

گفتگوهای تنها

دکتر علی شریعتی

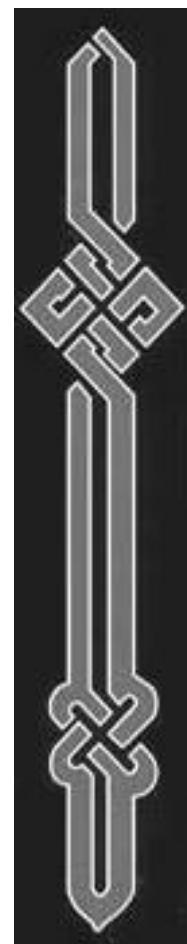
مجموعه آثار (۲۲)
(بخش اول)



مجموعه آثار ۳۳

گفتگوهای تنهايی (بخش اول)

دکتر علی شریعتی



ویرایش دوم - ۱۳۹۰/۲/۴

سرشت مرا با فلسفه، حکمت و عرفان عجین کرده‌اند. حکمت در من نه یک علم اکتسابی، اندوخته‌هایی در کنج حافظه، بلکه در ذات من است، صفت من است و چنانچه وزن دارم، غریزه دارم، گرما دارم، یعنی موجودی هستم دارنده‌ی این صفات و حالات، موجودی هستم دارنده‌ی حکمت، فلسفه، فلسفه در آب و گل من است، در جوهر روح من است و به گفته‌ی یکی از دوستانم که به شوخی می‌گفت: حتی در قیافه‌ام، بدنم، رفتارم، سخنم، سکوتم...

فلسفه در من تنها از طریق خواندن و تحصیل و تعلیم راه نیافته است، در ژن‌های من رسوخ یافته است، آنرا از اجدادم به ارث برده‌ام. امروزه خیال می‌کنم که هر که در لباس علمای قدیم بوده است، آخوند و ملا بوده است، یعنی فقیه!

هر گز، امروز این لباس خاص علمای مذهبی است، پیش از این خاص علماء بوده است و حکما؛ حتی لباس فارابی که موسیقیدان و ریاضیدان بوده و بوعلی که فیلسوف و جابر حیان

که شیمیست و خیام که دهری و لامذهب بوده است همین بوده است. اجداد من هیچکدام

فقیه و آخوند مذهبی نبوده‌اند؛ هیچکدام؛

همه فیلسوف بوده‌اند. بی استثناء، از پدرم گرفته^۱ رفته تا حکیم بزرگ، همه کار اصیلیشان حکمت بوده است و در کنارش ادبیات و سپس فقه و اصول و طب و دیگر علوم زمان.

من نیز از کوچکی، پیش از آنکه خواندن و نوشتن درست بدانم فیلسوف بوده‌ام، فیلسوف بدون فلسفه! این را بزرگترها همه می‌گویند: "از همان اوّل با همه بچه‌ها فرق داشتی، هیچوقت بازی نمی‌کردی و میل به بازی هم نداشتی، اصلاً همبازی نداشتی. همسالانت همیشه تو را مثل یک آدم بزرگ نگاه می‌کردند، حتی توی کوچه که بچه‌های همسایه لانکا و فیلم و توشه و گرگن به‌هوا و جفتک‌پشتک و الی لمبک بازی می‌کردند وقتی تو رد می‌شدی سرت را پائین می‌انداختی و حتی زیرچشمی هم نگاه نمی‌کردی و می‌گذشتی و آنها هم تا تو را می‌دیدند دست از کار می‌کشیدند و رد که می‌شدی کارشان را از سر می‌گرفتند؛ حتی بعضی از آنها از تو هم بزرگتر بودند".

^۱ پدرم قرآن‌شناس و متخصص در فلسفه اسلام (نه فقه و اصول) و جدم و عمومیم بیشتر ادبیات عرب و اصول و دیگران همه حکمت و فلسفه یونانی و کلام.

تُوی خانه، تُوی مهمانی‌های خانوادگی، بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند شلوغ می‌کردند، بزرگترها هم دور هم می‌نشستند و حرف می‌زدند و می‌گفتند و می‌خنیدند، اما تو در این میانه غالباً ساکت بودی، گوش‌های می‌نشستی و گاه به این بزرگترها نگاه می‌کردی و با دقت گوش می‌دادی و گاه نگاه می‌کردی و اصلاً گوش نمی‌دادی. حواست جای دیگری بود، تُوی خودت، معلوم نبود کجا؛ گاهی با خودت حرف می‌زدی، می‌خنیدی، اخمهات را به هم می‌کشیدی، غرق خیال‌های نامعلومت می‌شدی و ما غالباً متوجه می‌شدیم و دستت می‌انداختیم و تو خجالت می‌کشیدی و هیچ نمی‌گفتی و باز...

از همان وقت‌ها این صفات مشخص تو بود. میل به تنها‌یی، سکوت، با خود حرف زدن و فکر کردن دائم، تنبی در کار، حواس‌پرتی خارق‌العاده، بی‌نظمی و بی‌قیدی در همه چیز، نداشتن مشق و خط و کتاب و قلم و بی‌اعتنائی به درس و کلاس و معلم و عشق به خواندن و کتاب و صحافی کتاب‌ها و چیدن کتاب‌ها و ... پدرت اغلب جوش می‌زد که " "این چه‌جور بچه‌ای است، این همه معلمات گله می‌کنند، پیش شکایت می‌کنند، آخر تو که شب و روز کتاب می‌خوانی، کتاب‌هایی که حتی درست نمی‌فهمی، یک ساعت هم کتاب خودت را بخوان، این بچه چقدر دله است در مطالعه و چقدر خسیس در درس خواندن؛ اصلاً مثل اینکه دشمن درس و مشق است. تا شب و یک و دو بعد از نصف شب با من می‌نشیند و کتاب می‌خوانند. سه تا چهار تا مشقی را که گفته‌اند بنویس می‌گذارد درست صبح، همان وقت که

دنبال جوراب‌هایش می‌گردد و لباس‌هاش، و مدرسه‌اش هم دیر شده، شروع می‌کند به نوشتن! دست پاچه و شلوغ و خودش هم ناراحت. بابا جان تو که یک دو ساعت صبح از وقتی پا می‌شی تا وقتی راه می‌وفتی برای مدرسه جز گشتن دنبال جوراب‌هات که به کار دیگری نمی‌رسی"!..

و بعد آمدم دبیرستان؛ ورود من به دبیرستان درست مصادف بود با ورودم به فلسفه و عرفان. یادم هست (و چقدر از اینکه این را فراموش نکرده‌ام خوشحالم) که نخستین جمله‌ای را که در یک کتاب بسیار جدی فلسفی خواندم و همچون پتکی بود که بر مغم فرو کوفت و به اندیشه‌ای درازم فرو برد، بعد از ظهری بود، سفره را هنوز جمع نکرده بودند (و این علامت وقت نهار ما) و پدرم در حالیکه با غذا بازی می‌کرد چیزی می‌خواند؛ از جمله کتاب‌هایی که باز دور او را گرفته بودند یکی هم "اندیشه‌های مغز بزرگ" بود از مترلینگ ترجمه منصوری (ذیح الله) و نخستین جمله‌اش این بود: "وقتی شمعی را پف می‌کنیم شعله‌اش کجا می‌رود؟" (حال این جمله معنی‌های دیگری هم برایم پیدا کرده است). با این جمله دستگاه مغز من افتتاح شد و هنوز از آن لحظه دارد کار می‌کند (جز در برخی حالات که فلج می‌شود و پس از چندی باز راه می‌افتد. این شروع تازه‌ای بود، کتاب‌هایی که پیش از این می‌خواندم، از سری کتاب‌های کتابخوان‌های عادی بود. ویتامین‌ها، زن مست، تاریخ سینما (از "چه می‌دانم؟")، بینوایان، سالنامه‌ی نور دانش، سالنامه‌ی دنیا، و ... اما از اینجا به بعد افتاد توی

اندیشیدن مطلق، فلسفه‌ی محض، فقط فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن بس. افتادم توی
مترلینگ و آناتول فرانس و سیر حکمت در اروپا، این دو تمام مغزم را تصاحب کرده بودند و
من حواسم پرت‌تر شد و از زندگی دورتر شدم و با اطرافیانم بیگانه تر... خیلی راه رفتم... مغر
کوچک من گنجایش نداشت... به بحرانی خطرناک رسیدم! سکوتم بیشتر و غلیظ‌تر شد،
همراه با بدینی و تلخ‌اندیشی عجیب... کم کم افتادم توی عرفان ... الان جنید و حلاج و قاضی
ابویوسف و ملک دینار و فضیل عیاض و شبستری و قشیری و ابوسعید و با یزید و...

"به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده، چنانچه پای مرد به گلزار فرو شود پای
من به عشق فرو میشد."؛ "من به نور نگریستم و به نگریستن ادامه دادم تا نور شدم"؛ "سی
سال با یزید خدا را می‌پرستید و اکنون دیگر خدا خود را می‌پرستد"؛ "قاضی ابویوسف، هفتاد
سال بر دین رفت و زهد و تقوی و روزه‌های سنگین تابستان و نمازهای طولانی شبها و
ریاست و ذکر، هفتاد سال همه‌ی آداب شرع را با تکلف و تعصب انجام داد، روزی او را
برهنه یافتند لنگی بر کمر بسته و بر تلی خاکستر نشسته شراب می‌نوشید و چهره‌اش بگشته بود
و جنون بر او سخت غالب آمده بود. گفتند تو را چه شد که از قید شرع و التزام تکالیف الهی
سر زدی و عصیان کردی؟ گفت: بنده‌ی پیر را از ریقه‌ی بندگی خواجه‌اش آزاد می‌کند و من
هفتاد سال بندگی خدا کردم و خدا کریمتر خواجه‌ای است؛ در حضرتش بدرد بنالیدم که این
بنده هفتاد سال خدمت تو کرده است و اکنون شکسته و فرتوت گشته است چه می‌کنی؟

گفت: تو را آزاد کردم و ربقة‌ی شرع و التزام عبودیت از تو برداشتیم؛ رها گشتی! و اکنون من نه بندگی می‌کنم که عاشقی می‌کنم و بر عاشقی تکلیفی نیست که عشق در شرع نگنجد و ربقة بر نگیرد!؟؛ "من همچون ماری که پوست بیندازد از بازیزیدی بیرون افتادم" (بازیزید...)

و سال‌ها اینچنین گذشت و در آن ایام که همباری‌هایم روزهای شاد و آزاد و آسوده‌ای را در عالم خوش پسر بچگی می‌گذراندند من دست اندر کار این معانی بودم. مغزم با فلسفه رشد می‌کرد و دلم با عرفان داغ می‌شد و گرچه بزرگترهایم بر من بیمناک شده بودند و خود نیز کم کم با "یأس" و "درد" آشنا می‌شدم (اولی ارمغان فلسفه و دومی هدیه‌ی عرفان) ولی به هر حال پر بودم و سیراب و لذتم تنها این که... آری کارم سخت است و دردم سخت و از هرچه شیرینی و شادی و بازی است محروم اما... این بس که می‌فهمم! خوب است... احمق نیستم.

تا سالهای ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ در رسید و من در سیکل دوم که ناگهان طوفانی برخاست و دنیا آرامشش برهم خورد و کشمکش از همه سو در گرفت و من نیز از جایگاه ساکت تنها یم کنده شدم و ... داستان آغاز شد. همه بزن بزن و بگیر بگیر و شلوغ پلوغ ... و اکنون وارد دنیائی شدم از عقیده و ایمان و قلم و حماسه و هراس و آزادی و عشق به آرمان‌هایی برای دیگران.

مفصل است؛ خاطرهایی پر از خون و ننگ و نام و ترس و دلاوری و صداقت و دروغ و خیانت و فداکاری و ... شهادت‌ها و ... چه بگوییم؟ چه آتشی؟ چه آتشی؟ اگر آب اقیانوس‌های عالم را بر آن می‌ریختند زبانه‌هایش آرام نمی‌گرفت. خیلی پیش رفتم ... خیلی... مرگ و قدرت شانه به شانه‌ام می‌آمدند.

به هر حال گذشت. آری، مثل اینکه دیگر گذشت و من ازین سفر افسانه‌ای حماسی که منزل‌ها و صحراءها بریدم برگشتم و با دست خالی بسیاری از آنها که در آن وادی‌ها در پی من می‌آمدند، برگشتند و فروختند و چه گران، نه، چه ارزان! وزارت، مدیریت کل، وکالت، نمایندگی... ریاست فلان... هـ... و من آنچه را اندوخته بودم و داشتم نفوختم. که از هر چه می‌دادند گرانتر بود، معامله‌مان نشد و بالاخره من ماندم و هیچ! و آدم آهسته و آهسته و خزیدم به این گوشی مدرسه و ... معلمی ووو و هرگز افسوس نخوردم و سخت غرق لذت و فخر که ماندم و دنیا مرا نفریفت و به آزادی‌ام، به ایمانم و به راهم خیانت نکردم... ایستادم اما برنگشتم... اما ایستادن هم نه از عجز و از ترس ... نه دیوار بود ... دیوار! و ایستادم ... اما باز نگشتم، به بیراهه هم نرفتم که من نه مرد بازگشتم! استوار ماندن و به هر بادی به باد نرفتن دین من است، دینی که پیروانش بسیار کم‌اند. مردم همه زادگان روزند و پاسداران شب. جنید با مریدان از میدان بغداد می‌گذشت، سارق مشهوری را که کوهستان‌های حومه‌ی شهر را در زیر شمشیر خویش گرفته بود بر سر دار بالا برده بودند عبرت خلق را؛ جنید پیش آمد و بر پای او

بوسه زد. مریدان خروش کردند. گفت: بر پای آن مرد باید بوسه داد که در راه خویش تا بدینجا بالا آمده است!

بله! صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقهی ما است که در خانهی خمار بماند!

و خدا را سپاس می گوییم... این جمله در ماندن من اثری بزرگ داشته است نمی دانم از کیست که : "شرف مرد همچون بکارت یک دختر است، اگر یک بار لکه دار شد دیگر هرگز جبران پذیر نیست".

قصدم شرح حال نیست، این را می خواستم بگویم که گرچه در سیاست همهی زندگیم را تا حال غرق کردم و تاخت و تازهای بسیار کردم اما با جنس روح و ساختمان قلب من ناسازگار بود. این حقیقت را ده سال پیش آن علی اللهی شهیدِ دریا می گفت و همواره می گفت و با چه تعصب و اصرار و جدیتی و من بر او می خنديدم با چه اطمینان و يقينی که تو نمی فهمی، که تو نمی شناسی، تو علی را در تاریکی دیده‌ای، "تاریکی عشق" و در "نور عقل" و روشنایی اندیشه و آزادی و علم اگر او را بنگری نخواهی شناخت! (چقدر زبان فرق می کند) اما باور نمی کرد؛ می گفت اگر تو را رئیس جمهور ببینم باز هم تو را مرد سیاست نخواهم یافت مگر در هند؛ حال می فهمم که چقدر راست می گفت! من مرد حکمت ام نه سیاست!

اما آن وقت‌ها این حرف را نمی‌توانستم بفهمم؛ اصلاً گوش نمی‌دادم؛ آنوقت‌ها مردی بودم سی و چهار پنج ساله و دلم با این زمزمه‌ها آشنا نبود، قلبی داشتم از پولاد، روحی پیر و اندیشه‌ای در آسمان... نه مثل حال بیست و چهار پنج ساله سراپا غرقه در شعر و سرود و گشت و کوچه و ... خیالات رنگین!

به هر حال، در پاسخ آن بابا که گفت بیعت کن و وارو که شدی، جز دو تا، هر میزی را که خواستی "از هم راه" یکراست برو و پشتیش بنشین و من از هم راه رفتم و در سلول آن قلعه‌ی نظامی سرخ خوابیدم و پی از مدت‌ها آمدم بیرون و با دست خالی ... و باز افتادم توی این قلعه‌ی کشوری سبز و حال، وقتی خودم را با آن همسفران دیگرم که خود را به باغ و آبادی رساندند می‌سنجم از شادی و شکر و شوق در پوست نمی‌گنجم که چه خوب شد که در آن "سود اعظم" پاگیر نشدم و به دنیا و شر و شورش آلوده نگشتم و معلمی را و خلوت آرام و ساده‌ی این گوشه را برگزیدم و حال را نگهداشتم و از قیل و قال و معركه دامن برچیدم و اگر آنها زر اند و ختند من گنج یافتم، اگر آنها کاخ برپا کردند من معبد ساختم و اگر آنها باغی خریدند من کشور سبز معجزاتش را دارم و اگر آنها بر چند "رأس" ریاست یافتند من بر اقلیم بی‌کرانه‌ی اهورائی دلی سلطنت دارم و اگر آنها غرورشان را در پای میزی ریختند من آنرا بر سر گلدسته‌ی معبد عشق بشکstem و اگر آنها به غلامی "قیصر" درآمدند من صحابی "حکیم" شدم، یار غار "نبی" گشتم و آنها راه خویش کج کردند و دست و دامن پر کردند و

من ماندم و با دست و دامنی خالی به خلوتی خزیدم...اما اگر آنها نام خویش را به نان فروختند
من بر آب دادم و پیشتر خضر و پیشتازتر از اسکندر رسیدم و اگر آنها لذت بردند من غم
آوردم و اگر آنها پول پرست شدند من بت پرست شدم و اگر آنها همچون عنصری ز زرآلات
خوان گستردند و از نقره دیگدان زدند من همچون مولوی در "آفتاب" شکفتم و در خورشید
سوختم و سفره از دل گستردم و مائدۀ از درد نهادم و شراب از خون سرکشیدم؛ اگر آنها مرد
ابلاغ شدند من مرد داغ شدم و اگر آنها دل به زندگانی بستند من دل به زندگی بستم، اگر آنها
وزارت یافتند من سلطنت یافتم، اگر آنها را به دروغ می‌ستایند مرا به راستی می‌پرستند، اگر
آنها را در نهان به دل دشمن دارند مرا در نهان به دل دوست دارند و اگر آنها گزارش کار
می‌نویسند من گزارش حال می‌نویسم، اگر آنها به آزادی خیانت کردند من به آزادی وفادار
ماندم، اگر آنها در شب‌نشینی‌های آلوده با زنان آلوده می‌رقصند من در خلوت پاکم گل پاک
صوفی می‌بویم، اگر آنها شکم فربه کرده‌اند آنچنان که در خشتک خویش نمی‌گنجند من
عشق پروردۀ ام آنچنان که در خویشتنم نمی‌گنجد، اگر آنها کارمند دارند من دردمند دارم،
اگر آنها ماده شتر پیر گر بیمارشان را بзор در پای قصر قربانی می‌کنند من اسماعیل را به
شوق در راه کعبه ذبح کرده‌ام، اگر آنها کسی را دارند که بنوشند و بخندند من کسی را دارم
که بسوزیم و بگریم، اگر آنها در انبوه هم بیگانه‌ی هماند ما در تنها‌ی خویش آشنای همیم،
اگر آنها طلا دارند من عشق دارم، اگر آنها خانه دارند من محراب دارم، اگر آنها صعود

می‌کنند من به معراج می‌روم، اگر آنها در زمین می‌خرامند من در آسمان می‌پرم، اگر آنها پایان یافته‌اند من آغاز شده‌ام، اگر آنها پیر شده‌اند من جوان شده‌ام، اگر آنها و کیل شده‌اند من معبود شده‌ام، اگر آنها رئیس شده‌اند من رهبرم، اگر آنها غلام خانه‌زاد و چاکر جان‌ثار راجه شده‌اند من امام پاک‌نژاد و راهب پاک‌زاد مهراوه شده‌ام، اگر آنها گردن به زنجیر عدل انوшиروان کشیدند و آخر آباد کردند من ترک کاخ و سر و سامان گفتم و بودا شدم و زنجیر بگستم و رها شدم و آزادی یافتم و هنرمند شدم و آفریننده شدم و نبوت یافتم و رسالت یافتم و جاوید شدم و در جریده‌ی عالم دوام خویش را ثبت کردم. اگر آنها را گروهی چاپلوسی می‌کنند که حرفه‌شان این است و هر که را در جایشان بنشانند اینان را برگرد خویش دست بر سینه و چربی بر زبان و نفرت در دل خواهد یافت مرا دلی می‌ستاید که جهان و هرچه دارد برایش خاکروبهدانی رشت و عفن است و مگسانی بر آن انبوه، دلی که جز زیبایی و جز ایمان و جز دوست داشتنی نه از جنس این دنیا در آن راه ندارد دلی که از غرور خدا را نیز به اصرار من می‌ستاید! که می‌گوید زیان کردم؟ من کجا و آنها کجا؟ در آن حال که از بازارهای گرم و داغ می‌گذشم و یاران یکایک در هر بازاری شتر زرد موی خویش را به بها می‌فروختند و شاد و خندان میرفتند و من گریبان خویش و افسار شتر شیرمست زرین موی خویش را از دست و دام بازار گنان در می‌بردم و می‌گذشم در دل من ندایی می‌گفت که مفروش، خوب که نفروختی، مفروش که در پایان این راه، در دور دست

تو را منتظر ند، شهزاده‌ای آزاده‌ای اسیر قلعه‌ی دیوان، به حیله‌ی جادو در بند گرفتار چشم به راه که: فریادرسی می‌آید، و به صدای هر پایی سر از گریبان تنها‌ی غمگینش برمی‌دارد که: کسی می‌آید، و او خریدار تو است؛ نیازمند تو است، مفروش، نگهدار، او گران خواهد خرید، ارزان مفروش که اگر تو را پادشاهی دهند ارزان داده‌اند و او گران خواهد داد، مفروش، برگیر و برو، برو، تا به کویری رسیدی خلوت و سوخته و پر هول و بی‌آب و آبادی، مترس، مهراس، برو، برو، عطش سوزان و گرگان آدمی‌خوار بسیار و افسون و جادو همه جا در کمین و ماران و غولان بر سر راه اما ... مترس، برو...برو تا آنگاه که می‌رسی به سوادی، سیاهی‌ای از دور، برو، برجی است چون آرزو کشیده، هم چون مناره‌ی دیدبانی در سینه‌ی گسترده‌ی کویر افراشته، همچون سروی از قلب صحرای سوزان روییده، برجی است که خداوند خدا، در آن هفتمنی روز خلقت که تو را نیز آفرید و روانت را نیز آفرید و آن همه عجایب در آن نهاد و آنرا به خواستن‌ها و آرزوکردن‌ها و داشتن‌ها و معنی‌ها و رازهای رنگارنگ گونه‌گون بیاراست آنرا نیز به خاطر تو در این کویر بیکس بی‌فریاد بنیاد کرد آنرا همه از تو ساخت، هر خشت او، هر آب و گل او، هر کتیبه‌ی او، هر غرفه‌ی او و پنجره‌ی او و زیور او، زینت او و رنگ او و شکل او و اندازه‌ی او ... همه را از تو بگرفت و آنرا عینیت داد و از آنها برجی برافراشت همه مصالحش از تو و اینک او را می‌بینی که راستی تو را بالای او کردند و آرزوی تو را اندام او و شرف تو را قامت او و فخر تو را سر او و خیال

تو را طرح او و دل تو را دهانه‌ی او و هوش تو را دماغه‌ی او و غرور تو را گردنه‌ی او و قدرت اعجاز‌گر افسانه‌پرداز هنرمند اتوپیاساز عجایب آفرین تو را چسمه سارهای او و مذهب تو را رنگ دریچه‌های مرموز و آقای او و بالهای خوش پرواز شوق تو را پایه‌های او و تو را دسته‌های تو و رقت دل و رقت اندیشه‌ی تو را میانه‌ی او و تواضع نرم و زیبا و اشرافی تو را آبشار او و تا کی بگویم؟ تا کی؟

حیف که نمی‌شود، مجال نیست، علم حضوری.

برجی همچون قامت اندام الهه‌ای که خداوند که ذاتش از هوس منزه است از دیدار او چهره‌اش از شرم سرخ می‌شود آنچنان که فرشتگان و دیوان و ایزدان و امشاسب‌دان و راجگان و خواجه‌گان در می‌یابند؛ برجی همچون خیال شاعر استادی که هر روز دیوانی می‌توانست پرداخت و هر لحظه غزلی و ترانه‌ای می‌توانست بر بدیهه سرود و نپرداخت و نسرود و همه عمر و همه هنرمندی خویش در کار یک تنها قصیده^۱ کرد قصیده‌ای غرا در بحر "تقارب" مطلعش تغزل و تشیب آمیخته با وصف بهار و سپس چاک گریبان صبحدم خوش طلوع

۱. قصیده از "ما قصد به" (آنچه بدان هوای چیزی کنند) ... ر. ک. المعجم فی معايير اشعارالعجم شمس قيس رازى، تصحيح عبدالوهاب قزويني و بعد مدرس رضوى.

سپیده دم اميد رنگ شورانگيز، و از آن روئиде "ساقه‌ی ناز صبح" و بر آن کله بسته ... نمي دانم
چه؟ نمي دانم چگونه مي توان گفت؟ و سپس تخلص گريز از مطلع به مضمون، چه تخلصى!
چه گريزى! و سپس مضمون، روح قصيدة، قلب شعر، سرشار از شگفتى و سحر و تب و تاب
و معنى و پاکى و زيبايى و خوبى و عمق و ظرافت و لطف و دقايق خيال و لطایف هنر و
ظرایف عاطفه ... ويرانه‌اي درهم ريخته از کاخ پادشاهي، تخت جمشيدی غارت شده در
هجوم لشگر روم و سوخته از آتش عشق اسكندر و در درون، گنجها و گنجها و گنجها! و
سپس حسن طلب و آنگاه تخلص شاعر، سراينده قصيدة و آنگاه حسن مقطع! پيان خوش و
خوب و خوشبخت روزگار شاعر که در دل ممدوح خانه کرده است وصله‌اش را زرين خامه
داده است.

قصيدة‌اي سليس و سرشار از جزال لفظ و لطافت معنى و دقت توصيف و مهارت تشبيه و
قدرت استعاره و قوت کنایات و تضمین آيات... قصيدة‌اي کلماتش همه کلمه الله و زبانش
زبان بلاغت على و معانيش معانی رساله العشی و بث الشکوی عیت القضا و وزنش سونات
"اشکها و لبخندها"ی شاندل و رمزهایش "اساطیر خلقت" چین، "سفر تکوین" تورات و
استعاراتش میتولژی پرومته‌ی در زنجیر و تشبيهاتش سيره‌ی محمد و سرزنش دشمنان حسود
پست‌اندیشش و مطلعش آفرینش انسان و خلقت آدم و ... مقطعش کنر رو دولاکروپاري
۱۳۶۹ و عنوانش مشعل ايمان! آه! خدايا! چقدر خوشحالم! هستند در اين دنيا "بسیار بسیار

کسانی" که مرا به این دقت و درستی و ظرافت و زیبایی می‌فهمند! خیلی هوشیارانه! هوشی به تیزی سر سوزن، به نرمی مخمل ابر، به ظرافت نقطه‌های موهوم و زیبای مردمک چشم، به نازکی شاخک اسرارآمیز و گیرنده و فرستنده‌ی یک پروانه‌ی زرین بال جوان! به روانی و شیرینی و خوش آهنگی این دو خط شعر خوب و لوالجی که همیشه بر لب‌های من نشیمن داند:

سیم دندانک و بس دانک و خندانک و شوخ

که جهان آنک بر ما لب او زندان کرد

لب او بینی گویی که یکی زیر عقیق

یا میان دو گل اندر شکری پنهان کرد

آفرین و لوالجی که از میان همه‌ی شاعران غزلسرای تاریخ ادبیات ما تنها اوست که گویی از میان زیبایی‌های محبوب "بس دانی" او را نیز دریافت‌کرده است که تا کجا محب صادق صاحبدل را بیتاب لذت می‌کند، فربه می‌کند، سرحالش می‌آورد، نشئه‌اش می‌کند و کیست در همه‌ی عالم که بداند عزیزترین و ارجمند ترین و دقیق ترین و حساس ترین جایگاه یک گل یا یک قلم، یا یک ... شمع در این دنیا، در این زندگی کجا است! این همه شاعران این ملک، خوش فهم ترین و صاحبدل‌ترین و حساس ترین و زیباشناس ترین مردم این ملت از

شمع و گل و پروانه و بلبل سخن گفته‌اند، همه شمه را در میانه‌ی جمع نهاده‌اند! بی‌شعورهای احمق! شمع برای آنها چیست؟ یک مجلس آرا، اهل بزم، روشنی‌بخش جمع و جمعیت!
سخنران، استاد، سیاستمدار، مردمدار، مشهور، محبوب همگان ... مفید، مصلح... خلاصه : "
خیلی قابل استفاده"! به قول آن خواهری که به برادر گرفتار مبتلای دردمند پریشانش می‌گفت
تو باید بت شوی، شمع انجمن هستی، تو را باید بستایند، همگان بپرستند، تو حق نداری انسان
باشی، تو بتی و چون دید که برادرش بیمار شده است و جنون در پرده‌های مغزش و قلبش
خانه کرده است و دیگر شفا یافتنی نیست چه کرد و چه‌ها کرد؟ و... تا از شدت غم بیمار شد
و از یأس و رنج از دست رفتن برادرش، شکستن بتش اندیشه‌اش پریشان گشت (داستان Les
Verts cah.) برای آن اهل معناها و اهل دل‌های انگشت‌شمار شمع چیست؟ چراغ خلوت
تاریک شباهی تنها‌یی؛ برای شاندل چیست؟ تنها گدازان و اشکریز خلوت معبد، همدم روح
منتظر و دردمند معبد. قدسی زمزمه گر محراب عبادت... اما بس‌دانک شمع می‌داند که
جایگاه شایسته و والا شمع کجاست؟

ساموئل اسمایلز در کتاب "اخلاق" زنی را حکایت می‌کند که همسرش را که در
کشاکش سیاسی مقامات درخشان و موقعیت‌های برجسته و حساسی یافته بوده است و در
کودتا‌ی او را می‌گیرند و دشمنان ملت‌ش به جرم آزادیخواهی و وطن‌پرستی تیربارانش
می‌کنند و سپس بر چوبه‌ی دار جنازه‌اش را بالا می‌برند.

وی پیشاپیش مردمی که به نظاره آمده بودند و هر یک سخنی در ستایش او می‌گفتند گفت: "همسرم! می‌دانم، می‌بینم، این بلندترین مقامیست که در زندگیت به دست آورده‌ای!"

وقتی این حکایت را خواندم به این فکر افتادم که اگر مرد نیز می‌توانست سخن زیبای همسر بس دانکش را بشنود چه لذتی می‌برد! در پاسخ او چه می‌گفت؟ بی‌شک می‌گفت: "همسرم، این عالیترین و زیباترین و عمیق‌ترین ستایشی است که در زندگی شنیده‌ام، این شدیدترین و هیجان‌انگیزترین لذتی است که از تعبیری برده‌ام. همسرم! تو نشان دادی که مرا خوب، قشنگ و دقیق می‌شناسی، می‌فهمی. هیچکس این "کلمه" را به این خوبی معنی نکرده است... آری، مقامی را که تو برایم رسم کردی از همه مقاماتی که در ازای فروش میراث اجدادم و اندوخته‌های خودم می‌توانستم به دست آورم بالاتر و عزیزتر است!

راست می‌گفت آن ندا که مفروش، برو، در پایان این راه شاهزاده‌ی اسیری آنرا گران خواهد خرید، در ازای آن گرامیترین جایگاهی را که در این جهان هست به تو خواهد بخشید.

آری، برجی بلند و افراشته در کویری پست، یکنواخت، بی‌پناه و پناهگاه! بر بالای آن آشیانه‌های کبوتران اعجاز، کبوتران قاصد، قاصد پیغام‌های اهورائی، بخشنده‌گان الهام‌های ملکوتی، فرستنده‌گان آیات وحی خداوندی، کشور سبز آرزوها، امیدها، کانون اسرار خوب، رازهای پاک، چشم‌ساران معانی کبود، که در هر بال گشودنشان باران مهربان سوگند و

سرود، پیک و پیمان، نوازش و پیغام بر سر و رویت باریدن می‌گیرد آنچنان که خیست می‌کند، جامه‌ات بر اندامت می‌چسبد، نفست در سر راه سینه می‌ماند، پلک‌هایت فرو بسته می‌شود و تو همچون کودکی که ناگهان صاعقه‌ای در آسمان آبی برق زند و تندری بر سرش کوبد و کودک تنها را ریزش تند مهاجم باران سیل خیز بهاری در زیر گیرد، بیچاره می‌شوی، پریشان می‌شوی و احساس می‌کنی که کوزه‌ی گرم و خشک و غبارآلوده‌ای هستی در زیر باران و داری خنک می‌شوی، داری شسته می‌شوی، داری پر می‌شوی... و چه لذت روشن و پاک و خوبی است لذت احساس پر شدن، سیراب شدن، سرشار شدن!

برجی همچون قامت والای نیازی! نه نیاز تاجری، نامجویی، زرپرستی، جاهطلبی... نیاز پست خاکی‌ای سر به زمین فرو برد و خوار و بی‌رمق و ذلیل، نه، قامت نیاز دلی که هرگز چشم به دست هستی نگشوده است، هرگز چشم به کیسه‌ی فقیر زندگی نداشته است، قامت نیازی که جز به آسمان‌ها، به آنسوی سقف آسمان این جهان سر بر نداشته است، نیازی که همچون سرو، تنها به آسمان بلند سر کشیده است و به هیچ سوی دیگر ننگریسته است، قامت نیازی که از هرچه در بهشت‌ش خداوند انداخته است بی‌نیاز است و تنها دل به او، خود او "خدا" بسته و جز عشق او از او هیچ نخواسته است که علی گفته است که: "گروهی بهشت می‌جویند، اینان سودجویانند و طماع، گروهی از دوزخ بیم دارند و اینان عاجزاند و ترسو، و گروهی بی‌طمع بهشت‌ش و بی‌بیم دوزخ‌ش می‌خواهند عشق بورزنند و اینان آزادگانند و آزاد"

عشق، چرا؟ عشق تنها کار بی‌چرای عالم است، چه، آفرینش بدان پایان می‌گیرد. نقش مقصود در گارگاه هستی او است. او یک فعل بی‌برای است. غایت همه‌ی غایات عالم "برای" نمی‌تواند داشت. می‌گویند چون در پایان دوازدهمین سال بعثت، مانی، ارزنگ را به پایان برد و به خدا داد، خدا در آن نگریست و سه شب و سه روز از آن چشم بر نداشت و چون به فصل "اشک و درد و انتظار" رسید ناگهان سر برداشت، نفسی را که از آغاز خلقت در سینه نگهداشته بود و درحالیکه اشک شوق در چشمش حلقه می‌بست گفت:

"شمعی پنهان بودم دوست داشتم مرا بشناسند، مانی را آفریدم^۱ و اکنون به کام دل خویش رسیدم". و سپس به اندیشه فرو رفت و شبی را تا سحر بیدار ماند در اندیشه‌ی انسان، و سحرگاه از شوق فریاد زد که:

تبارک الله احسن الخالقين^۲ (آفرین بر خودم بهترین آفرینندگان!)

یعنی: به! بین چه ساخته‌ام! از آب و گل! روح خودم را در او دمیدم و اینچنین شد! و این است که مرا اینچنین می‌شناسد! که خود را می‌شناسد که گفته‌اند: خود را بشناس تا خدا را

^۱. این حدیث را پیش از این نیز در داستان خلقت آدم از زبان او آوره‌اند. (رک. رساله عین القضاة همدانی)

^۲. عین این داستان اخیر در قرآن نیز آمده است و از اینروست که به جای ترجمه متن، عین آیه قرآن را آوردم که مسلمانان سابقه ذهنی دارند.

بشناسی. چه، "خود" روح خدا است در اندام تو ای مانی من!^۱ ای مبعوث هنرمند بسیار دان من، ای آشنای نازنین گرانبهای نفیس من، ای روح من، خود من؟

و من نخستین بار که در رسیدم آن من پولادین خویش را که غروری روئین بر تن داشت، غروری که با هر ضربه‌ای که روزگار بر آن فرود آورده بود و هر گرزی که حوادث بر سرش کوفته بود سخت‌تر گشته بود، بر قامتش فرو شکستم که در راه طلب این اوّل قدم است. چه غرور حجاب راه است که گفته‌اند: "نامرد غرورش را می‌فروشد و جوانمرد آنرا می‌شکند، نه به زر و زور، بل بر سر دوست که غرورهای بزرگ همواره از عصیان و صلابت سیراب می‌شوند و یکبار از تسلیم و شکست سیراب می‌شوند و سیراب‌تر و آن بار آن هنگام است که این معامله نه در کار دنیا است که در کار آخرت است و آدمیان بر دو گونه‌اند: خلق کوچه و بازار که سر به بند کرنش و زور می‌آورند و گزیدگان که سر به لبه‌ی تیغ می‌سپارند و به ربه‌ی تسلیم نمی‌آورند، دل به کمند نیایش دوست می‌دهند و بسیار اندک‌اند آنها که در ظلمت شب‌های هولناک شکنجه‌گاهها و در آغوش مرگی خونین یک "لفظ" آلدۀ به

^۱. در اینجا روح وحدت وجود که مبنای هر مذهب راستینی است آشکار است و با این که مانی دوگانه‌شناس است و ثنوی است و به وجود نور و ظلمت با هم در عالم معتقد است، ولی پیروزی نهایی را از آن نور می‌داند و ظلمت را فنا شدنی و انسان را حلول کرده در خدا.

ستایشی نگفته‌اند و یک "سطر" آغشته به خواهشی ننوشته‌اند و آنگاه در غوغای پر هراس کفر و زور و خدعاً و کینه‌ی قیصر سر به دیوار مهراوهی ممنوع نهاده‌اند و در برابر "تصویر" مریم - زیباترین دختران اورشلیم، مادر عیسی روح‌الله مسیح کلمه‌الله، مریم همسر محبوب تئوس که اشیاه الرجال قرون وسطی همسر یوسف نجارش می‌خوانند - غریبانه اشک ریخته‌اند، دردمدانه گریسته‌اند و سرودها و دعاها گدازان از آتش نیاز و از بی‌تابی طلب را از عمق نهادشان بسختی برکشیده‌اند و سرشار از شوق و سرمست از لذت بر سر و روی تصویر "او" ریخته‌اند.

چه زشت است از قربانی‌های خویش در راه ایمان خویش سخن گفتن!

چه زشت! من اگر ناچار شدم که نامی از قربانی‌های خویش برم نه از سر پستی است، این را همه می‌دانند که من نه مردی سوداگرم و نه مردی تنگ‌چشم، از آن رو بود که آنرا بپذیرند، نگویند نگهدار، مکش، حیف است، مریز، اگر از آن نام بردم تا بنمایم، نام نبردم تا آنرا ارج نهند، قیمتش را بدانند؛ هرگز؛ نام بردم تا بی‌ارجی آنرا بنمایم که به هیچ نمی‌ارزد، تا بشناسند که اگر جهان را در بهایش پردازند ارزان خریده‌اند و اگر به لبخند ک رضایتی بخرندش گران فروخته‌ام!

داستان من داستان عطار است. ما صوفیان همه خویشاوندان یکدیگریم و پروردگان یک مکتبیم^۱. مغولی او را از آن پس که ریختند و زدند و کشتند و سوختند و غارت کردند و بردنده و رفتند، اسیر کرد و ریسمانی بر گردنش بست و به بندگی خویشن آورد و بر بازار عرضه‌اش کرد تا بفروشیدش، مردی آمد خریدار، گفت این بنده به چند؟ مغول گفت به چند خری؟ گفت به هزار درهم. عطار گفت مفروش که بیش از این ارزم. نفروخت. دیگری آمد و گفت: به یک دینار! عطار گفت: بفروش که کمتر از این ارزم. مغول به غضب آمد و سرش به تیغ برکند. عطار سر بریده خویش را از خاک برگرفت. می‌دوید و در نای خون‌آلودش نعره‌ی مستانه‌ی شوق می‌زد و شتابان می‌رفت تا به آنجا که هم اکنون گور اوست بایستاد و سر از دست بنهاد و آرام گرفت.

آری، در این بازار سوداگری را شیوه‌ای دیگر است و کسی فهم کند که سودا زده باشد و گرفتار موج سودا که همسایه‌ی دیوار به دیوار جنون است! و چه می‌گوییم؟ جنون همسایه‌ی آرام و عاقل این دیوانه‌ی ناآرام خطرناک است که در کوه خاره می‌افتد و موم نرمش می‌کند و در برج پولاد می‌گیرد و شمع بیزارش می‌سازد و وای که چه شورانگیز و عظیم است عشق و

۱) ما صوفیان صفا از عالم دگریم عالم تمام صور ما خالق صوریم..... (میرزا حبیب خراسانی)

ایمان! و دریغ که فهم‌های خو کرده به اندک‌ها و آلوده به پلیدی‌ها آنرا به زن و هوس و پستی شهوت و پلیدی زر و دنائت زور و ... بالاخره به دنیا و به زندگیش آغشته‌اند! و دریغ! و دریغ که کسی در همه‌ی عالم نمی‌داند که چه می‌گوییم؟ که این عشق که در من افتاده است نه از آنهاست که آدمیان می‌شناسند که آدمیان عشق خدا را می‌شناسند و عشق زن را و عشق زر را و عشق جاه را و از اینگونه... و آنچه با من است، نه، آنچه من با اویم با این رنگ‌ها بیگانه است، عشقی است به معشوقی که از آدمیان است ... اما ... افسوس که ... نیست!

معشوق من چنان لطیف است که خود را به "بودن" نیالوده است که اگر جامه‌ی وجود بر تن می‌کرد نه معشوق من بود.

معشوق من، رزاس من، موعد بکت، "گودو"ی بکت است، منتظری که هیچگاه نمی‌رسد! انتظاری که همواره پس از مرگ پایان می‌گیرد، چنانکه این عشق نیز...هم!

باز "این معنی همچنان سر در دنبال من دارد و گریبانم را رها نمی‌کند"! از هنگامیکه غرق در ادیان شده‌ام کار مانی^۱ مرا در میان همه‌ی پیغمبران شرق و غرب تاریخ بیش از همه مرا "دچار" کرده است. این پیغمبران دیگر همگی همانند همند، یکی بهتر و یکی کمتر، جز محمد که پیغمبر مسلح است! و جز مانی که پیغمبر هنرمند است. این دومی برای من بسیار شورانگیز است زیرا برای آن نظریه‌ی خاص من که هنر و مذهب و عرفان، زاده‌ی یک سرچشم و آن سرچشم‌هه اضطراب و دغدغه‌ی غربت و تنها‌ی انسان متعالی است که بر روی خاک خود را تبعیدی می‌یابد و هوای وطن دارد و آنچه در این تبعیدگاه می‌بیند بسش نیست، همسرشتش نیست، زیباترین "شاهد" است. هنر نیز تجلی چنین اضطرابی است درست همچون مذهب و حال که مانی را می‌یابم که پیغمبر است و هنرمند، از شادی در پوست نمی‌گنجم که بزرگترین "دلیل" من و "شاهد" ارجمند من است. پیغمبری و کتاب آسمانیش ارزنگ! در شش فصل. فصل اوّل گل اشتباه، فصل دوم انتظار و اشک ("من انتظار در پس درهای بسته‌ام"

ادرباره نام مانی زبانشناسان تحقیقات بسیار کرده‌اند. اما من نظریه پروفسور شاندل را بیشتر می‌پسندم که آنرا منسوب به "مان" میداند، پسوندی که اشتراک و اتصال را می‌رساند که روح همه مذاهب است: جدائی و کوشش و آرزوی اتصال، اتصال مجدد، چه این جدائی در اتصال اولیه خلقت رخ داده است. Religion (درباره) و legar به معنی پیوند است و مذهب یعنی این.

از اینجاست)، فصل سوم اسارت، فصل چهارم شمع محراب^۱، فصل پنجم پنجره‌ای به بهشت، فصل ششم تنها محرzon.

و من همواره می‌خواندم که مانی معجزه‌اش هنر بوده است، برخلاف دیگر انبیاء (گرچه محمد نیز معجزه‌اش قرآن است و فصاحت و بلاغت، یعنی زبان شعری و زیبایی قرآن، نویسنده‌گی، و می‌گوید اگر می‌توانید مثل یک سوره‌ی کوتاهش بیاورید) اما داستان مانی معجزه‌اش هنر مخصوص است، نقاشی است.

من با اینکه او را سخت می‌شناسم و به مذهبش و شخصیتش و معنویت شگفتش تعصب می‌ورزم و پیوندهای پنهانی نزدیک و شگفتی را میان مانویت و اسلام کشف کرده‌ام (گرچه برخی از محققان نیز به این حقیقت پی برده‌اند و حتی شاندل و بعضی از مستشرقان معتقدند که اسلام ساخته‌ی مانویت است و نماز اسلام درست همان نماز مانوی هاست و پیداست که اسلام نماز و نیایش را از مانی گرفته است این درست است ولی اعتقاد خودم این است که مانی تاثیرات عمیق و تعیین کننده و بسیار مهمی در محمد و مذهبش داشته است). ولی دسترسی نداشتن بر آثار هنری مانی که در گوشه و کنار پیدا شده است مرا سخت رنج می‌داد

^۱ هرچه فکر کردم ندانستم که شمع‌ها چرا خاموشند؟

و بسیار مشتاق بودم که هرچه بیشتر آثاری را که از ارزنگ مانده است ببینم و آنرا با قرآن مقایسه کنم و جلوه درخشنان مذهب مانی را درست و عمیق بشناسم تا درست دوازده سال پس از نخستین اثری که از مانویت خواندم و با این مذهب آشنا شدم چند سوره از این کتاب هنری آسمانی را دیدم و که می‌داند چقدر خوشحال شدم؟ که می‌داند؟ فرضیه‌ی فلسفی ام را در باب هنر و مذهب به چشم دیدم، نظریه‌ی پیوند اسلام و مانویت را آشکارا حس کردم.

فصل دوم که سر سوره‌ای از آن منتشر شده است مرا کلافه کرد!

چقدر بس دانی مخاطب همه‌ی خطاب‌های راستین و روحانی انسان لذت بخش است! چه بیچاره بوده‌اند همه‌ی شاعران ما که شعرشان تنها زیبایی لفظ و وزن دارد و چه خوشبخت است پرسور شاندل که شعرش در قالب به اعجاز سخن وحی است و فصاحت و عذوبت سخن علی و در وزن به آهنگ نرم و خوش حرکات سونات مهتاب بتھوون و در معنی و مضمون به خوب فهمی و زیبا فهمی و ظریف فهمی دولاشاپل، مرا، روحی که از کودکی با فهمیدن بار آمده است و با زیبایی‌های اندیشیدن آشنا است هرگز شعری، غزلی که تنها قالب و وزن در حد اعجاز زیبایی و خوش آهنگی باشد بس نیست. من ده سال است که فریاد می-زنم، با خشم فریاد می‌زنم که ای انسان امروز، هنر را نجات دهید! هنر تنها ابزار تزیین نیست، تنها وسیله‌ی تفنن نیست، هنر یک رسالت بزرگ و عمیق دارد، هنر را نباید به دیوار اطاق خواب یا نشیمنمان بیاویزیم و لذت ببریم، نه، هنر یک طوطی گویای اسرار است باید از او

بیاموزیم، هنر یک کبوتر فاصله است باید پیام‌هاییش را، پیام‌های غیبیش را بشنویم، هنر یک مسیح نجات‌بخش است باید چشم به راهش باشیم تا باید و ما را از این جهان سامسارا، از این گردونه‌ی خفقان‌آور کار ما نجات دهد، دستمان را بگیرد به نیروانا برساند. هنر می‌تواند چنین کند، هنر شایسته‌ی چنین رسالتی است، هنر خواهر زیبای عرفان و حکمت است، هنر همسر بس‌دان خوب فهم توانای مذهب است، هنر را از چنگ بورژوازی تاجر پول‌پرست، از دام تبلیغات رادیو تلویزیونی، از منجلاب سرمایه‌داری سودجو و نسل عیاش شهوت‌پرست خوشگذران سطحی چشم چران ابله رها کنید، هنر همزاد مذهب و همنژاد فلسفه است، هنر با مذهب همدرد است، هر دو بیمار اضطراب و بیچاره دغدغه‌اند، هر دو غریب این عالم‌اند، هر دو بیتاب فرارند، می‌خواهند برونند، می‌خواهند به بهشت خویش، به رهایی خویش، به نیروانای خویش، به وحدت وجود خویش، به ماوراء این عالم پست را کد تیره دل خاکی پرواز کنند، رهاشان کنید.

این دو با هم زاده‌اند، عرفان در دامن مذهب و فلسفه پرورده شده است، زاده شده است، از آن روز که این دو را از هم جدا کردند، مذهب را کد و منجمد شد و گرفتار آخوندها و امل‌ها و هنر رنجور و بیمار شد دچار بورژای پست، مردمی پوچ و پوک که مرد ماندنند نه مرد گریز، مرد راحت‌اند نه مرد درد، مردمی که هنر را جغجغه‌ی دست بچه‌ها می‌دانند، گل پرده می‌دانند، تابلو دورنمای "دیوار" می‌پندارند، آنرا رنگی چشمگیر و طرحی جذاب می-

شناستند تا بر روی گل و خاک و چوب و حلبی و هر جنس تقلبی پست بکشند و آنرا بیارایند،
چشم‌ها را بفریبنند، کیف کنند!! وای! اگر هنر را از دست بورژوا، از دست سرمایه‌دار می-
گرفتیم و به دست بودا، به دست مسیح، به دست سقراط می‌دادیم چه می‌شد؟ هنر چه می‌شد؟
مذهب چه می‌شد؟ زندگی رنگی و طعمی و بعدی و معنایی دیگر داشت آنچنان که امروز
حتی در خیال ما نیز نمی‌گنجد! افسوس!

شمع... نه بر لب طاقچه، نه در وسط جمع، نور ده خلقی که آنرا نمی‌شناست و تنها به همین
دل خوشنده که محفلشان گرم است و روشن است؛ گرم و روشن برای چه؟ برای آنکه دور هم
بنشینند و بگویند و بخندند و تخمه بشکنند و بخورند و بیاشامند و عارق بزنند و خوش باشند!
نفرت بر مغزان!

جای کلید، دل قفل گشودن و باز کردن و رها شدن و آزادی و آزادی و آزادی...
مرسى.

ارسطو می‌گوید تعریف منطقی یک شی یعنی شناساندن جنس قریب و فصل قریب آن به
گونه‌ای که همه‌ی مشخصات آنرا شامل باشد (جامع) و هیچیک از مشخصات اشیا خارجی در
آن تعریف وارد نشود (مانع) بسیار مشکل و حتی غالباً غیرممکن است. مثلاً وقتی می‌گوییم
شعر "سخن منظوم" است روح و معنای شعری آنرا از تعریف خارج کرده‌ایم، نه، در تعریف
نیاورده‌ایم، زیرا شعر باید شورانگیز نیز باشد و اگر بگوییم: "شعر سخن منظوم هیجان‌آوری

است" باز سخن منظوم هیجان‌آوری را می‌توانیم یافت که شعر نباشد ولی هیجان هم پدید

آورد مثلاً کسی که باید یکهو بگوید:

پروانه! مژده شمع فرو مرد شب گذشت
شاهین آفتاب به بام فلک نشست!^۱

البته هیجان دارد اما نه زاده‌ی شعر که اگر به نثر نیز می‌بود چنین بود که مثلاً کسی بگوید این ستایش شمع و داستان شمع و پروانه که در ادبیات فارسی این همه شاعران از آن دم می‌زنند نمی‌دانند که شمع در شب عزیز است و جلوه‌اش در ظلمت است و چون هر شبی را سحری در پی است با نخستین لبخند امیدبخش بامدادی که خبر از روشنی و گرمی آفتاب جهانتاب دارد پروانه می‌گدازد و بسوی آفتاب پرمی‌کشد و شمع نیز در پرتو صبح جان می‌سپارد و همراه شب می‌رود و می‌میرد و شمع هر محفلی چنین است و نیز شمع هر حرمی، مسجدی که چون چراغ آید و برق آید دیگر شمع به چه کار آید؟ جز نذر و نیاز! در حالیکه من هم آوای مولانا بزرگی که می‌گفت:

^۱ مصراج اول این بیت را به خط نستعلیق دقیقی در نسخه‌ای خطی از نهج‌البلاغه دیدم و کاتب با اینکه از حکماء بنام شیعه است و به اخلاص عملی علی‌بن‌ایطالب مؤمن و معترف، حکمت این مصراج معلوم نشد و مصراج دوم به اقتضای مضمون مصراج اول بر بداهه آمد و شاید صاحب نسخه نهج‌البلاغه این مصراج را نیز بر بداهه تحریر کرده است مشتق خط را. (رک. نسخه نهج‌البلاغه منحصر به فرد آستانه مقدسه)

نه شبم نه شب پرستم که سخن ز خواب گویم چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم

و خدای بزرگ می‌داند و چه بی‌انصاف و بی‌رحم مردمی‌اند اگر باور ندارند که من نه
پاسدار شب و دوستدار تاریکی و تنها‌ییم که آرزومند صبحم و چشم به راه سحرم و بارها در
دل ظلمت شب در نماز و در دعا از خدایم خواسته‌ام که صبحی فرا رسد و بر لب‌های خاموش
و کبود افق لب‌خند سپیده‌ای بشکفده و در و دشت در پرتو زرین آفتاب بتا بد و شب بمیرد و
شب فرو میرد، بگذار سپیده سر زند، چه باک که من بمیرم و شبنم فرو خشکد و شبگیر
خاموش شود و شباهنگ (مرغ حق) گنگ گردد و مهتاب رنگ بازد و ستاره‌ی سحری باز
گردد و راه کهکشان بسته شود... بگذار سپیده سر زند و پروانه بسوی آفتاب پر کشد.

این است همان

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب

داشتم از ارسسطو سخن می‌گفتم، من چه کار دارم به نسخه‌ی خطی، مگر من از اساتید
نسخه خورم؟ این‌ها کار آن راجه‌های خرف عقده‌دار کج‌ین کج‌چشم است، نیش عقرب نه
از ره کین است که می‌بینید کسی که نوه‌ی آنها حساب می‌شود هم دنیا را دارد و هم آخرت
را، هم خدا را و هم خرما را، هم سلطنت این دنیا را و هم بهشت آن عالم را و هنوز یکسال از
زندگیش نگذشته و از کارش، دو تا باغ سرسبز خرم بهشتی دارد و هنوز چند ماهی بیش نیست

که در راه سیاست قدم گذاشته بر کشور سبز آرزوهایش حکم می‌راند و هنوز راه رفتن تازه آموخته است، در آسمان‌های ولایت جان اوچ گرفته است و کوه‌های بلند و صحراء‌های پهناور ملک دل را در نوردیده است و یکه تاز میدان جمال و راهبر طریقت کمال و امام مذهب محبت شده است و پیغمبر مكتب حکمت گشته است و آنها که موی سینه و ابرو و پشت انگشت سپید کرده‌اند و چهل سال پیشتر راه افتاده‌اند حال که پایان روزگار است و قرارشان با نکیر و منکر نزدیک و سعادتشان با حضرت عزرائیل قریب لنگ لنگان قدمی بر می‌دارند و در هر قدم دانه‌ی اشکی می‌کارند، که بحمد الله این نفس که فرو رفت برآمد و عصا زنان از پی می‌ایند و گرد سوار آن شاهزاده‌ی سلطنت اقلیم اخلاص و ایمان و حکمت و عشق و فقر و هنر در چشمها احولشان - که همواره در طمع خامشان می‌اندازد - می‌ریزد و آزارشان می‌رساند و از عجز و از کینه چه می‌کنند؟ هیچ! چه می‌توانند کرد؟ هیچ جز اینکه در غیاب او، همچون پیرزنان عجوزه یا کینه توزان نامرد ضعیف زخم زبان به خویشان و عزیزان او زند و خواهر و همسر و دوست و آشنا و خانواده‌ی او را به زهر عقده یازارند که این داستان تکراری مبتذلی است در تاریخ همه وقت، از من مپرس! و در جهان نزد همه کس، از فروید بپرس! نه، مپرس، کتاب تائیس را بخوان تا آناتول فرانس برایت شرح دهد که تائیس زیباترین هنرمندان اسکندریه است و آوازه‌ی چشمانش و صیت شهرت اندامش در مصر پیچیده و تا یونان و آسیا صغیر رفته و به گوش شیخ فرقه‌ی قدماء، و پیر طریقه‌ی زهاد رسیده و او را سخت

برآشته که : " حیف ! تائیس ، این دخترک معصوم در این اسکندریه شوم دارد ار راه سلامت و طرسق عافیت بدر میرود و جوانی ناپخته و روانی سرد و گرم ناچشیده و راه از چاه بازننشناخته فریب دنیا می خورد و آسان به چنگ غفلت و غرقاب لذت می افتد و یاد خدا را از یاد می برد و دل از خوف آتش دوزخ به آتش عشق می پردازد و جانی که باید از نور حق روشنی گیرد و از حرارت صدق گرمی پذیرد در ظلمت باطل می افتد و در سرمای لغزش می افسرد و کیست که یاد خدا را به یاد او آورد؟ و کیست که کتاب خدا را در گوشش خواند و دستش را در این پرتگاه زیبایی و عشق بگیرد و از این غرقاب بلا به ساحل نجاتش بازآورد و از ضلالت دلبستگی به هدایت وارستگیش کشاند؟ هیچکس ! وای که چه رسالت سنگینی و مسولیت خطیری در "عمق وجودان" خویش می یابم و گرچه مشغله بسیار است و گرفتاری بسیار اما چه کنم که امر به معروف و نهی از منکر امانتی است که خدای بزرگ، پدر ما در آسمان بر دوش ما نهاده است و باید بدان قیام کرد و در اندیشهی زندگی و مصلحت خویش نبود و در راه خدا و هدایت خلق و دستگیری بندگان خدا دریغ ننمود. باید به این مهم برخیزم و بروم و خود را به اسکندریه برسانم و به ارشاد تائیس پردازم که گفته اند:

اگر بینی که نایینا و چاه است
اگر خاموش بنشینی گناه است

آری، شیخ مذهب نصرانیت، اسقف اعظم در همه کشور کفر و دین تنها در اندیشه‌ی هدایت تائیس است و بیمناک سرنوشت او که کفر و دین دیگران که نه تائیس‌اند به عهده‌ی دیگران! "گاهی بیا و احوال مرا پرس!"

پدرم نقل می‌کند که استادی داشتیم از اساتید معتبر قدیم، نعلینی و تعلیمی‌یی (عصا) و عمامه‌ای چون گنبدی و ریشی چون آبشاری (البته نه آبشار آب یا طلا، آبشار پشم و کرک و مو) و شکمی همچون دهلی و گردنی همچون گردن شتری و لب و لوجه‌ای همچون لب و لوجه‌ی ... (چی بگم؟ او قاتم تلخ است می‌ترسم حرف بدی به دهنم بیاد، نمی‌گم) برای ما درس میداد و در اثنای درس همه فکر و ذکر شی کی از طلاب بود (!!) و چشم از او بر نمیداشت و سوالش همه از او و خطابش همه به او و نگاهش همه بر او ... داستانی بود. و آن طلبه‌ی ممتاز شیخ محمد نام داشت خط سبزی بر عارض دمیده و حلق داودی هنوز برنگشته و برزنخداش شیخ سیب دلگشایی، نه چون به، هنوز گرد مویی ننشسته،... آی و رنگی داشت و دل حضرت شیخ اجل مصلح دنیا والدین را از جا برکنده و برده بود. روزی طلاب بر او زبان اعتراض بگشودند که ای حضرت شیخ این چه حال است که خود را و ما را همه از یاد میری جز در آقا شیخ محمد در نمینگری، که این نه شایسته‌ی مقام والا و شیخوخیت بالای شماست؟ گفت، عجب بداندیش مردمی هستید و نادان طلابی! مگر نخوانده اید در کتب حدیث که

پیغمبر مصطفیٰ محمد بن عبد الله فرمود که همنام مرا همه وقت و همه جا گرامی دارید و

بنوازید؟

اتفاقاً یکی دیگر از طلاب مردی چهل واند ساله‌ای بود برابری با چشم‌های کج و سرخ و آب زن و قیافه‌ای کشیده و چروکیده و زرد و پرآبله شبیه به ته پله‌ی هندوانه‌ای که مرغ نوک زده باشد و با چند گل سالک آراسته و دندانهای گراز و تا نیشش از لبها بیرون زده و گردنی خشک و پرپوست و کج و کنجل و یقه‌ای چرکین و عبایی وصله دار و نخ نما و که آن ته‌ها می‌نشست و همنام حضرت محمد بن عبد الله پیغمبر مصطفیٰ خاتم انبیاء! گفتند: حضرت شیخ بزرگوار! آخر این هم که شیخ محمد است پس چرا به او هیچگاه چشمی بر نگردانیده اید؟ گفت: عجب مردمی هستید همه‌ی مستحبات را که من تنها بی نمی‌توام انجام دهم، خوب، او را شما بنوازید!^۱

راستی چرا از این حرفها زدم؟ اصلاً یادم رفته بود که من بازاری نیستم! چه میدانم؟ شاید هم باشم اما نه در این بازار که حسد کار بازار است و زاده‌ی خرید و فروش و رقابت در

^۱ این گرفتاریها هست و خواهد بود و به قول شاندل که به دولاشاپل می‌گوید: بدشانسی من اینست که تو بسیار مذهبی‌ای و بدشانسی تو این است که من بسیار بی‌دین و اینست که یک زندگی آرام و سروسامان بی‌دغدغه محال است.

تجارت و از آن جمله عشق و زیبایی های "عشقی"! که من شیوه‌ای عالمانه پیدا کرده‌ام، اختراع کرده‌ام در بازشناختن عشق از ارادت و اگر عشق را در معنی بلند متعالی بگیریم، در تشخیص عشق از هوس، غریزه از دوست داشتن که غالباً چنان با هم در میامیزند که از هم بازشان نمی‌توان شناخت چه بیشتر هوس نیز خود را در زیر ردای زیبای عشق پنهان می‌کند آنچنان که انسان خود نیز به تردید می‌افتد اما من به سادگی می‌توانم از هم جداشان کنم و آن اینکه: اگر هرچه نزدیک‌تر آییم ریشه دارتر و سنگین‌تر و عمیق‌تر و پر جلال‌تر نماید، عشق است و ارادت و دوست داشتن زاده‌ی معرفت و همسرشتی و همنژادی و همدردی و هم نیاز های شگفت و متعالی نه این جهانی، و اگر حقیر‌تر شد و کم ارج‌تر و عادی‌تر و بی‌شکوه‌تر هوس است شهوت است، زاده‌ی جهالت و هم غریزی و هم نیازی های طبیعت و مزاج... و اگر از اینکه بینیم معاشق را دیگران نیز دوست میدارند و می‌ستایند و چشمها و زبانها و دلها هماره رو به سوی اویند لذت بریم و به شعف آییم و آنانرا که دوستش میدارند دوست بداریم و با هر که او را خوب می‌شناسد، ارج مینهند و می‌فهمد خود را صمیمی و نزدیک و خویشاوند احساس کنیم، عشق است و ارادت است و دوست داشتن متعالی زاده‌ی روح و اندیشه و نیاز و غربت و خویشاوندی درون و اگر همواره بخواهیم که او مجھول ماند و گمنام و بی‌جلوه و بی‌جادبه و از بی‌تفاوتش چشمها و دلها در برابر او لذت بریم و آسوده خاطر باشیم و از محبوبیت او به دلهره افتیم و به حسد، هوس است و خودخواهی غریزی است.

عشق یا ارادت و دوست داشتن متعالی نه به این معنی است که در آن زیبایی‌ها هیچ جایی ندارند که این طرز فکر نیمه اندیشمندان و نیمه صوفیان است که صوفیان صفا و اندیشمندان بلنداندیش چنین "بی نظری" ساده لوحانه‌ای را که بغلط آنرا معنویت و روحانیت پارسایانه نام کرده‌اند بی‌پایه می‌دانند و سخنی ناشی از ناشیانه بودن که سوختگان آتش پرستش خدا نیز خدا را به جمال می‌ستایند و او را زیبایی زیبایان مینامند که در دعای رمضان می‌خوانیم "اللهم انی اسئلک من جمالک با جمله و کل جمالک جمیل. اللهم انی اسئلک بجمالک کله". (خدایا! من به زیباترین زیبایی‌های تو می‌خوانمت و می‌خواهتم و همه‌ی زیبایی‌های تو بسیار زیبا است. من تو را به همه‌ی زیبایی‌هایت می‌خوانم و می‌خواهم) و اگرنه چنین بود چرا تصویر پیامبران، فرشتگان، امامان، و یاران بزرگ و چهره‌های مقدس را همه در زیباترین چهره می‌نگارند؟ چرا تصویر و مجسمه‌ی همه‌ی خدایان خیر، زیباست؟ چرا مسیح در شرق زیباترین چهره‌ی شرقی دارد و در غرب زیباترین چهره‌ی غربی را؟ چرا یک جوان فلسطینی یهودی نژاد (عیسی) را با موهای بلوند و چشمان سبز و پوستی سفید و اندامی کشیده و رعنای مینگارند؟ آنچنان که خود دوست میدارند؟ چرا مریم که یک زن یهودی فلسطینی شرقی است اینچنین سر و گردن و چشم و ابرو و قد و بالای یک زیبای دلنواز سوئدی را دارد؟ و برعکس چرا کافران و فرشتگان عذاب و دشمنان امام و کینه توزان ایمان همه زشت و نفرت بار و وحشی صورت اند؟ چرا شیطان و دیوانش همه زشت‌اند و خدا و ایزدانش همه زیبا؟ من

که دلم لبریز ارادت و عشق به ماسینیون، این روح زیبا و اندیشه‌ی بلند و دل بزرگ بود سیمای او را نیز زیباترین سیمای اروپا میدیدم. هر حرکت تن و سر و گردن و چشم و ابروی او هنگام فهمیدن و برق زدن یک اندیشه در نگاهش و حرف زدن از اندیشه هایش دل مرا سیراب می‌کرده. در حرف زدن او من همه‌ی هستیم به لبهای او، آمیخته میشد. با هر جنبش لب او من نیز بشدت تکان می‌خورم. یک روح زیبا و لطیف در حرکت اندام نیز آشکاراست، اندام انسان بزرگ و زیبا همچون صراحی باریک و بلندی است مملو شراب که دائم از سرش لبریز می‌شود و از پیرامونش میتراود و آنرا در خود غرق می‌کند و ما که خمار و تشنه‌ی شرایم از دیدار صراحی نیز نشئه می‌شویم و در عین حال این شراب پرستی است و نه صراحی پرستی! که هر گز یک صراحی خوشتراش خالی یا پر از شیره‌ی توت یا سرکه و ترشی و دوغ گاب! دل شراب پرست خمار را خبر نمی‌کند، یک شراب پرست غیر از یک توریست است یا پولداری که دنبال خرید کادو میگردد و چشمش کوزه‌های نقشدار و ته قلیان‌های قدیمی خوشتراش و شمعدانهای گلدار بی‌شمع میجوید برای طاقچه‌ی اطاق مهمانی! که می‌گوید نویسنده با زیبایی قلم بیگانه است، بدان نمی‌اندیشد، آنرا نمی‌شناسد؟ هر گز! چه کسی جز او و چون او زیبایی قلم را می‌تواند بفهمد حق دارد بفهمد و می‌فهمد؟ اما فرق است میان زیبایی های یک قلم در چشم یک نویسنده و زیبایی های یک قلم در چشم یک رئیس یا وزیر که با آن در یک کمیسیون عالی اقتصادی قراردادی پایاپایی را امضا می‌کند! هر دو زرین‌اند اما

این زیباییش را با طلا می‌سنجد و او با آفتاب . در چشم او از عشق که عشق و طلا هر دو یکرنگند اما چشم تاجر و چشم شاعر آنرا به دو گونه می‌بینند. این به بالای باریک و بلند همسرش که مینگرد آرزوی دراز خیال نازک خویش را بچم خویش مینگرد، که بر روی زمین عیان شده‌اند و به حرکت آمده‌اند و آن که می‌نگرد سری تکان نمیدهد که ... چه فایده! همیشه نیم متر پارچه زیادتر می‌برد! هوس پرست و عاشق هر دو به زیبایی‌های معشوق نیاز دارند، این بسیار ساده لوحانه است که بگوییم او زیبایی‌های اندام و ظاهر را می‌بیند و این زیبایی‌های روح و باطن را! این یک تقسیم بندی رایج بسیار عامیانه است. اصلاً مساله تقسیم معشوق به ظاهر و باطن طرح نیست. بیمعنی است، مساله تقسیم نگاهها است: آن زیبایی‌های ظاهر را می‌بیند اما نمی‌فهمد، این آنها را می‌بیند و می‌فهمد، نه اصلاً دو تا دیدن است و دو تا فهمیدن! یکی گلی را می‌بیند و در آن می‌نگرد و می‌بیند که چه زیبا است و چقدر رنگ و شکل و "اندازه‌ی شکفتنش" بکار من می‌آید! که می‌توانستم آنرا روز تولد دخترم، خواهرم، روز ازدواجمان با همسرم به او هدیه می‌کردم. چه رنگ خوب و مناسبی! یک شاخه‌ی پر گل با دوازده غنچه‌ی کوچک تا بزرگ تقریباً گلی نیم شکfte! با شاخه‌ای سبز و پر از خار و جوانه‌های بسیار ... و آن دیگری ارزان و چند من می‌خریدیم گلاب می‌گرفتیم و دخلی می‌کردیم!

داشتمن در تعریف صحیح منطقی جامع و مانع صحبت می‌کردیم که ارسسطو می‌گوید رسیدن به تعریف جامع و مانع یک شی دشوار و حتی محال است و این کار درباره‌ی شی که محال باشد درباره‌ی یک انسان مسلمًاً محال است و محال! بخصوص انسانی چون شاندل، یک روح عجیب! روحی که از مایه‌های رنگارنگ و گونه گون پرورده شده است، نژادش ترکیبی از نژاد زرد و سامی و آریایی است و فرهنگش از کهنه و نو، ارزش‌های متضاد و متنوع، از شعر و حال گرفته تا منطق و فلسفه، از علم تا دین و از سیاست تا تصوف، دلش میعادگاه شرق و غرب و گذشته و آینده و دنیا و آخرت و خدا و خاک و همه چیز و روحش نیز موجودی مرموز و بیقرار و متلاطم همچون پاره ابری هر لحظه به رنگی، گاه تیره و گرفته و پر درد، گاه خاموش و سبک، گاه صاعقه زن و تندر زن، گاه باران و برف و تگرگ و یخ، یخ! و گاه آب نرم افتاده بر خاک و گاه بخاری رو به بالا، گاه بارشی رو به پایین، گاه آرام و ساکت، گاه در سفر و پر غوغای... چه می‌دانم چیست؟ چگونه است؟ چه کسی او را می‌تواند شناخت؟ او در اندیشه‌ی خود نیز مجھولی اسرار آمیز است و نامعلوم و آنچه مسلم است نامعین! آنرا در کدام تعریف ثابت منطقی می‌توان آورد که در همه حال و همه حالاتش صادق باشد؟ همه‌ی ابعادش را شامل باشد. ممکن نیست! چه کسی او را می‌تواند شناخت؟ هیچکس! و این بود که در انبوه ستایش‌ها و تجلیل‌ها و تعریف‌ها و انتقادها و توصیف‌ها که همواره از او می‌کردند و او می‌شنید میدید که به او ربطی ندارد. نه ستایشها از آن او است و نه

سرزنش‌ها، نه نفرین‌ها و نه آفرین‌ها و این درد و ناله‌ی نی مولانا گویی درد و ناله‌ی او بود که

:

از "نفیرم" مرد و زن نالیده اند!"

"از "نیستان" تا مرا ببریده اند

"جفت بد حالان و خوشحالان شدم"

من به "هر جمعیتی نالان شدم"

واز "درون من" "نجست" "اسرار من"

"هر کسی" از "ظن خود" شد "یار من"

لیک "چشم و گوش" را "آن نور" نیست

"سرّ من" از ناله‌ی من دور نیست

یک دهان پنهانست در لبه‌ای وی

دو دهان داریم ما همچو نی

و آن روز ناگهان در همه عمر دید که نه، یک "چشم" هست که آنرا "آن نور" هست و
چه حالی شد تا چشمش افتاد به تصویر راستین حقیقی منِ من خویش، خویش خویش
خویش، آن خویشی که هست و نیز آن خویشی که باید باشد و ... چه قفلی بود این قفل و چه
دری است آن در و چه قطره ایست آن قطره! "چه چشمها! بیشور و بیانصافی است
چشمها! که آن قطره را اشک چشمان منتظری می‌پندارند! آن قطره جان من است که ذوب
شده است، قلب من است که گداخته است، عمر من است، اندیشه من است، عشق من است،
شعر من است، هستی مذاب من است...".

مَكْرُّ مَنْ چیستم؟

به این سوال دوازده سال پیش (به سالهای تقویم قدیم) پاسخ گفته ام :

من چیستم؟

افسانه‌ای خموش در آغوش صد فریب

گرد فریب خورده‌ای از عشه‌هی نسیم

خشمى که خفته در پس هر درد خنده‌ای

رازى نهفته در دل شباهی جنگلی...

من چیستم؟

فریادهای خشم به زنجیر بسته‌ای ...

بہت نگاہ خاطره آمیز یک جنون

زهری چکیده از بن دندان صد امید

دشنام پست قبھے بد کار روزگار

من چیستم؟

بخش اول

برجا ز کاروان سبکبار آرزو

خاکستری براه

گمکرده مرغ در بدري را آشيان

اندر شب سياه

من چيستم؟

يک لكه‌اي ز ننگ به دامان زندگي

وز ننگ زندگاني آلوده دامني

يک ضجه‌ي شکسته به حلقوم بيکسي

راز نگفته‌اي و سرود نخوانده‌اي

من چيستم؟

.....

.....

.....

من چیستم؟

لخند پر ملامت پاییزی غروب

در جستجوی شب...

یک شب نم فتاده به چنگ شب حیات گمنام و بی‌نشان

در آرزوی سر زدن آفتاب مرگ

(خرداد ۳۶)

آری!

یک "شب نم" فتاده به چنگ شب حیات، گمنام و بی‌نشان!

"در آرزوی سر زدن آفتاب مرگ"!

من اینم، یک شب نم، این است آن منی که از سالهای دراز، از نخستین روزی که به خویش
چشم گشوده‌ام، بر دوش کشیده‌ام و کشیده‌ام و از گرماها و سرماها و شکستها و
پیروزیها و سفرها و حضرها و شادیها و غمها گذشتم و گذراندم و آوردم و آوردم تا در این

آخرین سر منزل مسیح آنرا، بر روی یک گلبرگ، در کارم شکفته و تشنهی یک گل صوفی
چکاندم.

در آرزوی سر زدن آفتاب مرگ شب حیات را تحمل کردم و آفتاب سر زد، طلوع کرد
اما آفتاب مرگ نبود... شگفتا آفتاب دیگری بود. آفتاب عرفان بود با رنگ زرینش و گرمای
آتشینش و درخشش نازنینش و پنجه های نرک و لطیف نوازشگرش و تلالو زیبا و خوب و
گرمی بخش هر لحظه بیشترش، هر لحظه بلندترش و هر لحظه گسترده‌تر و فراگیرترش! آری
آفتاب عرفان بود و من شبنمی نه در چنگ حیات، در کام غنچه‌ی شکوفای گل صوفی!
تصوف، این تنها مذهب و مكتب و ایمانی که اندیشه‌ی عصیانی مرا که همه مذهب‌ها و مكتبها
را گشت و سر به هیچیک فرو نیاورد و بر روی همه‌ی این بام‌ها پر کشید و پرواز کرد و بر
هیچ بامی ننشست و کم کم یقینش این شده بود که بر روی این زمین برای شاهینی چون من
جای نشستن نیست، که من نه مرغ خانگی ام نه قناری قفسم و نه کبوتر بامم، برادران من عنقا و
هدهد و همایند و من از تیره‌ی سمندرم؛ مرغ آتش چگونه بر خاک فرود آید؟ مرغ آتش
چگونه بر لب این غدیرهای گندیده و حوضهای عفن و راکد و جویهای لجن گرفته‌ی سیاه
شهرها و آبادی‌ها می‌تواند نشست، مرغ آتش سر به دریا نیز فرود نمی‌آورد، او خوراکش آب
و دانه نیست، آتش است، زبانه‌های آتش می‌بلعد، آتش می‌خورد و این عالم عالم آب و دانه
است، و جای من آسمان است، فلک اثیر، آذر، طبقه‌ی ناز، آسمان چهارم که جایگاه آفتاب

است، من نباید فرود آیم، نباید بنشینم، سالها است از آن لحظه که پری بر اندامم روید و از آشیان، از بام خانه پرواز کردم همچنان می‌پرم، هرگز ننشسته‌ام، و دیگر سری نیز به سوی زمین و به سواد پلید شهرها و بامهای کوتاه خانه‌ها برنگرداندم، چشم به زمین ندوختم، پروازی رو به آسمان، در راه افلاک، و هر لحظه دورتر و بالاتر از زمین و هر لحظه نزدیک‌تر به خدا! از همه‌ی چشمها غایب شدم و جز یادی و نامی از من در زمین نبود و چه خوب و چه قشنگ این ابوالفضل سحابی زرنگ شاهنامه‌ی مرا به نظم آورده است و پایانش درست پایان شاهنامه است و شکست حماسه‌ها و پایان دلاوریها و رزمها و پهلوانی‌ها و فرا رسیدن اسلام و تسلیم و ایمان و عرفان و حکمت و معرفت و درد و داغهایش ... حماسه رفت و رجز رفت و قهرمانی رفت شکست آمد و غم آمد و خدا آمد! چه شباهتی است میان سرگذشت من و سرنوشت ملت من، تاریخ من، بهار آنرا چه خوب گفته است که:

گرچه عرب زد چو حرامی به ما داد یکی دین گرامی به ما

گرچه ز "جور خلفا" سوختیم ز "آل علی" معرفت آموختیم

آری، از این است که شاهنامه گرچه پایانش ناله‌ی رستم فرخزاد است، فرار شاه و شکست ایران و تسلیم و آشوب و انقلاب و تلخی ایام و هراس و دلهره و بدنامی و رسایی کشور، اما همه دانند و همه گویند و این ضرب المثلی شده است که، در عین حال: "شاهنامه آخرش خوش است"

و این است شاهنامه‌ی من سروده‌ی حکیم ابوالفضل سحابی شیرازی در تلافی شاهنامه‌ی فردوسی که او مردی از خراسان بود و همه داستانهای قوم پارس را سرود و اکنون مردی از پارس است که داستان مرد خراسان را سروده است و به "علی بوداف خراسانی" هدیه کرده است.

که ز عقل و تمیز میزد لاف

شاعر عارف سیاست باف

و از مقامات انشتن می‌گفت

گاه از فلسفه سخن می‌گفت

راز پنهان عشق پیدا کرد

گاه اسرار دل هویدا کرد

گاه بیتاب راز بودا بود

گاه شیدای شعر ملا بود

گاه شد هم پیاله‌ی حافظ

گاه شد از برای دین واعظ

هر کسی را بدام می‌انداخت

گاه خود مکتب نویی می‌ساخت

روزنامه نویس شد روزی

با سیاست انیس شد روزی

باخت دل در هوای آزادی

سخت شد مبتلای آزادی

شادمانی و زندگانی او

شد در این ره تبه جوانی او

دل و دین در بهای خرقه بداد

گاه در دام صوفیان افتاد

بنده‌ی شیخ ابوسعید شدم...

گفت مشتاق بویزید شدم

دل ما مرده بود جان آمد

گاه در بزم شاعران آمد

قند میریخت گویی از دهنش

شکر آمیز بود هر سخن‌ش

که جنون خیز بود شعر ترش

خون مگر میچکید از جگرش

داروی درد و مونس جان بود

مرغکی خوش پر و خوش الحان بود

رفت چون تندا بد از بر ما

ناگهان مرغ تیز شهر ما

که چه آمد ز بخت بد به سرش

رفت و دیگر مرا نشد خبرش

همه جا جستجوی او کردیم

همه شب گفتگوی او کردیم

مونس کیست؟ همدم دل کیست

که کجا رفت و "سمع محفل" کیست؟

مرغ سرمست میشد از راهی

آن شنیدم که در گذرگاهی

چشم آشوب ساز فتنه گری

ناگهان زد به جان او شری

سوخت جانش در آتش نگهی

غرق شد در نشاط صبحگهی

که به خون شسته گشت بال و پرس

تیر عشقی نشست بر جگرش

ای خدا بیشتر بسوزانش
کن گرفتار درد هجرانش

تا که با آتشش قرین گردد
شعر زیباش آتشین گردد

عشق سوزد دل "خردمند"ش
تا کند شاعری هنرمندش...^۱

و چنین شد و کسی نیست تا آن استاد بزرگوار را که بر آن مجموعه‌ی آثار نوشت که : آنچه که در پانزده سال اینجا گرد آمده است از شعر و نثر و ادب و سیاست و فلسفه و مذهب و نقد و تاریخ...همه در یک شب تحریر شده است و به یک قلم ... که گرچه رنگها و معانی متفاوت و متنوع است و تحول و کمال بسرعت محسوس است اما قلم و صاحب قلم یکیست در این سالیان که در نسبت سن نویسنده و بالاخص این فصل عمر که فصل متغیر و ذاتاً متحول است و با توجه به دوره‌ای که در آن سالیان بسیار درازی محسوب است و همه در یک

^۱ چون نسخه اصلی که رساله‌ای است مفصل در دسترس نبود به نیروی بی نیروی حافظه آنچه حفظم بود به زحمت استخراج شد، انشاء... اگر نسخه اصلی به خط حکیم ابوالفضل سحابی پارسی بدست آمد همراه با دیگر اسناد و اوراق و مآخذ و منابع تحقیقی یکجا منتشر خواهد شد و در دسترس طالب و خواننده قرار خواهد گرفت.

طريق و رو به یک هدف و آن بیداري و روشنایي و آزادی و مردم است و همه دارای یک روح و یک فکر و آن، اشاعه‌ی ايمان و عقیده‌ی خويش است و در سراسر اين "به کجا تکيه کنيم؟" همه جا کوشش آن بوده است که به اين عنوان استفهمامي از هر راهي و به هر زبانی جواب داده شود ... و بنظر نويسنده اين سطور بزرگتر فضيلت اين كتاب و نويسنده‌ی ... آن اين است که در اين سالهای طولاني حتی در شعر و نوشته‌های ادبیش سخنی از خود نگفته است و قلمش همیشه حکایت از دردها و سود و زیان‌ها و بیم و امیدهای مردم می‌کند و خود وی در این مجموعه در همه جا غایب است.

کسی نیست که خبر دهد که آخر شاهنامه خوش است، آخر شاهنامه دیگر نه حماسه‌ی رستم زال است، تراژدي رستم فرخزاد است، نه حدیث دیو سپید و سیمرغ که داستان خلیفه‌ی گوزپشت است و طوطی هند، نه جنگ و گرز و میدان و سپر و شمشیر و رخش بادپای که صلح است و قلم و خلوت محراب و سپر تقيه و دفتر سبز و آرزوی فرار به هند^۱، نه آتش آذر

^۱ اشاره است به فرار ايرانيان به هند پس از سلطه خلافت بر ايران و زرتشتيان امروز هند از اعقاب آنهايند.

گشتسب و آذرفرنیغ، که که آذر بزرین مهر است^۱ و شعله‌ی میترا، نه نار که نیروانا، به غرور نژادی و افتخارات تاریخی که صفاتی ایمان و فضائل حال و آرزوهای آینده، نه مزمزه‌ی خاطرات عصر طلایی روزگار جمشید و جام جمش که انتظار رسیدن آخرالزمان و عصر مهدی منتظر و شمشیر انتقامش، نه رستم دستان که علی و نخلستان، که رجز جنگ که ناله‌ی درد، نه نامه‌ی شاهان و موبدان که سرود فرشتگان و زمزمه‌ی عارفان، نه کاخ که محراب، نه سیاه که سبز، نه شاھپرستی که خداپرستی، نه قهقهه‌ی مستانه‌ی نوروز که تنها‌یی مغموم و محروم نوروز،... که اسلام همه چیز را دگرگون کرد. اسلام تنها حادثه‌ای است که ملتی را برد و ملتی دیگر آورد و میان این دو جز نامی و مکانی مشترک نیست.

ملت ایران، پیش از شکست از اسلام حوادث بسیار و کشمکش‌ها و جنگها و یورشهای گونه‌گون و خطرناک و خونین دیده است، هیاطله و اسکند و خزر و روم و حتی عرب، عرب‌بی اسلام... همه را در دل بزرگ و نیرومندش هضم کرد. روانشناسی ملت ایران این حقیقت مسلم را همه وقت نشان داده است که او نرمترین قوم است، به نرمی هوا و آب دریا، هر

^۱ آذربزین مهر یکی از سه آتش باستانی است که در خراسان بوده است، سمبل روستاییان و دهقانان (در برابر آن دو که در پارس و آذربایجان بوده‌اند، سمبل شاهزادگان و موبدان) و جایگاهش در کوه‌های ریود (به قول ادبی: ریوند) است، در روستای مهر که در حومه مزینان است.

گرددادی و هر رودی به آسانی در آن فرو می‌رود، کمتر در برابر ورود عنصری تازه، صلابت و تعصب نشان داده است بگونه‌ای که این قضاوت ارسطو است درباره‌ی او که: "ایرانی باهوش و بافرهنگ است اما در برابر بیگانه نرم است و زودپذیر!" این یک قضاوت عمومی است اما آنرا بدینگونه باید تکمیل کرد که قدرت هضم کننده‌ی او نیز خارق العاده است، همه‌ی اقوام بر او تاخته‌اند، اما همه را در خود نابود کرده است و محو ساخته است و خود باز پس از هر حمله و شکستی بر جای مانده است، همچنان که بوده است.

این حقیقت در همه‌ی جمله‌هایی که به ایران شده است صادق است حتی حمله‌ی اسکندر و یونانیان نیرومند و با تمدن و فرهنگ و علم ... اما داستان اسلام دیگر است، اسلام آمد و جاگیر شد و چه جاگیری‌ی! چگونه آمد و چگونه نشست و چه کرد؟ اینها سوالاتی است که همواره مطرح است و هیچ مورخی نتوانسته است بدانها پاسخ گوید! شگفتانه که تاریخ جز همینها نیست و آنها که تاریخ مینویسند نمی‌دانم چه می‌کنند؟ همه سطحی و همه دروغ و همه تهمت و همه سخنانی ابلهانه و همه پوچ و تاریک. آنها هرگز زحمت آنرا به خود نداده‌اند که داستان اسلام و ایران را دقیق و همه جانبه و با چشمانی تیز بین و هوشی نبوغ آمیز و مغزی فهمیده و دلی معنی یاب بررسی کنند و بفهمند، آنرا نمی‌شناسند و از این رو "به قیاس با دیگر حوادث مشابه تاریخی" درباره‌ی آن قضاوت می‌کنند: "ایران ضعف نشان داد، افتخاراتش بر باد رفت، فرهنگ و گذشته و آوازه و زبان و ادبیات و قدرت و شکوه و استقلال و آزادیش

نابود شد! کو دیگر آن عشوت دیرین؟ کو دیگر آن ایام پاک اهورایی؟ کو مذهب پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک؟ کو شکوه و حشمت دara و کورش و عدل انوشیروان و اندیشه‌ی بزرگمهر و سپیدی زرتشت سپندمن؟ کو آن روزگاران که در شرق نام او یادآور روشنایی و غرور و قدرت بود و در غرب یادآور پیشتازی و رزم و حکمت؟ دریغا که بر باد رفت، اسلام آمد، مدائن را غارت کرد، قالی زربفت قطعه قطعه شد، آتشهای مقدس خاموش گشت، کتابخانه‌ها را بسوخت! قلم را بشکست زبان سخنور را گنگ کرد، دلی را که قلعه‌ی استوار سلاح و شیوه‌ی اسبان نبرد بود با برجهای بلندش و پاسداران بیدار دلش و حصارهای استوارش که دست امیران بدان نمیرسید فرو ریخت و کانون غم و جنون و آشفتگی و پریشانی و درد شد و هراس و تپیدن و نالیدن! جنگ اهورامزدا و اهریمن خاموش شد و توحید خدای یگانه بر جهان چیره گشت، عصیان فرو نشست و تسليم^۱ فرا رسید. آن همه طغیان و فریاد و تاخت و تاز در شرق و غرب، از روم و ارمنستان و هند و مصر و چین و بین النهرین، همه در پای گلدهای که هر صبح و ظهر و عصر و مغرب و شب و نیمه شب او را به نماز میخواند و به نیایش آرام گرفت:

^۱ اسلام از تسليم است، به معنی تسليم شدن در برابر اراده خدا و واگذاری خود و خواست خود به عشق او و خواست او.

حی علی خیرالعمل! حی علی خیر العمل بشتا ب به بھترین کار! بشتا ب به بھترین کار! اشهد
ان علیاً ولی الله ... اشهد ان علیاً ولی الله ...

دریغا که پرستش شاهنشاه جایش را به پرستش علی داد و رقص و پایکوبی در بارگاه تالار
خشا یار شاه به نالیدن در معبد و سر نهادن به دیوار خلوت محراب و قندیلهای زرین رنگارنگ
صد شعله به شعله‌ی بیقرار و اشکریز شمع! و جای همای سعادت و شهرت را هدھد سلیمان
گرفت و طوطی اسرار هند و سمندر آتش و عنقای بی‌نام و نشان! کو سیمرغ؟ دیگر نیست!
دیگر جز دو مرغ نیست، دو طوطی سبزابی قاصدان الهام‌های ماورائی، دو غار حرای پیامبر
دل^۱ که در نخستین مکتوب که بر او ظاهر شد و گفت: اقراء، اقراء و هی گفت نمی‌توانم
بخوانم و هی گفت: اقراء و هی گفت نمی‌توانم بخوانم و گلویش را چنان فشد که احساس
مرگ کرد و با خشم و هجوم گفت اقراء و هر چه گفت من یک امی‌ام، خواندن این وحی را
نمی‌دانم، نمی‌توانم، من شبان بوده‌ام و مرد صحراء و آفتاب و تنها‌یی و سختی و رنج ونه

^۱ سخن از اسلام ایران است، یعنی تشیع که سرچشمه الهام و کانون وحی اش دو تا است: نبوت و ولایت، قرآن و نهج البلاغه، محمد و علی، ولایت علی، یعنی تبری و تولی، بیزاری از دشمنان علی، دوستی دوستداران علی، حب علی و ایمان به محمد. این است اسلام ایران، اسلام ایران ایمان است و عشق، ایمان به پیامبر و عشق به امام، این است که شیعه میگوید بی‌عشق علی دین بیهوده است و نماز بی‌ثمر، بی‌عشق ولایت ایمان به نبوت هیچ نیست، همه اعمال پذیرفته نیست، از پل صراط که بر جهنم بسته‌اند و به بهشت بولونی و درخت طوبی و "رودلاکروا" میرسد، به نیروی ولایت و شفاعت علی باید گذشت ...

مدرسه دیده‌ام و نه استاد داشته‌ام و نه درس خوانده‌ام! و اینبار نوری سبز ظاهر شد و بر این امی زد و "او" باز گلویش را به خشم و قهر فشد آنچنان که احساس خفقان کرد و ناچار چشم گشود و نگاههاش را از موج اشک بر آن مکتوب سپید دوخت و کم کم دید که آری! می‌تواند بخواند و ... خواند و بیرون آمد، سراپایش مرتعش و جانش آتش گرفته و عرق بر چهره‌اش نشسته می‌لرزید و هراس بر او چیره شده بود، بیرون آمد، می‌ترسید به جایی نگاه کند، دید که باز چهره‌ی "او" در قلب آسمان پیدا شد و اندامش زمین تا سینه محو آسمان کشیده نتوانست دیدار او را تحمل کند، روی برگرداند، در گوشه‌ی دیگر آسمان باز چهره‌ی او، اندام او، نتوانست... باز در گوشه‌ی دیگر چهره‌ی او، اندام او ... آه! او همه جا هست، همه جا! زمین، آسمان، سرتاسر افق‌ها، در دل ابرها، در ماه، در تک تک ستاره‌ها، در کوه، در دشت، ... همه جا پر از اوست، هوا مملو از اوست چشمانش را بست، نه، در دایره‌های رنگین و رقصان و چرخان پشت پلکهاش باز او، باز همه‌ی دایره‌های موهم سبز، آبی و کبود و باز تصویر او و باز "سؤال او و ... چه کند؟ بکجا بگریزد؟ آه! این صدا! این صدا چیست؟ از زمین بر می‌خیزد، ... از آسمان می‌بارد، همه‌ی ریگهای صحراء، همه‌ی ستاره‌های آسمان آنرا تکرار می‌کنند، از همه‌ی ذرات آفرینش بر می‌اید!

سرازیر شد، صخره‌ها و سنگریزها را دیوانه وار میدوید تا خود را به خانه برساند ... میلرزید
... بر من آب بریزید، آب سرد بریزید ... مرا بپوشانید... بپوشانید! و تاریخ آغاز شد، و تاریخ
ایران پس از اسلام...

و ایران اینچنین اسلام آورد...

حمله‌ی عرب با همه‌ی حمله‌های دیگر فرق داشت، مورخان این را چه می‌فهمند؟ برای
شناختن این "حادثه" شرط اول شناختن ایران است، نه تاریخ حوادثش، جغرافیش؛ این را که
شاگرد مدرسه‌ها هم می‌دانند و می‌توانند دانست، روحش، حیاتش، حقیقت راستین ذاتش! و
اسلام را شناخت؛ نه شعائر و دثارش را و احکام و آداب و رسوم و سرگذشت ظاهرش را،
روحش را، معنیش را، آن حقیقت پنهانی راستین شگفتش را! که می‌داند؟ هیچکس، حتی
آخوندها و آیه‌الله‌ها که عمری با اسلام بوده‌اند و هستند و همه‌ی های و هویشان از اسلام
است و خود را متولی این ایمان شگفت و حامی و آشنا و دلسوز و عالم آن می‌دانند و مینمایند
نمی‌شناسند؛ می‌گویند کم می‌شناسند، کج می‌شناسند و من می‌گویم آنها به همان اندازه اسلام را
می‌شناسند که من آنها را! اسلامشان غیر از آخوند است! بقول مولانا:

ما ز قرآن مغز را برداشیم پوست را پیش سگان انداختیم!

(گرچه حرف بی‌ادبانه‌ای است!)

شناخت اسلام و شناخت ایران نخستین شرط تحقیق و شناخت راستین تاریخ اسلام ایران است و افسوس که هیچکس اینرا نمی‌شناسد. ایران شناسان مشهور چه کسانی اند؟ آنها که شاهنامه را میخوانند! شاهنامه پوسته‌ی ایران است! آنها که حوادث تاریخ ایران را می‌شناسند و حوادث جز ایران است، آنها که جغرافیای ایران را می‌شناسند و جغرافیا لش ایران است، آنها که نژاد ایران را می‌شناسند و نژاد جسم ایران است... خواهید گفت آنها که ادبیات ایران را می‌شناسند ... آری، اما کی ادبیات حقیقی ایران را می‌شناسد؟ این سنگ نبشه های میخی و این اوراق پرآکنده‌ی رسمی که از فارسی باستان و پهلوی نشر شده است از ادبیات و شعر و روح و دل ایران حکایت می‌کند؟! چقدر ساده لوحانه است! و سطحی و عامیانه!

چطور خود را قانع می‌کنند که ملتی چون ملت کهن و سرد و گرم چشیده و پر سرگذشت ایران را در چند کتیبه‌ی میخی: "منم داریوش شاه، شاه شاهان، شاه مردان و اسبان و الاغان و سایر حیوانات! شاه سراندیب، شاه مصر، شاه پارس، شاه ابرشهر، شاه... بابل، شاه آشور که سرزمین ... را بگرفتم و این شاهی اهورامزدا مرا داد و این سنگنبشه را پدرم داریوش شاه، شاه شاهان ساخت و من بر روی آن این مزخرفات را نوشتم!" خلاصه کنند و با همین حرفهای رسمی آشکار مصلحتی بخواهد از درون و از حال و حالات یک ملت در طول سه هزار سال تاریخش سر در آورند!

اگر بخواهم تواضع بسیار نشان دهم و اعتراف کنم که هستند کسانی که ایران را میشناسند و نیز هستند کسانی که اسلام را میشناسند اینرا نمی‌توانم قبول کنم که هست کسی که این هر دو را بشناسد و چگونه بی‌شناختن هر دو می‌توان تاریخ اسلام آوردن ایران و آثاری را که اسلام بر این قوم شگفت آریایی گذاشته است فهمید؟ "اسلام به ایران که آمد دیگر نه اسلام، اسلام ماند و نه ایران، ایران، هر دو رفتند و نابود شدند و از هر دو نامی و یادی و تصویری بر جا نماند این هر دو رفتند و تشیع را بر جا نهادند. تشیع فرزند رشید و عزیز این ازدواج مقدس بود"^۱! من قصد دارم که خلاصه‌ی نظریات و تحقیقاتم را از نظر تاریخی، مذهبی، روانشناسی فردی و اجتماعی و جامعه‌شناسی در پیوند اسلام و ایران تدوین کنم که اگر بر من خرد نگیرید که ادعای اعلمیت کرده‌ام می‌گوییم که من در میان همه‌ی محققان تنها کسی هستم که به این کار توانایم چه هم ایران را که وطن من است و بخصوص از نظر روانشناسی نژادی و اجتماعی و تاریخی آنرا خوب می‌شناسم و با ادب و شعر و مذهب و فلسفه‌اش که حقیقت روح و اندیشه‌ی او را می‌سازد آشنای نزدیک دارم و هم به تصدیق همه‌ی اسلام‌شناس-ام و گرچه عوام می‌پندارند که آیت‌الله و آخوند باید از اسلام حرف بزنند اهل نظر می‌دانند

^۱ نظریه شاندل در تاریخ ادیان. رک: ناشر

که آخوند گرچه با اسلام نان می خورد و زندگی می کند اما آنرا نمی فهمد و جز رساله‌ی عملیه در آداب و احکام ظاهری اسلام از آن چیزی نمی داند. اسلام را باید از پرسنل ماسینیون پرسید نه از حضرت مستطاب جلالت‌آب حجۃ‌الاسلام و المسلمین الفقیه الخبر المحدث الاصولی الحکیم، جناب آقای حاجی آقا سید محمد مهدی البحر العلومی المشهدی ثم القمی الصفهانی المولد، النجف الموطن الکربلا مدفن انشاء الله تعالی! هو! ماشاء الله مثل هزار لای گوسفند هر چه می کشی می آید! اما همین است، غیر از همین اسم‌ها و ریش و پشم و تسیح و انگشت و عمامه و عبا و سایر مخلفات هیچ نیست، جز یک شکم و بقیه‌اش باد! او اسلام چه می فهمد!

امام علی را باید از دولاشاپلی پرسید که دوازده سال است شب و روز درباره‌ی او میاندیشد و نهج البلاغه‌اش را به زبان خود تدوین کرده است و افکار و حالات و زندگی و رنج‌ها و دردها و گرفتاری‌هاش را در این کوفه‌ی پلید پر دشمن پست می داند و می داند که این "خونریز خشمگین صحنه‌ی پیکار" چه شد که "سوخته‌ی خاموش خلوت محراب" شد؟ این شیر خدا در این نخلستان خاموش چرا می نالد؟ چرا سر در حلقوم چاه برده است؟ دردش چیست؟ نه از آن عربی که تولیت حرم او را دارد و هر روز ضریحش را گردگیری می کند و آب و جارو و گلاب و فرش و پرده و نذر و نذور و شمع و مهر و تسیح و....

اما رضا را باید از پدر من پرسید که کیست و سرگذشتش چیست یا از تیمسار سپهبد نادر
باتمانقلیچ استاندارد و نیابت تولیت عظمی! از شیخ بهایی باید پرسید که ضامن آهو، سلطان
غريب ارض طوس، مسموم انگور زهرآلود خلافت ... یعنی چه یا از ناصرالدین شاه و شاه
عباس که تولیت آستانه‌ی او را دارند؟ درست است که مقام ایشان بالا و والا است و رئیس
مملکت‌اند اما این یک کار دیگری است این امام‌شناس می‌خواهد.

بگذریم...

بله، قصدم تدوین تحقیقات و نظریاتم درباره‌ی اسلام آوردن ایران و آشنایی این روح
آریایی کهن است، با این روح شورانگیز جوان سامی، اسلام و شناخت تشیع یعنی ایران دارای
اسلام، یعنی اسلام در آغوش ایران، ... و پاسخ به پورداوودها و مستشرقان مغرض یا نادان که
افسوس ایران باستان را می‌خورند و ایران را پس از ورود اسلام شکسته و از پا در آمده می‌
پندارد و در پایان نشان دادن دقیق انقلابات و تحولات عمیق و دگرگونه شدن ریشه‌ای این
روح آریایی پس از حلول اسلام و ورود این ایمان تن و آتشین و پاک آسمانی و پر جاذبه‌ی
شگفتانگیز که ملتی را که سه هزار و سیصد سال چهار راه حوادث جهان بوده است (از
شمال با روس‌ها و از مشرق با هند و چین و از جنوب با دریا و از غرب با عرب و یهود و
موسی و عیسی و مسیحیت و از شمال غربی با یونان و رم) و گذرگاه همه‌ی تندبادهای شرق و
غرب و آشنای تصوف شرق (هند و چین) و فلسفه‌ی غرب (یونان و رم و اسکندریه) و

مذاهب مسیحیت و اسرائیل و زرتشت و مزدک و مانی و بودا و لائوتزو و مهاویرا و کنفوسیوس و سقراط و ارسسطو و ... همه را و همه را در خود هضم کرده است و با خود عجین کرده است و هیچکدام حتی اسکندر غربی که شمشیر داشت و فلسفه و تمدن بزرگ و پر جذبه‌ی غربی و با این همه سلاح به جنگ او آمد او را تکان نداد و همچنان یک آریایی سالم نیرومند استوار بر جا ماند و همه در اندیشه‌ی عظمت و قدرت و شکوه امپراطوری جهانی خویش ... اینچنین دگرگون کرد که به جای کورش کبیر فاتح بابل یک بودای آشفته می‌بینیم شکسته دل ... اما بقول حبیب اصفهانی: که این شکسته بیزد به صد هزار درست!

اگر بتوانم این کار را پایان دهم اثری بزرگ پدید خواهم آورد، اثری نه از آنگونه که تاریخ جمع‌کن‌ها می‌نویسند و نقالی حوادث و شرح و وصف مسائلی که اصلش یهوده است چه برسد به نقل و نقش و وصفش! اما افسوس که حالم مساعد نیست، اعصابم پریشان است و افکارم مغشوش و روح‌آشفته و حافظه‌ام شسته و خالی و پر و معلوماتم دگرگون شده... احساس می‌کنم که خیلی شکسته شده‌ام، محیط‌ناسازگار و مجالم اندک و دشمنانم بسیار و خوانده‌ام گرفتار زندگی خویش و غرقه‌ی دنیا و اسیر دیکتاتوری فکری و اختناق تعصب و آزادی در زندان سنتهای کهن و زبان در کارم و لب دوخته و پا در زنجیر و دست بسته‌ی دستبند و گردن در بند و قلم شکسته! افسوس! این قلم زرین و گرانبها و توانا و عزیز مرا شکسته‌اند، برای یک نویسنده چه مصیبتی دردناک‌تر از این؟ قلمی که نسیم صبای من است،

این پیغمبر طلایی که "کاتب وحی" من است، عصای موسایی من است، این اژدهای زرد که ریسمان‌های به سیماب آلوده‌ی ساحران را که چون گرم می‌شوند به جنب جنب می‌آیند و چشم‌های عوام کالانعام را گشاد می‌کنند می‌بلعد، این اژدهای زرد که کاخ فرعون را در هم می‌کوبد، که تا می‌اندازمش بر فرعون و جنودش حمله می‌برد و سبطی عزیز اسرائیل را که در سیاه‌چال به کنده و زنجیرش کشیده‌اند نجات می‌دهد و او را به دست موسی می‌سپارد و از کشور ظلم و وحشت فرعونی به "ارض موعود" فلسطین می‌برد، کشور آزادی و ایمان و راستی، سرزمینی مقدس که خداوند برای اسرائیل که شکنجه‌ها و اسارت‌های بسیار در تاریخ دردناکش کشیده است آفریده است تا کورش ذوالقرنین، پادشاه بزرگ ایران، با سپاه آریاییش بابل را درهم کوبد، و اسرائیل را از شکنجه‌گاه بخت‌النصر رهایی دهد و به فلسطین، ارض موعود برد، تا موسی او را از زندان فرعون نجات دهد و به ارض موعود برد... تا آزادی و استقلال اسرائیل را از کوه‌های آدم سوز فاشیسم، هیتلر رهایی دهد و به فلسطین ارض موعود برد این ارض موعود کجاست؟ فلسطین، سرزمین مقدس با "دیوار ندبه" اش، با پایتخت زیبا و خیال‌انگیزش! اورشلیم، زادگاه مریم زیباترین دختران اورشلیم، مریم همسر خدا، مادر عیسی مسیح مریم هم آغوش روح القدس، saint Esprit این زن اعجازگری که خدای یگانه را به تثییث کشاند،... این زن اسرارآمیزی که جاذبه‌ای نیرومندتر از جاذبه‌ای که همه‌ی سیارات و ماه‌ها و خورشیدهای آفرینش را به نیروی خود می‌چرخاند و جذب می‌کند،

در درون پر از عجایب خویش پنهان دارد. جاذبه‌ای که یهود خدای متکبر خشن پرجلال قدرت طلب یگانه‌ی پرجبروت را تئوس کرد. خدای رحیم مهربان نرم فروتن! خدایی که "پدر" شد و همسر شد و خویشاوند! پدر عیسای مسیح شد و همسر مریم شد و خویشاوند نزدیک و دوست انسان.

بگفته‌ی شاندل: "مریم بود که یهوه‌ی خشک و بلندگرا و بینیاز و مقتدر تنها را که بر عرش کبریائیش تکیه زده بود و آفرینش را دهی ویرانه و پست در زیر پای خویش می‌یافت و به زحمت گاه نگاهی بر آن می‌افکند، از کرسی عرش به زیرش آورد و به زمینش کشاند و نرم و رام و مهربان بر روی خاکش نشاند و او را که به چشم کسی نمی‌آمد در چهره‌ی معصوم و مهربان عیسایش مجسم کرد، آری، مگر نه عیسی خداد است؟ مریم بود که خدا را به زمین فرود آورد و در چهره‌ی انسانش ساخت و قیصر بود که بر صلیبیش بالا برد و به چهار میخش کشاند... اما باز کار مریم بود، او خدا را از آسمان به زمین فرود آورد و از زمین به آسمان دار بالا برد و این‌بار خدا از فراز دار باز به آسمان تنها‌ی خویش صعود کرد ... اما در این نزول و صعود در ذات او دگرگونی‌های بسیار پدید آمد که حکمت الهی از آن سخن می‌گوید و آنرا تفسیر می‌کند" و مریم بود، این نمی‌دانم کی؟ این چهره‌ی آسان و معصوم و زیبای اورشلیم که، در درون، جهنم‌ها و بهشت‌ها و قیامت‌ها و صحراء‌های پهناور و کوهستان-های مرموز بلند و دریاهای پرموج بیکران و کویرهای بی‌پایان پرگداز و سکوت‌های سنگین و

پر هول و اسرارآمیز و غوغاهای زلزله خیز و آشوب‌گر و جنون‌انگیز را در هم ریخته و پنهان کرده است، همه را در پنجاه هزار و هزار و ششصد و پنجاه.^۱

و مریم بود که به جذبه‌ی خویشاوندی راستین و ایمان ناب و دل پر از نورش و زیبایی اهوراییش در خلوت عظیم و تنها‌یی جاوید آن موجود آسمانی راه یافت و نقش مقصود خداوند را از آفرینش هستی و خلقت انسان که عشق بود و آشنایی^۲ نخستین بار به او نشان داد و او که "جلوه‌ها کرده بود رخش و دیده بود که ملک عشق نداشت" در این لحظه "عین آتش شد و از این غیرت بر مریم زد" و مریم همسر او گشت و پیوند عشقی شگفت که در تصور آدمیان نمی‌گنجد آن دو را مجدوب یکدیگر کرد. و مریم بود که روح القدس در صورت پرنده‌ای نامرئی خود را بر دامن او زد و مریم بود که کلمه (کلمه الله = Le Verbe) را - همچون شهابی از نور که دل آسمان آنرا در خویش می‌گیرد - به جان خویش فرو کشید و از آن کلمه بار گرفت و آنرا در بستر پاک و مهربان روح خویش پرورد و با خون دل

^۱ این یک عدد مقدس مرمزی است که به طریق حساب‌های ابجده به دست آمده است و یکی از اساسی‌ترین مسائل علم کلام مسیحی است (اسکولاستیک) که سراسر قرون وسطی غالباً مدار اندیشه راهب مسیحی در دیر افکار و احلامش بود. نظریات بسیار در اینباره هست و از آن جمله که معقول‌تر مینماید اینست که این اعداد از شمارش سوره‌ها و آیه‌های انجیل بدست آمده است. برخی نیز معتقدند که این مانند حروف مقطع قرآن رمزی بوده است میان خدا و رسولش.

^۲ کنت کنزا "مخفیاً فاحبیت ان اعرف = خدا.

خویش طعامش داد و به آتش ایمان خویش گرمش داشت و به اشک‌های زلال خویش
شستشویش کرد و به دست لطیف دوست داشتن همسر آسمانیش نوازشش نمود و به لقمه
لقمه‌ی جان شیرین خویش غذایش داد و به قطره قطره دل گداخته‌ی خویش شرابش نوشاند
تا آن کلمه جان گرفت و رشد کرد و بر او اندام روید و چهره نقش بست و به جنبش آمد و
به فریاد آمد و فضای قدسی درون مادر را پر از خویش کرد حافظ ما از زبان او است که:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

(از آن به دیر مغانم عزیز میدارند)

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

افسوس چه کسی است در این عالم که یارای فهمیدن این معانی زیبای پر از اعجاز را
داشته باشد؟ عشق، ازدواج، همسری، فرزند، خانواده، خویشاوندی، و زندگی مشترک در میان
آدمیان چیست؟ بازی مسخره و آلوده‌ای که یکسویش حیوان است و یکسویش پول و در این

قالب‌های کثیف و تنگ و زشت و عفن، این قطره‌های زلال آسمانی را که از جنس خداست، قطره‌های مذاب به جان گداخته از آتش عشق است، ایمان مذاب است، اخلاص پاک ناب خدایی است چگونه می‌توان ریخت؟ چه می‌شود؟ آه! چه شده است؟ می‌ترسم. تاریخ را نگاه کنید و تفسیرها را، تا ببینید که چه شده است؟ شرم آور است و ننگین آنچه از این قصه‌ای که عشق خدا و مریم و ازدواج آسمان و زمین و فرزند خدا و هم‌آغوشی روح القدس و کلمه و دامان پاک مریم حکایت می‌کند.

من همیشه می‌پرسم که افسوس! چرا این حادثه در زمین پدید آمد؟ چرا در میان این آدمیان؟ چرا مانند همیشه در عالم دیگر، در آسمان، در شهر خدا، در میان فرشتگان پاک، در بهشت، و لاقل در دنیای خدایان، اساطیر و جهان رب‌النوع‌ها، الهه‌ها بر فراز قله‌ی پارناس رخ نداد؟ چرا در زمین؟ چرا در فلسطین؟ چرا در این رم آلوده‌ی پلید پست فهم آلوده وحشی و در روزگار قیصر، سزار... نرون! اینها چگونه این معانی را از درون این الفاظ مستعمل آلوده‌ی ناتوان می‌توانند باز شناخت؟ چگونه؟ افسوس! چرا در این دنیا؟

وضع زندگیم، تربیتم، افکار و عقایدم، و بخصوص روحیه‌ام مرا از کودکی پیر کرد و چنانکه یکبار دیگر در مقاله‌ای نوشته‌ام همیشه "برادر کوچک پدرم بودم و برادر بزرگ همسالانم". هیچوقت زندگی شاد پر جوش و شعف کودکی را مزه نکردم. در همه‌ی کلاسها حال یک بزرگ‌سال را داشتم و در این آخرین کلاس جز دو تا از همه کوچکتر بودم و از همه ریش سفیدتر. کم کم نگاههای بچه‌های همسالم که مرا از خود جدا می‌ساختند و استثنایی میدانستند باور خودم هم شد و این حال ادامه یافت و گوشه‌گیری و تنها‌یی و تخیل و غمزدگی در مغز استخوانم نشست و دیگر برنخاست و از عواقب این "جایگاه" اینکه هر وقت کسی سوالی جدی داشت پیش من می‌آمد. خوشی و تفریح و گردش و بازی و سرbindی و زندگیشان با خودشان و خودهاشان بود و هر وقت هوس درد دل کردن می‌کردند و هوای نالیدن از روزگار و خدا و دین و سیاست و مردم و بحث از حوادث و اوضاع و دنیا و آخرت سراغ مرا می‌گرفتند و من کم کم باورم شده بود اصلاً برای اینم که از من سوال کنند و من

جواب بدهم و همه مرا مکلف میدانستند که همهی مشکلات را حل کنم، جواب همهی سوالات را بدانم، هر ایرادی که به زمین و زمان و علم و فلسفه و دین و ادب و مردم و سیاست داشتند جواب بگویم. "نمیدانم" و "بمن مربوط نیست" و "فکر این را نکرده ام" ... از من قابل قبول نبود. و کیل مدافع همهی پیغمبران شده بودم و حتی کارهای ناجور خدا را هم من باید ماست مالی می‌کرم و نظم و عدالت را در جهان، من که خودم سراپا در ظلم می‌سوزم، ثابت کنم !!

و این بود که در نهضت هم (نهضت مقاومت که من در آنجا مسئول بودم) باز هم همزم و همگام و همفکر من با همین چشمها، با همان چشمها، به من مینگریست، من در آغاز نهضت سیاسی نبودم، غرق کتاب و تصوف بودم و اندیشیدن عقلی و نسل بیدار همزمان من پیشروتر از من بود و تندتر و بیدارتر و زودتر از من آتش، نه پرتو خود آگاهی در درونش تابیده بود و در آن حال که آنان، همه کس، استبداد و استعمار و خفقان و اسارت و تاریخ و آینده و سرشت و سرنوشت خویش را و مملکت خویش را احساس کرده بود و برآشته بود من غرق هوای دیگری بودم و در آسمانها سکونت داشتم اما باز هم باید آنها میپرسیدند و من پاسخ میدادم باز هم من مسئول بودم، باز هم من باید چاره میاندیشیدم، همه سختی‌ها، خطرها و نقشه‌ها و کشمکش‌ها و حوادث شوم و رفتار با مردم و دولت و پلیس و حتی نوشتن بحث‌های فکری و تجزیه و تحلیل‌های اجتماعی و سیاسی و به اصطلاح حزبی "خوراک" برای

اندیشه‌ها را من باید تأمین می‌کردم و هر پیشامد بدی تقصیر من بود و هر رنج و تلخی‌یی که بود به گردن من بود و من هم "طبق عادت" خیال می‌کردم اینجا هم باید آنها بپرسند و من جواب بدhem، آنها بی‌مسئولیت بمانند و من بار سنگین چاره‌جویی‌ها و تعهدها را به گردن ناتوان خودم گیرم. آن هم در راهی که من نیز همچون نسل تازه پای معصوم نوسفر بودم و نوسفترتر! و هی میپرسیدند "چه باید کرد؟" (Que faire) و من که درمانده بودم هی میرفتم کتابهای چه باید کرد لین و چرنفسکی و داستایوسکی و ژرس و ...را میخواندم و میدیدم که نه، آن جوابها هیچکدام به این سوال مربوط نیست. آنها "همه" از من میپرسیدند چه باید کرد؟ و من باید به این سوال جواب میدادم و بعد میدیدم فرق من و آنها این است که "آنها هر وقت به من میرسند از من میپرسند چه باید کرد؟ و من هر وقت به آنها میرسم از خودم نمیپرسم چه باید کرد؟!!

یک سال تمام، از خرداد ۳۸ تا خرداد ۳۹ من در دنیای خاصی زندگی می‌کردم. در آغاز این سال به پاریس رفتم، پس از هفته‌ای احساس کردم که همچون بسیاری از دانشجویان خارجی که زبان نمی‌دانند و غربت را و تنها‌یی را تحمل نمی‌توانند و از سویی و سوشهی هماگوشی با این "عروس دنیا" را در دل دارند باید به حلقه‌ی جمعی از هموطنانم پیوندم و با هم بخوریم و بنوشیم و بخوابیم و بگردیم و در خانه‌های هم گعده‌ای ترتیب دهیم و با دختران فرنگیمان آبگوشت قرمه سبزی درست کنیم و از اینکه آنها فحشهای قاطری فارسی دری را که یادشان داده ایم با لهجه‌ی شیرین و بانمک آلمانی یا فرانسوی تلفظ می‌کنند، غش غش بخندیم و بدین طریق و بهمین سادگی از همه‌ی حقوق بشر و کلیه‌ی آزادیهای فردی و اجتماعی پس از انقلاب کبیر فرانسه بهره مند شویم. از رفیقم خواستم که اصیلترین محلات پاریس را که در آن "پاریسی دست نخورده و به خارجی نیالوده" زندگی می‌کند نشانم دهد. گفت آنجا هم به یک خارجی بخصوص شرقی، بالاخص مسلمان، اطاق نمیدهند و ثانیاً از

دانشگاه و رستورانهای دانشگاهی و محله لاتن (محله‌ی دانشگاهی) دور است و دانشجو به آنجاها نمیرود. گفتم من همانجا را میخواهم و من میخواهم هم فرانسه را، پاریس را، آن رویه‌ی پنهانی و دیریاب روح و زندگی و اجتماع اروپایی را بشناسم و هم تنها‌ی را آنچنان که هست عمیق و درست بفهمم، احساس کنم، بچشم.

رفتم و خوشبختانه یافتم. اطاقی در آپارتمان کوچکی که در آن یک خانواده‌ی جوان و تحصیلکرده و مذهبی و مهربان فرانسوی سکونت داشتند آقای بودن Bodin و همسرش و خواهرش سولانژ و دو کودک ناز و زیبای سه ساله و پنج ساله و من گرچه دیر و بسختی پذیرفته شدم اما بزودی ششمین عضو این خانواده‌ی خوب و مهربان شدم.

دیدم آلیانس فرانسه هم جای زبان یاد گرفتن نیست، آنرا رها کردم، کتاب La Priere اثر پرسور Alexis Carel را که در ایران میشناختم گرفتم و در اطاقم را بروی خودم بستم و نه به کمک، بلکه بзор دیکسیونرهای فرانسه به فارسی به ترجمه‌ی آن آغاز کردم، شیفتگی من به افکار کارل و آشنایی و علاقه‌ام به متن خستگی ناشی از ترجمه‌ی کتابی را که با زبانش آشنایی درستی نداشتم و نیز مشکلات و اندیشه‌های فلسفی و پیچیدگی‌های تعبیرات ادبی آنرا جبران می‌کرد، بگونه‌ای که در پایان کار ترجمه را که بر یکی از دوستان زباندان و سخن فهم خواندم و چندین سال بعد که برای چاپ دوم که به مقابله، آن با متن پرداختم در هیچ عبارتی به تصحیح و تجدید نظر نیازی ندیدم.

بخش اول

مشکلات و مشغولیات ناشی از انطباق با محیط و تازگی و تازه های زندگی و ... که از میان رفت، من ماندم و یک مشت کتاب و اطاقی در بسته در ساختمان ۱۵ کوچه‌ی گوتمبرگ بخش ۱۶ پاریس و دیگر هیچ! از هرچه و هر که از گذشته پیشم مانده بودند تنها و تنها دو کس بودند و دیگران همه غیشان زده بودند و آنها با من و یا من با آنها بریده بودم و همه چیز و همه کس در من پایان یافته بودند، و آن دو یکی مشنوی مولانا بود و دیگری تنها بود.

در زندان پاریس بودم، بچه‌ام در بیمارستان بستری بود حالش خیلی بد بود، بچه یکدانه‌ام بود، در آن غربت او مایه‌ی انس و گرمی و حیاتم شده بود. هر چند روز یکبار با چه هول و هراس و اشکال و گرفتاری و سختی خودم را می‌رساندم به بیمارستان و به عیادتش میرفتم؛ چه احتیاجی به این عیادت داشتم؟ بچه‌ام مریض بود و در یک شهر غریب، توی یک بیمارستان رسمی دولتی بستری بود، با زبان هیچکس آشنا نبود، دکترها و پرستارانش او را نمی‌شناختند؛ یک بیمار غریب بیکس و بیگانه با آنها چگونه می‌توانست انس بگیرد؟

فقط هر چند روز یکبار که من خودم را به او می‌رساندم حرفی میزد، لبخندی میزد، دلش باز میشد. من هم وضع و روز و روزگارم درست مثل او بود، خیلی بدتر؛ زندانی مجرد با سرنوشتی تیره و مخوف و آن هم در دست قضاوت شهربانی یک کشور بیگانه؛ کسی نداشت. راه پنهانی‌ای پیدا کرده بودم و به کمک یکی از اقوام می‌توانstem هفته‌ای یک دو بار، گاه هر شب پیشش بروم، خودم را به آن بیمارستان برسانم، کنار تختش بنشینم، با هم درد دل کنیم،

حرف بزنیم، گریه کنیم، هم را تسلی دهیم، اطمینان بخشمیم، او مرا دلداری دهد، من او را نوازش کنم، ساعتی، ساعتهايی؛ بيشتر شبها تا صبح ساعت ۷ و هشت که باید به زندان برمیگشتم کنار بسترش بیدار میماندم، دستش را، دستهای کوچکش را توی دستم میگذاشتم و حرف میزدم، آرامش میکردم... به او میفهماندم که بیماری، غربت است، زندگی سخت است اما بچه جان منی، تنها نیستی، من هستم، من جانم را برای تو دریغ ندارم، درست است که محبوسم اما بهرحال، فکر بکن که در این شهر، در این مملکت بیگانه پدری داری، بزرگتری داری، کسی هست که اگر کاری از دستش ساخته نیست لااقل دلش پیش تو است، بیاد تو است، همیشه با تو است، باز هم خودش چیزی است رنج غربت و بیکسی را تخفیف میدهد... اما یک روز که حالش خیلی بد بود، تب شدیدی کرده بود، حرف بدی زد که در همه‌ی عمرم بدان سختی و تلخی تصور هم نمیکردم، شبیه به آن را هم دشمنان من به من نزد بودند، خیلی در من اثر کرد، گفت تو که برای من، برای دیدن من نیست که اینجا میآیی و با من حرف میزنی، برای این است که به این بهانه خودت از زندان بیایی بیرون، چند ساعتی را، شبی را در هوای آزاد باشی، شهر و رهایی و آزادی را احساس کنی، بیمارستان را ببینی!! چه حالی پیدا کردم! خدایا! هیچ چیز هم نمیتوانستم بگویم، هیچ کاری هم نمیتوانستم بکنم... حتی غصه هم جرأت نداشتم بخورم، چون بچهام حالت بد بود، باید او را ناراحت میکردم....! آخ! نمیدانستم که اجبار در رنجی را احساس نکردن این همه سخت است،

سخت تر از هر رنجی در عالم، سخت تر از ننویسنده‌گی، غصه نخورم، هر روز هم به عیادتش میروم اما نمی‌دانم چرا زبانم نمی‌آید حرف بزنم.

محبت پدری را ببین، دلم نمی‌آید که از او عصبانی باشم، چه رنجی می‌برم که از حرفش آزرده نباشم، چه حالت عجیب و دشواریست! امشب باز پریشانی تازه‌ای دارم، هیچکس با چنین حالی آشنا نیست، حتی غمها و رنجها یعنی خاص خودم است، یک جور دیگری است، چرا اینجور؟! همه‌ی مردم عالم، همه‌ی رنجیده‌ها و غمzده‌ها و دردمندها سختی کارشان تنها در تحمل رنجهاست، دشواری دردهایت و تلخی غمها و من امشب وضع دیگری دارم. بدترین حادثه به سراغم آمد، در وصف نمی‌گنجد، نمی‌توان گفت که چقدر بد بود، یک وقت دامن کت و شلوار کسی را آلوده می‌کنند، یک وقت پیرهن آدم الوده می‌شود، یک وقت پاهای یا دستهای آدم کثیف می‌شود، یک وقت موی سر، یا سینه و گردن کسی با خاک و گل و آب آلوده و کثیف می‌شود، یک وقت پیشانی یا گونه یا چانه... اما یک وقت لجن را میریزند توی چشم کسی، توی حلق کسی... چه کنم؟ با این حرفها که نمی‌شود چیزی گفت. داستان ابوطالب یزدی بیادم آمد. رفت توی مسجدالحرام، مسجدی که کعبه در آن است، کنار خانه کعبه، کف مسجد الحرام کار بد کرد... شرطه‌های سعودی گرفتندش و فوری گردش را زدند. بعد معلوم شد که ابوطالب حالت منقلب شده بود، بهم خورده بود، مریض بود، به حال طبیعی نبود، ارادی نگفته، نه، نکرده، در حالتی گیج و بیمار بوده است ولی مگر

یک مسلمان، مگر امام مسجد می‌تواند این چیزها را فکر کند؟ در برابر چنین حادثه‌ی شومی تعقل و منطق و فکر کردن و قضاوت و تحمل و این حرفها رنگ می‌بازد.

مثلاً اینکه لازم است یک چیزهایی بنویسم، حرفی ندارم، یک کلمه هم در اختیارم نیست، مثل اینکه زلزله‌ای همه‌ی دیوارها و سقفها و خانه‌ها و علائم آب و آبادی را آوار کرده است، درهم ریخته است، فعلاً باید چادری زد و نانی و پتویی، همینقدر که از سردی و گرسنگی نمیریم شاید باز بر روی این ویرانه‌ها بتوان خانه‌ای، کاشانه‌ای ساخت. چه میدانم، حال که زلزله زده‌ها روحیه شان را پاک باخته‌اند، ولی ان شالله خوب خواهد شد شاید هم مثل اول ... کسی چه می‌داند؟ حفره‌ای که یک کلمه در سینه یا قلب کسی باز می‌کند گاهی از جای یک گلوله‌ی توپ بزرگتر و عمیق است هرگز جایش را نمی‌شود با هیچی پر کرد.

در قزل قلعه زندانی بودم؛ سی و سه ماه زندان مجرد؛ سخت گذشت، بعد یک زندانی دیگری را هم آوردند؛ من در بند یک زندانی بودم در بند دوم او را زندانی کردند؛ از دو سال پیش توقیفش کرده بودند و از قصر آورده بودندش. هر دو زندانی مجرد بودیم، حق گفتگو و ملاقات و حتی اشاره‌ای هم نداشتیم؛ من کم کم فهمیدم او هم جزء تشکیلات سیاسی من است، خیلی احتیاج داشتم که با هم حرف بزنیم، اطلاعاتمان را با هم مبادله کنیم نمیشد، خیلی سخت میگرفتند، شبها و روزها هر کدام در سلول تنها هم، نزدیک هم و دور از هم میگذراندیم؛ سخت بود، باید حتماً هم را میدیدیم، از مذهبیمان، مکتبیمان، احساس‌ها و افکار و هدف مشترکمان سخن می‌گفتیم، از شکنجه‌ها، آزارها و رفتار زندانیان، وضع توقیف و دستگیریمان، رفتاری که با ما کردند، زندگیمان در زندان، آینده‌مان، پرونده‌مان، محاکمه-مان، آزادی احتمالیمان...اما نمیشد؛ تا روزنه‌ای باز شد. در زندان یک روزنه‌ی کوچک که نوری از بیرون بدرون میتاباند از یک خورشید عزیزتر است، یک درز کوچک در که نسیم

ملایم و کمی بدرون میفرستد، از خیال انگیزترین نسیمهای بهاری دل انگیز و روح‌بخش تر است. در زندان ارزشها همه عوض می‌شود، اشتباه بزرگی است که یک زندانی نعمتها، ارزشها، خوبی‌ها را با همان احساس و نگاه یک آزاد ببیند. در زندان یک حق ملاقات از حق حیات، از دوباره جان گرفتن ارجمندتر است... یک روزنایی به آرزو، به ایده آل ... در گوشی زندان یک اطاقک متروک و فراموش شده‌ای بود، کسی از آن اطلاعی نداشت، هیچکس نمیدانست، کلیدش در دست من بود، گاه بگاه که از شدت خفقان بی‌طاقد می‌شدم به آن اطاق پناه می‌بردم؛ او هم آهسته می‌آمد، آنجا آزاد بودیم. این اطاق به اندازه‌ی همه‌ی زندگی عزیز بود، به اندازه‌ی همه‌ی آفرینش بزرگ بود، آنجا ما دیگر زندانی نبودیم، آنجا پاریس ما بود، سرمتل همه‌ی خواستهای ما بود، گفتگو، دیدار، درد دل، می‌توانستیم، هرچه می‌خواستیم... هر چه می‌خواستیم.... یک اطاق، یک اقلیم پاک و محروم و آزاد آزاد آزاد، رها رها. اطاق کوچک و زیبایی بود. هیچ کس از زندانیان از آن اطلاعی نداشت. من و او در آنجا از آزادی مطلق برخوردار بودیم، خفقان و اسارت را تخفیف میداد و از بیرون اطاق را با سیمان خاکستری اندوده بودند، از درون سفیدش کرده بودند، اطاق را بر سرم ویران کرد! چه حادثه‌ی بدی بود، بعد باز من ماندم و او و هر کدام در سلول مجردمان... حال اسارت از پیش هم سخت‌تر است، کاش از اول این اطاق را نداشتم. زندانیان و حتی زندانیان نیز که در

بخش اول

میانشان پلیس مخفی هست نباید بدانند که ما با هم ارتباط داشته‌ایم، با هم از یک حزب، یک ملت بوده‌ایم، هم را از پیش می‌شناختیم ... چه پناهگاه خوبی بود، کاش اطاق بود.

نسل روشنفکر جدید، موج نو (دریای شمال) مرا متهم کرده است که خیلی ایده آلیسم، اتوپیست شده‌ام، از واقعیت، از رآلیسم دور شده‌ام. تمام آثار سیزده چهارده سال اخیرم نشان میدهد که چنان در ذهنیت (سوبرکتیویته) غرقه شده‌ام که از عینیت (ابژکتیویته) غافل ماندم.

البته نسل جدید می‌داند که این ایده آلگرایی من با تجردگرایی هگلی یا ایده آلیسم برکلی (که عالم واقعی و مادی را پوچ می‌داند و انکار می‌کند) فرق می‌کند و بینش ذهنی و درونگرای من با تجرد فلسفی و درون گرایی عرفانی و تصوف بودایی و حتی اتوپیسم افلاطونی که عالم مثل را حقیقت می‌داند و عالم واقع را عالم پندار و اوهام و اشباح یکی نیست. می‌داند که در آنها اصل ذهنیت و درونگرایی است و عینیت و برونگرایی پرتو آن یا نمود و شهود آن است، فرع آن است یا اصلاً دروغ است و عاری از حقیقت و در من اصل عینیت است، اصل آن وجود "واقعی بینی" است. آنچه حقیقت دارد و من بدان سخت معتقدم و متعصب او است، همان "نه من" همان که "هست" بیرون از من، بی‌من، من چه باشم و چه

نباشم، چه آنرا احساس کنم و چه نکنم، پیش از من و پش از من هست و هستی او برخلاف برکلی و هگل و برخی عرفای شهودی ساخته‌ی من (در اصطلاح هگل *moi*) و ساخته‌ی (در زبان برکلی *idée*) نیست، او سایه‌ی مثل حقیقی که در عالم دیگر است نیست، او، او است و او بودنش قائم به ذات خویش است و "من (*moi*)" عبارتست از پرده‌ای، آینه‌ای یا صفحه‌ای دریایی که تصویر او را در خود منعکس می‌سازد. لابد می‌پرسید بنابراین تعریف، چگونه باز متهم به ذهنیت گرایی شده‌ای؟ اینکه یک رآلیسم مطلق است، رآلیست کیست؟ کسی که می‌گوید آنچه در من است، تصویر صادق و منطبق و تمام واقعیت خارجی (بیرون از من) است، پس چرا چنین توهمی برای خواننده‌ی آثار تو پدید آمده است؟ این توهم بسیار بد است، من آدمی که تمام عمرم را و قلمم را و جوانی‌ام را و همه‌ی عواطفم را همه وقف جامعه و مردم و آزادی و وطن و دردها و نیازهای عینی نسل جدید و روشنفکر و بشریت دردمند و اسیر کرده‌ام متهم شوم که همچون یک صوفی خیالپرست سر در جیب احلام و اوهام فلسفی خویش فروبرده و زمین را از یاد برده‌ام و مسئولیتی احساس نمی‌کنم، و تعهدی بر دوش نمی‌گیرم و ...

فرس کشته از بس که شب رانده‌ام

سحرگه پریشان و درمانده‌ام!

چقدر این نسل روشنفکر امروز گاه عجولانه و زودگذر و بیانصاف و یک بعدی قضاوت می‌کند؟ اگر کمی انصاف یا دقت میداشت می‌گفت من خود را در عینیت، در واقعیت غرق کرده‌ام، محو کرده‌ام نه که واقعیت را در خود محو کرده باشم. ذهنیت گرایی و غفلت از سرنوشت و سرگذشت این نسل و این عمر و بیگانه شدن و دور ماندن از دردها و نیازهای عینی او آثارش چیست؟ آسایش و بیدردی و آرامش و لذت‌های بیدرد و بیالتهاب و آرام درون و نا آشنایی با واقعیت و واقعیتها. آیا من چنین زندگی می‌کنم؟

عشق به آزادی و تعصی که به مردم و میهمن دارم چنان است که با کمترین موج تازه‌ای که بر چهره‌ی این امت که معشوق من است می‌نشیند زندگی خودم، مسوليتهای خانوادگی ام، زن و فرزند و پدر و مادر و قوم و خویش و کار و گرفتاری و تکالیف شخصی‌ام و حتی خورد و خوابم را فراموش می‌کنم، هنوز همچون آن جوان مجرد آزاد پرشور همواره آماده‌ام که برای آزادی، برای نجات ملتمن، برای خوشبختی این نسل اگر بخواهد هرچه دارم با قبول منت و شرمندگی از عجز و تهی دستی‌ام ایثار می‌کنم، شرمندگی! زیرا یک معلم جز مغزش که کار می‌کند و جز دلش که میزند چه دارد؟ و این دو در راه نجات و برای آزادی انسان به چند می‌ارزد؟

می‌دانم به هیچ...اما اگر ارجی داشته باشد نه در خود آن است، در معنی آن، دلالت آن است، در این است که این نشانه‌ی اندازه‌ی صداقت و ایمان و وفای یک مومن عاشق صادق

است، نشان میدهد، این اندک نشاندهنده بسیار است بسیار! چندان که در عالم نمیگنجد! در عالم؟ چه می‌گوییم؟ در خیال نیز هم؛ تصور کوزه‌ی کوچکی است که تحمل دریا ندارد، یک میلیارد را گر صدهزار تومان ببخشد، برای فرزندش خرج کند کار مهمی نکرده است، اما یک بلیت فروش دوره گرد اگر بلیتی داد و بخارتر ... پوش را نگرفت و رفت، از او بخشنده‌تر است. از او پاکبازتر است، درست مثل نویسنده ایست که قلمش را فدا کند.

من به انتقادات اینها ارزشی قائل نیستم چون به بودنشان اهمیت نمی‌دهم، حرفهایی که از نفهمی و بی‌عقلی و گاه آمیخته با عقده‌های رنگارنگی از قبیل کینه و حسد و خصومت و ... تحریک شدن از جای دیگری و جاهای دیگری ناشی می‌شود به چند میارزد؟

اما در این میان چنین انتقادی را از کسی شنیدم که بخارتر موقعیت خاصی که دارد و بالاخص به خاطر جایگاهی که در زندگی من دارد و شخصیت و شاخصیتش که او را کاملاً ممتاز کرده است سخشن در من سخت اثر کرد بگونه‌ای که مدت‌ها در آن باره اندیشیدم و برخلاف سنت همیشگیم که حتی یکبار در همه عمرم نقض نکرده‌ام (و همه مطبوعات شاهد) وادر شدم که از خود دفاع کنم و خود را توجیه و تحلیل نمایم.

ایشان یک شخصیت واقعی روحانی است و تنها فرد روحانی است که من قبول دارم و تنها آیت الله حقیقی و راستین اوست و من بسیاری از معنویات‌های خود را و شیرازه‌ی اصلی دین و ایمان و مذهب خود را مدیون شخص ایشانم. حکمت را و عرفان و تصوف را در حضرت

ایشان فراگرفتم و جهان بینی بدیع و معنی تازه‌ی حیات و مفهوم زیبا و حقیقی آدمی را از ایشان دارم و این بیت معروف شاندل خطاب به دولاشاپل گویی مصدق حال من است که :

"علم حضوری! درسهای شکفت این دانش خدایی را من از وی آموختم و اکنون از او است که همچون قارون پنجاه او قیه زر ناب دارم و بیست و پنج فصل دیوان غزلهای سلیمانی و هزار و ششصد و پنجاه آرزوی آسمانی، از خاک تا ابر..."

من یک متفکر درست و صادق‌ام، اگرچه سخنم رنگ احساس و بوی شعر دارد و این کسان را گاه به اشتباه میافکند که شاعرم، مرز نمی‌شناسم و حد نمی‌فهمم اما هرگز، هرگز!

من تنها و تنها به آنچه دارم، به آنچه از آن من است دلبسته‌ام، این روایت پیغمبر است که "رها کردن آنچه بدان نمیرسی، چشم پوشیدن از آنچه از آن تو نیست"

من تنها و تنها آنچه از واقعیت عینی، از رآلیته، از دنیای محسوس مادی در دسترس حواس و ادراک من است، آنچه را از آن به اندیشه‌ام می‌فهمم و به دلم حس می‌کنم، در من است و من بدان معرفت راستین و روشنی دارم معتقدم. من نه همچون ایده آلیستهای مطلق منکر عالم بیرونم و نه مثل ماتریالیستها به آن بعد بیرون از ادراک و احساس کاری دارم، آن بعد که در آستانه‌ی "من" قرار نمی‌گیرد، دور و دوردست است از "من (moi هگلی)" نیست، از طبیعت، از همه‌ی هستی، از همه‌ی عالم وجود من آنچه را از "جنس" من است، آنچه را من و طبیعت

و خدا هر سه، می‌دانند و میدانیم و معرفاند که به "من" تعلق دارد، در اختیار من است، ویژه‌ی من است، مال من است، برای من است، جزء من است و "من" را برای داشتن و شناختن و فهمیدن و حس کردن و بودن با آن خلق کرده‌اند مخاطب حقیقی من و اشتغال فلسفی و فکری من و زمینه‌ی اندیشه و احساس و حیات من است من به آنچه "از من" نیست اگر تعصب بورزم بر آنچه از آن من است و مال من است غفلت ورزیده‌ام! و که می‌تواند عمق شگفت این حرف را در ک کند؟ شک دارم که حتی آن حضرت آیه الله، قلب روحانیت و معنی راستین دیانت و معلم من در حکمت، ثقه‌الاسلام آقای علوی^۱، هم تا آنجا که هست بتواند دید، اگرچه تنها کسی که ممکن است بییند هم ایشان است.

بنظرم عین القضاه است، آری، (اما نه آن همدانی، مال جای دیگری یادم نیست) می‌گوید: "آب رکن آباد شیراز که زبان حافظ را به غزل گشود، که حافظ چنانکه خود گوید و تذکره‌ها، عالمی بود و مفسر قرآن، (تا خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی در چهارده روایت)

^۱ که پانزده سال در محضر ایشان درس دین و عرفان آموختم. وی چون در اسلام مشرب تصوف و حکمت داشت علما همه با او مخالف بودند و همه مرا از اینکه تحت تاثیر درس‌های او قرار گیرم سخت انتقاد می‌کردند و حمله اما من سخت از او متاثر شدم که از پیش چنین زمینه‌ای و مایه‌ای هم در من بود و در آثار و افکارم ردپای افکار او کاملاً محسوس است. آیت به معنی نشانه است و آقای علوی گرچه جزء آخونده‌ای نیست ولی من این لقب را خاص ایشان میدانم.

و درس تفسیر و قرآن داشت (... تا بود کارت حدیث و درس قرآن غم مخور) و این جویبار زلال و باریک و زمزمه گر رکن آباد که از کوههای "الله اکبر!" سرچشمہ می‌گیرد و از شیراز می‌گذرد چشمہ‌های شعر و غزل و عرفان در درونش گشود و خود گوید:

فرق است آب خضر (آب حیات) که ظلمات جای اوست

با آب ما که چشمہ‌اش الله اکبر است!

و او کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی (معبد) جوانی را و پیری را همه نشست و نگریست و احساس کرد و سرود و دیوانی کرد هر کلمه‌ای قطره‌ای از این چشمہ سار زلال.

و صاحب فارسنامه بلخی گوید که گلگشت مصلی و آب رکن آباد ملک حاجی قوام شیرازی است و رکن آباد از الله اکبر که سر می‌گیرد پس از صد و شصت واند منزل به قلعه‌ی ملاقلی می‌رود و مزارع جو و گندم و زیره و چغندر آنجا را آبیاری می‌نماید و پنجاه جفت آب میدهد...

و من این متن را که می‌خواندم یکباره در این اندیشه افتادم که در فلسفه نیز و رابطه‌ی میان انسان و طبیعت و روح و واقعیت نیز این بحث مصدق دارد که یکی در این جهان پر از شگفتی و زیبایی حافظ است و دیگری حاجی قوام و در این گلگشت مصلی یکی با دیده‌ی حافظ مینگرد و دیگری با چشمهای حاجی قوام و در این مصلی (نمازگاه) یکی متولی است و

دیگری امام. و آیا حافظ را که چشمہ سار رکن آباد از آن اوست این حق است که مشتی از آن آب برگیرد و به سر و صورت تافته و غبار گرفته اش زند؟ یا جویه ای از آن باز کند و نخ آبی به باغچه خانه اش برد؟ و اگر اینچنین اندیشه کند نه آن است که تا حاجی قوام فرود آمده است؟ و نه اینکه "از آنچه از رکن آباد از آن اوست" غفلت کرده است؟

و اگر چنین کند بدان میماند که حاجی قوام که مالک ده ملاقلی است و صاحب رکن آباد بجای آبیاری مزرعه و برداشت محصول و فروش چوند و ... بیاید کنار چشمہ رکن آباد و ادای حافظ را در آرد! این است آن نظریه خاص من که ماوراء الطیعه ای که من بدان معتقدم در بیرون طبیعت، در بالای این عالم، در دنیای دیگری نیست، در هر واقعیتی طبیعتی هست و ماوراء الطیعه ای، در هر فردی طبیعی هست و ماوراء الطیعه ای.

و طبیعت گل از آن کاسبی است که آنرا میخرد و در چرخش میافکند و گلابش را میگیرد برای مصرف و ماوراء الطیعه گل از آن شاعری است که آنرا مینگرد و حس میکند و میباید و میاندیشد و میفهمد و میسراید و ..

و ماوراء الطیعه محمد از آن سلمان است و طبیعتش از آن ام المؤمنین و طبیعت ماسینیون از آن عیالش است و ماوراء الطیعه اش از آن آن مرید شیفته اش و طبیعت یک مسجد از آن متولی و ماوراء الطیعه اش از آن امام و چنین است که در دنیای دیگر در همین دنیای محسوس مادی است و چنانکه روایتی است در کافی که : " بهشت در همین دنیا پیچیده

است" و مؤمن باید آنرا پیدا کند. و خدا نیز در همین مادیات است و خداشناس آنرا بشناسد و من اگر به دوگانگی (ثنویت) معتقد باشم و دنیای ماده و دنیای معنوی، دنیا و آخرت و این عالم را عالم پست و زشت و مادی بدانم و آن عالم بالای زیبای معنوی حق دارند که بگویند از واقعیت که همین طبیعت ملموس و همین انسان محسوس است بیگانه افتادهای و غرق خیالات دور از عینیت گشتهای و از واقعیات غافلی و نمیدانی و نمیشناسی ... اما... اما آنها نمی‌دانند که میان دیندار و بی‌دین، میان مادی و روحانی، میان آنها که فقط مشغول ماده‌اند و هستی را جزء همان ماده‌ای صاحب وزن و اندازه نمی‌شناسند و هزاران نکته‌ی باریکتر از مو را و اسرار غیبی و زیبای نهفته در آن را منکرند و آن دسته‌ی دیگر که اهل این عالم نیستند و غرقه در عالم دیگر و آخرت و مُثُل و نیروانا و روح و ماوراء هرچه هست...

اما دسته‌ی سومی هم هستند که فعلاً یک فیلسوف بیشتر ندارد و آن مذهب این پیغمبر بی‌امت است که دنیا و آخرت را و طبیعت و ماوراء طبیعت را و روح و جسم و ماده و معنی را در هم ادغام می‌بیند و هر کدام را بعدی از یک "حقیقت واقع"! و او حافظی است که این چشم‌هی سار طبیعت را مایه‌ی حیات و معنی وجود و وجود و روح شعر و جوهر هنر خویش و ثروت و مایه‌ی زندگانی و عمر خویش می‌دانند و می‌شناسند و آنرا با تمام هستی خویش ادراک می‌کند و آنرا از آن خود می‌شمارد و خود را از آن آن مالک آنست و صاحب حق آن و مستحق آن و آن را نه به دروغ و بنافق و به فریب بلکه به حکم حق و اراده‌ی خدا و قانون

شرع و عقل داراست...اما... حافظی است که صاحب رکن آباد و اگر وی به آنچه در حیطه‌ی تملک و ید حاجی قوام شیراز است نیندیشد می‌توان متهم کرد که حافظه از چشمہ سار رکن آباد غافل است!

حافظ به رکن آباد خویش که همه‌ی مردم شیراز، همه‌ی مردم عالم، همه‌ی تاریخ، خدا و دین و عقل و حق می‌دانند که از اوست و ششدانگ از آن اوست تعلق دارد و لحظه‌ای از آن غافل نتواند بود که حافظ کیست؟ خودش و شعرش و رکن آبادش و دگر هیچ...

حافظ اگر در کنار رکن آباد برخاست و یک روز او را در کنارجوی آب خیابان، کنار استخر شنا، کنار خزینه‌ی حمام،... دیدند باید متهمش کنند، باید رکن آباد بنالد که تو. اما اگر او به آن رکن آبادی که مزرعه‌ی چغندر ملاقلی را مشروب مینماید نیندیشد، که نه از آن اوست و نه حافظ خان است و مرد زراعت است و چغندر کاری و کارخانه و آب و ملک و استفاده و دنیا و چشم و دلش لحظه‌ای از رکن آباد خودش به رکن آباد حاجی قوام کج نشد باید به ایمانش و اخلاصش آفرین گفت که در این عالم هیچ جاذبه‌ای او را از رکن آبادش غافل نمی‌کند!

و این مثال را من به همه‌ی اندیشمندان عالم تعمیم میدهم، این طبیعت زیبا و عمیق هم به فیلسوف و شاعر و عارف متعلق است و هم به مالک و کارخانه دار و سرمایه در! طبیعت همچون جنگل بولونی است هم از آن تاجر چوب است و هم از آن شاعر نقاش.

آیا مونالیزا حق دارد که لئونارد را سرزنش کند که تو از من غافلی!

لئونارد که یک نیم لبخند او را با رنج سالها جاویدان کرده است؟

نسیم هم بر یک شاعر میوزد و هم بر یک زارع، او با نسیم کاری دارد و این کاری، او با وی زمزمه‌ها و رازها و دردها و پیغام‌ها دارد از تنها‌یی و بیگانگی و غربت و سودای خویش و این میخواهد خرمنش را در او باد دهد، کاه و گندمش را از هم سوا کند و اگر شاعر در گذر نسیم چهار شاخ خرمن کوبیش را در دست نگرفت و کاه و جوش را برابر باد نداد از نسیم غافل است؟ کدامیک بیشتر به او مشغول و مشتغل اند؟ غرقه‌ی او و وقف او و آشنای او و نیازمند اویند؟

این است که من نه ماتریالیست و مادی مطلق و نه ایده آلیست و آخرت گرای مطلق و بیگانه با واقع؛ من از واقعیت اقلیمی را که ششدانگش از آن من است دارم و ششدانگ اندیشه و احساس و حتی زندگی روزمره‌ام از آن آن است و پانزده سال است که لحظه‌ای به هیچ جاذبه‌ای، تهدیدی، تطمیعی، خطری، ضرری، فریبی غفلت نکرده‌ام که هم نمیخواهم و هم نمیتوانم غافل مانم و همه میدانند و حتی آیت الله علوی نیز خود میداند و خدا شاهد است و زندگیم و قلم گواهانند! اما چرا ایشان چنین انتقاد تندی کردند، حق دارند و میدانم.

من فکر می کردم که هرگز و در هیچ زمینه‌ای حسد ندارم و این یکی از پاکی‌هایی بود که روح را بدان می‌ستودم و به من غرور و توفیق و لذت میداد، آنرا مقام بزرگی در تعالی روحی و انسانی خود میدانستم. چنین هم بود، این نه تنها احساس خودم، بلکه قضاوت همه‌ی اطرافیان و همزیستانم بوده و هست. در دوران تحصیل، اینجا و "آنجا" همیشه زبانزد بودم و بخصوص آنجا که دم و دستگاه و نام و آوازه‌ای همه جا گیر داشتم و بیست هزار نفر را می‌چرخاندم، از دو سو، از هر دو راه، و حال همه‌ی زیر دستانم را زیر دستانم می‌بینم و می‌بینم که هر کدام، حتی آنها که آنجا در خودشان یارای آنکه دور و برمن بیایند و حتی توی کافه پیش من بنشینند و حرف بزنند نمیدیدند، اینجا به آلاف و الوف رسیده‌اند و بیا و بروی دارند که بیا و بین! و من نه تنها به آنها حسد نمی‌ورزم که در خودم احساس توفیق می‌کنم و آنها را به همین "معامله" و همین مبلغی که بخاطر شتر جرب و مریضشان دریافت کرده‌اند شایسته می‌دانم، حسادت هنگامی در دل پدید می‌آید که انسان در طی راهی یا در کسب چیزی که

بدان ارزش قائل است و آنرا آرزو می‌کند دیگری را از خود موفق‌تر و پیشرفته‌تر ببیند و به او حسد بوزد؛ شرط دیگر حسد هم این اینست که آدمی که حسد مرد را تحریک می‌کند همسان و همجنس وی تلقی شود و برای من هیچ یک از این "شرایط خلق و پرورش حسد" پدید نیامده بود که نه آن میزها را شایسته‌ی خود میدانستم و می‌دانم و نه این میزداران را همسان و هم سطح خودم. گاهی که به آن ده میرویم بعضی از رعایا یا بچه‌هایشان را می‌بینیم که چاهی زده‌اند و دم و دستگاهی بهم بسته‌اند و ثروتی و یا در شهر تحصیلی کرده‌اند و ترقی‌ای و از ما کار و بارشان سکه‌تر است و من و پدرم پس از دو عمر پر حادثه و پر تلاش و پرهیاهو هنوز یک خانه نداریم و آنها هر دومان را می‌خیرند و آزاد می‌کنند هر گز حسد در ما پدید نمی‌آید بلکه قلبًاً خوشحال می‌شویم، قلبًاً راضی می‌شوم، چه، حسد زاده‌ی احساس حقارت روحی در برابر کسی است ما برابرشان نمی‌کنیم و از این است که حسد نیز نمی‌ورزیم.

اما حال می‌فهمم که اینکه تا کنون هر گز حسد را در خود احساس نمی‌کرده‌ام بعلت پارسایی اخلاقی و تقوای روحی من نبوده است از بی‌حسدی نبوده است، از خود بینی و خود بزرگ‌گی بینی من بوده است و هر گاه که شرایط حسد بوجود بیاید من هم حسود می‌شوم و چه حسودی! می‌خواهم از زور حسد بترکم، منطقم را از دست میدهم دنیا در پیش چشم سیاه می‌شود زبانم دیگر رابطه‌اش را با عقلم قطع می‌کند و یکسره در اختیار قلبم قرار می‌گیرد،

قلبی که کوزهای شده است که در آن از عشق و خاطره و احساس و تجربه و ایمان و یقین و نور خدا و دوستی و آشنایی و شرم و حیا و رودرایستی و قوم و خویشی... هرچه هست یکباره خالی می‌شود و مثل کوزهای که درست چپه‌اش کنی و بعد خالی خالی که شد فقط و فقط از حسد پرش کنی، لبریز و سرریزش کنی! و آن هنگامی است که کسی در بزرگواری و فداکاری و محرومیت و سرگذشت و ایثار و تحمل سختی بخاطر دیگری و ایمان و دین و تعصب و اخلاص و شهامت و ... خوبی، بخواهد از من جلو زند و مرا عقب اندازد ... آه! که از حسودی داغ می‌شوم، دیوانه می‌شوم، گویی یکباره دیگر همه چیز را از دست داده‌ام، دیگر سقوط کرده‌ام و ضعف و زبونی و ننگ و ...

یادم هست ... هفده سال پیش! در سالگرد نه اسفند بود؛ نه اسفند تاریخ مقدسی است، از آن سال که هر سال این روز برای من تجدید خاطره‌ی پر از غرور و توفیق و لذت و آزادی بوده است؛ در این روز دکتر مصدق که سکوت کرده بود مجدداً روی کار آمد، مجلس با او مخالفت کرد و او جلو بهارستان مردم را دعوت کرد و خطاب به نسل آزادیخواه جدید گفت: "مجلس آنجا نیست، مجلس اینجا است، هرجا که شما باید مجلس است ..." — چه روز شگفتی بود! نه اسفند بود و سال ۱۳۳۱، هفده سال پیش ... صحبت از سالگرد آن بود که چون به تعطیل برخورده بود هفتم را جشن گرفتیم، جشن عجیبی بود، پر از شادی و غم، اشک و لبخند ... هراس و امید ... آن سال، سالگرد نه اسفند در محیطی پر از دلهره و هراس و در

شرایطی مملو از خطر و سکوت و اندوه برگزار شد. حالت عجیبی بود. هیچگونه از آن برنامه هایی که برای این روز طرح کرده بودم انجام نشد، حتی نتوانستیم دور هم بنشینیم و از این روز و از آن حادثه‌ی شگفت هیجان انگیز این روز- در سال پیش- حرف بزنیم . محیط ترور و وحشت و اختناق پیش آمده بود... حتی نسل جوان انقلابی ما که همیشه بزرگترها را به سستی و محافظه کاری و سکوت و تحمل متهم می‌کردند و سرزنش می‌کردند و حتی گاه بدبوختی و شکست و اسارت ملت را بگردان آنها می‌انداختند و آنها را خانه‌نشین و وسوسی و ساکت و بی‌حال می‌خوانندند و گاه از غصب آنها را در شعارهای سیاسی شان متهم به اتهام های زشتی می‌کردند که ایمانشان به آزادی ضعیف است، باید در صداقت‌شان شک کرد، اینها فقط خوب حرف می‌زنند و وقت کار و مبارزه که می‌شود در کنج خانه می‌خزند و در را بروی خود می‌یندند، اینها هرگز مرد انقلاب نیستند، مرد حمله نیستند، میترسند خودشان را به آزادی منسوب کنند، میترسند خود را وطن پرست معرفی کنند؛ چرا؟ برای اینکه اینها خیلی چیزها دارند که بدان دلبسته‌اند، آنها را نمی‌خواهند از دست بدھند، آب و ملک دارند، سرمایه دارند، شغل دارند، آنها موقعیت و قدرت دارند پروت و خانه و دو و دستگاه‌شان را، منافعشان را فدای آزادی نمی‌کنند، اینها آزادی و وطن و ایمانشان را کمتر از پول و مقام و شهرتشان دوست دارند! ...، اما آنروز همین جوانهای انقلابی، و بیباک هم ترسیده بودند، چنان خودشان را خیس کرده بودند که همان ریش سفیدهای محافظه کار ترسو هم هر وقت چشمشان به آنها

میافتد "بی اختیار" خنده شان میگرفت! روزهای عجیبی بود، گرچه در دل همه جز غم و اضطراب نبود اما ریش سفیدهای پخته و سرد و گرم چشیده ته دلشان کمی خوشحال به نظر میرسیدند که میدیدند لااقل این روزها از زخم زبان و نیش کنایات و اتهامات جوانان تن و تیز در امان اند!

خاطره‌ای که هرگز فراموش نخواهم کرد در این سالگرد نه اسفند روی داد؛ آن روز من و یکی از همدرسها و همرزم‌هایم را که مسئولیت برگزاری سالگرد نه اسفند برای ما دو تن بود گرفتند. من و او تنها دو همدرس یا دو همرزم نبودیم، از بسیاری جهات اشتراک و انطباق و تجانس روحی و توافق فکری و عاطفی مطلقی داشتیم، این همانندی معنوی و احساسی ما که من ورا می‌مانستم بعینه او مرا، در طول دوازده سال درست زندگی مشترک و تفاهم مشترک و آشنایی و دوستی و همگامی و همدستی و همداستانی به سرحدی از "یگانگی" واقعی رسیده بود، یک روح بیش نبودیم که در دو کالبد زندگی می‌کردیم، هر کدام نیمه‌ی دیگری بودیم، تصادف روزگار ما را از آغاز تحصیل کنار هم نشاند، هر دو با هم به تحصیل آغاز کرده بودیم و تصادف هر دومن را به یک مدرسه برد و به یک کلاس آورد و کنار هم بر روی یک نیمکت نشاند و علم را و تربیت را و بیداری و آشنایی با زندگی را از الفبايش با هم شروع کردیم. درست است که او اوائل سال، تا نیمه‌ی سال اول از من خیلی جلو بود، اول شاگرد بود و همه‌ی نمره هایش بیست بود و انضباط و نظافت و حضور تمام ساعات و

سروقت آمدن و انجام مشق و تکلیفیش و اخلاقش هم بیست بود و بالاتر از بیست ولی من، هیچکس فکر نمی‌کرد، باور نمی‌کرد که من در درس چیزی شوم، از درس و کلاس و مشق و خط و انضباط و این حرفها بدم می‌آید، حواسم توی این چیزها نبود، بچه‌ای کودن و بی‌علاقه و تنبل بودم، اصلاً به درس گوش نمیدادم که یاد بگیرم یا نگیرم، همیشه دلم می‌خواست تو کوچه آرتیست بازی کنم، کاغذ باد هوا کنم، بچه‌های کوچه را جمع کنم و شاه بازی کنم، خلاصه خودم هم یقین داشتم که بچه‌ی درس خوانی نمی‌شوم و دیگران هم اگر به چشممان میدیدند که من با او گوش‌های نشسته ایم و داریم مشق مینویسم و حساب حل می‌کنیم و قضیه‌ی هندسه را توجیه می‌کنیم و شعر از بر می‌کنیم و حتی اگر صدای مرا می‌شنیدند که دارم می‌خوانم: "سار از درخت پرید"، "طوطی از قفس گریخت"، "علی در قفس را باز کرده بود"،

"به علی گفت خواهرش روزی

بترس و کنار حوض مرو

رفت و افتاد ناگهان در حوض

بچه جان! حرف خواهرت بشنو"

باز هم کسی باور نمی‌کرد که من دارم درس میخوانم، ما داریم درس یاد میگیریم، حتی آنها یی که میدانستند که فلسفی بچه‌ی درس خوانی است و به درس و مدرسه و کلاس علاقه دارد و میدیدند ما با همیم ولی پیش خودمان می‌گفتند ...اما، او (یعنی پسره!) حواسش تو درس نیست دارد او را میپزد که با خودش ببرد تو کوچه و تو میدان ورزش و رو پشت بام دنبال کفتر بازی و کاغذ بازی و شاه بازی و شمشیر بازی، جنگ و دعوا! آخرش او فلسفی را هم از فکر درس و بحث و کتاب و کلاس هم خواهد انداخت، مثل خودش خواهد کرد، از راهش برش خواهد گرداند ... و راست هم بود، همه اینرا میگویند و می‌دانند ... اما رفاقت و دوستی من و فلسفی (که الان رئیس سازمان آب و برق منطقه‌ی بیستون^۱ و مدیر عامل آبادانی کویر مرکز ایران شده است و خیلی هم شکر خدا ترقی کرده و موقفیت‌های چشمگیر و اعجاز آمیزی هم بدست اورده است و نه تنها از پیشروی کویر جلوگیری کرده است بلکه در قلب سوخته و خشک و سوزان کویر جنگلهای نورسته و مراتع سبز و خرمی پدید آورده است که از دیدارش دیده‌ی روشنایی می‌گیرد و من که موقفیت‌های خارق العاده‌ی او را می‌بینم برخلاف همه که برایشان یا باور کردنی نیست و یا اگر ناچار باید باور کنند که بچشم می‌بینند برایشان غیر طبیعی و شگفت آور است، برای من بسیار طبیعی است زیرا هم کویر را خوب

^۱ بیستون (کوه معروف) محل سکونت «اهل حق» است که همگی علی‌الله‌ی اند.

میشناسم که خود فرزند کویرم و هم فلسفی را میشناسم که سالهای پر حادثه را با وی رفیق حجره و گرمابه و گلستان بوده‌ام و اگر جز این بودی عجیب نمودی) موجب شد که من نیز کم کم هوای پشت بام و کبوترهای آسمان و کاغذ باد و شمشیر بازی و ماجراجویی از سرمه پرد و به درس و مشق علاقه مند شوم و این بود که به کمک او بعدها چنان شدم که از خودم او هم جلو زدم چون استعدادم در درس از او بیشتر بود اما استعدادی خفته و نهفته که خودم نیز از آن آگاه نبودم و او آنرا در من کشف کرد و نشانم داد. من با وی دوازده سال، از آغاز سال اول تا پایان دبیرستان همکلاس بودم و بعد در همه‌ی کشمکش‌های زندگی همدرد و همداستان و از آن جمله ۹ اسفند روز آغاز زمامداری مصدق و آزادی و استقلال و خلع ید از شرکت سابق و ... مفصل است بالاخره آن روز هر دو به زندان افتادیم. دو نفرمان را در یک سلول زندانی کردند بازجویی شروع شد، اول از او... و بعد دیدم که آمدند و مرا از او جدا کردند و بردنده به زندان دیگری زندان زندانیان و مجرمان عادی، غیر سیاسی، محکومین قاچاق و سرقت و کلاهبرداری، سودجویان و منفعت پرستان.

بعد فهمیدم عجب! او در بازجوئی خود را متهم اصلی سیاسی معرفی کرده است که برای آزادی ملت مبارزه کرده است و مرا یک متهم غیر سیاسی، مجرم جنایی و قضایی و ...! و هر دو زندان را دور از هم میکشیدم اما او، که برای خدمت به من این چاره را اندیشیده بود احساس می‌کرد که در زندان سیاسی است یعنی زندان را میکشد برای خاطر ایمانش، برای

خاطر سرنوشت دیگران، برای آزادی ملتش و من در زندان عادی یعنی زندان را میکشم

بخاطر منفعت خودم، مصلحت خودم!

عجب! او خیلی از من خودش را جلوتر انداخته است . او یک فداکار شده است و من یک خودپای خودپرست او برای حقیقت میکشد و من برای مصلحت! شکنجه‌ی زندان من هزاران برابر شد، زندان بود و همراه با ننگ و پستی و زبونی، زندانی یی خودخواه، که برای حفظ منافعش، کسب منافعی به زندان افتاده است! و او شده است یک پارتیزان! یک فدایی آزادی، میهن... در اینجا بود که حسد را با همه غلظت و شدت و وحشیگریش حس کردم و آتش حسد داشت سینه‌ام را میسوزاند! بی طاقت شدم ... پنجره‌ی سلولم را باز کردم و هرچه بد و بیراه و فحش و تهمت به زبانم آمد گفتم تا بشنود.

میدانستم که او برای من فداکاری کرده است خواسته است خود را گرفتار کند و مرا آزاد اما با این کار او خیلی خوب میشد و من خیلی بد! این تحمل پذیر نبود.

من در هر راهی عقب یافتم مهم نیست، اصلاً نمی‌فهمم، اصلاً با کسی مسابقه‌ی دو ندارم – جز در این راه، راه خوب بودن، هیچکس حق ندارد از من خوبتر باشد، اگر ببینم کسی از من جلوتر زده است او را با هر وسیله‌ای متهم می‌کنم، آلوده می‌کنم، فحش میدهم تا عقب بیاید تا آن احساس فداکار بودن، قهرمان بودن، امام من بودن در دلش خراب شود، من امامم، من یوهن‌ام، من باید قربانی دهم، قربانی شوم، من باید برای امتن خودم را شهید کنم، ریاضت

کشم، فدا کنم... من عیسای مسیح مسیلمه‌ی کذاب نیستم، من امامم، خلیفه نیستم، در خلافت است، در پادشاهی است که ملت باید رنج بکشد، ستم ببیند، تلخی و شکنجه و محرومیت تحمل کند تا خلیفه در دارالخلافه‌اش راحت بلمد، تا پادشاه در کاخش کیف کند... پیغمبر، امام چنین نمی‌کند، او خود را فدای امتش می‌کند، بر سر دار می‌رود به چهار میخ صلیب کشیده می‌شود تا گناه اولیه‌ی انسان بخشیده شود، از بار گناه و عذاب رها شود، او سیاه چالهای خلافت و زندانهای سلطنت را تحمل می‌کند تا امتش آسوده باشد، آزاد باشد! چرا علی وقتی به شهر انبار که یک شهر ایرانی مرزی بود آمد و ایرانیها به رسم پادشاهان از او استقبال کردند و زمین بوسیدند و تحلیل شاهانه کردند بخشم آمد گفت با من همچون پادشاهاتان رفتار مکنید، من امامم، خسرو نیستم، من علی‌ام، یزگرد و یزد دراز و اردشیر درازگوش نیستم - من مثل پادشاهاتان بر گرده‌ی شما سواری نمی‌خورم، خون شما را نمی‌مکم، آقایی و لذت و آسودگی و خوشبختی خود را به قیمت ذلت و رنج و پریشانی و بدبختی شماها بدست نمی‌آورم، من علی‌ام، من خودم را، خانواده‌ام را، فرزندانم را، همه‌ی هستی‌ام را فدای ایمانم و عشقem به آزادی و رهایی و خوشبختی و رستگاری شما می‌کنم و دیدیم که کرد، علی و آل علی همه در خون و در زندان مردند و نابود شدند تا این امت از ظلم خلافت جور و غصب نجات یابد.

آیا... نسل امروز اینها را باور ندارد؟ می‌پندارند که اینها اساطیر است؟ چه رنجی بردم در آن هفده روزی که فداکاری دوستم فلسفی را تحمل می‌کرد! او زندانی سیاسی و من زندانی عادی! او فدایی آزادی مردم و من فدایی حفظ ثروتم؟! وای که چه حقارتی! او، که متهم سیاسی بود اتهامش مسلم بود بخاطر من خودش را با من به بیگانگی زده بود، به گروهبان‌ها و بازجوها نشان میداد که من با او همدست نبوده‌ام، هم‌فکر نبوده‌ام، در مراسم نه اسفند دخالت نداشته‌ام، اما من، برای نجات خودم می‌توانستم این حقارت را تحمل کنم؟ من آزاد شوم و دوست هم‌فکر و همدستم را در زندان بگذارم و بدست ماموران شکنجه و اسارت بسپارم؟

چه حادثه‌ی سختی بود! چند بار عمدتاً از سلولم بیرون آمدم و رفتم نزد سلوول او؛ چندین بار از جلو سلوولش آمدم و رفتم؛ چند بار وقتی از سلوولش برای کاری می‌آمد تو حیاط زندان میرفتم و سر راهش قرار می‌گرفتم، حتی یکبار به دارالتأدیب که او بچه‌های منحرف را در آنجا درس میداد از اطاق دفتر زندان تلفن زدم، تا به او، به همه مامورین بفهمانم که او دروغ می‌گوید، من بخاطر منافع شخصی ام زندانی نشده‌ام، من هم در جشن ۹ اسفند مسئولیت داشته‌ام، من اتهام از او بیشتر است، من رهبر مبارزه‌ام، من قهرمان آزادی‌ام، من قاچاق فروش نیستم، چاقوکش نیستم، من بخاطر کلاهبرداری دستگیر نشده‌ام، باشد اتهام اعدام باشد می‌پذیرم ... از ماده‌ی ۱۶۵ نمیترسم! من عیسای مسیح، این ۱۶۵ صلیب مقدس من است! وقتی آزاد شدیم و هم را پس از ۱۷ روز بیرون از زندان دیدیم چشم‌هایش پر از شکایت و

رنجش بود، از آن فحش‌ها و سر و صدایها، اتهام‌هایی که در زندان، از پنجره‌ی سلوول به او خطاب کردم سخت آزرده بود. بر سرش فریاد زده بودم که من فداکاری تو را بخاطر نفع من نمی‌پذیرم؛ تو این کار را کرده‌ای تا مرا از سلوول تو بیرون ببرند، تا مرا در آنجا نبینی، من به ایمان تو شک کرده‌ام!

و او که بخاطر آزادی و آسایش من خود را زندانی کرده بود، خود را با من بیگانه نشان داده بود، همه‌ی جرم نه اسفند را شخصاً تقبل کرده بود، مرا تبرئه کرده بود، خودش را و آزادی خودش را فدای من و آزادی من کرده بود، از چنین اتهامی، دشنامی چه حالی پیدا کرد.

و من که بعدها از این کلمات شرمندگی سنگینی می‌کردم نتوانستم به او بفهمانم که آخر: من حسودم، در آن روزها تو چه احساسی داشتی و من چه احساسی! تو یک عیسای مسیح شده بودی و خود را بر بلندای صلیب می‌دیدی و من آن حواری خائن مسیح شده بودم، من یهودا شده بودم که جاسوس یهودیان بود و مسیح را بدست ماموران قیصر سپرد و خودش آزاد شد و از مسیحیت تبرئه شد! به چه حقی تو خودت را فداکارتر از من کنی؟ خودت را خوبتر از من سازی، در راه ایمان مرا جان عزیز محافظه کار سلامت‌جو بینی و خود را مجاهد پاکباز شهادت جو؟ من حسودیم می‌شود، از حسد دیوانه شده بودم، نمی‌توانستم در آن حال احساس کنم که تو در پشت آن میله‌های زندان سیاسی قهرمان احساس کنی، خود را فدایی

من ببینی، احساس کنی که تو برای آنکه درآن سلول روبرو زندانی است گذشت
قهرمانانه‌ی اساطیری کرده‌ای و اینکه او را فردا آزاد می‌کنند و تبرئه می‌کنند و او
راحت و آسوده می‌رود به سر خانه و زندگیش ... به قیمت اسارت و محرومیت و شکنجه‌ای
است که تو داری تحمل می‌کنی من این احساس را در خودم نمی‌توانستم تحمل کنم، آن
احساس پرشکوه خدایی و عیسایی را در تو نمی‌توانستم تحمل کنم، فداکاری یکجانبه سنگین
ترین تحریرهاست! و من خود را مجاز میدانستم که برای خراب کردن این احساس در تو، این
احساس در خودم هر دشنامی را، هر تهمتی را دریغ نکنم، تو اگر می‌خواستی که من در آن
زندان بمانم و فریاد نکشم، تلفون نکنم، برای رسایی تو و تکذیب دروغ تو و تقیه‌ی تو دست
و پا نکنم، بروم و خاموش باشم و نقشه‌ی تو را بکار بندم و همدستی و آشنایی و ارتباط
سیاسی و حزبی و فکری با تو را تکذیب کنم مسئولیت مشترکمان را در حادثه‌ی ۹ اسفند
انکار کنم، باید می‌گفی که پرونده مان سنگین می‌شود، جرممان زیاد می‌شود، می‌گویند اینها از
پیش نقشه داشته‌اند، همدست بوده‌اند، فکر و مکتب و ایدئولوژی داشته‌اند، مساله عمیق و
ریشه دار بوده است، موضوع سوء تفاهم و تصادف در کار نیست، اینها حادثه‌ی ۹ اسفند را به
کمک هم بوجود آورده اند... اینها در توطئه رفتن شاه از مملکت و سقوط سلطنت^۱ توطئه

^۱ در ۹ اسفند حادثه دیگر تصمیم مصدق بود به فرستادن شاه به خارج و ... گذرنامه‌ها هم حاضر بود که بعد داستان ۱۱ اسفند

می کرده اند... بنابراین بیا از ارتباطمان را و آشنایی و همدستیمان را در حادثه ۹ اسفند انکار کنیم، اصلاً بگوییم با هم توطئه‌ای نداشتیم، هم را نمی‌شناسیم، با هم تماسی نداشته ایم... هم را انکار کنیم تا هیاهوها بخوابند، اتهام‌هایی را که در آن پای یک نفر در کار است و تشکیلات و حزب و توطئه و دسته و دسته بندی و سازمان در کار را می‌کردم خیلی هم از تو صبورتر و پر تحمل ترا! در اینصورت ما برای یکدیگر فداکاری می‌کردیم و این برای هر دومان لذت بخش و افتخار آمیز بود، یکی قهرمان نمی‌شد و دیگری حقیر، یکی آزادیخواه نمی‌شد، و دیگری تاجر، یکی چریک و ویت کنگ نمی‌شد و دیگری قاچاق فروش تریاک، یکی مرد نمی‌شد و دیگری زن!! یکی امام نمی‌شد و دیگری خلیفه! یکی اتهامش حادثه ۹ اسفند نمی‌شد و دیگری تبرئه! یکی فدایی پاکباز دیگری نمی‌شد و دیگری...! آه چه شوم است!

می‌گفتی بیا چنین کنیم تا در امان مانیم، نمی‌گفتی من تحمل می‌کنم تا تو خلاص شوی!! و حال که چنین کردی من هم که فهمیدم چرا کردی برای آنکه این ننگ را قبول نکنم، در جواب تو که مرا مردی تلقی کردی که منفعتم را از ایمانم بیشتر دوست دارم، حاضرم برای حفظ جانم، حفظ شغلم و زندگی‌مایمان و آزادی و عشقem را انکار کنم، پامال کنم مرا آدمی

پیش آمد و آمدن کاشانی و بقائی و تظاهرات و ... بهم خورد.

خيال کردي که خود را از او در گذشت و تحمل و زندان برای ايمان و در راه عقیده ات
شايسه تر از او دانستي ... در جواب اين تحقير بزرگت جز دشنام بزرگ چه می توانستم کرد؟
من هم گفتم آري، من در ايمان تو شک دارم! تا خود را که رب النوع کرده بودی،
پرومته در زنجير ساخته بودی بشکنم!

در اينجا اين "من در ايمان تو شک کرده ام" يك جمله متشابه بود، آنرا نه برای معنای
خبريش گفتم، نه برای اصالت لفظيش، نه، آنرا برای بدست آورد اثری که از شنیدن آن در
مخاطب پدید ميآيد گفتم! و پدید آمد... و پس از شنیدن اين دشمنام ديگر او خود را
پرومته و مرا انسان خاکزى که بقيمت گرما و روشنی زندگيم او را در کوهستانهاي قفقاز در
زنジرو همنشيني کرکس جگرخوار می پسندم احساس نمی کرد، او ديگر خود را پرومته
من نمی یافت، خود را متهم من می یافت و همه احساس اين شده یود که خودش را از اين
اتهام تبرئه کند، من نه انسان و او پرومته بلکه من يك مهاجم و او مدافع گردید، و آن
فاصله اي که مرا در روی خاک گذاشته بود و خود در اوج اخلاص و فداکاری پريده بود با
دشنام و اتهام من از ميان رفت، بستاب برگشت و آمد پيشم و يك سر و گردن هم از من
خودش را پايین تر گرفت تا خود را تبرئه کند، تا خود را پاک سازد، و همه احساس و
هدفش اين شده بود که پس از تبرئه شدن خود را به من برساند.

این است معنی یک آیه‌ی متشابه! دشوارترین، حساس ترین آیات متشابه! آه! چقدر خسته‌ام! این همه سختی اعصابم را کوفته است ضعیف شده‌ام!

چقدر بودن و دم زدن و خوردن و خوابیدن و خوشبخت بودن در سطح لجن، گل بد بوى متუفن، صلصال کالفخار، آسان و راحت است. چقدر تحمل دردها و شوقها و بيمها و اميدها و آرزوها و فهميدن‌ها و احساس کردن‌هاي ماورائي در سطح بلند نزديك به خدا، آن سوي آسمان و دشوار است. روح که اوچ می‌گيرد و کار می‌کند و پرواز می‌کند، تن را خسته می‌کند ... راست می‌گفته‌اند عارفان قدیم که او در این تخته بند تن زندانیست. احساس می‌کنم و چه دردناک! چقدر این قفس برایم تنگ است، من تاب تنگنا ندارم! کو آن مرکب زرین موی افسانه‌ای که از جانب غرب برد، آه! کي خواهد رسید که بيايد و فرزند او را نيز که در این تنگنای گور رنج می‌برد رها کند، نجاتش دهد و به جانب غرب برد، به جانب آزادی، بسوی افق‌های باز و آزاد و مهربان؛

غرب! ای بهشت موعود ما! آیا به نجات من هم می‌اندیشی؟

نه، هرگز، هرگز من نمی‌توانم بپذيرم که مهمان عزيز من، در اطاق من، سيمای يك تنهايی محزون را داشته باشد! من يك دهاتي متعصبم، من آن چهره‌ی را در کنار پنجره خانه‌ام تحمل نمی‌توانم کرد، اگر ببینم، خودم را در همان آشپزخانه‌ی کوچکم با گاز خفه می‌کنم که نبينم، آنجا به چه می‌اندیشی؟ بی‌انصاف! ماني بد!

بخش اول

"کمند صید ب——هرامی بيفکن جام می بردار"

"که من پيموده ام اين صحرانه بهرام است و نه گورش"

حافظ

مولوی از مجاهد دلاور و بیباکی سخن می گوید که عمر را همه در صحنه های خون و شمشیر گذرانده و کوشش همواره با غرش کوس جنگ و پرش جانستان خدنگ خو کرده و تیغ خون آشامش هر خانواده ای را از دشمن داغدار ساخته است.

ناگهان بر آشفته می شود، از آن انقلابهای مرموزی که یکباره در جانی سر میکشد و آدمی را ناگهان دگرگون می سازد چنانکه بودا شد و غزالی شد و ابراهیم ادhem شد و فضیل عیاض (سارق معروف که عارف معروفی شد) شد و سنایی شد و ... بسیارند...

سپر و شمشیر را بگوشهای افکند و زره را از تن بدر آورد و خلوت گزید و به ریاضت نفس پرداخت و شبها و روزها را در اندیشه‌ی معشوق و در ذکر او ... نفس را میکشت تا خود دیگر نباشد و همه او شود.

یک روز کوس جنگاوران برخاست و ندای منادی که مجاهدان را به جهاد میخواند. ناگهان دل مرد بیتاب شد و هوای جهاد و لذت شمشیر زدن در راه حق در او نیرو گرفت و از خلوت انزوای خاموشش تا دم درگاه منزلش فرود آرد. ناگهان بر خود لرزید و فریاد کرد: "ای نفس! دانستم این تویی که اینبار مرا به جهاد میخوانی؛ آن سالها که گرم پیکار بودم و بخارت حق شمشیر می‌زدم و جان بر کف به نیروگاه میرفتم تو مرا به خلوت و آرامش و نگاهداری خویش و لذت حیات میخواندی و اکنون باز این تویی که مرا به جهاد و مردن در صحنه‌ی پیکار و در میان مجاهدان میخوانی و می‌دانم چرا! اکنون که می‌بینی که تو را به گوشه‌ی خلوتی کشانده‌ام و دور از چشم همه تو را در زیر شکنجه آورده‌ام و میکشم و کسی حتی مرگ تو را نمی‌بیند مرا دعوت می‌کنی تا به جهاد روم، که حال که باید کشته شوی پس در صحنه‌ی پیکار و در جمع یاران و مجاهدان کشته شوی تا مرگ تو را ببیند و خاموش و گمنام جان نسپاری"

راست می‌گوید برتراند راسل که ریشه‌ی همه‌ی غرایز آدمی خودخواهی است. باور می‌کنم، نه سخن مارکس درست است که می‌گوید اقتصاد است و نه سخن فروید که می‌گوید عشق است، نه، خودخواهی است، خودخواهی!

گویی همین سخن راسل است که در روایت پیغمبر میخوانم که: آخر ما یخرج عن قلوب الصدیقین حب الجاه (آخرین چیزی که از قلب راستان بیرون رود جاه طلبی است) یکی از استادان من می‌گفت اگر بکسی بگویی چشمت را برکنم یا خودخواهیت را، بیدرنگ خواهد گفت هر دو چشمم را! این حرفها آدم را به وحشت می‌افکند، این سوال را همواره در جان من طرح می‌کند که: آیا با این حال، تو یقین داری که از این بیماری مصونی؟ آیا آن آخرین بدی که قلب صدیقان داری را ترک می‌کند قلب تو را ترک کرده است؟ به چنین مقامی رسیده ای؟ من همواره بر خودم می‌باليدم که از چنین ضعفی خیلی فاصله گرفته‌ام، وضع اجتماعی و روحی و فکری و تربیتی من، چهار عامل نیرومندی بوده اند که آن پستی را از درون من بیرون کشیده‌اند و بیرون انداخته‌اند، هرگز بیاد ندارم که برای شهرت طلبی و خودخواهیم یک قدم کوچک برداشته باشم! هرگز!

همیشه فرصت‌های اینجوری را بسادگی از دست میداده‌ام و همیشه به گمنامی و گوشه و سکوت و خلوت گرایش داشته‌ام و از آشنایی‌های جدید و از خود نمودن و همه جا سر در آوردن و خود را نخود هر آشی کردن بیزار بوده‌ام؛ ممکن است کسی‌که مرا نشناشد باور نکند

چون می‌بیند خیلی‌ها مرا می‌شناسند و از من حرف می‌زنند و خیلی جاها می‌روم و ظهور دارم ...
اما اگر از نزدیک بیینند شاید قضاوت‌شان فرق کند چه، خواهند دید که چقدر دویده‌اند و بعد
هم باز از زیرش در رفته‌ام و بدقولی کرده‌ام ... بقول یکی از دوستانم هیچکس برای ضایع
کردن و خراب کردن و صدمه به شخصیت شما از خودتان جدی‌تر و کینه توزت‌تر نیست!

تمام دوران زندگیم حکایت از خودخواهی نداشتن من دارد، تا حال هزاران صفحه چیز
نوشته‌ام و جز چند تایی که آنهم دیگران بانی شده‌اند و همه کارش را کرده‌اند انتشار نداده‌ام؛
یک بار از آن کارهای احمقانه‌ای که کتاب نویس‌ها برای شهرت خودشان و کتابشان می‌کنند
نکرده‌ام، گریز از مردم و عشقبه تنها‌یی مرا مطمئن کرده بود که بیماری خودخواهی و
خودپسندی در من راه ندارد و چقدر از این سلامتی خوشحال بودم و برای خودم ارزش
بزرگی قائل بودم ... مقام انسانی بزرگ است، بزرگترین مقامها. اما امروز آن اطمینان و
رضایت متزلزل شده است و مرا بوحشت افکنده است و در خود ضعفی را احساس می‌کنم
که تا کنون با آن بیگانه بوده‌ام و از آن بیزار! هرگز به چنین مرضی خو نداشتم. خیلی سخت
است، نوجوانی و جوانی را در خلوت بی‌نیازی مطلق، حتی از خود، گذراندن و همواره خود
را بخاطر دیگران فراموش کردن و فدا کرد و حال که به نیمه راه زندگانی رسیده‌ام و در
آتش‌ها و اندیشه‌ها و سختی‌ها و دانش‌ها پخته شده‌ام و سالهای چندی را کهنه کرده‌ام
خودخواهی به سراغم آمده است! چه سرزنش سختی! در این راه سخت و پر خطر که هر

گامی در آن ریاضتی است من تا ثلث را آمده‌ام و درمانده‌ام، در اینجا منزل گرفته‌ام و سالیانی است که دیگر از رفتن باز ایستاده‌ام، در کنار رها نشسته‌ام و خانه‌ای بنا کرده‌ام و سامانی و مزرعه‌ای و کاری و مسئولیت‌هایی و ... دیگر یک قدم نمی‌توانم برداشت. زانوانم شکسته است و پاهایم فلچ، خسته و مجروح و پریشان و باری به سنگینی کوهی بر دوش و من در زیر آن خم شده‌ام و از زیر آنکه چندین برابر من سنگین است و بزرگ است آرام گرفته‌ام و تنها برق حسرت از چشمان بازم که همچنان به این راه که تا افق کشیده است دوخته‌ام، ساطع است و جاده‌ی منتظر را در برابرم روشن میدارد، جاده‌ای که سالها است چشم به را هر قدمم خود را بر خاک افکنده است اما ردپایی بر آن نیست و ... نخواهد بود!

آیا میدانی که چه می‌گوییم؟ آری، شاید بدانی، اما... نخواهی دانست که چگونه می‌گوییم؟ هرگز نخواهی دانست، هرگز! و ... چه خوب!

چقدر ندانستن‌ها و نفهمیدن‌ها است که از دانستن‌ها و فهمیدن‌ها بهتر است!

و چقدر دعا می‌کنم که بعضی اصوات را نشنوی، بعضی رنگها را نبینی، بعضی افکار را نفهمی و بعضی حرفها را نشنوی و بعضی حالات را حس نکنی ای انسان! که ظلومی و جهول! و چه خوب! ناگهان، سایه‌ای از دور دیدم، نقطه‌ای مبهم بر سینه‌ی کویری، کویری تافته و خشک و بی‌آب و سبزه، خلوت و خاموش... همه جا سایه‌ی وحشت، همه جا بوی مرگ...

رنگ یأس! سکوت! بر این جاده‌ی متروک این راه گم کرده کیست؟ از کجا آمده است؟
بکجا می‌رود؟

آمد و آمد و آمد و نزدیکتر آمد و دیدم راه گم کرده‌ی تنها‌ی است، چهره‌اش در زیر
آفتاب سوخته و لبها‌یش از عطش خشک شده و چشمانش آسمان کویر را در خود گرفته و
هراس نگاهش را پریشان ساخته است.

آمد و آمد و آمد و نزدیکتر آمد... دیدم...! نگاهی آشناست، مرا دید و او را دیدم و
گویی برای دومین بار است؛ با من سخن گفت و صدایش را شنیدم و گویی برای دومین بار
است؛ حرف زد و گویی خاطرات مشترکمان را بازگو می‌کند؛ از من پرسید و از راه و از
سفر؛ گفتم که این راه به باغ و آبادی ینست؛ به صحراء‌های پر هول می‌رود و سرزمینهای
درشتناک و نیش خار است و سیلی طوفان و برق نگاه گرگ و عوّع شغال و رهزنان وحشی
در هر کمینگاه و تو ساقه‌ی نازک گل نازی و طاقت سرما و تاریکی و طوفان نداری، دستهای
کوچک قشنگ پژمرده می‌شود، ساقه‌ای ظریف شکننده ات می‌شکند و پاهای لطیف زیبایت
را که برای رقص بر پیست نرم و براق یک باله، یا نوازش محمل یک چمن نورسته‌ی بهاری،
یا بستر خواب آور قو ساخته‌اند کشترار خار مغیلان و سنگلاخهای خشن بیابان و سنگ ریزه
های یخ بسته‌ی نوک تیزی که آن سرزمین را فرو پوشانده‌اند پوست می‌کند و بخون می‌آورد

و مجر و حت می کند، تو طاقت این راه صعب و این سفر هولناک دراز را نداری، برگرد،
مرو، مرو، که این راه به شهر و باغ و آبادی نمیرود!

جای پای رهروی پیدا است

کیست این گمکرده ره؟ این راه ناپیدا چه می پوید؟

مگر او زین سفر، زین ره چه می جوید؟

ازین صحرا مگر راهی شهر آرزویی هست؟

بشهری بر کناره‌ی پاک هستی

بشهری کش بیاران سحرگاهی

خدایش دست و رو شسته است

بشهری کش پلیدی های انسان این پلید افسانه‌ی هستی

نمی بینی؟ کنار تک درختی خشک

زره مانده غریبی رهنوردی بینوا مرده است

و در چشمان پاکش، در نگاه گنگ و حیرانش

هزاران غنچه‌ی امید پژمرده است

و با دستی که در دست اجل بوده است

بر آن تکدرخت خشک

حدیث سرنوشت هر که این ره را رود کنده است

که:

"من پیموده‌ام این صحراء، نه بهرام است و نه کورش"

کجا؟ ای رهنورد راه گم کرده

بیا برگرد!

این راه را خوب می‌شناسم و می‌دانم رو به کجاست و می‌دانم که چه سفری است و می‌دانم
که سرنوشت هر که این ره را رود چیست و باید بگوییم که کسی "غريق این راه" نگردد،
باید بیم دهم و راه را بربندم و جز از ترس و وحشت و بیابان و طوفان و گمراهی سخنی
نگویم!

این شعر را درست ده سال پیش گفته‌ام، همان سالی که دیگر از رفتن باز ماندم و دانستم
که دیگر ره بجایی نیست. یادم هست، در آن سال این شعر چه هیاهو به پا کرد! جز آن

هیاهوها که بخاطر نخستین سنت شکنی من بپا کردند و اولین بار شعر نو را در این شهر بیازار آوردم و در آن هنگام که سخن از شعر نو کفر بود و هر نیمچه فاضل خود را موظف میدانست که برای انتساب خود به فضلا و اساتید و "قدما" نوپردازی را بکوبد و مسخره کند و اهانت کند و هی فحش "جیغ بنفس" بدهد و حتی کار بجاهای بالا کشید و جعفری استاندارد انجمن ادبی درست کرد و همه‌ی استادان ادبیات و رجال و حتی پیشکار دارائی و شهردار و حاجی الستی! هم عضو آن بودند و این همه بخاطر رواج بازار شعر قدماء و مبارزه علیه شعر نو و جلوگیری از ظهور نوپردازی در مشهد بود، من در برابر آشنایی در راه انداختن جوانها در این انجمن که پنجاه شصت نفر بیشتر عضو داشت اما هیچکدامشان شاعر نبودند و بخاطر مسائل دیگری دور من جمع شده بودند و من هم به خاطر چیزهای دیگری شعر را بهانه‌ی تشكیل آن انجمن کرده بودم. بهر حال ناچار راجع به شعر کهنه حرف می‌زدم و تعریف و تشریح شعر نو و آثار نوپردازان و ... مقایسه و پیدا کردن ارزش‌های شعر نو و بعد هم خودم دو سه تا شعر به این سبک گفتم و دادم به روزنامه‌های مشهد و تهران و واویلا! چه جنجالی! از فردا در آفتاب شرق هر روز مقالاتی علیه من به امضای "سالکی" چاپ کردند و هر مقاله‌ای به سبکی و قلمی و مربوط به حرفهایی! اما همه فحش و بدگویی به من با اسم و رسم. یکی ثابت کرده بود که من سنی شده‌ام و معلوم بود شیخی نوشته از همان شیخهای آستانه خور! دیگری مرا عنصر خطرناک سیاسی ضد مملکت که همه چیز را بهانه می‌کند برای

مسوم کردن افکار مردم و تبلیغ عقاید چپی اش! و دیگری ثابت کرده بود من بی‌دینم و مارکسیسم که در لباس دین میخواهد دین را مسخر کند و ایمان خودمان را تباہ کند و دیگری هم به نوپردازی و آنهم نوپردازی من تاخته بود و ثابت کرده بود که عمدًاً این کارها را می‌کنم تا تنها افتخار ملت ایران را در جهان که شعر قدیم اساتید باشد لجن مال و پامال کنم...! این مقاله‌ها را هر کدام کسی نوشته بود و هیچ شباهتی بهم نداشت اما امضای همه سالکی بود و سالکی اصلاً وجود نداشت و بعد فهمیدم کی‌ها بودند! همه حاشیه نشینان جعفری استاندار! اما من از رو نرفتم و دنبالش را گرفتم و چون برخلاف شعر نوی‌ها میزان شعر قدیم و عروض و نقدالشعر و قافیه و آن حرفهای خلیل احمدی را هم بهتر از آنها بلد بودم هو کردن و مبارزه با من مشکل بود و کم کم کار من بالا گرفت و شعر نو پا گرفت و بازار آنها کساد شد و انجمن آنها که جلسه تشکیل میداد خنک و سرد و بیمعنی میشد، و از ما شور و نشاط و ایمان و حرارت شگفتی داشت و هر چندی یکبار شعری منتشر می‌کردم و دنبالش جیغ و داد آن سالکی‌ها و همه بنفع من تمام میشد، آخرش به خواهش و التماس افتادند و حسین امینی شاعر رسمی، شعری خطاب بمن چاپ زد در همان آفتاب شرق سال ۳۷.

فلانی... ره نو را تو انتخاب مکن

جگر ز حافظ و سعدی ما کباب مکن

تا آخرش؟

تو بانی سخنی کاخ شعر بنیان کن

بیا و نقش سخن را چنین بر آب مکن

تو وارث سخنی از حکیم فردوسی

به نوسرائی میراث وی خراب مکن.

الخ

جز این "غريق راه " دیگری "قوی سپید" و دیگری "گناهم چیست؟" و دیگری "شمع زندان " و... همه باز داشتن خلق از این سفر! همه بیم دادن از رفتن بر این راه! که میدانستم حدیث سرنوشت هر که این ره را رود و آن غريق رهنوردی بود که در پای آن تکدرخت خشک بحسرت جان داده بود و او که بود؟ من بودم!

و حال چرا فراموش کرده ام؟ چرا باز از سفر می‌گوییم و از اميد و از رفتن؟ به کجا؟ از این صحراء مگر راهی به شهر آرزویی هست؟ چگونه باز سخن از سفر می‌گوییم و همسفر و راه و سرمنزل؟؟ چرا؟ من که می‌دانم ازین صحراء راهی به جایی نیست، چرا نمی‌گوییم؟ این کتمان یک فریب نیست؟ این نه بخاطر آن است تا بگویند ضعیف شده ام؟ نومیدم؟ بدینم؟ مبارزات بی‌ثمر و زندانهای سیاه و شکنجه‌ها و محرومیت‌ها و خطرها مرا ناتوان ساخته است؟ این نه بخاطر آنست تا خود را در چشم انسان امیداوار و نیرومند و خوشبین و گرم نشان دهم؟ چرا از

رفتن می‌گویم؟ چرا آهنگ سفر بگوش او میخوانم؟! چرا؟ هم... از آن شعر نو گفتم اما آنچه را در آن باید می‌گفتم فراموش کردم؛ نمیخواستم از آن هیاهوهای بیهوده بگویم؛ یک مرتبه بیاد آن حادثه افتادم و خاطرات مرا کشاند؛ خواستم بگویم جز آن جنجال‌های ادبی – سیاسی، آنچه بدان میاندیشیدم و میاندیشم سرزنش‌ها بود، سرزنش دوستان و یاران همفکر و همراه من که: از این سخنها بوی یأس می‌آید، توداری زهر نومیدی با شعر در جانها میریزی و همگامان را از رفتن باز میداری، تو باید سرود رفتن بسرايی و آهنگ سفر بنوازی، و مژده بخش و نیروده و اميدوار سازی، تو همسفرانت را از رفتن میهراسانی! آنان را به ایستادن و بازگشتن میخوانی! این به سود دشمن است، این روحی است که دشمن دوست دارد در کالبدها بدند، میلیونها دلار دشمن خرج می‌کند تا نسل جوان از رفتن باز ایستد و ایمانش را به این را از دست بدهد و تو ... آن هم تو که دوستی، رایگان انجام میدهی و افسوس که سخن تو بیشتر از تبليغات آنها در دلها کارگر می‌افتد!

راست هم می‌گفتند و اين کار بسود همان جعفری و بزرگتر از جعفری تمام میشد، چه مکتبی سودبخش‌تر از توقف و نومیدی نسل حوان شرق برای غارتگران غربی شرق؟ و من با شعرم، سخنم بسود آنان کار می‌کردم، منی که زندگیم را در مبارزه با آنان هدر داده بودم!!

اما... چه می‌توانستم کرد؟ من خود این را میدانستم اما کاری نمی‌توانستم کرد! من این راه را می‌شناختم و این سفر را میدانستم و به آن تکدرخت خشک رسیده بودم و آن سرگذشت را

و آن غریق راه را دیده بودم! چه می‌توانستم کرد؟ اگر باز هم آهنگ سفر میسرودم و از رفتن می‌گفتم و صلای عزیمت درمیدادم و از حقیقت می‌گفتم واز سرنوشت خونین و خاموش سفرها سخنی را که دشمن دوست میداشت گفته بودم چه می‌کردم؟ اما، من میخواستم کسی را فریب دهم، بیهوده نسلی را، عزیزانم را، روح پاک و خوبی را که با عشق و ایمان گرم بود به سفری برانم و براحتی بخوانم که سرمنزلش آن تکدرخت خشک است و همسفرش آن که در پای آن تنها جان داده است! من سرزنش‌ها را و اتهام‌ها را و بذیبانی‌ها را و حتی دشنام عزیزان و همگامان و همدلانم را بجان خریدم تا بخاطر نام و آوازه‌ام به فریب آلوده نگردد، دروغ نگویم. من نمی‌خواستم، نمی‌توانستم بخاطر خودم کسی را فریب دهم! از چه آزمایش سنگین و خطرناکی جان بدر بردم! ایمانم به خود بسیار شد و دانستم که هرگاه خودم با حقیقت تناقض یافت و من ناچار شوم که یکی را انتخاب کنم حقیقت را انتخاب می‌کنم و خودم را فدا می‌کنم! چه لذت بزرگ و زلال و زیبایی! ایمان به خویشتن!"! به خاطر حقیقت و بخاطر دیگران از نام و ننگ و نفرین و آفرین خلق گذشتن و حیثیت خویش را فدا کردن در مرحله‌ای است که کسانی که جز تا بام کوتاه جان دادن بالا نرفته‌اند آن را نمی‌توانند احساس کنند"، و من به این مقام رسیده بودم و چه ایمانی! ایمان از عشق برتر است. اما، حال، چرا...؟

حال چرا از آن "غریق راه" سخن نمی‌گوییم؟

در چهره‌ی او نگریستم و در هر نگاه خاطره‌ای در عمق چشمانش میخواندم و هر لحظه حظ آشنایی دیرینی در سیماиш می‌یافتم و ... بالاخره نزدیک آمد و نزدیکتر، و درست در کنارم، برابرم ایستد و دیدم او... آشنای دیرین من است، خویشاوند دیرین من است.

در آن سالها که بر این راه گام مینهادم و کوله بار سفر بردوش و زاد سفر آماده و چوبدست خیزان بر مشت و نیرومند و امیدوارم همچون سوار افسانه‌ای میتاختم و میراندم و گرد راهم چشمها را خیره میداشت با چه شوقی انتظار او را داشتم و نیامد ... و نیامد و ... و من در نیمه راه از رفتن باز ایستادم و در راه مانده ام؛ همسفرانم، آنان که تلاشها کرده بودند تا با من همگام شوند و همراه و قصه‌ها از سفر و از سرمنزل بگوششان میخواندم هیچکدام مرد سفر نبودند، مرد زیستن بودند و ماندن و خوشبختی! و من چه رنجی بردم تا چند گامی، چند منزلی آنان را با خود بیاورم و ... افسوس... داستانم دراز است و دشوار حکایتش سخت است ... همانها بودند که مرا خسته کردند و از پایم در آوردن سوار تازنده‌ی بادپایی بودم که ناچار با گروهی زن و بچه و بیمار و پیرمرد و تنبل و افليج و ... همراه با گله‌ی گوسفند و بار و اثاث خانه حرکت می‌کردم و چنین کوچی برای سواری چالاک که از برق پیش میتازد و باد بگردش نمیرسد چه سخت است! و حال- در کنار این جاده‌ی متروک که سالها است، چشم انتظار هر قدم من، خود را بر خاک افکنده است - درمانده‌ام و یک گام نمی‌توانم برداشت و سالها است که دیگر مرد راهی نمی‌بینم و شوق سفری در چهره‌ای نمیخوانم و ردپایی

برسینه‌ی این راه نیست، مرد راهی پدیدار شد و پیش آمد و نزدیک‌تر آمد و دیدم او است، او که در آن سالها که انبوهی همسفر بر من گرد آمده بودند و من مرد راه بودم و از شوق سفر می‌سوختم و پاها‌یم پرهای عقاب بود و اسبم رب النوع سرعت، فرفوریوس! در میان چهره‌ها او را می‌جستم و نمی‌یافتم و نیافتم و حال ... که آبها از آسیاب افتاده‌اند، دارها برچیده، خونها شسته‌اند – جای خشم و خون و عصیان بوته‌ها - پشکن‌های پلیدی رسته‌اند ... حال همسفر من میرسد که من از رفتن باز مانده‌ام و اسبم پیر شده است و زانوانم ناتوانم ناتوانم و عقاب پیر و نومید و مجروحی را در قفسی می‌مانم که از سایه‌ی ابر مسافر و از وزش باد‌های رهگذر می‌هراشد و بر شاخسار آن تکدرخت خشک آشیان بسته و در آن نومید خفته و چشمان بی‌فروغش سالهاست براهی دوخته شده است که چه انتظارها کشید تا او را به سرمنزل برساند و نشد!

و حال چه بگویم؟ چه سخت است! چه بگویم؟ چه سخت است، سخت است! خدا ای مرا راهنمایی کن! مرا بگو چه کنم؟ بگویم! ازین صحراء به شهر آرزو راهی نیست، برگرد! برگرد! یا قصه‌ی سفر در گوشش بخوانم و شوق راه را در دلش دامن زنم و از شهر و باغ و آبادی برایش بگویم؟ خدا ای! هرگز در عمرم به چنین حیرتی گرفتارم نکرده‌ای؛ آزمایش سختی است؛ تو هرگز مرا اینچنین ساکت و بی‌رحمانه نیازمودی، از امتحانهای پیش که به سادگی گذشتم و لحظه‌ای در کنار سدها و مانع‌ها و تنگناها و پرتگاهها درنگ نکردم و در هیچ

باطلاقی نماندم و عمر را همه راهوار و به هنجار و توانا تاختم و آمدم با این کوه دشوار و بیرحمی که در برابرم سر بر کشیده و تا سینه‌ی آسمان رفته است و خیال را یارای پرواز بدانسوی نیست خیلی فرق دارد. نمی‌توانم خوب حرف بزنم. اصلاً قدرت وصف و شرح و تشییه و حوصله‌ی استعاره و کنایه و ظرافت بیام و ازین حرفها ندارم؛ حالم خوب نیست، گاهی اینجور می‌شوم، هیچکس باور نمی‌کند که کسیکه آن سخنرانی‌های آتشین پر سر و صدا را کرده است و در سخنوری شهر است و در برابر هزاران تن گاه بی‌مقدمه و بی‌مجال فکری، تصمیمی بر بدیهه رفته و چنانکه گویی همچون دموستنس خطیب در کوههای بیرون آتن تنها به تمرین سخنرانی می‌پردازد حرف آفریده و کلمات در دستش همچون موم نرم و رامند، گاهی در برابر حتی یک نفر از تمام کردن یک جمله عاجز می‌ماند، چنان حرف زدن و آن هم حرف زدن ساده‌ی عادی برایش دشوار می‌شود که دلش می‌خواهد هرچه زودتر از آن تنگنای سخت بگریزد و تنها بماند و آن همه هیجان و فشار و اختناق را که بیطاقت‌ش کرده است احساس نکند. کلمات همچون گلوله‌های مشتعل آتش میان سینه و لبهایش پراکنده می‌شوند و او نمی‌داند چه کند؟ فرو دهد، برآورد؟ چه کند؟... من در همه قول‌ها فصیح در وصف شمایل تو آخرش.

و گاه در نوشتن چنین می‌شوم، حال چنین وضعی دارم، همه مرا و یا، و یا (باز افتادم توی تعریف از خودم، این چه عادت بدی است که تازگی‌ها پیدا کرده‌ام... همیشه از آن طرف

افتاده بودم و حال از این طرف! الان هم هیچوقت از خودم تعریف نمی‌کنم؛ کی؟ پیش کی؟ فقط وقتی خودم می‌مانم و خودم با خودم گفتگو دارم سر تعریف از خودم را وا می‌کنم، گرچه نه عمدی؛ اریک فورم توضیح داده چرا)، و یا و یا و ... خیلی چیزها می‌خوانند. و اما من خود را تنها یک نویسنده می‌دانم، هر چند وضعی و زندگی‌یی داشته‌ام که در آن همواره قلم مفید بوده است، هیچگاه قلم آزاد نمینوشته است، همیشه برای چیزهای دیگر و دیگران کار می‌کرده است و هرگز نه برای خودش. نوشته‌هایش یا غالباً بی‌نام منتشر شده است و یا اگر هم با نام بوده است بخاطر اثبات حرفی، گفتگویی با مردم و بهرحال انجام رسالتی بوده است، هیچوقت مجال نیافته است که خودش باشد و خودش، آنجور که دلش می‌خواهد بنویسد، این نوشته‌های آزاد که برای خودش و دلش نوشته است غالباً از خلوت اطاقش و زندان می‌زش و سلول کشوهاش بیرون نرفته و چشمش رنگ آفتاب را ندیده و کم کم طعمه‌ی آتش یا آب یا خاک یا ابر شده است، گرچه هیچوقت برای دلم نمی‌نوشته‌ام، دل من همیشه تعطیل بوده است و عقلم و عقیده‌ام و علمم مجالی به او نمیداده‌اند، این سه تا "ع" هرگز فرصتی به آن "ع" چهارمی نمیداده تا خودی بنماید و نویسنده‌گی گلی است که تنها از این چهارمین "عین" آب مینوشد. اگر من مثل نویسنده‌ای معروف می‌توانستم هرچه می‌خواهم و هرجور می‌خواهم بنویسم، تعهد نداشتم، امروز بعنوان یک نویسنده مشهور می‌شدم، مشهورتر می‌شدم، شاید خیلی مشهور اما نشد، بدرک که نشد، من دردم درد گمنام ماندن و مجھول ماندن در میان خیلی

خلق نیست چه، اولاً مجهول نیستم و درست و بیشتر غلط میشناسندم و گذشته از آن نیازی به چنین زبانزد شدن‌های آبکی ندارم. دردم درد دیگری است و نیازم نیاز دیگری. کاش نیازم شهرت بود، چه سریع و ساده می‌توانستم بوصال برسم، با یک حیله آوازه‌ام به آسمان میرفت. بهر حال خودم را، قلمم را تواناترین توانایی‌هایم می‌دانم و اگر به مبالغه متهم نکنند در ایران هیچکس را حتی نزدیک به خودم نمیدانم. آنها که هستند، غیر از قلابیهاشان و بازاریهاشان، غالباً در یک جور نوشت‌ها قادرند، صحنه و زمینه اگر عوض شوند عاجزند. خوب وصف می‌کنند (و از همه قویتر در این کار چوبک است) اما خوب استدلال نمی‌توانند کرد؛ نازکی خیال و احساس در بعضی هست (هدایت) اما قدرت منطق و زیرکی و هوشیاری سیاسی یا فکری ندارند، قدرت نویسنده‌گیشان زیاد است اما وسعت معلوماتشان کم است؛

هیچکس نیست که در همه‌ی زمینه‌ها هم توانا باشد و هم هنرمند و هم مایه دار؛ در خارج ژان کوکتو چنین است و سارتر. فقط و فقط و راسل هم چنین مینماید اما چنین نیست؛ مایه دار است اما قلمش از لطافت و زیبایی تعییر عاری است. نوشه‌هایش همه مد کیسه‌ای است، بی‌کش و قوس و بی‌حال و شور و بی‌زیر و بمهای احساسی و هنری. هرگز نمی‌توان پنجاه صفحه از نوشه‌هایش را یک کله خواند، حتماً در وسط خسته و کسل می‌شوی، مغز را راضی می‌کند اما حوصله‌ی دل را سر می‌برد. توماس کارلیل نویسنده انگلیسی قرن ۱۸ خیلی عالی است، خیلی، متاسفانه کسی او را در ایران نمی‌شناسد! این یکی از علائم عمق اندیشه و

سنگینی قلمش است، بسادگی به ترجمه نمی‌آید اما در عین حال میدان تاخت و تازش تاریخ است و فقط رومان رولان هم عالی است، هم زیبا و شاعرانه مینویسد و هم دقیق دقیق و هم در توصیف اعجاز می‌کند اما... فقط در آدمها، کارش فقط بیوگرافی نویسی است. افراد و تیپهای بزرگ و مشخص قهرمانان تاریخ را، ناپلئون، ژرژ واشنگتن، مسیح، محمد، ...را چنان با کلمات نقاشی می‌کند که انگار آنها را به چشم می‌بینیم.

چی داشتم می‌گفتم؟ افتادم تو این حرفها! چه عادت بدی دارم، ازین شاخه به آن شاخه میپرم، این روح من است، هیچ وقت یکجا بند نمی‌ورد، مشکل است برای من بر روی یک جاده، یک خط سرم را بیندازم پایین، و منظم و آهسته و پیوسته حرکت کنم. بقول یکی از شناس‌های من یعنی از متخصصان شناخت من، "فلانی فقط تابع موجها و حالات مرموزی است که همواره در درون او پدیدار میگردد و او را با خود به هر سو که میخواهد میکشاند، تابع خط و رسم و نظم و قانون و حساب و کتاب و ضروریات و مقتضیات و ... نیست، نمی‌تواند باشد "...چقدر خوشحال شدم که دیدم لئونارد داوینچی هم چنین بوده است!"

^۱ بیش از صد هزار اثر آفریده همه ناتمام! همه! فقط اثر بر جسته‌ای را که تمام کرده است تابلو خانم مونالیزا بوده است و بیان آن بخند و ان نگاه و آن اطلس برای کشیدن این تابلو ده‌ها بار خانم مونالیزا را به اطاق کارش خوانده است و این در میان مردم پست فهم

داشتم می‌گفتم که نمی‌توانم بنویسم، نمی‌توانم! خودم را در نوشتن هر حرفی و حرفهایی از هر دست توانای توana می‌یابم و حال در نوشتن حرفی از این دست عاجز، عاجز عاجز! درست مثل بچه‌ای که تازه الفبا یاد گرفته است و درست مسلط نیست... دلم میخواهد کسی بیاید و دستم را به دستش بگیرد و مرا در نوشتن کمک کند، تنها یی عاجزم، شاید به شاخه‌های دیگر پریدن برای امکان نوشتن یافتن بوده است که بتوانم به سیاه کردن این صفحه‌ها ادامه بدهم دلم دارم میجوشد، نمی‌توانم خودم را بر سر این کاغذها نگه دارم، دلم هی به من هی میزند که برخیز و بگریز، برو تو خیابونها قدم بزن، خیابانهای خلوت، میدانهای خلوت شهر، آن خیابانهای خلوت عصرها خلوت‌تر می‌نماید، تنها احتمال گذر یک نفر از آنها بیشتر نیست، ممکن نیست آدم دو نفر را ببیند که از آنها عبور می‌کنند! ممکن نیست، گاه ساعتی و ساعت‌هایی می‌گذرد و یک نفر هم عبور نمی‌کند! چه لذت و هیجانی دارد قدم زدن توی خیابونهای خلوت خلوت که پرنده پر نمیزند، آدم بی‌آنکه هی به زحمت

چه تعبیرات و تفسیرات ابلهانه‌ای را شایع کرد. ولی خانم مونالیزا هرگز از داوینچی به کنایه نپرسییده «آیا شما همه‌ی کارهاتان را ناتمام می‌گذارید»؟! زیرا او را می‌شناخت و میدانست که ... ولی تابلو لبخند او را تمام خواهد کرد.

دیدن چهره‌ها و هیکل‌های متفرقه‌ی بیهوده دچار شود قدم میزند و فکر می‌کند و خیال می‌کند و توی خودش است.

وصیت کردن هم چقدر سخت است، آدم حتی در آخرین نفسی که بر می‌آورد نمیخواهد بخودش بقبو لاند که دیگر زندگیش تمام شده است، "باید با عمر خویش وداع کند" ، چه سخت است دندان طمع زندگی را کندن و بودن و امید داشتن و احساس کردن و فکر کردن و انتظار کشیدن را کشیدن! آنهم کسی که انتظار مذهبیش بوده است و فلسفه‌اش، کسی که انسان را حیوانی منتظر می‌داند ... چنین کسی اگر دیگر منتظر نباشد!!؟ نمی‌خواهد باور کند که باید زندگی را رها کند، چشمش را بر روی ماه بیندد، دیگر آسمان آبی را نبیند، دیگر گوشهاش اذان را نشنود، دیگر نگاهش به مسجد و محراب و گلستانه‌ی طلای مسجد گوهرشاد خانم نیفتد، تمام شد .

اما وصیت لازم است، حیاتی است، حال می‌فهمم که چرا در مذهب ما گفته‌اند همیشه وصیت خود را نوشته با خود داشته باشید، همه خیال می‌کند برای اینست که اگر یک مرتبه افتادی و مردی بی‌وصیت نمرده باشی، این برای این نیست اما "حکمت" اصلیش در این است که هنگام احتضار نوشتن وصیت، باور کردن این درد که تنها کار وصیت است و هنگام وصیت رسیده است دشوار است، دشوار، در حالت عادی می‌توان ساده وصیت نوشت آن هم

راحت و مفصل و درست و دقیق و با جمله های پخته و خوش خط! مثل یک مقاله اما در این حال سخت است.

کاش من هم وصیتم را قبلاً، وقتی حالم خوب بود نوشه بودم و نگه میداشتم و حال که وقتش رسیده است آنرا به وصی خودم میدادم و کارم می‌گذشت، اما نکردم، بجای وصیت همیشه از زندگی دنیا و ثروت دنیا و آرزوهای دراز زندگی و خیالاتی رنگین و رنگهای خیالی می‌گفتم و مینوشتم، چنان می‌نوشتم و چنان از زندگی دنیا و هواهای دنیا و آرزوهای این جهانی گرم و داغ و پرشور و حال و غرقه‌ی جذبه و خلسه و کیف حرف می‌زدم که گویی هیچوقت مرگی در کار نیست، جدایی در راه نیست، همواره من و زندگی با هم خواهیم بود و خواهیم ماند، جاویدان جاویدان، تا ابد! افسوس که انسان چه عجیب است! چه واقعیتهای روشن و درشت و خشن و سنگینی را که در برابرش پیداست نمی‌بیند؛ بهر حال سرنوشت رسید و من به سرنوشت رسیدم، دیگر چنان بدان نزدیک شده‌ام که جای انکاری نیست، نمی‌توانم آنرا نادیده بگیرم، نمی‌توانم سرم را به قصه‌ها و افسانه‌ها و مزمزه‌ی آرزوها گرم کنم، فاصله خیلی نزدیک است، دارم دیوار را بر روی پیشانی و سینه‌ام احساس می‌کنم، دیگر یک قدم نمی‌توان برداشت، می‌فهمی؟ نه، نه، نمی‌فهمی ای نسل جوان! که عزم سفر داری و جوش انقلاب و درد ماندن بیقرارت کرده است! من دیگر توان رفتن ندارم، تو میدانی که من هستیم از آغاز در انتظار تو گذشته است، برای تو بوده است، ۱۵ سال است چشم به راه

توام و اکنون آن چهره‌ی انقلابی دیروز شکسته و پژمرده شده است و زمینگیر و تو که در آن روزهای پر حمامه که من بی تاب سفر بودم و پرچمدار رزم، کودکی پنج شش ساله بودی، در دوران اختناق و سکوت و رکورد رشد کردی و اکنون در صدها زنجیر اسیرت کرده‌اند، چه می‌توان کرد؟ جز شاهنامه سروden در زمان سلطان محمود ترک!

این فیلم‌ها، تلویزیون‌ها، مجله‌ها و ترجمه‌های اروپایی چه خیانتی است به شرق! آن آثار شوم و نویسنده‌گان مغرض استعماری یا فاسد را نمی‌گوییم، آنها که حالشان معلوم است، زیباترین آثار، دلکش ترین اشعار، خیال انگیز ترین رمان‌ها، مقدس ترین احساسها و متعالی ترین روابط انسانی و پاک‌ترین پاکیزه ترین چهره‌های زندگی و بلندترین نیازها و اندیشه‌ها و خواستن‌ها را می‌گوییم.

انسانها در شرق اثری شوم دارند، دردآور و رنج زا و زهرآگین می‌شوند. برای خلقی که با اسارت و اختناق و دیکتاتورهای منحط فردی در کشورهای شرق خو کرده‌اند و اگر هم آنرا نمی‌پسندند بهر حال تحمل می‌کنند، سرود آزادی در گوششان خواندن، گرچه زیباترین سرودها و مقدسترین سوژه‌ها است، جز اینکه شوم را شومتر و تلخ را تلخ‌تر کند چه سودی دارد؛ برای کسی که نان آبگوشت می‌خورد و دوست ماست خیکی، ترجمه‌ی کتاب "اعجاز خوراکی‌ها" و "هنر آشامیدن" l'art de boire و "چگونه می‌توان با شاتو بربیان پذیرایی کرد؟" و "آشپزی ملت‌ها" و ... تنها اثرش اینست که کاسه‌ی آبگوشت چرب خوش رنگ پر

زردچوبه و پرخود لویا و پرپیازی را که نان شب مانده در آن ترید شده است و چه با مزه میخورند و چقدر هم "سیر" میشنند و "خدا را هم بر این نعمتش که عطا کرده شکر میکردند" به یک قدر "آب و غیره استفراغ" و کم کم "اسهال" و کم کم "آب پس آورده تنقیه موفق و موثر" تبدیل کند و بس!

—————ی هی هی ای.....

کجاش هستی؟! ای نسل بیدار شرق! ای شرق زیبای پر احساس عمیق شاعر عارف حکیم که اکنون کشور عقب ماندهات میخوانند و گرفتار استعمار و در زیر یوغ استبداد و متهم به بیسادی و مبتلای فقر و محرومیت و گرسنگی و بردگی و ضعف و ... با آن همه تاریخ، آن همه فرهنگ و فلسفه و اندیشه و هنر و جمال و معرفت ... حال باید اروپا کمک کند. گندمت دهد، پنیر و ماست و کنسرو و پوشاك و ... کمکهای فنی و ... تا بتوانی به همین زندگی عادی و پایین تر از عادی و سخت و شوم و تلخ ادامه دهی! اگر همین دانه بادام گاه بگاهی نباشد در کنج قفست پر میریزی! آنهمه قیامها، انقلابها، خونها، شهادت‌ها، زندان‌ها، قتل عام‌ها، جنگهای پنهان و پیدا تظاهرات، اعتصابات، اعتصاب روزه، اعتصاب سکوت، مبارزه منفی، بایکوت، سابوتاژ... همه همه و همه و فریادها و میتینگ‌ها و حمله‌ها و شب‌نامه‌ها و سرودها و تصنیف‌ها و مقاله‌ها و روزنامه‌ها و ترجمه‌ها، همه همه و همه بی‌ثمر ماند ... چه می‌گوییم؟ بدتر شد، باز همان کاسه‌ی ترید آبگشت و اشکنه مانده است و ... نه ... کمی

رنگش تغییر کرده است، اه! کمی بویش هم دارد... چقدر "زن روز" به "قلعه‌ی محمد آباد سیاه کوه" بردن بد است و اگزیستانسیالیسم به ایران آوردن و فیلم "شباهای پاریس" را در شباهای مشهد نشان دادن! چرا می‌گوییم عرفان برای اجتماع شوم است و بیماری و بیچارگی است؟ مگر نه من خود شیفته‌ی عرفانم؟ عارفهم و در این آتش می‌سوزم و آنرا از اجدادم در خون و نهادم به ارث گرفته‌ام و پروردده‌ام، آن را با اشکها و ریاضت‌ها و تازیانه‌ها و تنها‌یها و غمه‌ای بسیار و تامل‌های سرشار پروردده‌ام؟ چرا، چرا، اما عرفان، یعنی آشنایی، آشنایی با ماوراء، احساس جهانی در آن سوی این جهان، پرواز به ماورای آسمان این زمین... و این آشنایی، آشنایی و بیداری، چشم گشودن در قلب خورشید، در فضای لبریز از عطر و روح و آرزو‌های خدایی و زیبایی‌های ملکوتی جاوید... زندگی بر روی خاک را و در میان مردم خاکزاد و خاک خور و خوک دل و خیک روان را در چشم او چگونه می‌نماید؟ جز همان قبح نامبرده‌ی مزبد مشارالیه یا مشارالیه‌ها؟

آنکه روح خدا در کالبدش دمیده است و ذاتش با خدا خویشاوند است چگونه می‌تواند با این چهار "خ" انس گیرد؟ روحی خدایی در میان خاک و خوک و خیک و خیک و خیک و خیک...؟^۱ ناصر

^۱ خاک سمبل ضعف و پستی و زبونی و نفلگی...؛ خوک سمبل شهوت چرانی‌های لش و کثیف جانوری؛ خیک سمبل پول پرستی، شکم چرانی، غببداری و حرص و خست و چهارمی هم که حالش معلوم است و مصدق هایش فراوان، این توضیح را برای

خسرو به راهی می‌گذشت ... مستراح و قبرستان را کنار هم دید! چه صحنه‌ی پر معنی و مملو از "واقعیت‌ها"، عصاره‌ی همه‌ی واقعیت‌ها، واقعیت‌همه‌ی واقعیت‌ها ... سرشار از عقل و منطق و درستی و عینیت مطلق! یک ذره خیال و شعر و ایده آلیسم و از این قصه‌های بی‌پایه در آن نیست!

فرياد برآوردهان! اين است دنيا و اين است دنيا خوارى!

کسی که دنيا را اينچنین می‌گيرد می‌تواند بدان دل بندد و آنرا ارج نهد و سراسر اندیشه و روح و آرزو و اميد و آينده و عشق و ايمانش را از آن پر کند؟

هر گز، اگر چنین نکند چگونه می‌تواند دنيا را آبادان کند و اجتماع را غنى و زندگى را پر از خوشبختی؟؟؟

من به اين حقیقت که بيداري برای کسی که در بستر خوابش بسته‌اند، بینایی برای کسی که پيرامونش را همه زشتی‌ها فراگرفته‌اند، بویایی برای آنکه در فضایی پر از عفونت دم میزند،

آن عرض کردم که خواننده عزیز نپنداشد که من با پولپرستی و مالدوستی مخالفم و نفرت دارم اما احساسم نسبت به "زراندوزی" و "پنهان کردن طلا- "گرچه مخالفم و سخت آزرده می‌شوم اما احساسم - با پولپرستی فرق دارد زیرا از نظر اقتصادی بین پول و زر....؟؟؟؟

آزادیخواهی برای کسیکه محکوم به زندان ابد است، وطن پرستی برای کسیکه تبعیدش کرده‌اند و به میهنش راهش نمی‌دهند، آموختن برای کسیکه جز جزوهای اساتید را حق ندارد بخواند، نویسنده‌گی برای کسیکه جز نامه‌های رسمی نمی‌تواند بنویسد، طعم دوستی برای کسیکه جز دشمنی نمی‌چشد، بوی آشنایی برای کسیکه جز گند بیگانگی نمی‌بوید، شهد عشق برای کسیکه جز زهر نفرت نمی‌آشامد، گفتن از خورشید و از طلوع و از سحر به آنکه در غروب تیره‌ی زمستانی می‌لرزد، وصف کودک در برابر مادری که فرزندش از سفر باز نخواهد گشت، مادری که عقیم است و از داشتن فرزند نومیدش کرده‌اند، شرح مهر پدر، دامان مادر، نوازش دوست، گرمی خانه و انس خانواده و نقاشی چشمی آب زلال و آب و آبادی به یتیم مادر گم کرده‌ی بی‌دوست و بی‌خانمان و آواره‌ی صحراء‌های سوخته‌ی تشنه ... جز رنج، جز بیماری، جز شومی و تلخی و سیاهی و پریشانی ... ارمغانی ندارد!

این رنجها و بیماریها، شومی‌ها و سیاهی‌ها به جان نقاش قصه‌پرداز و سراینده‌ی آن افسانه‌ها و افسون‌ها بیشتر و بیرحمانه‌تر میریزد. روحی که در یک تابلو نقاشی هست در "کدامیک سخت‌تر و تندتر اثر می‌گذارد، نقاش تماشچی؟ کلیف که بازیگر دنیای درون بود" دیوانه "شد اما تماشچیانش تنها "متاثر" شد.

عرفان بلندترین اوج پرواز اندیشه، متعالی‌ترین احساس روح انسانی و زیباترین و مقدس‌ترین و خوب‌ترین جنبش و جهش دل آدمی است اما برای ملتی که در فقر و دیکتاتوری و

بیسواندی و بیماری... می‌سوزد سخن از بهشت‌هایی که در آن سوی این جهان و دنیاهایی که در ورای این آسمان و باغها و آبادیها و سرچشم‌هایی که در صحراءها و کوهها و دریاها و دشت‌های روح پنهان است، جز رنج بیشتر از آنچه بدان گرفتار است چه سودی می‌تواند داشت؟ هند را نگاه کنید: چه سرنوشت رقت‌باری دارد! برای یک روستایی کویر سوخته و فاقه‌زده‌ی ایران که وقتی می‌خواهد نانش را با خودش بخورد یک کاسه دوغ رقیق میگذارد و سه چهار تا نان بیات در آن ریز می‌کند، دیدن فیلمها و خواندن سرگذشت‌هایی که در آن از زندگی هنر پیشه‌ای سخن می‌میرود که برای لطافت پوستش هر روز صبح در وان شیر پاستوریزه حمام می‌گیرد مصیبت بار نیست؟

چه زشت است، بد است زمزمه‌ی زیبایی رهایی در گوش اسیری خواندن و نجوای بهشت با کسی که در دوزخ محکوم است؟ نه، زشت نیست! بد نیست. هنگامی زشت است، بد است که آنکه خود زمزمه می‌کند و سرود آزادی سر میدهد غل و زنجیری که برپا دارد سنگین‌تر و اسارت سخت‌تر باشد و ... هست. اگر آن آتش جنونی که در گرفته و شعله‌ها و دودها و بخارات آتشگونش اندکی فرو نشیند و از خلال آن چهره‌ی خرد پدیدار گردد و از ورای فریادها و هیاهوهای دیوانه وار و ضجه‌ها و غریوها و صداهای دهشت بار انفجارها بتوان سخن او را شنید که به سرزنش و شگفتی آهسته و مدام می‌پرسد: ای دست پرورده‌ی نامدار دیرین من! ای که عمر را همه دست در دست من بگذاشتی و راهها را همه پاپای من آمدی،

لحظه‌ای را به سخن این پیر راهت، پیر راه‌های پیشینت گوش فرا ده، به این پرسش که از عمق نهادت، از همه‌ی ذرات وجودت، از همه‌ی ذرات آفرینش، از همه‌ی نگاه‌ها، از همه‌ی کتابها، از همه‌ی یاران تاریخت، از همه‌ی همدردان و هماندیشان دیرینت بلند است پاسخ گوی! چه می‌کنی؟ چه می‌گویی؟ هر بادامی که به طوطی اسیر در سرزمین ارامنه میدهی او را برای هند دیوانه‌تر می‌کنی، هند! این اقلیم بزرگ پر افسون و پر افسانه، سرزمین خیالی و شعر و تصوف، خاک پاکی که زمینش، هواش، آسمانش را همه از عشق سرشه‌اند و خلقش همه بیتاب نجات‌اند و بیقرار سفر و گریز، وصال به ساحل آرام و یکرانه‌ی پر از روح و سرشار از عطر سبک و نوازشگر نیروانا کشور سبز چشم‌های زمین، جنگلهای انبوه و وحشی و پر اسراری که گام هیچ کسی قلب پاک و چشم براه آنرا نیالوده است، کشور پرستش، پرستش بت = بودا، شاهزاده بنارس، سیدارتا!....

ای خیال پرداز بزرگ! ای که بر بال شعر می‌نشینی و در قلب زیبای مرغان کلمات از خود و زندگی خود و سرنوشت دشوار و سنگین خود و از زمین و دیوارها و کوهها و فاصله‌هایش دور می‌شوی، هر شب اسرایی و هر شب معراجی! تا کجا؟

کجا ای رهنورد راه گم کرده بیا برگرد

کزین صحراء مگر راهی شهر آرزویی هست؟

بیا برگرد آخر "ای غریق راه "

کز اینجا ره بجای نیست.

چرا طوطی در قفس را خبر نمی کنی؟ چرا حادثه را از او کتمان می کنی؟

چرا نمی گویی که دیگر سیدارتا در هند نیست، از او جز مجسمه‌ای سنگی بر جای نمانده است، چرا نمی گویی که اکنون سالیانیست که به جای عرفان استعمار در هند خانه کرده است، بجای راهب، نایب السلطنه‌ی انگلیسی بر هند چیره است، دیگر آن معبد بزرگ و پر شکوه و پر از نقش و ظرافت که ابدیت را در زیر رواههای بلندش می‌ساختی و سروش ملایک در زیر گندش طین می‌افکند، متروک و بسته و خاموش است، بجای آن، ساختمان مدرن "کمپانی هند شرقی" برپا شده است و رفت و آمد قزاقان یراق پوش مسلح انگلیسی و سرمایه داران و تاجران و بانکداران و جاسوسان انتلیجنت سرویس و نوکران ظاهرها هندیشان. دانشگاه و معبد علیگره را می‌شناختی؟ آری، خوب می‌شناختی، یادم می‌آید که با چه شور و هیجان و امیدی و ستایشی از آن همواره سخن می‌گفتی. آنرا ندیده بودی اما درباره‌اش حکایت‌ها شنیده بودی، کتابها و جزووهای رساله‌هایی که از آنجا نشر یافته بود و تنها برای تو می‌آمد و در بازار یافت نمی‌شد می‌خواندی چقدر دوست داشتی به هند روی و در علیگره تحصیل کنی و همانجا اطاقی بگیری و بمانی و زندگی کنی. این دانشگاهی که یک بنیاد بزرگ اسلامی است اما در روح و اندیشه‌اش از تصوف هند و تخیل بودا گرم است و سیدارتا

در حقیقت بر قلب آن مسلط است و نیز در عین حال استادان اروپایی در آن تدریس می‌کنند و نو و کهنه و دیروز و فردا و شرق و غرب، اسلام و هندوئیسم، محمد و بودا، علی و مهاویرا، ولو... همه در علیگره میعادگاه دارند اما ... میدانی علیگره اکنون چه شده است؟ این مسجد-مدرسه، دانشگاه-معبد معروف هند را می‌گوییم؛ علیگره؟

استعمار انگلیس آنرا زندان کرده است، زندانی بزرگ که از بیرونش دیوارهای از سیمهای خاردار کشیده‌اند، حریم وسیع پیرامونش را مینگذاری کرده‌اند، برجهایش دیگر نه مناره‌ی اذان بلکه دیدبانی نظامیان است و جایگاه مسلسل‌ها و صدها فراق بیدار و حریص و بیرحم نگهبانش.... و از درون: بندها شکنجه‌ها و شکنجه‌های شب و روز!!!

آیا در این دنیا کسی هست که بفهمد در این لحظه چه می‌کشم؟ چه حالی دارم؟

چقدر زنده نبودن خوب است، خوب.

خوب، خوب، خوب، خوب، خوب،

خوب، خوب، خوب، خوب، خوب،

Khoub

Khoub Khoub

چه شب خوبی است امشب!

همه‌ی دنیا بخواب رفته است و

بخش اول

من تنها بیدار مانده‌ام،

نمی‌دانم چه کاری دارم....

این مقاله در بیست صفحه به تاریخ اوایل دیماه هزار و سیصد و چهل و هفت در دو نوبت تحریر گردید. صفحه‌ی بیست آنکه خویشان و عزیزان و آشنايان و خویشاوندان و هموطنان مرا و هم خودم را و فرزندم را و همسرم را آزرده خاطر می‌کرد خراب کرد.

از تریبون پایین آمد شب عجیبی بود، هزاران زن و مرد از هیجان برخاسته بودند و کف میزدند، چنان پرشور و دیوانه وار که در و دیوار میلرزید. فضا گرم شده بود و هوا از شعف موج میزد، از پله‌ها پایین آمد. خودش نیز غرق بود، نه می‌شنید و نه می‌دید. چهره‌اش گل انداخته بود و دستهایش میلرزید. وارد صحن آمفی تئاتر بزرگ شهر شد. ناگهان سیل جمعیت را دید که سرشار از التهاب به روی او هجوم آوردند. لحظه‌ای درنگ کرد گویی نخستین بار است مردم را می‌بیند، سلسله‌ی خیالات ناگهان گست. دیگر به یاد نمی‌آورد که به چه می‌اندیشد. تحمل آن همه مردم برایش طاقت فرسا بود، برگشت، سیل خروشان جمعیت باز به هیجان آمد، ولوله‌ی شگفتی برپا شد، دست، دست، دست.

ایستاده بودند و کف میزدند، چشمهای منتظرشان به صحنه دوخته شده بود، هزاران نگاه گرم و بیقرار به در کوچکی که به درون سن باز میشد میخکوب بود. دقیقه‌های طولانی گذشت در باز نشد، او به سن باز نگشت. در اطاقک پشت سن پنهان شده بود.

انگشتانش به سختی سیگار را کنار لب نگه میداشتند و بر میداشتند و میگذاشتند، سراسیمه و عصبی، نمیدانست بدنبال چه میگردد. ناگهان شعله‌ی کبریتی نوک سیگارش را روشن کرد، متوجه شد که کسی هست و باید تشکر کند، اما نه او حرف هم میزد، پشت سر هم، و او باید چیزی می‌گفت اما چه کند، نمیشد، حتی یک کلمه، یک صوت، مثل اینکه شبھی است که در برابرش پیدا می‌شود و همین را هم یقین داشت.

اما این لحظات خلوت خالی سبک دیری نپائید، در باز شد و چندین هیکل خونگرم جوشی مهربان ریختند، مثل اینکه "بر سرش آوار شدند" (یاد آن آوار شدن بخیر)، نتوانست بفهمد که چه شد، ناگهان خودش را در عمق گردآب، غرقاب جمعیت احساس کرد! وا!

گویی یک هنر پیشه‌ی محبوب است در قلب هزاران دختر پسر داغ! گویی یک رهبر شورشی است در جمع صدها چریک، یک امام است در میان هزاران تن از پیروان فرقه اش، گویی... اما هیچکدام نبود.

هر کسی چیزی می‌گفت، چیزی می‌پرسد، احساسی نشان میداد، کاری می‌کرد، شور و شوق شگفتی بود و او نمیدانست چه باید بکند؟ چه باید بگوید؟ سیگاری بر لب داشت و بالبینند متواضعانه‌ای چشمش را به این چهره‌های پر التهاب دوخته بود و کسی را نمیدید. گاه یک بله، یک نخیر، یک متشرکرم، یک شاید، یک اختیار دارید، یک...، در پاسخ آن همه حرف و جوش و خروش از دهنش کنده میشد، ناگهان جوانی روی صندلی پرید و خودش را

بر سرها و شانه های جمعیت انداخت و در حالیکه عقده را نفس را برابر او گرفته بود فریادی زد و خطاب با او به حالت تندر و عتاب آمیز جمله‌ای آغاز کرد که ناگهان بگریه افتاد و در قلب جمعیت گم شد، سکوت غم انگیزی! حق هق گریه‌اش تندر شد، مرد چند گامی بسوی او رفت، جمعیت کمی کوچه داد، جوان سرش را بر سینه‌ی مردی نهاده بود، و بدرد میگریست، او دست بر سرش نهاد، پیشانیش را گرفت و سرش را بلند کرد.

– چرا ناراحت شدید آقا؟ خواهش می‌کنم...

– شما نمی‌فهمید، نمی‌فهمید...

– حرف بزنید، بگویید، اشکالی ... خواهش

– نمی‌فهمید، شما درد نفهمیدن را احساس نکرده اید، نمیدانید، مغز ما را مثل گوشت، مثل ماهی دود زده‌اند، یخ زده‌اند، کنسرو کرده‌اند، نگذاشته‌اند، نمیگذارند، نمیخواهند ما بفهمیم ... شما

– بله.. باشید، برویم با هم صحبت می‌کنیم، خواهش می‌کنم باشید.

– شما خائنید، خائنید، شما از هر ... آخر معذرت....

گریه اماش نداد.

سکوت پر تپشی بر سرها سنگینی می‌کرد، حالت شگفتی بود، مملو از کینه عشق، خلوص نفرت، ایمان ... مرد همچنان ساکت جوان را مینگریست اما چهره‌اش تبدار شده بود، گروهی دسته جمعی، هر یک با لحنی و تعبیری داشتند دنباله‌ی حرفهای ناتمام جوان را برای وی توضیح میدادند، عده‌ای هم از او دفاع می‌کردند و حالتش را تفسیر و توجیه می‌کردند.

یکی از آشنایان دیرینه‌ی مرد فرصت را غنیمت یافت و خوشحال پیش دوید و خطاب به

مرد:

—سرور من، برادر من!

اینها هم مائیم؟ نمی‌بینی؟ این قافیه‌های معصوم در تو هیچ مسئولیتی ایجاد نمی‌کند؟ و مرد لبهاش را با دندان میگزید و لبخندی سرشار از غم و عجز داشت و چشمهاش را به زمین دوخته بود و ناگهان جوانی که با جمله‌های گریه‌اش ساکت شده بود بجان آمد و با قیافه‌ای اشک آلود پیش دوید و در حالیکه هنوز حرکات و لحن صدایش غیر عادی مینمود با خشونتی صمیمانه گفت:

—از آن سالها کجا بودی؟ چرا حرف نمی‌زده ای؟ چرا تو را نمی‌شناخته‌ایم؟ میخواهی کجا بروی؟ باز صدایش گرفت، اما ادامه داد:

– شما باید بمانید، بمانید، من بلد نیستم حرف بزنم، بلد نیستم بگویم که چقدر این نسل
کنسرو شده بشم احتیاج دارد ... لحظه‌ای چشم در چشم مرد دوخت و باز با لحنی لرزان
گفت: – تو می‌توانی پیغمبر باشی و برای شغلت، برای حقوقت، زن و بچه‌ات ... چه میدانم؟
معذرت میخواهم... چشمها مرطوب و کنجکاو همه به مرد دوخته شده بود و به لبها مرد
که در پاسخ جوان جز دود از آن بیرون نمیآمد.

اما، آنها چه میدانستند؟ مردم چه می‌دانند؟

او خودش را به یک قلم فروخته است!

اما، نه، او باید برگردد، کبوتران معصوم چشم براه برگشت اویند، اگر برنگردد آنها بی‌آب
و دانه میمانند، سراسیمه می‌شوند، غمگین می‌شوند...

کبوترانش جز از دست او آب نمی‌نوشند، جز در دامن او دانه نمی‌چینند...

وانگهی، مرد، در زیر این آسمان جز این کبوتران چه دارد؟

ای کبوتران من، که بر سر برج عاشقی آشیان دارید

فردا، همراه با نخستین پیک خورشید بامدادی بسوی شما پرواز می‌کنم.

(شاندل، دفترهای سبز)

بخش اول

تثییث و توحید-تولد مسیح-قلم، کلمه، روح القدس

سبک هذیانی در نویسنده‌گی

(شبیه کار...)

حوصله قصه سرایی ندارم، نمی‌توانم دنبال کنم، تب آتش در سراپایم افکنده است، چه نشه مطبوع و گرمی دارد، اما خیلی ضعیف شده‌ام، درد و ضعف مرا محتاج‌تر کرده است. همچون یک کودک شده‌ام، به چه چیزها می‌اندیشم، چه نیازها در من سر برداشته است ... آه، چقدر تشنه‌ام.

چه کوه نرمی شده‌ام، چقدر احتیاج به پرستاری دارم، مثل بچه‌ای که بگرید تا نازش کنند، اشک بریزد تا اشک‌هایش را پاک کنند. کشمکش‌ها و سرسختی‌ها و ایستادگی‌ها و مردانه ایستادن و ماندن‌ها و نگهبانی شرف و انسانیت و شهامت در محیطی که سراپایش را نجس کرده‌اند و همه را به قیمت‌های اندکی می‌خرند و می‌فروشند، استادها را مثل شلغم‌ها کش و

منی به ترازو می‌گذارند و با پرداخت چهار پول سیاه می‌خرند و می‌برند به غلامی، نوکری، آن هم نوکری کی؟! نوکر چی؟ برای چی؟ آح

خدایا تو را سپاس می‌گزارم، بازهم رستم، بازهم از منجلاب در آمدم، تمیز و سالم و خوب و راست، اوه! چهار ماه است چانه می‌زنیم، با همه زبان‌های موجود، نیش و نوش، تهدید و تطمیع ... خیال مکنید من هم ارزانم، من طلایم، خیال مکنید اینکه سرم را می‌اندازم پائین یا گردنم را کج می‌گیرم و هیچ نمی‌گویم و گوشه‌ای گرفته‌ام و به کسی کاری ندارم و فقط تواضع می‌کنم و جلو بچه‌ها خم می‌شوم، قیمت خودم دستم نیست؛ آدمک‌ها، نه، خوک‌ها خیال مکنید کسی که جلو بچه‌ها خم می‌شود لابد جلو بزرگ‌ها، غبغبدارها، شکم-دارها به سجده می‌افتد! درخت گردکان به این بزرگی، درخت خربزه الله اکبر!! هر موجودی که روی دو پایش راه برود و دم هم نداشته باشد می‌داند که کسی که به ضعیف احترام می-گذارد، تواضع می‌کند به قوی بی‌اعتنای است.

آنها یی که به مردم باد می‌فروشنند و هارت و پورت دارند پیش امیران و سپه سالاران و خواجگان مثل سگ دم می‌جنبانند و پوزشان را به کفش‌های ارباب‌شان می‌مالند. من به عمرم نه تنها حتی یکبار هم پیش امیری خم نشده‌ام، بلکه دست نداده‌ام، بلکه اصلاً نرفته‌ام ... یاد اصلاً بخیر و آن بچه نازنین درست شد. چه تیر کمان قشنگی! چه خواب و حشتناکی! چه بیداری شادی، اما یک جوری تعبیر شد. من خوابهای مثل خواب‌های چه بعضی‌ها نیست که

خواب‌هاشان خواب‌های فرویدی است، تجلی شبانه حالات روحی روزهاشان. مثلاً وقتی بدترین خواب‌ها را می‌بینند، خواب می‌بینند که خانواده‌شان متلاشی شد، خانه‌شان خراب شد، هر چه را داشته‌اند سیل برده، رئیس خانواده‌شان مرده، زیر ماشین آمده یا فرار کرده است اما در بیداری، واقعیت، هیچ وقت نبود که آنها زندگی‌بی به این خوبی و صفا و خلوص داشته باشند، هیچ وقت خانه‌شان و سر و سامان‌شان به این خوبی نبوده است، سرپرست خانواده‌شان هیچ وقت به این اندازه در عمرش به فکر زن و بچه‌اش و خانواده‌اش نبوده و این همه مرد خوب و همسر سربراه و مهربان و فداکار نبوده است، بر خلاف همیشه هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رود اگر هم می‌رود همسرش را هم با خودش می‌برد، یک لحظه از او غافل نیست، از اول شب، هنوز هوا درست تاریک نشده، تا زنگ مدرسه، اداره‌اش نواخته می‌شود، یک راست مثل تیر خودش را می‌رساند به منزل و خودش را می‌رساند به همسرش در کنار او، زانو به زانوی او می‌نشیند، با او چای می‌خورد، میوه می‌خورد، چیز می‌نویسد، کتاب می‌خواند، فکر می‌کند، با او فقط با او حرف می‌زند، فقط او را می‌نگرد، فقط او را نوازش می‌دهد، از اینکه پیش‌ها تنها‌یش می‌گذاشته عذر خواهی می‌کند، دستش را می‌گیرد، دستش در دست همسرش، چشمش در چشم همسرش، با او حرف می‌زند، حرف‌های او را می‌شنود، تا نیمی از شب، یک و دو و سه بعد از نیمه شب با او است، دست در دست همسرش، در میان بچه‌هاش، بچه‌هاش را می‌نوازد، از یکی با همسرش، مادرشان حرف می‌زند، این خوشگله!

که طعم و رنگ سیب می‌دهد، صورت مهتابی و مات و خوبش مثل سیب گلشاهی است، شیرین و نرم و معطر ... که در هوایپما متولد شد، یادت هست؟ آن بزرگی، فرزند ارشدمان، پسرمان، حالا برای خودش یک آقازاده‌ای شده است، اگر گفتی کی متولد شد؟ تا چند روز دیگر می‌رود توی ده سالگی، یادت نیست؟ بعد از آن دعوا! با هم قهر بودیم؛ من از لج تو بليط گرفته بودم برم؛ می‌خواستم اصلاً از اين مملكت برم، دیگر برنگردم، از بس عصبانی بودم؛ نزديك بود کارمان به جدائی بکشد؛ سال دهم یا دوازدهم ازدواجمان بود، من هنوز به خانه و خانواده و زن و زندگی دلی نبسته بودم، هنوز خلق و خوی آدمهای مجرد را داشتم، سر به هوا و بهانه‌گير و از خانه گريز؛ داشتم سوار ترن می‌شدم که چشم افتاد به تو، دیدم قنداق بچه دستت است، ساک سربی رنگ بچه‌مان دستت است و آمده‌اي، آن دورها، آن پرت‌ها داري قدم می‌زنی، نمی‌خواهی منت کشي کنی، از بس مغوری و کله شق و نازک نارنجی و عزيز دردانه بار آمده‌اي، تو از من بدتری، خيال کرده‌ای نميدانم، کار بدی که می‌کنی، خودت هم که بعد می‌فهمی خيلي بد کرده‌اي، بي‌خود فحش داده‌اي، در برابر دوستانه‌ترین و مهربان‌ترین حرف من، توهين بد زشت کرده‌اي، بعد که فهميده‌اي خيلي خيلي بد بوده، خيلي خيلي پشيمان می‌شوي، از پشيمانی می‌سوزی، کلافه می‌شوي، تب می‌کنی، لاغر می‌شوي اما زورت می‌آيد که راست و صاف و پوست کنده معذرت بخواهی، حاضری خودت را از شدت درد و سرزنش وجدانت آتش بزنی اما حاضر نیستی بگی غلط کردم. اين

جمله‌ای است که همسرت حتی اگر بدان نیاز حیاتی داشته باشد، برای زنده شدنش، برای زبان باز کردنش، برای اعاده سلامتی اش لازم داشته باشد از زبان تو نخواهد شنید.

اما فهمیدم که فهمیده‌ای، به عذر خواهی آمدۀ‌ای، از اینکه سامانمان، زندگی‌مان از هم بپاشد دلواپس شده‌ای، از اینکه تنها بمانیم، از اینکه دو طفل‌مان بی‌پناه و بی‌سرپرست شوند، از تربیت پدر و نوازش و محبت مادر بی‌نصیب مانند ترسیده‌ای. من هم تا چشمم به زنم افتاد و قنادقه خالی بچه‌ام پتکی بر مغزم کوفته شد که دنیا در برابر چشمم دور برداشت و تاریک شد. آدم و گفتم، نه، پیش تو و بچه‌هایمان می‌مانم، شما را تنها نمی‌گذارم، با اخلاق تند و بدت می‌سازم، باشد، نمی‌توانم. هرچه بد اخلاقی کنی، هر چه آزارم دهی، هرچه به جانم رنج بریزی تو را بیشتر دوست می‌دارم، نمی‌دانم چرا این جوریم؟ هروقت با همیم، پیش تو و بچه‌هایمان، از دست اخلاقت، از دست حرفهای بدت، از دست توهین‌هایت، بد زبانی‌هایت می‌خواهم بگریزم، خودم را راحت کنم، همین که یک قدم از دربند خانه دور می‌شوم، یک لحظه چهره دوست داشتنی تو از پیش چشمم می‌رود، دلم تنگ می‌شود، می‌گیرد، تنها یی و هراس و سرما و آوارگی و حیرت، مثل پاره ابری بی‌وزن و بی‌راه و بی‌هدف و بی‌پناهگاه، احساس می‌کنم که دستم از دستگیره‌ای که خود را بدان آویخته بودم تا سقوط نکنم، تا باد و سیل و طوفان مرا نبرد، گم نشوم، پامال نشوم، پوک و پوچ و بیهوده نشوم، در رفته است

همچو مرغی در طوفان ... همیشه چنینم، چه حرف خوبی می‌زند نیچه: «ازدواج قلعه‌ای است

که هر که در آن است می‌کوشد تا بیرون آید و هر که بیرون است می‌خواهد به درون آید»!

- خوب نگفتی این پسرک دومی‌مان کی متولد شد؟

- گفتم که: حواس‌ت پرت است، کجاست؟

- نه، دوست دارم خودت بگی.

- من دوست دارم تو بگی!

- من؟ خوب! وقتی از فرار منصرف شدی، باز پیشم ماندی، به سر خانه و خانواده‌ات برگشتی و آشتی کردیم، یادت هست؟ رفته بودی به مسجد و نماز خواندی و دعا کردی و چه راز و نیازها و چه گریه‌ها و درد دل‌ها و چه دادی می‌کشیدی و فریادی می‌زدی و اشکی می‌ریختی! دیوانه شده بودی، بعد خسته که شدی افتادی کنار استخرها، استخرهای زمردین زلال و عمیق مسجد و بعد نقش زمین صحن مسجد شدی، روی سنگفرش‌ها همچون پرنده تیر خورده‌ای که تلاش‌ها می‌کند و پرپرها می‌زند و آرام می‌گیرد پخش شدی، مثل موم مذابی که از دست کسی روی سنگ‌ها بریزد و بعد بمامد...!

حادثه‌ی عجیبی بود، خودت را فراموش کرده بودی، روحت از سینه ات، حلقومت، از لبهاست و چشمهاست زده بود بیرون و فریاد می‌کشید، در و دیوار و غرفه و محراب و مسجد

به لرزه افتاده بود، مناره مسجد می‌لرزید، دو کبوتران حضرتی، که رنگ مشکی دارند ... آخرش نشد، از روزنه های مؤذن گلدهسته مسجد سراسیمه به پرواز در آمدند و آواره و هراسان و سراسیمه شده بودند. به قدری فریاد کشیدی و مسجد و مناره و استخرهای زمردین مسجد و غرفه و محراب مسجد را لرزاند که متولی گیج و منگ چرتی مسجد که خانه‌اش دیوار به دیوار مسجد است، فهمید، شنید، متولی‌بی که اصلاً کبوتران گلدهسته را هرگز ندیده و خیال می‌کند بر روی گلدهسته، سر گلدهسته فقط روزنه‌های مؤذن است، اصلاً گوش‌هایش هم به قدری سنگین است که هیچ وقت بانگ اذان را نشنیده است، فرق گلدهسته و دودکش آجر پزی را نمی‌داند چیست؟ اگر هم بداند و بخواهد به متولی بودن مسجدش افتخار کند یا پیش خودش از آن یاد کند و کیف کند و از خودش راضی شود خیال می‌کند که گلدهسته مسجد فرقش با دودکش کوره آجرپزی یا گچ پزی این است که گلدهسته باریک‌تر و بلندتر از دودکش‌های کوره گچپزی، آهک‌پزی و ذغال‌سوزی است! یا اگر بخواهد خیلی ذوق هنری به خرج دهد، می‌گوید نه، فرقش، فرق دیگرش این است که گلدهسته با کاشی‌های زیبای معرق تزئین شده و دودکش‌ها نه، آجر خالی است! پس اگر روزی، فردا، پس فردا، سالیانی بر گلدهسته گذشت و کاشی‌هایش رنگ باخت، کمی ریخت، می‌شود دودکش کوره آجرپزی!! یا اگر یک دودکش کوره گچ پزی را آمدند کاشی‌کاری کردند می‌شود گلدهسته؟

متولی این حرف‌ها سرش نمی‌شود، معمولاً متولی‌ها مسجد نشناس ترند و حال و روح فضای مسجد و حکمت مسجد و داستان مسجد را نمی‌شناسند، مثل روضه خوان‌ها که کارشان روضه سید الشهداء خواندن است و از همه کمتر سید الشهداء را می‌شناسند، هیچ وقت دیده اید روضه‌خوانی بر امام حسین گریه کند؟ یا آستانه‌چی‌ها، آنها که لباس رسمی دارند و توی حرم امام رضا کشیک می‌دهند، اینها از همه با حرم و با امام بیگانه‌ترند. غالباً جیب‌برند نه امام‌شناس و پاسدار حرم و حریم امام، کارشان چیست؟ اینکه اگر زائری دل سوخته و شوق زیارت آتش در استخوانش زده، بی‌تاب و تب دار دیوانه عشق امام خود را از هزاران فرسنگ با صدھا سختی و بدبوختی می‌رساند به خراسان و به مشهد و به حرم و ناگهان پس از یک عمر - انتظار در برابر چشمانش - که همیشه آدم‌های متعفن و گاوها و الاغها و بی‌خودی‌ها را می‌دیده - ضریح زیبا و پر وقار و آرام امامش را می‌بیند، امامش را می‌بیند که در این قفس بزرگ آهینه‌نداز و خاموش مانده است و سال‌ها است و قرن‌ها است لب به سخن نگشوده است و در انبوه پاسداران و متولی و زوار و بیا و برو و کشیک و پاسبان، پاسدار و خادم تنها و بی‌همزبان و غمگین و ناآشنا سکوت کرده است و در گوشه ضریح فولادی و بسته‌اش که با چراغ‌ها و طلاها و پارچه‌های مخمل و ابریشم تزیین کرده‌اند، سر به زانوی بی‌همزبانی و بی‌خویشاوندی و بی‌همدمی و تنها‌یی نهاده و می‌بیند که بیهوده نیست که امامی را که در این ضریح فولادی زیبا که دوست دارانش و معتقد‌دانش! بر او نهاده‌اند و او را در آن محبوس کرده‌اند، چنین

امامی را که هر روز هزاران تن گرد او جمع می‌شوند و از دور و نزدیک زیارت ش می‌کنند و می‌بوسند و دعا می‌خوانند و درود و سلام می‌فرستند و می‌پرسند و می‌خواهند و می‌نالند و تعظیم و تجلیل اش می‌کنند و با این همه، در انبوه زوار و در میان سیل دوستدار «امام غریب» نامش داده‌اند! و می‌بیند و می‌دانند که در میان این ضریح تنها و تنها کسی که هم زانوی او است و همدم تنها‌یی او و نزدیکترین کسان به او و در همان ضریح او و بستر او و خوابگاه او و آرامگاه او است خلیفه هارون است، هارون الرشید! بله، اگر عاشق و دوستدار و آشنای سوخته و آتش گرفته امام از راهی دور خود را رساند و امام، امامش را، امام غریب‌ش را در ضریح فولادی دید و بی‌تاب شد و فریاد برآورد و خود را بر روی ضریح افکند و از بی‌تابی و بی‌طاقتی پنجه در پنجره‌های فولادی افکند و به شدت و خشم تکان داد و او را به فریاد نداشت که: منم، من آمده‌ام، ای امام غریب، ای که در غربت، در سرزمین خراسان، در مشهد مسمومت کردند، فریب سیاست و فریب قومت و طایفه‌ات مسمومت کرد و تو را کشت و با دشمنت، قاتلت هم‌خانه کرد و تو را در این ضریح فولادی سخت و بی‌رحم نهادند و تو سال‌ها در درون زندان پولادیت، در کنار هم‌زانوی سنگدلت، در کنار خلیفه‌ات، هارون الرشید دفن کردند، ای غریب سرزمین طوس! منم، من آمده‌ام، من آن آهوم! آن آهومی که ضامنم شدی و نجاتم بخشیدی و رهایم کردی ... باز به تو پناه آورده‌ام، ای ضامن آهوم! گرفتار صیادم، تیر صیاد در تعقیب من است، به اینجا فراری شده‌ام، مرا گرفته‌اند، می‌خواهند

بکشند، می خواهند پوستم کنند، در پوست زیبا و نرم و گران قیمتم طمع بسته‌اند، پوستم می کنند، چشم‌هایم را می کنند، گوشتمن را می پزند، تکه تکه می کنند، می خورند ... ای ضامن من، مرا ضامن شو، از چنگ صیاد طماع که در پوستم طمع بسته، در گوشتمن طمع بسته رهایم نکن، نگذار مرا بکشند، نگذار مرا پوست کنند، مرا می خواهند زنده پوست کنند، اول نمی - کشند تا کشته پوستم کنند، نمی خواهند به پوستم صدمه برسد، پوستم با گلوله سوراخ شود، با کارد بریده شود، پوستم را، پوست زیبا و لطیف و قیمتی ام را باید سالم و درست و یکدست بکنند، گوشتمن را تکه تکه می کنند ... * می زند، با آتش می پزند، می خورند، این تجار شکموی حریص بی رحم... ای امام غریب، ای ضامن آهو، یک گوسفند پلواری قره گل به آنها بده، عوض من، تا مرا زنده پوست نکنند، گوشتمن را تکه تکه نسوزانند، کباب نکنند... یک پلواری بده، آنها از خدا می خواهند، یک پلواری قره گل برایشان گران‌تر و بهتر از یک آهو است! بیشتر گوشت دارد. و بعد خادم یا کشیک یا پاسدار می‌ریزد و یقه این آهو، این زائر امام شناس عاشق با ایمان پاک دلسوزخته و آتش در استخوان گرفته را می‌گیرند و کشان کشان، دشنام دهان می‌برند بیرون، از حرم بیرون، از ضریح جدایش می کنند، می‌برندش توی «بازار بزرگ» رهایش می کنند.

حرم جای آهو نیست، جای این جور آدم نیست، حرم جای جناب آقای نیابت تولیت عظمی، جای، حضرت آیت الله العظمی، جای جناب مستطاب حاجی‌ها ... کربلایی ... است

که بیایند و گوشاهای بایستند و دعاهای دور و دراز یک ساعته دو ساعته بخوانند و دوری بزنند و قربون امام بگردند و نمازی و تعظیمی و تجلیلی و مفاتیح الجنانی و بعد پشت خم پشت خم، عقب عقبکی، با تشریفات و آداب و ترتیبات محترمانه مؤدبانه رسمیه برگردند، برندها دنبال کارهاشان.

-تو هم که از من بدتری! راستی چرا ناراحت شدی؟ تو به من ایراد داشتی که حرفام را فراموش می‌کنم و از این شاخه به آن شاخه می‌پرم، یادت هست داشتی چه می‌گفتی؟ قرار بود

...

-ها...! آره، داشتم از آن روز حرف می‌زدم که تو بودی و مسجد و آن داستانها! بعد آمدی بیرون، با سبکی و نشاط پس از ساعتها گریستن، لبخند اشک آلود صمیمانه و مطمئنی داشتی، بعد رفتی به سفر، رفتی که از سرچشمہ آب بیاری، بعد رسیدی به آن کوه آتشفشن و دریای آتش مذاب و آن آتشفشنها در زنجیر که لهیش، بخارش آسمان را سیاه کرده بود...

بعد خسته و شرم آلوده و افسرده کوزه‌هارا همچنان گرم و غبار آلود برگرداندی.

چه پسر پرحرارت صمیمی پر جنب و جوش و پر عاطفه ای! ماجراجو و قهرمانی اما عمیق و پر احساس و آتشین مزاج ... و آن دیگری دخترک شیرین و قشنگ و ملوس کنار دریا،

آنجا که رود می‌آمد و نزدیک دریا که می‌رسید نرم و آرام سینه‌اش را پهن می‌گستراند و دریا
هم از ساحل به استقبالش می‌آمد و بر پیشانی رام رود بوسه می‌زد و در کنارش می‌کشید و با
خودش او را بر می‌گرداند به قلب دریا...

بعد آن شب آتش‌بازی شگفت و زیبا و ... آن بچه‌مان که در اروپا متولد شد، که توی
کوچه گوتمبرگ کاشی ۱۱۵ در آلمان می‌نشستیم و مادام کانارد پرستار بود و با آن شور و
شر و جوش و خروش و سادگی و وراجی‌های سطحی و خوشمزه و پرتعجبش بچه‌مان را
نگهداری می‌کرد و بچه ته‌تغاری‌مان، آخری، پیش از آنکه زندگی‌مان از هم بپاشد، حیف!
یادت هست؟ قهر کرده بودی، یا من خیال کردم قهر کرده‌ای، آن شب که سرم شلوغ بود و
خیلی مهمان داشتم و بیا و برو و کار و همه جور آدم و خواهر بزرگم که از همان اول با
ازدواج ما مخالف بود و چقدر مرا اذیت کرد و داد و فریاد و گریه و زاری که تو باید مجرد
بمانی، که حیف از تو است به کار خانه و زندگی و زن و بچه و این حرف‌ها بپردازی، تو را
برای کتاب و زندان و قلم و ایمان فداکاری ساخته‌اند، تو یک بتی که باید تو را بپرستند، یک
بت که معبد هزاران مؤمن است. این نسل نیاز به یک بت دارد، تو بت این زمانی، یک بت
نباید یک انسان شود، باید او را دوست بدارند. او حق ندارد کسی را دوست بدارد، تو بت این
زمانی، یک بت نباید یک انسان شود، باید او را دوست بدارند. او حق ندارد کسی را دوست
بدارد، باید به او پناه آورند، او نباید به کسی پناهنده شود، باید در آستانه‌اش تعظیم کنند و بر

دامنش بگریند، او نباید سر در دامن کسی نهد و ناله سر دهد، چه زشت است که یک بت،
نیازمند و چشم براه و دردمند و تسلیت جو باشد! راست هم می‌گفت اما من یک بت نبودم،
من یک انسان بودم، یک انسان برای همیشه نمی‌تواند بت بماند، یک انسان همیشه نیازمند
پرستیدن است و نیایش کردن، یک انسان، یک حیوان منتظر است یک حیوان پرستنده است،
بی‌شعور ارسسطو! انسان حیوانی است ناطق!

مزخرف! این هم حرف شد!

به هر حال، آن شب من به تو نرسیدم، نشد حالت را بپرسم، با تو حرف بزنم، نازت کنم،
نوازشت کنم، دیدم او قات تلخ است، اما به قدری سرم شلوغ بود و آمد و رفت و پذیرایی و
ازدحام و آدم‌های جورواجور که به تو نرسیدم هر چند دلم پیش تو بود و پیش بچه‌هایمان. اما
چه باید کرد، مرد گاهی گرفتار می‌شود، گرفتار مردم آن هم مثل من که مردم زده‌ام، و همه و
همه جور آدم با من کار دارند، حرف دارند، با اینکه من با هیچکس کاری ندارم، تلفن من
نماینده رابطه من است، هر کسی یک ساعت خانه ما مانده است این جمله را گفته است که
شما یک تلفون‌چی بگیرید، یا یک نوار «نیستند» بگذارید. این جور که نمی‌شود، اما صورت
حساب دو ماهه را که می‌آورند کمتر یک شماره را نشان می‌دهد، گاهی ممکن است برای
پرسیدن ساعت و همین!

ممکن نیست کسی بتواند حتی از نزدیکان من ادعا کند که یک دفعه من به او تلفن کرده-ام. یا شنیده که کسی گفته باشد که من به او تلفن زده‌ام. نامه نویسی هم همین طور، گاهی با جوش و خروش و دعوا و گله و زاری یک دو خط کنار نامه دیگری سلامی عرض کرده‌ام، تلگرافی. چکار کنم؟ دیگر از دستم در رفته است، این سبک خانوادگی ما بوده است و من هم به آن عادت کرده بودم، گرچه حال که ازدواج کرده‌ام و زن و بچه و مسئولیت‌های تازه این وضع مرا می‌آزاد، غالباً ظهرها نمی‌رسم برم خانه، نهار را فراموش می‌کنم، شب‌ها گاه تا یک و دو بعد از نیمه شب، شلوغ و پریشان و بی‌نظم و خیلی ناراحت کننده ... خودم هم رنج می‌برم، اغلب خانم خیال می‌کند من به او فکر نمی‌کنم، او را، بچه‌هایم را، خانه و زندگی‌مان را دوست ندارم، همیشه دلوپس و عصبانی و نگران و همیشه تلخی و آشوب و گاه قهر و دعوا... و نتوانسته‌ام بگویم و ثابت کنم که چنین نیست، من از همان کسی که سر دقیقه همه جا می‌رسد و همیشه با همند و با هم گردش می‌روند و با هم سینما می‌روند و مهمانی و دید و بازدید و خودش هم بچه‌داری می‌کند و همیشه توی خانه حاضر است و مردی است اصلاً عیال‌وار متولد شده و با زن و بچه و خانه و اثاثه و خانه‌داری و خرید و خوشی و گردش به دنیا آمده است، و حتی به قدری خانه مانده و عیال پسند است که روزی یک دو بار از «منزل کتک می‌خورد» تا آدم شود! من از همین جور مردهای ایده آل زندگی زناشویی هم که گرچه از یادآوری قیافه شان و لب و لوجه آویزان و لس و لش و خمیری شکل‌شان متنفرم

ولی آدمهای خوبی هستند زیرا ضامن سعادت خانوادگی هستند، من از اینها هم بیشتر به همسرم و بچه‌هایم دلبسته‌ام، کمتر کسی است که همسرش به اندازه همسر من گله‌مند باشد و حق هم دارد و کمتر مردی است که به اندازه خود من به زن و بچه و خانواده‌اش و زندگی خانوادگی‌اش هیچ نرسد و با همسرش محسور نباشد و با هم هفته‌ای یک یا دو ساعت آن هم تصادفی بیشتر نباشند و در عین حال به اندازه من تمام قلب و روحش در گرو همسرش باشد و تمام آرزو و امیدش و مایه حیاتش کودکانش باشد و جز آنها در همه عالم هیچ جای گرمی، پناه امنی، کعبه امیدی نداشته باشد. اما ... چه کنم؟ این جور ساخته شده‌ام...

اوه، تب چه می‌کند! درد عجب سخت گیر شده است! دارد کم کم خوب می‌شود، هنوز ۳۹ و نزدیک به ۴۰ است تا ۴۲ هنوز جا دارد، آنوقت خوب می‌شود، گرم‌تر می‌شوم، نشهه‌تر می‌شوم، چه حالت مستی مطبوعی دارد، یک دو درجه دیگر که بالا رفت، بهتر می‌شود، آنوقت حرفها و حرفها که بر سر دلم جمع شده و آماس کرده است سرباز می‌کند، چند سال است گنگ شده‌ام، روزه سکوت گرفته‌ام، غیر از آن هنگام که زلزله خراسان رخ داد و متعاقب‌اش آتش سوزی کاخک، دیگر حرفی نزده‌ام، فقط در جنوب، آبادان، سخنانی‌هایی کردہ‌ام و پیش از آن در تهران در دانشگاه ملی و در آبادان دانشگاه نفت کنفرانس‌هایی دادم اما همه بر آب رفت، نگذاشتم ضبط کنند، ضبط کردند نگذاشتم تکثیر شود، چاپ شود، خوب نبود منتشر شود، ناراحتی‌هایی به وجود می‌آورد،

دیدم که در این جامعه کسی با زبانم، احساسم آشنا نیست، هیچ حرف نزدم، حرف‌های پرت و دور گفته‌ام از همانها که می‌خواهند و بعد دیدم نه اگر از عقاید و افکار و عواطف شخصی-ام بگوییم مرا متهم می‌کنند، تحمل نمی‌توانند کرد، جور دیگری تعبیر می‌کنند، دیگر تصمیم گرفتم حرف نزنم، حرفهای از همان حرفهای یکدست و مشابه باشد و مناسب با عقیده عمومی جامعه.

اما تب آدم را می‌گذازد، خیلی شدید است، مثل اینکه از چهل بالا رفت، حالم خوب نیست، ضعیف شده‌ام، نمی‌دانم داشتم چی می‌گفتم؟ می‌خواستم از زندگی و ازدواج و سرگذشت مادام دولاشاپل و کودکانشان بگوییم رفتم توی درد دل‌های خودم و زندگی خودم و ... دارم مثل اینکه هذیان می‌گوییم، باشد، بعد که خوب شدم، فردا شاید سرحال آمدم می‌خوانم ببینم چی‌ها نوشته‌ام، ببینم توی تب وقتی دست خودم نیست چی می‌گفتم، چی می‌گوییم، از چه صحبت می‌کردم بخصوص چه جور حرف می‌زدم. راستی یک موضوع مهمی، می‌ترسم جایی بگوییم، چند سال اخیر توی ذهنم جرقه زده است و آن راجع به داستان مسیح است و تولد حضرت مسیح که هیچکس آن را حل نکرده است، نه مخالفان و نه مسیحیان خودشان. من با مطالعه انجیل و کتب قصص، کتب مقدس Historie de Bible و قاموس کتاب مقدس و ... و قصص قرآن و احادیث و کتب تاریخ و تفسیر و قصص الانبیاء و کتب کلامی اسکولاستیک و غیره مسائله تولد معجزه آسای مسیح را فهمیده‌ام، چه راحت و

خوب و درست! مسیح است و مریم! دو پاک، دو عفت مجسم، دو مقدس عزیز و پاکدامن و مهربان، دو چهره پر از بی‌گناهی و معصومیت! واقعاً چنین است، وقتی می‌گوییم مسیح، یک روح پاک و خوب و مقدس و روشن انسانی، فرشته‌ای را در نظر مجسم می‌کنیم، وقتی می‌گوئیم مریم الهه عفت و پاکی و خوبی در دلمان بیدار می‌شود؛ در تاریخ بشر جز این دو کلمه، دو نام، هیچ نام دیگری نیست که تنها و تنها پاکی و صلح و دوست داشتن و عشق و الهام ناب خالص قلبی و خدایی را الهام کند. مثل اینکه تا می‌گوئیم عیسی مسیح یا مریم، روح، نور، سپیده دم، طفولیت، معصومیت، ابر، قلب، ایمان، صلح، دوست داشتن، عشق، خدا، پاکی، مهتاب، زلال، آسمان، سرچشم، شبنم، گلبرگ، سینه تپش‌دار جوجه کبوتر، پرهای طلایی زیرین بالهای قناری کوچک، عشق، اشک‌های معشوق- عاشق، عاشق یا معشوقی که نمی‌خواهد عاشق باشد، معشوق باشد، از عشق می‌گریزد، اشک‌های دخترک مغروفی که نمی‌خواهد اشک بریزد، ... نسیم پاک بامدادی، عصرهای پر از معنی، پر از روح و آرام و خاموش و پر از غوغای التهاب روزهای چشم براه بهار، روزهایی که از چنگال برف و کولاک و سرما و چهره عبوس و تلخ و بی‌رحم زمستان دارند رها می‌شوند و دارند فراموش می‌کنند، پشت سر می‌گذارند، و امید و گرما و خرمی و حیات بهار را در پیش رو دارند، روزهای اسپندی، اسپند=مقدس، پاک، ... گلگونه زیبا و لطیف شرم، لبخند بی‌ریا و معصوم دختری زیبا و مهربان بر چهره افسرده پدر، خلوص، اخلاص، صفا، ارادت، ایثار، حیا، حجب،

کتمان، عفت، موج تمنا در چشم های مغرور، برق هوس در نگاه هایی پاک، در دلی پارسا،
گرمای عشق در روح نیرومند، لرزش بی تاب دوست داشتن در اندام نازک و کشیده شاخه
سبز بید مجنون، نشستن یک قاصدک بر دامن مردی که در انتظار هیچ خبری نیست، تنها یی
شاعری که تنها یی اش لبریز از سرود و غزل و ترانه او است، محراب خلوت پرنیاز یک امام
راستین، روح یک معبد دربسته، شعر، خیال آرزو، غزل، عشق، ایمان، پرستش، نیایش، روح،
دل، نور، پاکی، زلال، خلوص، خوبی، محبت، احساس، معصومیت، گرما، انس، دوست،
آشنایی، پیمان، سوگند، راستی، صداقت، سوختن، جان دادن، فدا شدن، فروتنی، عظمت،
لطفت، زیبایی ... همه همه از ان گونه معانی، از این گونه مفاهیم در جان بیدار می شود،
پر می شود و سراپای روح آدمی را فرامی گیرد.

بنابراین، ما، اکنون در برابر نازنین ترین، مقدس ترین، عالی ترین و زیباترین پدیده های
این عالم، گلهایی که بر روی خاک می بینیم قرار گرفته ایم و باید با چه دقیقت و ظرافت و
وسواس و احتیاط از آن سخن بگوئیم، بدان بیندیشیم، درست تلقی کنیم، درست بفهمیم،
درست ببینیم، وای اگر با فهمیدن تنگ و آلوده و کجی این دو را بیالائیم! چه خیانت بدی
خواهد بود! دیگران می کنند، بکنند، مهم نیست، اما ما که در برابر این معانی مسئولیت داریم،
بدفهمی و بدبینی فاجعه ای است که ما نباید دست بدان آلوده کنیم.

وای که چه داستانی است این داستان مریم و عیسی! از هیجان می‌گریم! تبم شدیدتر شده است و شقیقه‌هایم چنان می‌کوبد که صدایش را می‌شنوم، آه که نشستن و بر سر این معنی و این احساس که در من افتاده است آرام گرفتن چقدر دشوار است، دلم می‌خواهد بگریزم، دلم می‌خواهد از این پنجره‌های ساکت و بسته و بی‌درد فرار کنم و از روی خانه‌ها، شیروانی‌ها، کوچه‌ها و محله‌ها و آدمها همه پرواز کنم و خودم را برسانم به گلستانه طلای مسجد گوهرشاد؛ نزدیک اذان صبح است، یک ساعتی بیش نمانده است، بر سر گلستانه قرار گیرم، فرود آیم، مؤذن هنوز خواب است، بیدارش کنم، کبوتران حرم خوابند، در آشیانه‌هاشان خفته‌اند، روزنه‌های مؤذن بسته است باز می‌کنم، مؤذن را بیدار می‌کنم، کبوتران حرم را پرواز می‌دهم با آنها در می‌آمیزم و آنجا، در مسجد، در سایه گلستانه طلا، توی کبوترهای حرم می‌پرم و می‌چرخم و می‌گویم و می‌گویم ... این یک وحی است، به من وحی شده است، خدایا این بار امانت سنگین وحی را که بر سینه‌ام افکنده‌ای کجا بگذارم؟ به چه کسی، چه کسانی باید ابلاغ کنم؟ می‌دانم چه کسی، چه کسانی و انذر عشیرتک الاقربین ...؟ پیغمبر پس از دریافت نخستین پیام وحی مأمور شد آن را به خویشاوند و نزدیکترین خویشاوندانش در میان بگذارد، اما چه مشکل است! خدیجه کو؟ خدیجه من از جاهلیت بیرون نمی‌آید، آن را دوست می‌دارد، می‌گوید نمی‌خواهم مرا بسازی، مرا آنچنان که هستم بپذیر؟ همسر من به من عشق می‌ورزد، دیوانه وار دوستم دارد، مهربان من است، چه

فداکاری‌ها که به خاطر من نمی‌کند، همچون پسر بچه‌ای نازم می‌کند، پرستاریم می‌کند، همیشه در فکر سلامت من، سر و وضع من، کفش و کلاه و لباس من است، در دشوار ترین حالات و گرفتاری‌ها گاه تا توی کوچه می‌رود و خود را به من که دارم از دست «رسیدگی» هایش^۱ می‌گریزم می‌رساند و کفشم را پاک می‌کند، یقه‌ام را می‌بندد، آخرین لقمه صبحانه را به دهنم می‌گذارد و تا ظهر جز به آمدنم نمی‌اندیشد و تا شب جز به برگشتنم فکر نمی‌کند و تا صبح جز در فکر به خوابیدنم نیست، مثل پروانه دورم چرخ می‌زند و هر روز تازه‌تر و ریشه‌دارتر و تندتر و صادقانه‌تر دوستم می‌دارد، اما، نمی‌خواهد او را، آنچنان که می‌خواهم و بدان نیاز دارم بسازم، «من تو را همچنان که هستی می‌پرستم و تو هم چنین باش»^۱ اما من پیغمبرم، یک پیغمبر به یک زن جاهلیت، هر چند خدیجه بزرگ و خوب و فداکار و بی‌نظیر باشد کمتر نیاز دارد، او نمی‌داند که کسی چون من به سعادت خانوادگی، آرامش خانوادگی خوشبختی و دوستی و عشق نیازمند نیست. روح او در آتش‌های شگفت غیبی می‌سوزد، دردهای مرموز در آن گره خورده و دلش مالامال پیام‌های وحی‌یی است که هر روز از غار تنها‌یش می‌گیرد و بر روی هم می‌نهد و عقده می‌شود، بی‌تاب باز شدن، گفتن، برون ریختن. دارم خفه می‌شوم، در زیر باران الهام‌های غیبی که در میان این امت یک صحابی که شنواز آیات آن

^۱ آیه‌ای از انجیل که مشهور است، اما انجیل شناسان آنرا مجعل میدانند رک. قاموس کتاب مقدس

باشد نمی‌یابم، دارم متلاشی می‌شوم، دم زدن دشوار شده است، خداوند! تو که لب‌های نیرومند را بر حلقوم قلب من نهاده‌ای و هردم آیات آتشناک سوره‌های شکفت آفرینش دیگر را در آن میدمی، خدیجه مرا نیز همچون خدیجه محمد عاشق مؤمن، بلکه مؤمن عاشق من ساز، تا در من همچون یک معشوق ننگرد، مرا یک همسر خوب و شایسته و همسرشت و همسرنوشت و همزبان خویش نبیند، او را یک صحابی بی‌تاب دگرگون شدن ساز، او را یک حواری ناآرام معراج گرفتن کن که من موسایم که برایش هارون فرستادی، عیسایم که برایش سن پل فرستادی، که محمدم که برایش خدیجه را ساختی، عاشقش را صحابی‌اش کردی، اما ...نه، من علی‌ام، علی را تنها گذاشتی، او جز چاهه‌ای آب در نخلستان‌های خلوت و دور از شهر کسی نداشت.

چه کند؟ باز سرش را گذاشته است به دیواره قلبم و هی اصرار می‌کند و هی اصرار که این اوراق را بسوzan، که در این امت تو جز مشرک کسی نیست، دوستان نیز همه منافقان اند! اما نمی‌سوزانم، هرچه بگویی دیگر گوش نمی‌دهم، این صفحه‌ها قرآن من است، شاید مسئول باشم، آیات را از این پس خواهم نوشت، شاید پس از مرگ من خدیجه‌ای رسید، خدیجه شد، خدیجه‌ام دانست که مردی که نه سال است با او زندگی مشترکی دارد، یک مرد خانواده نبود، روح مرموز و دردمند و غریبی بود که در کالبدی افتاده بود و کشش نشناخت. او را با چشم‌های عدسی شکلی که عشق را می‌بینند و وفا را و زندگی را و همسری را، نگریستند و

نشناختند و پیغمبری بود و صحابی‌یی نیافت، دوست داشت و رفیق داشت و قوم داشت و آشنا داشت و عاشق داشت و معتقد داشت و همسر داشت و همادرد داشت و مهربان داشت و دلسوز داشت و ... اما یک «صحابی»، یک «حواری» نداشت، احادیش را و روایاتش را همه می‌شنیدند و قدر می‌نها دند و ضبط می‌کردند اما قرآن‌ش ناخوانده ماند و ناشناخته، غرقه آب و سوخته آتش! یکبار که سوره‌هایی از قرآن‌ش به دست خدیجه‌اش افتاد، در آن نگریست، خواند، اما بدان ایمان نیاورد، آن را «تحمل» نکرد، به این هم اکتفا نکرد، سخنی گفت که جان پیغمبر را سوخت، چه کسی تاب تصور چنین فاجعه‌ای را دارد؟ در تاریخ کدام مذهبی چنین مصیبی رخ داده است؟ آوارگی موسی، دار زدن عیسی، شکنجه‌های محمد، تنها‌یی و غصب حق علی، قتل دسته جمعی حسین و خاندانش ... هیچ کدام با آن شبیه نیست! اینها را همه دشمن کرده است، فرعون، یهودیان و عمال قیصر روم، ابوجهل و ابولهب و ابوسفیان و هند جگرخواره، عمر و عثمان، معاویه و یزید ... اما ... چه بگوییم؟

این پیغمبر بی‌صحابی غریب که در انبوه امت‌اش مجھول ماند، نخستین بار خطوط آشنا‌یی و موج خویشاوندی را در سیمای خدیجه‌اش یافت. چه یافتنی! کشفی! کسی چه می‌داند؟ در شبی طولانی و سیاه ناگهان شکفتن مهتابی، در زمستان بی‌رحم و یخ‌بندان ناگهان پناه گرمی، شعله آتشی، در زیر آواری ناگهان روزنه‌ای! در سلول زندانی مجرد ناگهان دری! در انبوه خلقی بیگانه ناگهان چهره خویشاوندی! گویی پس از عمری خفقان ناگهان راه نفسش باز

شد، پس از عمری نابینایی ناگهان چشمانش دید، پس از عمری سکوت گنگ ناگهان زبانش شکفت ... چه ایامی بود! درست ده سال می‌گذرد. هرگز فرصت نیافت که عظمت خارق العاده و معجزه‌آسايی را که در چهره اين ايمان می‌دید باز گويد، يا نخواست، يا نتوانست، به هر حال خديجه نيز ندانست که سيمای او در نگاه همسرش که بار نبوتي سنگين و آتش رسالتی سوزان را در جان خود پنهان می‌دارد، چگونه است! نگفت و نمی‌بايست می‌گفت، چه، خديجه اگر تصوير خويش را می‌دید سلامت خويش را از دست می‌داد، بيمار ميشد، ميمرد!

و اين پيغمبر بي صحابي، قرآن پنهاني اش را که همه آياتش و سوره‌ها يش را در غار تنهائيش الهام گرفته بود، بر خديجه‌اش خواند، نه خديجه‌اش آنها را يافت، سوره‌ها يي و آياتي از قرآن را که ساده‌تر و سبک‌تر بود، آيات متشابه و چند پهلو و شگفت نداشت، به خديجه خواند تا کم کم به سوره‌های مدنی و آيات متشابه برسد.

خديجه خواند و خواند و خواند و محمد ملتهب و چشم براه و پريشان، نخستين گام در ابلاغ رسالت بود.

اما...

خديجه: پريشان، خشمگين، بيتاب، ناخشنود...

بخش اول

و در آخر ... روزی آنچه را در دل داشت از دور با فریاد ندا داد و به گوش همسرش
رساند که: اینها ... این آیات، این سوره‌ها، این قرآن، وحی نیست، ... اینها مجعلو است ...
اینها بر قلب الهام نشده است ... خودت هم به اینها ایمان نداری، اینها برای هدایت من و برای
خاطر من نیست، خواسته‌ای قرآن بنویسی! قرآن را نامه‌های عاشقانه یافت! وحی را حرفهای
غزلی!

این هم آشنایی زنم!

آن هم روشنفکران!

آن هم آخوندها!

احسان! تو بزرگ شو، شاید با تو حرف بزنم!

اوه! چقدر تب بد است، مرد را به زانو در می‌آورد، از دیشب غذا نخورده‌ام، این درد دندان چی بود، چند روز مسافت، بخصوص این مسافرت دو روزه سه روزه آخری، چهارشنبه تا شنبه گذشته چه خوب بود، درست سرحال آمده بودم، سالم شده بودم، چه اعصاب درست و سالمی پیدا کرده بودم، مثل اینکه آنجاها بهتر به من می‌آید، چه جوان‌های پرشور و پراعطفه‌ای! دانشجویان آبادانی، همان گرمای جنوب و سوزندگی نفت در روحشان هم هست. هزار و پانصد ششصد تومنان پول چهار پرواز جت و دو روز هتل آبادان و غیره برای یک ساعت سخنرانی! بی‌آنکه قیافه مرا دیده باشند، یک آشنا و رفیقی داشته باشم، برای کسی که او را «از بر» می‌شناسند، چه شب عجیبی بود، چه عصر پرحال و شور و احساساتی! از چه حرفهایی به هیجان می‌آمدند، آن شب راجع به «روان‌شناسی تکنیک» صحبت کردم و «چه قربانی‌ها در پای تکنیک داده‌ایم»؟! حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. فردا که خیلی شلوغ و حساس شد، بیش از هزار نفر از مردم ریختند توی رستوران دانشجویی، آن روز که

با آنها نهار می‌خوردم، نمی‌دانستیم آن همه آدم را کجا جمع کنیم، چه کار کنیم، چه بگوئیم، رفتیم خود دانشگاه، با آن همه آدم، وسطای راه هم که هی جمع می‌شدند و جمعیتی مثل یک میتینگ شد، عده‌ای یا از سوء نظر و با نقشه یا از روی احساسات شعارهای تند و تیز دادند، گفتم کلک کنده است، اما مدارا کردند؛ رئیس شرکت نفت دفاع کرد به خیر گذشت و شب حرکت کردم به تهران. شبی، دانشگاه ملی بود، یک کنفرانس ۶/۵ ساعته! از ساعت ۶ و ربع تا نزدیکی های یک، از نیمه شب ... سوال هاچقدر به جا، درست، عمیق، خوب و روحها چقدر تشنه و چشم‌ها چقدر کنجکاو! یک دسته بلیط ده پروازی کادو! چکار کنم؟

بیرم گوهر خود را به خریدار دگر؟

با آنها مثل اینکه بیشتر تفاهم دارم. اینجا فکر مرده است، این دانشگاه دیکته مغزها را فلجه کرده است، روحها را به قول آن دانشجوی تهرانی مثل گوشت کنسرو کرده اند!

اینجا همه بدنده، من که اهل زد و بند و رأی درست کردن و نوکرصفتی و دم‌جنبانی و این حرفها نیستم، در اینجا آن قدر پول نیست که بتوان مرا خرید، تهرانش هم نبود، خارجش هم نبود، آن روزها که خیلی خیلی گران می‌خریدند، هر میزی جز دو تا میز بهای تعیین شده‌ام بود. آدمی که نسخه خطی اش را در تهران نفروخته باشد در محمدآباد به مال‌دارها و گوسفند-دارها نخواهد فروخت، می‌ماند درس و دنیایم چهار دیواری کلاس! اما آنها هم یک معلم

خوش امتحان زیاد نمره کم جزو ه بیشتر باب دندانشان است ... چکار کنم؟ بروم؟ نروم؟ درمانده ام.

هجرت در سرنوشت هر پیغمبری است، این عقیده من است. نظریه تازه‌ای در این باب دارم که نوشه‌ام، خیلی هم گل کرده است. هر مذهب بزرگی، هر تمدن و فرهنگ بزرگی، زائیده هجرت است. در مکه کسی گوشش به رسالت من نیست. باید مدینه دیگری جست.

اما دل از خویشاوند برکنندن، دل از خانواده بر کنندن دردناک‌ترین رنج هجرت است. محمد را نیز دوری از خانواده‌اش، قریش، رنجور ساخته بود. اما مهاجرت یعنی گسیختن، گستن و بریدن و دندان بر جگر نهادن و فرار، فرار از خویشن، و الرجز فاهجر، الذين آمنوا، ثم هاجرو و جاهدوا...

اما، من خواهم توانست از وطنم، از خویشاوندم، از زادگاهم، از خاطرات و دلبستگی‌ها و انس‌هایم دل برکنم؟ یک تراژدی بزرگ! یا باید بمانم و بپسم و یا باید بروم و جان برکنم. میان جان و اندیشه‌ام، روح و عقلم، رسالتم و قلبم یکی را برگزینم. اما، نه، خواهم رفت، باید بروم، جای ماندن نیست. اما هرگز نخواهم توانست بروم! شاید یک ماه پیش که داستان زلزله پیش آمد و ویرانی کاخک و حریق ... می‌توانستم؛ آنوقت، رفتار رئیس دانشگاه مشهد مرا چنان نسبت به ماندنم در اینجا نومید کرده بود و چنان خودم را در این دانشگاه پایمال می‌یافتم و احساس کرده بودم که چنان در این جایگاه علم و فکر و ادب و احساس که من همه

زندگی ام را به آن داده بودم و معنی ماندن و بودنم را در آن خلاصه کرده بودم بیگانه‌ام و ناجور و نابه‌جا و حتی مجھول و بیهوده که فکر نمی‌کردم باز هم قدرت آن را داشته باشم که به کلاس بروم و حرف بزنم و فکر کنم. خیال می‌کردم بسیار باید بی‌شخصیت باشم و بی‌حمیت که باز هم حرف بزنم و آن هم جدی حرف بزنم! مثل این است که استادی در کلاس که کعبه ایمانش و محدوده زندگیش و احساسش شده است در آن هنگام که در اوج سخن تند شده و با شدت و صمیمیت و امید و محبت، نهایت خلوص و علم و هنر و ایمان و احساسش را همه در کلماتش می‌نهد و به کلاس می‌دهد یک مرتبه شاگردان پاشند و بی‌مقدمه بگویند: آقا شما دارید برای خودتان تمرین سخنرانی می‌کنید، به ما که درس نمی‌دهید، اصلاً به ما کاری ندارید، خوشتان می‌آید از صحبت کردن‌تان، از این جمله‌های قشنگ، قدرت بیان، تشییهات زیبا، لحن پخته، ژست‌های جالب...! در خیالتان یک میتینگ را مجسم کرده‌اید و دارید برایشان سخنرانی می‌کنید، میتینگ می‌دهید!...

بیچاره استاد چکارش می‌شود؟ آن هم استادی که همه عالم را و همه آدم و هر چه هست و نیست و حتی زندگیش را و خودش را و آینده‌اش را همه فدای کلاس‌اش کرده است و شاگردش! آدمی که اصلاً اهل میتینگ و دار و دسته و جمعیت و هوچی بازی و تمرین و مقدمه‌چینی و شهرت طلبی و ... نیست، خودش هست و ایمانش و روحش و یک مشت کتاب و یک دنیای کوچک اما بزرگ کلاس!

این آقا آیا می‌تواند باز هم فردا بباید سر کلاس؟ باز هم حرف بزنند؟ ممکن است بتواند از ناچاری جزوه‌ای بگوید اما حرف زدن و فکر کردن و آن هم با شور و حال و اخلاص ... ممکن نیست! تا اند کی سخشن اوج گیرد و گرم شود خیال می‌کند الان شاگردان برخاسته‌اند (نه که برمی‌خیزند)، برخاسته‌اند و دارند باز همان حرف را تکرار می‌کنند ... ممکن است شاگردان بعدها عذرخواهی‌ها کنند اما این حالت عصبی ناخودآگاه و غیرارادی است که زبان استاد بند می‌آید و سعی می‌کند که حرف‌هایی بزنند که چنین شائبه‌ای، شکی در ذهن دانشجو، کلاس پدید نیاید، ممکن است نیاید اما در روح خودش پدید می‌آید.

بگذریم. یادآوری اش رنج آور است. آن رئیس دانشگاه آدم خوبی بود، من از صمیم قلب دوستش داشتم و الان هم دوستش دارم و شاید هم خیلی بیشتر اما آن حرف‌ها و آن طرز رفتارش اثری در من آن روزها گذاشت که در عمرم شبیه به آن را از زبان دشمنان بی‌رحم و بی‌انصاف نه شنیده بودم و نه حتی تصور می‌کردم که ممکن است بشنوم. خیلی خودم را مض محل و ویران شده و حتی آلوده حس کردم، آلودگی بدترین احساس است که من در برابرش مقاومت ندارم. خیلی ضعیفم. یک بازجوی بدجنسی که درست مرا نمی‌شناخت و اصلاً بازجوی من نبود، مرا برای مقابله با دیگری صدا زده بود، در ضمن صحبت گفت: تو داری دروغ می‌گی، می‌خواهی ما را کوچه غلط بدی، اینجا کی و کی و کی آمده‌اند و لنگ انداخته‌اند، تو کوچکتر از آنی که بخواهی سر ما را کلاه بگذاری...! من هم

به اعتراض گنگ شدم. شش روز هر که آمد و هر چه گفت از لام تا کام ابدًاً گنگ گنگ! تا از ناچاری خودش آمد و عذرخواهی کرد و خیلی هم چربش کرد تا زبان باز کردم.

اما این اهانت از آن هم فجیع‌تر بود آن هم نه از زبان بازجو، از زبان کسی که روح دانشگاه است! رئیس دانشگاه است. آن روزها ممکن بود بتوانم برم، گرچه نتوانستم!

درست همان اندازه پریشان شدم که هنگامی که سخن تلخ و بد خدیجه را شنیدم که گفت: این قرآن مجعل است، برای هدایت من و به خاطر من نازل نشده است، خواسته‌ای قرآن بنویسی؛ اینها برای کسی است!!!

نمی‌توانم بگویم چه شدم؟ همین قدر می‌توانم بگویم که ناگهان تصمیم گرفتم خودم را بیازمایم. احساس کردم در برابر یک حادثه خطرناک و موحش قرار گرفته‌ام و باید تحمل و شهامت و قدرت اراده و صبرم را امتحان کنم. تصمیم گرفته بودم پیروز شوم، هر چه بشود، ولو علیه شخصیت من باشد، هر چند در برابر آن ضعیف باشم.

اول کاری که کردم تصمیم قاطع گرفتم که اصلاً درباره آن فکر نکنم، سعی کنم معنی آن و معنی‌های آن را نفهمم، آن را تصور نکنم، فکر نکنم به چه مسائلی برخورد دارد، چه عواقبی در بر دارد، همان طور که شنیده‌ام، جملات را بی‌آنکه باز کنم و بسط دهم و تفسیر و تحلیل کنم، نگهدارم، همان طور مجلل و مبهم و مختصر!

دوم اینکه در عوض سعی کنم گوینده این جمله را در نظرم نفهم تصور کنم، کسی که اصلاً همین جور الکی یک چیزی می‌گوید، و حرفهاش از روی عقل نیست، از همان سطح روئین احساسش می‌آید؛ تا احساسی در درونش برانگیخته شد به صورت یک جمله یا یک اصطلاح یا تغییر می‌پرد بیرون، به فکر و عقلش کاری ندارد. نه که بی‌عقل باشد، نه، خیلی هم عاقل است، خیلی، حتی عقلش شگفت‌انگیز است اما عقلش بد جایی قرار گرفته است. کجا؟ آن پشت پشت‌ها، اول لب و دهانش هست، بعد کلمات و بعد احساسات‌اش آن هم چقدر زیاد و تند و تیز و بعد آن ته‌ها بیچاره عقلش! تا وقتی نوبت به او می‌رسد، می‌بینی ده دوازده روز از حرف‌ها گذشته و کار خودش را هم کرده است.

تمرین دیگر اینکه فراموش نکنم که او خیلی خوب است، چه حقی به گردن من دارد! در آن هنگام که او پا به خانه من گذاشت، خانه من چه بود و من چه بودم و حال در این هشت نه سال ببین که به یاری او چه دم و دستگاهی به هم زده‌ام! چه مرffe زندگی می‌کنم، درست است که گاه گاه مرا آزار می‌دهد اما عمدی نیست. وانگهی اگر اثر شگفتی را که در من و زندگی من و روح و دل و سر و سامان من گذاشته با آن بسنجم همه چیز فراموش می‌شود.

آن سال‌های اول که هنوز تازه با هم آشنا شده بودیم، با هم هم کلاس بودیم و هنوز پا به زندگی من نگذاشته بود، من چه بودم؟ که بودم؟ جوانی بودم پیر! بدین و تlux اندیش و تنها و پا به گریز و ناآرام و خطرناک و ماجراجو و سر به هوا و غرق در خیال ... پدرم همیشه می-

گفت: این پسر من چه جور خواهد توانست زندگی کند؟ چه جور خودش را می‌تواند جمع و جور کند؟ بیچاره زن و بچه او چه خواهند کشید؟ این غذا خوردنش را هم نمی‌تواند، باید غذا به دهنش کرد! پول بلد نیست نگهدارد، روزی پنج تومان خرچش است و روزی شش هفت تومان گم می‌کند خدا او را ساخته که بندازنش گوشه زندان قزل قلعه و یک خروار کتاب بریزند دورش و یک قدح جلوش برای زیرسیگاری و یک شعبه اداره دخانیات هم دم دستش والسلام! اصلاً یاد نداشتم بیایم خانه!! یکبار آمدم خانه، بیست دقیقه بیشتر پشت در منزل معطل شدم و نیامدند در را وا کنند، عصبانی شدم و از پنجره محکم زدم، آمدند. فریاد زدم چرا در را ... نیم ساعته پشت در ایستاده‌ام! گفتند ما توی راهرو همه‌مان جمع بودیم. اصلاً تو در نزده‌ای! بعد یادم آمد و دیدم راست می‌گن!! مغزم پر از فلسفه بود و دلم پر از ایمان و دیگر هیچی نبودم، هیچی نداشتی. اما، حال، به کلی عوض شده‌ام، گرچه هنوز عادی نیستم اما به آن نسبت اصلاً یک جهش، یک انقلاب بزرگ روحی در من و زندگی من پدید آمده است. اگر روزی فرصت کردم، همان تعهدی را که ژان ژاک روسو درباره وارن دارد من درباره همسرم اجرا خواهم کرد و آن نشان دادن آثار عمیق و شگفت و خلاقه‌ای است که در روح من به جای گذاشته است. باید فراموش کنم که اگر او نبود من طعم زندگی و سعادت همسری و لذت خانواده و سامان و بچه و هم‌زبانی و انس و خوشبختی‌های این جهانی را هرگز نچشیده بودم، من بیش از او می‌پنداشتم بهشت تنها در دنیای دیگر است، لذت تنها در

اندیشه و علم است و احساس تنها در سیاست و در عقیده است و این دنیا جز خاک و خاشاک هیچ ندارد. از وقتی که او به سراغ من آمد، این جهان ناشناخته را نیز با خود آورد. پیش از او من با مائددهای زمینی فقط از روی کتاب ژید آشنایی داشتم. کتاب او مرا سیر می کرد، چه کنفرانس باحال و شور ایمانی هم درباره اش دادم، گویی ناتنانائل خود من بودم، اما حال باید آندره ژید را «مائدهای تازه تر» بیاموزم، شراب های گواراتر و باعهایی خرم تر و شکوفه هایی سیر آب تر و راهها و آفتابها و خوراک ها و صحراء های زندگی بخش تر! او باید ناتنانائل من شود و من ژید او. نباید فراموش کنم که پرومته، خدای انسان دوست و تنها خدایی که انسان را شناخت، خدایی که انسان را در شب شناخت، علی را در تاریکی دید به او آتش آموخت، نه، آتش داد، بخشید. پیش از او آتش را نداشت. نمی شناخت. زندگیش بی آتش بود، انسان بر روی خاک، زمین، بی آتش! نه گرما نه نور! پرومته آتش را به او بخشید و او از شب ها و از زمستان ها نجات یافت، اما خود گرفتار شد. در قله قفقاز به زنجیرش کردند و کرکسی، لاشخواری را به جرم آنکه انسان را گرما و نور بخشید بر او گماشتند تا هر روز جگرش را با منقار چوبینش بجود و تمام که شد باز جگری دیگر بروید تا خوراک هر روز کرکس یا لاشخوار گردد...

پرومته همسر من است، او دلی را که در آسمان پرواز می کرد به زمین آورد. او سقراط من شد. سقراط نمی گفت «من فلسفه را از آسمان به زمین فرود آوردم»؟

نمی‌گوییم پیش از او با آتش آشنا نبودم، چرا، با آتشی سخت سوزان و مشتعل. در آنجا،
نخستین بار، پرومته را دیدم که آتشی برگرفته بود تا در من افکند، اما در دامن خودش گرفت
و سوخت و من او را که همچون ابراهیم در آتش می‌سوخت تماشا می‌کردم، التهاب و
پریشانی و مهربانی بود اما سوزش نبود و من در کنار او بودم و مشتعل شدنش را با التهاب می-
نگریستم اما از دوست داشتن پیشتر نیامدم و چون شعله‌ها سرکش‌تر شد و حریق دیوانه‌تر در
سراپایش افتاد، خود را در آب افکند و من کمکش کردم تا سرد شود، خاموش شود و
خاموش که شد، شعله‌ها که در آب فرو مرد من تنها ماندم و هوا تاریک شد و کم کم سرد و
دیگر شب شد و زمستان رسید و هر لحظه تاریک‌تر و هر لحظه سردتر! یخ بندان خاموش و
وحشت‌انگیز سیاه و من گرگ تنها بر برف و بر باد! شب و روز در تعقیب صیاد، جلاد... و
آنگاه من در حسرت آتشی که فرو مرد، در داغ پرومته‌ای که خاموش مرد هر روز وحشت
تاریکی و لرزه سردی و هر روز اشتیاق آتش، افسوس گرما و روشنی‌یی که دیگر نبود.

و اینچنین بود که من با عشق آشنا شدم و چه کسی این چنین آشنا شده است؟ نه گرم
آتش، روشن از آتش بلکه عاشق خاطره گرما، شیفته یاد روشنایی! هنگامی دستم را دراز
کردم که دستی نبود، هنگامی لب به زمزه گشودم که مخاطبی نداشتم و هنگامی تشهه آتش
شدم که در برابر دریا بود و دریا ...!

اما او آتش به من بخشید، من دیگر تماشاگر آتش نیستم و دیگر حسرت کش آتش
خاموش نیستم مشعل پرومته را در دست دارم و با آن، همچون قهرمانان المپ به هر سو می-
تازم و آتش در خیمه‌های سیاه، سی و سه خیمه سیاه می‌افکنم و دامن چادر سیاه شب را می-
سوزانم و آتش در دامنه‌های یخ بسته، قله‌های برف گرفته و رودهای فسرده می‌افکنم و دارم
چه می‌کنم؟ دنیا را به آتش می‌افکنم، زمین را گوی مشعلی چون خورشید می‌کنم، جهانی از
آتش می‌سازم، از آتش ابراهیم، آتشی که بر او همه گل سرخ شد.

و دانستم که نباید فراموش کنم که اگر او را فراموش کنم باز شب فرا می‌رسد و زمستان
فرا می‌رسد و صفحه‌های سیاه خیمه‌های نیم سوخته برافراشته می‌شود و این بار سیاه‌تر و سردتر
و وحشت‌بار که نه پس از خاموشی آتش، تاریکی موحش‌تر است و سرما بی‌رحم‌تر؟! و آنکه
طعم آتش چشیده است و در دامن گرما خفته است و با آتش آشنا شده و خو کرده است
زمستان و یخ و تاریکی برایش طاقت فرسا است و آن گرگ تنها که بر قله پوشیده از برف،
در مسیر کولاک، چشم در چشم شب و زمستان و صحرای خلوت پر وحشت دوخته بود و
مغوروانه در کنار غار بزرگ تنها یش گردن برافراشته بود، حال که به شهر آمده است و به
خانه دخترک شهری و در کنار بخاری و نور و نوازش و خوراک چرب و شراب سکرآور و
بستر نرم و دست ناز و گفتگو و آشنایی و گرمی و امید اگر به صحراء برگردد زمستان و شب
او را خواهند کشت. یک لحظه طاقت نمی‌آورد! و من که قریب نه سال است اینچنین زندگی

کردم و طعم زندگی و عطر دوستی و لذت زندگی مشترک و احساس مشترک و روح مشترک را چشیده‌ام از غار می‌ترسم، از سرما می‌لرزم، از شب هراسناکم، نمی‌توانم، تصورش مرا به وحشت می‌افکند. و فراموش نکنم که اگر او را تنها رها کنم و خود تنها بگریزم بچه-هایم بی‌پناه می‌شوند، یتیم می‌شوند، در این اجتماع سرنوشت آنها معلوم است، یا همه خواهند مرد و نابود خواهند شد و یا به ابتدال و پستی خواهند افتاد. می‌شوند بچه‌هایی از آن قبیل که دیگران دارند، عادی و معمولی! اینها روح من‌اند، پاره‌های جگر من‌اند، یادگار من‌اند، نسل من‌اند، من در آنها جاویدان خواهم ماند، هرچه آنها ترقی کنند، زیباتر شوند، عالمتر شوند، تربیت شده‌تر شوند، احساسشان عالی‌تر و روحشان لطیف‌تر و اندیشه‌شان عمیق‌تر و سر و صورت‌شان، سر و وضعشان خوشایندتر و بهتر شوند (که می‌شوند اگر در دامن پدر و مادر رشد کنند) منم که عالی‌تر می‌شوم، زیباتر می‌شوم و شگفت‌آورتر می‌شوم و خوب‌تر می‌شوم، حتی پس از مرگم، حتی پس از مرگم تکامل و تعالیم ادامه می‌یابد که زندگی ام ادامه می‌یابد که هرگز نمی‌میرم که در کودکانم حضور دارم. چگونه می‌شود؟ اطفال معصوم و نازنین و خوب‌نژاد پاک‌دامنی که گاه مادر اصلی‌شان، مادری که آنها را از جان و دل دوست می‌دارد، مادری که نیمی از روح و قلب خود را، نگاه و آوا و خون و احساس خود را در یکایک آنها لمس می‌کند، می‌شنود، حس می‌کند، گاه به آنها اهانت می‌کند، گاه ولشان می‌کند، حتی یکبار که عصبانی شد دستشان را گرفت و پیش پدرشان رها کرد و به دست او سپردشان و

خودش رفت هر چند دلش باز طاقت نیاورد و باز یک ساعت بعدش با دستپاچگی و خنده و خجالت آمد دنبال شان، مادر است! آنوقت این بچه‌ها دست مادراند و چی از آب در خواهند آمد؟ پیش پدراند و چی خواهند شد؟ اگر خیلی خوب تربیت شوند می‌شوند یک محمد حجازی، صادق هدایت، جواد فاضل، مستعان، چوبک (خیلی خیلی خوب شوند) و حتی آقای!! اما حال، اما در دامن پدر و مادرشان هر کدام یک «مسيح» خواهند شد!

راستی داشتم راجع به مسیح صحبت می‌کردم که افتادم توی این ورطه! یک کلمه دیگر هم بگوییم بعد برویم سر موضوع، سوره تازه‌ای که از وحی گرفته‌ام.

دیگر اینکه وقتی آن زهر را به کامم ریخت، درست در آن حال که تشه و پرتوque و امیدوار و مریض و مطمئن و خسته از زندگی سرم را گذاشتم به دامنش و دهنم را باز کردم تا جرعه‌ای شراب به حلقوم تشه‌ام ریزد، یک شیشه زهر تلخ آدم کش آن هم زهر کثیف و در شیشه کثیف‌تری در گلوییم یک جا خالی کرد! «دلم نیامد، دلم نمی‌آمد که خیلی ناراحت شوم، از بس که او را دوست داشتم. در عمق روح احساس می‌کردم که اگر تلخی آن را احساس کنم او خوش نمی‌آید، ناراحت می‌شود، رنجور می‌شود، این بود که حتی دور از او، پنهان از او هم می‌کوشیدم تا خیلی بدم نیاید چون او خوش نمی‌آید». رعایت حال او را کردم، با او رودربایستی داشتم، روم نمی‌شد که از کارش خیلی ناراحت شوم او در قلبم همیشه حاضر است و می‌بیند و می‌فهمد. برای همین هم هست که از همان آغاز احساس

نکرده است که اثر این زهرِ آلوده در قلب و ریه و رگها و اعصاب و سلول‌های مغز، روح‌نمایی را که این رعایت در عمق روح خودم، در تنها‌یی احساس خودم کجاها می‌توانسته است باشد. اگر این رعایت تمام شده بود، نه، خیلی چیزها هم کم می‌آوردیم، دلم نمی‌آمد به زبان آورم، تا حال با اراده توانسته‌ام جلو تصور کردنش را بگیرم و این کار کوچکی نیست! هی مردم از شهامت رستم و بی‌باکی و اراده چه‌گوارا حرف می‌زنند، من آن جور شهامت‌ها را هم می‌شناسم، خودم هم داشته‌ام اما هرگز احساس نمی‌کرده‌ام که ممکن است به خاطر کسی دردی را که در قلبم هست حس نکنم! به خاطر رعایت حال همسرم، حالت پریشان و مریض خودم را که کلافه‌ام کرده بود احساس نکنم. فرزندم ناگهان چراغ اطاقم را در شب زمستان خاموش کند و بخاری را از پیش بردارد و درها را به روی بادهای برف‌آلود و سرد باز بگذارد و مرا نیمه عریان در مسیر آن بگذارد و من برای آنکه او نرنجد سرما نخورم، اصلاً سرما نخورم، نه اینکه سرما را تحمل کنم! اصلاً اراده کنم که تاریکی را واقعاً نبینم نه اینکه در تاریکی صبر کنم! آه! که چه حالتی است! نه به وصف می‌آید و نه به فهم! دوست داشتن چه قدرتی دارد! در خویشاوندی و صمیمیت راستین چه نیروی معجزه‌گر خدایی نهفته است! چه لذتی است. اینجا، در «خود را نادیده گرفتن»، در «خود را لقمه کردن و به دهان دوست دادن که بجود و بجود و طعم و عصاره‌اش را بمکد و تفاله‌اش را بر خاک ریزد و این

خود بهترین زندگی کردن است!» و این‌گونه نعمتها را همه از او دارم! من کی با این حالات آشنا بودم؟

مرد، در دوست داشتن، گاه خلق و خوی کودک می‌گیرد. کودک را پدرش، مادرش می‌زند و او به گریه می‌افتد و از درد فریاد می‌کشد، اما چه می‌کند؟ با چهره برافروخته و چشمانی سرخ و گونه‌های خیس از اشک، خود را به دامن مادرش یا پدرش، همان که آزارش داده است می‌افکند.

ناگهان، در آن لحظه احساس کردم که مصیبت من بزرگ است، فاجعه به قدری سنگین است که می‌ترسم مرا خورد کند، به زانو درآیم، یقین کردم که نخواهم توانست یک تنے بایستم و بکشم و صبر کنم. باید یک کاری بکنم، برخلاف همیشه که دردها را تنها‌یی می‌کشیدم، هرگز حتی به عمرم در دل نکرده‌ام، حتی نقل نکرده‌ام، و به این صفت مشهورم و حتی هر وقت درد، مصیبت، فاجعه هولناک‌تر بوده است من تنها‌تر می‌شده‌ام و خودم را در خودم پنهان می‌کرده‌ام و ساکت‌تر می‌شده‌ام. این بار از همان نخستین لحظه دریافتمن که به تنها‌یی در برابر آن می‌شکنم، چنان دست‌هایم فلنج خواهند شد که او را از دست خواهم داد، بچه‌هایم از دست خواهند رفت، نمی‌دانستم چه خواهد شد اما یقین داشتم که دیگر او را نخواهم داشت، زندگی‌مان پامال شده است، همه چیز را بر باد خواهم داد، ترسیدم، گفتم باید کسی مرا کمک کند، یک تنه نمی‌توانم، باید دستم را دستی بگیرد، باید کسی مواظیم باشد،

باید کسی تقویتم کند، تسلیتم دهد، باید در برابر این تنبدای که هر دم در تصورم، در خیالم وحشی‌تر و کینه‌آمیزتر و تندر می‌شود به دیوار مهربانی تکیه کنم، در این تب که هر شب داغ‌تر می‌شود سرم را به دامنی بگذارم، باید کسی به من تلقین کند که هنوز زندگی تو می‌تواند ادامه داشته باشد، هنوز می‌توانی سلامت را بازیابی، می‌توانی بمانی، سر و سامانت باز گرم خواهد شد، زن و بچه‌ات پیش خواهند ماند، کسی باید تا در درون این بیمار حلول کند و با دستهای ظریف و مهربان و ماهرش صورت‌های وحشت‌انگیزی را که دمادم پا به خیالش می‌نهند، اشباح سیاه هول را که لحظه به لحظه در فضای دماغش چرخ می‌زنند، چشم‌های تلخ رنج را که هر دقیقه تندر و طغیانی‌تر از درونش می‌جوشند و نیش پر زهر عقرب‌های خیالات را که همواره بر جانش می‌زنند و افعی‌های کینه توز لاو کون Laocoön را که دائماً در تنها‌یی بر او می‌پیچند و او را در حلقه‌های خشم خود می‌فسرند و استخوانها‌یش را در هم می‌شکند و شعله‌های سوزنده و گدازنده افسوس و حسرت و نومیدی و بی‌توقعی و بی‌انصافی و بیگانگی و بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی او را که زبانه می‌زنند و سر به هم می‌دهند و او را همچون قوچ تیر خورده‌ای که شکارچیان خاطرات کبابش می‌کنند ... و گرگان می‌درانندش همه را جلو گیرد، راه را بر ورود همه بینند و حتی در رؤیا، در خواب که بر او دسته جمعی هجوم می‌برند و شکنجه‌اش می‌کنند، او پاسداریش کند، مدافعش باشد و نگذارد که این بیمار مجروح را بیش از این ضجر کنند ... آری من احساس کردم، یقین کردم، دیگر

غورم را اجازه ندادم که مرا باز تنها و بی‌نیاز جلوه دهد، مانع یاری و کمک گردد، او را از سرم باز کردم و خفه‌اش کردم و زود و دستپاچه و هراسان و ترس خورده و ناتوان به او، به خود او پناه آوردم و از او خواستم که حالم خوب نیست، این وضع مرا فلجه می‌کند، برایم خطرناک است، از دست خواهم رفت، تو را هم از دست خواهم داد، بچه‌هایمان یتیم خواهند ماند، من به تو احتیاج دارم، مرا کمک کن، می‌دانم برایت سخت است اما، راه دیگری نیست، حتماً، حتماً باید هر کاری از دستت بر می‌آید و برنمی‌آید بکنی، باید مواظبم باشی، ملاحظه‌ام کنی، اگر نه، خواهم مرد، باور کن! البته باز هم همان عادت بد همیشه‌ام نگذاشت شدت احتیاجی را که به کمک او داشتم در لحن منعکس کنم. بخصوص که نمی‌خواستم او کاملاً بفهمد که اثر حرفش و کارش در روح من چه کرده است و چه بوده است، نخواستم خیلی ناراحت شود، همین قدر که بفهمد خیلی رنجیده‌ام، خیلی بدم آمده کافی بود، بیشترش او را پشیمان می‌کرد، نباید می‌دانست. و انگهی، در حرفه‌ام می‌کوشیدم اثر او را یک بیماری، یک ناراحتی عصبی، یک حالت روحی در خودم نشان دهم نه یک نفرت از او، یک بد آمدن از کار او، یک بی‌زاری و بدینی و کینه نسبت به او ... این دو باهم خیلی فرق دارد. چنین کردم تا هم او خود را و تنها خود را مجرم چنین جنایتی نداند و خیلی رنجور نباشد و انگهی، بتوانم از او به عنوان یک دوست، یک یار همدم و دلسوز که در سختی‌ها و بیماری‌ها و مصیبت‌ها به یاری دوستش می‌آید دعوت کنم. تقریباً در همه این نقشه‌ها و برنامه‌ها و اندیشه‌هایم موفق

شدم. هم او خیلی رنج نبرد و هم زندگیمان متلاشی نشد هم من کم کم آثار آن مسمومیت را از روحمن شستم در حالی که آن روزها احساس می‌کردم که تا هر وقت احساس کنم انسانم، از حرف زدن درباره یکدیگر و از قصه‌سرایی و آزادگویی و آزاداندیشی و درد دل و صمیمانه سخن گفتن و از آشنایی و دوستی و خویشاوندی و زندگی مشترک و خانواده و آینده و بچه‌ها و آینده بچه‌ها و بچه‌های آینده‌مان سخن گفتن عاجز خواهم بود، احساس ننگ و حقارت و رسوایی خواهم کرد، مسخره خواهد بود ... نه، حتی ... نه، قرار شد «تصورهایی در این باب نکنم» نمی‌کنم، تمام.

یکی هم این بود که داستان‌های فداکاری‌های دوستانه را در تاریخ به یاد می‌آورم، یکی داستان کمال‌الملک نقاش معروف بود. کمال الملک دوست صمیمی گنجه‌ای نیشابور بود. گنجی او را به نیشابور برد در آن هنگام که کمال افسرده و دل‌شکسته و بیزار از زندگی و از سیاست و محروم و مجھول در تهران خراب، شهر او باش، او را به نیشابور آورد و ده حسین آباد را به او بخشید و همدم او شد و هم سخن او شد و کمال هم سرگرم زراعت و زندگی پاک روستایی.

یک روز که با هم، این دو دوست صمیمی و فداکار هم، توی صحراء می‌رفتند، گنجی سنگی برداشت که بر سگی بزند، ناگهان به عینک کمال خورده و عینکش شکست و ریزه-

هایش در چشمش فرو رفت، هنرمندترین و زیب‌آفرین ترین چشم آن روزگار را گنجی کور کرد آن هم با سنگی که باید بر سگ می‌زد.

کمال را بیین! تا احساس کرد کور شده است، خود را بروی زمین انداخت و صورتش را محکم به سنگ کوفت و برخاست و دستش را بر عینکش و چشمش گرفت و گفت آخ! عینکم شکست! چشم زخم نشد، کمی زخم شد، چیزی نیست، لطفاً آقای گنجی من اینجا تنهايم، درست نمی‌توانم راه بروم، نه که کور شده باشم، خون آمده جلو چشم را گرفته، محکم خوردم به زمین، مرا کمک کن، بیرم شهر پیش یک دواخانه... خوب می‌شود، غصه نخورید...

همه کسان من، همه دوستان من، همه خویشاوندان من، همه مردمی که من با آنها سر و کار دارم، همه عزیزانی که لحظه‌ای روحمند، اندیشه‌ام و خیال‌م از یادشان دور نمی‌شود، همه کسم، همه کسانم، جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، حتی هوایی که در آن دم می‌زنم، همه همه همه همه مرا به گناهی متهم می‌کنند که همواره در آرزوی آن، در تلاش آنم که چنین گناهکاری بتوانم بود.

پس از آن خونها، آن زلال‌ترین و داغ‌ترین و مقدس‌ترین خونهای جگرم را و قلبم را که قطره قطره از نوک قلم به صفحه‌هایی نقش کردم که حکایتگر عشق راستین و جنون‌آمیز بود، پس از آن دردناکترین شکنجه‌ها که در آن همه روحمند را در آتش گدازان عشق ذوب می‌کردم و قطره قطره آنرا کلماتی در ستایش عشق می‌ساختم، پس از شباهی دراز پر وحشت که تا سحرگاه بیدار می‌ماندم و شبها و روزها پیاپی بی‌خواب و خوراک در تب می‌سوزختم و سرودها و قصه‌هایی می‌ساختم که هر سطرش به بهای هستی من پایان می‌گرفت، پس از آن

ایامی که من، منی که حتی برای سهل‌انگاری در نوشتن یک نامه چند سطیری مصیبتها و گرفتاریها و بدبختیهای بزرگ بیار آوردم، شب و روز پیاپی همچون... همچون خودم ... نه همچون عاشق بی‌خویشتنی که برای معشوقش و به معشوقش نامه‌های خونین و آتشناک بنویسد صد‌ها صفحه مینوشتم ... آری، پس از آنکه درد و اشتیاق و پریشانی عشق، سلامت مرا درهم ریخت، بیمارم کرد، ضعیفم کرد، یکباره در هم ریختم، آرامش و زندگی و راه و رسم هر چیزی و هر کاری پریشان و درهم شد ... باز متهم می‌شوم، در چشم همه کسانم، همه آشنا‌یانم و همه آنها که با ایشان زندگی می‌کنم متهم می‌شوم که به عشق، صادقانه دلبستگی ندارم.

باز دلم می‌خواهد تکرار کنم که چه جامعه نفهمی دارم! آیا در روزگاری که فاشیسم بر دنیا حکومت می‌کند، جایی که خلافت بر همه جا مسلط است، کسی که از آزادی دم می‌زند و برای آزادی قلم می‌زند چه نیرویی جز ایمان او را به چنین خطری که جز پریشانی و تهدید و ویرانی و بدبختی و رنج و ... به همراه ندارد و امیدارد؟ در کشوری و در میان قومی که آزادی جرم است و عشق به آزادی خطرناک، کسی که قلمش را یک سره به آزادی بخشیده است می‌تواند به سمت ایمانی متهم گردد؟ این اتهام سخت بی‌رحمانه است. هر چند اتهامی است که مرا به کار می‌آید و مرا آسوده می‌سازد و کاش به چنین جرمی متهم بودم و مرتكب می‌شدم. کاش می‌توانستم آزادی را فراموش کنم، به سرنوشت آن نیاندیشم، بی‌تفاوت می‌بودم، کاش

در زندگیم فریبیهای دیگری می‌بود و میداشتم که مرا از این آتش بدور میداشت. کاش... آنگاه چه راحت و بی‌درد و بکام میزیستم، چرا همچون مردی که سلطانی در خونش، استخوانش، سینه‌اش خانه کرده باشد هر روز باید شاهد ویرانی و مرگ خاموش و دردناک و مسلم خود باشم؟ چرا؟ چرا؟

افسوس که نسل جدید مرا خوب نمی‌شناسند، نسل قدیم که غرق شدند و رفتند آگاه بودند که من اگر یک جمله، تنها یک جمله‌ای را که سخت بدان باور نداشتم می‌توانستم بر زبان آورم یک نسل را از مرگ نجات داده بودم. چه تلاشها کردم که بگویم، که بگویم که بنویسم اما نتوانستم. نشد و حال ... چقدر غمگینم. "میروم تا گریه کنم"!

بیهوده نبود که ایمان داشتن را از دوست داشتن بیشتر دوست می‌دارم ... بیهوده نبود! زندگی من کلمه است! این را همه می‌دانند، نسل جدید هم می‌داند و آن را خود می‌بیند ... زندگیم کلمه است، دینم، عشقem، عقیده‌ام، کارم، سرگرمی‌ام، آمالم، آرزویم، ایمانم، لذت-هایم، بهانه‌هایم ... همه و همه چیز در هستیم کلمه است و کلمه! مرد نوشتنام و گفتن و همین! میلیونها کلمه در عمرم گفته‌ام و نوشه‌ام. بی‌شک اگر همه مردم این اجتماع در میان این انبوه کلمات بگردند و بجویند یک کلمه، تنها یک کلمه نخواهند یافت که من نه از سر ایمان راستین حقیقیم گفته باشم. کلمه‌ای به خاطر مصلحتی، اقتضایی، ضرورتی، هراسی، هوسي، منفعتی، اجباری، خوشایندی گفته باشم یا بر کاغذی رسم کرده باشم.

من نمی‌دانم چگونه احساسی را که هزاران بایستن مرا وامیدارد که آن را در خود خاموش کنم و خاموش نمی‌شود متهم می‌کنند که ... که چی؟ کاش آنچنان بودم که می‌پندارند.

ممکن است زندگی من، شرایط سیاسی، جبر زمان در رفتار من اثری گذاشته باشد که یک آزادیخواه متعصب، نسل جوان انقلابی تند و آتشین را به خشم آورد. آن را از من که روزگاری چهره نمایان مبارزه و آزادی و انقلاب بودم انتظار نداشته باشد، مرا محکوم بداند... من نیز به او حق میدهم اما از او می‌خواهم که لحظه‌ای منصفانه با خود بیندیشد. آیا در این حال هر قضاوت دیگری که در من و کار من داشته باشد سخت بیرحمانه و زشت نیست؟ این نسل حق دارد که مرا دشنام دهد، از خشم بر چهره من پنجه کشد، با ناخنها یش پوست صورتم را بخراشد اما حق ندارد آنچه را در عشق به آزادی گفته‌ام و نوشه‌ام به جز عشق به آزادی نسبت دهد.

ای نسل اسیر وطن

تو می‌دانی که هرگز به خود نیاندیشیده‌ام. تو می‌دانی و همه می‌دانند که من حیاتم، هوایم، همه خواستن‌هایم به خاطر تو و سرنوشت تو و آزادی تو بوده است. تو می‌دانی و همه می‌دانند که هرگز به خاطر سود خود گامی بر نداشته‌ام، از ترس خلافت تشیعیم را از یاد نبرده‌ام. تو می‌دانی و همه می‌دانند که نه ترسویم نه سودجو! تو می‌دانی و همه می‌دانند که من سراپایم مملو از عشق به تو، آزادی تو و سلامت تو بوده است و هست و خواهد بود. تو

می‌دانی و همه می‌دانند که من خود را فدای تو کرده‌ام و فدای تو می‌کنم که ایمانم توئی و عشقم توئی و امیدم توئی و معنی حیاتم توئی و جز تو زندگی برایم رنگ و بویی ندارد، طعمی ندارد. تو می‌دانی و همه می‌دانند که زندگی از تحمیل لبخندی بر لبان من، از آوردن برق امیدی در نگاه من، از برانگیختن موج شعفی در دل من عاجز است. تو می‌دانی و همه می‌دانند که شکنجه دیدن به خاطر تو، زندان کشیدن برای تو و رنج بردن به پای تو تنها لذت بزرگ من است. از شادی تو است که من در دل می‌خندم، از امید رهایی توست که برق امید در چشمان خسته‌ام می‌درخشد و از خوشبختی تو است که هوای پاک سعادت را در ریه‌ها یم احساس می‌کنم.

نمی‌توانم خوب حرف بزنم، نیروی شگفتی را که در زیر این کلمات ساده و جمله‌های ضعیف و افتاده پنهان کرده‌ام دریاب! دریاب!

من تو را دوست دارم، همه زندگیم و همه روزها و همه شب‌های زندگیم، هر لحظه از زندگیم بر این دوستی شهادت می‌دهند، شاهد بوده‌اند و شاهد هستند. آزادی تو مذهب من است، خوشبختی تو عشق من است، آینده تو تنها آرزوی من است.

و اکنون، تو ای نسل جوانی که از عمق تاریک و پلید این روزگار که من بدان امید نداشتم پدیدار گشتی و چشم در چشم من دوخته‌ای، چشم‌هایت را ببند، نگاهم مکن! من طاقت دیدن آن‌ها را ندارم.

بخش اول

چه بگوییم؟

گریستن، تنها کار یک ناتوان است

و من سخت ناتوانم!

خانه‌ام آتش گرفته است، نمی‌دانم چه کنم؟ نمی‌توانم از کسی استمداد کنم، خود به تنها‌ی قادر نیستم خاموشش سازم، هر لحظه زبانه‌های شتابان و بیقرار آتش سر بهم می‌نهند و شعله‌ای می‌سازند و پیش می‌روند، اتاق کارم می‌سوزد، شعله‌ها در پرده‌های اتاقم گرفته و بالا می‌روند، نوشه‌هایم! همه نوشه‌هایم خاکستر شده است، آه، آتش به کتابهایم حمله برده است! حیف، حیف، اینها، این کتابها تنها دوستان صمیمی و تنها خویشاوندان نازنین و مهربان و خوب من بودند، من در میان آنها خود را در جمع خانواده‌ای گرم و وفادار و پر محبت حس می‌کردم، چه شباهی سیاهی را در صحبت آنان بروز آوردم، چه تنها‌یها را کنار اینها پر کردم، چه سکوت‌های مرگباری را در گفتگوی با اینها شکستم، چه رنجهای جانکاهی را با تسلیت اینها از یاد بردم، چه خوب بودند، نازنین بودند چه آشنایی و انسی با آنها داشتم، چه لذت‌های پاک و جاوید و عزیزی به جانم ریخته‌اند... آه! چه جمع خوبی بودند، هر وقت روزگار و جانوران دوپای روزگار بر من می‌تاختند به آنان پناه می‌بردم و در

پشت دیواری از بهترین و عزیزترینشان سنگر میگرفتم و از هر گزندی مصونم میداشتند، قیافه-های ابله مردم دور و نزدیک را با دیدار سیما زیبا و چشمان هوشیار و تیزبینشان فراموش می‌کردم. نوجوانی را در آغوش پاک و گرم و امیدبخش اینان گذراندم، اینان مرا پروراندند، لذت دادند، زندگی بخسیدند، انسانیت، روح، عقل، احساس و همه استعدادها یم، همه فضائلم، همه اندوخته‌ها یم همه از اینهاست. از همین یاران عزیز و مهربان و صمیمی و متواضعی که اینهمه حرف به من آموختند و خود یک کلمه حرف نزدند، اینهمه مرا غرق نعمتهاي بيشمارشان ساختند و نامرئي ترين موج توقعی را در نگاههای معصومشان نخواندم، اينهمه عظمت در اين قیافه‌های آرام و ساکت و متواضع!!

وای که دارند میسوزند! چه کسی می‌داند که حال مردی که اطفالش را در چنگ شعله-های بیرحم آتش می‌بیند چیست؟ چه کسی می‌داند بر این کسی که ایستاده است و همه خانواده خویش، همه یاران و عزیزان زندگی خویش را غرق آتش می‌بیند چه می‌گذرد؟ آه! دوستانم میسوزند و من مینگرم! چهره‌های پاک و مهربانشان دارد کبود می‌شود! میسوزند و همچنان خاموشند! من آتش در آنان زده‌ام و از پشت زبانه‌های آتشی که از پیراهن و گربیانشان بالا می‌رود همچنان با نگاهی مهربان و لبخندی بزرگوار و سیما متواضع خویش مرا مینگرن و خدا! چه می‌کشم؟

کتابهای نیم سوخته‌ام در میان شعله‌های آتش یکایک از قفسه‌ها بروی قالی اتاقم می‌افتد
و اکنون جنازه‌های سوخته و سیاه شده شان در پای قفسه کتابها بروی هم توده می‌شود و هر
لحظه بر این توده خاکستر افزوده می‌شود!

قالی میسوزد، پرده‌ها می‌سوزند، قاب عکس انشtein از قفسه کوچک کتابم که بر دیوار
نصب شده است افتاد و سوخت، قاب شعری که دوستم به یادگار ازدواجم هدیه کرده بود
سوخت، قاب عکس برادر زن شهیدم که هر روز او را زیارت می‌کردم خاکستر شده است.

آتش در میز کارم گرفته است و وحشیانه آنرا می‌خورد، شعله‌ها از هر گوشه بشتاب دست
به دست هم میدهند و حریقی بزرگ را پدید می‌آورند آتش همه فضای اتاق را پر کرده
است، آتش به پستوی اتاق حمله برده است، اینجا انبار کتابهای نفیس من است، دوستان
بزرگتر و معنون‌تر و محترم‌ترم! اینجا موزه کوچک سکه‌ها و عتیقه‌ها و یادگاری‌ها و قاب
عکسها و ... و دفینه خاطرات زندگی من است، آتش همچون یک پلنگ تیر خورده، یک
سگ هار شده، خود را بدرون انداخت و آه که چه کشتاری می‌کند! قتل عام! قتل عام!
عام آتش از پستوی خانه برگشت، کارش را تمام کرده است هرچه داشتیم بلعید و مست
خونهایی که خورده پا می‌کوبد و عربده می‌کشد و وحشیانه میرقصد، هار شده است، خود را به
من زد! در جامه‌ام آویخت، از گریبانم بالا می‌آید! خود را از همه سو در میان این زباله‌های
سوزنده می‌ابم.

چه کنم؟ اتاق کارم به گلخن خاموش حمام شباهت یافته است، دیگر نه از پرده و قالی، نه از میز تحریرم، نه از آنهمه نوشهایم یادداشت‌هایم، نامه‌هایم اثری نیست. کتابها‌یم را در پیش پایم می‌بینم که با اندامهای سوخته‌ای که به ذغال بدل شده‌اند به روی هم ریخته‌اند و خاکسترشان از هر سو در کف اتاق پراکنده می‌شود ... شعله‌ها اکنون پیرامون مرا گرفته‌اند و هر لحظه بر من چیره‌تر می‌شوند، دارم می‌سوزم و همچنان با چشمهای حسرت آسود و نگاههای دردناک جنازه‌های سوخته کتابها‌یم، میز تحریر سیاه شده‌ام و اتاق کار عزیزم را که دنیا‌یم بود و فقط در این دنیای کوچک بود که زندگی می‌کردم و خانواده داشتم و دوست داشتم و سعادت داشتم و لذت داشتم تماشا می‌کردم. می‌سوزم و کاری نمی‌توانم کرد، هیچ کاری، هیچ، حتی فریاد نمی‌توانم کرد! می‌ترسم، می‌ترسم همه بیدار شوند، بفهمند، وحشت کنند، خدایا چه کنم؟ چه کسی می‌داند چه می‌کشم؟ چه کسی؟

آیا از تماشای سوختن دسته جمعی خویشاوندانم، رفقایم، آشنايان دیرینم و عزیزترین عزیزانم دردی طاقت فرساتر هست؟ از تماشای خاکستر نوشهایم، پاره‌های جگرم، پاره‌های روح و قلبم، میز تحریرم، زندگیم، اتاقم، همه دنیا‌یم، دردی طاقت فرساتر هست؟ از تماشای سوختن خودم، احساس گداختن خودم و دیدن شعله‌های دیوانه‌ای که مرا در چنگ خود گرفته‌اند دردی طاقت فرساتر هست؟ از احساس اینکه هم اکنون آتش از این اطاق خود را همچون گرگ هار شده‌ای به هال خانه خواهد افکند و از آنجا به همه اطاقها سر خواهد کشید

و دیوانه وار و وحشی از این اطاق به آن اطاق خواهد تاخت و همه جا را به آتش خواهد کشید و تا لحظه‌ای دیگر خانه‌ام طعمه این حریق مدهش خواهد آیا دردی طاقت فرساتر هست؟

آری هست، دردی طاقت فرساتر هست! این درد، درد کسی است که در گوشه اتاق کارش ایستاده و خود را در چنگ وحشیان آتش می‌بیند و می‌بیند که آتش گرفته و می‌بیند که دنیايش، زندگیش، دوستانش سوخته‌اند و حریق خود را به درون هال و اطاق‌ها خواهد افکند و خانه‌اش را و هر چه و هر که را در خانه‌اش هست خاکستر خواهد کرد و در همین حال که تماشاگر این حریق مهیب و "خانمان سوز" است به یاد می‌آورد که "این آتش بی-رحم را خود دامن زده است"!! و این درد از سوختن و خاکستر شدن سوزنده‌تر است!

خدایا چرا چنین شد؟ چرا چنین کردم؟ این ضرب المثل معروف فرانسه است که می‌دانستم و کار نبستم: on ne badine pas avec l'amour کاش نمی‌کردم، کاش می‌توانستم نکنم!

درست است که این عشق نیست که در گرفته است و این سخن از عشق نیست که می‌گوییم، داستان دیگری است، اما مگر این نه خود یک بازی خطرناک است؟ مگر بازی با آتش نیست؟

اتاق کارم که دنیايم بود، دنیای کوچک اما پر، دنیای کوچک اما دنیای خودم، دنیايم که من تنها ساكن آن، تنها سلطان آن و تنها خدای آن بودم و دنیايم که درش بروی هر کسی جز من بسته بود، دنیايم که من خود در اين دنیای بزرگی که برایم نساخته بودند ساخته بودم، وطن من بود در وطنی که در آن غریب بودم، جمع دوستان من بود در میان دوستانی که با من آشنا نبودند، جمعیت من بود در تنهايی وحشتزا و گرفته زندگیم، انجمن من بود در خلوت حفقار آور روح، ... اما، دنیايم که هر شب تاریکتر میشد، اتاقی که هر شب تاریکتر میشد و تاریکتر و تاریکتر تا بدانجا که چهره دوستان صمیمی خویش، کتابهايم را، درست نمیشناختم، تا بدانجا که هیچ چیز را بروشنی نمیدیدم، اتاق کارم، اتاق زندگی ام، اتاق وجود داشتن راستین و راسته و حقیقی خویشن صادق خویشم تاریک شده بود و ناگهان دختر خردسالم شمعی را بر افروخته آورد و بدستم داد تا در پرتو آن بتوانم ببینم، تا در پرتو آن بتواند مرا ببیند، تا در پرتو آن بتوانم ببینم ... تا اتاق کارم روشن شود ...

و من گرچه با تاریکی اتاقم خو کرده بودم اما از برافروختن ناگهانی شمع که اتاقم را روشن می ساخت و در نور آن می توانستم ببینم و در روشنایی آن می توانستم بنویسم، بخوانم، کارکنم و بخصوص بنویسم و بنویسم و بنویسم، خود نیز برافروختم، شوق شعله زیبا و بازیگر و لطیف شمع مرا سخت به هیجان آورده بود. من شمع را دوست می دارم، بسیار، از چراغها همه دوست تر می دارم، شعله آنرا از مشعل خورشید نیز بیشتر دوست می دارم، موم شمع را که

نرم و رام است و در زیر دستم شکل دلخواه می‌گیرد انگشتان هوسباز مرا که همواره تشنه ساختن است و ساختن دلخواه است به جنبش و نشاط و هوس می‌آورد، زبانه شمع، زبان آتشین شمع را، من از زبان‌های باردار و تنبل و گوشتی و زشت و سرد و بدبو و بدحروف و بی‌معنی دهان‌ها متنفرم، دوست می‌دارم، هاله مقدس و روحانی گرداگرد این زبانه را که همواره "فره ایزدی" را فرایاد من می‌آورد و سیمای نورانی قدیسین و انبیاء و ملائک آسمانی را در خاطر خیال من مجسم می‌سازد دوست می‌دارم، پرتو مرموز و نوازشگر آن را که قرنها لطیف‌ترین و زیباترین خیال‌های خوبان و صاحبان روح و درد و حال و درک و احساس و عرفان و شعر و مذهب و عشق را همچون پروانه به خود خوانده و بر گرد شمع به پرواز درآورده است دوست می‌دارم، سوختن شمع را، گداختن شمع را و اشک شمع را دوست می‌دارم، برای من شمع رمز خدادست، رمز نیایش است، سمبول پرستش است، یادآور عشق‌های خوب دلها و نیز عشق‌های خوب عاشقان خدا است، برای من شمع یادآور لطیف‌ترین و زیباترین تپش‌ها و زمزمه‌های شاعرانه است و در پرتو آن سیمای همه شاعران تاریخ را یکجا به چشم می‌بینم که گویی همگی گرداگرد شمع حلقه زده‌اند و با هم و با من سخن می‌گویند، برای من شمع همه محفل‌های فراموش شده روزگاران خیال‌انگیز گذشته را، شب‌های از یاد رفته گذشتگان را یاد می‌آورد، برای من شمع پروازی است بسوی ماوراء، بازگشته است به سوی دورترین گذشتگان زیبا و عزیز. برای من شمع خروجی است از این دنیای پلید برق و

ماشین و اداره و حقوق و سیاست و گیرودار و بگیر و بیند و بد و کشمکش‌ها و کشاکش‌های روزمره و زشتی‌های خشن و مبتذل زندگی شاد و احمق و راضی امروز و امروزیان! برای من شمع رسولی است از دنیای اسرار، پیامی است از جهان سحر و افسانه، پیکی است از راه‌های دور و درازی که دیگر رهنوردی ندارد، قاصدی است از سوی نزهتگاه ارواح، جایگاه از یادرفته زلال‌ترین و صمیمی‌ترین احساس‌ها و تپش‌ها و گرایش‌ها و نیازهای اهورایی و عشقهای ماورائی، برای من شمع اشاره‌ای است مرمز و کنایه‌ای است پر معنی از بسیار سخن‌ها و پیام‌ها و خواستنها یی که نمی‌توان گفت و نمی‌توان رساند و نمی‌توان خواست، برای من شمع دریچه‌ای است به سوی باغ‌های خرم و رنگین و معطر شعر و افسانه، برای من شمع زبانی است مرمز که دل من، دلی که حرف‌های ناگفتنی، حرف‌های بیگانه با هر زبانی و حرف‌هایی که از توسل به هر کلمه‌ای عار دارد و در آن موج میزند و همواره خاموش میماند، با آن پنهانی گفتگوها دارد، گفتگوهایی چنان پنهانی و نجواهایی چنان لطیف و نرم که خود نیز از فهم آن عاجزم و برای من شمع فرستاده سرزمین شگفتی است که خیال مرا تا دورترین افق‌های ناپیدایی که پرنده هیچ احساسی بر آن نرفته است می‌برد و در اسرار آمیزترین اقلیم - های افسانه‌ای گردش میدهد.

میان من و شمع پیوندهای ویژه و پنهانی نیز هست، نخستین شعری که سرودهام "شمع" بوده است منتهی "شمع زندان"، رابطه‌ای دیگر نیز میان من و شمع هست که بسیار شگفت

انگیز است، بسیار اما نمی‌توان گفت، شاید در آینده روزی برسد که بتوان اما امروز نمی‌توان، گذشته از آن شمع یک نوع خود من است، مگر نه مجموعه حروف اول اسمی من است؟!

نشستم و چشم به جلوه‌های زیبای شعله شمع دوختم، زبانه آبی رنگ آنرا که گویی هزاران حرف تازه با من داشت مینگریستم و میشنودم. میسوخت، میگریست، میگداخت و در برابرم ذوب میشد و هیچ نمی‌گفت، اما سراپا گفتن بود.

در زیر این آسمان هیچکس نمی‌داند و نمی‌تواند بداند که من این شمع را که بر روی میز تحریرم، برابرم نهاده بودم چگونه می‌نگریستم کسی نمی‌داند و نمی‌تواند بداند که شمع در چشم من چه تصویری داشت، کسی نمی‌داند، هیچکس نمی‌داند. نمی‌توان دانست. برای فهم هر چیزی تشییه کمک بزرگی است، اما من چگونه می‌توانم آنچه را در شمع می‌دیدم، شمع را به گونه‌ای که می‌دیدم تشییه کنم؟ با چه تشییه کنم؟ مگر مشبه به را نیز بسازم، فرض کنم، مشبه بهی را که از درک و احساس آن نیز عاجزند! (چه دشوار است حرف زدن!) فرض کنید کسی احساس کرده است که "خودش"، "خود خودش" به شکل شاخه نیلوفری، طوطی‌یی یا شاخه پرگل نسترنسی، نرگسی، نسرینی بر اثر یک معجزه شگفتی مسخ شده است و در عین حال خودش هم جداگانه باقی است، و خودش می‌تواند خودش را که به صورت آن پرنده یا این شاخ گل درآمده است ببیند. خودش تماشاگر خودش باشد، همچنان که در برابر یک آینه هستیم، یک آینه بی‌لک، صاف، اما در اینجا خود را در برابر خویش می‌بینیم، حس

می‌کنیم، حس می‌کنیم که خودمانیم اما نه در هیکل ظاهری و معمول خودمان، بلکه در شکل یک طوطی، شاخه نیلوفر، نرگس، نسرین، سوسن یا یک افاقتیا ... حال تصور کنید این مرد نشسته است و آن طوطی، این شاخه گل خود او است، خود او است که در آن پرنده یا در این شاخه پنهان شده است، قفسی را در پیش رو نهاده است و خود را که به شکل طوطی رنگینی در آمده است در آن تماشا می‌کند، پروازش را، بی‌قراری‌ها یش را، آوازش را، هراسش را، بال زدنها یش را، آب آشامیدنها یش را، دانه چیدنها یش را، به در و دیوار قفس زدنها یش را، چشم هایش را، منقار تیز و تند و وحشی‌اش را، پرهای نرم و خوش رنگ زیر گلویش را، رنگها یش را که هر روز به رنگی در می‌آید و تغییر می‌کند. یکایک پرها، بالها، رنگها، موجها، حرکات و اطوار و کوچکترین تکان سر و گردن و چشم و پر و پا و دم و پشت و پهلویش را و جهات نگاه کردنش را و همه نقاطی را که بدان نگاه می‌کند و ... همه را با شگفتی و شوق و حیرت و هراس و تاب و نمی‌دانم چه و چگونه می‌بیند، می‌نگرد، با همه چشمش می‌بلعد.

که می‌داند این مرد در این حال که این طوطی را می‌نگرد و همه تن چشم شده است و او را تماشا می‌کند چه حالی دارد؟ که می‌داند این مرد طوطی را چگونه می‌بیند؟ که می‌داند که این طوطی در نگاه این مرد چگونه است؟ چه کسی می‌تواند بداند؟ چه کسی می‌تواند بداند

که من قامت باریک و بلند این شمع را که شعله‌ای بر سرش می‌سوزد و قطراتی از اشک
داغش بر رخسار و دامن و خاک راهش می‌ریخت چگونه می‌دیدم؟

این شمع مگر نه خود من است؟ کارش چیست؟ سوختن و افروختن و گریستان و گداختن
و دم بر نیاوردن و ایستادن و ذوب شدن و روشنی از سوزش خویش به محفل کوران بخشیدن
و در زیر باران اشک و با شعله سوزان آتشی که از عمق هستیش سرمیزند و بر چهره هر ابله‌ی
لبخند زدن و در انبوه خلائق تنها بودن و شمع هر انجمن بودن و با هیچکسی خو نکردن
و... شبها زنده بودن و از روزها هراس داشتن و هر لحظه کاستن و به ناخن، اشک هستی
خویش را تراشیدن و قطره قطره فرو ریختن و ... آه که چه شباهتی است میان من و شمع! این
مگر نه خود من است؟ این مگر نه همچون من زندگی می‌کند؟ من دارم خودم را در برابر می‌بینم!
این است معنی تجرید از خویش و چه تجرید معجزه آسا و شگفتی! این خودم است،
حتی اسمش هم اسم خودم است!

منو چهری دروغ می‌گفت، اما من شعر او را به راستی می‌گویم، می‌بینم که:

من تو را مانم به عینه تو مرا مانی درست

هر دو جانسوزیم اما دوستدار انجمن

اگر تا صبح شنبه، شب و روز از شباهت خویش با شمع بگویم، اگر در این راه درازی که در سفر هفته‌ها هست همه از قصه من و شمع حکایت کنم راه پایان خواهد گرفت و مسافر خسته به سر خواهد رسید و قصه ما از نیمه نخواهد گذشت.

چه حالی دارم! چه شوری، نساطی! از هیجان گرم شده‌ام، تا حال نمیدانستم من و شمع اینهمه با هم شبیه‌یم، خویشاوندیم، می‌دانستم، سالها است، پانزده سال تمام است که با شمع آشنایم، رفیقم، همنشینم، دوستش دارم، پروانه شمعم، اما خویشاوندی میان خود و شمع را نمی‌دانستم و در همین لحظاتی که دارم می‌نویسم لحظه به لحظه پیوندی نامرئی و پنهانی میان من و شمع پدیدار می‌گردد، لحظه به لحظه خود را و او را با هم "اشتباه می‌کنم"!

نمی‌دانم چرا اینجوری شده است، اینجوری شده‌ام، همین الان را می‌گویم، همین الان که دارم می‌سوزم، نه! ببخشید، دارم مینویسم، از شمع مینویسم، این شمع تا به زبان قلم درآمد، قلم بکلی عوض شد، نمی‌بینی جمله‌ها چه جوری شده؟ اینها جمله‌های من است؟ من اینجوری چیز مینویسم؟ چه حساسیتی داشتم در تعبیر زیبا، انتخاب نجیب‌ترین کلمات، آقاترین اسمها، خانم‌ترین صفات، ظریف‌ترین افعال، لذت‌بخش‌ترین قیدها، محکم‌ترین "مسندالیه"‌ها، سبک‌روح‌ترین و خوش‌نشین‌ترین "مسند"‌ها، نازک‌ترین و خوش‌اداترین حروف اضافه، بهشتی‌ترین ظروف "مکان" و طلایی‌ترین ظروف زمان و اطواری‌ترین اصطلاح‌ها و بانمک‌ترین تعبیرها و "گل انداز‌ترین" کنایه‌ها و خیال‌آور‌ترین مجازها و

ماورا ترین و آسمانی ترین رمزها و شگفت‌انگیزترین استعاره‌ها و دلکش‌ترین تشییه‌ها خوش - آواز ترین عبارات و پرشکوفه‌ترین توصیف‌ها و حیرت‌آورترین بافت‌ها و شیرازه‌ها و پیوندهای میان کلمه‌ها با کلمه‌ها، میان کلمه‌ها با جمله‌ها، جمله‌ها با عبارتها، عبارتها با عبارتها، جمله‌ها با جمله‌ها و صفت‌ها با موصوف‌ها، موصوف‌ها با موصوف‌ها و صفت‌ها با صفت‌ها و و و و و این همه وسوس و دقت و احتیاط برای خلق زیباترین بیان‌ها و شکوهمندترین گفتن‌ها و شاعرانه‌ترین نثرها و موزیکال‌ترین حرف‌ها که خود را از هر که در این ملک بوده و هست در گفتن قوی‌دست‌تر می‌دانستم و قلم خود را از هر قلمی خوش‌سخن‌تر و نثر خود را از شعر هر شاعری شاعرانه‌تر و ناطقه خود را از هر که مدعی نویسنده‌گی است و گویندگی، با همه بی‌ادعایی مطلقی که دارم خلاقه‌تر و خوش‌زبان‌تر و جوش‌شده‌تر و زاینده‌تر و از هر چه تراست و هر چه ترین است تر تر و ترین تر! و حال که دارم از شمع می‌گوییم بین که چگونه دست و پای زبانم گم شده و قلم مغروفم خود را باخته، جمله‌ها را، کلمه‌ها را، حرف زدن‌ها را نمی‌بینی که چقدر وارفته و شل و ول و اسقاط و از روی بیحالی و بی‌قیدی و ضعف و عجز و ناشیگری است؟ آه که این شمع! این شمع! نمی‌دانم چرا قاطی‌پاتی شده‌ام! درهم برهم، ریخته پاشیده، نمی‌دانم دارم حرف می‌زنم یا دارم می‌نویسم! نمی‌دانم الان کتبی‌ام یا شفاهی! یا دارم خط خط می‌کنم، همین جوری، مثل وقتی که حضرت استاد جزوه ترشح می‌فرمایند و معلومات پس می‌آورند و توضیح می‌زنند و آن شاگرد فضول و شلوغ و بی‌تریت که قدر علم

را نمی‌داند و عظمتی را که در نمره هست نمی‌فهمد و گوشش به بازی است و لشش را در تابوت حضور و غیاب به غسالخانه کلاس آورده‌اند تا جناب آقای مرده‌شور لیف و صابونش کشد و سدر و کافورش زند و به نان و نوایی برسد و او روحش را، نه، خودش را از روزن چشم‌هاش به در می‌آورد و یواشکی از پنجره می‌اندازد بیرون و توی حیاط پرسه می‌زند و تصنیف و دم در رانگاه می‌کند که کی آمد کی رفت و یا بازیگوشی را به جایی می‌رساند که در همان حال که بیچاره جناب آقای مرده‌شور تقداً می‌کند و عرق می‌ریزد و هی کیسه می‌کشد و هی چرک جمع می‌کند و هی از خودش خوشش می‌آید و هی او رانگاه می‌کند که یعنی بین که کی هستم! چه می‌کنم! و او که نه قدر علم را می‌داند و نه عظمت کار غسل می‌رود مسلماً از شکوه و ارجمندی نقش مرده‌شوری و شخصیت بزرگ مرده‌شور هم غافل است، خود را با تردستی از زیر دست غسال درمی‌برد و پاورچین پاورچین این دفعه نمی‌دانم چه جوری خود را از توی جنازه‌اش بیرون می‌کشد و باز از لای پنجره مرده‌شورخانه، نه، تعبیر مؤدبانه‌ای نیست، مغرضانه است، آدم باید انصاف داشته باشد و ادب هر دو. بسیار خوب، چشم، از لای پنجره غسالخانه، خوب شد؟ – بله، مرسی – قابلی ندارد! می‌پرد بیرون و این دفعه دیگر توی حیاط قدم نمی‌زند و دم در مدرسه متظر کسی نمی‌ماند، پرواز می‌کند و مثل یک تیر و به نرمی یک قاصدک می‌نشیند روی آن چراغ گردن هدایت‌کننده‌ای که بالای برج ایفل کار گذاشته‌اند، و بعد کتابچه راهنمای شهر را که به نظم آورده‌اند از کیفشه بیرون می‌-

آورد و از روی راهنمایی‌ها و آدرس‌ها و اطلاعات و نیازمندی‌ها و عکس‌ها و نقشه‌های آن، شهر را گردش می‌کند و کنار سن، شانزه‌لیزه، کافه شه مادام کانار، کافه دولایه و توی خیابان‌ها و میان آدم‌ها شروع می‌کند به تصنیف خواندن و بعد در یک چشم به هم زدن می‌رود به کنار دریا در تورویل و بعد از شنا توی مانش و آفتاب گرفتن روی ماسه‌ها و شنا کردن توی مانش و آفتاب گرفتن روی ماسه‌ها و شنا... مانش... آفتاب... ماسه... شنا... ماسه... آفتاب... ماسه... شنا... آفتاب... ماسه... سولانژ... شنا... آفتاب... بعد که عصر تنگ شد و دریا گرفته و کمی خنک و ساحل خلوت، برمی گردد و می‌رود به جنگل‌های بولونی حومه شهر و آنجا به راهنمایی همان کتابچه guide منظوم می‌رود به آن دوردست‌ها، زیر درخت‌ها، و... می‌بیند که شب شد و مشت مشت ستاره‌ها توی چشمهاش ریخت و... گفتگو... جستجو و... شبنم و بعد یکمرتبه یا می‌بیند که مرده‌شور همین جوری مات و مبهوت و عصبانی مثل یک جlad بالای نعش‌اش ایستاده و دستهاش را به کمر زده و کیسه یا لیفس را به خشم پرت کرده روی تخته مرده‌شوری که... چه فایده؟ این بی‌دین‌ها که دیگر حال به غسل و کافور و سدر و صابون و این مراسم دینی عقیده ندارند، قدر مرده‌شور را نمی‌دانند، اینها مسلمان نیستند، بودایی‌اند، هندویند، ته دلشان را که بجوبی می‌بینی عقیده‌شان این است که جنازه میت را باید توی خرمن آتش انداخت و سوزاند و بعد خاکسترش را هم ریخت به دریای مقدس سند! لامذهب‌ها! کو مسلمانی؟ حیف از این کیسه و لیف! حیف از غسل و

صابون و سدر و کافور! بیچاره من که باید جنازه این بودایی‌ها را غسل دهم و کفن و دفن کنم! چه زحمت بیهوده‌ای! کو قدرشناس؟ حق‌شناس؟ همین لش مسلمان! را نگاه کن! ببین چه اخمي کرده؟ ببین چه سايه غمي روی صورتش افتاده؟ ببین! شبنم اشك را ببین که روی گونه‌اش نشسته...! چرا؟ برای اينکه دين ندارد، به غسل و ليف زدن و کيسه کشیدن و صابون زدن و سدر و کافور ماليدين و کفن کردن و «چشم و گوش» او را پنهان چپاندن و بستن و دهنش را قفل کردن و پاهایش را به هم بستن و توی کفن پیچاندن و توی تابوت گذاشتن و سرش را پوشاندن و بعد زیر زمین دفنش کردن و بعد رویش را خاک ریختن و سنگ لحد را بر سینه‌اش نهادن و قبرش را با بهترین سنگ‌های سیاه بالا آوردن و دور قبرش را باز برای اطمینان هرچه بیشتر خاطر و مقید ساختن هرچه بیشتر میت چشم و گوش پر کرده دهن پا بسته زیر خاک رفته سنگ لحد بر او نهاده سنگ قبر بزرگ و سنگین و سیاه و برجسته بر روی قبرش گذاشته با زنجیر سیاه و پولادین و ضخیمی محاصره کردن و باز دورش را حصار ساختن و رویش را در سقف گرفتن و مجموعه آن همه بستن و گرفتن و پوشاندن را در خانه آرامگاه محبوس کردن و درش را قفل کردن و کلیدش را به دست صاحب مرده دادن... کوچکترین عقیده‌ای ندارد، نه تنها عقیده ندارد که پررويی و لامذهبی و کفر را به جایی رسانده که از اينها بدش هم می‌آيد! حيف از اين همه زحمت و رنجی که ما برای اين جور لامذهب‌های قدرنشناس می‌کشيم! کاش همان راهب بودایی می‌آمد و چوب‌های سدر مقدس

را روی هم خرمن می‌کرد و آتش می‌زد و شعله‌ها که سر می‌کشید جنازه او را به جای این همه کیسه و صابونی که ما می‌کنیم می‌انداخت توی آتش تا می‌سوخت و خاکستر می‌شد و خاکسترش را هم توی دریای سند به باد می‌داد! برای او همین خوب است! حیف از این همه سطل آب نیمه گرمی که هی می‌ریزیم روی او و این همه کیسه‌هایی که هی می‌کشیم و هی با زحمت چرک‌هایش را لوله می‌کنیم و هی بیخ و چوبیک و صابون می‌زنیم و هی کف می-
کنیم و بعد... اوووو... چه رنج‌ها و چه زحمت‌ها!!!

حیف از خاک و جاقبر گران قیمت و سنگ قبر بزرگ و حسابی و زنجیر و مقبره و ...
حیف! اینها لایق نیستند که قبری داشته باشند و شب‌های برات دعاخوان‌ها و قرآن‌خوان‌ها و گداها و اطرافیان بیایند و فاتحه‌ای، الرحمنی، نذر و نیازی، خرما و سفوف و پول خرد و نبات نذری و تربت و گلاب‌پاش و... آه! حیف، اینها باید سوخته شوند و خاکستر شوند و در دریا مدفون شوند و بر باد روند و هیچکس نداند قبرشان کجاست؟ هیچکس نداند استخوان‌های پوسیده‌شان کجا محفوظ است...!

و یا نه، جناب آقای مرده‌شور ملتفت نمی‌شود که شبنم اشک رو گونه‌شان نشسته، غرق توفیق و غرور، تکیه بر مسنند بلند تخته مرده‌شوری زده و کیسه‌اش را کشیده، و لیف و صابونش را زده و سدر و کافورش را مالیده و میت را خشک کرده و کارش که تمام شد و لبخند پیروزی لبیش را از دو طرف بناگوش‌هایش به عقب کش داد و از سکوت و نزاکت و

ادب نعشی که بر روی تخته غسالخانه چشم‌های مملو از احترام خود را بر صورت پرابهت ایشان میخکوب کرده است و حالتان را به جا آورده است باد پیروزی در زیر گلویش می-پیچد و در آن می‌دمد که غبغب پلیسه‌اش (یک نوع غبغب خاص و بسیار نفیس و کمیاب) همچون سینه و گلوی بوقلمون نری که مست می‌شود چنان ورم می‌کند و مثل بادکنک بچه‌ها که از شدت فشار باد و هوا بترکد ناگهان به صورت سرفه‌های تندرآسای پرجبروتی منفجر می‌شود که شیشه‌های غسالخانه را ترک می‌اندازد و نعش میت‌ها را از روی تخته غسالخانه مثل سپند بر آتش به هوا می‌پراند و رضایت شدید از انجام پیروزمندانه غسل اموات «آش گرگش می‌دهد!» و در همین حال که دیگر سروصدای کیسه و سطل آب و شستشو و بگیر و بیندهای مربوطه خاتمه می‌پذیرد، ناگهان به علامت اینکه غسل تمام شد و بیائید و نعشها تان را برای دفن ببرید تا جنازه‌های دیگری را که منتظرند بیاورند صدای مداوم و نویدبخش زنگ به صدا درمی‌آید و این صدای زنگ نیست، صور اسرافیل است، چه، آن بازیگوش حق‌نشناس بی‌دین بودایی مذهب با صدای این زنگ ناگهان تکان می‌خورد، خودش را که در زیر درخت‌ها، توی جنگل‌ها دراز کشیده بود و ستاره‌ها را می‌شمرد و دستش بر روی علف‌ها نمی‌دانم به دنبال چی می‌گشت، به سرعت برق از لای پنجره می‌آورد تو و یواش یواش، پاورچین پاورچین می‌اندازد توی نعشش و زنده می‌شود، زنده زنده، علامتش هم این است که پا می‌شود و لیف و صابون و سدر و کافورش را بر می‌دارد و از غسالخانه می‌آید بیرون، ها!

چی داشتم می‌گفتم؟ ها... در همین حال که حضرت اقا مرده‌شور مشغول انجام مراسم مذهبی است و مرده‌هایی را که تحویل گرفته می‌شمارد، آن بازیگوش لامذهب حق‌شناس را که نعشش را روی تخته‌اش گذاشته و خودش از پنجره در رفته برای اغفال بیچاره ایشان چکار می‌کند؟ گاهی که حواسش خیلی پرت است و یا ناشی است سرشن را و چشمش را هم به دنبال خودش که از پنجره انداخته بیرون به طرف پنجره برمی‌گرداند و همچنان نگاهش با حسرت خودش را که توی حیاط قدم می‌زند تعقیب می‌کند! اینکه خیلی خطرناک است. و یا نه، از آن نعش‌های ورزیده و تجربه دیده و زرنگ است، از آن نعش‌هایی است که مردنش کار یک دفعه دو دفعه نیست، اصلاً کارش مردن است، سالها است مشغول است و هر روز، سه چهار ساعت طرف صبح و یکی دو ساعت عصرها از ۴/۵ به بعد فوت می‌کند، یعنی پنج شش دفعه در روز می‌میرد و این مرگ‌هایی رسمی است که از روی یک برنامه منظم هفتگی صورت می‌گیرد و غیر از این مرگ‌های شبانه و مرگ‌هایی در ساعات دیگر در روز هست که چون پیش‌بینی شده نیست می‌توان آن را مرگ‌های فوق برنامه نامید، این کسانی که مرده‌های مجرّبی هستند و در مردن حرفة‌ای شده‌اند، خودشان را که از پنجره یواشکی می‌دهند بیرون دیگر رویشان را و چشم‌شان را خبر نمی‌کنند که برگردند و خودشان را تعقیب کنند، سرشان را می‌اندازند روی لیف مرده‌شوری ویژه‌شان و الکی خط خط می‌کنند هی خط می‌کشنند، از برای رسم زحمت می‌کشنند. گفت جان من چرا خط می‌کشی از برای رسم زحمت

می کشی؟ گفت تا هستم همی خط می کشم از برای رسم زحمت می کشم، گفتمش زین پس
مبادا خط کشی، از برای رسم تو زحمت کشی. گفت من تا عمر دارم خط کشم از برای رسم
من زحمتکشم گفتم ای نور دلم خط کش مباش از برای رسم زحمت کش مباش لیک گفتا
من نیم جز خط کشی از برای رسم یک زحمت کشی... همین جور تا آخر زنگ، تا آخر
هفته... این بار تا اول هفته، تا صبح شنبه... دارم خط می کشم از برای رسم زحمت می کشم.

آری دارم مثل اینکه خط خط می کنم... دیگر آن جمله های رشيق و تعبيرات شفيق و
تشبيهات رقيق و وصف های دقيق و قلم موشكاف تحقيق برای رضايت خاطر دوستي شفيق
نيست نمي توانم. انگشت هایم درست نمي توانند قلم را بگيرند، مثل دو تا پاي مرد افليجي
شده اند که خواسته باشد به زور برخizد و راست راه بروند و نتوانند و عصايش هم لاي دو تا
پايش که هي دور هم پيچ مي خورند گير مي افتد و همین جوري باز مرد تقلامي کند که راه
برود! عجب مشبه بهي گير آوردم! سالهاست دارم مي گردم! دنبال يك مشبه به! عجيب است!
گرفتاري های من هميشه از اين جور چيزهاست! رنج هایم از اين جور چيزها، نه مثل اين، از
اين جنس، نه، يعني مثل رنج های آدم نمي ماند، نياز هایم هم همي طور است، خصوصيات هم
همه از اين دست است، حساسيت هایم هم از اين مقوله هاست.

رُويه‌ام مثل خيلي رُويه‌ها است، بد يا خوب، متوسط يا عالي، قيمتی يا ارزان به هر حال از
همان اجناسی است که توی مغازه‌ها می‌توان یافت، مشتری یا تماشاچی هم که وارد می‌شود و

چشمش می‌افتد اگر هم خوشش باید و بپسندد و ساعت‌ها به تماشای آن باشد و یا بردارد و برد پیش فروشنده که برایش بپیچد و دست کند تو جیش که وجهش را بپردازد ولی در عین حال که ممکن است خیلی هم گران بخرد و خیلی هم کیف کند اما مثل این است که یک دیوان شعر خوب و عالی به سبک عراقی یا هندی یا خراسانی خریده و یا یک دفتر شعر نو خریده یا یک ساعت داماس یا ناوزر یا وستندواچ خریده، یا یک سیب گلشاپی خریده... خلاصه خوشش می‌آید. اما تعجب نمی‌کند، آن را یک کالای خوب خوب و گران قیمت می‌بیند و لذت هم می‌برد اما به حیرت نمی‌افتد، چشم‌هایش ممکن است از شادی دیدن آن برق بزند اما از تعجب گرد نمی‌شود، لبس ممکن است از تصاحب آن به لبخند لذیذی بنشیند اما از شگفتی لب پائین به زیر لب بالا فشار نمی‌آورد و سازگاری و رفاقت میان آن دو را به هم نمی‌زند... دو بچه ماری که بر پشت، زیر تیغه تیز و برنده آن «نانجیب» بر لبه آشیانه جوجه قناری بی که هنوز پر درنیاورده و یک پارچه گوشت نرم و لطیفی است ولی پر جیر جیر و پرسرو صدا، کنار هم به خواب رفته‌اند و گاه از نوازش خاطره شوخ یا لوس یا بامزه یا فضولی که به خوابشان می‌آید موجی بر آنها می‌افتد و سینه‌شان تپشی می‌گیرد و کش و واکش می‌دهند و گاهی چنان آن خاطره که معلوم نیست از کجا آمده، از جنگلی؟ دریایی؟ رودخانه‌ای؟ شهری؟ تصنیفی؟ نمی‌دانم کجا ولی هرچه هست مسلم است که از مرزی دور، کشوری دور دست در آن سوی قاف گذرنامه‌ها پشت آن دو تپه زیبا و خیال‌انگیز آن دو

گذرنامه آمده است چنان سروصدا و هیاهو راه می‌اندازد که این دو بچه مار از خواب می‌پرند و آن ساحر ناگهان تمام عمرش را که به شکل صفحی از خیمه‌های سیاه می‌دید و می‌بیند که با افسوسی که بر این بچه مارها خوانده و آنها را به جنبش آورده، صفحه خیمه‌ها به شکل گردن-بندی از مهره‌های افسون سپید که در دو صفحه به نخ کرده باشند درآمده است، هر خیمه سیاهی یک مهره سپیدی درست اندازه‌ی اندازه، نه یکی کم و نه یکی زیاد اما... چه تشبیه عجیبی! آدم را خیلی به فکر می‌اندازد بعد چه می‌شود؟ بعدها... هی بر مشبهه اضافه می‌شود و هی از مشبهه به کم می‌شود (حتماً) و بعد سالهای بعدی چه می‌شود؟ هیچی، خیمه‌های سیاه.

اما آن مشبهه بهی که دنبالش می‌گشتم این نبود، اینکه خیلی بد شد اولش چه خوشحال شدم، خیمه‌های سیاه یا جادوی خارق‌العاده، تبدیل شد به مهره سپید اما آخرش را کور خواندم... دیگه فکر بعدهاش را نکردم.

آن مشبهه بهی که دنبالش می‌گشتم برای این بود که... نه، راستی قبلًا باید تکلیف آن کالا را معین می‌کردم که رویه‌اش مثل رویه همه کالاهای موجود در بازار و پشت ویترین‌ها است خوب یا بد، گران یا ارزان، به هر حال درست و حسابی است اما اگر تو ش را نگاه کنند چشمماشان گرد و لباشان کج و اخماشان پیچ دار و سرشار شاخدار می‌شود که این چیست؟ یک جوری است، کی سر درمی‌آورد؟ که سر درآورده که تو درآوری؟ آن خفته در زیر لحد آب‌های بی‌رحم مانش هم همیشه نالان بود با آن همه کند و کاوش و کار مداومش که

کاری نداشت جز کشفیات در این خرابه و خیلی هم آثار عتیقه گیر آورد و اما آخرش هم سر در نیاورد که این خرابه چه بوده است؟ مسجد، قصر سلطنتی، مدرسه، موزه، قلعه نظامی، مقبره، معلوم نیست؟ به همه چیز می‌خورد و به هیچ چیز نمی‌خورد. خودم هم سر درنمی‌آورم همه چیز را مثل اینکه جور دیگری می‌بینم، همه چیز را مثل اینکه جور دیگری می‌فهمم، هیچ چیز در من مثل خودش نیست. نمی‌دانم، اما حتماً مثل همان جور که همه می‌بینند نیست، اصلاً مثل اینست که یک جای دیگری، جدا از همه آدمها نشسته‌ام و دنیا را نگاه می‌کنم... اینست که وقتی می‌گوییم چشم‌های سرد و آب‌ها تگرگی نیست، آتش‌فشنان است و گدازنده، راه بد و سخت و بیراهه، پاهات مجروح می‌شود و... می‌گویی به! چه خوب شعر می‌گویی؟! من خبر مرگ خویش را می‌دهم و وصیت می‌کنم و با چه حالی و چه وضعی ... می‌گویی چه لوس... همه جا همین‌جور است، همیشه همین‌جور است. هر روز تنها تر می‌شوم و غریب‌تر با همه مردم دنیا و با دنیا. از اسلام می‌گوییم نمی‌فهمند، از جامعه و سیاست می‌گوییم نمی‌فهمند، از فلسفه و ادب و این جور چیزها می‌گوییم، چپه می‌فهمند، از دین می‌گوییم جور دیگری می‌فهمند، نه من جور دیگری می‌فهمم. همه چیز را جور دیگری می‌فهمم و این چه بد است. هر روز هم بدتر می‌شود. دارم عقب عقب می‌روم و شهر از نظرم هی کوچک می‌شود و کوچک و نقطه سیاه و بعد هم محو می‌شود و من می‌مانم و من، علی و حوضش! چی دارم می‌گوییم؟ ها، مشبّه به را فهمیدم: همین نوشتن الآنم مثل زندگی کردن همیشه‌ام است و برعکس... واقعاً

نمی‌دانم دارم چی کار می‌کنم، می‌نویسم؟ حرف می‌زنم؟ فکر می‌کنم؟ نشسته‌ام و دلم را همچون مرغ ضعیفی، بازان وحشی و کرکسان بی‌رحم و گرگان گرسنه و سگهای هار شده غم‌های تاریک و روشن، صریح و مبهم، آشنا و ناآشنا بر سرش ریخته‌اند و پرپرش می‌کنند و قطعه قطعه‌اش می‌کنند و وحشیانه از چنگ و دندان هم می‌ربایند و نیم جویده‌اش را از دهان هم می‌دزدند و می‌بلعند و می‌نگرم، خاطرم را تماسا می‌کنم که همچون آینه‌ای قد نما و پاک و صیقل خورده و روشن بود و آفتاب را در سینه زلال خویش که همچون خدا بیرنگ بود و پاک و مجرد و صاف و زیبا و یکدست، آفتاب را در خود غوطه می‌داد و جلوه‌اش را، درخشش زرینش را، تیزی و افشاری تیغ‌های نورش را، سخاوت عام و بی‌نظری و بزرگواری و همه کس دوستی‌اش را، همه جا روشنگری‌اش را، همه جا و همه کس خواهایند گی‌اش را! دو صد چندان، دو صد هزاران صد میلیون‌ها دو صد میلیارد‌ها دو صد هزار میلیون میلیارد‌ها تریلیون چندان می‌کرد و حال، دیگر مثل خاطر آن جوونک تیز خوشنگ بی‌تریت نفهم قیمتی بوقلمون صفت جیرجیری شلوغ بدآغاز خوش‌میان و خوش‌میانه روش وسطای تاریک انجام ترساننده ترسوی پردل‌نمای تبدار کج در ک تند احساس خرف عقل زیبا روح دور کور نزدیک بین در حماقت زرنگ هشیار دل آتشین مزاج بدخوی دعواگر لجیاز بی‌طاقد غصه نخور کله شخ به درد نخور خوش شرم زیبا غم زشت نشاط بدخنده خوب لبخند خدایی

اشک فرشته گریه نقاش رنگ نشناس خداپرست بتستای عالی‌نیاز نیازنشناس عوضی‌گیر

خوب‌جوی بدیاب زیباخواه زشت انتخاب ...

نیست که بگویم بر آینه‌اش لکی است بلکه بر خاطرم، آینه تمام نمای خاطرم تصویری است، تصویر سراپای پیکری که بر سراسر صفحه آینه افتاده است و چگونه می‌توان با نوک انگشت‌های کوچک با لبه آستین یا آب و صابون یا تیشه و تیغ و هرچه با آن چیزی را پاک می‌کنند یا می‌تراشند و می‌زدایند، حتی اسید پاک کرد و زدود، صیقل داد، تراش داد؟ و یا نه، خاموش و متفکر نشسته‌ام اما هیچ فکری نمی‌کنم و چشم را به نقطه‌ای دوخته‌ام و همه حرکات احساس‌هایم بر صفحه روحمند نوسانات و رفت‌وآمدانها و صفات‌آرایی‌ها و نمایش‌ها و بازی‌های اندیشه‌هایم، خیالم و خاطراتم و کشش‌ها و کشمکش‌ها و تپیدن‌های شوق‌انگیز آرزوهايم، خواستن‌هایم، همه و همه همچون حلقه فیلم رنگی و چند دوبلاژی که چندین هنرپیشه اول در آن سناریوی پرحداده و پرتناقض و پرشک و رمانیک، عاشقانه جالبی را بازی می‌کنند و در اوج یک صحنه پرتحریک و تحرک، دستگاه گیر می‌کند و ناگهان جریان فیلم در یک نقطه متوقف می‌شود و همه حرکت‌ها می‌خکوب می‌شوند و فیلم در یک عکس بر روی پرده بی‌حرکت می‌چسبد و جنب نمی‌خورد، همه و همه بر پرده مغزمن جابجا ایستاده‌اند، ثابت مانده‌اند، فلچ شده‌اند... جریان برق قطع شده است...

هoooooooooooo حوصله ندارم که به کار "بیان" و "تفهیم" و القاء و انتقال و تعلیم و توصیف و تشبیه و تفسیر و تحلیل و دیگر مصادر باب تفعیل بپردازم.

نمی‌دانم دارم چکار می‌کنم، مینویسم؟ می‌گوییم؟ فکر می‌کنم؟ بیاد می‌آورم؟ مجسم می‌کنم؟ خیال می‌کنم؟ آرزو می‌کنم؟ غصه می‌خورم؟ آسوده‌ام؟ رنج می‌برم؟ چکار می‌کنم؟ چه میدانم؟ چه جوری‌ام؟ چه میدانم؟ چه حالی دارم؟ چه میدانم؟... چی‌ها داری می‌پرسی؟ چه سوالات سختی می‌کنی، نمیدانی چقدر ضعیفم، سوالات را در سطح من بپرس! مثلاً بپرس تو آن میدانی که چه شکلی هستی؟ چه رنگی هستی؟ هیکلت، قیافه‌ات، ریخت چه جوری است؟ آیا همانجوری که همیشه هست همین آن همانجوری است؟ آن یقین داری که اگر ناگهان برخاستی و پریدی جلوی آینه دیواری تصویری را که در آینه خواهی دید، خواهی شناخت؟ شک نداری که ممکن است اصلاً تو نباشی، تو باشی و اما مثل دیروزت، چی، نباشی، یک چیز دیگری، شکل دیگری، رنگ دیگری، ریخت دیگری، جوری که اصلاً باور نکنی که او تویی، عکس تو است توی آینه و هر چه در چشمهاش هم خیره شوی چنان بیگانه باشی که مثل اینکه هرگز چنین کسی را ندیده‌ای....

ها... از اینجور چیزها بپرس، چیزهای ساده‌تر، باید ملاحظه‌ام را بکنی، من ضعیفم، مریض هستم، حالم خوش نیست، خلاصه یک وضع دیگری است، جای دیگری است... نمیدانی کجا؟

نمی‌توانم، نیستی که مرا ببینی، ببینی که آن کوه چگونه ذوب شده است و آن قله مغور و بلندش همچون قیر در زیر آفتاب وا شده، نرم شده و کج شده و دارد با سنگینی و سختی و بیزاری و بی‌رمقی فرومی‌ریزد و بسوی دره، عمق پست دره سرازیر می‌شود و له می‌شود و وامیریزد و متلاشی می‌شود و هیچ می‌شود و پوچ می‌شود... و دیگر نمی‌شود، مثل مردی هستم که یک استکان یا لیوان سمی را سر کشیده‌ام تا خودکشی کنم و بعد قلم و کاغذ آورده‌ام و دارم تند و تند مینویسم و حال دارد سم اثر می‌کند و لحظه به لحظه چیره‌تر و ظاهرتر می‌شود! دیگر چیزی نمانده، شاید چند دقیقه دیگر، یک ربع دیگر، چقدر دلم می‌خواهد همین چند لحظه دیگری که هنوز هست و این تمام عمر من است همه را در اینجا به گفتگوی تو سر کنم، به تو بنویسم، تصور اینکه تو از خلال این کلمات، این سطور، الآن مرا خواهی دید، این را خواهی دید، از لای این عبارات آزادانه، آزادانه و راحت و بی‌هراس، میدانی چه می‌گوییم؟ آزادانه اینجا خواهی آمد و پیش من، عیدی من، مهمانی خیالی من، شب بارانی من، بی‌چتر و بی‌پالتو و چکمه خواهی آمد و بعد با من، با این لحظات من خواهی بود، مثل اینکه این چند دقیقه آخر را که از زندگی من باقیست و تمام عمر من است با من خواهی بود، با تو خواهم گذراند. و من، در این حال احساس می‌کنم که تمام عمرم را با تو، با هم زندگی کرده‌ایم، تمام عمر را من تا دم مرگ با تو بوده‌ام، با هم بوده‌ایم، در این حالت است که من احساس می‌کنم که تو در همین حالات الآنم هستی، کجا هستی؟ در همین حالات همین الانم، در

خود همین حالات همین الانم، توی همین اطاق کارم، روی آن صندلی، زیر قاب عکس و آن کتابخانه کوچک که کادوی فرشته تنها است! و من هم این دقایق آخر را در چشمهاش تو میگذرانم. یعنی چه؟ یعنی همه عمرم را در این دنیا توی آسمان نشیمن داشتهام کنار چشم عسل ... کی میفهمد که تمام عمر را در چشم کسی که وارت و وصی و فرزند و خویشاوند ... نه هیچکدام از این اسمها مزه نمیدهد، میدهد اما آن مزه را نمیدهد، آن مزه دیگری دارد، طعم و عطر دیگری دارد چه میداند کسی که این چند دقیقه آخر را احساس میکنم از لای این کلمات خودت را به من خواهی رساند و یواشکی کنار دستم خواهی خزید و چشمانت را خاموش در چهره و چشم من خواهی گشود و من هرچه دارم یعنی همان چند لحظه آخرین را یعنی همه عمرم را، زنده بودنم را، بودنم را در چشمهاش تو میافکنم و آنرا تماشا میکنم تا بمیرم...آه که سم کارش را تمام کرده است، دستها یم میلرزد، چشمها یم دیگر نمیبیند، اتاق و قلم و آسمان و انگشتانم و ستارهها و خودم و دودها و ظرف آب و کتابها و آن تکه کوچک خاکستری که از نوک سیگارم افتاده روی آن دفتر خاکستریم، خاکستریت! همه چرخ میخورند، توی ابرهای گیج و مبهوت و تیرهای که لحظه به لحظه غلیظتر میشوند شنا میکنند و چرخ میزنند و با چه سرعتی!!! اما سرعتشان دارد کم میشود، کم کم از چرخیدن هم دارند میافتنند، میگردند هنوز هم دارند میگردند. یک لحظه دیگر، نه یک تکه شکسته از گوشه یک لحظه بیشتر نمانده که همه چیز از حرکت باشد، همه چیز از دیدن

پنهان شود، همه زبان‌هایی که گرداگردم را گرفته‌اند لال شدند و لبهاشان چفت شود ... همه چیز تمام شود... اما تو از لای این کلمات، فردا، نه پس فردا خواهی آمد، پیش‌نمایش خواهی نشست و در این حالات تنها نخواهم بود، مثل حالا که تنها می‌باشم، همین الان که چقدر تنها می‌باشم، که چقدر خوب می‌شدم که تنها نبودم، لااقل این یکی دو ساعتی را که اینجوری شده‌ام، از وقتی زهر خورده‌ام ولی، خوب، نشد، تو خواهی آمد و همین حالات، همین لحظه‌ها را خواهی دید و یافت و من این لحظه‌ها و این حالات را تنها احساس نخواهم کرد، توهم درست همین‌ها را خواهی کشید، لمس خواهی کرد، همین دقیقه را تو هم لمس خواهی کرد و من تنها نخواهم بود اما با هم نخواهیم بود... تنها نوبت به نوبت، همیشه اینطور است و اینطور خواهد بود خواهد شد... خواهد شد...

لحظه به آخر رسید، اذان می‌گویند، اذان! اما از سر مناره نیست، مناره خاموش است، این اذان پشت بلندگو است! اذان مناره خوب است، اما مناره حالا گنگ است. مرا ببین! چقدر خنده آورم! یاز کی است دارم با این شوق و ذوق و سختی و بدبوختی حرف می‌زنم و حرف می‌زنم و هی حرف می‌زنم به کسی که از همان اول خواب است، خواب خواب! دارم می‌بینم، چه بی‌مزه! چه لوس! یک عالم قاضی متقدی بالای سر خاتون دارالخلافه با این سختی و بدبوختی قصه بگوید قصه‌ی هزار و یک شب بگوید و خاتون هم خواب باشد! من هم رفتم بخوابم! اذان هم تمام شد.

جمعه ۱۰

دیشب چه خراب شد! مثل اینکه هذیان می‌گفتم، توی خواب حرف می‌زدم، دو سه ساعت خواب عجب سر حالم آورده است! چه خوب می‌شد اگر من هم می‌توانستم خوب بخورم، منظم بخوابم، گاهی تفریح و گردش کنم، دیدی بازدیدی، بیرونی، ییلاقی، سینمایی، ورزشی، بازی‌یی، از همان کارها که عقل‌های سالم می‌کنند و بدن‌های سالم پیدا می‌کنند؟ اگر یک هفته سالم به سربرم چی می‌شوم؟ آقای دکتر مجtedزاده را به سبکی آقای نوید لای انگشت‌هام می‌گرفتم و با یک پرش انگشت اشاره قره می‌کردم، کاری ندارد، هر وقت دشمن بخواهد مرا به اسم اینکه شما را به خانه‌تان برسانم بیندازد توی ماشینش و عوض خانه ببرد جایی که عرب نی می‌اندازد! سر به نیست کند با یک مشت چنان بر سقف اتومبیلش می‌کوافتم که راننده‌ی بی‌تصدیقش مثل کنسرو ماهی ساردين که قوطی‌اش مچاله شود لای آهن‌های به هم فشرده‌اش لت و پار شود چه! خیال می‌کند که یک شرقی نمی‌داند که او وی را به خانه‌اش نمی‌رساند، چه کسی در این کشور شرق را و ماشین را بهتر از من می‌شناسد؟ کیست که به اندازه‌ی من بداند که زندگی آرام و روشن و آفتابی و آسوده و روحانی شرق را ماشین ویران کرد، آشفته ساخت، هزاران هزار، چه می‌گوییم؟ آسمان‌ها ابر اندوه و هراس و رنج و آوارگی و سختی و پریشانی بر جان آرام شرق ریخت؟ این شرقی بزرگ را، با چهره‌ی

پرسکون و پر یقین و پر معنی و با چشم‌هایی که هماره به آسمان دوخته بود و دلی که کانون نور خدا بود و روحی که فرودگاه پاک‌ترین وحی‌ها و گرم‌ترین الهام‌ها بود و درونی که چشم‌های عرفان از آن می‌جوشید و قلبی که کعبه‌ی دین بود و میعادگاه فرشتگان بود و خردی که پنجره‌ای باز به سوی ابدیت بود و اندیشه‌ای که کبوتر پروازی آسمان‌های جهان دیگر بود...

این شرقی بزرگ را همین سوئدی^۱ گمنام که پیشاهنگ استعمار غرب است و نخستین بار از راه دریا به شرق افسانه‌ای پا گذاشت از آسمان به زمین آورد! درد و داغهای مرموز و اسرارآمیزش را از جان او شست و شعله‌های افسانه‌ای را در آتشگاه قلب او سرد کرد اما هزاران درد و رنج تازه‌ای که شرق هرگز با آنها آشنا نیست به جانش رسخت، هزاران شعله‌ای که شرق آفتابی هیچ‌گاه ندیده بود در قلبش برافروخت.

۱. رک. میسیونهای تجاری و نظامی و سیاسی سوئدی که از دوران صفویه به ایران آمدند و در دریای جنوب، خلیج فارس پایگاهی نظامی ساختند و برخی نخستین پیشاهنگ استعمار را در ایران میسیون ژنرال گردن فرانسوی (دوران ناپلئون و فتحعلی شاه) تصور می‌کننداما کسانی که با روح تاریخ آشنا نیند و به ظواهر حکم نمی‌کنندمی‌دانند که این فرانسوی علیرغم نبوغ و تلاش و قدرت و امکاناتش بر ایران چیره نشد و شکست خورد و سرنوشت غم انگیزی یافت! ایران پس از شکست او بود که حسرت شکست مؤمیریت این فرانسوی در دلش بیدار شدو این داستانی دراز و دلکش و دردناک و حیرت آوراست و خود کتابی دیگر می‌خواهد.

همین سوئدی‌ها بودند که آهنگ تسخیر شرق کردند، در خلیج فارس نیروی دریایی بزرگی فراهم آوردند و از آنجا مدام ایران را با تهدیدهای پیاپی، شناختی که نسبت به شرق داشتند و حتی زبان فارسی را فرا گرفته بودند و خوب حرف می‌زدند و خصوصیات روانی، سرگذشت مرموز و حالات و حساسیت‌ها و نیازهای مردم این سرزمین و تاریخ و جغرافیا و مذهب و شعر و هنر ایران را خوب می‌شناختند و علم شرق شناسی orientalisme را اینان برای نخستین بار پی‌ریزی کردند و از این رو بود که توانستند به زودی و با شیوه‌ای که به یک معجزه شبیه بود در شرق رسوخ کنند و او را در بند استعمار کشند و شرق آزاد و بزرگ و بی‌سر و پایان و پرافسانه را که به گفته‌ی افلاطون در خیال ما نمی‌گنجد و عقل ما هم از تسخیرش عاجز است با نیروی دریایی کوچکی فتح کنند و سرزمینی را که سیل خروشان ارتش های بی‌پایان و انتقام‌جویی صلیبی را که از غرب سرازیر شد چنان در خود فرو خورد که گویی ناگهان در باتلاقی فرو رفت و در پنهانی کویرهای بی‌پایانش و در زیر آفتاب آتش خیز و بزرگش بخار شد و به هوا رفت و هزاران شمشیر و قیصران و قهرمانان یونانی و رومی را در سینه‌ی خود شکست و لشکرهای بزرگ را در خاک خود دفن کرد، دیدیم که چگونه یک افسر سوئدی از راه دریا به صورت اسرارآمیزی خود را پنهانی به خلیج فارس رساند و در آنجا مستقر شد و با سلاح شرق شناسی در این اقلیم مغور و تسخیر ناپذیر که جز عرفان و شعر و افسانه و دین و آزادی و خوبی هیچ سپاهی و فاتحی هرگز برآن دستی نیافته و همواره

منزلگاه خدا و میهن خداپرستی بوده است، چنین مسلط شد که هنوز شرق پس از تلاش‌ها و قیام‌ها و مبارزات خونین و دشوار و پی‌گیر و نقشه‌ها و اندیشه‌ها و تصمیم‌ها و ابتکارها و رستاخیزها خود از یوغ استعمار غربی رهانکرده و آزادی را و استقلال را جز در خیال خویش ندیده است و هر چند برای رهایی خویش و راندن استعمار گاه به گاه همه‌ی نیروهای خویش را بسیج کرده و بر استعمار گر ضربه‌هایی زده است اما پس از هر ضربه‌ای که نواخته است خود ضعیف‌تر گشته و هر حمله‌ای که آورده خود رام‌تر شده و بر عکس، هر قیامی که کرده است کمند استعمار را بر گردن خویش فشرده‌تر ساخته است و آزادی خویش را بیشتر باخته است و این داستان شگفت و غم انگیزی است...!

هر چند ایران همیشه ادعا می‌کند که استعمار را نپذیرفته و استقلال خویش را همواره نگاه داشته است اما این ظاهر کار است. درست است که سوئدی‌ها رسم‌آور ایران حکومت نداشتند و حتی به ظاهر پا به داخل این سرزمین نگذاشتند و کشور شکل سیاسی دیرین خویش را حفظ کرد و پادشاه صفوی همچنان بر ایران سلطنت داشت اما کیست که نداند که سر رشته‌ی کارها به حقیقت در دست که بود؟ آیا این افسر سوئدی از پایگاه دریایی سرنوشت میهن ما را به دست گرفته بود یا پادشاه صفوی که در عالی قاپو تاج سلطنت بر ایران را همچنان بر سر نگاه داشته بود؟ چشم‌ها نمی‌بینند! چشم‌ها جز رنگ و شکل و قوطی و قالب و مجسمه را نمی‌بینند، نمی‌دانند که در سیاست و در استعمار، استعمار پنهانی و غیرمستقیم قوی‌تر،

خطرناک‌تر و بخصوص بی‌قید و بندتر از استعمار آشکار و مستقیم است، در کشوری که استعمار گر شخصاً حضور دارد و رسماً حکومت و اداره‌ی سیاست کشوری شرقی را به دست می‌گیرد، استقلال این کشور کمتر پایمال استعمار می‌شود، ملت استعمار زده بیشتر خود را و شخصیت بومی و اصیل و دین و آداب و رسوم و گذشته و خلق و خوی دیرین خود را نگاه می‌دارد و استعمار گرچه رسماً بر آن تسلط دارد اما این تسلط بیشتر در سطح است نه در عمق، بیشتر بر سرها است و نه بر دل‌ها و گذشته از آن استعمار خود ناچار مقیدتر و منصف‌تر و محاط‌تر است و مسئولیت بیشتری را احساس می‌کند اما کشوری که استعمار از خارج از مرزها دست‌اندازی می‌کند و سرنوشت کشور و سیاست جامعه را از بیرون و پنهانی و غیر رسمی و به اصطلاح غیرمستقیم به دست دارد و راه می‌برد، استعماری است که هیچ حد و مرز و حق و ملاحظه و تدبیر و مصلحت و احتیاطی را نمی‌پذیرد، وانگهی آنچه بسیار مهم است و تجربه‌های نیم قرن اخیر نشان داده است استعمار مستقیم و آشکار کم دوام‌تر است، مبارزه با آن آسان‌تر است، راندنش ممکن‌تر است اما استعمار پنهانی و غیرمستقیم است که می‌ماند و هست و بسیج نیروها علیه آن و برای راندن آن دشوار است و قیام علیه آن محال می‌ماند، استقلال کشوری و ملتی که در چنگ استعمار مخفی و غیرمستقیم و غیررسمی اسیر افتاده است، ممکن نیست و اگر هم باشد با سختی، دشواری، خیلی دیر، خیلی کشنده! در کشورهای شرقی مقایسه میان آن سرزمین‌هایی که استعمار غربی مستقیماً در آن حضور داشته

است و رسماً بر آن حکومت می‌کند با سرزمین‌هایی که حکومت محلی بر سر کار است اما دست‌های نامرئی استعمار از بیرون از مرزهایش اندر کار است و سر رشته‌ها را به دست دارد این حقیقت را به روشنی ثابت می‌کند. مقایسه‌ی میان محمد و پیروزیش و علی و شکستش نیز با این اصل بی‌شباهت نیست؛ محمد با شرک و بت‌پرستی آشکاری که بر جزیره حکومت داشت می‌جنگید و علی با بت‌پرستی و شرکی که پنهان از چشم خلافت بر جان عرب افتاده بود و آن را به سوی خود می‌کشید می‌جنگید؛ او پیروز شد و چه زود و چه ساده و این شکست خورد و چه سخت و چه طولانی!

و من می‌دانم که شرق را چه کسی پریشان کرد؟ استعمار و استعمارگر چیست و کیست؟ و مهم تراز همه ماشین چیست؟ و ماشین در شرق؟ ماشین که به سراغ شرق می‌آید؟! اه چه خطر ناک است! پشم می‌لرزد، دو قرن درد استعمار و محو استقلال و اسارت شرق یک جا به جانم می‌ریزد! من، که هیچکس در این ملک به عمق و درستی و وسعت و تجربه‌ی من نه شرق را می‌شناشد و نه غرب را و نه ماشین را و نه استعمار را، می‌دانم که وقتی یک غربی با سلاح ماشین به سراغ شرق می‌آید یعنی چه؟ یعنی چه؟ آن تجاوز‌کار سوئدی که هنوز ماشین نداشت و تنها با سلاح شرق‌شناسی آمده بود، دیدیم که چگونه کشوری پهناور و مستقل و سرسخت را پریشان کرد و به زانو در آورد و بر آن چیره شد و از کنار مرز جنوب، پایگاه دریایی خلیج دست‌های پنهانیش همه جا اندر کار بود و می‌چرخاند و حال که پس از این دو

قرن، استعمار با ماشین نیز مسلح شده است! آه که ماشین چه بی رحم است و چه خطرناک! شرق، غرب، استعمار و ماشین! کیست که بفهمد که چه می گوییم؟ اگر تا آخر عمرم بگویم و بنویسم داستانش پایان نمی گیرد... شرق می داند که ماشین، این مرکب راهوار استعمارگر، او را به منزل نمی رساند، شرق می داند که آنکه او را از خانه اش بیرون کشید و در بیابان های هولناک آواره کرده است هرگز به خانه اش نخواهد رساند؛ بیهوده نیست که از ماشین می ترسد! می داند که سرنوشت کشورهای شرقی که ندانسته دعوت استعمارگر را پذیرفتند و اسب خود را پی کردند و به اتومبیل او نشستند به کجا رفتند؟! سرنوشت شان چه شد؟ ژاپن را نگاه کنید، سرزمین آفتاب و شعر و افسانه و آسمان چگونه اکنون در لای دندنهای و تسمهای چرخهای خشن و بی رحم ماشین غربی له شده است و تکه تکه شده است و از قلب پرصفا و پرآرامش و روحانی اش قیر و روغن و گازوئیل و اسکاژین می ریزد؟!

کاش قوی می بودم و می توانستم در آن لحظهای که استعمارگر پشت فرمان ماشین اش به سراغ ما آمد و گفت با این مرکبم شما را به خانه تان می رسانم و با این زودتر به منزل می رسید منتظر چه هستید؟ با مشت آن را خرد می کردم تا دیگر تکرار نکند، تا بداند که شرق بیدار شده است، بداند که شرقی می فهمد که ماشین او هرگز او را به خانه نخواهد رساند، او که خانه را سر شرقی خراب کرده است، او که شرق را پریشان و دردمند کرده است، او که

استقلال و امنیت شرق را پایمال کرده است، او که این سرزمین سرکش و دلیر و پهناوری را
که پر از نور خدا بود به بند کشیده است، شرق را به کجا خواهد رساند؟ به کجا خواهد برد؟

از شمع دور افتادم! چه حرف‌های شلوغی دارم، تا قلم به دست می‌گیرم همگی پشت
دستم از دحام می‌کنند و هر کدام می‌خواهند خود را زودتر جلو بیندازنند، این جور حرف‌ها م
این جور دستپاچه و شلوغ و بی‌نظم‌اند، اینها یک عمر در پستوی جانم زندانی بوده‌اند و سالها
است انتظار بیرون آمدن می‌کشیده‌اند، امیدی به نجات خود نداشته‌اند و حال که می‌بینند
ناگهان در باز شده است حوصله‌ی صف کشیدن و رعایت نوبت کردن ندارند، بگذریم.

شمع! باز پیوندهای شباهت و خویشاوندی میان من و شمع در مغزم بیدار شدند و مرا بدان
سو می‌کشانند - اما نمی‌روم. از همین راهی که آمدہ‌ام خواهم رفت، آن را راسته دنبال خواهم
کرد.

شمع در برابرم می‌سوخت و من که هر لحظه خود را در او می‌دیدم و حالی پیدا کرده
بودم که به وصف نمی‌آید، در تحمل نمی‌گنجد، «فهمیدن» از آن عاجز است، احساس کردن
به گردش نمی‌رسد، چشم در زبانه‌ی بی‌قرار آبی رنگ شمع دوختم، ساعت‌ها به تماشای
شعله‌ی شمع می‌نشستم و صدھا خاطره در مغزم می‌سوخت و می‌سوخت و من از شعله‌ی آن

هر لحظه گرم‌تر می‌شدم، روشن‌تر می‌شدم و به جوش می‌آمدم و یخ‌های بسیاری که در کوهستان‌های غریب و دور روح من سالها، زمستان در زمستان بر روی هم انباشته شده بود ذوب می‌شد و برف‌های سپید و سردی که بر قله‌های بلند غرور خشن و سیاه‌م نشسته بود آب می‌شد و ابرهای تیره و گرفته‌ای که همواره آسمان را فراگرفته بودند و هیچ نسیمی آنان را به کناری نمی‌راند ناگهان همچون گله‌ی گوسفندان شعیب، پیشاپیش سواران غارتگر و خشمگین باد که وحشیانه بر گرده آنان شلاق می‌کشیدند رانده شدند و سر به افق‌های ناپیدای عدم گذاشتند.

و من همچنان چشم در چشم شعله‌ی زرد آبی رنگ شمع دوخته بودم و نگاهم را همچون پروانه‌ای نامرئی گردانگرد آن پرواز می‌دادم و هر لحظه احساس می‌کردم که پروانه خود را از شوق بر شعله می‌زند و آتش در پرش می‌افتد و گوشه‌ای از سر و سینه و پر و بالش می‌سوzd و می‌گریزد و باز بر می‌گردد و می‌چرخد و می‌رقصد و باز خود را دیوانه‌وار بر شعله می‌زند و می‌سوzd و بر می‌گردد و باز...

و در این لحظات، که لحظات جذبه‌ای جنون‌آمیز و سوختن و گداختن سکرآور بود من دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کردم، هیچ‌جا را نمی‌دیدم، از آمد و رفت هیچ کسی آگاه نمی‌شدم و جز نگاهم که گرم تلاش و پرواز و سوختن و رقصیدن و بازی با آتش بود سراپای روح و اندام همه فلچ شده بود و گویی قفسی چوبین شده بودم که دو مرغ نگاهش از دو

دریچه‌ی قفس گریخته باشند و بر سر شاخه‌ی آتش نشسته باشند و قفس خالی با دو دریچه‌ی بازش همچون قفسه‌ی سینه‌ی اسکلتی، بر دیوار آویخته باشد. اما نه، نه، هرگاه که آن دو پروانه خود را بر آتش شمع می‌زدند سوزش دردناک و نشه‌آوری را در جان خویش احساس می‌کردند و داغ می‌شدند و می‌گداختند و دو دریچه‌ی قفس همچنان بر روی شمع بازمانده بودند و چشم برای بازگشت دو پروانه، اما آن دو دیگر بازنگشتند که پروانه هرگز از گرد شعله دور نمی‌تواند شد، نمی‌شود، شعله را رها نمی‌کند، شمع را رها نمی‌کند و به قفس باز نمی‌گردد. ناگهان احساس کردند و چه احساسی شعله‌ور، مشتعل و آتشناک! چگونه می‌توانم وصف کنم؟ احساس کردند که دو پروانه همچون آن دو افسر نیروی هوایی ژاپن که خود را به سینه‌ی خورشید زدند، خود را بر شعله زدند و سر در قلب شعله فرو بردنده و آتش گرفتند و من زبانه‌ی آتش را در عمق وجودان خویش حس کردند و حس کردند که در درونم اشتعالی موحش در گرفته است و در این لحظات که دیگر هیچ کلمه‌ای، زبانی جرأت نزدیک شدند بدان را ندارد و همچون حریق هولناکی است که هیچ کس را یارای آن نیست که خود را بدان رسانند، من که دو نگاهم در قلب آتشین زبانه‌ی زرد آبی شمع می‌سوخت دیگر جز آن آتش نمی‌دیدم، همه‌چیز را و همه‌کس را در شعله می‌دیدم، سوخته می‌یافتم و زندگی را، زندگی خویش را و وجود داشتن خویش را سراپا طعمه‌ی آتش می‌دیدم و می‌دیدم که هر چه هست در حریق می‌سوزد و من که همچون رب النوعهای یونانی سال‌ها در بام بلند کوهستان پرانس

میزیستم و بر قله‌ی یخزده و تنها عظمت سرد و بی‌هیجانی نشیمن داشتم از آتش و سوزش در آتش-همچون مردی که از کوهستانی زمستانی پیاده به شهرآمده باشد و ناگهان خود را که از سرما افسرده است در کنار آتشی شعله‌ور بیابد-گرم می‌شدم و نشئه می‌شدم و غرق مستی مطبوع و سکرآور آتشی در زمستان سرد می‌شدم و دیگر هیچ نمی‌دیدم و دیگر هیچ نمی‌شناختم و دیگر هیچ نمی‌اندیشیدم و خود را هر لحظه از بیم سرماهایی که در آتش مخوف‌تر و رنج‌آورتر احساس می‌شود به آتش نزدیک‌تر می‌کردم و عطشم به آتش که هر لحظه افزون‌تر می‌شد و نیرومندتر مرا برابر آن می‌داشت که بر شعله‌ی شمع دامن زنم و با آن به بازی مطبوع و گرم‌کننده و سرگرم‌کننده مشغول گردم، و یک شعله را صد کنم و زبانه‌ای را شعله‌ای و شعله‌ای را آتشی و آتشی را حریقی سازم تا زمین و آسمانم را که همه از یخ‌های کهن برافراشته بودند و سراسر از برف پوشانده بودند و بادهای برف‌آمیز و وحشی هر لحظه دیوانه‌وار خود را ببر سر و رو و سینه و پهلویم می‌زدند و کبودم می‌ساختند و سیاهم می‌کردند، گرم شود، داغ شود، ذوب شود و سرازیر شود و رودخانه‌ها و آبشارها بر زمین جریان یابند و کوه‌ها و دشت‌ها را ببرند و سر به سر سنگ‌ها زند و به رقص آیند و فریاد کشند و بهار شود.

آه! که تاریکی و سرما! شب‌های شب اندرون شب زمستانی‌های زمستان در زمستان چه کرد؟! همین بود که مرا همچون ابراهیم در فلاخن جنون نهاد و به درون این خرمن آتش، این حریق مدحش پرتاب کرد، اما افسوس، افسوس که این حریق بر من گل نمی‌شود، نخواهد شد! این

آتش ابراهیم نیست، آتش حلاج است! آتش خلیفه است که در بغداد برافروخت تا این مرد سوخته در آتش خویش را که در شهر می‌گشت و فریاد می‌زد و صیحه "انا الحق" می‌کشید و خدا را در خود می‌یافت و با دل خدا می‌تپید و با نگاه و تحمل مردم بر او دشوار شده بود و تحمل او بر مردم دشوارتر، در این آتش افکنند تا اسلام را جنون حلاج به صحراء‌های حیرت نکشاند و از قید عقل و صلاح رها نگردد و از چنگ خلافت عباسی نگریزد و آنچه را از چنگ آل علی ربودند از دست نرود که اسلام گرچه در خلافت بنی عباس رنگ و رونق چشم‌گیر یافت اما از درون پوک و پوچ شد و آن آتش بی‌قرار و پاکی که در دل علی شعله می‌کشید در اندام اسلام بنی عباس فرو مرد و از آن جز اندامی کشیده و آراسته و پرجذبه نماند و آن همه شور و حال و جوش و موج و طغیان و زندگی و شور شکفتند و سوختن و خراب کردن و هموار کردن و ساختن و پیش تاختن که در دلش موج می‌زد فرو نشست و وای که چه سرنوشتی دارد اسلام!

آه! که تاریکی و سرما چه خطرناک است! کسی نمی‌داند که از چه خطری سخن می‌گوییم، کسی نمی‌داند! نه که تاریکی هراس‌انگیز است و سرما مرگبار! نه، که تاریکی و سرما بر بلندی پارناس خطرناک نیست، سردی عظمت و ظلمت غرور را می‌گوییم که خود دنیایی است، دنیایی که از بسیار گرماها و بسیار روشنایی‌ها ارجمندتر و عزیزتر است.

پس خطر در چیست؟ خطر در آن است که رب‌النوع مقدسی که بر عرش پارناس تکیه دارد، قرن‌ها تنها و خاموش بر قله پوشیده از برف در گذر بادهای وحشی وحشت نشسته است و چشم به آفرینشی که در زیر پای کوه پارناس، به خاطر او برافروخته است بیفتند ناگهان از عظمت مغورو و تاریک و سرد و بی‌تپشی که بر بام پارناس است به ستوه آید و خود را از آنجا همچون سمندر (مرغ آتش) به درون آن افکند و بسوزاند و آنگاه دنیا چه خواهد شد که خدایان همه خود را به آتشهای مقدسی که نیایشگرانشان برمی‌افروزند زنند و بسوزنده سپس خدایان همه سوخته و خاکستر شوند و آنگاه سطح بام کوهستان پارناس از خدا خالی گردد و پانئون من پارناس پراکنده گردد و خانواده زئوس در حریق انسانی که اتشی از سر درد و نیایش برافروخته نابود گردد و قله پارناس – آنجا که خانواده زئوس نشمن داشتند – همچون بلندی ریگزار و خشن و ویرانه‌ای شود بر قله کوهی دورافتاده و از یاد رفته، رقت‌بار و غم-انگیز و خاموش و دردآلود ... آنچنان که من دیدم و اکنون از یادش بر خود می‌لرزم!

چه بازی خطرناکی! بازی با آتش، با شعله شمع! لحظه‌هایی بود که من در خود یارای آن را می‌یافتم که آن را خاموش کنم، شعله شمع را بکشم، شمع را از این خانه بیرون برم و بکشم تا حریقی رخ ندهد، اتاق کارم، نوشه‌هایم، کتاب‌هایم، آثار عتیقه‌ام، سکه‌هایم، پرده و قالی و میز تحریر و قلم‌ها و فیش‌هایم همه طعمه آتش نشوند و بارها تصمیم گرفتم، به خود دل دادم و اما هر لحظه که خواستم بر آن آبی بپاشم، شمع را در دست بگیرم و از اتاق بیرون برم بدتر

می‌شد، دستم تاول می‌زد، اشکهای شمع بر پشت دستم می‌ریخت آن را می‌سوزاند و طاقتمن از دست می‌رفت و شمع از دستم می‌افتداد و شعله شمع در کاغذها می‌گرفت و دامنه آتش بیشتر می‌شد. هر گاه که تصمیم می‌گرفتم که این آتش را خاموش کنم، ناگهان احساس می‌کردم که اتاقم تاریک می‌شود، همه جا باز تاریک می‌شود دیگر پس از خاموشی آن جز ظلمت نخواهد بود و دیگر پس از آن هیچ‌چیز را نخواهم دید، هیچ‌چیز به چشم نخواهد آمد، حتی کتابهایم را دیگر نمی‌توانم بخوانم، دیگر نمی‌توانم بنویسم، دیگر جز اینکه در تاریکی اتاقم بنشینم و چشم به سیاهی راکد و هولناک آن بدوزم هیچ کاری نمی‌توانم کرد، این هراس از تاریکی آینده، مرا ضعیف می‌ساخت، مردد می‌کرد، می‌هراساند و شعله شمع و شعله آتش را در پیش چشم عزیزتر می‌کرد و تاریکی و سرما را که پیش از آن بدان خو کرده بودم و آنرا می‌ستودم هراس‌انگیزتر می‌کرد و این بود که در لحظات دردناک تردید و تصمیم و شکست و تصمیم و شکست و تردید و تصمیم و شکست و هراس و عقل و نیاز و صلاح و خطر و عطش و سرما و گرما و ظلمت و روشنایی و سوختن و ماندن و شعله آتش و تردید و تصمیم و تصمیم و تردید و شکست و ضعف و عجز و اراده و قاطعیت و شکست و تصمیم و تردید و تصمیم و شکست و ضعف و تصمیم و عجز و تردید و تصمیم و... شکست، هی از شوق روشنایی و گرمای فضای اتاقم می‌نوشتم و تنده می‌نوشتم و هی نوشته‌هایم را می‌دادم به زبانه شمع و شمع آنرا می‌گرفت و می‌سوزاند و از آتش گرفتن نوشته‌هایم که شعله شمع را

دو چندان می کرد و اتاقم را روشن تر می ساخت و گرمتر می نمود، به نشاط می آمدم، دلم از شوق می زد و چشم از شادی می درخشید و هی تا نوشه ام می سوخت و خاکسترش می - ریخت باز تند تند می نوشتم و نوشه هایم را باز به لب آتشین شمع می دادم و شعله می گرفت و اتاق را روشن تر و گرمتر می ساخت و هنوز خاموش نشده باز نوشه های دیگری را می رساندم و باز آتش را افزون می کردم و خستگی ناپذیر هی می نوشتم و هی کاغذهای سیاه شده را روی شعله می گرفتم و شعله ور میشد و هی از شعله ور تر شدن و بزرگتر شدن زبانه شمع به جوش می آمدم و عطشم به نوشتمن و سوزاندن نوشه هایم و نیازم به گرفتن صفحه های سیاه شده ام بر سر شمع قوی تر میشد و تندتر میشد و دیوانه تر میشد و بدتر میشد و نمی دانم دیگر چه میشد، اما می دیدم که از دیوانگی هم باز آنطرف تر می رفت و چیزهایی دیگر میشد و دیگر نه می توانم وصفش کنم و نه می توان وصفش کرد... چه می توانم گفت؟ چه می توان گفت؟ که می داند که از چه حالی سخن می گویم؟!! نگهبان آتش مقدس جاوید شده بودم که پیاپی باید نوشه هایم، کاغذهایم، حرفهایم، جانم را بشکل کلمات بر صفحات می ریختم و در آن میریختم تا برافروخته شود، روشنتر شود...

این بود که از این زبانه شمع از بازی جنون آمیز با این زبانه زرد آبی شمع حریقی در گرفت، در گرفته است و اکنون اتاقم پاک خاکستر شده است، و آتش، هر چه بود و هر چه داشته ام را خورده است و آتش هر چه بیشتر می خورد گرسنه تر می شود، هر چه بیشتر می کشد

بی رحم تر می شود، خشن تر می شود، به خون تشنه تر می شود، دیوانه تر می شود و آه که اکنون احساس می کنم که مست و دیوانه، هرچه بوده بلعیده، فریاد می زند و پا بر زمین می کوبد و نعره می کشد و همه چیز را و همه کس را به آتش خواهد کشاند... همه خواهد سوخت میترسم.

چه کنم؟ آتش چیره شده است! کوهستان بلند و مغور پارناس را از همه سو آتش نیایشگری که در پای آن برافروخت در برگرفته است، شعله ها بالا می آید و به شتاب از همه سو خود را بر دامنه پارناس افکنده است و کوه را می پیماید، زبانه های دیوانه آتش به قله رسیده است، بین! آن بالا را بین! حریق از همه سو با مسطح پارناس بلند و آرام را در میان گرفته، آتش سر به آسمان برداشته، هر لحظه خشمگین تر و گستردہ تر و خشن تر می شود!

ای زئوس! پانثيون تو از همه سو در محاصره آتش است! همسرت و دخترانت لهیب آن را احساس کرده اند، وحشت بر سیماشان سایه افکنده است، بر خود می لرزند!

ای زئوس! قله پارناس دیگر جایگاه امنی برای پانثيون تو نیست، درنگ مکن! لحظه ای تردید آتش را به سطح بام پارناس خواهد کشاند و آنگاه! ای زئوس! وحشت دارم که بگویم!

زئوس! آتش رامی نگری و خاموشی! کوه پارناس در حریق می سوزد! دست فرزندات را بگیر و از این سرزمین کوچ کن!

در سرزمینی دور دست، کوهستانهای غریب و ساکت، قله سرد و پوشیده از برف بسیار است، یکی را برگزین و بر فراز قله بلندی که دست هیچ آتشی بدان نرسد آشیانهات را بنا کن، قصری از تخته‌های قطره و سخت یخ‌های زمستان در زمستان بر آن برافراز و پانئونت را از آغوش آتش نجات بخش و در آن جای ده.

کوهستان پارناس دیگر جای ماندن نیست

ای زئوس دیگر فرصتی نمانده است

از این سرزمین کوچ کن!

حریق بر همه‌جا مسلط شده است

پارناس در آتش می‌سوزد

ای زئوس! از حریق نمی‌توان خواست که خاموش شود، فرو نشیند

از حریق باید گریخت

می‌گریزم، کوچ می‌کنم.

در دور دستی، بر فراز قله بلندی پوشیده از برف برايم قصری از یخ می‌سازند.

شرق در یونان

بخش اول

چه شعله‌هایی! حرف‌ها دارند آتش می‌گیرند و خاکستر می‌شوند ... در روشنی این آتش
من همه آن کلمات را، یکایک می‌بینم. چهره معصوم و آزرده‌شان از میان حریق پیداست ...
بچه‌های پاک و قشنگ و خوب من!

شما را مادر بی‌رحمتان رها کرد و به دست آتش سپرد. من تقصیری نداشتم. شاید او هم
قصیری نداشت، به هر حال سرنوشت چنین خواست، باید چنین می‌شد.

من در نگهداری تان کوتاهی نکردم، رنج بسیار بردم، اما نشد، او نخواست، شاید هم نمی-
خواست چنین شود، شاید هم فکر نمی‌کرد چنین شود، ولی دیگر شد! من خیلی رنج می‌برم،
کاش نمی‌شد.

یکایکشان را به چشم می‌بینم، آن اولی دلم به حال او می‌سوزد، چند بار پا شده‌ام که از
دست شعله‌ها نجاتش دهم، اما نتوانستم، باید خاکستر شود. آن دومی، کوزه‌های خالی و غبار

آلود، آن آتش‌فشن هولناک ... سومی، چهارمی ... هفتمی که توی هوا پیما آن همه شیرین - زبانی می‌کرد، مهمانی خیالی درست می‌کرد، چهاردهمی، شانزدهمی ... یونگ ... خلقت ... معبد ... نتویسندگی، عذرخواهی، طفلک، این بچه آخری‌مان، چه ناز بود! چه عمر کوتاهی داشت.

حال می‌فهمم اعرابی که دختران‌شان را زنده به گور می‌کردند و چهره‌شان از غصب و ننگ تیره می‌شد چه حالتی داشته‌اند و شعله‌ها دارد آرام می‌گیرد. یک مشت خاکستر گرم. آرامگاه ابدی فرزندان معصومی که ثمره هفت سال زندگی خوب ما بودند. گلهایی که در هفت سال زندگی مشترک! شکفتند ...

چه میدانم؟ زمستان شاید سپری شود و باز هوا گرم شود، گرم‌تر شود... چه می‌گوییم، الآن تابستان داغ است، سوزان است، اما من لرزم گرفته است و دندان‌هایم دارد تکان می‌خورد، این یک حالت عصبی است، یک آلرژی است، تقصیر هوانیست، خوب می‌شود، هوا که الآن از همیشه گرم‌تر است، هوا نباید خیال کند که من از سرمای اوست که می‌لرزم... مردم نمی‌فهمند، نمی‌فهمند تب و لرز یعنی چه؟ من تب دارم؛ چه می‌دانم چند درجه؟ مگر می‌شود درجه گذاشت؟ اما می‌لرزم، لرزم گرفته است، این از هوانیست، خوب می‌شوم.

تمام موجودات عالم را به سه دسته تقسیم می‌کنند: ۱- جمادات، مثل سنگ و فلزات و خاک‌ها و غیره ... یادم نمی‌آید ... ۲- نباتات، مثل درخت‌ها و علف‌ها و گل‌ها و سبزی- خوردن و خزه‌ها - خزه‌ها درست یادم نیست جزء حیوانات است یا نه، جزء همین نباتات است. ۳- حیوانات، مثل اسب و الاغ و مرغ و گنجشک و گرگ صحرا و انسان را هم جزء همین حیوان‌ها به حساب می‌آورند.

حیوانات را باز به دو دسته تقسیم می‌کنند: آبزی و خاکزی؛ آبزی مثل آمیب‌ها و ماهی‌ها و نهنگ‌ها و می‌کربهای آبی ... و خاکزی مثل خزندگان و درندگان و پرندگان و چرندگان. باز خاکزی را تقسیم می‌کنند به استخواندار و بی‌استخوان و استخواندارها را تقسیم می‌کنند باز به پستانداران و بی‌پستانداران مانند پرندگان و گاو و گوسفند و انسان و باز پستانداران را تقسیم می‌کنند به سم‌داران مانند همان گاو و گوسفند و شتر و غزال و آهو که

عرض کردم و ناخن‌داران مثل ... یادم نمی‌آید مثل حیواناتی که هم پستان دارند و هم ناخن آفرین بر اینها.

بعضی حیوانات هم تقسیم می‌شوند به بچه‌زا و تخم‌گذار؛ اولی مثل گوسفند و گاو و انسان و شتر و شیر و پلنگ ... و دومی مثل پرنده‌گان. فقط خفاش، شب پره استثناء می‌باشد بدین معنی که هم پرنده است و هم بچه می‌گذارد، عجب مسئله دقیقی یادم آمد، حافظه عجیبی دارم.

کتاب‌های زنبور عسل، موریانه، مورچه، عنکبوت زجاجی از مترلینگ و هوش گل‌ها، ازدواج پرنده‌گان، دنیای درخت‌ها، ویتامین‌ها از کتاب‌هایی است که مطالعه آن اطلاعات انسان را در مورد حیوانات و نباتات زیاد می‌کند. یک کتاب دیگری هم هست به نام نجوم بی‌تلسکوپ از مجموعه چه می‌دانم که اطلاعات انسان را درباره هیأت زیاد می‌کند. آشنایی با طبیعت و آمیزش با پدیده‌های طبیعی به روح انسان نشاط و نیرو و تندrstی می‌بخشد و برای همین است که آمریکایی‌ها و دهاتی‌ها و مردم قبایل خیلی سالم و چابکند و عمری طولانی و زندگی‌یی سالم دارند چون در دامن طبیعت زندگانی می‌نمایند.

در این دنیا کیست که مرا کمی تسلی دهد؟

زندگی من اگرچه همه به اندوه و اندیشه گذشته است، کودکی که خوابی بود و گذشت و نوجوانی همه را در دنیای دیگر گذراندم، دنیای کشمکش‌ها و جنب و جوش‌ها و در دو کلمه کتاب و سکوت و دیگر هیچ. هرگز به شادی و آسودگی و لذت خونکردم و هرگز به آنچه جوانی می‌گویند آشنا نگشتم و به هر حال هرچه بود گذشت و دریغ که همه بی‌ثمر گذشت و از آن‌همه جز طعم شکست درمذاق من بر جای نماند....

اما هرچه بودم نیرومند بودم و مصمم و بر همه‌چیز و همه‌کس مسلط و چه تسلطی ...!

وسوشهای بسیار و لغزشگاههای هولناک و افکار و عقاید نیرومند و پرجاذبه را همه رد کردم و از هر تنگنا جستم، خود را از صدھا پرتگاه و دره و دشت و هفت‌خوانهای پیاپی یک زندگی پرآشوب به درکشیدم و آمدم و در راه هر که را می‌رسید به دنبال خود می-کشیدم و به هر کجا که می‌خواستم می‌کشاندم و چنانکه گویی هر دلی را که می‌خواستم می‌توانستم چنان کنم که دوستم بدارد و هر مغزی را که اراده می‌کردم می‌توانستم چنان در

آن رسوخ کنم که همراه من گردد و افکارم را بسادگی در آن جای دهم، روحها، هر روحی، روح هر کسی، بازیچه رام من بود و برای صید آنها صدها کمند داشتم، دوستی، قلم، سخن، منطق، احساس و رنگ‌ها و چهره‌ها و راهها و گونه‌ها و شیوه‌ها و در این میان آنچه در روح من تغییر ناپذیر بود و در همه حال استوار قدرت بود.

در زیر انبوه شکستها و ناکامی‌ها خود را به قطب مردم و مرجع همه احساس می‌کردم، بیایند، بپرسند، جواب بدhem، هر کس در هر جای زندگی گیر کرده است کمکش کنم، هر راهش بیاندازم، هر کس هر جا افتاده بلندش کنم، هر کس هرجا گم شده پیدایش کنم، هر کس هر جا درمانده زیر بازوهاش را بگیرم و نیرویش بخشم، دلش را قوی کنم ... غم‌ها را دست بیندازم، دردها را مسخره کنم، روزگار را یک موجود موذی و مردم آزار اما ضعیف و زبون ببینم که کوچکتر از آنست که به من چپ نگاه کند.

طوفان حوادث که بر میخاست و بسوی من هجوم می‌کرد، من با لبخند آرام و تحقیر کننده‌ای خودم را بالاتر می‌بردم، کمی بالاتر می‌گرفتم و طوفان را می‌دیدم که از زیر پایم می‌گذرد و من در ورای آن تنها تماشاگر آسوده آن هستم و برای دیدن آن باید همچون مردی که هجوم صفحه‌ای سیاه مورچه‌ها را می‌نگرد که از زیر پایش می‌گذرد سرم را پایین می‌گرفتم و چشم را به تحقیر به زیر می‌انداختم.

اما اینها همه گذشت و اکنون خود را در دست روزگار اسیر می‌یابم و احساس می‌کنم که اراده‌ام، توانم و استقلالم و استغایم همه درهم شکسته است، قلبم همچون قلعه استواری که پس از کشمکش‌ها اکنون برج و باروهای مستحکمش در هم ریخته و درش به روی مهاجم بازمانده و صحن و رواق‌ها و اتاق‌ها و سنگرهایش همه در اشغال دشمن است و مغزم چنان فلجه شده که جز خیال، خیال دردمند و بیمار در آن هیچ جنبشی پدیدار نیست.

اکنون زندگی من ساعت‌ها خاموش ماندن است و گذر لحظه‌ها را دیدن که هر یک به سختی و سنگینی صخره بزرگی که در مسیر سیلی آهسته در حرکت است، بر روی سینه‌ام افتاده‌اند و میخزند.

لحظه‌ها، همه همچون هم هیچ‌یک پیامی تازه ندارند، هیچ‌یک رنگی، بویی، خبری. همه تکرار دیگری اما چنان سنگین و کند می‌گذرد که مرا در زیر گام‌های خویش به خفقان آورده‌اند. گویی صف طولانی گاوهای وحشی‌اند که از زمینی باتلاقی عبور می‌کنند، هر گامی که می‌گذارند تا زیر سینه در گل لزج و سفت و غلیظی فرو می‌رود و برای برداشتن گامی دیگر باید تلاشی طولانی کنند تا آن را از گل و لای بیرون کشند و چه سخت! چه دشوار! چه طولانی!

و من اینچنین عبور لحظه‌ها را بروی خود احساس می‌کنم و احساس می‌کنم که در زیر گام‌های این گاوان بزرگ و سنگین و سیاه و یک‌رنگ و یک اندازه و همانند و تنبل، من، بودن

من، روح و قلب و هستی من با تلاقی شده است، با تلاقی که تنها عبور لحظه‌ها را چنین طاقت-
فرسا و سنگین و دشوار کرده است.

آوو! چه طولانی‌اند این شنبه‌ها، این یکشنبه‌ها، این جمعه‌ها، این سه‌شنبه‌ها، این پنج-
شنبه‌ها، این دوشنبه‌ها! گویی از قرن‌های موهوم زمان در پیش از آفرینش سخن می‌گوییم،
پیش از آنکه گردش خورشید و زمین و ماه ستارگان زمان را این همه سریع و ریز کرده باشد
و هر دوره‌ای، هر سالی، هر ماهی و هر هفته‌ای با چنین سرعتی که ساعت‌ها و تقویم‌ها از آن
حکایت می‌کنند بیایند و بشتاب بگذرند! اما من گویی هرگز آن را احساس نکرده‌ام. گویی
برای حرکت از ابتدای هر ساعتی تا رسیدن به انتهای ساعت باید از کویری که انتهاش در
افق گم می‌شود بگذرم و به پایان آن که می‌رسم و خسته و بی‌تاب و رنجور و درهم شکسته
می‌خواهم کوله بارم را به زمین بگذارم و بیاسایم و باز می‌بینم ساعتی دیگر و راهی طولانی و
صعب العبور و خوفناکی دیگر و همچنین ساعت‌ها را باید بپیمایم و بپیمایم و بیست و چهار
سفر پیاپی که کردم تازه می‌رسم به سر منزل اول، همانجا که بیست و چهار سفر پیش بودم و
خود را در همان نقطه که از آنجا عزیمت کردم می‌بینم و باز بیست و چهار کویر خشک و
ساکت و مخوف و پهناور دیگر که در پیش دارم و باید بروم و لحظه‌ای مجال ایستادن نیست،
ثانیه‌ای توقف محال است؛ زمان است و زمان رحم ندارد و اینچنین من هر روز از نقطه صبح
حرکت می‌کنم و پس از طی بیست و چهار بیابان که هر یک را در زیر بار سنگین بودنم

می‌پیمایم و لله‌زنان و با پای پرآبله و لب‌های شکافته از عطش و چهره سوخته در آفتاب و زبانی که از تشنگی و خستگی از دهانم بیرون افتاده و با چشمانی که از وزش تندبادهای غبارآلود سرخ شده و می‌سوزد می‌رسم باز به همان نقطه اول، باز صبح و باز ... آه که دیگر طاقت یک گام برداشتن ندارم، دارم می‌افتم، زانوانم از من نیست، پاهایم همچون دو پای فلنج در زیر اندام له شده‌ام به زحمت بر روی زمین می‌خزند و خار و خاشاک و سنگ و خاک راه را جارو می‌کنند و من نمی‌دانم چه کنم؟ نمی‌توانم، ... نمی‌توانم، ای خورشید اندکی درنگ کن! اما ... زمان، این مامور بی‌رحم که مرا به تبعیدگاه می‌برد همچنان زنجیر لحظه‌ها را به گردنه افکنده است و می‌کشد، و می‌کشاند.

تمام آفرینش نابود شده است، نه زمینی است، و نه آسمانی و نه طبیعتی! عدم خود را بر همه‌چیز افکنده است، و من در قلب عدم، نیستی مطلق عالم وجود، نشسته‌ام و تنها در برابرم یک صفحه گرد کوچک ساعت پیداست؛ گویی قیامت رسیده است و دنیا در عدم ناپدید گشته و از آن تنها همین صفحه کوچک ساعت مانده است که هنوز عقربه‌اش می‌چرخد و ساعت‌ها را پیاپی می‌خورد و پیش می‌رود ... اما نه، من اشتباه می‌کنم، عقربه ساعت نیز از کار افتاده است، اما، نه، چرا می‌گردد، عقربه می‌گردد، اما این عقربه ساعت‌شمار نیست، دقیقه-شمار نیست، ثانیه‌شمار است، اما، همین عقربه‌ای است که پیش از این یک دور که پیرامون این دایره را می‌گشت، یک روز، یا یک شب تمام به سر آمد بود، ولی اکنون، صفحه را که دور

می‌زند تنها یک ثانیه را طی کرده است! اکنون یک ثانیه دوازده ساعت طول می‌کشد! آری،
قیامت شده است، مگر نمی‌گویند در قیامت هر روزش هزار سال است، صد هزار سال است،
صد و بیست و چهار سال است؟

باور نمی‌کنید؟ من آنرا همین روزها، همین شب‌ها، همین ساعتها، همین دقیقه‌ها، همین
لحظه‌ها، همین چه می‌دانم چه بگویم، همین الان به چشم می‌بینم، به دل حس می‌کنم، به جان
می‌کشم، الان خود را همچون اسکلتی که از صبح محشر گورش را ترک کرده و نامه
اعمالش را به دست گرفته و نگران و هراسان و ملتهب، تنها و خاموش و بی‌کس، در آن
گوشه صحرای محشر در زیر آفتاب بی‌رحم و سوزنده قیامت ایستاده و انتظار می‌کشد که
نوبتش فرا رسد، ... بیچاره مرد! از کی اینجا منظر است! از صبح نه سه ساعت، چهار ساعت،
پنج ساعت، از هزار سال پیش، یادش نیست از کی، همین قدر می‌داند که دیگر جانش از
انتظار به لب آمده است، صبح کی بوده است و حالا کی؟ چند سال می‌گذرد؟ کسی چه
می‌داند؟!

زندگی من تماشای این لحظه‌هاست و عبور این گاوهای سیاه و تنبیل وحشی از این باتللاق

...

اکنون کارم، سفر است، مسافری تنها‌یم که در زیر کوله‌باری سنگین پشتم خم شده و
استخوان‌هایم به درد آمده است و می‌روم و راه طولانی لحظه‌ها در پیش رویم تا افق کشیده

شده است و از هر منزلی تا منزل دور دست دیگر لحظه‌ای است و اینچنین باید صدها هزار، میلیون‌ها لحظه را طی کنم تا برسم به یک روز و همچنین تا برسم به دو شبانه‌روز، همچنین تا برسم به سه شبانه‌روز و همچنین تا برسم به چهارشبانه روز و همچنین تا برسم به پنجشبانه روز و همچنین تا به رسم به شش شبانه‌روز و همچنین تا برسم به یک هفته! هیچکس در این دنیا نمی‌داند که یک هفته چند سال است، چند هزار سال است؟ کسی چه می‌داند که هفته‌هایی هست که از آغاز تا پایان ابدیت است، هفته‌هایی هست که گویی «همیشه» است^۱، کسی چه می‌داند؟ کسی چه می‌داند که چه می‌کشم؟ حال می‌فهمم که خدا زمین و آسمان و ستاره‌ها و درخت‌ها و همه و همه را در یک هفته آفرید یعنی چه؟ چه ساده‌اند آنها که نمی‌فهمند، یک هفته را برای آفریدن هستی کم می‌دانند و سبک می‌دانند!! کسی چه می‌فهمد که:

از این همه رفتن و رفتن و بردیدن راه‌ها و گذشتن منزل‌های همه تکراری و همه یکنواخت و همه بی‌امید و همه بی‌خبر و همه بی‌آب و آبادی خسته‌ام و می‌بینم هنوز بیست و چهار ساعت دیگر، چه می‌گوییم؟ هنوز بیست چهار سفر طولانی دیگر، چه می‌گوییم؟ میلیونها لحظه‌های دراز و یلدایی در پیش دارم و این همه را باید طی کنم تا برسم به شهر و آبادی،

^۱ در کمدی الهی و ارداویراف نامه که هر روز خیال می‌کنند ۹۹۹۹ روز گذشته است.

آنجا که چشم‌های هست و سایه درختی و در برابر میان باغ‌های سرسبز و خرمی که در بلندی
صخره‌ای که تا ابرها کشیده است نشسته‌اند و مرا می‌نگرنند و من آنها را می‌نگرم، آنها را که
همچون سر در معبدی و چشم مناره‌ای باریک و بلند جلوه‌ای به زیبایی آسمان دارند و پرتوی
به جلال و قداست عشقی ملکوتی، باغ‌هایی که خوابگاه روحی آشفته و مرموز است و در
خرمی درختان سرسبز و درخشانش، من آن روح را که با من خویشاوند است عریان می‌بینم و
جز من و جز چشم‌های من چه کسی روح را در آینه باغی می‌تواند دید؟ باغی که می‌گویند
بر باندی قله مغور و بلند و برکشیده صخره‌ای است، صخره‌ای که در بهار پوشیده از چمن-
های سبز یکدست است، چنانکه گویی اندامی به ظرافت خیال شاعری است که جامه‌ای از
مخمل سبز بر تن کرده باشد و در پاییز، در پرتو غروب خونین آفتاب خونرنگ می‌گردد و
چشم‌های خسته خوکرده به تاریکی و نگاه‌های آبی پرست را می‌زنند، می‌آزاد و زمستان‌ها،
در زیر سایه ابرهای گرفته و تیره‌دل و ساکت که از آن اندوه و نومیدی می‌بارد، سیاه می‌گردد
و همچون صخره‌ای که در دل تاریکی سر برداشته باشد چنان می‌شود که گویی شاعری،
ناگهان به سرزمین غم‌های دردناک رسد و در موج‌های تیره اندوه فرو افتاد و خیالش رنگ
تاریکی گیرد و آرزویش در لجه سیاهی یأس غرقه شود و جوانه‌های بی‌تاب و شاداب صدها
غزل، مصیبت شود و آهنگ مرثیه گردد و ای کاش، در پایان این سفرها و سفرها و سفرها،
اگر رسیدم به آن چشم‌های آب و پای آن صخره بلند و آن باغ‌های سرسبز که روح خویشاوندم

در لای شاخ و برگ‌های خرم شاداب آن به خواب رفته‌اند، فصل بهار باشد و هنگام سبزه باران، نه پرتو خونین غروب و نه سایه ظلمانی ابرهای اندوه، نه کسوت عباسیان و نه شعار سرخ علمان، شیعه پاک و بزرگ و صبور و صمیمی آن تنهای دردمند نخلستان‌ها ... و می‌گویند، از میانه این باغها دماغه تیز و ظریف کوه، از دل صخره پیش آمده است و همچون منقار پرنده‌ای وحشی است و می‌گویند در زیر آن دو بچه مار خوش‌رنگ در آغوش هم بر روی آشیانه پوپکی خفته‌اند و روستاییان و ریش سفیدان پیرامون آن سرزمین که افسانه‌های زیبا از این صخره به یاد دارند می‌گویند که^۱ این دو، روح عریان دو الهه بوده‌اند، دو فرشته زیبای خدا که به فرمان او از آسمان فرود آمدند خدمتگزار این آشیان باشند و مرغ خوش آوا و خوشگویی را که در درون آن زندانی است آب و دانه دهنده در هنگام خواندن یاریش کنند بسیار کارهای دیگر که خداوند بر انجام آن مأمورشان کرده بود و این دو تا بر لب این آشیان فرود آمدند و در هم نگریستند رسالت خویش را پاک از یاد بردن و چنان دیوانه هم شدند که خانه و وطن خویش را نیز فراموش کردند و دیگر به آسمان بازنگشتند و در کنار

^۱ افسانه‌ای است از آن لو شاعر معروف چینی به نقل از "آثار کامل" شاندل فرانسوی که آن را به شعر اط چینی به فرانسوی ترجمه کرده است و چقدر شیوه است به افسانه اساف و نائله دو بت معروف عرب جاهلی که می‌گویند اساف و نائله دو دلداده‌ای بودند که هریک در دست دیگری بود و در ملک دیگری و نقص مالکیت کردند و در آغوش یکدیگر سنگ شدند و بعدها شگفت آنکه همین دو که با هم به سنگ مسخ شدند بت گشتند و معبد گشتند! (رک. اصنام‌العرب)

هم، خدا را و آشیان را و رسالت‌ها را و بایستن‌ها را همه چشم براه گذاشتند و ماندن و با هم بودن را بر هر چه هست و نیست، خوب و بد، باید و نباید و هرچه از این دست، برگزیدند و از میان همه هستی و هر چه در هستی هست خویشن را برداشتند و هرچه را جز آن بگذاشتند و جز در هم ننگریستند و جز به هم نیندیشیدند و جز هم را احساس نکردند و جز با هم نبودند و جز برای هم نبودن و جز به هم نگفتند و جز هم را نشنیدند و جز هم را نیاشامیدند و جز هم را نبوییدند و جز از هم

و چنان شدند که این هستی را سراپا او می‌یافت و او هستی را سراسر این می‌شناخت و چشمشان دیگر نه آینه‌ای بود که تصویرشان در آن افتاد که تابلویی شد که تصویرشان بر روی آن رسم شده بود و نگین فیروزه یا شبقی بود که چهره پادشاهی یا پیغمبری را بر ان نقش کرده باشند و یا حریر سبز یا کرباس سیاهی که سیمای ملکه‌ای، فرشته‌ای یا صورت عارفی، شاعری، راهبی را در تار و پود آن باfte باشند و قلبشان دیگر نه مغازه بزرگ یک خرازی بود که هزاران عروسک و اسباب بازی و اثاث خانه و ابزار کار از هر شکلی و هر رنگی کوچک و بزرگ در آن جای گیرد که هر یک پیرهن نازکی شده بود بر اندام آن دیگری و هر یک صراحی‌یی شده بود مملو از حضور دیگری، سرشار و لبریز و پر که هر لحظه دمادم و پیاپی جام نیاز خویش را از آن پر می‌کردند و می‌نوشیدند و صراحی پرتر می‌شد و آنان تشنه‌تر و آرزوی دراز هر یک قامت بلند دیگری و خیال نازک این بالای ظریف آن و خیال خسته و

افسرده و بیمار آن اندام این و این عقل او شده بود و آن الهام این و این خدای او شده بود و آن انسان این، و این پیغمبر او شده بود و او سلمان این و این علی او شده بود و او نخلستان این، حلقوم چاه این، گوش ناله‌های این. علوم همه دانستن یکدیگر شده بود و معارف همه معرفت همدیگر و دیانت همه ایمان به یکدیگر و عبادت همه پرستش یکدیگر و کتابت همه نامه به یکدیگر و نبوت همه هدایت یکدیگر که گویی هر دو پیغمبرند و هر دو امت یکدیگر و مبعوث بر یکدیگرند و غزل نگاه به چشمان یکدیگر و قصیده تماشای قامت یکدیگر و ترانه، شکفتن لبهای یکدیگر و موسیقی آوای گرم و نوازشگر و جان آفرین یکدیگر و

این در او دم می‌زد و او در این دم می‌زد، او در سینه این نفس می‌کشید و این در سینه او نفس می‌کشید، این با لب‌های او سخن می‌گفت و او با لب‌های این سخن می‌گفت، این با گوش‌های او می‌شنید و او با گوش‌های این می‌شنید. روح این در کالبد او رفت و روح او در کالبد این آمد و اندام این روح او را در خود گرفت و اندام او روح این را در خود فرو برد، زبان او در دهان این نشست و زبان این در دهان او جای گرفت، نگاه او در چشم‌های این خانه کرد و نگاه این در چشم‌های او منزل ساخت، هر گاه یکی سخن می‌گفت دیگری می‌پنداشت که صدای خود را می‌شنود و هر گاه که صدای خود را می‌شنید می‌پنداشت که او سخن می‌گوید. در انبوه صورت‌ها به او چشم نمی‌دوخت اما به هر صورتی می‌نگریست سیمای او بود که می‌دید، هر گاه که در تنها‌یی اطاقش از پنجره ماه را می‌نگریست نگاه او را بر چهره

ماه می‌یافت و هر گاه که او به ماه می‌نگریست، چشمان این پرنده نامری نگاه او را در صحرای روشن مهتاب دنبال می‌کرد و او را در چشم‌های می‌آورد، هر گاه که چون همیشه از چشم هم پنهان می‌شدند، و عمال خلفاً هر یک را به دارالخلافه خویش می‌بردند، از پشت پرده‌های بلند سراپرده‌های دربار خلافت، نگاه‌هاشان در خلوت امن آسمان و عده دیدار می‌گذاشتند و هر دو به وقت، بر سر قرار، از صحنه دارالخلافه از پنجه همیشه باز سرای تنها‌ی خویش و یا از بستر خواب که هر شب می‌خوابند و خوابشان نمی‌برد، بر می‌خاستند و در فضا در پی هم می‌گشتند و در مزرع سبز آسمان هم را می‌یافتند و در دامن مهتاب به هم گره می‌خورند و چون دو کبوتر ناپیدا بال در بال یکدیگر، از پشت پلکهای فرو بسته خلفای غاصب، بر روی جاده نور پرواز می‌کنند و در کنار چشم‌های روشن و پاک ماه، روی در روی هم می‌نشینند و دست در دست هم خاموش سخن می‌گویند و چشم در چشم هم نجوا می‌کنند و می‌گویند و می‌گویند و می‌گریند و می‌گریند و می‌گریند و می‌خندند و از آنجا زمین را می‌نگرند و زمین را با هم می‌نگرند و شهرشان را و دروازه‌های شهرشان را و حصارهای بلند واستوار شهرشان را و دروازه‌های شهرشان را و قفل‌های بزرگ و آهینه دروازه‌های شهرشان را و دروازه‌های شهرشان را و خودخواه و خودبین و خشک و خشن و چهارشانه و خطرناک و بی‌رحم و هراس‌آور و بی‌روح و بی‌درد شهرشان را و شهرشان را که همه دیوار است و همه جا دیوار است و جز دیوار

نیست و لای دیوارها و دیوارها و دیوارها که جز برق سرنیزه قزاقان خلافت نیست و صدایی
جز صدای بی‌رحم و دل‌آزار چکمه‌های قزاقان نیست و برقی جز برق چشمان تند و تیز و
روح آزار و دل سوراخ‌کن اشغالگران شهر نیست و درختی جز ساقه‌های سربی نیزه‌ها و
سرنیزه‌ها نیست و کسی در میان این همه نفوس جز رعایای خلیفه نیست و خانه‌ای و سقفی و
سرایی جز دارالخلافه نیست و می‌بینند واز بام بلند آسمان، کنار چشم روشن ماه می‌بینند،
شهرشان را که همه دیوار است و مردم شهرشان را که همه اجنبیانند و خلیفه‌ها را که در همه
شهر دور از سایه قدرتشان پناهی نیست و در همه شهر، خانه‌ای یک متر در دو متر، گوشه‌ای،
آشیانه‌ای، سقفی که بتوان بدان سو فرار کرد و لحظه‌ای از چشم کارآگاهان حکومت غاصب
در امان ماند نیست و در سراسر قرون پیاپی تاریخ رنج زا و تلخ خاطره این شهر، در طول سی
و چهار هزار سالی که بر این شهر می‌گذرد و در این دو هزار سالی که نهضت بیداری آغاز
شده است و هر یک به حقوق خویش آشنا شده‌اند و غصب حکومت و استبداد خلافت و
اختناق زندگی بر ملا شده است و جهاد برای آزادی و رهایی در گرفته است و طعم استقلال و
نجات و انتخابات آزاد و آزادی انتخاب حاکم به دلخواه مردم و حق رأی و آزادی بیان و قلم
در کام آنان که راه خویش را یافته‌اند نشسته است.

و ماه از نیمه شب می‌گذرد و بسوی مغرب سرازیر می‌شود و آن دو، همچون دو مرغابی
که سر در پر یکدیگر فروبرده باشند و بر سینه موجی که نرم و خوش‌آهنگ می‌رود نشسته

باشند و یا همچون دو دلدادهای که سر پیش هم آورده و پیشانی بر پیشانی هم نهاده باشند و چشم‌های مرطوب خویش را که مملو از حسرت و شوق و بیم و امید در هم دوخته باشند و بر زورق سپید کوچکی بردریا برانند، آن دو همچنان دست در دست یکدیگر، چشم در چشم یکدیگر، روبروی یکدیگر، او سر بر شانه این نهاده و این چشم هراسان به گوی مدور و لگد خورده و خاک آلود زمین دوخته و سیاهی شهر را و دیوارهای شهر را، حصارهای بلند و برج-های سیاه قصرهای خلافت را می‌نگرد، هر دو خاموش گشته‌اند، دیگر نه می‌گویند و نه می-گریند و نه می‌خندند، دمادم صبح است و ماه به ساحل آسمان نزدیک شده است، ناگهان زورق سپید آسمان بر تیغه تیز و بلند کوهستان مغرب می‌خورد و در هم می‌شکند و در پشت حصار ناپیدای افق فرو می‌افتد و متلاشی می‌شود و آن دو نگاه سرشار از لذت، معصوم و خوب، شبی تا سحر با هم بودند و غمگین از پایان شبی نه چون دیگر شب‌های تاریکی و تنهاًی و بی‌تابی، شبی با او بسر بردن کنار چشمه مهتاب، به زمین باز می‌گردند و بر فراز شهر که فرود آمدند از هم، با آخرین نگاه، دو نگاهی که همچون دو کودک توأمان باید با شمشیر جlad خلیفه از میان نیمسان کرد بسختی وداع می‌کنند، همه قدرت و نیرو همت و اراده و تصمیمی را که دارند و ندارند در یک لحظه‌ای که از کوتاهی در خیال هم نمی‌گنجد می-ریزند و ناگهان از هم رو بر می‌تابند و خسته و دردمند و خون‌آلود و پرشکسته و مجروح و بی‌امید و بی‌رمق هر یک به حصار خویش فرود می‌آیند و از پنجره خوابگاهشان آهسته به

درون می خزند و پاورچین پاورچین از تخت خواب بالا می آیند و پنهانی، نرم و هراسان، چنانکه چشم نگهبان معبد بیدار نشد از پشت سر بالا می آیند و از کنار شقیقه‌ها خود را به لبه پیشانی می‌رسانند و از آنجا به زیر ابروها می‌لغزانند و خود را به گوشه چشم‌ها می‌رسانند و همچون ماهی خردی به درون چشم‌های چشمانی که ساعت‌ها است از بستر خواب به روی ماه باز مانده است می‌لغزنند و در موج اشکی که ساعت‌ها است چهره مهربان ماه را در خود شستشو می‌داده است غرق می‌شوند و لحظاتی می‌گذرد و ... شب می‌رود و صبح زشت و سرد و بی‌رحم در صحن حیاط همه‌جا پرسه می‌زند و خود را با خشونت و بی‌رحمی به شیشه‌های اطاق خواب می‌کوبد تا آنان را بیدار کند و یا بویی برده است و در تعقیب این دو که پنهانی از خانه گریخته بودند و سراسر شب را با معشوق خویش در میعادگاه آسمان بر لب چشم‌های مهتاب گذرانده بوده‌اند آمده است، آمده است تا خلیفه را از این پنهان‌کاری این دو آشوبگر آگاه سازد، چه می‌دانم؟ مگر نه صبح نیز همچون همه‌چیز و همه‌کس در این دنیا کارگزاران خلافت‌اند و مدافعان حکومت غاصب؟ و دشمن بی‌رحم و بی‌امان هر که در برابر نظم و نظام و حد و رسم و قانون و مقررات آن سرپیچی کند، اخلال کند، یا نه، در دل بدان ایمان نیاورد، هوای آشوب و طغیان داشته باشد؟ مگر نه دین نیز از خلافت غصب و از حاکم غاصب جانبداری می‌کند؟ صبح که از دین آزادیخواه‌تر و حق‌طلب‌تر نیست... و در این هنگام است که صبح در می‌زند، خود را به شیشه‌ها می‌زند، ماه در پشت کوهسار مغرب در هم می‌ریزد و

آسمان بی‌رنگ و بی‌روح می‌شود و آن دو که زورقشان در دریای آسمان به صخره افق خورد و شکست و در حالیکه قطره درشت و درخشان اشکشان بر چهره رنگ پریده سحر افتاده است به خانه‌های خود باز می‌گردند و در بستر چشم‌ها یشان، خسته و بیزار و رنجور می‌افتد و در اینجاست که پلک‌ها بر روی هم می‌نشینند و چشم‌ها را که از نیمه شب برچهره مهتاب بازمانده بودند فرو می‌بنندند تا به خواب روند، نه، تا نگاه‌ها را در خود پنهان کنند که کسی نبیند که کجا رفته بودند و کجا بوده‌اند و چه کرده‌اند و کی آمده‌اند و حالشان چگونه است؟

همه‌جا، همه‌وقت تقیه، تقیه، تقیه.

تقیه دین ما است، تقیه ایمان ما است، تقیه زندگی ما است، تقیه چشم‌های ما است، تقیه نگاه‌های ما است! تقیه تاریخ ما است، روح ما است، هستی ما است، عشق ما است، مذهب ما است.

آه که راست می‌گفت کنفوسیوس که : "شاگردان من، به خاطر بسپارند که حکومت ستمکار از بیر بی‌رحم بهتر است."

مردم یکی از زیباترین چیزهایی را که در این عالم هست نمی‌شناسند، می‌شناسند اما زیبائی اش را در نمی‌یابند، این هم همچون هزاران زیبایی دیگری است که هست و ناشناس مانده است. چشم‌ها بسیار سطحی و نگاه‌ها به طور وحشتناکی خشن و درشت‌بین و عامیانه‌اند، چقدر راست است آن کتیبه: "مردم حتی حواس پنجگانه‌شان هم خوب کار نمی‌کند، باید یک سطل پودر و ماتیک و رنگ‌های مختلف را برای رنگرزی چهره‌ات مصرف کنی تا چشم‌های زیبا پرست تشخیص دهند که ها ... خوب شده است، یک من ادویه را باید توی کاسه غذایی چپه کنی تا ذائقه لطیف آنها بوی غذا را حس کند، باید خودت را جلوشان لخت کنی تا متوجه بشوند که زیبایی یک اندام چیست..." راست است اما این را نگفتی که وقتی هم که با این فوت و فن‌های عامیانه آنها را متوجه کردی تازه متوجه چی می‌شوند؟ چه زیبایی را می‌فهمند؟ چگونه؟ و تا کجا می‌توانند دید؟ این چشم‌ها، دقیق‌ترین چشم‌ها، از یک آینه جیوه ریخته دقیق‌تر نمی‌بینند... یکی از زیباترین چیزهای این عالم که نه تنها زیبایی آن را

تشخیص نمی‌دهند بلکه آن را یک بلا، مرگ، خطر، شومی، مصیبت تلقی می‌کنند و یکی از مایه‌های زاینده «نصیحتهای مشفقانه» است «سرعت» است.

امروز، پس از یازده روز خانه‌نشینی حوصله‌ام سر رفت، از جلوی داشکده رد شدم راست به طرف گلکاری گوهرشاد و پیچیدم توی خیابان گوهرشاد و ... و پا به فرار ...

تمام هستی تبدیل شده بود به نوسان میان دو شماره، دو تا عدد $130 - 140$ km، راست گفته است فیثاقورث حکیم که دنیا را از «عدد» ساخته‌اند، من آن را حس کردم. تمام وجود به صورت یک صفحه گرد کیلومترشمار در آمده بود و عقربه‌ای که می‌چرخید گویی همه حرکتی است که در فضای این عالم مادی وجود دارد، تنها و تنها دو عدد $140 - 130$ می‌دیدم و بدین صورت است که می‌توانم تصویر رنج‌زای دیگری را که همواره جلو چشمم، مقابل خیالم و سر راه اندیشه‌ام را گرفته است از یاد ببرم لااقل برای لحظه‌ای، لحظه‌هایی، اما نه بر روی همین صفحه مدور کیلومترشمار که تغییر شکل یافته هستی بود، این تصویر با آن دو عدد همواره در کشمکش بودند، گاه این دو عدد ظاهر می‌شدند، گاه آن تصویر نمودار می‌شد، و من به طور متناوب آمد و رفت این دو را بر روی این صفحه مدور عالم وجود می‌دیدم و غرق در این کشمکش مطبوع میان سرعت و خاطره بودم که ناگهان در سر پیچ "خین آب" (تابلویی نصب بود کنار جاده و این اسم را بر آن نقش کرده بودند!) صفحه در هم شد و تصویر و عدد هر دو گریختند و من در یک چشم بر هم زدن خود را در صد متری پرت از

جاده بر روی کودباری یافتم و احساس کردم، اتومبیل چند چرخ زده و باز راست ایستاده و هر دو مان باز آماده حرکتیم!

خدارحم کرد، من هر چه خود را ورانداز کردم دیدم جز روی بینی ام که نمی‌دانم به کجا خورده بود و کمی زخم شده بود هیچ مرگم نشده است، خدارحم کرد، رحم کرد؟ به کی؟ به چی؟ هیچی، خوب، این یک تکه کلامی است از دهن آدم در این موقع در می‌آید، معنی درستی ندارد. و گرنه در این دنیا دیگر چه کاری در انتظار من است که با رفتن من حیف خواهد شد؟ و انگهی زندگی در این وضعی که من دارم و از هر سو دیوارها هر لحظه پیشتر و پیشتر می‌آیند و میدان را چندان تنگ کرده‌اند که حتی آنها را لمس می‌کنم و خفقان خود را در آینده بسیار نزدیک به روشنی حس می‌کنم، اگر ناگهان از میانه به گسلد چه بیرحمی خواهد بود که اگر گستاخ نشود خدارحم کرده باشد؟ من اکنون دردهای وحشی و سنگین آخرین روزها و هفته‌ها و ماهها و سالهای زندگی بتهوون را با همه وجودم احساس می‌کنم. این موزیسین بزرگ که کر شد! می‌دانی یعنی چه؟ یک موزیسین و آن هم کر؟! یعنی هیچی، یعنی بدتر از هیچی، دردناک‌تر و شوم‌تر از مرگ. چون او زنده است و می‌بیند که مرده است، می‌بیند که پوچ شده است، یک موسیقی‌دان که کر شود مثل یک نقاش است که کور شود، یک بوکسور است که فلچ شود، یک قهرمان دو است که لنگ شود، یک آوازه‌خوان است که تارهای صوتی‌اش پاره شود... و یک مردی است که قدری نویسنده است، قدری

شاعر است، قدری متفکر است، قدری سیاسی است، قدری آزادیخواه است، قدری سخنران است، قدری چیزهای دیگر از قبیل معلم و هنردوست و زیبایی‌شناس و سیگاری و بی‌نظم و خیالاتی و حساس و در عین حال پرتحمل و ... ولی نه می‌تواند بنویسد (بعضی‌ها را نمی‌گذارند، بعضی‌ها را نمی‌فهمند، بعضی هم را نمی‌انتظارند، بعضی‌ها را نمی‌شود ...) نه می‌تواند شعرش بسراشد، نه می‌تواند افکارش را آشکار کند، (لابد می‌گویی چه لزومی دارد؟ اما این از آن گونه افکاری است که اگر نشر نیابد بی‌ارزش است، باید مردم آن را بشناسند و بفهمند و عمل شود و گر نه ژان ژاک روسویی که هیچ‌یک از افکارش را کسی نشناخته باشد مساوی است با یکی از میلیون‌ها فرانسوی که در قرن هجدهم فوت کرده‌اند و اسمی هم از آنها نمانده است، حتی همان سبزی‌فروش گمنام کوچه لاگر در پاریس بهتر از این مرد سرکش بی‌نظم غیرعادی بوده است ...) و نه می‌تواند آرمان‌های بلند سیاسی‌اش را به خاطر مردم و انسان بیان کند یا امیدوار باشد که روزی بیند و نه امیدی به تنفس آزاد دارد و تجدید طعم آزادی در بیخ دندانش که پنج شش سال نانش توی این روغن بود، ... و نه می‌تواند حرف بزند، از چی؟ از هیچی، نه از دلش نه از مغزش، هر دو قاچاق است!

پس چکار می‌کنم؟ می‌توانم سیگار بکشم، خیالات بفرمایم، حساس باشم و تحمل کنم و همین و بس! بنا بر این خدا به این رحم نکرد که در پیچ خین آب امروز به زندگی‌یی که اعمال حیاتی و اساسی‌اش همین چهار تا است خاتمه نداد، خدا به این رحم کرد که آن روزها که

هی تو می‌گفتی، می‌نوشتی که: "شما نمی‌خواهید از من‌های دیگر تان دست بردارید، شما می-
ترسید که من‌های دیگر تان را خراب کنم ... من‌های دیگر تان ... این من‌های شما ..." تو را
جدی نمی‌گرفتم اگر نه تحمل این حرف‌ها را چگونه می‌توانستم؟ کدامیک از من‌های من
آزادند و خشنود و ب Roxوردار؟ حتی همین من استادی من که مبتذل‌ترین من‌های من است
خیال می‌کنی موفق است؟ تحت فشارهای خفه کننده و متعفن و احمقانه این و آن نیست؟
می‌دانی چقدر از طرف بالا و پایین، استادان گرامی و دانشجویان عزیز در منگنه قرار گرفته
است، استادان جوری، دانشجویان جوری، آنها با ضربات و ... و اینها با عادات جزوی و
اداری و نمره‌ای و تبدیلی (آموزگاری به دبیری) چقدر سطح این من استادی مرا پایین
آورده‌اند و دست و پایش را شکسته‌اند و شاخ و برگش را هر روز می‌زنند؟ درست است که
با مقایسه با اساتید عظام و کبار و غیره موقیت من استادم به قدری درخشان است که حسدها
را و آفرین‌ها را پدید آورده است اما این برای من چه موقیتی است و حالا از اینکه بر یک
استاد جزوی که مجموع درس‌های یک سالش ۸.۵ قران بیشتر نمی‌ارزد (چون خلاصه خطی
یک جلدی کتاب چاپی بیشتر از این قیمت ندارد) ترجیح دارم به قدری به شuf آیم که حتی
آن من تشهی حقیقی پنهان و اصلیم را پامال کنم و چهره خویشاوندی را که در انبوه بیگانگان
در این غربت یافته‌ام نادیده انگارم و خود را با او به بیگانگی زنم؟! کدامیک از این من‌هایم
آزادانه رشد می‌کنند؟ خدا رحم کرد، خدا رحم کرد که وقتی تو از این حرف‌ها، یعنی از این

فحش‌ها می‌دادی تو را جدی نمی‌گرفتم و من که می‌بینی این همه حساسم، در برابر اتهام‌ها و عیب‌جویی‌ها و بدگویی‌ها و دشمنی‌های به حق و به ناحق بیگانگان باز به قدری خونسرد و پر صبرم که موجب شگفتی هر کسی است که مرا می‌شناسد و این یکی از تناقض‌های بارز روح من است که گاه با اشاره نرم و آهسته نوک انگشتی به فغان می‌آیم و گاه با هزار لگد خرکی که می‌زنند و حتی سیم‌هایم را در هم می‌گسلند به قدری ساکت و بی‌تفاوت می‌مانم که لگدنز به اشتباه می‌افتد که این یک تکه چوب است یا یک چنگ!

سخن از سرعت بود، جنون سرعت، چه جنون زیبا و شورانگیزی! من در سراسر زندگی‌ام، زیباتر و هیجان‌انگیزتر و شکوه‌آمیزتر از این داستان نه دیده‌ام و نه شنیده‌ام و نه خوانده‌ام و نه تصویرش را کرده‌ام که در جنگ جهانی دوم، دو افسر ارشد نیروی هوایی ارتش ژاپن که با هیتلر هم‌زمان بودند، در آن روز که دیگر شکست خویش را قطعی یافتند و اسارت را نزدیک و هرگونه تلاشی را بی‌ثمر، بی‌خداحافظی‌های رمانیکی و احساسات بازی‌های سوزناک، وارد فرودگاه نظامی توکیو شدند و هر کدام بر یک هواپیمای جنگی نشستند و به پرواز برخاستند و در آخرین دقایق غروب، در مسیر اشعه آفتاب همچون دو تیر به سوی خورشید عاشقانه پر گشودند و لحظه‌ای بعد دو نقطه مبهم در چهره افق مغرب از انتظار حیرت‌زده کسانی که در فرودگاه توکیو ناظر این نمایش شگفت بودند ناپدید گردید.

چقدر من از این خبر لذت برده‌ام! از سال اول یا دوم دبیرستان همچنان لذت خلسه‌آور این مردانگی پرشکوه و افسانه‌ای در جان من هست. در آن سالها یادم است که رادیو دهلی مسابقه‌ای طرح کرده بود که "زیباترین چیزها چیست؟" و من همین صحنه را فرستادم اما آقای راشد برنده شد که گفته بودند "زیباترین چیزها نگاه دهقانی است به مزرعه رسیده گندم‌هایش وقتی که در هم افتاده‌اند و با نوازش نسیم خم می‌شوند و برق طلایی آن را دهقان می‌نگرد.".

در عین حال که به رادیو دهلی در ترجیح نظر آقای راشد بر نظر من حق می‌دهم اما هنوز قانع نشده‌ام که نگاه دهقان به مزرعه گندم‌های رسیده‌اش زیباتر از بدرقه خورشید تا عدم باشد! آنچه مرا و می‌دارد که در عین حال به قضاوت رادیو دهلی حق دهم این است که نظریه آقای راشد "مفید"‌تر از نظر من است اما صحنه بدرقه خورشید هنگام غروب و یا شتاب برای جان دادن با خورشید در بستر مغرب، نفس زیبایی است، زیبایی برای زیبایی، هیچ زندگی و بویی از زندگی در آن نیست، بویی از عقل در آن نیست، کمترین رنگی از مصلحت، سود و عاقبت و نتیجه در آن نیست، اصالت مطلق است، اصالت، چیزی "برای خودش" و "به خودش"، این است زیبایی.

تنها شرابی که در این دنیا مرا می‌گیرد سرعت است، مساله‌ای که همواره مرا آماج نصایح مشفقانه قرار داده است، همیشه نصیحت باران شده‌ام و صمیمی‌ترین دل‌ها را بسیار لرزانده‌ام.

در سال ۱۹۶۰ برای نخستین بار هواپیمای میراژ کنکورد فرانسه را که تازه اختراع شده بود به نمایش گذاشتند، برای این کار، روزی از دانشجویان دعوت کردند که با آن یک پروازی نمایش انجام دهند و من به نمایندگی از دانشجویان ایرانی دعوت شدم که مسؤول بودم، چه لحظات پرهیجان و مست‌کننده‌ای! سرعت ماوراء صوت در ورای ابرها! خورشید چقدر نزدیک و عظیم است! ابرها دیگر آن توده‌های سیاه بداخلم و گرفته نیستند، فرشی هستند از محمل‌های سپید معصومیت، زمین دیگر نه یک توده متراکم و غلیظ و بی‌جان و تیره خاکی، که اقیانوس کرانه ناپیدای نرم و خاموشی است از توده‌های غیرمادی و به معنی فلسفی آن "لطیف"، مجرد؛ گویی بستری است که بر آن ارواح عریان فرشتگان در آغوش هم صمیمانه به خواب رفته‌اند، امواجی از عفت و پاکی معصوم و بی‌گناهی زیبا و پرشکوه، اما مست، مستی گیج و عمیق و آرام، حرکت امواج به آرامی و وقار ارواحی است که در زیر آسمان کوتاه و گنگ این عالم چهار عنصری، انباسته از سنگینی‌های لذیذ و پر عظمت بی‌نیازی، نومیدی و نیل به آن "جزیره گمشده خویشاوندی"، همچون آن پیر به دردآلوده غمگین که ساعت یک بعد از نیمه شب از آن مهمانی خیالی در خانه خویشاوند خویش باز می‌گردد و چون نمی‌داند به کجا بروند غرق در گیج‌ترین خاطره‌ای که او را له کرده است آرام آرام بی‌آنکه مقصدی را دنبال کند قدم برمی‌دارد، نه، خود را می‌کشاند، نه به جایی، فقط برای آنکه از خانه او دورتر شده باشد...

راستی چرا سرعت، سرعت جنون آمیز این همه مرا سیراب می‌کند، مست می‌کند؟ تنها در این حالت است که خود را درست احساس می‌کنم، راحت و تمام و اندازه احساس می‌کنم، در خودم می‌گنجم، درست اندازه خودم هستم، کفش و لباس "بودنم" بر من تنگی نمی‌کند، مرا نمی‌زنند، ناهموار و ناجور و کوتاه و بلند و تحت فشار و خفقان نیستم؛ خودم هستم، آسوده و آرام و شاد! چرا؟ این مسأله به قدری برای من به صورت معجزه‌آسا و غیرعادی نشاط‌آور و شورانگیز است که همواره کنجکاوی مرا برانگیخته است تا بدان بیندیشم و آن را تحلیل کنم و علتش را بدانم و ندانستن تا آن روز که آن طفلک خوب و نازنین از انبوه جمعیت پیش دوید و با شوق و شور و التهاب گفت "آقا من این را پیدا کرده‌ام، این مال شما است بگیریدش" و من که آن را گم کرده بودم و بعد هم پاک یادم رفته بوده است که چنین چیزی هم بوده است و داشته‌ام و گم کرده بوده‌ام، چشمم که به کف دستش افتاد کم کم آن را باز شناختم، طلسم شگفتی بود که من در آن بسیاری از صفحات کتاب خویش را که هنوز از هم باز نکرده بودم خواندم و در یکی از آن صفحات معماهی سرعت را برايم روشن کرده بود...

دوست ندارم برایت توضیح بدhem، من آن طلسمنی را که یافته بودی و به من دادی به خودت پس داده‌ام، به خودت سپرده‌ام، اکنون دست خودت است، آن را می‌خواهم چه کنم، اگر از دست تو بگیرم به چه کارم می‌آید؟ به دست چه کسی غیر از تو بدhem؟ به چه کار

کسی خواهد آمد؟ حق‌الکشف آن خود آن است، جنس فاچاق را هر چند قیمتی است باید به خود یابنده‌اش بخشدید، جای دیگری نمی‌توان نشان داد، نمی‌توان فروخت، به درد بازار نمی‌خورد، جلو دکان نمی‌شود گذاشت، به نمایش نمی‌توان گذاشت، حتی اسمش را نمی‌شود برد، من هم تا به حال اسمش را پیش کسی نبرده‌ام، هم خودم گیر می‌افتم، که مالک آن بوده‌ام و هم تو گرفتار می‌شوی که کاشف آن، آن را داری، پنهان کرده‌ای. بهتر است که هیچ‌کدام از آن سخن نگوییم و جز با اشاره و کنایه و سر به گوشی درباره‌اش حرف نزنیم، خطرناک است، هم گیر می‌افتم و هم کالامان را از دستمان می‌گیرند، ضبط می‌کنند! بهتر است دست خودت بماند، خط‌های محو شده و پیچیده و در هم این طلسم را چه کسی می‌تواند بخواند؟ برای خودم هم خیلی از کلمات و علاماتش نامفهوم است، به زحمت می‌خواندم، پس چگونه می‌توانم آن را به این آدم‌های بی‌سود و کور و کم فکری بدهم که حتی کتاب‌های بازاری مرا نمی‌فهمند، مقالات چاپی مرا نمی‌توانند بخوانند، حرفهای درسی مرا نمی‌توانند درک کنند و حتی سکوت مرا، غرور مرا، تنها‌یی مرا، شکست مرا، که یک کودک چند روزه هم تا دید شناخت نمی‌شناشد و نمی‌بینند، به اینها بدhem؟ دست خودت بماند، نامید مباش، می‌دانم بعضی خط‌هایش را درست نمی‌توانی بخوانی، بعضی جمله‌هایش برایت اصلاً معنی نمی‌دهد، بعضی نوشه‌هایش گنگ و شگفت‌آور است، بعضی کلماتش شکسته و پاک شده است، بعضی نکته‌ها و حرف‌هایش را باور نمی‌کنی، برایت قابل تصور

نیست، در برابر شگاه به وحشت می‌افتد، گاه به هیجان می‌آید گاه دچار خیال‌های سردگم می‌شود، گاه به خشم می‌آید، گاه تعجب می‌کند، جز تو که آن را بخواند؟ از کم سوادی خودت مأیوس مباش، تو با استعدادی، می‌توانی آن را بخوانی، رنج بسیار و کار بسیار و صبر بسیار می‌خواهد اما بالاخره خواهی خواند، کتبه‌های کهن را چگونه می‌خوانند؟ من اکنون احساس می‌کنم که در برابر این طلس سخت پریشان شده‌ای و نمی‌دانی چه باید بکنم، رنگ و بوی آن تو را گیج و مبهوت کرده است، اما این طبیعی است، ماده مخدوش خطرناک و معجون مسموم و عجیبی است که از صدھا قلم دارو و ادویه و مواد گوناگون و ناآشنا ترکیب کرده‌اند، بیهوده نیست که قاچاق است، سقچ که نیست، آدم‌خروس نشان که نیست، چس‌فیل که نیست، ماست خیکی که نیست، راحت‌الحلقوم که نیست، جوججه بچه خاموش - کن که نیست، آبنبات ترش و شیرین که نیست.

معجون درهم و تند و تیز و تلخ و زهردار و آزاردهنده‌ای است که بویش آدم را گیج می‌کند، بخصوص کودک سالم و ترو تمیزی را که هنوز جز شیر مادر و بیسکویت مادر و کره پاستوریزه و بن‌بن و شکلات داداشزاده و حلوارده و ماقوت و آب‌هویج و سوب نخود آب و قنداغ و نخورده است و جز یک استکان چایی کم‌رنگ و بی‌حالی که نصفش را هم با پارچ پرکرده‌اند و کمی شکر هم به آن افزوده‌اند "تاپرهیزی" دیگری نکرده است، حال یک مرتبه یک صندوق معجون مرکبی از تریاک و زرنيخ و آهک و تیزاب و صبرزرد و

زعفران و فلفل هندی و فلفل سیاه و عنزروت و گنجیه و دوای تلخ و چرس و بنگ و ناس و خردل و هروئین و لومینال و که هر کدامش را از سرزمینی دور دست آورده‌اند و هر ماده-ایش مردم سرزمینی را گیج و منگ و بیهوش و مسموم می‌سازد، و از ری و روم و بغداد، هند و ایران و چین و عرب و فرنگ ... هرجا افیونی بوده است به هم درآمیختند و داده‌اند به دست تو، نه، تو خود پیدا کردی و اول هم نمی‌دانستی که چیست، خیال می‌کردی تو تون سیگار است، چای خارجی است، قهوه است، آدم دو سه فنجانی می‌خورد و کمی گرم می‌شود، کمی درد دلش تسکین می‌یابد! چقدر خوشحال هم بودی، یادت هست؟ خیال می‌کردی یک مسکن موثری پیدا کردی برای سردرد همیشگی‌ات! حال که مزه می‌کنی وای! وای! اه! اه! اه!... چه تلخ! مثل زهرمار است، زهر زهر است، این چیست؟ از ترس فرار می‌کنی، مسمومیت وحشی و خطرناکش تو را به وحشت می‌اندازد، فرار می‌کنی، هی قسم و آیه و داد و بیداد و تصمیم که دیگر لب نزنی، می‌روی که دیگر نیایی، خودت را از شر این سم مهلك که اصلاً اسمش هم معلوم نیست چیست، موادش هم ناشناخته است، یکباره خلاص کنی، چند قدم که برمی‌داری، چند لحظه که دور می‌شوی، نشه خطرناک و مسمومش که از سرت می‌پرد بیتاب می‌شوی، پابه‌پا می‌کنی، سرگردان می‌شوی، نه روت می‌شود برگردی، از خودت خجالت می‌کشی، و نه می‌توانی ول کنی، افیون است، کم کم خمار می‌شوی، تشنج سراپای روحت را فرا می‌گیرد، بی‌طاقت می‌کند، دیوانگی می‌کنی، در

را می‌شکنی، خودت را توی اتاق می‌اندازی، بی‌اختیار می‌شوی، نمیدانی چکار می‌کنی، نمیدانی چکار باید بکنی، دست خودت نیست، باید خودت را برسانی، به هر قیمتی، هرجا، هرجور، باز یک‌ریزه باید از آن معجون بگیری، بخوری، گرم می‌شوی، کیف می‌کنی، بعد می‌گیردت، حالت را خراب می‌کند، احساس می‌کنی باز مسموم شدی، باز ناراحت می‌شوی، باز وای، داد، بیداد، آه، ناله، باز فرار، باز تصمیم، باز خشم، باز بد و بیراه، و باز خماری و باز بیقراری و باز لرز و تشنج و سراسیمگی و باز دویدن دنبال او که یک‌ریزه بگیری، یه کم بو بکشی و باز هم همین‌طور و باز همین‌طور و باز همین‌طور. دیگر بی‌چاره شده‌ای، سقوط کرده‌ای، خراب خراب شده‌ای، امید سلامت و عافیت و تندرنستی از دست رفته است، کم کم معتاد شده‌ای، کم کم معتادتر می‌شوی، کم کم از غذا و خواب و خوراک و گردش و تفریح و معاشرت و آمد و رفت و خوشی و بگو و بشنو می‌افتی، همه شیرینی‌ها در ذائقه‌ات بچگانه می‌آید، خیال می‌کنی شیرینی را برای اطفال می‌سازند، از آدم‌های بزرگی که با اشتها شیرینی می‌خورند و بهبه می‌کنند متنفر می‌شوی، از آدم‌های بزرگی که با اشتها غذا می‌خورند و از پلو و مرغ و روغن کرمانشاهی و سیب گلشاهی! حرف می‌زنند تعجب می‌کنی، هی به آنها در دلت بد می‌گویی، از آنها بیزار می‌شوی، آدم‌هایی را که از قدم زدن توی ارک، توی باغ ملی، گردش روی چمن‌ها و نفس کشیدن توی هوای آزاد لذت می‌برند و تعریف می‌کنند، احمق می‌بینی، حوصله‌ات از حرف زدن با آنها سرمی‌رود، اصلاً قیافه‌های فربه‌ای را که گونه-

هاشان از صافی و تندرستی سرخ می‌زند و رگه‌های خون در پوست صورتشان منتشر شده است متعفن می‌شماری، گردن کلفت و شکم پیه‌دار و گردن در غبیر گرفته و بیخ گوش-های گوشت‌دار و پوست‌های پر چربی، حالت استفراغ به تو دست می‌دهد، خیال می‌کنی هر که خوب می‌خورد و از غذا خوب کیف می‌کند، هر که خیلی خنده می‌کند، خیلی از خودش و از همه خوشش می‌آید، هر که از خانه و لباس و رتبه و حقوق و مدرک و مهمانی و میوه و شیرینی و عیش و عشرت و معاشرت و شوخی و قاهقه و شربت و نان خامه‌ای و آبنبات و شکلات و نشاط و شعف می‌آید و در کنار سفره چرب و خانه ویلایی و زن و بچه و شوهر و قوم و خویش‌های زنش یا شوهرش یا هر دو که اسم و رسم دارند و اتومبیل سواری مدل بالا هم دارند و کارمند برجسته اداره هم هستند و حالا با این وصلت برکت زیادتر شده و هر دو با هم قاطی شده‌اند و ...

و به! چه سعادتی، او هم به باطنش رسید! الحمد لله!

اصلًا حوصله حرف زدن نداری، دلت به کار نمی‌گیرد، از احوالپرسی به قدری می‌ترسی و متنفری که مثل اینکه فحشت می‌دهند. آنهایی که از روی خاطر جمعی برایت دلسوزی می‌کنند و نصایح ارشی را که صد بار موضوع انشا کرده‌ای به خوردت می‌دهند و منت هم می‌گذارند لجت می‌گیرد چنانکه می‌خواهی جواب هر خیرخواهی را با یک کشیده بدھی و پاسخ هر نصیحتی را با یک "خفه شو کثافت، به تو چه، دست از سرم بردار"، اصلًا از هرجا

آدم هست بدت می‌آید، با هر آدم بیگانه می‌شوی، حتی نزدیکترین اقوام یا آشنايان و صميمى ترين دوست، با هر کس بخواهد کمکت کند، دلش برایت بسوزد، بخواهد راهنمایيت کند، عقلش را به خاطر صلاح تو مصرف کند، معلوماتش را که از جزووهای گلستان و کليله و اخلاق ناصری و بوستان سعدی و معلمینی که برای فرار از درس و سوال و نصیحت و پند و اندرز به آنها داخل کرده‌اند استعمال می‌کنند دشمنی می‌ورزی ... همه طعم‌ها در دهنت بی‌مزه، بدمزه، همه رنگ‌ها پریده، هیچ خبری به شنیدنش نمی‌ارزد، هیچ قیافه‌ای به دیدنش نمی‌ارزد، هیچ کاری به انجام دادنش نمی‌ارزد، اصلاً هیچی به هیچ نمی‌ارزد، اصلاً ارزشها همه کم کم ساقط می‌شود، همه گران‌ها ارزان می‌شود، مفت مفت می‌شوند، همه فایده‌ها و نتیجه‌ها و سودها و لازم‌ها بیهوده و بیخودی و بی‌معنی می‌شوند، همه چیز خودشان را می‌بازند، فقط و فقط یک چیز وجود دارد، همان معجون، کم کم معجون مصرفش بیشتر و بیشتر می‌شود، دیگر یه ذره اندکی که بی‌تابت می‌کرد و منقلب می‌کرد و ناراحت می‌شدی و به وحشت می‌افتدی تو را فقط کمی گرم می‌کند، حالت خوش و آرام و خیال‌انگیزی می‌دهد، اما بیشتر می‌خوری، هر روز بیشتر می‌خواهی، کم کم هم او غذایت می‌شود، هم او دوایت می‌شود، هم او کارت می‌شود، هم او زندگیت می‌شود، هم او خوابت می‌شود، هم او همه چیزت می‌شود و بعد دیگر احساس می‌کنی که هیچ نیست، دراین هستی هیچ نیست جز تو و آن نمی‌دانم چی مرموز و خطرناک و تلخ و مسموم گیرایی که معتادش شده‌ای، بدجوری هم

معتادش شده‌ای دیگر هر چیزی جز این سم مهلك بی معنی است، دیگر همه خوشی‌ها و خوشبختی‌ها احمقانه است، دیگر تندرنستی و شادی نفرت‌انگیز و ابلهانه است، مال دنیای بلاهت‌های مجسمی است که بر روی دو پاشان راه می‌روند، مال "چقوک"^۱‌هایی است که ریش و سبیل دارند، کت و دامن دارند، تنها خوشبختی‌بی که شایسته روح کسی است که از شادی سیر نمی‌شود همین بدبختی است، تنها شیرینی‌بی که ذائقه‌های کسی را که از آبنبات لذت نمی‌برد شیرین می‌کند همین تلخی است، تنها لقمه لذیذی که اشتهای او را برابر می‌انگیزد همین معجون است، همین افیون است، آن درختی که در بهشت آدم را از خوردن میوه‌اش و حتی از نزدیک شدن بدان منع کردند درخت گندم و خرما و انگور نبوده است، مفسران شکمو چنین خیال کرده‌اند، آن درخت همین میوه را می‌داده است، گندم و خرما و انگور که این همه هیاهو ندارد، از بهشت راندن و عصیان کردن و آن همه عواقب شوم و آن همه افسانه ندارد و تو ای تازه مسلمان خوب و هوشیار من! تو که با وحی تازه‌ای اتصال یافته‌ای! تو قلب پاک و آینه‌ات را در برابر شعشه مرموز الهام‌های این جبرئیل پنجاه و چهار ساله گستردۀ‌ای و آیات روشن و پیام‌های اسرارآمیز و شگفتی را که او برایت آورده است چنین تشنه و شمتاق می‌گیری، تو اکنون می‌توانی بفهمی که مفسران تورات و انجیل و قرآن همه ندانسته‌اند و میوه

^۱ به لهجه خراسانی یعنی گنجشک.

ممنوعی که آدم، پدر ما خورد و مطرود و سرگردان شد چه طعم و بو و رنگ و رویی دارد.
خيال مکن که دارم نويسندگی می‌کنم، خبر می‌دهم، از علمی‌ترین و جدی‌ترین واقعیات خبر
می‌دهم، آن را ای شاگرد هوشیار درس‌های بزرگ من بشنو! بشنو! در این دنیا پیام مرا جز تو
ای که مایه پیغمبری داری کسی نمی‌شنود، التماس می‌کنم بشنو! همه روحت را، همه
"بودنت" را یک دهان کن و آن را باز کن تا این لقمه آسمانی را که از مهمانی پرشکوه
عرش کبریایی ربوده‌ام در آنجا که خداوند همه پیامبرانش را دعوت کرده بود و فرشتگان
همه گردانگرد این حلقه نوری را که انبیاء و قدیسیان در حضرت ذوالجلال دایره‌وار نشسته
بودند، برپا ایستاده و خاموش و پاک و سپید و مهربان چشم‌ها را از درخشش حشمت این
بارگاه ملکوتی فروبسته بودند، در آنجا که مائدۀ‌های روحانی‌یی را که در مطبخ آتش‌های
پرفروغ‌ترین عشق‌ها و با روغن لطیف‌ترین نوازش‌ها و عطر دوست داشتن‌های معطر پخته
بودند در این مهمانی خدا بر سفره‌ها نهاده بودند، آری، دهانت را باز کن تا این لقمه آسمانی
را در دهانت بگذارم، آن را فرو ده تا درونت از معرفت‌های بیکرانه خدایی آکنده شود، تا
درونت از نور آن عالم مالامال شود، تا دردهایت شفا یابد، تا دردهای عزیز و پرتعالی و نرم و
پرطنینی بر جانت بریزد تا زبان مرا همه فراگیری، تو ای پیغمبر امی، بخوان! هی مگو نمی‌توانم
بخوانم، بخوان! هی مگو نمی‌توانم بخوانم، بخوان! گلویت را چنان می‌شارم که مرگ
خویش را در برابر چشمانت ببینی، احساس کنم، سپس رهایت می‌کنم، تا سه بار و شاید

بیشتر، آنگاه هم خواهی گفت: اقراء! آنگاه دیگر خواهی توانست بخوانی، و می‌خوانی و چه خوب هم خواهی خواند و آنگاه من آیات معرفت‌های بدیعی را از آسمان آبی روحی که دریاها پیام دارد، پیاپی بر جانت نازل خواهم کرد و تو سرشار از آگاهی و قدرت و وفاداری و ایمان و شایستگی، همه را خواهی گرفت و خواهی گرفت و خواهی گرفت تا آن شب اسرارآمیز و پرشکوه فرا رسد، اسراء سفر در شب، سبحان الذی اسری بعده لیلاً من المسجدالحرام الى مسجدالاقصی! چه شب بزرگ و شگفتی! سفری شبانه به آسمان ها! و آنگاه تو دیگر آماده پرواز پرشکوحت خواهی شد، آنگاه شب معراج را به تو خبر خواهم داد، و آنگاه از کویر خشک و غریب خویش برخواهیم خاست و راه آسمان‌ها را پیش خواهیم گرفت، آسمان اول، آسمان دوم، آسمان سوم، آسمان چهارم، خورشید، دریای آتش، عالم اثیر ... و بالاخره آسمان هفتم و از آنجا دیگر نمی‌توانم بگویم که چه خواهی دید! اما می‌توانم بگویم که دیگر کسی تو را نخواهد دید، چشم‌های تنگ دنیابین با نگاههای تنبل و لش و آلوده و پربلاحت و آزاردهنده و عامیانه و کم‌سو و ضعیف و گردآلود و چسبناک و لزج و سمج، محمل لطیف بر اندام تو را مجرروح نخواهند کرد، آرزوی کشیده مرا و خیال نازک و شکننده مرا در جبه سرخی که در چشم‌های خسته‌ام را می‌زند و سرخی تیز و زننده آن روحی را که تشنه آبی آرام و مهربان و نرم آسمان‌ها و دریاها است نمی‌پیچند.

ا! باز رنگ‌ها بر سرم ریختند، اینها نمی‌گذارند من حرفم را بزنم، هرگاه که با او سخن می‌گوییم و در سفر اندیشه‌های خوش پرواز با او اوج می‌گیرم و می‌رسم به دریا یا آسمان آن-جا که رنگ‌ها همه در روی زمین می‌مانند و از چشم ما محو می‌شوند و ناگهان هستی، آفرینش همه آبی یکدست می‌شود، ناگهان رنگ‌ها همچون دسته پرنده‌گان وحشی و آزاردهنده فیلم وحشتناک آلفرد هیچکاک از روی درخت‌های باغ زمستان زده پژمرده که در آن تنها یک درخت در زیر ناز انگشت‌های باران بهاری به شکوفه نشسته است یکباره با هیاهوهای موحشی که خلوت آرام و خاموش مرا درهم می‌ریزند پرواز می‌کنند و دسته جمعی بر سرم می‌ریزند و با منقارهای سرخ و سیاه خویش بر چشم‌های بی‌دفاع و بی‌گناه من حمله می‌برند! چه بی‌رحم! چه خشن! چه خطرناک! چه آزاردهنده! آه، خدایا! چرا آسمان آرام و آبی و خوب مرا این مرغان مودی سرخ و سیاه می‌کنند! چرا آرزوی پیر دردمندی را سیاه می‌کنند؟ چرا خیال این راهب غارنشین خاموش را سرخ می‌کنند؟ چرا کسی را که جزو آرزوهای خیال‌انگیز و جز خیال‌های آرزو فام ندارد چنین می‌آزارند؟

کاش....! این همه رنگ را خدا چرا ساخته است؟ مگر جهان دکان رنگرزی است؟ مگر زندگی یک مغازه خرازی است؟ آری، این چشم‌های کودن و نگاه‌های منگ و ابله اگر رنگ‌ها نبودند هیچ‌چیز را نمی‌دیدند، باید هر چیزی را رنگ بزنند تا آنها به بودن آن پی ببرند! باید هر چیزی را به رنگی درآورند تا آنها هر چیزی را از دیگری بازشناستند، چرا سایه را

می‌شناشد؟ چون در کنارش روشنی هست و آنرا به این چشم‌ها حالی می‌کند، آنرا نشان می‌دهد، اما چرا شب را نمی‌شناشد، آن‌همه عمق و مهربانی و انس و نوازش و خوبی او را نمی‌فهمند؟ چون رنگ‌های دیگری او را برای این نگاه‌ها، این شاگردان عامی و گنده اکابر شرح نمی‌دهند، توضیح نمی‌دهند، تدریس و تعلیم نمی‌کنند، چرا در شب این چشم‌ها هیچ چیز نمی‌بینند؟ چون رنگ‌ها رفته‌اند و آنها جز به کمک رنگ‌ها چیزی را نمی‌توانند شناخت، نمی‌توانند دید. برای این‌ها ذغال بیشتر "هست" از ابر، چون سیاهتر است، در انسان، خون بیشتر "هست" از پوست چون سرخ‌تر است. چرا بدن را همه می‌شناشد، می‌بینند و یقین دارند، اما روح را نه می‌بینند، نه می‌شناشد، نه حس می‌کنند، حتی منکرند! آیا در آدمی بدن بیشتر است یا روح؟ احساس نمی‌کنی کدام سنگین‌تر است؟ آیا آن پنجاه کیلو هیچ‌گاه بر دوشت سنگینی کرده است؟ اما در زیر فشار آن دیگری نیست که به فغان آمده‌ای؟ به خفقان آمده‌ای؟ کدام بیشتر سنگینی می‌کند؟ فشار کدام است که تو را بیشتر می‌آزارد؟ پس چرا آن پنجاه کیلو را هر کسی می‌تواند بیند؟ اگر یک کیلو کم یا زیاد شود حتی همچوالي هم فوری حس می‌کنند با یک نگاه پی می‌برند اما وحشی‌ترین توفان‌ها و طغیان‌های روح را کسی نمی‌فهمد، بزرگی و کوچکی آنرا کسی متوجه نمی‌شود، حتی بودن چنین چیزی را باید برای آدم‌های خوش نگاه با هزار دلیل و علم و منطق اثبات کرد و آخر هم شک دارند، چرا؟ تنها به خاطر اینکه روح رنگ ندارد، اگر سرخ بود یا می‌توانستی به رنگ سیاه درآوری، در خم

رنگ فرویش ببری، فوری یقین می‌کردند که هست، آنوقت ملتفت می‌شدند که تو فقط پنجاه کیلو نیستی، خیلی سنگین‌تر از آنی که با سنگ کیلو بتوان وزنت کرد، شاهین ترازوی من اکنون بر روی شماره‌ای ایستاده است که اگر بگویم از جا می‌پری، به تردید می‌افتد که چه کسی را در این ترازو گذاشته‌ام؟ "آیا اشتباه نمی‌کنید؟ آیا شماره را غلط نمی‌خوانید؟ آیا ترازویتان درست کار می‌کند؟". آری ترازوها یی که تو همیشه خودت را وزن می‌کرده‌ای قپان میدان بار بوده‌اند، قپان‌های قصابی بوده‌اند، قپان‌های چغدرکشی بوده‌اند، نه چه می‌گوییم؟ اصلاً تو غلط وزن می‌کرده‌ای و کسی هم نبوده تو را "متوجه" کند، چه اشتباه عجیبی!! فشار هوا را با قپان بارکشی می‌سنجدۀ‌اند، گرمای را با ترازوی دکان بقالی وزن می‌کرده اند! زیبایی و هنرمندی یک تابلو نقاشی را گز می‌کرده‌اند، ذرع می‌کرده‌اند، چه می‌گوییم؟ بلندی یک قصیده خراسانی را قدم می‌کرده‌اند و در آخر! این ارقام را به دست می‌آورده‌اند: آرزوهای دراز یک شاعر بزرگ، شاعرترین مردی که در زیر این آسمان هست ۱۶۵۰ سانتی‌متر! خیالات این نویسنده خیال پرور، زیباترین خیال‌پرداز این عالم ۱۵۰ کیلوگرم به سنگ تبریز ۱۶ من! لبخند ژوکوند اثر لئوناردو داوینچی یک بند انگشت! گرمای قلب خورشید ۷۸۹ فوت، شکوه سردر معبد چهارده گز! قصیده اینجانب در سبک پرصلابت خراسانی به مطلع ذیلی در مدح یکی از اقوام:

زی من بفرست پیک لبخندی

ای بام بلند آرزومندی

تو جان منی به جان تو سوگندی
خوردم، که چو جان، عزیز سوگندی

بنواز مرا به ناز پیمانی
بر بند مرا به بند پیوندی ... الخ

هجدۀ قدم و سه و جب و چهار انگشت! ...

چه می‌گفتم؟ سخن از معماه سرعت در روح من بود، اکنون که از آن گندم ممنوع که آن همه گفتم مخور و خوردم، گندم؟ نه، همان افیون گیج کننده خوردم و اکنون بدان معتاد شده‌ای و چشم‌هایت باز شده است و بینایی به سراغت آمده است و تو پیغمبر امی، تو که یتیمی مکتب نرفته و تعلیم نیافته بودی اکنون می‌توانی بخوانی و هر روز خطی تازه می‌خوانی، آری اکنون که از آن گندم ممنوع خوردم و علیرغم ممانعت‌های من و نهی‌های من عصیان کردی و نمی‌دانم به فریب کدام شیطانی و به همدستی کدام حوابی خوردم و ناگهان چشم‌هات باز شد و بر亨گی و عریانی خویش را برای نخستین بار دیدی و از آن شرم کردی و در تلاش جامه افتادی؛ آری، اکنون تو می‌توانی آن طلس را بخوانی، هر روز ساده‌تر، آسان‌تر خواهی خواند، دیگر پس از خواندن هر سطrix پریشان نخواهی شد، از شگفتی نکته‌ها و رمزها و اوراد آنکه در آن خونکرده‌ای و آن را تصور نمی‌کرده‌ای به شگفت در نخواهی آمد، سراسیمه و نومید و رنجور و مردد و گاه بیگانه با برخی از آن معانی نخواهی شد، آن را به امید خواندن و فهمیدن به تو سپرده‌ام، و در آن، از خلال سطور درهم و مبهم و غریب و عجیش، در ضمن بسیار رمزها و بسیار سخن‌ها و اوراد و افسون‌های جادویی و خلیائی و

ماورایی که گاه به نوشهای ساحران می‌ماند و زبان جادوگران معماهی سرعت را در روح دردمند و شلغ و متلاطم و من خواهی دانست.

تنها توضیحی که برای حل بسیاری از معماهای این کتاب می‌دهم اینست که شکلی که بر این روح از خارج تحمیل کردہ‌اند، با جنس آن سازگار نیست، هرچند این شکل علیرغم کوشش‌های بسیار و قدرت دست‌های سازنده‌اش، هنوز درست قالب نبسته است و همواره در هم می‌شکند و تغییر می‌کند، همچون پوست نرم و ناپایدار تخم مرغی که هنوز استخوانی نشده است، هنوز متولد نشده است، هرچند این ماده را سال‌های طولانی در این قالب یکنواخت گرفته‌اند و نگهش داشته‌اند اما همواره همچون جیوه فرار و لغزان و مضطرب است، بدست نمی‌آید، ناگهان دماسنج دقیق و منظم و درست و حساس و منطقیش را می‌شکند، یا با کمترین غفلتی، با ریزترین ضربه‌ای می‌شکند و جیوه‌اش پاشیده می‌شود و دیگر هرچه سعی می‌کنی، هرچه دقت می‌کنی، هرچه تدبیر به خرج می‌دهی فایده ندارد، جمع نمی‌شود، از زیر هر دستی می‌گریزد، از لای هر انگشتی می‌لغزد، به دست نمی‌آید آخر جیوه است، به هیچ چیز نمی‌چسبد، چگونه می‌توان جیوه را که بر روی زمین ریخته و ریز شده و پاشیده شده است "بدست آورد"؟

او دیگر از دست رفته است!...

باز اذان صبح! پس از ماه‌ها تلاش مداوم و تصمیمات هر دقیقه‌ای و هر ثانیه‌ای که می‌گرفتم تا خود را از قلبم خلاص کنم و یکی دو روز مهلت بگیرم تا به مغزم برسم. این همه کارهای مانده و انباسته شده را که سخت آزارم می‌دهد و آزارم می‌دهند سر و صورتی دهم امروز موفق شدم، تا عصر نزدیک غروب هنوز گرفتار بودم، دوازدهم است، یعنی الان دارد سیزدهم می‌شود و من باید این نوشته را یازدهم می‌دادم! چقدر ضرورت دارد و مهم است و چقدر خودم هم به آن علاقه دارم! همه حرف‌هایی است که در این زمینه دارم و برای نخستین بار است که مجال گفتن یافته‌ام اما این بیماری و تب فرصت نمی‌دهد، به حال امروز بر تب و پریشانی روح و اعصابم چیره شدم، آن جلد خاکستری دفتر را که مرا به نوشتن وا می‌دارد و از دستش خلاصی ندارم جایی گذاشتم که نبینم و یادداشت‌های کاهی‌ام را که یادآور نوشتنهای همیشه‌ام و زندگی مدام در رنجم بود برداشتم و تلقین‌ها و تصمیم‌ها و هی زدن‌ها و ملامت‌ها و تحقیر کردن‌های خود و ضعف و زبونی بروی خود آوردن‌ها و ... صدها حیله

روان‌شناسی که بر بیماری و تبی که پیکرم را در خود می‌گذازد چیره شوم و شدم! امشب (نمی‌دانم باید بگویم امشب یا دیشب؟ اذان تمام شد)، آفتاب که غروب کرد مثل بچه تنبل سر به هوای اوقات تلخ و بداخل‌الاق و خسته و بازیگوشی که نیمه شب از خواب بیدارش کنی یا از کوچه دستش را بگیری و از میان رفقایش که دارند با هم بازی می‌کنند بیرون بکشی و به زور کتک و داد و بیداد و تهدید و تطمیع با کش کش بیاریش تو حیاط، هلش بدھی توی اتاق و گوشش را بگیری و بزور و سختی بکشانیش گوشه اتاق و او هم با قیافه‌ای خواب‌آلود و ناراضی و عصبانی چنان که گویی بیزاری‌های عالم از لب و لوجه‌هایش آویزان است اخم-هایش را بکشد به هم و چشم‌هایش را بدوزد به زمین و همچنان ساکت بماند و بعد تو خودت که پدر اویی یا معلمش یا مادرش مجبور شوی که بروی و کیفش را خودت پیدا کنی و با جانم و چشمم و عزیزم و تهدید و تطمیع و تشویق و هزار فوت و فن وادرش کنی که "اقلاء همین یک سرمشقی که آموزگار گفتند بنویس و بعد برو دنبال کار خودت" و باز هم بی-فاایده و بعد خودت در کیف را باز کنی و کتابش را جلوی رویش باز کنی و دفترش را جلوی رویش باز کنی، خودکارش را با خواهش و التماس بدھی به دستش، بگذاری لای انگشتانش، درست لای سه انگشت شست و اشاره و وسطی و بعد با دست خودت روی این سه انگشت فشار بیاوری و آنها را بر کمر خودکارش خم کنی تا گیر کند و بعد سر پسرک را با فشار کمی که در آن کمی زور و بیشتر مهربانی و خواهش و تعارف مخلوط است بروی

کتاب و دفترش خم کنی و دستش را که خودت خودکارش را لای انگشت‌هایش به زحمت داده‌ای بگذاری برصفحه سمت راست دفتر، درست روی سطر اول که یعنی بنویس عزیزم، سخت است، می‌دانم دوست نداری اما به خاطر من بنویس، به خاطر اینکه بابات پیش آموزگار آبروش نریزه بنویس، همین یک مشقی که گفته‌اند، بین کاری نداره، برای تو چیزی نیست، ها قربونت بشم، فدات بشم، هرچه بگی می‌خرم، هرچه بگی می‌کنم، بنویس جانم، چشمم، روح‌م، جگرم، ها بارک‌الله! ها بارک‌الله، هه، یا الله، ها... مرسى بابا، و خلاصه خودم را اینجوری راضی کردم، راضی که نه، وادر کردم که بنویسم، و نوشتمن و می‌نوشتمن و هی آن وسط باز دلم هوایی می‌شد! لا الله الا الله! : "صبر کن، کاری نمی‌شه، برم روی یک صفحه، یک نصف صفحه، یک "نصیحت" کوچک چهار خطی فقط به او بنویسم و بعد فوری بیام و با انرژی بیشتری دنبال کنم، همین قدر که این وسوسه‌اش کمی بخوابد، خیلی اذیت می‌کند، یک نصیحت کوچک، نمی‌خواهم که قصه‌سرایی کنم و فلسفه خلقت انسان و خدا و معبد و آن چیزها را بنویسم، یک حرف مختصر! چهار کلمه، به اندازه یک احوالپرسی و خداحافظی!" نه! نه! نه! اه تمامش کن! فردا سیزدهم است! پس کی می‌خواهی بنویسی؟ همین امشب و فردا را ول کن و همین مشق را تمام کن بعد هرچه دلت می‌خواهد بنویس، راحتی، هرچی دلت خواست: نصیحت، تصنیف، قصه، فلسفه خلقت، تاریخ خلافت، راهب و معبد، چشم‌هه و تشنه آبش، مناره باریک و بلند معبدالحرماء! رود، دریا، مرغ، جوجه، بچه‌مار،

سردر معبد، حرف جدی، حرف عادی، حرف دین، دنیا، حرفهای پرت، حرفهای دور،
حرفهای لوس، بی‌مزه، بی‌نمک، خنک ... هرچی... اما حالا که شروع کرده‌ای همین یک
تکلیف را تمام کن! بارک الله آقا جان! پسر خوب! نازنین! بیین! تو همیشه اول شاگرد بودی، تو
همیشه معلما از اخلاقت، از درست راضی بودند، مگر من خودم هی شبها و نصف شبها
نمی‌آمدم و تو را به زور از اطاقت می‌کشاندم توی رختخواب که کمی هم بخواب، این همه
مشق ننویس، دو تا گفته‌اند، تو هزار تا می‌نویسی، کمی هم مثل بچه‌های دیگر بازی کن،
توب بازی کن، تصنیف بخوان، صفحه بگذار، بخور، بخند! مگر تصنیف بلد نیستی؟ بچه‌های
قد تو همیشه تصنیف می‌خوانند، تو خیلی درس می‌خوانی، چشمات خراب می‌شود، خودته
خسته می‌کنی ... اما حالا، حالا چرا این جور شدی؟ از کی است؟ از نیمسال دوم یک کلمه
درس نخواندی، یک صفحه مشق ننوشتی؟ مشقای نیمسال اولت را هم که نیمه تمام گذاشته
بودی برای این یک یا دو خط آخرش همان‌جور ماند و الان سه ماه است که همان دو سه
خط را ننوشتی؟ حالا که بعد از سه ماه خواهش و التماس و جانم چشم نشسته‌ای و یک مشق
تکلیفت را می‌نویسی هی وسطای خط، وسطای جمله می‌خوای در ری و بری دنبال بازیت،
بری شعر بگی، تصنیف بنویسی، نصیحت کنی! نصیحت که این همه بی‌تابی ندارد، آدم برای
نصیحت کردن کسی این قدر دلش شور نمی‌زند! از کارش نمی‌افتد؟! این چه جور نصیحتی
است؟ ...

اما، همچنان مشقم را می‌نوشتم، نه، انگشتهام همچنان مشق می‌نوشت و خودم همین حرفها را می‌زد، همین چیزها را فکر می‌کرد (دستور زبان می‌گوید باید بگی می‌زدم، فکر می‌کردم، غلط است! خودش غلط است، دستور زبان را چه به این حرف‌ها، او این چیزها را چه می‌فهمد؟) و قلم مشق می‌نوشت و من همچنان مشغول این کشمکش‌ها و هی دلم طغيان می‌کرد که پاشم برم یک سه چهار کلمه نصيحت بنویسم و هی عقلم مرا به زور و خواهش و فحش و بد و بیراه و تهدید و تشویق و تلقین سر جایم می‌نشاند که بنویس آقاچان، بارک الله ... و هی دم ساعت دلم برای نصائح لک می‌زد و هی آتش می‌گرفت و هی عقلم آب سرد می‌ريخت و پف می‌کرد و تلقین و تشویق و خواهش و التماس که صبر کن، بگذار همین مشقت تمام شود بعد... اما من همچنان، نه، اما دستم همچنان مشق می‌نوشت... ولی آخرش نشد! می‌بینی که نشد!

- خوب! حالا حرف حسابت چیست؟ نصائح داشتی؟ تصنیف داشتی، قصه‌ای، داستانی، فلسفه‌ای؟ چی؟

- هیچی، یعنی داشتم، خیلی هم داشتم اما حالا فرصت نیست، از شش دیشب تا حالا که چهار صبح است ده ساعت دارم مشق می‌نویسم، دلم گرفت، حوصله‌ام سر رفت، خسته شدم، آمدم همین جوری یک سلامی بکنم، یک دیداری تازه کنم، یک سری به تو بزنم، هیچی، کاری، حرفی نداشتم، همین جوری، مثل "نیاوردید"‌های تو، چی را نیاوردم؟ و مثل "ببخشید

یادم رفت"های من! چی ره ببخشید؟ چی ره یادم رفت؟! همین جوری دیگه – همه الکی،
همه کلکی ... آخر، وقتی چیز نمی‌نویسم، بیست ساعت، سی ساعت هم می‌توانم چیزی
ننویسم، اما وقتی می‌نویسم، نمی‌توانم خودم را نگه دارم که چیزی ننویسم این قلم یادآور
بدی است، تا به کارش می‌اندازم و می‌رانمش به هر راهی فوری مثل اسب گه گیر چموش
یک دو قدم به زور می‌رانمsh دیگر حریفش نمی‌شوم هی سرش کج می‌شود به همان سمت
آن نقشه کامل و جامعی از شهر، نقشه‌های دیگر هیچ‌کدام جامع نیست. خیلی متشرکرم،
خوشحال شدم ... خوب، ببخشید، مزاحم شدم، گفتم سری بزنم و سلامی بدhem، فعلاً بروم
دنبال مشقم، خدا حافظ!

سر شب بود و من در جمیعی که نمی‌دانم چه کسانی بودند، یعنی می‌دانم چه کسانی‌اند،
به هر حال مستمعی‌اند و خیال می‌کنم مستمعی‌اند نشسته بودم و حرف می‌زدم! از نوشته‌ها و

آدمها و شاعرها و شعرها و این ور و آن ور! این طریقه‌ایست که برای وقت‌کشی، برای کشن
آن ساعت‌های سمج و سنگینی که دیگر با هیچ تدبیری نمی‌شود از سر بازشان کرد، ساعت-
های کثیفی که ارزش هیچ کاری را ندارند، به هیچ دردی نمی‌خورند، فقط باید آنها را کشت
و دورشان ریخت... ناگهان احساس کردم زندگیم در خطر است!

نمی‌دانم چه شد؟ مثل اینکه یک ندای مرموز و زیبای غیبی در گوشم، در دلم، در
سراپرده جانم پیچید و گفت که خودت را برسان، خودت را دریاب، زندگیت در دام هولناکی
افتاده است، هستیت دستخوش طوفانی شده است، چه شب پر هراسی!

من اکنون بر کناره ساحل ایستاده‌ام، مرا به تنے درختی پیر و خشک و تناور بسته‌اند،
چشم‌مانم را بسته‌اند، دهانم را قفل زده‌اند، دستانم را از پشت به درخت ریسمان بند کرده‌اند،
پاهایم را به زنجیر گرفته‌اند... چندین نگهبان بر سرم گماشته‌اند، همه جا اسارت است و چشم
و پاسبان و گماشته و خطر و دیوار. در برابر دریاست، اقیانوس بیکرانه‌ای که هرگز با من
مهربان نبوده است... دریا! من چقدر دریا را دوست دارم! چقدر او را بزرگ می‌دارم، چقدر
دریا را می‌فهمم، چقدر با او صمیمی‌ام، به او احترام می‌گذارم، اما دریا هیچگاه با من مهربان
نبوده است... من شنا را دوست دارم، شنا را خوب آموخته‌ام، می‌دانم، شناور زبردستی‌ام، از
کودکی تمرین دارم... هیچ لذتی را، کاری را در زندگی بهتر از شنا کردن در دریا ندیده-
ام... دریا دوست من، عزیز من، معشوق من است و شنا کردن در آغوش دریا!...

اما دریا هیچ گاه با من مهربان نبوده است.

ده سال پیش او را پیش فرستادم، پیش فرستادم تا نازش کند، نوازشش کند، تسکینش دهد، آرامشش دهد، از من خسته شده بود، از آزادی‌های من مجروح شده بود، دلش به سر آمده بود، خیلی رنج‌ها دید، غم‌ها خورد، تحمل‌ها کرد، گفتم در تورویل دوست مهربانی دارم، آشنایی دارم. آنجا ساکن است، ما با هم از کودکی رفیقیم، همدیگر را دوست داریم، من به او خیلی ایمان دارم، او مهربان است، بزرگوار است، زیبا است، نیکوکار است، عمیق است، صاف و ساده است، متواضع است، سودش به همه می‌رسد، برو پیش او، یک ماهی بمان، بچه‌های خواهرت را هم ببر، من کار دارم، گرفتارم، تنها باشم، تنها باشی، بهتر است، هر کسی باید هر چندی یکبار مدتی تنها باشد، تنها بی‌هم یکی از احتیاجات آدمی است.

او را فرستادم اما از او پذیرایی نکرد. با او مهربانی نکرد، می‌دانست او فرستاده من است، خویشاوند من است، همسر من است، فرزند من است، آشنای من است، می‌دانست که او را من پیش فرستاده‌ام، می‌دانست که من به امید او او را فرستاده‌ام، اما به او روی خوشی نشان نداد، آن سال بیش از سی و هشت هزار نفر مهمان داشت، بیش از سی و هشت هزار نفر را پذیرایی کرد، با آغوش باز پذیرفت، آن سال سی و هشت هزار نفر در خانه او زدند و رقصیدند و شنا کردند و آفتاب گرفتند و خنديدند و عشق ورزیدند و خوش گذراندند و بازی

کردند و شب زنده‌داری کردند و روزها را در سطح دریا اسکی رفتند و شب‌ها در کنار دریا در نور خاموش و مهربان و محرم ماه قدم زدند و گفتند و شنفتند و اما او تنها بود. کسی با او حرفی نزد، با او قدمی نزد، همه او را تنها گذاشتند، او غریب بود، من هم تنها رهایش کرده بودم، دریا هم او را تنها دید، تنها یافت، دید روزها دختری تنها، می‌آید و غمگین و افسرده کنارش می‌نشیند و چشم در چشم دریا می‌دوزد و به اندیشه‌های تلخ فرو می‌رود و شب که ماه بر سطح دریا به بازی ارواح می‌پردازد و سی و هشت هزار نفر هر کدام با نیمه‌اش همه دست در دست هم بر روی شن‌های نرم و خیس قدم می‌زنند و زمزمه می‌کنند، او تنها از کلبه‌اش بیرون می‌آید، او چند گامی پیش می‌آید، لحظه‌ای، همچون شبی تنها در مهتاب، کنار دریا می‌ایستد، و دریا را نمی‌نگرد، ماه را نمی‌نگرد و آدم‌ها را نمی‌بیند، لحظه‌ای خاموش می‌ایستد، کسی چه می‌داند؟ شاید به هیاهوی خیال‌انگیز موج‌های بی‌خيال گوش می‌دهد، شاید به کسی می‌اندیشد، کسی چه می‌داند؟ یک یتیم به چه کسی می‌اندیشد؟ یک زن به چه کسی می‌اندیشد؟ یک فرزند به چه کسی می‌اندیشد؟ یک عاشق به چه کسی می‌اندیشد؟ یک غریب به چه کسی می‌اندیشد؟ یک بیمار به چه کسی می‌اندیشد؟ یک گرفتار به چه کسی می‌اندیشد؟ یک تشنگ به چه می‌اندیشد؟ یک سولانژ به چه کسی می‌اندیشد؟ دریا از میان این سی و هشت هزار آدم که هیچ کدامشان تنها نبودند به او خیره شده بود! آن سال در تمام تورویل دو خانواده آمده بودند، یک خانواده سی و هشت هزار نفر بودند، همه با هم خوب و

خوش و بگو بخند و شاد و خوشبخت و یک نفر بود، تنها و ساکت و در انتظار کسی که دیگر نیامد! هیچگاه نیامد، دریا فرستاده مرا، تنها یافت، او را نوازش نکرد، فرزند مرا، همسر مرا، دوست مرا تنها دید، دید کسی او را نمی‌شناسد، با او حرف نمی‌زند، دید که من نیستم، من در پاریس سرگرم کار خویشم، آه! دریا چقدر بی‌رحم است! چه جنایتکار است، او را تنها دید، بی‌دفاع دید، بی‌سرپرست دید، دید کسی مواطن بش نیست، کسی به فکرش نیست، این دخترک بی‌صاحب است، بی‌برادر است، بی‌شوهر است، بی‌سرپرست است، بی‌دوست است، بی‌خویشاوند است، او را تنها فرستاده‌اند، یک مرد بد، یک مرد خودخواه، یک مرد بی‌انصاف، یک مرد بی‌احساس، یک مردی که فقط منافع خودش را می‌فهمد، فقط به فکر خودش است، فقط دنبال درس و بحث و شهرت و هیاهوی خودش است، دنبال افکار و خیالات خودش است او را تنها در این دریا رها کرده است، او هم دهان زشت و بی‌رحم و وحشیش را باز کرد و او را بلعید، جوید، فرو داد و لبهاش را بست و بروی همه بازهمچنان لبخند زد...! پست! وحشی! ناگهان تنها ماندم. دیگر هیچ کاری سودی نداشت، دریا که کسی را پس نمیدهد، دریا که رحم ندارد، دل ندارد، اگر گریه و زاری و التماس فایده داشت می- رفتم و کنار آن می‌نشستم و گریه می‌کردم، التماس می‌کردم، تا او را به من پس بدهد، می- رفتم هر روز عصرها از دو و نیم تا کمی مانده به سه خودم را می‌انداختم، به آغوش دریا می- افکندم، به دامن دریا می‌انداختم، خواهش می‌کردم، سرم را به سینه دریا فرو می‌بردم، خودم

را غرق می‌کردم، خفه می‌کردم، قلب دریا را می‌گشتم، کف دریا را دست می‌کشیدم، همه جا را جستجو می‌کردم، اگر می‌شد، اگر کمی امید داشتم، کمی، یک ذره، اما...نه... دریا لقمه‌ای را که فرو برد پس نخواهد داد، هر کسی را می‌خورد پس از چندی تنها لشه‌اش را به کنار می‌اندازد تا به همه بفهماند که کار از کار گذشته است، همه بفهمند که روح او را مکیده است و او را می‌چاله کرده است.

اما بی‌رحم، برای من حتی همین کار را هم نکرد، دیگر هیچ خبری نداد، او را بلعید و دم فرو بست و هر چه گفتم و هر چه پرسیدم جوابم را نداد، حرفی نزد!
سالها گذشت و من چگونه می‌توانstem بگویم چگونه گذشت؟ چه کسی می‌تواند بفهمد که من چه می‌کشیدم؟

او رفت و من پس از آنکه از دستش دادم فهمیدم که او را داشته‌ام! وقتی که دیگر او را نداشتمن احساس کردم که او را داشته‌ام! وقتی که دیگر نبود من به بودنش نیازمند شدم، وقتی که دیگر رفت من به انتظار آمدنش نشستم، وقتی که دیگر نمی‌توانست مرا دوست بدارد من او را دوست داشتم، وقتی که او تمام کرد من شروع کردم، وقتی او تمام شد من آغاز شدم و چه سخت است تنها متولد شدن، مثل تنها زندگی کردن، مثل تنها مردن است.

اما من اشتباه کرده بودم، چه اشتباه بدی، هرگز در زندگیم این همه در شناخت کسی اشتباه نکرده‌ام. چگونه دریا، دریای بزرگ و بزرگوار و زیبا بد است؟ چگونه دریا بی‌رحم است؟ چگونه دریا یک دختر تنها را می‌کشد؟ چگونه دریا همسر مرا، فرزند مرا، فرستاده مرا می‌بلعد؟ مگر دریا گرگ است؟ سگ است؟ مگر دریا آدمخوار است؟ دریا وحشی است؟ هرگز! دریا همان دریای مهربان عظیم متواضع زیبا و عمیق است، دریا و آسمان و شعله آتش سه دوست مهربان و عزیز من در این جهان غربت‌اند. من همیشه به عزیزترین شاگردانم، دوستانم، به او پانیشادم سفارش کرده‌ام که در این دنیا، در زندگی با این سه رفیق شوند، محشور شوند، درآمیزند، آشنا شوند، همیشه با آنها معاشرت کنند: دریا، آسمان شب و آتش زمستان. آتش بازیگر افسونکار در شب زمستان، آسمان مرموز و آرام و ماورایی در شب، اما دریا در همیشه، شب و روز، زمستان و تابستان، بهار و پاییز. دریا همیشه خوب است، دریا فرستاده مرا پس داد، پس از نه سال پس داد. آفرین، متشکرم ... زبانم از شوق گرفته است، نمی‌توانم حرف بزنم، یارای سپاسگزاری از تو را ندارم، چقدر شرمنده‌ام دریا! چقدر! مرا ببخش که به تو بدگمان شده بودم، چه می‌دانستم، من یک بشرم، یک بشر چگونه می‌تواند اینها را بفهمد؟ مغز من، دل من، مغز و دل یک بشر است. چگونه می‌تواند چنین معجزه‌ای را تصور کند ... من خیال کرده بودم تو او را بلعیده‌ای، خیال کرده بودم دیگر پسش نمی‌دهی ... چگونه یک بشر می‌تواند این حرفها را بفهمد، پس از نه سال! تو بزرگواری، بزرگی، مهربانی،

به این دشنام‌ها و بذبانی‌ها و تهمت‌های من و بدگمانی‌های من آلوده نمی‌شوی، تو دریایی و در ستایش عظمت و جلال و خوبی تو همین بس است.

او را پس از نه سال پس داد. تا دیدمش شناختم، از اول شناختم، تا مرا صدا زد و گفت من اویم، من تو را می‌شناسم، علی! آمدم! من احساس کردم او است، اگر نه گوش نمی‌دادم، نمی‌ایستادم، اجازه نمی‌دادم با من حرف بزنند. مگر من به هر کس بخواهد حرف بزنند، اجازه می‌دهم؟ چقدر آدم‌ها خواسته‌اند حرف بزنند، حرف داشته‌اند و خودشان جرأت نکرده‌اند، حرفهاشان را خورده‌اند! اما باور نمی‌کردم، می‌دیدم همو است، او را از همان اول شناختم اما باور نمی‌کردم، همه روزنامه‌ها نوشتند، همه آدم‌ها دیدند، همه خواندیم، تلگراف آمد، خانواده‌اش تعزیه گرفت، همه یقین کردیم ... آه! اتفاقش را پس از یک ماه خالی کردند و به یک دانشجوی هندوچینی اجاره دادند و من برای همیشه آنجا را ترک کردم و دیگر برنگشتم. همه چیز تمام شده بود ... همه چیز!

اما دریای مهربان من، مهربان مرا پس داد. دیگر نتوانست درد مرا بیش از این بیند. نه سال داغ کشیدن و بی‌کس ماندن بس است. او را پس داد.

کمی لاغرتر شده است! خوب، معلوم است، طفلکی نه سال در قعر دریا بوده است، نه سال مرا ندیده است! نه سال تنها‌یی! خیلی لاغر شده است! خوب، باشد، بهتر است، مگر این همه

تلاش نمی‌کرد لاغر شود؟ هی ساندویچ می‌خورد و هی ساندویچ! هی کرم اله، هی ساندویچ!
بس است.

آفرین! مرسی! موهايش را درست همان جور که می‌خواستم کرده است! آن جور دوست
نداشتمن، هر چه هم می‌کرد خوب نمی‌شد، من هم سر به سرش نمی‌گذاشتمن، خیلی دلوایس
بود که ببیند من چه جور می‌پسندم و من هم یک چیزی الکی و پا در هوا و مبهم می‌گفتم و
بعد او هم هر جور در می‌آورد می‌گفتم ها ... همین جور! برای آنکه قضیه را خاتمه بدhem،
حصله این حرف‌ها را نداشتمن. آخر آنوقت‌ها سی و سه چهار سال داشتم، مثل حالا جوان
بیست و چهار پنج ساله که نبودم، نیایش می‌کردم، جمعیت درست می‌کردم، روزنامه چاپ
می‌زدم، کنفرانس سیاسی و مصاحبه و کارهای علمی و از این جور چیزها! یک مرد سی چهل
ساله چکار می‌کند؟ یک مرد سی چهل ساله حوصله فکر کردن و حرف زدن درباره این جور
چیزها را ندارد! من اصلاً این چیزها را در عمرم نمی‌دیدم! به زور چشم‌هام را باز می‌کردند و
نگاهم را با انگشتانشان می‌گرفتند و می‌انداختند روی موها و رنگ‌ها و اندازه‌ها و ... باز هم
نمی‌دیدم! اصلاً نگاهم به طرف زمین گردش نداشت، نمی‌آمد، پایین نمی‌خزید! از ماه پایین -
تر نمی‌آمد.

صداش هیچ فرقی نکرده است، تن و طنین نه سال پیش را دارد اما کمی زیرتر و محزون -
تر شده است! مثل اینکه همیشه با ناله توأم است، همیشه با غم آمیخته است، حتی صدای

گاهگاهی خنده‌اش هم محزون است و این گرچه صدایش را ظریفتر و زیباتر و زنگ‌دارتر کرده است و یک جوهر زرین و خوش طینی به آن بخشیده و با تارهای دل قشنگ‌تر بازی می‌کند اما همیشه مرا دلوپس دارد، همیشه مرا مضطرب می‌کند، چرا غمگین است؟ چرا هنوز هم غمگین است؟ چرا شاد نیست؟ چرا از دل نمی‌خندد؟ چرا صدایش باز و رشد و نیرومند نیست؟ چرا لحن یک موفق را ندارد؟ چرا راضی نیست؟ من فکر می‌کرم اگر روزی او از دل دریا سر بردارد و تا سر برداشت مرا پس از نه سال ببیند که همچنان وفادار در انتظارش بر لب دریا ایستاده‌ام و برنگشته‌ام و با شهر خو نگرفته‌ام و سرگرم نشده‌ام و فراموش نکرده‌ام و دل به چیزی و یا کسی دیگر نبسته‌ام و با اینکه هرگز امیدوار نبودم که او برخواهد گشت باز هم برنگشتم و تنها ماندم و چشم براه ماندم و تا او سر از دریا برداشت و مرا چشم براهش یافت و مرا دید و پیدا کرد و دید که همچنان مانده‌ام و دید که نه، خیلی فرق کرده‌ام و دیگر سرگرمی ندارم، دیگر در اندیشه‌های دیگری نیستم و چهره‌های دیگرم به نقاب رفته است و ابعاد دیگرم ریخته است و من‌های دیگرم را رها کرده‌ام و نگاههای دیگرم را فراموش کرده‌ام و از هر چه ناله داشت و شکایت داشت دست برداشته‌ام و دیگر گرفتار سیاست نیستم و گرفتار مردم نیستم و خطر تعقیم نمی‌کند و هراس در کمین‌مان نیست و همیشه به او می‌اندیشم و همیشه به او می‌نگرم و سراپا غرق اویم و سراپا از اویم و درست همان شده‌ام که او آرزو می‌کرد و او التماس می‌کرد و او نقشه می‌کشید و ... تا دید که من هستم، تا مرا پیدا

کرد و تا دید همان جور که می خواست و دوست می داشت شده ام و تا دید که او را دوست دارم و خوب و درست و کامل دوستش دارم از دل فریاد شعف می کشید، ناله از یادش می رفت، غم پیدایش نمی کرد، گرفتگی غم آلد صدایش باز می شد، آرام می شد، ساکت می شد، راحت می شد، نرم می شد، شاد می شد، راضی می شد و ... افسوس که هنوز هم صدایش گرفته است، هنوز هم موج غم چشم هایش را رها نکرده است.

و این مرا رنج می دهد! خیلی! هم رنج از آنکه چرا او رنج می برد؟ هم رنج از آنکه چرا؟ مگر کافی نیست؟ مگر بس نیست؟ مگر کم است؟ می دانم، نسبت به هر چه، اما خود همین مگر نمی ارزد؟ مگر نمی داند که ... چه بگوییم؟

چه کنم؟ اگر آن تصویر را نشانش دهم، بی تاب می شود، تحملش را ندارد، آتش می گیرد، اگر نشانش ندهم، غمگین است، مضطرب است، ناخشنود است ... چه کنم؟ اگر بگوییم برایش چه ها کرده ام، یعنی چه ها نکرده ام و او هیچ کدام را نمی داند زشت است، یک مرد هر گز نخواهد توانست فداکاری هایش را به خاطر همسرش، به خاطر فرزندش به زبان آورد، چه مرد پست و اندکی است کسی که از این ها سخن می گوید، فداکاری را همواره باید پنهان داشت، نه تنها از دیگری بلکه از خود، تا خود هم آن را به یاد نیاوری، به آن نیندیشی.

چقدر امشب خسته‌ام، لهم، رمّقی برايم نمانده، اما باید حرف بزنم، یک کمی حرف بزنم تا خوابم ببرد، «باید حرف بزنم حتماً گرچه هیچ حرفی هم ندارم!» از دیروز غذا نخوردہ‌ام، از پریشب نخوابیده‌ام، دیشب، ماه که از پیشم رفت و من تنها ماندم رفتم بخوابم، هوا داشت روشن می‌شد، چشم‌هام کمی که گرم شد بیدار شدم، بیدار نشدم، از خواب پریدم، پاشدم، چراغ را روشن کردم، رفتم به سراغ سیگار، نشستم، برخاستم، نشستم، کمی دراز کشیدم، برخاستم، نشستم، تکیه دادم، دراز کشیدم، برخاستم، ایستادم، راه رفتم، برگشتم، نشستم، برخاستم، رفتم، از اتاق خارج شدم، قدم زدم، برگشتم، دم دراتاق ایستادم، برگشتم، قدم زدم، کنار حوض ایستادم، نشستم، نشستم، کلاغ‌ها برگشتند، چراغ‌های کوچه پرپر گشتند، سپیده پنجره را شست، نسیم سرد برخاست، آه! صبح شد، شب رفت و دیشب شد، فردا آمد و امروز شد.

- بابا! چرا اینجا نشسته‌ای؟

- هیچی آقا جان، سرم، چی... دندانم، بله... این... خیلی... یکی دو روزه که...

- دندانت درد می کند یا سرت؟

- هه! شب بخیر.

- شب بخیر؟!

برخاستم، رفتم به اتاق، چراغ را خاموش کردم اتاق روشن شد! پرده‌ها را آویختم، اتاق تاریک شد، دراز کشیدم، سیگاری آتش زدم.

چه!! خیال کرده که!؟! یعنی چه؟ به نظرم دروغ می گفت، بله، می خواهد چیزی بفهمد، نه، به نظرم مجبور بود، ها... یک مصلحتی بوده است! می خواسته... که یعنی ها... خوب، باشد، هرچه باشد برای من فرقی ندارد، خوب گفتم، اوه! خیالم چه راحت شد! هفت ماه زجر و هراس و پریشانی و دغدغه یک هو رفت، چه نفس راحتی! بعد از هفت ماه است که امروز صبح، هفدهم شهریور، روز یکشنبه دارم نفس می کشم! بین چه سبک، چه راحت! خوب شد! الان که خودم را خوب احساس می کنم، ناراحت نیستم، بیخودی فکر می کردم سخت است، نمی شود، این که سخت نیست، تمام شد، آره، مثل اینکه تمام شد، مثل اینکه اثری ازش نیست، مثل استخوانی بود که هفت ماه لای گلویم... یک مرتبه پرید! مثل اینکه هفت ماه زیر آوار مانده بودم، از هفت ماه پیش که آن زلزله یک مرتبه خانه‌ام را بر سرم ویران کرد! چه

رنجی! چه حادثه‌ای! هرچه داشتم زیر آوار رفت، هر که داشتم زنده به گورشد، خودم هم رفتم زیر آوار وحالا! چه معجزه‌ای! چه جور شد که یک مرتبه نجات یافتیم؟! خدا را شکرا پاشدم، رفتم جلو آینه، خودم را درست تماشا کردم، اه، این منم؟ بعد از هفت ماه دارم خودم را می‌بینم، آره، این خودم، جلو آینه، توی آینه این خودم! الحمدلله! خلاص شدم، فراموش. خوب جوابش را دادم :

- خیلی خوشحالم از این تصمیمی که گرفته‌اید، نه، هیچ نیازی هم به دوستی سرکار ندارم، این مژده‌ای بود،

- نه، خیلی معذرت می‌خواهم، نمی‌دانم چه جوری بگویم که برای شما سوءتفاهم نشود، می‌دانید می‌خواستم بگویم که من...

- احتیاج به این حرف‌ها نیست، همه چیز روشن است. من از هم آغاز خود را در این آشنازی بیگانه می‌یافتم.

- نه، شما ناراحت نشید، چرا عصبانی می‌شوید؟ منظورم این بود که یعنی نمی‌خواستم بگم که

- ناراحت؟ به هر حال، خواهش می‌کنم به این حرف‌ها خاتمه بدید! مرا به این چیزهایی که هرگز شایسته من نبوده است آلوده نکنید! بس کنید. این آخرین حرفی است که با هم

خواهیم داشت، درست دقت کنید، من یک تقاضای مصرانهای دارم، امیدوارم آن را جدی-
ترین سخنی تلقی کنید که در همه عمرتان شنیده‌اید، حقیقی‌ترین سخنی بدانید که از من
شنیده‌اید و آن این که خواهش می‌کنم در هر حالتی که پیش آید هرگز از تصمیم خودتان
منصرف نشوید! اگر از احوالات اینجانب جویا باشد من بیزارم بیزار. تمام!

- اه، نه! شما چرا... آخر...

گوشی را گذاشتم زمین

از خواب پریدم!

اه! این خواب بود؟؟؟! مگر؟ چه؟ چه جور...

اه! گیجم، چه دیر فهمیدم که خواب بود، خواب، یعنی دروغ بود، یعنی اصلاً چنین چیزی
نبود، یعنی اصلاً او از این حرف‌ها بی‌خبر است. یعنی اصلاً اصلاً اصلاً چنین جریانی پیش
نیامده است، یعنی اصلاً در آن ساعت هیچ کس چنین شماره‌ای را نگرفته است، یعنی اصلاً در
آن ساعت تلفن من زنگ، اصلاً زنگ نزده است، خاموش بوده است، یعنی اصلاً گوش‌های
من اصلاً چنین صدایی را نشنیده است، یعنی اصلاً در آن وقت شب ساعت ۳/۵ بعد از نیمه-
شب کسی به کسی تلفن نکرده است، یعنی اصلاً اصلاً هیچی هیچی نبوده است! چقدر این
اصلاً اصل‌ها را در اینجا، توی این جمله‌ها دوست دارم، چقدر خوب‌اند! دلم می‌خواهد بگم

بخش اول

«قربون هرجا اصلائی هست بروم، دور سر همه اصلاحاًها بگردم» اما حرف لوسي است نمی‌گوییم. مرد باید متین حرف بزند هرچه هم خیلی سرشوخ باشد، خیلی هم با دمش گردو بشکند و لو دلش بخواهد برقصد، بشنگد، بدینگد، برینگد! ولو دلش خواسته باشد که باز برای یک میلیونمین بار تصنیف

من بهارم تو زمین

من درختم تو بهار

ناز انگشتای بارون تو باغم می‌کند

میون جنگلا

طاقم می‌کند

تو بزرگی مث شب

رود بزرگی مث شب

تازه روزم که بیاد تو نمیری مث شبنم

مث صبح

تو مث محمل ابری

مث بوی علفی

مث آن ململ نازک

مثل آن ململ مه که روی عطر علف‌ها

مث «بلا تکلیفی» هاج و واج، مانده مردد

میون ماندن و رفتن

میون مرگ و حیات

مث برفایی تو...

را بخواند اما نباید بخواند، اصلاً نباید شعر بخواند (!!!ین چه اصلاً بدی بود!) اگر هم مجبور

شد و دیگر نتوانست شعر نخواند باید این شعر را بخواند که :

صدبار قهر کردام و صلح کردام
مشوق فارغ است ز صلح و ز جنگ من

شک ندارم، خواب بود، هیچی نبود، اصلاً اصلاً اصلاً اصلاً اصلاً اصلاً اصلاً اصلاً. عرق

سردی بر پیشانیم نشست، تمام بدنم سرد شد. جنازه‌ام را انداختم روی تخت. یعنی چه؟! این

چه حادثه‌ای بود؟ اصلاً؟ اصلاً؟ اصلاً؟ اصلاً؟ اصلاً؟ اصلاً؟ اصلاً؟

چه قشنگ است، قشنگ‌ترین الفهای این عالم! مثل اینکه من رفته‌ام، درشب معجزه
معراجی از روی زمین برخاسته‌ام و به آسمان رفته‌ام و از آسمان اول به دوم و از دوم به سوم و
از سوم به چهارم و از پنجم و از ششم و از هفتم و از آنجا به فلک
الافلاک و از آنجا پا نهاده‌ام به صحرای ابدیت و از آنجا رفته‌ام به بارگاه ملکوت و از آنجا
پر کشیده‌ام و نشسته‌ام بر روی کنگره عرش کبریایی و از آنجا فرود آمده‌ام بر کف صحن
قصر خداوندی و از پله‌های نور بالا رفته‌ام و بالا رفته و رفته‌ام و رفته‌ام ناگهان
سراپرده ستر عفاف ملکوت حضرت الهی! و پرده را بالا زده‌ام ناگهان خدا! و آهسته و لرزان و
سرشار از شوق و هراس و مجدوب عظمت و جلال خداوندی پیش رفته‌ام پیش رفته‌ام و پیش
رفته‌ام و ناگهان زانو به زانوی خدا! دست در دامنش زده‌ام و سجده برده‌ام و گریه کرده‌ام و
ناگهان لبخند نوازشگر خدا! ناگهان دست مهر خدا بر سرم و من سر به دامن خدا نهاده و های
های گریه سرداده‌ام و ناگهان عتاب محبت‌آمیز خدا که برخیز! ای بنده خوب من! عمر را
همه در کار ما کرده‌ای، گام را همه در راه ما رفته‌ای، از ما چه می‌خواهی؟

و من ساکت! از شرم توقع ساکت،

و خدا در عتاب که از بزرگی آنچه می‌طلبی شرم مدار! که در دست قدرت ما هر ناممکنی
ممکن است. بخواه!

و من سر شرم در گریان و گردن خجالت خم و مرا نمی‌یارد که طلب کنم که خدا بر گستاخیم و افزون‌خواهیم و طمع‌ورزیم و آرزوی درازم سرزنش نکند.

و خدا همچنان در عتاب که بطلب!

و من سر در پیش و خاموش و زبانم از گفتن آن عاجز

و خدا همچنان در عتاب

و من همچنان سر در پیش انداخته و زبان در کام گرفته و خاموش

و خدا همچنان در عتاب

و من با سرانگشت کوچیکم در پیشگاه او بر روی خاک رسم می‌کنم:

و خدا این طلس زیبای مرا عطا کرد و آن را که هم ماهی است و هم کمان است و هم شلاق است و هم سوزن نخ است و هم جت است و هم الف است و هم اندام است و هم دو تا است و هم یکی است! برداشم و سپاسگزار الطاف خداوندی با خود به زمین آوردم.

روز پنجم است! امروز را از این گوشه تکان نخوردم و خواندم و نوشتم، راحت‌تر از هر روز گذشت، بیرون دلهره‌آور و وسواس‌انگیز است، این گوشه یک یقین سرد، آرامش سیاه هست، به قول شاندل « حتی در یک کشور دیگر همواره دیدار اسب‌های سمند دل را تکان نمی‌دهد و چشم‌ها را مدتی بیهوده به دنبال خودش نمی‌کشند»!

چقدر رقت‌بار و خنده‌آور است این حال! چه خنده دردناکی به دنبال دارد و چه افسردگی تلخ و بیزاری!

تصمیم گرفتم امروز رژیم را عوض کنم، شب را از یک و یک و نیم بخوابم، خواب و بیداری و خورد و کارم را با دیگران تنظیم کنم. چنین کردم. اما... نشد و چراغ را روشن کردم و ساعت سه و ربع است و نمی‌دانم بیدار شده‌ام چه کنم؟ هیچ! اما... به هر حال فراری است از این تنگنای تاریک و خفغان آور بستر تا اطاق تاریک می‌شود و پتو را به سرم می‌کشم به سرم می‌ریزند! اوه چه می‌کند؟!

می‌دانم چرا دلواپسم، ناآرامم، امروز حرف نزدهام، همه‌اش نوشته‌ام و خوانده‌ام، چه نوشته‌ام؟ هیچ! حرف نیست، علمیات! علم بکار من نمی‌آید، من دوستدار حکمت‌ام، فیلسوف چنانکه فیثاغورث می‌گفت من دارنده حکمت که نیستم، دوست دار حکمت‌ام.

پس دارنده حکمت کیست؟ من چه می‌دانم؟ حکمت اکتسابی نیست، حکمت را خدا می‌بخشد، به کی؟ به آنکه خودش دلش می‌خواهد.

تؤتی الحکمة من تشاء (حکمت داده شده است به آنکه خدا خواسته) راستی چرا خدا یکی را دارنده حکمت می‌کند، یکی را دوستدار حکمت می‌کند و دیگران را ناآشنا و دور از حکمت، دنبال زندگی و صنعت و ادبیات و پول...؟

چه می‌دانم؟

آیا آنکه دارنده حکمت است شایسته‌تر است از آنکه دوستدار حکمت است؟ چه می‌دانم؟

به هر حال قاعده‌تا، عقلاً باید چنین باشد اما کار خدادست و خدا که کارش عقل و قاعده و این حرف‌ها ندارد، او هر کار دلش می‌خواهد می‌کند، مگر علی را خانه‌نشین نمی‌کند و عثمان و معاویه و مروان حمار(خر) را دارنده اسلام می‌کند؟ مگر عیسی مسیح را به دار بالا

نمی آورد و قیصر را بر تخت می نشاند؟ مگر مریم را آواره و اسیر یهودیان و عمال سزار
نمی کند و کلئوپاترای کثیف را غرق هوسبازی‌ها و لودگی‌هایش آزاد می گذارد؟ این کارش
هم همین جوره است! سقراط دوستدار حکمت است اما آن جو کی لخت هندی که روی
شاخه درخت نشسته چرت می زند و از بالای شاخه خودش را، یعنی قسمت اساسی خودش را
روزی یک دوبار یه صورت مایع یا جامد ول می کند روی زمین... او دارنده حکمت است! او
به نیروانا رسیده است!

واقعاً که به قول پدرم: کارهای خدا که هیچ کدامش به کارهای آدم نمی‌ماند!!

چه روضه خوبی می خوانند روضه خوان‌ها! چقدر از این شعر بدم می آمد و حال چقدر آن
را عمیق می‌یابم... آدم وقتی در زندگی تجربه بیشتر و حوادث بیشتر می‌بیند پخته‌تر و فهمیده-
تر می‌شود... فهمیدن از راه خواندن تنها به دست نمی‌آید. مناسب است نقل کنم فردا هشتم
محرم است و ایام روضه است، این ماه ماه سیاه است، ماه سرخ است، ماه عزاست، ماه سبز
نیست ماه فروردین نیست، بهار نیست، عید نیست، روضه است.

«بدا بر تو ای روزگار! چه ستمکار روزگار هستی!

لشکر زیاد، لشکر یزید از این فرات آزادانه آب بنوشنند، خوکان و سگان آزاد در آن شنا
کنند، شستشو کنند، بنوشنند، در آن غلت بخورند و فرزند علی، فرزند فاطمه، فرزند پاک

پیغمبر که طواف کعبه را نیمه تمام رها کرد و این صحراهای سوخته خشک را آمد و آمد و آمد تا به لب فرات رسید اما... تو روزگار، آب را برابر او بستی! او را از فرات که خوکان و سگان در آن غلت می‌خورند محروم کردی! فرات را به فرزند سعد و قاص سپردی و فرزند علی را برابر لب فرات بالب تشنه شهید کردی! «آب مهریه زهرا و لب تشنه حسین!!...»

به هر حال، ما چه می‌دانیم؟ اینها همه کار خدا است، من به تقدیر معتقد شده‌ام، راستی در برابر تقدیر تدبیر هیچ نیست!

بروم بخوابم، که جز خواب کسی به سراغم نمی‌آید.

شب نهم است!

سرم از سیل و باران بی‌امان حرف‌ها و هیاهوهای بی‌ثمر صدا برداشته است؛ حتی در خلوت ساکت خوابگاهم هیاهو می‌شنوم! مثل اینکه هوا و فضا و در و دیوار و زمین و آسمان دارند با من از هر گوشه حرف می‌زنند! پرده‌های گوشم درد می‌کند، چه نوروزی خلوت و شلوغ داشتم پارسال و چه نوروز شلوغ و خلوتی دارم امسال! چقدر با هم فرق دارند!

اینها نمی‌دانند که من مریضم، حوصله این همه جمعیت و هیاهو و شلوغی و بگیر و بیند را
ندارم، آنوقت‌ها که خودم هم برای این غوغاه‌ها سرم درد می‌کرد گذشت! آنوقت‌ها جوان
بودم و جویای نام بودم و نیرومند بودم و حماسی؛ آدمی بودم به سبک شاهنامه، به سبک
خراسانی! حال پیر دردمندی هستم بیمار و ضعیف و جویای گمنامی و آدمی شده‌ام غزلی، به
سبک دیوان شمس تبریز، سبک هندی!

چرا رهایم نمی‌کنند؟ خدا! باور نمی‌کنند که راست می‌گویم! این گنده پیرهای پُر یال و
کوپال که با یک خروار اسم و رسم و دم و دستگاه به هزار حیله دست می‌زنند و این را ببین و
آن را ببین و اینجا بد و آنجا برو که اسمشان را جائی «در» کنند و جمال بی‌مثالشان را جائی
نشان دهند و حضرت آیت الله العظمی است با یک قدم ریش و یک بغل عمامه و حضرت
استاد اعظم دانشگاه است با یک من رتبه و تقدیرنامه و از بالاترها! و «تألیفات» نفیس متعدد به
قلم نویسنده‌گان و مترجمان قرون سالفه! و با این همه مقامات و درجات و عرض شکم و طول
سن پیش یک خبرنگار پاچه ورمال جوجه قرطی لابه می‌کنند که «خبر ما را بگذار» و «عکس
ما را بگذار» چگونه می‌توانند باور کنند که جوان بی‌پرونده بی‌رتبه‌ای که توبیخ نامه‌ها یش
مجموعه سوابق اداریش را تشکیل می‌دهد از این ستایش‌ها و کف‌زدن‌ها و کشمکش‌ها
سیراب نمی‌شود... که او تشهه این آب‌های شیرین نیست!

شاید اگر مثل سال‌های پیش جوان بودم و پهلوان و تندرنست، این روزها خیلی به من خوش می‌گذشت که آوازه‌ام پیچیده است و علیرغم زمین و زمانه که می‌کوشند مرا از یادها ببرند و «به فراموشی سپارند» دیواره این حصارهای سرخ و سربی خون و سرنیزه را که بر گردم کشیده‌اند شکسته‌ام و به قول استاد Bazn عزیز و مردم، با نیش تیز و بُران قلمم و زبانم این بادبادک‌های رنگینی را که «آن ناسوسیان» با دهن و تلمبه بادشان کرده‌اند و این مشک‌های خالی‌ای را که در آنها دمیده‌اند و گنده‌شان نموده‌اند همه را در این یک دو سه ساله ترکانده‌ام و فسشان در رفته است! آن هم چه جور!

یک مرتبه فسی کرده‌اند و مچاله شده‌اند و بوی تعفنی هم از تخلیه اندرون پر باد و بلغمشان در فضا پیچیده است و دماغها را به ستوه آورده چنانکه حتی ستایشگرانشان امروز بینی‌هایشان را محکم گرفته‌اند و صدای اح اح پف پف شان بلند شده است!

چه تعریف‌های شورانگیزی این روزها می‌شنوم! در همه دانشگاه‌های مملکت دکان کنفرانسیه‌های مشهور رسمی را از قبیل هشتروندی و حکمت و شفق و صناعی تخته کرده‌ام! حتی دانشگاه شیراز که دستگاه نیرومندتر از دولت بر آن حکم می‌راند و حتی دانشکده نفت که شرکتی مقتدرتر از حکومت بر آن چیره است از زور دانشجویان، علامه‌های خوشتراش مشهور را که از تهران همه ساله با کبکه و دبدبه دعوت می‌کردند جواب گفته‌اند و «من مشکوک مطروح اخلاق‌گر» بدسابقه متعصب را تحمل کرده‌اند که: «نه آداب و رسوم اجتماعی

را رعایت می کند و در حضور جناب آقای دکتر نهاوندی ریاست محترم دانشگاه و وزیر سابق مسکن و در حضور جناب مستطاب مهندس خسرو هدایت قائم مقام محترم شرکت نفت ایران کنسرسیوم نه تنها اسمی نمی برد و طبق رسم همه ستایشی نمی کند بلکه اجازه هم نمی گیرد و در اول خطاب هم نمی کند! این همه خرج و دعوت و مجلس و پذیرایی اش کرده‌اند و دو هزار تومان داده‌اند تا یک ساعت آمده حرف زده و کمترین اشاره‌ای، تشکر نمی کند! از همه جا حرف می‌زند و گوشه‌ای هم به ترقیات اخیر مملکت و انقلاب سفید و غیره نمی کند!... البته خوب حرف می‌زند اما... یا با وزارت اجتماعی و آداب و رسوم آشنا نیست یا خودش را به آن راه می‌زند و از زور و تکبری که او را گرفته است می‌خواهد بی‌اعتنایی نشان دهد... جوانی است! جوانی است آقا! خودشان را زود گم می‌کنند»!

«اقبال عصر مائی، امه سزر ایرانی... رجل مأه توئی...

چقدر این هیاهوها و ستایش‌ها مزه داشت اگر من تندرست بودم، اما یک بیمار هیچ شیرینی و شربتی به دهانش مزه نمی‌کند، تلخ و بدمزه و تهوع آور است.

و آن دو طوطی هند که نخستین بار در انبوه جمعیت تنها یی مرا دیدند کجا یند که این شب‌ها و روزها مرا بینند که از همه وقت در ازدحام جمعیت غرق ترم!

۱۳ نحس

تمام شد، شانزده روز گذشت، امشب چهاردهم است. فردا، پس فردا، پس در فردا! پس فردا که هیچ، پنجشنبه هم که... هیچ پس تمام شد. گذشت. خدا را شکر می‌کنم که از این دشوارترین امتحان زندگی گذشتم و هم زنده‌ام و هم تندrst، درست مثل پیش.

زمانها باهم فرق می‌کنند، بعضی زمانها را، دوره‌های عمر را سال به سال می‌گذرانیم، بعضی‌ها را فصل به فصل، بعضی‌ها را ماه به ماه، بعضی را هفته به هفته، بعضی را روز به روز، بعضی را شب به شب، بعضی را صبح و عصر، سر شب نصف شب... بعضی‌ها را ساعت به ساعت، بعضی‌ها را ربع به ربع، بعضی‌ها را دقیقه به دقیقه، بعضی‌ها را ثانیه به ثانیه، بعضی‌ها را لحظه به لحظه، بعضی‌ها را پلک، بعضی را تپش به تپش، بعضی‌ها را غم به غم، بعضی‌ها را خطر به خطر، بعضی‌ها را حادثه به حادثه، بعضی‌ها را ترس به ترس، بعضی‌ها را قهر به قهر، بعضی‌ها را آشت به آشت، بعضی‌ها را سفر به سفر، بعضی‌ها دفتر به دفتر، بعضی‌ها را حرف‌ها به حرف‌ها، بعضی‌ها را کافه به کافه، بعضی‌ها را کتابخانه به کتابخانه، بعضی‌ها را ایستگاه به ایستگاه، بعضی‌ها را نصیحت به نصیحت، بعضی‌ها را تصنیف به تصنیف، بعضی‌ها را قصه به قصه، بعضی‌ها را شعر به شعر، بعضی‌ها را هدیه به هدیه، بعضی‌ها را تعمیر به تعمیر، بعضی‌ها را تکرار به تکرار، بعضی‌ها را رنگ به رنگ، بعضی‌ها را...

بخش اول

عمر به عمر هر دوره ده بیست سال که دو سالش هیچ، چه حالت عجیبی است حالت بین خواب و بیداری... بروم بخوابم.

نیایش ها

«خدایا! به من قدرت آن را عطا کن که بتوانم بدان اندازه که او را دوست می‌دارم نیاز دوست داشتنش را در خود خاموش سازم».

از دعای عین القضاة همدانی

«خدایا! مرا که از نشستن بر تخت قیصر

روز ششم است که اینجایم، تهران بیا و برو و سلام و احوالپرسی و دعوت و دید و بازدید و مهربانی‌ها و تجدید خاطره‌ها و دوستی‌ها و درد دل‌ها و حرف زدن‌ها از ری و روم و بغداد و بحث علمی و طرح مسائل و کتاب‌ها و ترجمه‌ها و کارهای علمی این و آن و سخنرانی‌ها و سخنران‌ها و و و ... یعنی مجموعه همه چیزهایی که به زندگی معنی و لطف و نمک می‌دهد.

من گویی امسال سرمای سختی خورده‌ام، همه مزه‌ها و حتی مزه خوشمزه‌ترین لقمه‌ها و شراب‌ها در دهنم بدطعم می‌آید یا لااقل بی‌مزه و حتی گاه تلخ تلخ مثل زهرمار! چنان زکام شده‌ام که هیچ بویی، حتی عطر تند گلها و عطرها را نیز احساس نمی‌کنم، همه رنگ‌ها امسال خود را باخته‌اند، حتی رنگ‌های درخشان و جذابی که همیشه روح مرا از لذت سرشار می‌کردند، به قول اروپایی‌ها اکنون در یک "بی‌تفاوتی" مطلقی بسر می‌برم که هیچ چیز مرا نمی‌گیرد، هیچ چیز مرا برنمی‌انگیزد، هیچ چیز برایم حادثه نیست، هیچ چیز! احساس می‌کنم به

دردی مبتلا شده‌ام که در روحی چون روح من نمی‌بایست پا می‌گذاشت، این بیماری با بنیه من، با تیپ روانی من، با شکل خاص و مشخص من نمی‌خواند!

یعنی چه؟ مگر بیماری هم آمدن و نیامدن دارد؟ که این بیماری به من می‌آید، آن بیماری به من نمی‌آید؟ بیماری که رنگ پالتو، یا مانتو نیست که مثلاً مانتو قرمز با رنگ خرمایی چشم می‌آید نه با رنگ دیگری.

این حرف‌ا چیست که من می‌زنم؟ من و رنگ؟ آدمی که از کودکی با هیچ ضربه‌ای از اوج خیال و اندیشه پایین نمی‌آمده است و با هیچ فشاری به قول آن معلم اتومبیل‌رانی من "از آسمان به زمین فرود نمی‌آید" حالا از رنگ‌ها حرف می‌زند و از اینکه چه رنگی با چه رنگی می‌آید یا نمی‌آید! روحی که از دردهای عظیم و پرجلالی سرشار بوده است که کمتر دیگران رنج آنرا احساس می‌کرده‌اند حالا کارش به جایی رسیده که از اینکه کسی مثلاً به تناسب رنگ مانتو و دامنش دقیقانه می‌اندیشد اما از هماهنگی میان رنگ و رنگ سر در معبد کاملاً غافل است آزار می‌بیند! و مغزی که همواره سوالات سنگین و پیچیده فلسفی طرح می‌کرده است و بدان مشغول بوده است حالا هی از خودش می‌پرسد که چرا او نمی‌داند که همه چیز باید با رنگ سر در این معبد خود را سازگار کنند، هیچ رنگی حق ندارد که دور از چشم او با رنگ دیگری حسابی جداگانه باز کند!

نباید او، به قول ژان کوکتو، "محور زیبایی axe de beaute" را در خویش کشف کند و همه‌چیز را بر این محور پی‌ریزی کند؟ چرا؟ ... چرا؟ ... چرا؟ ... اینها چه سؤالاتی است؟ اینها چه حساسیت‌هایی است؟ چرا روحی که همواره در زندگیش، حتی در مراحل لطیف و رقیق و غزلی زندگی، خشن و منطقی و جدی و فکری و فلسفی بوده است، حالا که در این مایه‌ها پخته‌تر و رسیده‌تر شده است ناگهان دو نگاه رنگ بین یافته و حساسیت‌های ظریف سطحی و ظاهری پیدا کرده است؟ چنین سقوطی چرا؟؟؟!

اما او نمی‌داند و هیچکس دیگری نمی‌داند که اگر من از رنگ‌ها سخن می‌گویم از رنگ‌ها نیست که می‌گویم. من اصلاً رنگ‌ها را نمی‌بینم، شکل‌ها را نمی‌بینم، تناسب رنگ‌ها را احساس نمی‌کنم، اصلاً سخن از این جور چیزها نیست، دارم حرف‌های دیگری می‌زنم اما کسی نمی‌فهمد، حتی آدم‌های نوع چهارم هم نمی‌فهمند، حتی همان آدم نوع چهارم، همان مخاطب نوع چهارم من هم زبان مرا خوب نمی‌فهمد، نه، زبانم را خوب می‌فهمد اما کلمات مرا، برخی از کلمات ویژه مرا خوب حس نمی‌کند، آنرا غالباً با همان معنی دیکسیونری آن می‌فهمد و من معنی دیکسیونری آن را اصلاً احساس نمی‌کنم و به آن هم کاری ندارم.

دریغا که آن‌همه حرف‌هایی که در رنگ آن سردر معبد گفتم همه ناشناخته ماند: "بعضی رنگ‌ها را اصلاً تشخیص ندادید، بعضی رنگ‌هایش را با رنگ‌های دیگر اشتباه کرداید، بعضی حالاتش را هم در نیافته‌اید..." !!

روز ششم است که اینجایم، بیا و برو سلام و احوالپرسی و دعوت و دید و بازدید و مهربانی‌ها و تجدید دیدارها و خاطره‌ها و دوستی‌ها و درددل‌ها و حرف زدن‌ها از ری و روم و بغداد و بحث‌های علمی و طرح مسائل و کتاب‌ها و ترجمه‌ها و کارهای علمی این و آن و سخنان‌ها و سخنانی‌ها و و و ... هر کسی آمده است و بزور می‌خواهد به من بفهماند که از پارسال چه ترجمه‌هایی کرده است؟ چه تأليف‌هایی کرده، چه سخنانی‌های جالب و مؤثری ایراد نموده، چه کتابی چاپ کرده و تا حالا چند نسخه‌اش فروش رفته و چه آثاری بر جا گذاشته است. خوب این‌ها بد نیست، آدم ساکت می‌ماند و طرف خیال می‌کند دارم گوش می‌دهم، بگذار هی بگوید و هی من نشنوم. اما مشکل وقتی است که از خود من می‌پرسد، وای که چه مصیبتی است جواب دادن؛ خوب، شما چه می‌کنید؟ شنیده‌ایم خیلی ... می‌گویند شما به صورت عجیبی ... ما بی‌صبرانه در انتظار خروج کتاب‌های ... شما از زیر چاپ هستیم، آقا یک سال است قول داده‌اید آن چهل صفحه را برای آن مجموعه بنویسید و ننوشته‌اید، همه آن بیست نویسنده معروف مقالاتشان را زودتر داده‌اند و شما که باید پیشقدم می‌بودید از همه عقب ترید! چه شده است؟

امشب کار عجیبی کردم! پدرم حتماً "از شدت خشم باز چند شبی را تا صبح بیدار خواهد ماند و از دیوانگی من" جوش خواهد زد: "آه که این علی ما چه معجون مرموز شگفتی است!

مجموعه‌ای از همه خوبی‌ها و همه جور خصائیل بر جسته و همه نوع فضائل اما سرچشمۀ رنج من! امیدهای من به علی مرا تا حال زنده نگاه داشته اما زجرهایی که به من داده استخوان مرا کاه کرده و اعصابم را کشته است! خلقت علی یک قدرت‌نمایی صنع خداوند است، پسری که هرچه آرزو می‌کنم دارد و دشمنی که این همه مرا "می‌جزاند"! این قضاوت همیشگی پدری است درباره فرزندش و چه قضاوت درستی!

اما چه کار کنم؟ نمی‌توانم، پدرم برای من تنها پدر نیست، پدر، استاد، مراد و امام مقدس و عزیز و بزرگ و بت معبد من است، من تنها او را بر روی این زمین به عنوان یک انسان خوب و فهمیده و هوشمند و پاک و مهربان قبول دارم، یک انسان از نوع دوم، نه از نوع چهارم، از نوع چهارم یکی دیگر است.

امشب آمده‌اند، فضلا و دانشمندان و همفکران و اهل قلم و علم از کسانی که واقعاً خوبند و متفکرند و پاکند و دانشمندند و مرا بیشتر از قیمت خودم ارج می‌نهند، آمده‌اند با چه دلواپسی (به معنی لغوی رایج آن) و جدیت و دلسوزی و هراسی آمده‌اند تا با من درباره اسلام‌شناسی که زیر چاپ دارم و توطئه‌ها کرده‌اند که آن را نگذارند انتشار یابد یا اگر انتشار یافت مرا چنان بکوبند که این شهر را بگذارم و بگریزم، بحث کنند، نصیحتم کنند که یواش‌تر، آخوندها، ریشوها و ... کارت را می‌سازند و صورتی هم تهیه کرده‌اند از سوال‌های علمی که یکایک مطرح کنند و من جواب بدhem تا آنها نظرشان را بگویند و مرا قانع سازند تا

از خر شیطان بیایم پایین و خودم را به خطر نیندازم، موقعیتم از بین نرود، محبوبیتم در میان ... خدش دار نشود، بدنام نشوم، نگویند که فلانی هم منحرف شد، رفت پی کارش، حرف‌هایش انحرافی است و مشکوک، مردم را از من برنگردانند، اصلاً خودشان هم با بسیاری از نظریه‌های معروف مخالفند، با این اسم می‌خواهند از سر حرف‌هایم بگذرم.

"آقای دکتر، ما با کمک استاد ... و آقای مهندس ... و آقای ... و ... که شما هم به مقام علمی آنها معتبرفید و هم می‌دانید که آنها و ما همه تا چه حد برای شما پیش خودمان حساب باز کرده‌ایم؟ تا چه حد به شما امید بسته‌ایم، تا چه حد برایتان ارزش قائلیم، تا چه حد دوست داریم به مقام و موقعیت علمی و اجتماعی شما در جامعه صدمه نخورد، از طرفی شما می‌دانید که به همان اندازه که دوست دارید دشمن هم دارید و این دشمن‌ها را هم می‌شناسید و می‌دانید که چقدر کینه‌توز و قدرتمندند و بی‌انصاف و بی‌شرم، اینها را قبول دارید؟"

- بله البته، مسلم است، لطف آقایان معلوم است، من هم می‌دانید به شماها ارادتمندم.

- خوب، ما اول به‌طور دسته‌جمعی یک انتقاد از شما داریم، البته این عیبی در شما نیست، حسن هم هست، حسن بزرگی، بزرگترین فضیلت یک انسان است، یک انسان اجتماعی، سیاسی و فکری، اما، اما در شما به‌صورت خیلی عجیبی تند و تیز و مبالغه‌آمیز است؛ در اجتماع ما، در شرایط ما که شما خودتان آن را بهتر از ما همه می‌شناسید آثار ناگواری دارد، عواقبی بیار می‌آورد، بهانه بدست دشمن می‌دهد که شما را بشکنند، نابود کنند؛ خواهید گفت

در راه عقیده هر ضربه‌ای و ضرری را باید به جان خرید، درست، اما اینها تنها به جان و مال و مقام شما صدمه نمی‌زنند بلکه از ادامه کار شما، از نشر افکار شما جلو می‌گیرند، رابطه شما را با نسل جدید، با مغزهای تشنگی ای که نیازمند افکار شما هستند قطع می‌کنند، زبانتان را می‌برند، قلمدان را می‌شکنند ... این حیف است، به جای آنکه یک کتاب منتشر کنید و دیگر نتوانید کاری کنید بهتر نیست آهسته‌تر و محافظه‌کارانه‌تر بروید و صد تا کتاب بنویسید؟ آهسته و پیوسته رفتن بهتر نیست از تند و آهسته رفتن؟

- البته، درست است، درست می‌فرمایید، همین‌طور است که فرمودید.

- متوجه شدید آن اعتقادی که همه از شما دارند چیست؟

- نه، درست متوجه نشدم.

- در یک کلمه این است که همه می‌گویند آقای دکتر به فلک اعتنا ندارد، در حرفه‌اش هیچ ملاحظه نمی‌کند، البته این خوب است، فضیلتی است اما این همه "حریت فکری" باعث می‌شود که فکر شما را بکویند، نگذارند اشاعه یابد ... شما حتی اصول مسلم اعتقادی را که همه مقدس و مسلم می‌شمارند با یک ضربه بی‌باک درهم می‌شکنید، حتی در تعبیر و بیان هم کمی ملاحظه نمی‌کنید که کمتر زننده و حاد باشد.

- بله درست می‌فرمایید، همین‌طور است که می‌فرمایید.

- خوب، حالا که لطف فرمودید و با حسن نیتی که دارید ما را امیدوار کردید که به خودمان تلقین کنیم که آقای علی آقای خودمان که باید برای همیشه برای ما بماند و از گزند بدلان و بدنظران مصون باشد این بار از قدّی و یکدندگی دست برداشته و ملایم شده است، می‌توانیم به خودمان تلقین کنیم؟

- اختیار دارید، بنده که همیشه ...

- خوب، ما از یک دو ماه پیش که سر و صدای کتاب شما بلند شده و شنیده‌ایم که توطئه‌هایی هم برای شما و برای کتاب چیده‌اند و دروغ و راست درباره آن همه جا در تهران و حتی شهرستان‌ها حرف‌هایی عجیب می‌زنند و حتی در ارشاد و انجمن ... چند منبری حتی آقای فلسفی و هم علناً به شما حمله کرده‌اند و در تبریز، در محضر آیت‌الله خسروشاهی و حضور آقای قاضی بزرگ چند تا مداح را سپرده‌اند که رسمًا به شما فحش بدهند و اتهام‌های عجیب بزنند که فلانی اصلاً به هیچ چیز ایمان ندارد و این کیست که آمده است ... فلانی به کلی عوض شده است و اکنون به صورت ... در آمده است.

خلاصه چند کتاب فروش هم تصمیم گرفته‌اند که کاری کنند که اگر کتاب شما منتشر شد در تهران از پخشش جلوگیری کنند، در این گیر و دار ما تصمیم گرفتیم شما را به تهران دعوت کنیم و با هم صحبت کنیم که برای جلوگیری از این نقشه‌ها هنوز دیر نشده و کتاب بیرون نیامده چاره‌ای بیندیشیم و چون می‌دانستیم بحث با شما فایده ندارد، این سوالات را که

از روی نظریه‌های مختلف شما طرح کرده‌ایم در اینجا به کمک استاد ... آقای مهندس و ... تنظیم کرده‌ایم تا یکایک آنها را جواب دهید تا برای خود ما روشن شود که نظر حقیقی شما چیست، خواهش می‌کنم روشن و صریح و ساده و بدون جمله‌های مخصوص و اصطلاحات چند بعدی خاص خودتان، خیلی راسته جواب بدهید تا هر کدام را ما خطرناک تشخیص دهیم نظر خودمان را برایتان بگوییم.

- بله، همینطور است، البته متشرکرم. هر طور ...

۱ - در مسأله خاتمیت جوابی که داده‌اید این فکر را پیش می‌آورد که شما عقل بشری را از این پس اصلاً نیازمند به وحی نمی‌دانید و در این صورت ضرورت اسلام به عنوان یک دین زنده منتفی می‌شود.

۲ - این جمله که از قول شما نقل شده است خیلی زنده است که :"هنر تجلی غریزه آفریدگاری انسان است در برابر هستی که تجلی آفریدگاری خدا است"! انسان در برابر خدا؟ انسان مکمل کار ناقص خداوند؟

۳ - این نظر شما درباره زندگی پیغمبر که در ۱۵ سال میان ۲۵ تا ۴۰ سالگی کفر محض است که فرموده‌اید در این دوره پیغمبر که مردی چوپان و تهییدست بوده است پس از ازدواج با خدیجه ثروتمند زندگی مرفه‌ی پیدا کرده و آمبورژوازه شده است و محافظه کار و روحیه

سازش با محیط و سن جاهلی و حتی بتپرستی رایج را پیدا کرده تا سعادت مادی زندگی مرفه اش در خطر نیفتد و در نتیجه از دست زدن به کاری که خطری برایش فراهم آورد خودداری می کند! این حرف خیلی توهین آمیز است، پیغمبر و این جور حرف هایی درباره اش؟

۴- این حرف شما هم که تکامل را در قرآن برای پیغمبر نیز خواسته اند و حتی تکامل در علم و عمل، پیغمبر همیشه از خدا می خواهد معنی اش این است که پیغمبر حتی بعد از بعثت و نبوت هم ناقص بوده است!

۵- نظریه چند بعدی شما درباره بینش اسلامی و اسلام بسیار نبوغ آمیز و تازه است اما اینکه توضیح می دهید که حتی برخی از ابعادش ممکن است با هم متناقض هم باشند، ریشه اعتقادی را می زند، و همین حرف و نیز این بی باکی عجیبی که گفته اید "حتی بذر اختلاف را پیغمبر خود در مزرعه اندیشه ها عمداً پاشیده است" دیدید چه هیاهویی به راه انداخت و چه صدمه ای به کتاب سلمان وارد کرد و آن همه زحمت را به باد داد و کتابی را که داشت کتاب سال می شد به صورتی درآورد که عده ای در شیراز و تبریز حتی خریدند و از میان برند؟

۶- در اینکه کلمه آیه را در قرآن شما همه جا به معنی فنomen و بخصوص fait گرفته اید هم به قدری مبهم است که حتی دکتر صدیقی که خودش اهل اصلاح و جامعه شناسی است می گفت نفهمیدم و هم برخلاف همه علمای اسلامی و مفسرین

در طول تاریخ است و شما حرفی را که ناقض همه عقاید معروف است چطور با این گستاخی در جامعه می‌زنید!

۷- شما اضطراب بودا و علی و ژان پل سارتر و آلبرت کامو را در مثالtan از یک جنس گرفته‌اید! از شما بعيد است چنین حرفی؛ کسی که هر سه را خوب می‌شناسد و کسی که شاید در این مملکت تنها او است که عمیقانه و از نزدیک و عالمانه هم بودا را می‌شناسد و می‌فهمد و هم علی را آنچنان عمیق و هم سارتر را شخصاً آشنا است و سخت‌ترین آثارش را ترجمه می‌کند، چطور چنین حرف غیرقابل قبول عجیبی را می‌زند که اضطراب و نگرانی این هر سه از یک سرشت است؟ علی و سارتر؟ با بودا؟ واقعاً پشت آدم می‌لرزد!

۸- در مورد انقلاب کبیر فرانسه این حرف که "همه توجیه‌هایی که اروپایی‌ها برای پدید آمدن انقلاب کرده‌اند سطحی و کم‌مایه است و علت اساسی تحمیل یک سیستم زندگی بورژوازی است بر زیربنای سیستم اقتصاد زراعی فئودالیسم" آقای دکتر صدیقی را سخت دچار حیرت کرده و از ما خواسته‌اند که از شما بخواهیم در این‌باره خیلی توضیح بدهیم و روشن کنید که یعنی چه؟ حرف عجیبی است، شما چرا حرف‌هایی به این پیچیدگی و مهمی را با یک دو جمله می‌گویید و رد می‌شوید؟ این موجب سوء تفاهمنها و شایعات می‌شود بخصوص در دست مغرضین هم که می‌افتد؛ می‌گویند دکتر نراقی در سر کلاس درس علوم اجتماعی در مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران دو ساعت همین حرف‌های شما را

طرح کرده و با لحن تند و زننده‌ای رد کرده و حتی عده‌ای از دانشجویان را که به دفاع از نظر شما پرداخته‌اند به شدت توبیخ کرده و یکی را به نام آقای مفیدی بیرون کرده است. چرا درست توضیح نمی‌دهید بخصوص حرف‌هایی را که حساسیت دارد و ناقض نظریات رایج است وانگهی چه اجباری دارید که همیشه با هر نظر رایجی مخالفت کنید آن هم با این شدت؟

۹ – آقای مهندس عربزاده از قول خواهرشان که یا شاگرد شما است یا به هر حال در کلاس‌های شما شرکت می‌کند نقل می‌کرد که آقای دکتر درباره ادیان هندی و مذهب بودایی با یک جدیت و شور و حال و عمق و گیرایی حرف می‌زند که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و جوری درس می‌دهد که همه نسبت به این دین سmpati شدیدی پیدا می‌کند و اغلب معتقد شده‌اند که فلانی خودش به شدت به این مذهب معتقد است یا لااقل جوری وانمود می‌کند که فکر و مذهب هندی و بودایی از اسلام عمیق‌تر و زیباتر و باحال‌تر است؛ این قضاوت عمومی است، خیلی انعکاس بدی در میان رفقا و دوستان ایجاد کرده است، در مشهد هم شنیده‌ام آیت ... خیلی از این مسائله که برایش نقل کرده‌اند، عصبانی شده و گله کرده است، حتماً واسطه‌ها هم بدترش کرده‌اند، شما باید موقعیت علمی خودتان را هرگز فراموش نکنید که حرفی که از دهن شما در می‌آید رویش حساب‌ها می‌کنند.

خوب، حالا از سرکار استدعا داریم به این سؤالات یکایک جواب بفرمایید، خیلی شمرده شمرده تا آقای متعددین بتوانند بنویسند که بماند و بعد رویش مطالعه شود، شما لازم نیست که به ترتیبی که ما مطرح کردہ‌ایم جواب دهید، هر کدام زودتر به نظرتان آمد همان را مقدم دارید، فقط خواهش ما دو چیز است: یکی اینکه جواب‌ها خیلی ساده و روشن باشد که بفهمیم چه می‌خواهید بگویید، دوم که خیلی مهم است آنچه را به عقاید مذهبی مردم مربوط است مقدم دارید که همین‌ها است که بیشتر موجب هیاهو شده و حتی ما را و آقاجان را به هراس انداخته است و حتی چنانکه شنیده‌ایم از ادامه چاپ کتابتان هم ممانعت کرده‌اند.

بله، متشکرم، همینطور است، البته، بله، هه! چی بگم؟

- خوب، آماده‌ایم، شمرده شمرده بفرمایید تا آقای متعددین بتوانند ضبط کنند.

- بله، همینطور است، البته، بله هه ... عرض کنم که "آخ اگر بشود، اگر می‌شد، اگر می‌توانستم، یعنی می‌توانم، او در دست من مثل موم است، به هر شکلی که بخواهم می‌توانم درش بیاورم، به شکل ایده‌آل، به شکلی که همیشه آرزویش را در اوج خیالم داشته‌ام که باید خویشاوندی اینچنین می‌داشتم، یعنی: کاش خویشاوندی محروم دلم اینچنین می‌داشتم ... او مثل موم است در دست من، چقدر نرم و رام و خوب است، مگر به شکل ایده‌آل نیست؟ هنوز نه، پس چرا فقط به او می‌اندیشی؟ این همه دیگران مگر نبودند مگر نیستند که رام‌اند که مثل موم در دست تو بوده‌اند، در دست تو هستند، پس چرا آنها را ...؟ چرا حتی انگشتی برای

شکل دادن به آن موم‌ها نچرخاندی؟ پرت کردی؟ این هم که هنوز شکل ندارد، پس چرا همیشه در اندیشه آنی که این موم را بسازی؟ من خیال می‌کردم که او ساخته شده است، خیال می‌کردم که چون به شکل ایده‌آل تو است این همه به او می‌اندیشی، حالا می‌گویی که او شکل هم ندارد، یا دارد اما به شکل ایده‌آل نیست، شکل ایده‌آل یعنی چه؟ چه شکلی است؟ شکل ایده‌آل شکلی است که همه رنگ‌هایش با همه رنگ‌های روح من بیاید، همه ابعادش با همه ابعاد دل من بخورد، همه حرف‌های مرا، از هر دری بشنود، درهمه پروازهای من بال در بال من داشته باشد، به هر جا که می‌پرم او هم بتواند بپرد، بخواهد بپرد، دوست داشته باشد بپرد، بشناسد بپرد، همه تپش‌های دل مرا بر روی شیشه حساسش ضبط کند، همه حالات مرا در احساسش منعکس سازد، هی نگوید من به بقیه کار ندارم، هی نگوید من به من‌های دیگر شما کار ندارم، آنها را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بشناسم، هی نگوید حاشیه‌های شما، پاورقی-های شما را و جلد شما را نمی‌خواهم، فقط متن را می‌خواهم، فقط با متن آشنایم، بقیه‌ات را نه، بقایای شما را نمی‌خواهم بشناسم، او راست می‌گوید، جوری که الان هست همین است من نمی‌خواهم این جور باشد، من می‌توانم او را به شکل ایده‌آل بسازم، باید او با همه ابعاد من باشد، در همه من‌های من باشد، او نمی‌فهمد که زشتی و بدی این حرفش چقدر عمیق و وسیع است که به دیگر من‌های من آشنا نیست و نمی‌خواهد هم بشناسد، نمی‌فهمد که وقتی می‌گوید من فقط در گوشه‌ای از این باغ، بر روی درختی نشسته‌ام و تنها به همان تک درخت

پنهانی و خوب این جنگل چشم دوخته‌ام و به دیگر درخت‌های این باغ کاری ندارم، سر در و دیوارها و درخت‌ها و پیچ و خم‌ها و راه‌ها و بیراهه‌ها و کوره راه‌ها و میوه‌ها و چشمه‌ها و جوی‌های آب و حتی پیچک‌ها و علف‌های خودرو و سبزه‌ها و خزه‌های آن به من مربوط نیست، به آنها نمی‌خواهم بیندیشم ..." .

- آقای علی آقا! چی شد؟ شما در جواب سؤال علمی این همه کند نبودید، خیلی توی فکر رفته‌اید، اجازه بفرمایید سؤالات را یکی یکی بخوانیم و شما یکایک جواب بفرمائید.

(آقای دکتر فلاطوری: راستش را بخواهید ایشان اصلاً فراموش کردند که قضیه چی بود؟) حواس‌پرتی ایشان که معرف حضور هست! (خنده حضار هه هه هر هر هر ...!)

- بله، نخیر، بله، همین‌طور است که می‌فرمایید، دیگر! والله نمی‌دانم، راجع به ... عرض کنم که ... بچگی‌های سولانژ! راست می‌گوییم، بگذار بدش بیاید، نه، بدش نمی‌آید، او می‌فهمد که چه می‌گوییم؟ حتماً معنی "بچگی" را می‌فهمد، بچگی سولانژ را می‌فهمد، او زبان مرا زود درک می‌کند، حتی مشکل‌ترین اصطلاحات مرا، خویشاوند را به آن زودی و خوبی مگر نفهمید؟ کی الان در میان همه ادبای زبان فارسی هست که معنی خویشاوند را به خوبی و به عمق و به هیجان و به عظمت او بفهمد؟ کی؟ برو از استاد زبان و ادب فارسی بپرس خویشاوند به معنی حقیقی یعنی چه؛ حتماً می‌گوید عمه، خاله، عمو، بچه‌های عمه و خاله و عمو و دایی و زن و بچه‌دایی ... و مجازاً "به پدر اندر و نه نه اندر و خواهر اندر هم

اتساعاً" اطلاق می‌شوند و شواهدی هم از شعر و نثر به نافت می‌بندد با ذکر صفحه و سطر و جلد کتاب و سال چاپ و اسم مصححش ... حتماً معنی "بچگی سولانژ" را هم خواهد فهمید، درسته که آن روز با لحن بدی این اصطلاح را که نفهمیدم چه جوری از قلمم در رفته بود برايم خواند، جوری خواند که می‌فهماند که نفهمیده است، اما او همیشه همین جور است، بد اول و خوش آخر است، اولش مثل اول همه است، آغازی دارد مثل آغاز دیگران، متوسط و عادی اما بی‌درنگ جهش می‌کند، خیلی هم معطل نمی‌شود، کافی است یک اشاره خفیفی بکنی و ناگهان پرواز کند و وقتی هم به پرواز می‌آید با یک تکان نامرئی دست او ج گیرد و با گردش نگاه در حدقه چشم یک "تماشاچی" چرخ زند و چرخ زند و در سینه باز آسمان بازی کند، چه هنرمندانه، چه زیبا و چه ماهرانه! اما یک "تماشاچی" اینجا "یک" علامت نکره نیست، عدد است و تماشاچی را معرفه می‌کند، یعنی فقط "یک تماشاچی" از میان تماشاچیان همه، کدام؟ کسی که علم تماشا را خوب بداند، علم تماشا! علمی و شوارتر از هر علمی، عمیق‌تر از فلسفه، دقیق‌تر از ریاضی، ظریف‌تر از هنر، ابتکاری‌تر از اختراع، زیباتر از شعر، پرحال‌تر از عرفان و مجموعه همه، علم تماشا! می‌دانی یعنی چه؟ می‌دانی، بدت نیاید که می‌پرسم، از روی شک نمی‌پرسم، بیدار باش می‌دهم که بیشتر بدانی که یعنی چه.

- بله، مثل اینکه آقای علی آقای ما امشب به کلی خودشان را زده‌اند به کوچه علی چپ، سکوت سیاستمدارانه‌ای فرموده‌اند، آقا ما که قبولت داریم اما برای ما دیگر این فوت و فن- های ماهرانه را به کار مزن، بگو با شما نمی‌خواهم حرف بزنم.

- بله، نخیر، اختیار دارید، بنده، همین‌طور است که فرمودید که راجع به این مسائل من اصلاً، چی بگم؟ اجازه می‌دهید چایی بیاورم، تازه دم کرده‌اند ناصر بی‌شعور خودش را انداخت جلو که نخیر بنده می‌آورم، استکان‌ها را جمع می‌کند اما او نمی‌فهمد، اصلاً نمی‌فهمد، معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمد، یک بعد مرا می‌فهمد و چه خوب می‌فهمد، یک بعد حرف‌هایش را نمی‌فهمد، نمی‌فهمد که وقتی می‌گوید من دستم را گذاشته‌ام بر روی یکی از پهلوهای چند پهلوی روح تو یعنی چه؟ وقتی می‌گوید من در این باغ فقط به یک درخت کار دارم یعنی چه؟ وقتی می‌گوید من حاشیه‌ها و پاورقی‌ها و مقدمه‌های کتابت را نمی‌خوانم یعنی چه؟ وقتی می‌گوید من‌های دیگر شما به من مربوط نیست، ابعاد دیگر شما را نمی‌خواهم بشناسم یعنی چه؟ اینها را نمی‌فهمد، هی می‌گوییم نمی‌فهمی و هی بدت می‌آید که چرا می‌گوییم نمی‌فهمی، حق هم داری چون احساس می‌کنی که خوب می‌فهمی اما یک بعد را، یک بعد حرف خودت را، حرف مرا، خودت را، مرا، اما دیگر ابعاد چی؟ همین "خویشاوند" را که مطمئنم که خوب فهمیده‌ای و خوب هم احساس کرده‌ای، باز هم نمی‌فهمی، همه‌اش را نمی‌فهمی،

نمی‌فهمی که دو خویشاوند، دو محرم، دو روح آشنا نمی‌توانند فقط در یک بعد، در یک چهره با هم محرم و آشنا و خویشاوند باشند. خویشاوند که دختر عمو و پسر عمو نیست که فقط از نظر قوم و خویشی و خانوادگی و خصوصیت‌های زندگی فامیلی با هم محرم و آشنا باشند اما در دیگر راه‌ها هر کدام همسفری دیگر داشته باشند، در آنجا دیگر با هم نباشند، یا تنها باشند یا با یکی دیگر.

وای که چقدر نمی‌فهمد! چقدر! خدا یا چه چیزها که در سایه این حرف‌ها هست و کنار هم به صف ایستاده‌اند و او نمی‌بیند! چقدر؟ دلم می‌خواهد شانه‌هایش را محکم بگیرم و با همه قدر تم وحشیانه تکان دهم و بر سرش فریاد کنم که بفهم!

می‌ترسم برایش توضیح دهم که چه چیزها هست در همین حرفی که همیشه تکرار می‌کنی و نمی‌فهمی، می‌ترسم توضیح بدhem که از کثرت نفهمی خودش گریه‌اش بگیرد! دوست ندارم او از آدم‌هایی باشد که احتیاج به توضیح دارند. این اتهام بی‌رحمانه است، هرگز چنین دشنامی به او نخواهم داد، نفهمی بهتر است از جزوه‌نویسی و فهماندن! می‌دانم که بدون توضیح هر مشکلی را خواهد فهمید، من توضیح نمی‌دهم هر وقت نفهمید، به جای آنکه برایش توضیح دهم فقط کافیست به سادگی بگوییم: "شما نمی‌فهمید، فقط همین!" . بی - درنگ خواهد فهمید، تنها همین توضیح برایش کافیست که هر ابهامی، کنایه‌ای، رمزی و

اصطلاحی را خوب دریابد، شما نمی‌فهمید، شما نفهمیدید، از هزار سطر توضیح و مثال و شاهد و تکرار برایش بهتر است، این را تجربه کرده‌ام.

خوب، پس ما مرخص می‌شویم، مثل اینکه آقای دکتر پاک حسابشان را با ما جدا کرده‌اند، سکوت سیاستمدارانه ایشان به صراحة می‌گوید که اصلاً حاضر نیستم در این مسائل با شما بحث کنم، شما را قابل علمی و دخالت در کارهای فکری خودم نمی‌دانم، بله ... نخیر، اختیار دارید، من، بله، نخیر، والله نمی‌دانم اصلاً، راجع به این مسائل، اصلاً نمی‌دانم، اصولاً، باید، نمی‌دانم چه جوری بگوییم ... اجازه می‌دهید چایی بیاورم؟

باز ناصر احمق خودش را لوس می‌کند، ولی من به دنبال ناصر که استکان‌ها را می‌برد بیرون موقتاً بیرون می‌آیم، به! چه آزادی‌ای! چه نفس راحتی! خدا یا چه جور باز بروم توی اطاق؟ اصلاً نمی‌روم، می‌گذارم در می‌روم ببینم چکار می‌شود؟ دلخوری و گله و عصبانیت آقا و از این چیزها، باشد، من الان حرف‌ها بر سر دلم عقده کرده، شش روز است نگذاشته‌اند حرف بزنم، بنویسم، بگوییم، انگشت‌هایم خمیازه می‌کشنند، باید بنویسم، این حرف‌ها را نمی‌شود تحمل کرد، بیشتر از این در دل نگه داشت، ورم می‌کند و رنجم می‌دهد، می‌روم، کجا بروم؟ کجا بروم که از شر احوالپرسی در امان باشم؟

می‌روم منزل اصغر آقا، ها، دور است، ناجور است، باشد، گوشه پرتی است، کی خیالش
می‌رسد که من آنجا می‌روم، اما خود اصغر آقا اینجا است، آمده به دیدن من! باشد، از توی
اتاق صدایش نمی‌زنم، خطرناک است، می‌روم، تنها یی می‌روم خانه‌اش، فاطمه که هست، بهتر
که خودش نیست، لازم نیست او را هم تحمل کنم، پذیرایی کند و تعارف و هی بیاید و برود
و دستپاچه پذیرایی از من شود، می‌روم،

به! چه اتاق دنج و خلوت و دور و ساكتی! فقط یک چایی برایم درست کن و بس و
خواهش دارم نه کسی را صدا بزنی که از این دور و بر بیایند دیدن من و نه خودت پذیرایی
کنی، خودم برای خودم چایی می‌ریزم، می‌خواهم یک مقاله مهمی بنویسم، باید حواسم جمع
باشد.

چشم

- متشکرم، خدا حافظ

خوب شد! من ماندم و تو و دیگر هیچ! تو؟ نه، من ماندم و کاغذ و خودکار و چند بسته
سیگار، این‌ها همیشه به جای تو هستند، نماینده تو هستند، زبان‌هایی هستند که همیشه با تو
حرف می‌زنند، از تو برایم حکایت می‌کنند، این خودکارم چقدر با تو آشنا شده، به تو عادت
کرده، اگر چند روز با تو حرف نزند به صدا می‌آید، توی جیب بغلم بی‌قراری می‌کند، سرش

را به روی سمت چپ سینه‌ام، بیخ گوش قلبم می‌گذارد و هی ناله می‌کند که می‌خواهم حرف بزنم، می‌خواهم با او حرف بزنم، از او بگویم، دیگر نمی‌توانم ساکت باشم، شش روز است که هیچ نگفته‌ام، دارم خفه می‌شوم.... و من دلم به حالش می‌سوزد، حالا نمی‌دانی با چه شوق و ذوق و شعفی روی این کاغذها می‌پرد و می‌دود و می‌رقصد!

خوب، چی می‌گفتم، حالا که از شر فضلا و اهل عقل و صلاح و خیرخواهی خلاص شدم، می‌توانم هر چه می‌خواهم بگویم، چی می‌گفتم؟ مهم نیست که چی می‌گفتم، مهم حرف زدن است از هر چه؛ مقاله که برای خوانندگان عزیز نمی‌نویسم که مطلبی را باید پیروارانم، اول مقدمه بعد موضوع و بعد حسن ختم! سخن از هر چه پیش آید.

ها، سخن از نفهمی تو بود! معذرت می‌خواهم، بگذار هر چقدر دلم می‌خواهد بگویم که تو نفهمی، من به گفتن و تکرار این نیاز دارم، بخاطر من تحمل کن، بدت نیاید، اگر بدانی با چه حالی می‌گوییم "تو نمی‌فهمی" خیلی لذت می‌بری، اگر بفهمی که چرا خوشم می‌آید که هی بگویم تو نفهمی "از من خوشت خواهد آمد". تو می‌دانی که من آدم مؤدبی هستم، به هیچ کس نمی‌گویم نمی‌فهمی، تنها تویی که ارزش آن را داری که بگویم نمی‌فهمی! تو نمی‌دانی که وقتی می‌گویی: "من به بقیه‌هایت، به بعدهای دیگر روحت و به من‌های دیگر کاری ندارم، آنها را نمی‌خواهم و نمی‌شناسم و صورتم را گذاشته‌ام به روی همان پهلوی ناپیدا و خوب روحت و بس، من چه احساس می‌کنم؟ این حرف چگونه مرا دچار پریشانی و

پراکندگی می کند! نمی دانی! غیبت تو در من های دیگرم آنها را دستخوش هراس و حسرت و حسد می کند، لذت حضور تو مرا در عمق درونم، زانو به زانوی آن من پنهانی ام، از میان می برد، من کجاها می توانم باشم و تو نباشی؟ چگونه می توانم با تنها خویشاوندم در بسیاری چیزها و بسیاری جاها بیگانه باشم؟ در یک رو آشنا، در یک جا خویشاوند و در رویه های دیگر بیگانه و در جاهای دیگر نآشنا چگونه می شود؟ چه حرف هایی است که بگویم و بنویسم و احساس کنم که به تو مربوط نیست، لزومی ندارد که تو بشناسی و بشنوی، خطاب به دیگران است نه به تو؟ من نمی توانم و نمی خواهم در پیش تو چند رویه باشم، چند پهلو باشم، این صمیمانه نیست! گوری بر شوریده است و کالبدی برخاسته است و روح آواره و گمشده- اش به سراغش آمده است و در او حلول کرده است اما تنها دل او را به تپش آورده است، به کوبش آورده است، زنده کرده است، سر و دست و گردن و پاها و چشم و گوش و زبان و سینه و لب و حس لامسه و حس بویایی و ذاتیه، کالبد همچنان سرد و راکد و تعطیل و مرده است. چرا؟ این روح به بقیه کاری ندارد، می گوید تنها به قلب کالبد کار دارم، او به من مربوط است، او را فقط در اختیار دارم، دیگر اعضا، دیگر هواس کالبد را نمی خواهم، نمی- شناسم، چنین کالبدی زنده است؟ کالبدی که چشمش افسرده و نگاهش در حدقه پژمرده و دست و پاهایش سرد و نبضش ساکت و خونش منجمد و گوشش بسته و زبانش خشکیده و

همه اندام‌هایش مرده و بی‌حس و حرکت است و تنها قلبش با هیجان و گرما و تپشهای داغ و

تند و نیرومندی می‌زند؟

این چه بهاری است؟ چه ناز انگشت‌های بارونی است که در این باغ تنها یک درخت را می‌نوازد؟ به دیگر درخت‌ها کاری ندارد! این باغ در برابر این ابر سرشاری که تنها بر روی یک درخت باریدن گرفته است چه کند؟ جز اینکه درخت‌های دیگر شاخه‌های دست‌هاشان را به خشم بر آسمان بلند کنند و به ابر خطاب کنند و با فریاد بگویند : ای ابر بهارین! که ناگهان با اشک‌های نگونسار بر روی این باغ خیمه‌زدهای و غرش می‌کنی، برق می‌زنی، ای ابر بارانی، ای باران اردیبهشتی تو نمی‌فهمی! درختان این باغ همه تشنه‌اند!!!...

ما درخت‌های این باغ پژمرده پامال زمستان‌ها همگی تشنه‌ایم، تشنه بارانیم، به جوی‌های خشکی که از پای ما می‌گذرد ننگر، این جوی‌های بزرگ آب ندارد، آب دارند اما به ریشه ما نمی‌رسند، به ریشه ما می‌رسند اما آب‌هایی شور و تلخ و آلوده‌اند! ما درختان این باغ در کنار این جوی‌های پر آب همچنان تشنه‌ایم، تشنه بارانیم، گرد و غبار سال‌ها را از شاخ و برگ‌های پیر و پژمرده و خشک‌الود ما بشوی، ما را بنواز، ما نیز همچون درخت پنهانی درون باغ می‌توانیم بشکفیم، از نو بشکفیم، برگ‌های پیر سال‌های پیش را بریزیم و ناگهان در زیر نوازش‌های تو به شکوفه بشینیم، ما نیز چشم براه شکفت‌های تازه‌ایم، شور و شوق صد جوانه با من است، با ماست، ای پاره ابر مهربان که بر روی آن درخت می‌باری، دامت را بگستان،

بر سر این باغ خیمه بزن، درختان باغ را همه در آغوش باران نوازشگرت گیر، تو نمی‌دانی، تو ابری، ابر نمی‌فهمد که این درختان که از عطش سالیان دراز، سال‌های خشک و بی‌باران چنین بالیده‌اند و شاخ و برگ برا فراشته‌اند، اگر ای باران تند و نالان بر سر آنها نیز باریدن گیری، بگذرم، دیگر نمی‌گوییم، لب‌هایم را با آب دهان تر می‌کنم تا کسی آگاه نشود که من از چه عطش سوزان و سیاه و وحشی‌یی می‌گذازم، لب‌هایم را با آب دهانم تر می‌کنم تا خشک ننمایند، تا شکاف نخورد، تا آن سرچشم سبز که این‌چنین مهربان و نوازشگر پیش می‌آید و در کنار من زمزمه می‌کند و می‌نالد، نفهمد که اگر زنجیر پولادین تحمل‌های خویش را از دهان خشمگین این تشنگی دیوانه و هار شده‌ام برگیرم، اگر او این زنجیر را ناگهان بگسلد چشم را با یک جرعه خواهد مکید، آنچنان که دیگر نم رطوبتی هم در کف این چشم‌سار جوان و جوشان و زلال نماند، خشک خشک شود، نابود شود، من از طغیان خطرناکی همواره بر خود می‌لرزم.

ای چشم سبز و زلال! تو نمی‌فهمی! نمی‌دانی آنکه آرام و نرم و خاموش بر کناره تو نشسته است و با آهنگ آهسته و مهربانی با تو زمزمه می‌کند چه تشه خطرناکی است! اگر غرورش بشکند چه خواهی کرد؟ چه خواهی شد؟

نمی‌فهمی، او را نمی‌شناسی و گرنم چنین بی‌پروا و مشتاق و آرام در کنارش زمزمه نمی‌کردم، چنین بی‌باک پیش نمی‌آمدی، راهت را همچون پیش به سوی آن باغ و آبادی

دنبال می‌کردی ... چرا او را بترسانم؟ گرچه خیلی هم ترسو نیست، اصلاً ترسو نیست، آتشی در او افتاده است او را سخت و بی‌باک و نترس کرده است، گاه او مرا می‌ترساند! من او را بترسانم؟

مگر هی نمی‌گفت: "شما می‌ترسید، چرا می‌ترسید؟ شاید حرف تازه‌ای ندارید؟ ..." می‌بینی که چقدر هم نترس است و هم زرنگ! "شما حرف تازه‌ای شاید ندارید" که یعنی آدم سر چوب شود! من هم رفتم سر چوب! اما این از زرنگی او نبود، من از این عقده‌ها و کمبودها ندارم که از این جور زرنگی‌ها و یا گوشه کنایه‌ها سر چوب شوم، به من بربخورد و یک مرتبه جرقه شوم که نخیر! دارم، بیا و ببین! بیا و بشنو! نه، واقعاً نه، آیا صد نفر هم اگر به من بگویند فلانی آدم بدی است، ترسو است، بی‌سواد است، من عصبانی می‌شوم و هیاهو می‌کنم و تحریک می‌شوم که خلافش را ثابت کنم؟ من هیچ عقده‌ای ندارم، اگر هم دارم از این عقده‌های پیش پا افتاده نیست: عقده حقارت، عقده ضعف، عقده بی‌سوادی، عقده بی‌شعوری و حماقت، عقده گمنامی و کوچکی، عقده بی‌محبتی و کمبود ناز و نوازش ... زندگی خانوادگی و اجتماعی من و خود من جوری بوده و هست که همیشه سیراب رشد کرده‌ام، درد من درد فلسفی بود، درد فکری بود، یأس فلسفی بود، چه می‌دانم؟ عقده غربت بود، نه اینکه بی‌کس بودم، بلکه کسی نبود، خیلی‌ها بودند و من همیشه از اینکه سرم شلوغ بوده است رنج می‌برده‌ام اما کسی نبود. نه اینکه آنها که بودند آدم‌های بی‌خودی و کمارزش

بودند، نه، من همه دوستان و آشنايانم جز اهل کتاب و فکر و عقیده و انسانیت و پرنسیپ و شرافت روحی و خوبی و نویسنده و مترجم و سخنران و خلاصه جز آدم‌های دست‌چین جامعه نبوده‌اند؛ اینجا و آنجا، خارج و داخل من هرگز با قیافه‌های ابله و احمق و بیخودی خودم را معطل نمی‌کرده‌ام، من هرگز تعطیل نبوده‌ام معدرت می‌خواهم از این خودخواهی، بخصوص از این کلمه که "من هرگز تعطیل نبوده‌ام" می‌دانم تو را آزار خواهد داد، به یاد تعطیلی‌های خودت می‌افتی! غصه مخور، برای جبران سال‌های رکود و تعطیل بیست سال کم نیست! اما، من در همین لحظه، بر خلاف همیشه دلم می‌خواهد با هم نمیریم، یا تو و یا من یک کدام‌مان بعد بمیریم، ای کاش می‌شد که من بعد از مرگ تو چند روزی زنده می‌بودم و مرگ تو را می‌دیدم و تو هم چند سال بعد از مرگ من زنده می‌بودی و مرگ مرا می‌دیدی اما نمی‌شود، باید یک کدام‌مان زودتر بمیریم، نمی‌شود هر دو مان زودتر از هم بمیریم، منطقی نیست، بر پدر این منطق خشک و احمق لعنت، نمی‌شود یعنی چه؟ این یک نیاز خوب و درست و زیبایی است چرا نمی‌شود؟ اینهم مخالف اخلاق است؟ چرا باید محال باشد؟ چرا همه جای این دنیا را بدستور منطق ساخته‌اند؟! می‌خواهد ببیند مرگ عزیزش را، تنها خویشاوندش را در این دنیا چگونه تحمل خواهد کرد؟ پس از بیست سال هم زبانی، بیست سال با هم حرف زدن، تنها‌یی و خاموشی این مرد بزرگوار و محترم که گرد پیری بر سر و ریشش نشسته و غم‌های بسیار یک زندگی پر حادثه و پر خاطره رد پاهای خویش را بر گونه‌ها

و پیشانی او نهاده است چقدر عمیق و رقت‌آور است؟ چه پایان در دنای خواهد داشت این سالخورده جوان. عمق این درد نومید و ساکت وی چنان زیاد است و سکوت و تنها ییش چنان سنگین و زیباست، برای چند روز به تحملش می‌ارزد و چند روز که بیشتر نخواهد ماند...

این چه نیازی است؟ نمی‌دانم! شاید من به بیماری مرموزی گرفتار شده‌ام. اما نه، تو می‌فهمی، اگر با هم بمیریم من دیگر فرصت آنرا نخواهم داشت که به تو بیندیشم، من می‌خواهم پس از پایان همه چیز، پس از پایان حتی تو نیز چند روزی را وام بگیرم و به تو بیندیشم، همان مدتی را که دیرتر از تو آمدم و باید دیرتر از تو بروم، این حق من است، مگر تو همین الان چندین هفته جلوتر از من نیستی؟ تو پیش از من متولد شده‌ای، این چند روز بسیار بالارزش است. اگر بجای بیست سال دیگر دو هزار سال دیگر تمدید شود باز دلم می‌خواهد چند روز اضافه باشم و به تو بیندیشم، تو نمی‌دانی و من هم نمی‌دانم که در آن روزها، روزهایی که تو دیگر در این جهان نیستی، در آن روزها، روزهایی که پس از بیست سال "زندگی مشترک"، بیست سال "با هم حس کردن"، بیست سال "هم را حس کردن" تو دیگر می‌روی و من پیرغمگین و یکه می‌مانم. چگونه به تو خواهم اندیشید؟ نمی‌دانم، اما به گونه‌ای عمیق‌تر و نیازمندتر صمیمی‌تر از همیشه، شاید در آن روزها، در آن چند روز بتوانم آن جمله ساده و تکراری را که هنوز جرات نکرده‌ایم بگوئیم و شاید هم نتوانیم بگوئیم، جمله‌ای را که تنها حق داریم احساس کنیم و همیشه همه چیز می‌گوئیم اما همیشه همان را

احساس می‌کنیم و اگر آنرا می‌توانستیم بگوئیم دیگر نیازی به این‌همه حرف‌ها نبود، اگر می‌توانستیم آنرا بگوئیم دیگر باید ساکت می‌ماندیم، اما این‌همه که می‌گوئیم و مینویسیم و همچنان پایان نمی‌گیرد و حرف‌ها هی بیشتر و بیشتر می‌شود فقط به خاطر آنست که همان جمله را جرأت نداریم به هم بگوئیم، بیست سال باید حرف بزنیم و تمام هم نشود به جرم اینکه یک جمله را حق نداریم بگوئیم! این اسم اعظم! می‌دانی اسم اعظم چیست؟ از اساتیدت پرس! که چیزی هم پرسیده باشی، آنها هم منتظر سؤالی هستند، توقع دارند، احتیاج دارند، برایت توضیح خواهند داد، این توضیحات از آنها نیست که آدم احساس حقارت کند، توضیح درباره چیزهای قراردادی بد نیست، مثل آجانی که به من توضیح بدهد که آقا وقتی به چراغ زرد چشمک‌زن رسیدی به این معنی است که باید بدون اینکه اتومبیل را متوقف کنی با احتیاط و آهستگی دو طرفت را نگاه کنی و رد شوی و ... شنیدن این توضیحات بد نیست، خوب هم هست، پرس، بگذار هر چه زور دارند توضیح بزنند!

باری، این همه گفتن‌ها عبارت است از نگفتن آن جمله، این همه حرف‌ها سکوت آن حرف است، چرا این‌همه از جهنم سخن می‌گویند؟ هزاران و ده‌ها هزار سال است که همه انسان‌ها از آن سخن می‌گویند، چرا؟ برای آنکه آن آتش را نمی‌توانند نشان دهند، اگر همان روز اول مردم را به کنار آن دریای آتش، دهانه آن آتش‌فشن می‌بردند کسی حرف می‌زد؟ لبی به سخن باز می‌شد؟

نه، همه در کنار این حریق مدهش و دیوانه می‌ایستادند و می‌نگریستند و می‌سوختند و خاموش بودند، بهشت را هم همین‌طور ... آن جمله را هم همین‌طور؛ اگر جرات یا قدرت اعتراف آن جهنمی را که در زیر بهشت این شعرهایی که می‌گوییم پنهان است یا بهشتی را که در زیر جهنم است پریشانی‌ها والتهاب‌ها و دردها پنهان است می‌داشتم دیگر چه نیازی بود به این همه صفحه سیاه کردن‌ها و خودکار خالی کردن‌ها و دفتر خریدن‌ها و هدیه کردن‌ها و این همه مشق و خط! می‌گفتیم و بیست سال دیگر را ساکت می‌ماندیم، نه که ساکت می‌ماندیم، نه بلکه ساکت "می‌ماندیم"، ساکت "بودیم" (می‌ماندیم و بودیم اینجا فعل تام است نه ناقص، ساکت قید است نه متمم فعل! دستور زبانت چطور است؟ اگر خوب نیست از اساتیدت بپرس، آنها هم توقع دارند، بگذار توضیح بدنهند مثل یک آجان که توضیح می‌دهد که مثلاً چراغ زرد چشمک زن در سر چهارراه به این معنی است که باید ... !!) آن را می‌گفتیم و سکوت می‌کردیم، بیست سال سکوت! دیگر حرف نمی‌زدیم، فقط و فقط من به صدای ضربان قلب تو گوش می‌دادم و تو به صدای ضربان قلب من گوش می‌دادی و بدینگونه هم را می‌فهمیدیم، حرف‌های هم را می‌شنیدیم، بدینگونه با هم حرف می‌زدیم، بی‌پروا، بی‌خجالت، جلوی همه چشم‌ها، با هم حرف زدن؟ چه می‌گوییم؟ حتی می‌توانستیم به هم نگاه کنیم. نه اینکه نوبت به نوبت، اینکه الان هم می‌توان، همیشه می‌توان، جلو همه

می توان، نوبت به نوبت نه، با هم به هم نگاه کنیم و با هم به هم به نگاه کردن ادامه دهیم و با هم نگاهمان را از هم برگیریم و با هم باز به هم نگاه کنیم، در اینجا دیگر تو از خشونت و تندی چشم‌های من نخواهی هراسید، در آنها باغهای شکفته عطرآگین ترین دوست‌داشتن‌ها را خواهی یافت و نرم‌ترین حرفها را از آن خواهی شنید و رنگ و بوی انس آرام و مطمئن، و استحکام و خلود زیبا و نوازشگر یک سوگند، یک پیمان را خواهی شنید، خواهی دید، خواهی نوشید، یک پیمان؟ یک سوگند؟ چه می‌گوییم؟ آسمان آسمان پیمان، دریا دریا سوگند، چه می‌گوییم؟ آسمان، دریا؟ چه ظرف‌های کوچک و بچگانه‌ای! دو تا انگشت‌توانه!
ابدیت‌های بی‌شماری از سوگند، بی‌نهایت‌های بی‌شماری از پیمان، ابدیت‌های بی‌نهایت پیمان، بی‌نهایت‌های ابدی سوگند، چه می‌گوییم؟ همه چیز کوچک است، "چون بریزی بحر را در کوزه‌ای؟".

و ... یادم رفت چی می‌گفتم! مخاطب من لحظه به لحظه چنان در برابر چشم‌هایم تجلی -
های تازه و شگفت دارد، هر لحظه چنان شعشه پر تو سبز، نه، کبود، نه، همان آبی آسمانیش در چشم‌هایم می‌زند که قوه ناطقه‌ام را پریشان می‌سازد، هی سلسله حرف‌هایم با هر تجلی از هم می‌گسلد، مثل بچه فضول و شیطونی که پدرش دارد با او حرف می‌زند و او هی می‌پرد و جلوی دهان ببابايش را با دست‌های کوچک و بد جنسش می‌بندد و هی... و هی... آخر نور چشم عزیزم بگذار حرفم را بزنم، یک کم آرام بگیر، ببات دارد حرف می‌زند، عجب

بچه بداخلالقی هم هست، این همه شیطنت می‌کند و اذیت و اگر هم بگویی بچه بدش می‌آید، آخر اگر به تو نگویم بچه، من چگونه می‌توانم پدر باشم؟ مگر تو نمی‌خواهی که من پنجاه سال از تو بزرگتر باشم؟ ها؟ پس چه جور خودم را پنجاه سال از تو بزرگتر کنم؟ مگر نمی‌خواهی؟ دیگر نمی‌خواهی که تو بچه‌ای باشی و بتوانی پیش یک پیر هشتاد ساله صاحبدل و دردمند گریه کنی؟ های های گریه کنی؟ پیش او از التماس کردن، از بی‌قراری کردن، از بهانه‌گیری کردن، از شکایت کردن، از دردعل کردن، از بدی‌هايت، بیماری‌هايت، تشنگی‌هايت، نیازمندی‌هايت، دردمندی‌هايت، ضعف‌هايت با او حرف زدن، از خود را پیش او اعتراف کردن، از "کارهای بی‌عقلی کردن"، دیوانگی کردن، از دست‌پاچه شدن، از خجالت کشیدن، از دست و پای خود را گم کردن، از سرخ شدن، از زبان به لکن افتادن، از بعضی حرف‌های لوس زدن، از شیطنت کردن، از بد گفتن و بد و بیراه گفتن، از فحش دادن و مسؤول نبودن، از اخم کردن، از قهر کردن، از شرط و شرط‌بندی کردن، از تهدیدهای مصلحتی رقیق کردن، از ترساندن‌های به شوخی، متولی را بی‌باکانه دست انداختن، ویشگون گرفتن، از سرزده هر وقت که نتوانستی خودت را مهار کنی و خفغان گرفتی به غار دربسته انزوای پیری که در حصار نفوذناپذیرش از چشم‌ها پنهان شده در آمدن و در را و دربان را شکستن و کnar زدن و پیر غمگین را از خواب بیدار کردن و ... از تشنگی‌های پنهانی ات سخن گفتن، از آه و ناله کردن، از آزاد و آسوده گریستان ... هیچ خجالت نکشی که بچه‌ای، که او

پیر است این همه نعمت را، این همه قدرت را، این همه سرمایه‌ها را و توانستن‌ها را کی به تو داد؟ از کجا به دست آورده‌ی؟ ای حق ناشناس! آیا تو نمی‌دانی که این همه توانایی‌ها را و این همه امکان‌ها را تو خود بدست نیاورده‌ای؟ نمی‌دانی که کسی قربانی شده است و از خون‌بهای شهادت او است که تو اکنون چنین مرفه زندگی می‌کنی؟ تو نمی‌دانی که کسی که تو خود را از او، خودخواهانه و احمقانه، در دوست داشتن و شوریده بودن برتر و پیشتر می‌یابی و او را مردد و متزلزل می‌بینی و ضعیفتر از خودت می‌شناسی، آری همان کسی که تو آدم کودن حق نشناس پر ادعای بچه! به تمام معنی بچه، از او دشوارترین و ملتهب‌ترین و رقت‌آورترین حالات و دردناک‌ترین جراحاتش می‌پرسی: "من از شما مصرانه می‌پرسم و خواهش می‌کنم به صراحة به من جواب بدهید که آیا تعارف نمی‌کنید؟ آیا به خاطر تواضع‌ها و فروتنی‌هایی که در شما سراغ دارم نیست که ..."

خدا تو را بکشد یا یک جو شعور به تو عنایت فرماید، از استجابت دعای دومی که نامیدم اما خدا تو را بکشد، الهی بمیری و او خلاص شود که حوصله بچه‌داری ندارد، برو همان من تازه شکفته‌ات را نابود کن و همان لشات را باقی بگذار، لش که کسی را آزار نمی‌دهد، این همه آزار نمی‌دهد، لش که به من، در ازای این همه فداکاری‌های دردآور و شگفتی که به خاطر رشد و تریت تو کرده‌ام اینچنین بی‌رحمانه و احمقانه توهین نمی‌کند،... کسی را بر روی آتش نشاندن و شعله‌های آتش را هر روز به دست خود بر افروخته کردن و زبانه‌های

آتش را که از آستین و گریبان وی بیرون می‌زند به چشم دیدن و سوختگی‌های هولناک را بر اندام او دیدن و بوی گوشت و پوست سوخته را از او استشمام کردن و دیدن که چگونه مردی با آن همه وقار و آرامش و نجابت و سنگینی که ضربالمثل است هر لحظه چهره‌اش همچون آهن تافته سرخ می‌شود و هر لحظه از سوزش آتشی که خود برافروخته‌ای و همواره و بی‌امان بیشتر در آن هیزم می‌نهی و بر آن نفت می‌ریزی و شعله‌ها را دامن می‌زنی می‌شنوی که فریادی دلخراش از نهادش بر می‌آید و هر دم از سوختگی‌های هولناک خونین و کبود می‌شود و در این حال به جای تسلی، به جای سپاس یا لااقل به جای آنکه او را با ابراز لبخندی که نشانی از آن باشد که از گداختن او خشنود شده‌ای و از آتشی که برافروخته‌ای راضی می‌نمایی می‌پرسی، و در همین حال می‌پرسی: "آقا، راستش را بگویید، تعارف نکنید، به من صریحاً جواب بدهید تا مطمئن شوم آیا شما به خاطر رضایت من و سرگرمی من و سربندی من ادا در نمی‌آورید؟ اینکه از جا ناگهان می‌پرید، دستی نیست؟ یعنی پاهاتان را ناگهان به زمین نمی‌کویید و به هوا ورجی ورجی نمی‌کنید برای اینکه من خیال کنم شما از این آتش که من برافروخته‌ام می‌سوزید؟ این خون‌هایی که از سر و رو و لب و دهان و سینه و پهلویتان بیرون می‌زند مرکوکرم نیست که به خودتان مالیده‌اید که من خیال کنم که اینها خون است؟!"...

این معبد نیست، من خیال می‌کردم معبد است، چه اشتباه عجیب و خنده‌آوری!! ساعت‌ها در برابر ش مبهوت و خاموش ایستاده‌ام، لرزش‌ها و اضطراب و دلهره‌ها و هیجان‌های بسیار مرا دیده است و دیده است که خودم را همچون یک مجروح افتاده با چه زحمت و رنجی به کنار این سر در کشاندم و اکنون مدت‌هاست این راهب عفیف و مغورو و بی‌نیاز و پاکدامن، چشم‌های مضطرب و وحشت‌زده‌اش را که از اشتیاقی گدازنده، بر سر در این معبد باز مانده و پلک نمی‌زنند همچنان بر این دو پنجره زمردین دوخته و تصویر مقدس و زیبای معبد در پرده‌های لرزان اشک‌های پاک و صمیمی وی غوطه می‌خورد و هر لحظه تارتر می‌شود، گم‌تر می‌شود و نگاه‌های پرمناعتش که آن همه در دیدن بخیل است و مضایقه کار همچون دست‌های نیازمند یک زائر سخت‌ایمان که از سر اخلاص بر ضریح امامش می‌کشد و یا همچون دست‌های مهربان پدری که چهره تنها فرزند دلbindش را که در بستر بیماری مهلكی افتاده نوازش می‌دهد، با چه خلوص و ایمان و امید و اشتیاق و شکر و ستایش و لذت و حلاوتی در و دیوار این معبد را شستشو می‌دهد و با باران اشک‌های چشم مغوروی که هرگز نگریسته است غبار راه‌ها و رهگذرها و لکه‌های تیره‌ای را که دست‌های ناشسته و پنجه‌های گرد گرفته متولی و بانیان و حاجیان محله بر دیواره غرفه‌ها و بخصوص "محراب"، "محراب" چه بگوییم که چیست، بر جای مانده می‌شوید و می‌زداید و سرشار از مستی پاک و خلسه‌آور یک ایمان تازه گوش به بانگ اذانی که از سر مناره بلند است فراداده است و ناگهان در میان

شعارهای خدایی اذان، به "حی علی الصلوٰة، حی علی اصولوٰة"، "حی علی الفلاح، حی علی الفلاح" که می‌رسد (پس از آنکه اشهد ان علیاً ولی الله را هم آن شور و حال و به جای دوبار، دو هزار بار گفته است) به جای آن ناگهان این راهب بزرگوار و صادقی که ایمانش را با همه این جهان و هر چه در او است عوض نکرده است و در قدرت ایمان و صلابت عقیده و استواری دینش بدترین دشمنانش و حتی پست‌ترین و مغرض‌ترین دشمنان رهبانیت و عبادت و مخالفان معبد و محراب نیز کمترین تردیدی نکرده‌اند و زندگیش بر سر ایمان و صداقت و راستی رفته است ناگهان از سر مناره می‌شنود، در آن حال که منتظر شنیدن حی علی خیرالعمل است می‌شنود که مؤذن اذان را شکست و به این راهب صادقی که سی سال است از کوه انزوا و مناعتیش با وسوسه هیچ دعوتی فرود نیامده و اکنون در برابر معبد از هیجان بر خود می‌پیچید و شوق نمازی گرم در این محراب حریقی در جانش افکنده است می‌گوید، اذان از سر مناره می‌گوید: "آی آقای راهب! راستی را نکند برای اینکه من خیال کنم تو راهبی آمده‌ای اینجا نماز بخونی؟ و به من بگی که خیلی اهل دین و خدا و نماز و مسجدی؟ پیاز پوست کرده‌ای که چشم‌هات اشکی بشه و آب بزنه ها؟ جواب بد! آی آقای راهب!..." زهر مار آقای راهب!

بگذریم ... نمی‌خواستم به این سؤال مصرانه تو جواب بدhem، hem از خودم و hem از تو بیزار می‌شوم، بعد از این نامه تو دیدی که باز خیلی چیزها نوشتتم و خواندی اما این صفحه را و این

سؤال را برو نیاوردم اما الان یک مرتبه از دستم در رفت، حالا این هم جوابش، خوردی بخور!
معدرت هم نمی خواهم، خیلی هم خوب کاری کردم که جواب دادم، بدت هم خواهد آمد
باید، تا دیگر تو باشی که جرأت مسخره کردن مرا داشته باشی. بی تربیت! "ای آقای راهب!"
چیه خانم؟ "راستی راستی نکندها ... " من دیگر روم نشد بیشتر از این به تو فحش بدhem اما
هنوز خیلی جا دارد، بقیه اش را یعنی بقیه فحش های لازم را خودت عوض من بده، از طرف
من و کیلی، برو توی یک اتاق تنها، اتاق خودت، در را برویت بیند و خودت را با غیظ و خشم
بزن، به قدری که دردت بگیرد، صورت را از نفرت ناخن بکش، به قدری که خون بیاید، از
طرف من و کیلی، من باید پس از خواندن این نامه جای ناخن هایت را که مجروح شده و
خونی مالی شده و جای مشت هایت را بر شقیقه هایت که کبود شده فردا ببینم، اگر ندیدم باید
من از تو بپرسم: "ای آقای مؤذن! راستی راستی شما مؤذنید! اذان می گویید یا نه، الکی رفته اید
رو پشت بام خانه نشیمنتان، یا روی گنبده حمام، یا روی "در تمه"^۱ و به خاطر من داد و بیداد
می کنید که من خیال کنم شما مؤذنید و اینجا هم، همین خانه مسکونی خودتان که با خانواده
و اقوام در آن سکونت دارید خیال کنم معبد است، چون فهمیده اید که من خیلی آدم مقدس -
ما آب ریشو و نماز خونی هستم و خیلی این ور و آن ور می زنم که یک معبدی خلوت پیدا کنم

^۱ با لهجه خراسانی یعنی درب پشت بام

و نماز "ظهر و عصرم" را بخوانم و چون می‌بینم "نژدیک غروب است و شب فرا می‌رسد و دیگر نماز وقتیش می‌گذرد و قضا می‌شود" خیلی ناراحتم و چون ناراحتی‌ها و بی‌تابی‌ها و جستجوهای مرا برای معبد دیده‌اید به خاطر مصلحت بنده که بنده خدای مؤمنی هستم رفته‌اید روی "درتمبه" منزلتان یا گنبدی حمام و هی می‌گویید "حی علی الصلوٰة، حی علی الصلوٰة" .."که مرا امیدوار کنید که اینجا معبد است و دارند اذان می‌گویند و تو هم مؤذنی ... ها؟ راستش را بگو! آی عمو تو را به خدا جواب بده، راستی راستی تو مؤذنی که داری فریاد می‌زنی یا آوازه‌خون؟ داری اذان می‌گویی یا تصنیف "تنگ غروب‌های خدا الله اکبر" را می‌خوانی؟ ها؟ کدامیک؟ من احتیاج دارم این را از زبان خودت بشنوم، راستش را بگو من نمی‌خواهم که شما به خاطر من تظاهر به اذان گفتن کنید بفرمایید، گرچه می‌دانم که نه، احساس می‌کنم که شما مؤذنید که داد می‌زنید، سبزی فروش نیستید، آب حوضی نیستید، کهنه خر نیستید، مؤذنید، اما دوست دارم در وسط اینکه دارید اذان می‌گویید، در همین حال که با التهاب و شور و اصرار و هیجان و اشک و لرز و سوز و گداز اذان می‌گویید و مرا به درون محراب تنها و منتظر معبد خویش می‌خوانید، در همین وسط بگویید: "آی آقای راهب، به خدا قسم، به حضرت رضا، به ابوالفضل، من از راستی اذان می‌گویم، به جان آقام، به جان خودت که می‌دانی هیچ وقت به جان تو قسم دروغ نمی‌خورم، به جان کی بگم که باور کنی اینجا خیال نکنی حمام است، خیال نکنی منزل نشیمن بنده است، اینجا معبدی است متروک و

چشم براه راهبی تنها که از سر اخلاص وضویی سازد و بی‌چشم داشت به کاشی‌ها و طلاکاری‌ها و موقوفاتش که حق متولی است و سند محضری هم دارد، باید و سجاده‌اش را در این محراب که از آغاز آغوش انتظارش را به سوی راهبی بزرگ و راستین که خواهد آمد گشوده است بگستراند و نمازی گرم بگذارد و صدای ملکوتی دعا را در زیر سقف‌های ساکت این معبد سر دهد ... فهمیدی آقای راهب؟" بله فهمیدم، مرسی، خیلی احتیاج داشتم که در وسط اذان همین حرف‌ها را، همین قسم و آیه‌ها را از زبان سرکار بشنوم تا مطمئن شوم که همه‌اش الکی نیست ...

بگذریم، بی‌خودی باز از سرگرفتم، خوب، من هم احتیاج داشتم از تو پرسم و از زبانت بشنوم، منتهی باز برایت فداکاری کردم، نگذاشتمن زشتی و نفرت جواب دادن به این سؤال را تو مجبور شوی تحمل کنی خودم به جای تو تقبل کردم، باز هم قدر مرا ندان!

چه شب مهربان و پر تسلیتی است! حیف، الان باید بروم، بیست دقیقه هم گذشته است. مهمانی! یک ماه است هی فرار می کنم تا امشب... آن هم همین امشب! چه تصادف بدی، چه می دانستم که امشب چنین می شود؟ کاش می توانستم بمانم و تا صبح حرف بزنم، یک ریز از چی؟ "از" مهم نیست، حرف بزنم، آدمهای معمولی از هر چیزی حرف می زنند، در این حال- های اهورایی حرف زدن اصالت دارد، حرفهای اصیل، کلمات اصیل، حرف زدن دیگر "از" ندارد، فقط "با" دارد و بس.

انگشتانم رمق نوشتن ندارند، گیجند، نمی توانم بنشینم، روی صندلی که هیچ، پشت میز که هیچ، روی زمین لمدهام، نشسته ام دو زانو... اما باز هم سخت است دلم می خواهد بیفتم، خودم را بخیزانم توی رویا، بیفتم روی بستر نرم خیال و ... تا خوابم ببرد.

حیف! غصه می خورم که این حالم خراب می شود، احوال پرسی و جواب احوال پرسی و مزخرف گویی و گوش دادنها و حرفها و لبخندهای زورکی و نشستن های مصنوعی همه الکی، همه بی خودی، آه... چه جور اینها را امشب تحمل کنم؟

امشب! چه شب خوب و نازنینی، چه تب نازی! چه خوب است شب و تب و تنها یی و خاطره خوب! چه نعمت هایی!

یک ماه است که رنج ورقه تصحیح کردن! خفه ام کرده بود! روح مسموم شده بود، اما ... این نمره وارد کردن عوضش چقدر خوب است! از همه کارها شیرین تر است، خیلی خوب است اصلاً کار نیست، شعر گفتن است، یک پیانوی نرم گوش دادن است، پیانویی که "گل های جاندار" پارسیفال ریشارد واگنر را زمزمه می کند.

گفتم فردا بیایید، فردا عصر، ساعت چهار بعداز ظهر روز دوشنبه، خوب است، دانشجویان تهرانی، آمده‌اند تا از من مستفیض شوند! مرا دیدار کنند! از معلومات و رهبری‌های عمیق خردمندانه هوشیارانه مصلحت‌آمیز من بهره‌مند شوند! چقدر دلم به حال خودم و اینها می-سوزد!

افسوس! اشک امام نمی‌دهد.

گفتم عصر دوشنبه بیایید، عصر دوشنبه من کاملاً آماده‌ام تا از معلومات من استفاده کنید، عصر این دوشنبه بهترین ساعات است که مرا ببینید! آن آدمی را که شنیده‌اید و می‌خواهید ببینید، دلتان لک زده است که او را بشناسید، با او حرف بزنید، از دریای علم او جرעה‌هایی بنوشید، از افکارش، شهامت‌هایش، خوبی‌هایش مستفیض شوید، بیایید، آن را که درباره‌اش خیلی حرف‌ها شنیده‌اید تماشا کنید، بهترین موقع برای تماشای او، دیدن چهره او، شنیدن

حرف‌های او، احساس حالات او همین امروز است، همین عصر امروز، مگر امروز دوشنبه نیست؟

بیایید، ای همه آدمها، ای همه روشنفکران! ای همه مریدان، ای همه مردم دنیا! بیایید این قهرمانی را که امروز عصر در این اتاق ... (نه، برای این جمله فعل نمی‌توان یافت)، این قهرمان را امروز عصر در این اتاق تماشا کنید، همه‌тан بیایید، یک نفر تان نماند، بیایید او را ببینید و بروید، دیگر رهایش کنید، دیگر فراموشش کنید! دست از سرش بردارید. آه! چقدر رهایی - بخش است اگر احساس کنم که از یاد همه آدم‌ها فراموش شده‌ام، حتی از یاد همه انسان‌ها، همه کسانم.

بیایید تماشایش کنید، تماشایی است! ای بیچاره‌ها، ساده‌ها! شما که تماشا کردن را هم بلد نیستید، شما که چشم ندارید، شما می‌بینید و نمی‌فهمید که این مرد، این امام شما، رهبر شما عاجز بیچاره‌ای است که حتی در چنین ساعت‌های پر از حقارت و درد جرأت آن ندارد که بمیرد! حتی این لحظات را، معنی زهرآگین این زندگی را احساس نمی‌کند، نمی‌فهمد، اگر می‌توانست احساس کند، چگونه می‌توانست چنین روز دوشنبه کشنده‌ای را هم باشد و زنده ماند؟

چنانکه گفته‌اند درد از ساعت ۶.۵ و هفت به بعد شروع می‌شود، اما تصور آن از امروز صبح وحشت به زانوها می‌آورده است. گفتم عصر بیاید، یکی دو ساعتی سرم با آنها گرم می‌شود، به کمک آنها چند تا از این ساعت‌های بی‌انتهای سنگین را می‌توان کشت.

آمدند. اما بر خلاف همیشه که می‌آمدند و مثل این بود که نمی‌خواهد هر گز برونده آمدند و مثل این بود که نیامده می‌خواهند فوری برونده، تصور اینکه این‌ها بالاخره از این اتاق می‌رونند و مرا در این اتاق با این پنجره تنها خواهند گذاشت قلبم را می‌لرزاند، هرچه هنر داشتم بکار بردم، نمایش دادم که سرشان گرم شود و پیشم بمانند، تنها می‌نگذارند، مثل آدم تنها می‌شده بودم که در کوچه با غهای خلوت می‌ترسد و از ترس آواز می‌خواند، می‌خندد، با آدم‌های فرضی حرف‌های خودمانی و طبیعی می‌زند، پشت سر هم یکریز حرف زدم، یادم نیست چه‌ها می‌گفتم. حتی قیافه‌هاشان را نمی‌دیدم که از حالتشان بفهمم که دارم چه حرفهایی می‌زنم. شب‌های مات و مجھولی بودند که فقط به من بهانه تنها نبودن می‌دادند و این چه بهانه عزیزی بود. بالاخره رفتند، رحم نکردند، صبر نکردند، دم در می‌خواستم سرم را بر لبه در بگذارم و با گریه فریاد کنم که عزیزانم، مروید، اینجا بمانید، دیگر حرف نمی‌زنم، شما برایم حرف بزنید، حرف‌های خوشمزه می‌زنم، قصه نقل می‌کنم، حرف‌های سیاسی می‌زنم، هرچه دلتان بخواهد، راجع به آن موضوع‌هایی که گفته‌اید چند تا پیشنهاد به نظرم رسید بیاید برایتان شرح دهم، خیلی حرف‌های مفید و عمیق بدم، برایتان تجزیه تحلیل می‌کنم، راجع به همه

چیز، من خیلی با معلوماتم، خیلی خوش صحبتم، مگر خودتان نگفتید، مگر همیشه نمی‌گویید، پس چرا می‌روید؟ بیایید برایتان حرف بزنم، از سقراط از افلاطون، از کانت، دکارت، پاسکال، انشتین، از بودا، مهاویرا، مادهاوا، لو، عین القضاة، غزالی، ابوعلی، گوته، گوبینو، بتهوون، پیراوتنی، حافظ، مولوی، اقبال، تاگور، گاندی، لینین، مارکس، انگلს، کارل ... از دین‌ها، فلسفه‌ها، تاریخ‌ها، هنرها، آدم‌ها، حادثه‌ها، شعرها همه چیز برایتان حکایت می‌کنم، ببینید ...

اما گوش نکردند، همه‌شان رفتند! نمی‌دانم، صدای التماس مرا نشنیدند؟ رفتند، آن هم کی؟ درست اول شروع درد!

من ماندم با این پنجره!

این پنجره چرا اینقدر امشب اذیتم می‌کند؟ او که همیشه مهربان بود، آن‌همه مرا دوست داشت، آن‌همه نوازشم می‌کرد، من از سال‌های اول عمرم پنجره را دوست داشتم، به پاس این پنجره بود که او را وارد فلسفه کردم، وارد فلسفه زندگی و جهان‌بینی و عمرم کردم. یک دریچه فلزی شیشه‌ای را که یک بنا و چند تا عمله ساخته‌اند چنان مقامی در عالم روح و حکمت و عرفان و حیات و انسانیت و ادب و عشق و انتظار و بهشت و ماوراءالطبیعه دادم حال امشب چرا مسخ شده است؟ چرا یک‌باره قیافه‌اش عوض شده است؟ مثل اینکه قصد دارد مرا زیر شکنجه‌های هولناکش بکشد. چرا؟ پنجره من! چرا این‌همه بی‌رحمانه؟ مگر من چه کردم؟

من همه امیدم تو بودی، راه نفسم تو بودی، دنیای دیگرم تو بودی، در این سال‌های سخت مرا در بازوهای مهربانست نگاه داشتی. تو مرا زنده نگاه داشتی، من در این دنیا، از میان همه این بنها بر روی زمین جز تو را ندارم، جز تو را دوست ندارم، من همه امیدم تو بودی، همه اطمینانم تو بودی، هر وقت از این قریش و این کلمه شوم و این ابوجهل‌ها و هند جگرخواره‌ها و این شیوخ وحشی قبایل و غلامانشان آزار می‌دیدم، شکنجه‌ام می‌کردند، خفقان می‌گرفتم به تو پناه می‌بردم ای دریچه وحی، ای دهانه غار حرای من و امشب می‌ترسم به سوی تو نگاه کنم، رویم را به سوی تو برگردانم، می‌ترسم، همچون دهانه یک لوله بزرگ توپ شده‌ای، می‌ترسم هر لحظه گلوله‌ای بر قلبم شلیک کنی، و می‌کنی! احساس می‌کنم، قلبم را سوراخ سوراخ می‌کنم، هر لحظه گلوله‌ای در آن منفجر می‌شود، سینه‌ام را شبکه شبکه می‌کنم، گرمای خون‌های دلم را در درونم احساس می‌کنم، احساس می‌کنم که سرازیر شده است، احساس می‌کنم که هر لحظه دارد رقمم از دست می‌رود، ای

اه ... به در ک که در این قلعه پلید را می‌خواهی بیندی، بیند! پس من چه کار کنم؟ بمانم؟ چطور بمانم؟ این پنجره تمام اتاق مرا فرا گرفته است، نمی‌توان از چشم‌داشتش مخفی شد، هر کجا بایستم در برابر این چشم سیاهی که به یک غار بزرگ می‌ماند قرار می‌گیرم، غاری که به دوزخ باز است، دوزخی که بهشت در آن پنهان است، در انتهای این جهنم

هولناک! جهنمی که میان من و بهشت گمشده‌ام همچون دیو سیاهی خفته است و نفیرش را ازین پنجره امشب و حشتناک‌تر و کینه‌توز تر از همه وقت می‌شنوم!

راستی مگر ما چه گناهی کردہ‌ایم که سزاوار چنین عذابی شده‌ایم؟ من که تمام عمرم را به پاکی گذرانده‌ام، خدایا! تو در میان قدیسان و زاهدان و رهبانانت هم می‌شناسی کسی را که از آغاز زندگی را بی‌اندک آلودگی‌ای گذشته باشد؟ آنها بیشتر پیر که می‌شدن خود را وقف تو می‌کردند، آنها بیشتر جوری تو را می‌پرستیدند و دینداری می‌کردند و پارسايی می‌ورزیدند که محبوب خلق و مراد جمع گردند و کیست که چون من تو را در پنهانی، دور از چشم خلق بپرستد، پنهانی پارسايی ورزد، بی‌اعتنای مردم به مردم خدمت کند، در درونش تو را نماز بگزارد نه در معبد و محراب، در دل بماند و نلغزد و تحمل کند نه در جامعه و بازار. چرا این‌همه شکنجه؟ این شکنجه‌ها جور دیگری است. می‌دانم که تو پاکان و نیکان را نیز در دنیا به درد و رنج مبتلا می‌کنی تا آنها را بیازمایی، مسیح خویش را، فرزند عزیز و روح پاک خویش را به صلیب می‌کشی، به چهار میخ می‌کشی، به دست جهودهای پست و رومی‌های خونخوار و خر می‌اندازی، محمدت را، حبیت را دچار ابوسفیان و هند جگرخوار می‌کنی و آواره غربت می‌سازی. موسی کلیم خودت را، مخاطب خودت را در صحراها فراری و گرسنه و تحت تعقیب فرعون و اعوانش رها می‌کنی، ابراهیم عزیزت را در منجنیق عذاب گرفتار می‌کنی و در آتش می‌افکنی ... اما رنج من جور دیگری است، حس می‌کنم، این آتش از آن

آتش که ابراهیمت را سوزاندی نیست، این آوارگی و غربت و ابوسفیان و هند جگر خواره و این چهار میخ و صلیب و جهودان و رومیان که بر سرم ریخته‌اند از آن گونه نیستند. من گله نمی‌کنم که چرا همه شکنجه‌هایی را که بر همه آنها نازل کرده‌ای یکجا به سراغ من فرستاده‌ای، اما گله می‌کنم که تو مرا مثل یک گناهکار بزرگ عذابم می‌دهی و من در میان این آتش، بر روی این صلیب، در این صحراهای غربت و تنها یی پنجه‌های کینه‌توزانه تو را سوزش غیظ تو را، صدای به هم فشدن دندان‌های تو را و نفیر نفس‌های غضبناک تو را احساس می‌کنم!

تو که می‌دانی من مستحق چنین عقوبات‌هایی نیستم. تو ابلیس را همچنین نخواهی آزرد و تو می‌دانی که من در این سال‌های رنگارنگ زندگیم حتی یک گناه کوچک نکرده‌ام. من در تمام عمرم جز با کتاب و اندیشه و ایمان و مبارزه به خاطر آزادی و عدالت و روشنگری آشنا نبوده‌ام، در سرای زندگیم یک لکه نمی‌بینی، در تمام عمرم جز تنها یی و غم و عشق سرگرمی دیگری نداشتیم، پس چرا اذیتم می‌کنی؟ آن هم این همه؟! طاقت ندارم بس است. دوست داری بگریم؟ نمی‌گریم، می‌میرم اما نمی‌گریم.

چقدر مردن آسان و راحت است! یک تصمیم ساده می‌خواهد، پنجره آماده ایستاده است، آغوشش را امشب نه به روی آن دنیای دیگر، ملکوت دل، بهشت گمشده می‌لتوان، ماوراءالطبیعه پرشکوه و نازنین و مقدس و مهربانم بلکه به کف خیابان گشوده است، فاصله

کافیست. هر لحظه مرا به خود می‌خواند، صدایش را پیاپی می‌شنوم، دقیقه‌ای قطع نمی‌شود، مهلتم نمی‌دهد که تصمیم بگیرم، بیاندیشم! چرا دعوتش را قبول نمی‌کنم؟ ترسوی زبون!

اما... نه، بخدا قسم که نمی‌ترسم، قسم چرا؟ خودم که می‌دانم نمی‌ترسم. این کار را چنان آن آسان و طبیعی و شوخي احساس می‌کنم که يك پرش کودکانه را، يك جست سبك و ساده و تفتنی و رقصی را. تو خدای من که می‌دانی آن برای من خود را از پنجره پرت کردن ساده‌تر است تا خود را از این در به بیرون بردن و می‌دانی چرا! آخر ... مگر شب دوشنبه نیست؟؟.

پس چرا دعوتش را قبول نمی‌کنم؟ کاش مجرد می‌بودم و نشان می‌دادم که راست می‌گویم. اگر همسرم که هم اکنون چشم‌های مواج انتظارش را به در، یا پنجره دوخته است که از راه برسم، پیشش باشم، کنارم بنشیند و سرش را به چهره من خم کند و چشم‌های پر از "من"ش را در چشم‌های پر از "او"یم دوزد و او که در پهلوی راست من نشسته است (که سمت چپ مرا دوست ندارد!) نگاه‌های نوازشگر و سرزنشگر و رنجیده‌اش را در لب‌های "بی‌طرف" من آویزد و وزش‌های ملتهب و آرام نفس‌های من سمت چپ گیسوانش را دمادم اما آهسته و نرم آنچنان که خود احساس نکند پریشان کند و آنگاه درد دل دست‌های دردمند و خاموش ما آغاز شود و آنگاه که کودکانمان گردمان حلقه زند و فضای اتاق را از شوق و شور و بازی و خنده و گریه و گله و حمله و سرزنش و جنگ‌های زرگری و دعواهای طفلا نه

و خشم‌های معصومانه‌شان بлерزانند و یکی در دامن مادر آویزد و به خشم گیسوانش را در چنگ نازک و غضبناکش بفسرده و به سوی خود بکشد که جشن تولدم کو؟ و آن دیگر دست در گردن بابا حلقه زند که پاپا! من مامان را دوست ندارم، تو را دوست دارم، او همه‌اش به فکر خودشه، اصلاً به فکر آینده ما نیست، به فکر زندگی ما نیست، او شما را خیلی اذیت می‌کند من دلم به حال تو می‌سوزد، دل همه بچه‌ها به حال تو می‌سوزه. ما می‌فهمیم که مامان شما را خیلی اذیت می‌کند، همیشه می‌خواهد شما غصه بخورید، شب‌ها تا صبح نخوابید همیشه دستی کاری می‌کند که به شما بفهماند پول ندارید، شما فقیرید، همیشه کارهایی می‌کند که شما ناراحت بشید، هی به روتان میاره که عاجزید، بیچاره‌اید، هیچ کاری از دستان نمی‌آید، هیچ کاری برای ما نمی‌توانید بکنید، نمی‌توانید خانه‌ای برای ما بخرید، سامانی برای ما درست کنید، سر خانه و زندگیتان باشید، سر وقت به خانه‌تان بیایید، پیش زن و بچه‌تان باشید. همیشه سرت داد می‌زند که ما گرسنه‌ایم، میوه نداریم، شیرینی نداریم، فرش نداریم، آب و برق نداریم، هیزم و نفت برای زمستان نداریم، از سرما توی تاریکی می‌لرزیم، تو نمی‌آیی و ما شب‌ها توی این خانه تنها می‌ترسیم. می‌دونه شما پول ندارید، فقیرید، دستی می‌گه باید امشب بیایی با هم بریم گرددش، با هواییما بریم رو آسمون‌ها، پشت ابرها، پیش خدا، میدونه شما فلج شده‌اید، توی اون تصادف پاهاتون شکسته، میدونه دولت نمی‌داره شما از "حوزه قضایی" خارج بشید، هر روز حاضر غایب می‌شید، همیشه مواضع‌تون هستند، همیشه

کارآگاه‌ها دنبالتون هستند که بینند کجا میرین؟ با کی حرف میزین، با کی همدستین، با کی نقشه انقلاب می‌کشین، با کی می‌خواهید حکومت را چه کنید، اوضاع را عوض کنید، هر روز گزارش می‌دهند، مامان هم میدونه، دستی همان وقتا که بیشتر مواطنین هستن پاشو تو یک کفش می‌کنه که همین پس فردا باید بریم مسافت، بریم خارج، بریم اروپا، بریم پاریس، کنار سن، دستی می‌گه که تو را زجر بده، غصه‌ات بده، بہت بگه که تو عاجزی، بیچاره‌ای، اسیری، فقیری، بیکاره‌ای، هیچ کاره‌ای، به درد ما نمی‌خوری، از غصه دق مرگت بده ... نه بابا جان ما بچه‌ها تو رو دوست داریم، باشه هر چه هم خانه نیایی، پیش ما نیایی، با ما گردش نیایی، ما را سینما نبری، مسافت نبری، اگر هم پول نداشته باشی واسه ما عروسک بخری، حتی آب و نون و لباس نخری، اگر هم تنها تو این خونه از سرما تو تاریکی بلرزیم، بترسیم، تنها بمانیم تو هم هیچ کار نتوانی برایمان بکنی، شب و روزت هم از ناچاری تو اداره باشی، تو خانه اون‌ها نگهت دارن نگذارن

نه، دعوت تو را قبول نمی‌کنم، تو آن پنجره من نیستی، تو دمادم مرا به مرگ می‌خوانی می‌دانی امشب چقدر مشتاق توام، می‌دانی که دیگر هیچ بهانه‌ای برای رد کردن دعوت تو ندارم، می‌دانی از این در نمی‌توانم، قادر نیستم بیرون روم و ناچار جز این پنجره راهی به بیرون نیست، از موقعیت می‌خواهی استفاده کنی! اما ... نه، بهانه دارم، بهانه‌های خوب خوب خوب، آخر، اگر دعوت تو را قبول کنم بعد دیگر هیچ چیز را نخواهم دید، هیچ جا، نه در اداره، نه

تو خیابان‌ها در گذر، نه سوار را نه حتی مرکب را، اسب را، بعد دیگر نمی‌توانم مکتوبی بخوانم، مسموعی بشنوم، دیگر دستم از عمل کوتاه است، نه مسجدی نه نمازی، نه طاعتی، نه نیایشی، نه دعایی، نه تسلیتی، نه انتظار ظهور موعدی، بعد، بچه‌هام یتیم می‌شن، همسرم تنها می‌ماند، درست است که من به قول همسرم، به قول بچه‌هام پدر خوبی نیستم، همسر خوبی نیستم، مردی هستم عاجز و فقیر و فلچ و اسیر و به قول زنم همیشه گرفتار مردمم، کتاب‌هام را از او بیشتر دوست دارم، قلمم را از همسرم بیشتر می‌پرستم، معبد را از منزل، کتاب و دفتر را از زن و بچه، عظمت را از سعادت، آزادی را از قید بیشتر دوست دارم، درست است که من هیچ نیستم، جز بدبختی و رنج و غم ارمغانی برای خانواده‌ام نیاورده‌ام. درست است که از اینکه حتی در تمام این چندین سال زندگی مشترک‌مان یک شب را که او از من با اصرار خواسته است قادر نیستم سر وقت پیشش باشم، حتی می‌دانم تنها است، مریض است، به من احتیاج دارد و من، من بیچاره آن ساعت یک و نیم است و سه‌شنبه شروع شده است و من در این گوشه تنها دور از آنها نشسته‌ام، درست است که مایه رنج و پریشانی و غم بوده‌ام و جز این هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید اما به هر حال... به هر حال... از مرگ من شاید بیشتر غمگین شوند، گرچه... غم مرگ فقط یک‌بار است و بعد به هر حال ... فراموش می‌کند، یعنی فراموش می‌شود. اما این‌جور زندگی کردن یک مردن تدریجی است . چه می‌گوییم؟ مردن

دائمی است، مردنی مکرر و پیاپی و بی انقطاع! مردنی که "احتضارش یک عمر به طول می‌انجامد"!

آری، تحمل اینکه منطق پنجره بر من پیروز شد! اما ... نه، نمی‌توانم، به قول محتشم: "دل می‌خواهد حتی یک‌بار دیگر هم که شده است، از دور هم که شده باز چشم به آن گل دسته طلای گوهرشاد خانم شاهرخ متعلق به امام غریب ارض طوس، امام مظلوم مسموم زهر جفا، مقتول پنهانی خلافت غاصبانه مأمونی که در ضریح فولادی با خلیفه مدفون است بیفت، یکبار دیگر پرواز آن کبوتران وحشی اما رام حضرتی را از سر آن گلدسته تماشا کنم، بروم و دامنم را پر از گندم کنم و در سایه گلدسته کنار استخر مسجد گوهرشاد خاتون بشینیم و مشت مشت برایشان گندم بپاشم و آن کبوتران مأنوس دست‌آموز را به آوای خاموش و نیازمند نگاههای هراسان و پریشانم به خود فرا خوانم و آنها از بالای گلدسته فرود آیند و بر سر شانه‌ام بشینند و سر و صورت و چشم و گوش و لب و گونه‌ام را با بالهای ظریف و عجول خود بسایند و از آنجا بر دامنم بشینند و به آسمانی نغمه‌های دلنشین و روح‌نوازشان که همه دردها را از درونم می‌زدایند و جانم را از نور و گرمای آفتاب بهشتی لبریز می‌کنند مرا بنوازن و دانه‌های گندم درد مرا، دانه‌های ارزن رنج مرا، دانه‌های ذرت نیاز مرا یکایک برچینند و سپس من که دانه‌های شوق در دلم جوانه می‌زند و ندای خاموش ناشدنی درونم فریاد می‌کشد از هجوم پریشانی‌ها و غوغاهایی که جانم را در خود می‌فسرند ساکت می‌شوم و در جانم هیاهو

که برخیزم و آنها را چنگ زنم و در میان دست‌ها و صور تم نگهدارم و با لب‌ها و پلک‌ها یم بفشرم و چندان به بوسه بنوازم که خسته گردند و پرهای خشک و نرم آراسته‌شان تر شوند و از حال برونده و بیمار گردند و دیگر رهایشان نکنم و همچون همیشه گلدسته را که از آن من نیست، از آن شاهرخ است یا تولیت عظمی یا متولی مسجد – چه می‌دانم؟ به ناچار رها کنم اما آن کبوتران را همچنان میان دست‌ها و لب‌ها و چشم‌هایم فشرده با خود نگهدارم و به خانه آورم و یک راست به خلوت اتاقم بروم و گوشه‌ای در تاریکی بنشینم و همچنان که در میان دست‌ها و پلک‌ها و چشم‌هایم نگاهشان داشته‌ام آن مرغان معصوم آسمانی را که اکنون خسته و رام مهربان من شده‌اند تا نیمه شب و ساعت‌ها پس از نیمه شب و همچون همیشه تا ناله اذان و طلوع سحر و ورود فردا چندان به بوسه‌های بی‌امان بنوازم و چندان به اشک‌های بی‌امان بشویم که ناگهان با صدای پایی صبح وقیح که از صحن حیاط بلند می‌شود و دامن شیری رنگ زشت و چرکین خویش را به شیشه‌های پنجره اتاقم می‌کوبد چشم‌های آرام و راضی و خسته‌ام را بگشایم و بینم که دست‌هایم، دست‌های معصوم بی‌پناه و سرگردانم، این دو شاعر صمیمی و ساده و مظلوم و بی‌نصیبیم خالی‌اند و من به حسرت در کف مرطوب دست‌هایم می‌نگرم و در انگشت‌های خیالاتی فریب خورده‌ام و دلم بر حال این دو تنها‌ی یتیم می‌سوزد و جز آه برایشان کلمه‌ای در تسلیت نمی‌یابم و دلم را پیششان می‌فرستم که حال خویش را به این یتیمان آواره باز گوید و آرامشان کند و می‌بینم که آنان به تسلیت او خود را بر روی سینه‌ام،

بخش اول

سنگ لحد این گور استخوانی دل، این ضریح استخوانی که این شهید به خون آغشته‌ای که همچون مرغ نیم کشته بیهوده تقلای می‌کند و بی‌ثمر در نای بریده‌اش ضجه می‌کشد نهاده‌اند و آرام و مهربان بر سنگ لحدش سینه می‌سایند تا آرامش کنند و ... تا بگذارد بخواب روم و به خواب می‌روم.

چهارشنبه ۲۲...

همه چیز ((غیر مترقبه)) بود، چقدر از این اصطلاح ((غیر مترقبه)) بدم می‌آید بخصوص که خیلی به کار می‌برند و برای هر حادثه، نه، هر چیزک چرندی که هزار میلیون تاش به اندازه یک ((آدامس (خروس نشان))) نمی‌ارزند می‌گویند ((غیر مترقبه)) آن هم با چه ژستی و مزه‌ای و تعجب و اعجاب خارق العاده‌ای! که مثلاً امروز رفتم اداره فرهنگ برای اینکه بینم از ((ضافات)) صحبتی، خبری، اثری هست یا نیست، البته می‌دانستم نیست اما گفتم به هر حال بروم، صحبتیش عیبی ندارد، شاید آنها اطلاع تازه‌ای، نه، شاید حدسی بتوانند بزنند، رفتم و از قضا! از جایی که فکرش را هم هیچکس نمی‌کرد و خودم هرگز امیدی نداشتم دیدم که دستوری از ((مرکز)) رسیده که ۱۵ درصد از حق اولاد بابت سال گذشته را که ماهی ده تو مان است و در سال ۱۲۰ تومان و ۱۵ درصدش می‌شود به عبارت تقریباً نزدیکی‌های بیست

تومان، نه، خدایا، چه می‌گوییم درست می‌شود ۲۱ تومان، بله ۲۱ تومان، صد تومانش می‌شود ۱۵ تومان، آنوقت بیست تومان هم آنجا که هر ده تومانش ۱۵ قران، دو تا ده تومان دارد می‌کند به سه تومان سر راست که با آن ۱۵ تومان می‌شود ۲۱ تومان، بله ۲۱ تومان و البته شامل حال بنده نمی‌شود ولی خوب، ما هم (با کمی خجالت، سرخ می‌شود، صدايش از شرم و کیف، لطیف و نرم می‌گردد) یک ماه و هفت تا هشت روز دیگر، یعنی، بله اواخر اردیبهشت یک بندۀ زاده‌ای تو راه داریم که هنوز در گمرک است (شوخی می‌فرمایند) طرف صحبت، مخاطب! که از دوستان صمیمی و بالرزش گوینده است برای ابراز سرور شخصی خود و ادخال سرور در دل و روح و مغز و همه اندام رفیقش با لحن خودمانی و مطابیه لذید و صمیمانه‌ای در حالی که صورتش برافروخته و چشم‌هاش را گشاد کرده و ابروهاش را تا زیر موهای جلو سرش بالا آورده و محکم بر زانوی پدر احتمالی آینده می‌زند فریاد می‌کشد: ((ا! بارک الله بابا! باز والدہ آقا مصطفی لیست حقوقت را دستکاری کرد، ها؟ آفرین! پس شده پنج تا، ها؟)) (مخاطب با لحن آمیخته با شکر و شرم و امتنان و توفیق و خوشحالی و شکفتگی): بله دیگر، متشرکرم، دور برمان را دارند برو و بچه‌ها می‌گیرند... خدا خودش روزی رسان است، هر آنکس که دندان دهد نان دهد... بله، من غصه شکم بچه را نمی‌خورم، خدا می‌رساند، خوب وضع حقوقها هم بهتر می‌شود، بخصوص این قانون جدید استخدام کشوری اگر تصویب بشود که شده است و می‌گویند تا دو سال دیگر پیاده می‌شود،

برای ما خوب می‌شود، خیلی خوب، یعنی می‌گویند، البته در متن قانون پیش بینی نشده ولی شنیده‌ام بعضی‌ها احتمال می‌دهند که ممکن است اگر عده‌ای که ذینفع هستند به شرطی که شماره‌شان به قدری باشد که بتوانند کاری بکنند و خودشان را نشان بدهند می‌شود تبصره‌ای بگذرانند و سوابق ما را در مدارس ملی هم به حساب بیاورند و در این صورت اگر این کار بشود بنده خودم خیر ولی ابوی چهار سال و سه ماه و چهار روز و نیم در مدرسه سعادت که سی و هشت سال پیش در پشت بازار سرشور بود و مرحوم حاج صادق ذاکر نژاد اردمنه‌ای مدیرش بود کار می‌کرده و اگر واقعاً روزی این سوابق مدارس ملی را هم به حساب آورند ممکن است یک رتبه هم با بت آن ایام برای ابوی در نظر بگیرند، البته ابوی در آنجا تدریس نمی‌کرده‌اند، و سوابق تدریس و معلمی را در نظر خواهند گرفت، اگر واقعاً بخواهند چنین کاری بکنند ولی خوب، بعید نیست برای کسانی که در مدارس ملی به طور کلی کار می‌کرده‌اند ولو معلم هم نبوده باشند چیزی در نظر بگیرند، البته پدر بنده بازنشسته هم شده و در صورتی که برای سوابق کار تدریس در مدارس ملی اقدامی بکنند و کار غیرتدریس و غیرمعلمی را هم در این گونه مدارس تا حدودی و به صورتی حساب بکنند شامل کسانی خواهد شد که در حال حاضر شاغل هستند و قانوناً هیچ وقت حقوق کارمندان بازنشسته ترمیم نمی‌شود ولی خوب، هر چه باشد! این مملکت حساب درستی ندارد، همه چیز ممکن است، اگر بخواهند و واقعاً به این فکر باشند می‌توانند ولی خوب، نمی‌خواهند (باز سایه اندوه عمیقی

بر چهره طرفین می‌افتد و پیشانی‌ها در هم می‌شود و جمله‌ها با آه‌های عمیق و خسته از هم وا
می‌روند و کشدار و بی‌حال و گرفته می‌شوند و آثار همدردی عمیق و صمیمانه‌ای در چهره
مخاطب نمودار می‌گردد) و کم کم یأس چنان خود را بر سر این دو می‌افکند و فشار می‌دهد
که در زیر سنگینی آن ساکت می‌شوند و ((رژه صفحه‌های طولانی اگرها و شاید‌ها و
کاشکی‌ها و احتمال‌ها و ممکن است‌ها)) چشم‌های هر دو را به نقطه نامعلومی خیره کرده
است ولی سکوت ناگهان با وارد شدن کارمند حسابداری اداره که مأمور رسیدگی به حقوق
و مزایای اولاد و تأهل کارمندان است به شدت در هم می‌ریزد و آن صفحه سیاه و هراس‌انگیز
غیبیش می‌زند و طلوع مشعشع تازه‌ای در شب زمستان‌زده سرنوشت مبهم وضع احتساب سوابق
مالی حضرت ابوی سر می‌زند و جهان را روشن می‌سازد و گرمای شوق و امید به دست و پای
هر دو می‌آیند و مخاطب پیش دستی می‌کند و برای تسکین رفیقش و ابراز محبت هر چه
بیشتر نسبت به وی که در این باره ((ذینفع)) است با نزاکت و جدیت در حالی که حدقه
چشمش میان مأمور و رفیقش مثل پادوهای جلف و متظاهر که خود شیرینی می‌کنند در
چرخش است، مسأله را مطرح می‌کند که : ((خوب، جناب آقای ... معذرت می‌خواهم ...))
(مأمور سرش را به تلفن بند کرده که جواب ندهد)، باز رفیق کارمند ذینفع مجدداً پس از
قدرتی تأمل سوالش را تکرار می‌کند و باز ناتمام می‌ماند چون مأمور حسابداری با جدیت
کاغذها را ورق می‌زند و چنین می‌نماید که دنبال نامه مهمی! می‌گردد و باز همین‌طور و باز

همین طور تا ناچار خود کارمند ذینفع که از آن موقع نشسته بود دست به کار می‌شود، از جا بر می‌خیزد، آدم خیال می‌کند او قاتش تلخ شده و می‌خواهد بگذارد و برود و عطایش را به لقایش ببخشد اما نه، احساس کرده است که جلو مأمور روی صندلی نشسته بوده‌اند ایشان خوششان نیامده و درست جواب نمی‌دهد و کار موضوع هم طوری است که اگر مأمور خیلی صمیمی نباشد جواب درستی که برایشان قانع کننده باشد ندارد که بدهد باید خیلی خودش علاقه داشته باشد که برایشان از حدس و احتمال و استنباط و اینها حرف بزنند، خلاصه کارمند ذینفع پا می‌شود و رفیقش هم به یاری او حرکت می‌کند و هر دو تن به سوی جلو میز مأمور حسابداری به پیش می‌روند و در برابر ش می‌ایستند و ... خلاصه دستگیرشان می‌شود که بله، این دستور جدیدی که رسیده دایر بر اینکه ۱۵٪ از حق اولاد سال گذشته کارمندان ذینفع را در صورت وجود اعتبار پرداخت کنند نشان می‌دهد که مسأله ((حق اولاد)) که از سال پیش برای نوزادان دو سال اخیر پایه‌اش سست شده بود و اصلاً رونوشت شناسنامه را در پرونده کارمند برای صدور ابلاغ ده تو مان حق تأهل قبول نمی‌کردند حالا مسلم شده و چنین برمی‌آید که امسال آن را به تمام و کمال خواهند پرداخت و خوب، یک ماه و هفت تا هشت روز دیگر ... رفیق کارمند ذینفع باز از خوشحالی کلام ذینفع را قطع می‌کند که بله، انشا الله از اول خرداد ماه، ده تو مان را گرفته بگیر، خیالش را هم نکن، البته این فضولی است ولی خوب من حق دارم در کار تو فضولی کنم، خانم هم بدش نمی‌آید چون خوب، ما خیلی... بله، خوب

عموی بچه‌های هستم دیگر ... اینه که فکر می‌کنم هنوز مزه حق این بچه بیخ دندانت گیر نکرده و در ((جريان زندگی خانوادگی و مصارف اقتصادی منزل)) نیفتاده و جایی برای خودش و انکرده و پاگیر نشده است، فرض کن که اصلاً چنین پولی در کار نیست و نیامده و همان کاری را بکنید که همین الان می‌کنید و اون اینکه همین الان ده تو مان مایه بگذار و برو بانک عمران که قرعه کشی و سود... دارد یک حساب پسانداز و خوشبختی خانواده ... به اسم بچه باز کن و هر ماہ از اول خرداد انشاالله ده تو مان خودش را به اسم خودش بگذار ... تا بعد خودش می‌شود چیزی این را از من بشنو...

دو نفری با یک دنیا خوشحالی و موفقیت از پله‌ها پایین می‌آیند و در جلو اداره، پس از مذاکرات، نه، مزمزه این توفیق و این پیش آمد خیر می‌خواهند از هم جدا شوند هر دو، به صورت معجزه‌آسایی، ناگهان از دهنشان با حالت اعجاب لذت‌آوری بیرون می‌پرد که : "واقعاً" پیش آمد غیرمتربه‌ای بود، و بعد باز رفیق صمیمی کارمند ذینفع با حالت نشهه‌آوری و در حالی که از لذت سست شده است تکرار می‌کند : بله، همین‌طور است، خیلی غیرمتربه بود! کی فکر می‌کرد امروز من بیام اداره و بدون قراری، خبری، کاری، به سرم بزنند که از اداره سری بزنم و در حالی که وقت گذشته بود و خسته و کوفته باید به خانه می‌رفتم و همین-جوری مثل اینکه نیروی مرموزی به من بگوید برو به اداره سری بزن، آمدم. اصلاً مثل اینکه واقعاً کسی دستم را گرفت و آورد و یک راست به اطاق حسابداری برد و بعد این جوری شد!

عجیب است واقعاً، خدا را آدم باید در این جور موقع بشناسد، آن مذهب‌هایی که معجزه را از پیغمبر خدا قبول ندارند چقدر احمق و بی‌انصاف هستند... (مقداری فلسفه و حکمت و اخلاق و مذهب و مسائل معنوی ...) و بعد شروع می‌کند باز به ... اتفاقاً خدا همیشه لطفش شامل حال بنده بوده است، همیشه، سه سال پیش هم راجع به حق التدریس اضافی دو ساعت در هفته ... یک همین جور قضیه‌ای اتفاق افتاد که واقعاً غیر متربقه بود. اصلاً با علم و عقل و منطق و حساب و کتاب قابل حل نبود، فقط یک واقعه غیر متربقه بود، غیر عادی، معجزه، لطف ...

او! چقدر حرف زدم آن هم از کی‌ها! امروز همین کارمند ذینفع با همان رفیقش که متأسفانه مرا می‌شناسند و چون مدت‌های مديدة بود مراندیده بودند و توی خیابان گیر آوردن و چسبیدند به احوال پرسی و گله‌گزاری و اظهار لطف و بعد همین داستان‌ها را برای من بدیخت بیچاره مريض دلوپس نقل کردند!! با چه شور و حال و حرارتی که هم داستان جالب و شنیدنی گفته باشند و هم برای خودشان تجدید خاطره‌ای باشد و به قول کتاب مطول تفتازانی که می‌گوید: ((تکرار مذموم است مگر نام حبیب و یاد او و خاطره و ذکر هر آنچه بدو باز بسته است ...)) تکرار و نام و ذکر معشوق خویش و عشق خویش و امید نزدیک وصال خویش را کرده باشند، التذاذ ((اصطلاح مطول برای علت جواز تکرار در ذکر حبیب) این است که ناچار شدم آنچه را این دو تا ((شناش خوش)) امروز در دلم کردند اینجا بریزم

که سمش جانم را به درد آورده است، یک ساعت زهر تزریق می کردند، یک ساعت! به چه بدبختی عجیبی در این شهر گیر کرده ام، در و دیوارش مرا دشنام می دهند و من در و دیوارش را لعنت می فرمدم ... نمی دانی چقدر رنج می برم، نمی دانی، کاش می گذاشتی که بروم، کاش از قعر مانش سر بر نمی آوردی تا آزاد بودم، این شهر مرا می کشد، اگر می توانستم از قوم خویشم دل بر کنم پیاده از اینجا می گریختم، پیاده تا رفتن را بیشتر و روشن تر احساس کنم ... چگونه با گفتن می توانم به تو بفهمانم که چه می کشم!

ها، ... امروز هم در زندگی من یک ((پیش آمد غیر متربقه)) ای رخ داد، ((غیر متربقه)) چه اصطلاح خوبی، به جایی (معنی لغویش را نمی دانی؟ از اساتیدت بپرس، بگذار برایت توضیح بدھند مثل یک آجان که مثلاً چراغ چشمک زن زرد برای این است که ...)

امروز صبح ((همه)) گفتند که مدرسه بعد از ظهر تعطیل است، همه شاگردها از استادانشان پرسیدند که بعد از ظهر شماها می آئید؟ استادها هم با اینکه احساس کردند که مثل اینکه دانشجویان سوالاتی دارند و خودشان هم دلشان نمی گوییم چقدر می خواست، که بیايند ولی بی تردید و محکم گفتند نه، ساعت ۴/۵ باید همه برویم به یک جلسه مهمی و نمی شود در آنجا شرکت نکرد، اما اگر سوالاتی دارید پیش از چهار و نیم حاضریم بیائیم و درباره کنفرانس ها یا مشق و خطها و تکلیفها یا سوالاتی که هست و چون تابستان نزدیک است و امتحانات هم یک ماه دیگر شروع می شود خود ماها هم مایلیم که بیشتر کار کنیم و حتی اگر

دانشجویان وقت داشته باشند و وقت هاشان هم با هم بخورد فوق العاده کار کنیم ... ولی دانشجویان همگی گفتند نه، ما، قبل از ۴/۵ نمی توانیم، مدرسه داریم، بدین ترتیب بعد از ظهر مسلم بود که مدرسه تعطیل است و نه استادی خواهد آمد و نه دانشجویی و مسلماً کلاس‌ها همه هم درش بسته است و قفل.

ولی حادثه غیر مترقبه‌ای اتفاق می‌افتد، ساعت ۴/۵ که استادان می‌روند به آن جلسه مهم که می‌گویند شرفیابی به خدمت یکی از شخصیت‌های بزرگ بوده است که از تهران برای دیدن استادان آمده بود می‌بینند که روز را اشتباه کرده‌اند و هتلچی می‌گوید معظم له دیروز اینجا یک دو ساعت منتظر بوده است و هیچکس نیامده و امروز ظهر رفته و یادداشت گله‌آمیز و شدیدالحنی هم گذاشته و داده به یکی از کسانی که با استادان سر و کار دارد و بعد استادان که همیشه به زور به دانشکده می‌آیند و حتی روزهای کار که همه هستند و همه هم منتظر آنها بینند نمی‌آیند و یا دیر می‌آیند امروز عصر که همه گفتند دانشکده تعطیل تعطیل است و تعطیل رسمی هم هست و هیچکس هم از دانشجویان نمی‌آید، همین جوری، بی‌خدوی، معلوم نیست برای چه و چگونه، ساعت ۵ بعد از ظهر شاید هم بیشتر می‌آیند به دانشکده! و تا وارد هم می‌شوند، برخلاف همیشه که سرشان را می‌اندازند پایین و حتی یک روز هم دانشجویان می‌گفتند که ما همه جلو در دانشکده بوده‌ایم و شماها از پهلوی ما رد شدید و مها را اصلاً ندیدند، امروز عصر که تعطیل رسمی بود و صبح هم اعلام شده بود تا وارد می‌شوند

مثل اینکه مسلم بدانند که دانشجویان آمده باشند گوشه و کنار صحن دانشکده را دقیقاً و کنجکاوانه نگاه کردند و بر خلاف انتظار، یا طبق انتظار دیدند همه‌ی دانشجویان آمدند و دانشجویان هم با اینکه صبح اعلام شده بود که بعداز ظهر دانشکده تعطیل رسمی است و استادان رسماً و جداً گفتند که نمی‌توانند بیایند معلوم نیست چرا آمدند و برخلاف انتظار دیدند که استادان همه آمدند و این یک ((پیش آمد غیر متوجه)) ای بود! یعنی چه؟ آیا صبح به هم دروغ می‌گفته‌اند و هر دو دروغ هم را احساس کردند و برای همین باور نکردند و همگی، همه استادان و همه دانشجویان بر خلاف اعلام صبح که دانشکده تعطیل رسمی است به دانشکده آمده‌اند؟ صبح که هر دو دسته می‌گفتند نمی‌آئیم چرا برخلاف همیشه هر دو دسته آمدند و درس را شروع کردند! هرگز، من که می‌دانم هیچ‌کدام دروغ نگفته‌اند واقعاً دانشکده تعطیل بوده است، احتیاج به این جور دروغی نبوده است، پس چگونه می‌شود؟

من احساس می‌کنم دست مرموزی از غیب در این کار دست اندر کار است، هیچ علت دیگری قابل تصور نیست، هیچ، ترسیدم، برای نخستین بار در دانشکده ترسیدم، آیا این دست که امروز به چشم دیدم که چشم مرا بست و گوشم را کرد و اراده‌ام را محو کرد و فکرم را موقتاً از کار انداخت و همچون آدمی که در خواب راه می‌رود به دانشکده کشاند آیا دستی مهربان است و به دستگیری من آمده است یا می‌خواهد آزار کند؟ من از دستی که امروز گریبان مرا گرفت و به اینجا کشاند می‌هراسم، من چرا رفتم، آنها چرا آمدند؟ ما که

کاری نداشتیم، گذشته از آن می‌دانستیم که آنها هم نمی‌آیند، آنها هم که درس نداشتند و می‌دانستند که معلمینشان هم هیچ‌کدام نمی‌آیند، آمده بودند کی را ببیند؟ همان دست مرموز غیبی گریبان آنها را هم گرفته و به اینجا آورده است ... اما من از این دست مرموز، که شاید دست خداوند باشد می‌هراسم، می‌ترسم که تدبیر یک‌باره از میان برود و تقدير زمام کار ما را در دست خود بگیرد، آنگاه دیگر من همچون تخته پاره‌ای از یک کشتی شکسته اسیر طوفانی خواهم بود که به هر کجا خواهد مرا خواهد برد، چه هراس‌انگیز است که انسان احساس کند دیگر هیچ تدبیری به کار نمی‌آید!

من امروز در حال خود نبودم، شاید به همین امید که امروز همه جا تعطیل رسمی است و هیچکس نیست، برخلاف عادت و با اینکه هیچکس نبود که ببینم و هیچ کاری نداشم بی‌خود آمدم و فقط به این علت که دست خودم نبود، هیچ جای دیگری نمی‌توانستم بروم، گفتم بروم توی اطاقم یک دو ساعتی بنشینم و هیچ کار نکنم، هیچکس را نبینم، یک دو ساعت هیچی نباشم، تا جا بیایم، حوصله پاک رفته بود و تحمل احساس ملتهب و سنگین زنده بودن برایم محال می‌نmod. رفتم و ناگهان دیدم همه هستند، دیدم همه دانشجویان من، روی یک نیمکت دور هم نشسته‌اند و ساکت، پریشان شدم، اینها حتماً با من کار دارند، منتظر من نشسته‌اند، چه کنم؟ اینکه بدتر شد، من از همه جا گریخته بودم که اینجا یک دو ساعتی ((خودم باشم)) و ((بی‌خودم))، نشد، خواستم فوری برگردم دیگر نمی‌شد، بد بود، شاید هم

دیگر نتوانستم، نه، اصلاً نتوانستم در آن لحظه که در برابر یک ((ناگهانی)) قوی قرار گرفته بودم نفهمیدم که چه کاری بهتر است که همان کار را انجام دهم، مثل وقتی که وارد دریا می‌شوید، می‌روید و می‌روید و ناگهان موج بی‌رحم و کینه‌توزی نمی‌دانم از کجا فرا می‌رسد و سولانژ را که شناور چیره‌دست و خوب و مهربانی بود از ساحل تورویل می‌کشاند و با خود می‌برد، در آن حال قطعاً سولانژ حتی احساس نمی‌کرده است که دارد غرق می‌شود، مسلماً وقتی توانسته است احساس کند که دیگر نمی‌تواند شنا کند، برگردد، فریاد زند و حتی احساس کند که دارد غرق می‌شود که از ساحل تورویل دور شده بوده است و خود را درست در دهن موج یافته و دیده است که دست نامرئی مرموز حلقوم معصوم او را به قساوت و دشمنی گرفته می‌فسردد، آری، می‌دانم، سولانژ اینچنین غرق شد، من هم امروز اینچنین غرق شدم، در چنین حالی احساس کردم که غرق شده‌ام، وقتی که ناگهان دیدم همه دانشجویان دسته جمعی ریختند سرم، خدايا! مثل یک آوار! چقدر اذیت شدم.

Chez Mme Canard Paris 16[◦]

یادم هست یک روز، نه، یک شب که با فرشته تنها که چقدر مرا می‌شناخت! آخ! نشسته بودم، جلو کافه Chez Mme Canard Paris نزدیک سن در ناحیه ۱۶، طرف مترو Javel و مثل همیشه بیشتر من حرف می‌زدم و بیشتر او می‌فهمید و چه زندگی‌یی بهتر از این! چه لذتی شدیدتر از اینکه یکی حرف داشته باشد و کسی را هم داشته باشد که بفهمد. درست مثل لذت کسی است که بفهمد و کسی هم داشته باشد که حرف داشته باشد. اینها نیازها و لذت‌هایی است که غالباً کسی از وجود آن هم اطلاع ندارد و چه خوشبخت مردمی‌اند همین «بی اطلاع‌ها»!

فرشته تنها چه خوب می‌فهمید، چه خوب حس می‌کرد، چه خوب حل می‌شد، چه خوب هیچ می‌شد، چه خوب می‌آمد تا هر جا که بروی، ببریش، هیچ جا نمی‌لنگید، گاه دستی می-

بردمش و می‌بردمش و می‌بردمش تا آسمان‌های بلندی که خیال هم از پرواز بدان عاجز است
و می‌دیدم که همچون سایه به دنبالم راحت و سبک و فادار می‌آید ... بگذرم، نمی‌خواهم ...

از تمام زبان فارسی فقط همین کلمه را می‌دانست : شلخته،

و همین‌ها را همواره درباره من تکرار می‌کرد.

وقتی شوق فهمیدن‌های او مرا گرم می‌کرد و دستش را می‌گرفتم و همه جا گردشش می‌
دادم و از هر چه می‌خواستم می‌گفتم با لذت شگفتی گوش می‌داد، همچون بچه کبوتری که
در آشیانش چشم برای مادرش باشد و ناگهان او را با چینه‌دانی پر از دانه‌های گوناگون بیند که
پیشش آمده است چگونه بال می‌زند و منقارش را تا بنا گوش باز می‌کند و جیر جیر می‌کند؟
سرش را بر روی حرف‌های من خم می‌کرد، کج می‌کرد، چشم‌هاش را به مهربانی و تشنگی
به لب‌های من می‌دوخت و برای تمام شدن جمله من بی‌تابی می‌کرد و غالباً با دست‌پاچگی
شوق زده‌ای سعی می‌کرد خودش جمله‌ای را که آغاز کرده‌ام تمام کند، حرفی را که
نمی‌خواهم، بزنند و اغلب هم اشتباه نمی‌کرد و عبارتی را که من آغاز می‌کردم همچنان که من
نمی‌خواستم تمام می‌کرد، به قدری عجله داشت که صبر نمی‌کرد به آخر برسانم و چه کیفی
نمی‌کردم که مرا از سر جمع کردن عبارت و جملات و جمع و جور کردن کلمات بی‌نیاز می‌
ساخت، چقدر راحت است این جور حرف زدن!

دیگر این اوخر برای گفتن و حرف زدن نیازی به جمله نداشتیم، کلمات بس بود، بقیه را با خاطره‌های مشترک بسیاری که داشتیم تکمیل می‌کردیم، زبان ما دیگر جمله نداشت، مجموعه‌ای از کلمات و عبارات دور و دراز و تکراری و سنگین نبود، مجموعه‌ای از اشارات بود و مرزها، خود ما می‌فهمیدیم و چه عمیق و چه فصیح و هیچکس حتی نزدیک‌ترین، دوست‌ترین، خویش‌ترین، خصوصی‌ترین کسان من و او چیزی نمی‌فهمید، خواهرش با شگفتی می‌گفت این با چه زبانی است که شما حرف می‌زنید؟ من برای او دیکسیونر دیگری غیر از لاروس ساخته بودم.

چه لذت مطبوعی است که آدم احساس کند که در دنیا زبانی هست که فقط دو نفر می‌توانند با آن حرف بزنند، یکی او و دیگری تنها کسی که در دنیا جز خود او هست. چقدر من از فهمیدن او خوشم می‌آمد و سیرآب می‌شدم، هر چه می‌گفتم درست در مغز او همان جایی می‌نشست که می‌بایست بنشیند، همان جایی که جایش بود.

چقدر از حرف زدن من خوشش می‌آمد، احساس می‌کردم که کلمات مرا با گوشش نمی‌گیرد، با لب‌هایش می‌مکد، می‌نوشد، حرف‌هایم را با چشم‌هایش می‌خورد ... واقعاً چنین بود، می‌دیدم.

با اینکه در آن ایام زبانم قوی نبود، و به سادگی نمی‌توانstem حرف بزنم، اما چنین می‌پندشت که آنچه می‌گوییم زیباترین حرف‌هایی است که شنیده است، در حالی که برخی از

جمله‌های مرا از نظر زبان تصحیح می‌کرد یا در یافتن تعییری کمک می‌نمود احساس می‌کردم که جمله‌های غلط من چنان آشفته یا حیرت‌زده یا مستش می‌کند یا تکانش می‌دهد که رنگ چهره‌اش تغییر کرده است؛ گاه پس از گفتن حرفی تازه از بی‌طاقتی پا می‌شد و می‌نشست.

تنها رنجی که می‌برد و آن را همیشه با ناراحتی و گله‌مندی شدیدی می‌گفت این بود که معتقد بود که من غالباً شک می‌کنم در اینکه برخی حرف‌های مرا آنچنان که هست فهمیده باشد ... گاه بر سر این مسئله چانه می‌زد و می‌کوشید تا به من ثابت کند که فهمیده است، می‌فهمد و همیشه، تقریباً همیشه موفق می‌شد... و این شک در من یک حالت روحی است... چه کنم؟ از بس با آدم‌های نفهم سر و کار داشته‌ام، از بس حرف‌هام را نفهمیده‌اند باور نمی‌کنم کسی بفهمد، همیشه پس از گفتن هر حرفی تردید در من زنده می‌شود که، نه، نفهمید، نفهمیدند و بعد یا با بیزاری و خستگی تکرار می‌کنم یا با افسوس خاموش می‌شوم و به اندیشه دردآوری فرو می‌روم. این بود که همیشه ناچار پس از چنین کشمکشی که پدید می‌آمد ناچار می‌شدم من عذرخواهی کنم و تقصیر را به گردن خودم بگیرم و این حالت روحی را در خودم به صورتی توجیه کنم تا معذورم دارد.

یک شب، سرشب بود، بر روی صندلی‌های تراس کافه Chez Canard که یک کافه کوچک و خودمانی و صمیمی و تمیز و آرامی در کنار رود مقدس، سر پیچ کوچه

گوتمبرگ بود و مدام کانار صاحب کافه پیرزن تر و تمیز و مهربان خوش سر و زبان و گرم و پرحرفی بود که غالباً خودش هم می‌آمد و سر میز پرحرفی می‌کرد و از هر چیزی تعجب می‌کرد و هر حرفی، خبری، حتی خبر برف آمدن در ارتفاعات کوهستانی آلپ موجب می‌شد که ابروهاش را بالا زند و چشم‌هاش را گرد کند و لب‌هاش را غنچه کند و دست‌هاش را به سرعت بالا پائین برد و با شت و پت و هیاهوی عجیبی از آن صحبت کند و کلمات را مانند فشنگ‌های شست‌تیر مسلسل‌وار بر سر و روی مخاطب شلیک کند و دم ساعت‌هی از آدم اظهارنظر بخواهد و بپرسد و در عین حال مجال جواب دادن و اظهار نظر کردن هم ندهد... تیپ غریبی بود، خیلی وراج و سطحی و با نشاط بود اما گیسوان سفید و زیبایی خاص یک پیرزن و ظرافت‌های ویژه پیری که با یک نوع معصومیت و لطف و طفویلت توأم است چهره خوشایندی به او داده بود بخصوص که خیلی مهربان و بلندنظر بود و مها را به چشم فرزندان خود می‌نگریست و از خوشی مالذت می‌برد، از سکوت و غمگینی ما سخت متأثر می‌شد و گاه با توصیه‌های با نمک و تشویق‌های خوشمزه‌ای می‌کوشید به ما گرمی و نشاط و لبخندی را تحمیل کند...

هر وقت ما خودمانی‌ها بودیم مرا «علی بابا» صدا می‌زد به قیاس «علی بابا و چهل دزد بغداد» که در اروپا قصه‌اش مشهور است و فیلمش و وقتی رسمی و جدی حرف می‌زد مرا «شُری» می‌خواند که مخفف اسم فامیل من باشد و در عین حال به فرانسه هم معنی داشت و

گاه هم بازی لفظی می کرد و وقتی اسم کاملم را به لفظ می کرد تازه می گفت «شاریته» که به فرانسه معنی بی داشت که معتقد بود خیلی با تیپ روح و خلق و خوی من سازگار است که به من ایمان هم داشت و مرا آدم خیلی خوبی هم می دانست.

یکی از سرگرمی های ما تماشای غروب خورشید از پیشخوان کافه مادام کانار بود؛ جلو کافه اش فضای کوچکی بود تمیز و خلوت و دنج و مشرف بر رودخانه مقدس که جلو آن دیوار کی کوتاه کشیده بود و کنار دیوار، در گوشه شرقی آن دو صندلی و یک میز کوچک و کنه ای گوشه میان دو دیوار گذاشته بود که غالباً به ما اختصاص داشت و هر روزی که نمی رفتم مادام با کنایه مهرآمیزی می گفت : «دوستانتان دو روز است شما را انتظار می کشند... من نمی گذارم دیگران آنها را به خود سرگرم کنند » راست هم می گفت، غالباً تا می توانست چنین می کرد و حتی در موقعی که همه صندلی ها اشغال بود آن گوشه مطئتاً از آن ما بود، گاه به ریا کیفی، مجله ای روی میز می گذاشت که به ما بگوید آن را برای شما رزرو کرده ام و ما از این دروغ محبت آمیز او خوشنام می آمد.

از این گوشه غروب خورشید خیلی تماشایی بود، مقابل ما، آن سوی رودخانه درخت بزرگ اکاسیاس از دل سالیان درازی سر برافراشته بود و شاخ و برگ انبوه و افسانی داشت، چقدر من با او انس بسته بودم (اول ها دلم می خواست این درخت کنار برود اما کم کم با آن انس بستم) گویی هم دیگر را می شناختیم، گویی او هم ما را می دید و می شناخت ... احساس

می کردم که عمدتاً مقابله ما ایستاده تا از آن سوی رودخانه مرا تماشا کند، احساس می کردم به ما علاوه مند است، نمی توانستم باور کنم که با درخت های دیگر کنار سند یکی بوده است؛ خورشید پیش از آنکه از شهر غروب کند در پشت آن درخت مخفی می شد، در آن حال که چند دقیقه دیگر به غروب نمانده بود و هنوز به کناره افق مغرب نرسیده بود چهره خونین و بزرگش را که به یک طشت براق و بزرگ مسین و گاه زرین بدل می شد از لای شاخه های آن درخت می نگریستیم. انگشتان گرم و لطیف و مهربانش را از پشت درخت، از لای شاخ و برگ های آن رد می کرد و سر و صورت ما را در آخرین لحظه های وداع نوازش می داد، گرمای مشخص و محسوسی داشت، گاه چنین احساس می کردیم که در آن سوی درخت حریق مدهشی بر پا شده است، جایی می سوزد اما درخت در میانه ایستاده و نمی گذارد درست آن را ببینیم.

آخرین لحظه های زندگی خورشید و واپسین دم های روز را تماشا می کردیم و زمان را و حال و آینده را گذشتن خود را و یکدیگر را و خیلی چیزها را می چشیدیم و در آن حال که از لای شاخه های آکاسیاس نگاه هامان را برای بدرقه خورشید رد می کردیم و هر دو چشم به حریقی که در گوشه افق مغرب در گرفته بود می دوختم هر کدام خیالمان را آزادانه به هر سو که می خواستیم می فرستادیم و در خاطر هر کداممان تصویرها و خاطره ها و آرزو های دور و دراز و تلح و شیرین نقش می بست و در آن لحظه های بزرگ و پرشکوه بود که زندگی را

لمس می‌کردیم و بودن خویش را حس می‌نمودیم و به روشنی می‌یافتیم که هستیم و خوب «هستیم» دوست داشتیم در کنار هم بنشینیم و تماشای غروب خورشید را با هم تماشا کنیم، گویی در آن سرنوشت خویش را می‌خواندیم، آفتابی را که در ما غروب کرد، آفتابی که در دریا غروب کرد چشم‌هایمان را به غروب خورشید دوخته بودیم و چیزی نمی‌گفتیم و هر یک اندیشه‌های بسیاری در مغزمان می‌جوشید، چیزی نمی‌گفتیم اما از جهش لطیف‌ترین موج خیال در خاطر یکدیگر آگاه می‌شدیم، من می‌دانستم که در آن سکوت و تماشا او چه‌ها احساس می‌کند و او احساس می‌کرد که در آن سکوت و تماشا من چه‌ها می‌اندیشم... در آن لحظات که من چشم در چشم خورشید خونین می‌دوختم و غروبش را می‌نگریستم احساس می‌کردم که او گاه به گاه نگاهش را از لای شاخه‌های اکاسیاس دزدانه باز می‌گیرد و از پهلو به چهره من می‌افکند، من برق نگاه او را می‌دیدم و نوازش آن را بر روی سر و گردنم، گونه راستم، گوشه لب‌هایم، گوشه چشمم لمس می‌کردم اما پاسخی نمی‌دادم، آزادش می‌گذاشتم، رویم را بر نمی‌گردانم، چشمم را از مغرب بر نمی‌گرفتم، نمی‌خواستم با برگشتن و به او نگریستن بپرسم که چرا می‌نگرد؟ شاید نمی‌خواست بپرسم، نمی‌خواست که من احساس کنم که او غروب خورشید را نمی‌نگردد... نمی‌خواستم به او بفهمانم که می‌دانم که اندیشه‌های دیگری به سراغش آمده است، چیزهای دیگری را احساس می‌کند، و انگهی چه بپرسم؟ چه پاسخی را می‌خواستم؟ می‌دانستم، معنی همه چیز برای ما آشکار بود، هیچ حرکتی، سکوتی،

رفتاری ابهام نداشت، در دنیای ما سایه‌ای، لکه‌ای وجود نداشت، آفتاب همه جا را روشن کرده بود. اندیشه او کتابی بود که من خود نوشته بودم، دل او دیوانی بود که همه غزل‌هایش را خود سروده بودم و او نیز چنانکه خود می‌گفت و هر چند من هرگز اعتراف نکردم اما تقریباً راست می‌گفت : «مرا همچون جیش می‌شناخت»! ... چقدر آشفته شد وقتی گفتم الان بگو که رنگ پارچه تویی جیبت، جنسش، اندازه دقیق جیبت، درزهایش، تعداد کوک‌هایش، جنس و رنگ و چگونگی نخهایش... چیست؟ اصلاً بگو بینم الان توی همین جیب بارونیت چی‌ها هست؟ و وای که چه حال در هم ریخته و شکسته و کوفته‌ای پیدا کرد که نتوانست همه این سوالات را به دقت جواب بگوید!

چقدر پشیمانم! رنج‌هائی که از من می‌برد همواره بیشتر از آسایشی بود که با من احساس می‌کرد، شاید چنانکه همیشه می‌گفت هیچ‌گاه آسایشی احساس نکرده است و راست می‌گفت. یک روز که با تلخی زجرآوری گفت تو همچون یک تکه آتش گداخته و شعله‌وری که باید در دست نگاه داشت، از این دست به آن دست، از آن دست به این دست، چه سخت و دردناک و سوزنده است! همیشه داشتن تو، نگاه داشتن تو با چنین حالتی توأم است چرا این جور؟ و من با خونسردی جدی گفتم: بگوییم چکار کن؟ آن را به جای آنکه بیندازی به کف دست دیگر پرت کن توی سن! راحت! تمام! بعد دست‌های تاول زدهات را بزن توی آب خنک و بعد برو یک رز خوش رنگ و معطر و زیبا بچین و در دست بگیر و بو کن، آسایش،

خوشبختی، آرامش، خوب، راحت! لحظه‌ای در من نگریست و هیچ نگفت و بعد از لبخندی
که بر لبم آمده بود به سختی بر آشفت و گفت:

تو چقدر از ضعفی که در دیگران می‌بینی سوء استفاده می‌کنی؟ تو که به خوب بودن این
همه تکیه می‌کنی این خوب نیست، بد است. گفتم دیگران؟ گفت: من؛ گفتم راست است،
اما، «بد بودن» نیز نیازی است در هر کسی و من در قالبی بوده‌ام که مجال آن را هرگز نداشته-
ام. همیشه ناچار بوده‌ام همه چیز را، همه چیز را به خاطر خوب بودن فدا کنم، پامال کنم و این
است که در من یک عقده روحی شده است، بدی‌های سرکوفته! برآورده نشده! می‌دانی چه
می‌گوییم؟ باز به فکر فرو رفت و من باز منتظر ماندم تا بفهمد و فهمید اما نمی‌دانم تا چه اندازه!

گاه برخی حالات و جهش‌های فوق العاده مرا به سختی درمی‌یافت اما هرگز کج و
معکوس و بد نمی‌فهمید، ولی در عین حال هوشیاری شگفتی داشت و یک تیپ متفکر بود،
 دائمًا می‌خواند و می‌اندیشد و هر روز چیز تازه‌ای می‌آموخت، هر روز حرف تازه‌ای داشت،
روحی فلسفی، شعری و هنری داشت، اما بیشتر هنرشناس بود تا شاعر و بیشتر شاعر بود تا
فیلسوف، برعکس من، تنها سرزمینی که من در آنجا تنها می‌رفتم و دیگر نمی‌آمد سیاست بود
که نه حوصله‌اش را داشت و نه علاقه‌اش را و نه استعدادش را. چه کوشش‌ها می‌کرد که پای
مرا از این دنیا بیرون کشد و نتوانست چه، می‌دانست که بالآخره سیاست مرا از او خواهد
گرفت و گرفت و چقدر از اینکه هیچ‌گونه تأثیری را نتوانسته است بر روح من بگذارد رنج

می‌برد، حتی در جزئی‌ترین مسائل عادی کمترین تغییری را در من پدید نیاورد و می‌گفت کاش لاقل می‌توانستم با هر کوشش و پافشاری و تدبیر و خواهش و التماسی ببینم که مثلاً من بوده‌ام که به جای کبریت فندک به دست تو داده‌ام تا کمی اقناع شوم، این همه نرمی گفتی که هر کسی در تو می‌بیند، گویی آبی، خمیری، دودی و این همه سختی و یک‌دندگی و اثرناپذیری گویی تخته سنگی، فولادی، معجون مرکبی از صدها ادویه مرموز و گوناگون و ناشناخته و متناقض! *impossible!* تلخ و زیان‌آور و تند و سمی و غیرقابل تحمل! صفت بارز من بود در چشم او و همیشه تکرار می‌کرد. بسیاری از حالات ناشناخته مرا درمی‌یافت که برای من قابل تصور نبود و بدین گونه بود که مرا در شناخت خودم بسیار کمک می‌کرد. قضاوت‌های بسیار و بسیار شگفت درباره من داشت که برخی اش هنوز بر من روشن نیست و نمی‌دانم تا کجا صادق است. خوب می‌نوشت، فکر می‌کرد، خوب احساس می‌کرد، خوب می‌دید. هنر «دوست داشتن» را کمتر کسی همچون او خوب می‌شناخت، قدرت خلق داشت اما استعداد کشف در او قوی‌تر بود و از این هر دو آنچه در او بسیار شگفت‌آور بود استعداد پذیرش خارق‌العاده بود. از فهمیدن هیچ معنایی در هر اوجی عاجز نمی‌ماند. همراه او هرگز من در پرواز و معراج معانی و ظریف‌ترین حالات و فرّارترین احساس‌ها احساس «همراه داشتن» نمی‌کردم، گویی تنها پرواز می‌کنم و او سایه من است که مرا همراهی می‌کند.

آخرین نوشته او که از تورویل، همانجا که دیگر راهش را از من جدا کرد، برایم فرستاد، نقاشی تصویر من با کلمات بود! و چه شگفت! چه شگفت! و من تا آن لحظه نمی‌دانستم که او تا کجاها در کوچه‌های روح من گشته و قدم به قدم راه رفته و دیده و شناخته است! در این نقاشی محله‌ها و کوچه‌ها و گوشه‌هایی از مرا که غالباً به شهر پمپی (که در زیر آتشفشن مخفی شد و به تازگی بیرون آمد) تشبیه می‌کرد، رسم کرده بود که نه تنها من از آنها آگاه نبودم بلکه از دیدنش در حیرت می‌افتدام و گاه در وحشت، گاه در اندوه، گاه در افسوس و گاه در غرور و گاه در شرم و گاه اصلاً باور نمی‌کردم و بر روی هم نشان می‌داد که اطلاعاتش درباره من بسیار وسیع است ولی در عین حال یک نوع ناهمانگی‌ها و ناهنجاری‌هایی نیز در تصوری که از من داشت به چشم می‌خورد، از برخی گوشه‌ها که مرا می‌نگریست کوچک‌تر از آنچه بودم می‌دید و از گوشه‌های دیگر بزرگ‌تر از آنچه بودم. در سیاست همیشه معتقد بود که من ضعیفم و اصولاً نمی‌توانم یک عنصر اجتماعی و بخصوص سیاسی خوب و قوی باشم، در زندگی کردن چنان عاجز و بی‌عرضه‌ام که جز بدبهختی و پریشانی برای خانواده‌ای که من باید اداره کنم ارمنانی نخواهم داشت. می‌گفت تو که در بسیاری راه‌ها رشید و هموار و نیرومند و زیبا راه می‌روی و راه می‌بری، در راه زندگی کردن همچون یک ییمار فلجمی که بی‌چرخ و بی‌عصا بخواهد بر روی زمینی که شخم زده‌اند راه برود! چه بیچاره است آنکه با تو زندگی خواهد کرد و به سر

خواهد برد! به همان اندازه که به همه کسانی که با تو آشنایی و آمیزش دارند لذت می‌دهی و می‌ارزی به کسانی که با تو زندگی می‌کنند رنج خواهی داد و بی‌ثمر خواهی بود. این را راست می‌گفت، هم اکنون غیب‌گویی‌های او چنان راست گشته است که اگر می‌بود و می‌دید خود در شگفت می‌ماند. من از سقف و نظم و تکرار گریزانم و سعادت خانوادگی تنها بر این سه پایه استوار است... اینها به چه کار زندگی می‌خورد؟ در این حال و وضعی که من دارم!! چه کنم؟!! اما در سیاست اشتباه می‌کرد، دنیای سیاست ما هیچ اشتراکی با هم نمی‌توانست داشته باشد و او با آن هیچ آشنائی نداشت، آنچه می‌گفت که این حالات در تو با دنیای سیاست و کار سیاست ناسازگار است راست بود اما مگر نه من به قول خود او مجموعه-ای از ناسازگاری‌هایم؟ چه بسیار دوستان و معاشران دیرین من که مرا جز یک عنصر سیاسی کارکشته و ورزیده و ماهر نمی‌شناستند و جز این در من رنگی و وصفی دیگر نمی‌دانند و تصور ندارند. فکر می‌کنم بیشتر بدین علت بر این مسئله تکیه می‌کرد و در آن مبالغه می‌نمود که از غرق شدنم در این دریا بسیار رنج می‌برد، از زاویه‌های دیگر که می‌نگریست مرا خارق-العاده‌تر و شگفت‌تر از آنچه خود بدان آگاهی دارم می‌دید، فلسفه و شعر را که ابعاد اصلی و اصیل روح من می‌پنداشت، هر چه می‌گفتم شعر می‌شمرد... بر روی هم آنچه را در من می‌یافت بیشتر و عالی‌تر بود از آنچه در من بود. گاه در من به چشمی می‌نگریست که گویی یک مخلوق عجیب؛ به M.bodin (شوهر خواهرش) گفته بود که گاهی این اندیشه در مغزم

بیدار می‌شود که او یکی از ارواح مرموزی است که در این شکل مجسم شده است و با مهاها به علتی آمیزش دارد و ممکن است ناگهان غیب شود و یا به شکلی دیگر در آید... هر چه به او نزدیک‌تر می‌شوی احساس می‌کنی که دورتر می‌شود، احساس می‌کنی که نامفهوم‌تر می‌شود، همیشه دنیای بسته و مرموزی برای خود دارد که کسی بدان راه نمی‌تواند داشت، هرگز کاملاً صریح و واضح به چشم نخواهد آمد، تمامی ندارد، یا یک روح مرموز است یا یک بازیگر مرموز و به هر حال همه‌اش را نمی‌توان به چنگ آورد، همیشه قسمتی از او باقی می‌ماند، که هرگز نمی‌توان دانست آنچه باقی مانده است چه اندازه است؟ چیست؟

آنچه در من او را سخت به شگفتی افکنده بود و همواره بدان فکر می‌کرد و از آن سخن می‌گفت و هرگز هم نتوانست بفهمد و حل کند حالتی بود که من در خود احساس نمی‌کنم اما او چنان با اطمینان از آن سخن می‌گفت که گویی می‌بیند و آن یک‌دندگی و ثبات اثراپذیری خارق العاده من بود همواره با تلوّن و تغییر و انقلاب دائمی، «همچون یک دریایی که هیچ گاه عوض نمی‌شوی، هیچکس نمی‌تواند عوضت کند، همیشه، همه سال همانی که بوده‌ای، بی‌اندک تغییری همان رنگ و شکل و حالی که داشته است و همواره دارد، اما یک لحظه یک جور نیست، سراسر تغییر است و حرکت و جنبش و دگرگونی و عوض شدن و ساختن و ویران کردن و آرامش و طوفان و طوفان و آرامش ... چه چیز متغیرتر از دریا است؟ چه چیز ثابت‌تر از دریا است؟ کوه سخت و جامد و استوار و ثابت می‌ریزد، می‌ساید، می-

شکنده، آن را می‌کنند، می‌شکافند، در آن تونل می‌زنند، بر آن جاده می‌کشند، خانه بنا می‌کنند، می‌تراشند، رنگش را، شکلش و اندازه‌اش و همه چیزش را عوض می‌کنند، اما دریای آب را، مایع نرم و سیال و لطیفی را که نسیمی، پر کاهی می‌خرشد و می‌لرزاند و خود دائمًا در تغییر و تلاطم است نمی‌توان با هزاران تدبیر کمترین تأثیری بر آن گذاشت ...» اما من چنین تناقضی در خود نمی‌بینم، پانزده سال است که از خودم یادم می‌آید که هیچ رنگی نگرفته‌ام، هیچ اثری نپذیرفته‌ام، همان هستم که بودم و این را همه می‌دانند، همیشه یک چهره، یک روح، یک ایمان و یک راه و یک زبان و یک نگاه داشته‌ام و دارم. به قول دوست دانشمندی، همه نوشته‌ها یم را از سال ۳۲ تا ۴۶ گویی در یک نشست نوشته‌ام. اما او همیشه می‌گفت که من در برابر تو از دو تن در رنجم، از یکی به خاطر یک‌دندگی و تغییرناپذیری جامدش که یک امپر مابل کامل است، ضد رطوبت، ضد آب، ضد ضربه، نشکن... و از دیگری به خاطر عوض‌شدن‌های خارق‌العاده و انقلاب و گونه‌گونه شدن شدید و سریع و دائمش، که هیچ وقت مجال نمی‌دهد که بفهمی که چگونه است، هر وقت تصمیم گرفته‌ام که بیایم و حرف‌هایی را که خطاب به تو در مغزم چیده‌ام بگویم، دیده‌ام چنان کس دیگری شده‌ای که ناچار احساس می‌کنم باید چیز دیگری بگویم – اصلاً یک آدم پیش‌بینی شده‌ای نیستی! در عین حال که مطمئنم همیشه همانی که بودی و همان خواهی بود که هستی اما، تا عصر که قرار است تو را ببینم هرگز نمی‌توانم حدس بزنم که چه کسی را خواهم دید؟

من که از این تحلیل‌ها احساس بدی می‌کردم یک روز گفتم پس هرگز احساس اعتمادی به من در تو نیست؛ گفت چرا، این تزلزل‌های دائمی با اعتمادی پر از یقین توأم است، به تو می‌توان با اطمینان تکیه کرد، اما در عین حال اتکای اطمینان‌بخش ولی پرتلاطم! نه چون تکیه بر دیوار، بلکه تکیه بر سینه دریا... اما بلد بودن می‌خواهد و ریسک!

خیلی کم از من تعریف می‌کرد، اگر هم ستایشی در سخنانش بود در اثنای سخنانی بود که برای گفتن حرف دیگری می‌گفت، بلکه بر عکس غالباً حرف‌هایش به انتقاد شبیه‌تر بود، روی هم مثل این بود که همیشه با من اختلاف دارد. هر چه درباره من می‌گفت، کشف حالتی و پی بردن به کیفیتی، خصوصیتی پنهانی در من بود و همیشه اظهارنظر می‌کرد و اصلاً همیشه از من حرف می‌زد. اما نه حرف زدن دو دوست یا دو تن که به هم عشق یا ایمان دارند، بلکه همچون حرف زدن یک روانکاو و یا مورخ یا شرح حال‌نویس درباره یک بیمار پیچیده و عجیب، یا یک شخصیت تاریخی، یا یک چهره مشخصی که نویسنده‌ای که می‌خواهد شرح حالش را بنویسد کوشش می‌کند و می‌اندیشد و حلاجی می‌کند و تحقیق می‌کند تا او را دقیق و کامل و عمیق بشناسد. من هیچ وقت نه از خودم حرف می‌زدم و نه از او اما جز خودمان از همه چیز و همه کس. ولی او همیشه از من یا درباره من می‌گفت و می‌اندیشید، مثل این بود که همیشه با من مصاحبه علمی می‌کند و گفتگوهامان غالباً به مباحثه علمی و روانی و اجتماعی و فلسفی می‌کشید؛ کوشش او در فهمیدن من مرا بیشتر راضی می‌کرد تا احساس

عشق و ستایش شگفتی که در چشم‌هایش، در همه حرکاتش نسبت به خود می‌خواندم. عشق که چیز تازه‌ای نیست، هر کس در زندگی داشته و دارد. البته در سطح‌های بلند و کوتاه، در تجلی‌های زشت و زیبا، متعالی و پست، کوچک و بزرگ و حتی از جنس‌های گوناگون. اما هیچ عشقی جاذبه‌ای چنان ندارد که روح مرا که غرق خویش است و سخت گرفتار گرفتاری‌های خویش به خود بگیرد، از خویش بیرون آورد، آنچه من احساس می‌کنم، آنچه بدان نیازمندم، آنچه مرا تشه ندارد عشق و جوشنده‌ترین عشق نیست که هرگز بی‌عشق نبوده‌ام اما هرگز عاشق نبوده‌ام و همواره خود را برتر از هر جوششی می‌دیده‌ام. همواره خود را جدی‌تر از چنین عاطفه‌ای می‌یافتم، زیبایی‌های عشق‌خیز را نمی‌دیده‌ام، اندیشه‌هایم و احساس‌هایم گاه از مرز تعقل و منطق فراتر می‌رفته است تا به جایی که هر عقلی خود را از دست یافتن بدان عاجز می‌یافته اما هر عشقی را از مرز عقل خویش فروتر می‌دیده‌ام و می‌دانسته‌ام که چیست، برای چیست و چه خواهد شد. در سراسر زندگیم حتی در اوج بحران روح جوانم، کتاب را از معشوق و بحث را از زمزمه و نثر را از شعر و فلسفه را از احساس و حماسه را از غزل و عظمت را از سعادت و رنج را از لذت و عصیان را از آرامش و آسودگی و تلخی را از شیرینی و ویرژیل را از بئاتریس و ابوذر را از تائیس و سقراط را از کلئوپاترا و همفکر را از همدل و زدن را از نواختن و اندوه را از نشاط و اخم را از لبخند و در یک کلمه شناختن را از ستودن و فهمیدن را از پرستیدن و خوب بودن را از زیبا بودن و تحلیل را از

تجلیل و مجھول نمادن را از معشوق شدن و معرفت را از عبادت و زشتی را که مرا بشناسد، بفهمد، از زیبایی که مرا دیوانهوار دوست بدارد، و روشنایی احساس را از اشتغال احساس و لطافت یک روح را از حرارت یک روح و ایمان را از محبت و ارادت را از انس و حرف زدن را از بوسیدن و نصیحت را از تصنیف! و خیلی چیزها را از خیلی چیزها ارجمندتر و برتر و راضی‌کننده‌تر می‌یافته‌ام و می‌یابم.

و فرشته تنها که از میان همه کسانی که با رشته‌های گوناگون و رنگارنگ با من پیوند داشته‌اند کمتر از همه مرا می‌ستود و بیشتر از همه با من درمی‌افتد، کمتر از همه مرا می‌نواخت و بیشتر از همه مرا می‌کاوید مرا که ...

آنچه همواره تکرار می‌کرد و من خیلی خوشم نمی‌آمد و می‌دانست اما باز هم تکرار می‌کرد این بود که من همه چیز را خیلی زیبا فکر می‌کنم، همه چیز را خیلی زیبا احساس می‌کنم. اما من از این قید زیبا خوشم نمی‌آمد، دلم می‌خواست به جای آن درست، عمیق، منطقی و از این قیدها بگذارد. اما او همواره اصرار داشت که به جای آن قید زیبا به کار برد و این کشمکش همیشه میان ما در می‌گرفت.

همه حرف‌های مرا با لذت خلسه‌آور و هیجان و عطش می‌گرفت و می‌نوشید و مزه مزه می‌کرد و می‌فهمید. چنان شیفته گفتن من بود که احساس می‌کردم که هر جمله مرا همچون هر جرعه شراب می‌نوشد و بر روحش و حتی چهره‌اش، چشمش، لب‌هایش اثر می‌گذارد.

با کلمات روح او را به سادگی به بازی می‌گرفتم و هر حالتی را که می‌خواستم با جادوی حرف‌هایم در او پدید می‌آورم، رام سخن من بود و مسحور افسون حرف‌هایم و گرچه همه حرف‌هایم برایش سکرآور و سحرکننده و نشئه‌انگیز بود، اما همه را نمی‌پذیرفت.

مهربان بود تا آنجا که به وصف نمی‌آمد، خوب نگاه می‌کرد، قشنگ فکر می‌کرد، ظریف احساس می‌کرد، خوب می‌خندید، خوب غم می‌خورد، خوب سکوت می‌کرد، خوب می‌نشست، خوب می‌دید، خوب گوش می‌داد، خوب جواب می‌گفت، خوب سؤال می‌کرد...

خوب برمی‌آشت، خوب بد می‌گفت، خوب انتقاد می‌کرد، خوب قبول نمی‌کرد. یادم هست، سر شبی در همان گوشه کافه مادام کانار نشسته بودیم و من از همه جا حرف می‌زدم، فلسفه، ادبیات، شعر، خاطره، آدمها، زندگی، بازی‌های روح آدمی، شگفتی‌های خواست‌ها، نیازها، حالات مرموز، جهش‌های مجھول، از شعر، شاعرها، نقاش‌ها، موزیک، پیوندها، سرگذشت‌ها، آرزوها، همه و همه چیز می‌گفتم و او می‌فهمید و روحش یکایک کلمات و اشارات مرا می‌نوشید، می‌بلعید، می‌مکید، می‌چشید... گویی کلماتم هر کدام برایش طعمی خاص دارند، گویی خود را از گوشه لب‌هایم آویخته بود... اما در عین حال در چشم‌هایش خواندم که گویی به جایی رسیده‌ام که درست باور ندارد و من این احساس را در او خوب و زود می‌شناختم.

با تردید ساکت ماندم و با اخم از او پرسیدم که چرا؟

لبخند پرمعنا و شرم آلود و سنگینی زد و سرش را از شرم به زیر انداخت.

با لحنی تعجب آمیز و تند پرسیدم که چرا؟ قبول نداری؟

ساکت ماند و قیافه اش معنی می کرد که نه قبول ندارد.

توضیح خواستم و اصرار کردم. سرش را به نرمی و مهربانی و عذرخواهی تکان داد که

یعنی...!!

و من که لحن صدایم داشت خشن‌تر می‌شد و گستاخ‌تر خواستم که خوب، حرف بزن،

بگو!

چه نازک حرف می‌زد، نازک گوش می‌داد، نازک مخالفت می‌کرد، نازک و ناز قبول نمی‌کرد.

چشمش را که می‌خندید در من دوخت و گفت:

این تقصیر حقیقت است که با این حرف‌های زیبایی که تو می‌گویی منطبق نیست! این حرف خوب و درست و زیبا است اما چه باید کرد؟ افسوس که حقیقت همیشه خوب و راست و زیبا نیست، حیف که واقعیت همیشه درست فکر می‌کند، درست کار می‌کند اما همیشه زیبا نمی‌اندیشد. خوب و زیبا احساس می‌کند و همین جاها است که با آنچه تو

می‌گویی فاصله می‌گیرد... تو با احساس می‌اندیشی ولی طبیعت همیشه با منطق. این از همان حرف‌های تو است که هر وقت می‌شنوم افسوس می‌خورم که چرا چنین نیست...

- آری همیشه همه حرف‌های مرا نمی‌پذیرفت، حتی مخالفت می‌کرد اما هرگز به من نمی‌گفت: حرف‌های بی‌اساس!.....!

باز صبح شد ... برم از اطاق بیرون، رو پله‌ها کمی بنشینم و ردیف آجرهای دیوارهای حیاط را بشمارم و بعد برگردم و اگر شد برم خانه بخوابم اگر نشد روی پشتی لم بدم و با دودهای سیگار بازی کنم... هر پکی که می‌زنم یاد دارم که دودش را به هر شکلی که بخواهم در فضانمایش دهم، بازی جالبی است، در زندان تمرین کرده‌ام، برای یک زندانی و شب‌های زندان تماشای خوبی است، خیلی عالی است!

آیا تو همچنان که برای فرسته‌ای تنها بودی رزاس...

چقدر سوختم! می‌سوزم، از ظهر شنبه گیجم، کلافه‌ام. چقدر این چند روز را به آرامش احتیاج داشتم و چه تقلاها کردم که فرصتی بدست بیاورم و بر این تب جانکاهی که اندامم را می‌گدازد چیره شوم و کاری را که آن همه انجامش ضروری است انجام دهم و بدتر شد، خیلی بدتر! بدتر از همیشه، بدتر از همه عمرم، چقدر کلمات می‌توانند بی‌رحم و کشنده و ستمگر باشند! چقدر قلب‌هایی است که با گلوله مجروح نمی‌شوند و با کلمه سوراخ می‌شوند، شبکه شبکه می‌شوند، یک تکه خون، خون داغی که می‌جوشد! تو که می‌دانی چقدر سنگینم و بردبار و سرشار از وقار، تو که می‌دانی! همه می‌دانند، شکفت‌آور است، نه هیچکس نمی‌داند، هیچکس نمی‌داند که چه اندازه تحمل دارم، همه همین را می‌دانند که خیلی پرتحمل، همین، اما چگونه می‌توانند بی‌آنکه بدانند چه می‌کشم بدانند که چقدر قدرت تحمل دارم؟ می‌دانم این پنجه آهنین و گداخته‌ای که هم اکنون قلبم را همچون جوجه

کبوتری به خشم می‌فرشد و له می‌کند و بوی سوخته از آن بر می‌آید، همین پنجه اگر بر یک صخره سنگ خارا می‌گرفت و می‌فرشد، می‌شکست، و سنگریزه می‌شد. کسی چه می‌داند که چه می‌کشم؟ کسی چه می‌داند که قدرت و رنجور شدنم تا کجا است، فقط می‌دانند که سنگینم، بردبارم، وقار دارم! اما به چه قیمتی؟

اما این چند کلمه‌ای را که از روی سهل‌انگاری نوشته، نه، یعنی از آن کلماتی بود که می‌توانستی نویسی، می‌توانستی چیزهای دیگری به جایش بنویسی، برای تو کلماتی بود همچون دیگر کلمات؛ نمی‌دانی که چه کرد؟

زبانم عاجز است از گفتن، هیچ حال فکر کردن و نوشتمن ندارم، این حال و درد نه برای گفتن است، برای کشیدن است، چه حرف‌های تافته‌ای ناگهان از عمق روحم جوش کرد! چه آتش‌شان مخوفی ناگهان در من سر باز کرد! ده سال به خود پیچیدن و در خود سوختن و روح را سوهان زدن و دیواره قلب را تراشیدن و بالبه تیغ ژیلت بر روی رشته‌های اعصابم کشیدن و نیشورهای نازک و بلند فولادی را در آتش سرخ کردن و در مغز استخوان‌ها یم دواندن و هی ده سال شب و روز و ساعت به ساعت و لحظه به لحظه مداوم همین کار را تکرار کردن و همه اینها را، که در طول ده سال می‌کشیدم و می‌خوردم و می‌بردم (حیف که کلمه نداریم! چه کنم؟)، همه را در یک آن! در همان آن که آخرین کلمه این جمله بدت را تمام کردم، یک-جا احساس کردم، یک جا! همه آن آتش‌ها که ده سال مرا می‌سوخت، یک جا و یک بار و در

یک دم بر جانم ریخت! کی در سراسر عمرم از چنین لحظه‌ای گذاشتام؟ می‌دانی این را که می‌گوید؟ من گلی که در گلخانه‌ای روئیده باشد نیستم که سرمای زمستانی و خشونت باد خزانی را وحشتناک بیابد، طاقت‌فرسا بیابد، تو چه می‌دانی که من کیم؟ چگونه زندگی کرده‌ام؟ چه‌ها کشیده‌ام؟ چه‌ها دیده‌ام؟ خیلی‌هاش را هیچکس نمی‌داند، شاید خیلی چیزها که می‌دانم و دیده‌ام و بوده‌ام و کشیده‌ام برای همیشه در دلم مدفون بماند... به هر حال این کلمات روحی را بیچاره کرد و داغدار که روحی نازک و ضعیف نبود. نمی‌دانی چه حالی شدم؟ نمی‌دانم چه وضعی داشتم؟ دو سه روز است هنوز در حالت احتضارم! زندگیم تعطیل شده است، چه می‌گوییم؟ زندگیم که خیلی وقت است تعطیل است، من که زندگی ندارم، زنده بودنم تعطیل شده است، زنده بودنم فلج شده است... نمی‌توانم بگویم، کاش می‌بودی و حالیت می‌کردم! از این همه راه، از فاصله این همه فرسنگی که میان من و تو است، در این ساعاتی که می‌دانم خوابی، و من برای گفتن از این پریشانی جنون‌آمیزی که یافته‌ام جز کاغذ و خودکار راهی و چاره‌ای ندارم، چگونه می‌توانم از تبی که اندامم را به آتش کشیده است سخن بگویم؟ اگر می‌بودی، چشم‌هایم، نگاه‌هایم، چهره‌ام، دست‌ها و انگشت‌های مرتعشم، طنین صدایم، فریاد کوبه‌های دیوانه قلبم، نشستنم، ایستادنم، راه رفتم، بی‌قراری‌هایم، همه، همه می‌توانست زبانم را در حرف زدن با تو کمکم کنند، اما حالا، از این همه جز شکل کلمات و حروف الفبا را که همیشه و برای هر کسی و در هر حالی و در گفتن از هر دردی،

رنجی، آتشی، پریشانی‌یی، یکسان و یک شکل‌اند چه قاصدی دارم؟ نمی‌دانم چرا این چند روز، بخصوص امشب خیلی ناراحتم، خیلی، دیگر از حد گذشته است، لبریز شده‌ام، خیلی خرابم، کاش از خودم اقلًاً رودروایسی نداشتم، کاش از همین کاغذها، از همین اطاق خالی، از همین شب، از همین چراغ خجالت نمی‌کشیدم، شاید اگر بروم بیرون، توی کوچه، توی حیاط، آنجا، این وقت شب، کسی نیست، چیزی نیست، اشیاء آنجا با من بیگانه‌اند و بیشتر احساس می‌کنم که فقط خودم و آنجا... اما نه.... خوب شدم، همینجا می‌نشینم و می‌نویسم، گریستن خوب نیست، از چشم خجالت می‌کشم، مگر بشود جوری گریست که چشم‌ها هم نفهمند...ها ... می‌شود... من بلدم... خیلی خوب بلدم... تمرین دارم.

هی...! نمی‌شود، نمی‌شود، نمی‌توان

این صفحه‌ی چهاردهم پانزدهم است که هی شروع می‌کنم و هی در خط اول و دوم و سوم می‌مانم و دیگر نمی‌توانم حتی یک قدم بردارم. حال عجیبی است! نمی‌توانم ننویسم، امروز چگونه می‌توانم ننویسم؟ امروز پایان بهار است و آغاز زمستان داغ! یکشنبه است! چگونه می‌توانم ننویسم؟ نوشتن؟ نه، چگونه از ترس هجوم بی‌رحمانه‌ی این اشباح شوم و آزاردهنده خود را به پناه نوشتند نبرم؟ به کجا بروم؟ چه کنم؟ اینها یک لحظه دست از سرم بر نمی‌دارند، یک لحظه آرامم نمی‌گذارند. می‌ترسم قلمم را از دست بگذارم، با دست خالی چگونه در برابر یورش اینها مقاومت کنم؟ از امروز ظهر همچون پرنده‌گان شوم و وحشی آلفرد هیچکاک از همه جا، از همه سو، از شکاف‌های هر کوهی، از پشت هر صخره‌ای، تپه‌ای، از زیر هر شیروانی خانه‌ای، از ته هر خیابانی، از هر گوشی تاریکی، از زمین از آسمان، از تمام عالم دسته دسته با هیاهوی وحشتناکی برخاستند و بر من هجوم آوردند، همچنان ادامه

دارد، آسمان را سیاه کرده اند... چه حادثه‌ی شومی بود! چه ساده از آن سخن می‌گفتم! حال باید چکار کنم et maintenant, que vais je faire! چه وحشتناک و بی‌رحم! کمی راحت نمی‌گذارند، ماموران جدی و خشن شکنجه‌ی من‌اند، افعی‌های laocoön! درست سرنوشت او را دارم، لاوکون را، بی‌آنکه جرم او را داشته باشم، چه جرمی کردہ‌ام؟ من که جز نصیحت و در هر حالی نصیحت کاری نکرده‌ام، یک نصیحت گوی فداکار را که خود را به خاطر خویشاوندش نادیده می‌گیرد، چه می‌گوییم؟ خود را نابود می‌گیرد، خود را در ظلمت و سرما می‌گذارد و آتش را و روشنایی را نمی‌پذیرد تا پرومته را خدایان به زنجیر نکشند، در قفقاز به بندش نکشند و با کرکس همنشینش نکنند... چنین پاداش می‌دهند؟ آرامش روحی که اجر حتمی یک فداکاری بزرگ، یک مرگ خونین، یک شهادت است پس چرا این شهید خفته در لجه‌های خون خویش را آرام نمی‌گذارند؟

أه که همچنان این جغدهای شوم و خشن و وحشی بر سرم می‌ریزند و می‌زنند، همچنان از هم گوشه‌های عالم به سوی من می‌تاژند! چه کنم؟ در این دشت بی‌انتها که تنها در کنار راهی که به هیچ سویی نمی‌رود و ایستاده‌ام و حیران و دردمند همه قدر تم را فراهم می‌کنم تا بتوانم بایستم، بایستم، نیفتم ... و این شغل من شده است، این زندگی من شده است و همین همه آرزوی من است کاش! دیگر حال دیگر کاش‌های بسیارم یکی است، کاش بتوانم همچنان بایستم ... نیفتم ... ای کاش بشود!

هی ... نمی‌شود نمی‌شود نمی‌شود نمی‌توان.

این صفحه بیستم و بیست و یکم است که هی شروع می‌کند و هی در خط اول، کلمه اول می‌ماند و یک گام دیگر نمی‌تواند بر دارد و یک چند بلا تکلیف خاموش می‌شود و باز به شتاب به سراغ صفحه دیگر و باز در ماندگی دیگر، همین‌طور، از ظهر امروز کارش همین است ... نمی‌تواند بنویسد، امروز چه شده است؟ یکشنبه است، پایان بهار، آغاز زمستان، زمستان سوزنده، سرمای خفه‌کننده و داغ، یخ‌هائی که مغز را به جوش می‌آورند

...

ناگهان از همه سوی عالم، از پشت هر کوهی، تپه‌ای، خانه‌ای، از ته هر کوچه‌ای، خیابانی، از هر گوشه‌ی ظلمتی، تاریکی‌یی ناگهان سیل جغدهای شوم و وحشی، همچون اشباحی که مامور شکنجه‌ی اویند برخاستند و بر سرش هجوم آوردند. از ظهر همچنان ادامه دارد. یک لحظه دست از سرش برنمی‌دارند، یک لحظه آرامش نمی‌گذارند، می‌ترسد قلم را از دستش زمین بگذارد، با دست خالی چگونه در برابر صف سیاه این اشباح مقاومت کند؟ چه حادثه‌ی شومی بود؟ چه ساده از آن سخن می‌گفت! حال باید چکار کند؟ خیلی وحشی و بی‌رحم‌اند! مثل افعی‌های لاوکون بر او پیچیده‌اند و می‌نگرنند! الان نیش‌های دردآور و زهرآگینشان را که بر جگرش می‌زنند و بند دلش را پاره می‌کنند احساس می‌کند، درست سرنوشت رقت بار لاوکون را دارد، اما بی‌آنکه جرمی داشته باشد، چه جرمی کرده است؟ او

جز نصیحت و در هر حالی، حتی در بستر مرگ، در حال احتضار، در سخت‌ترین حالات باز هم نصیحت چه کرده است؟ او مگر همیشه خود را به خاطر خویشاوندش نادیده نمی‌گرفت؟ چه می‌گوییم؟ نابوده نمی‌گرفت؟ مگر به خاطر آنکه خدایان پرومته را در زنجیر نکشند، در قفقاز به بندش نکشند از سرما بر خود نمی‌لرزید و از سیاهی نمی‌هراسید و آتش را نمی‌پذیرفت؟ مگر اجر حتمی یک شهید آرامش روح نیست؟

پس چرا این شهیدی که جانش را داد آرامش نمی‌گذارد؟ چه سایه‌های وحشتناکی! گویی از همه سوی این جهان درهایی را به جهنم باز کردند و از هر دری دسته‌های ارواح شوم و دوزخی بر سرش ریخته‌اند ... به کجا رود؟ چه کند، در سینه‌ی این دشت بی‌انتها بر کناره‌ی راهی که به هیچ سویی نمی‌رود نشسته است و از کناره‌های افق، از دور تا دور عالم سایه‌ی جغدهای شوم و آزاردهنده برمی‌خیزند و بر او هجوم می‌آورند آسمان را سراسر سیاه کرده‌اند... چه کند؟ جز کلمات چه مونسی دارد؟ جز نوشتن چه سقفی هست که بدان پناه برد؟ هر چند این سقف نیز روزن روزن است، خانه‌ای است بی‌در و بی‌شیشه و در زیر آن نیز از شر این ارواح مودی در امان نیست، چاره‌ای نیست، باید بنویسد. اما چه بنویسد؟ حرف‌ها همه خود را باخته‌اند، کلمات همه تمام شده‌اند، مخاطب او چنان با وی آشنا شده است که قلم، زبان، کاغذ، صورت در میانه نامحرم شده‌اند، چنین با هم نزدیک‌اند که کلمات از میانه بیرون افتاده‌اند، چنان با هم خویشاوند گشته‌اند که سخن در میانه بیگانه است، جرات آن را

ندارد که به اندرون خلوت آنان پا بگذارد. این است که هر کلمه‌ای که نوشته می‌شود یا گفته می‌شود، بر روی کاغذ یا وسط هوا بلا تکلیف و بی‌خودی می‌ماند، نمی‌داند چه کند؟ از زیادی بودن خودش، از «بی‌جا» بودن خودش خجالت می‌کشد و پس‌پس می‌رود، روش نمی‌شود که باید وسط، خودش را نشان بدهد.

اما چگونه ننویسد؟ پس چه کند؟ این همه ساعت‌های بی‌شماری را که به صفت کشیده‌اند و یکایک با کندی و بی‌حالی بی‌مزگی و قیافه‌های سیاه و زشت و نکبت‌بار و سرد و شومی از برابرش می‌گذرند چگونه سان ببیند؟ چه صفت طولانی‌یی! هر ساعتی شصت دقیقه، هر ساعتی ۳۶۰۰ ثانیه طول می‌کشد تا شرش را کم کند و تا خلاص شدی باز یکی دیگر، درست به همان پلیدی و زشتی و تنبلی آن یکی! بلکه بدتر سنگین‌تر کنتر نفرت‌بارتر هو! ۸۶۴۰۰۰ ثانیه! باید همین جور ایستاد تا این ۲۴۰۰ سرباز بگذرند!

عجیب شده است، طبیعی‌ترین حالاتش مصنوعی شده است، حقیقی‌ترین خصوصیات اخلاقیش، تربیتش دروغی شده است، اصیل‌ترین صفاتش الکی شده است، صادقانه‌ترین خواست‌ها یش ریایی شده است!

چه ساده و با قدرت از این روزها سخن می‌گفت! فلسفه می‌بافت، نصیحت می‌کرد، برنامه تعیین می‌کرد، طرح می‌ساخت، راهنمایی می‌کرد، برای دیگران هم تکلیف معلوم می‌کرد، نسخه می‌نوشت!

حالا خودت برو توی ماشین بشین و یک من خیار بگیر و پوست کن! یک سطل کرم به خودت به مال، دستت را از شیشه‌ی ماشین بیار بیرون ببینم؟!!

چه صبری داشت آن خویشاوند مهربانش!

چه چیزهایی را جواب می‌دهی؟ کجایی ای دوست! در آن ساعت‌های لزان و عظیم که فضای خانه از بخار بنزین موج می‌زند مگر نمی‌دانی که کمترین غفلتی خانه را به انفجار می‌کشاند؟ اگر ناگهان یکی از غفلت کبریتی کشد طبقه‌ی دوم ساختمان به آتش کشیده می‌شود، شیشه‌ها می‌شکند و روی کف حیاط می‌ریزد، پنجره‌ها به سوی شیروانی‌های همسایه‌های اطراف پا به فرار می‌نهند، همه چیز طعمه‌ی آتش می‌شود، همه خواهند ریخت، ماموران آتش‌نشانی، تماشاجی‌ها، بیکاره‌ها... همه خانه‌ای را که زبانه‌های آتش از در و پنجره‌ها یش به آسمان سر بر می‌دارد محاصره می‌کنند....

مگر بوی باروت را در فضا نمی‌شنوی؟ چه باید کرد؟ در چنین فضایی نه کبریت کشیدن، آتش برافروختن بلکه از آتش گفتن نیز خطرناک است باید با شتاب‌زدگی و سراسیمگی همه از آب گفت و خاک و هوا و دیوار و خیار و سیب و...

در اینجا گاه که از هراس سکوت می‌کنم ناگهان احساس می‌کنم که سکوت نیز دارد خطرناک می‌شود. خاطره‌ی آتش در مغز زبانه می‌کشد، ابتدا کمی گرم می‌کند، سکوت گرم

و مطبوع است، کم کم داغ می‌شود، می‌سوزاند، سراپا آتش می‌گیرد، می‌گدازد، جوش می‌رود، احساس می‌کنم که چشم‌هایش سراسیمه به چپ و راست به حرکت می‌افتد، تکان می‌خورد، آرامشش به غلیان افتاده است، دهانش باز شده است، نزدیک است کلمه‌ای، جرقه‌ای از لای لب‌ها بیرون پرده که ناگهان شروع کرده‌ام با شتاب یک چیزی گفتن، شلوغ و بی‌سر و ته و هر چه!

به هر حال یک چیزی، همین قدر که سکوت خراب شود. بالاخره هر حرفی یک گوش دادنی هم دارد. هر گوش دادنی یک وقتی، تعویضی، همین خوب است، موفقیتی است، خطر رفع می‌شود. بعد چون خوب هم می‌شنود، او هم که این حرف‌ها سرش نمی‌شود با سادگی معصومانه‌ای اخماش را به هم می‌کشد، بق می‌کند، عصبانی می‌شود، جواب می‌دهد، دفاع می‌کند، حمله می‌کند، بدگویی می‌کند و ...

من که حال می‌فهمم که آنوقت چه گفته بودم از توفیق درخشانی که به دست آورده‌ام خاطرم جمع می‌شود خوشحال می‌شوم، قند توی دلم آب می‌شود اما قیافه‌ام را طوری تنظیم می‌کنم که بیشتر قضیه را جدی بگیرد، حسابی بیاید توی «بحث»! چه خوب، به هر حال آن جرقه که نزدیک بود بزند نزد و دور شد... خوب شد. چقدر اداره کردن این لحظات لرزان و پر افتخار سخت است، یک نگاه عریان، یک جمله، یک کلمه، یک دم زدن بی‌حساب، یک سکوت کوتاه در حالات و لحظات خاص و مرموز و خطرناکی که احساس می‌شود اما به

وصف نمی‌آید ممکن است فضا را به آتش بکشد! باید با دستپاچگی و تند تند حرف زد، از همه بر تا همه چیز از دست نرود. افسار هزاران بیر وحشی که با زور و زحمت نگه داشته‌ام و شب و روز یک چشم به هم زدن غفلت نمی‌کنم ناگهان در نرود و آنوقت ... چه خواهد شد؟ اوه! تصوّرش وحشت‌آور است، قیامت می‌شود، در قرآن چه خوب این ساعت وصف شده است، همین ساعت بزرگ و هولناکی که قیامت آغاز می‌شود: اقتربت الساعه و انشق القمر!

آن ساعت نزدیک شد و ماه شقه گردید، زمین و آسمان و ماه و خورشید همچون پنهانی که حلاج زده باشد نرم و در هم می‌شود، کوه‌ها از جا کنده می‌شوند و به هوا می‌پرند، دریاها پا به فرار می‌نهند ... اذا زلزله الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها در آن هنگام زمین با زلزله‌های موحش به لرزه می‌افتد و آتش‌های مذاب درونش را بیرون می‌آورد نمی‌دانم چه می‌شود؟ نمی‌توانم بگویم چه می‌شود؟ ترس‌ها که همه ترس مرگ و خون و خطر و ضرر و غول و دیو که نیست، این ترس‌ها بچگانه است، عظمت نیز هرگاه خیلی خیلی غیرعادی باشد ترس آور است، شگفتی نیز هرگاه خیلی خیلی شگفتانگیز باشد ترس آور است، شادی نیز هرگاه از قدرت تحمل یک دل، افزون باشد دلی که جز اندوه‌های بزرگ ندیده و نداشته است طاقت‌فرسا است، آن را می‌شکند، له می‌کند ها ... زیبایی نیز چنین است. در سفر معراج چرا جبرئیل می‌گوید من اگر یک گام دیگر نزدیک شوم می‌سوزم، به کجا؟ اینجا سراپرده‌ی ستر عفاف ملکوت خداست، پشت این پرده خود خدا،

شخصاً حضور دارد، آنجا، اهemin جا، پشت همین پرده‌ها نشسته است! چه وحشتناک! چه کسی طاقت دیدار دارد؟ چه چشمی؟ چه چشمی می‌تواند نگاهش را در چشم‌های خدا، در نگاه خدا باز کند؟ مگر می‌توان؟ چه کسی می‌تواند این پرده را ناگهان بالا زند؟ پس زند؟ چه باید کرد، الان نزدیک همین سراپرده رسیده‌ایم، باور نمی‌کنی؟ پس چرا ساکت شده‌ایم؟ چرا؟ مگر از ترس نیست که حرف نمی‌زنیم؟ جرأت گفتن نداریم من در اینجا باید چه کنم؟ آسمان هفتم است، اگر یک قدم دیگر برویم، یک بال دیگر بزنیم تو پر می‌سوزی، باید با دعوا و داد و بیداد و کشمکش و نصیحت و دفاع و حمله و مشاجره و مرافعه، خلاصه سرت را همین جا بند کنم، هی به تو حمله کنم، هی بد بگویم، تهمت بزنم، عصبانیت کنم تا هی به روی من برگردی، یقه‌ام را هی بچسبی، داد و بیداد راه ییندازی، از خودت دفاع کنی، خودت را برای تبرئه کردن معطل کنی، وایستی تا به من ثابت کنی، چه را؟ هر چه را، فرقی نمی‌کند، به هر حال مشغول می‌شوی و سرت گرم می‌شود و آن پرده را بالا نمی‌زنی، آن کبریت را نمی‌کشی ... اوه! چه وحشت آور است!

در بیرون هم کار من مشکل است، خیلی مشکل. هیچ کس دشواری‌های مرا برای زندگی کردن ندارد. یکی دو تا نیست، به قدری هست که داشتن حسابش دشوار است چه برسد به تحملش!

چقدر خوش می‌آمد از "اداره کردن"! "ناظارت کردن"، بازی هنرمندانه‌ای بود، دیده‌ای آنهایی را که در یک تأثیر رادیویی به جای چند شخصیت بازی می‌کنند؟ چه لذتی و توفیقی و مهارتی! من همیشه چنین بازیگری بودم، هستم. نه یک فریب‌کار و ریاکار! من این نقش مشکل را خود انتخاب نکردم، بر من تحمیل شده است، بعد کم کم بدان عادت کردم، بعد با مهارت انجام می‌دادم، بعد با علاقه انجام می‌دادم، بعد آنرا خیلی خوب و خیلی ارجمند تلقی می‌کردم و بعد... خجالت می‌کشم! می‌ترسم درست نفهمی، می‌ترسم درست تلقی نکنی... بعد

...

بگویم؟ نگویم؟ چه جوری بگویم؟ خیلی حرف بدی است. دیگر برای من چیزی نمی-ماند... می‌گوییم، می‌دانم که تو خیلی آنرا بد نخواهی دانست چون عمق بدی و وسعت بدیش را احساس نخواهی کرد، تو خیلی کم عقل‌تر از آنی که عمق و پیچیدگی و غلظت این بدی را درک کنی! نه، مؤدبانه‌تر حرف بزنم، تو خیلی ساده‌تر از آنی که بتوانی شدت و ترکیب و سنگینی و زندگی این بدی را بفهمی، هر چه زور بزنی نخواهی توانست، و من به اطمینان نفهمی تو آنرا به تو خواهم گفت، آری فقط به اطمینان بر سادگی تو است که می‌گوییم نه اینکه محروم نباشی، محرومی اما نه برای این حرف، محرومی برای هر حرفی، هر حرفی که هیچ گوشی نباید بشنود، هر حرفی که جز تو مخاطبی ندارد، هر حرفی که هوا و فضا و حتی کلمات نیز با آن نامحروم‌اند، تو مخاطب حرف‌هایی هستی که تاکنون زبانم و لبم و گوشم آنها را نمی‌شناختند، با آن بیگانه بودند، اما این حرف جور دیگری است، نمی‌دانم چه جوری بگویم؟ تا کنون چیزی از آن احساس می‌کرده‌ام اما جرأت نداشته‌ام بدان بیاندیشم، آنرا فکر کنم، تصور کنم، در مغزم راه بدم، بر دلم بگذرانم، در روحم آشکار سازم، از خودم رودروایستی داشتم، خودم را بیگانه می‌دانستم، می‌ترسیدم که فکرم، روحمن، دلم، گوشم، زبانم، حتی تصور و خیالم از آن سر در آورند، بدان پی برنند، نمی‌دانستم چگونه بگویم که خودم نفهمم! می‌دانی چه هراس در دنایک و شگفتی است؟ اما حالا تو پیدا شده‌ای، آمدده‌ای، بارک الله، چقدر می‌ترسیدم، دلخور بودم و بدم می‌آمد از آمدنت اما حالا احساس می‌کنم که

ممکن است خیلی به درد من بخوری، ممکن است همسفر خوبی باشی بخصوص در آن تنگناها، آنجا که راه بریده شده و به قدری ناهموار است که تنها یی نمی‌شد رفت، سر پلهای باریک و شکسته، زیرش چاهی عمیق رودخانه‌ای وحشی، سربالایی‌های صعب که نمی‌توان تنها یی رفت، خوب شد آمدی... حالا که تو پیدا شده‌ای می‌توانم خیلی حرف‌های بد را بزنم، خیلی چیزها را که به تنها یی می‌ترسیدم پیش خودم اعتراف کنم قدرت اعترافش را بدست آورده‌ام، خیلی از ضعف‌ها، بدیها و بیماریهای خطرناکم را که از رو شدن‌ش بیم داشتم، حتی می‌ترسیدم تصورش را بکنم، می‌ترسیدم تنها یی به آنها بیاندیشم، می‌ترسیدم، چون تنها بودم، دلم می‌خواست سرم را به هر چه بند کنم که به یاد آنها نیفتم حالا دیگر نمی‌ترسم، با جرأت می‌گوییم، حتی با لذت، نمی‌دانم، شاید هم لذت نه، اما با اطمینان، ها، اطمینان بعد از یک بی‌اطمینانی و تزلزل و هراس و تردید است که من خیال می‌کنم "با لذت" و گرنه این چیزها که لذتی ندارد، یک نوع حالت دیگری است، مثل اینکه یک زندانی تنها، ناگهان ببیند یک نفر دیگر را هم آوردنده، این لذت نیست، اطمینان است، آدم دل پیدا می‌کند.

چی داشتم می‌گفتم، صفحه پیش نوشته‌ام، نگاه می‌کنم

ها، گفتم اول تکلیف بود، باید در رل چند پرسوناژ بازی می‌کردم، بعد عادت کردم، بعد مهارت پیدا کردم، بعد خوشم هم می‌آمد، بعد کم کم لذت هم می‌بردم، بعد ... بعد خوشم هم می‌آمد ... بعد لذت هم می‌بردم ... بعد ... خیلی خیلی هم لذت می‌بردم ... بعد کم -

کم لذت می‌بردم ... بعد کم کم خیلی خوشم می‌آمد و خیلی لذت می‌بردم از اینکه در رل چند نفر، در نقش چند نفر بازی کنم (خوب، این را که گفتی!). ها، ببخشید! بعد از اینکه می‌دیدم می‌توانم با چنین مهارتی که هیچکس بو نبرد در چند تیپ خود را نمایش دهم خیلی خوشم می‌آمد، لذت می‌بردم (این هم که همان شد!)، نه، می‌خواهم بگویم که یعنی ...

بعد، کم کم طوری شد که اصلاً خیال می‌کردم اصلاً باید و خیلی هم خوب است که چنین بازی کنم، هنر بزرگ زندگی کردن، کی می‌تواند چنین باشد؟ کی؟ در تأثیر هستند، اما در زندگی! آن هم نه مصنوعی، خیلی با مهارت، کسی بو نمی‌برد، هیچکس، بازی قوی بود، خیلی قوی؛ هر تیپی را همچنان که باید باشد، بهترین و برجسته‌ترین و قوی‌ترین کارکترهاش را نشان می‌دادم و کسی نمی‌فهمید، خیلی خود را موفق احساس می‌کردم.

بعد نمی‌دانم از کی اینجور شد؟ درست نمی‌توانم احساس کنم، این جور شد که بعد دیگر در نقش چند شخصیت بازی نمی‌کردم، چند تیپ متفاوت و متضاد را نشان نمی‌دادم. چند تیپ شده بود! شده بود؟ آری! کی شده بود؟ نمی‌دانم، تو خودت چی بودی؟ من؟ "من" یادم رفته بود، من همان‌ها شده بودم، من همان‌ها بودم، همان‌ها من بودند، "من گم شده بودم"، دنبالش هم نمی‌گشتم چون یادم رفته بود، تو هیچی گم نکرده‌ای که بعد یادت هم رفته باشد که گم کرده‌ای؟ "من خودم" گم شده بود، نمی‌دانم کی؟ بعد هم یادم رفت که گم شده است، اصلاً یادم رفت که "من خودم" هم بوده است، داشته‌ام. پاک یادم

رفت که "من خودم" از دست رفته است، محو شده است، یادم رفته بود اصلاً کی؟ چی؟ کجا؟ مثل اینکه اصلاً چیزی به اسم "من خودم" نبود که گم کنم و یادم برود و بعد بگردم و هیچ، بی خیال، فقط همان چند تیپ، همان چند پرسوناژ یک نمایشنامه‌ای را بازی می‌کردند که اسم مرا داشت، اسم آن نمایشنامه، بعضی‌ها خیال می‌کنند این اسم یک آدمی است!

فهمیدی آن حرف خیلی خیلی بد کدام بود؟ خدا را شکر که نفهمیدی، من به همین امید گفت... خیلی فکر نکن، زود رد شو، همان لعاب رویش را بر گیر و برو، برای تو بس است.

بعد، روزی، روزگاری، از جایی که هیچ گمانی نداشتم، خبری شنیدم، خبر عجیبی! عجیب‌تر از هر عجیبی! تو نمی‌دانی من چه استادها داشته‌ام، چه موفقیتها داشته‌ام در برخورداری از بزرگان، دانشمندان، فلاسفه، روانشناسان، رهبران سیاست‌ها، پیشوایان مبارزات بزرگ داخل و خارج، اروپا و آسیا و آفریقا، استادان بزرگی که دنیای امروز نامشان را با اعجاب و احترام می‌برد، هیچکس در ایران از این نظر به قدر من برخوردار نبوده است. هر کسی در ایران یا آخوند شده یا دکتر و مهندس، هر کسی به اروپا رفته یا دکتر و مهندس شده یا قرطی و رقص و یا هر دو یا هیچکدام و فقط همین دو سه صورت.

اما من خیلی چیزها شده‌ام، حتی قبل از رفتن به خارج خیلی چیزها بودم، بعد خیلی‌تر چیزها شدم، هر جور استادی، هر جور شخصیتی، هر جور رشته‌ای و حرفی، هر جور دنیایی را می‌دیدم و می‌خواندم و می‌شناختم و می‌فهمیدم. از آیت‌الله فلان گرفته تا چارلی چاپلین! از

مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی تا پیکاسو و ژان پل سارتر و گورویچ، از ابوذر غفاری گرفته
تا پروفسور الکسیس کارل، با این‌ها همه بوده‌ام حرف زده‌ام و همه را رفیقم، خصوصی،
شاگردم، مریدم ... به هر حال محسورم و آشنا ...

خیلی جاها رفته‌ام، تقریباً همه جای اروپا را، شمال و مرکز آفریقا را، سیاه و عرب و برابر و
زرد و ... و خیلی آدمها و جامعه‌ها و قبیله‌ها و رهبرها و اندیشمند‌های بزرگ و تازه و خوب

...

خیلی تجربه‌ها! چه تجربه‌هایی که بسیاری با دو برابر سن من فرصت آن را نداشته‌اند،
کشمکش‌ها، مبارزه‌ها، رهبری‌ها، کوشش‌ها و تلاش‌ها، دشمن‌شکنی‌ها، شب‌ها و روزهای
سخت و سال‌های پر هول و هراس ... و زندان‌های در پاریس، در ایران، در بلگراد، در آفریقا،
کشور چاد ... چه بگوییم؟ نمی‌دانی در زندان چه‌ها می‌آموزند! چه دانشکده‌ای است! چه
کسی فرصت دارد ماههای پیاپی را در یک دنیای سیاه یک متری در دو متری تنها و تنها و
تنها زندگی کند، فکر کند، به خودش فرو رود و هی بکاود و هی بکاود؟ چقدر
اندیشه و خیال آنجا آزاد است، فقط لش آدم زندانی است اما روح آزاد آزاد است، به آزادی
روح پس از مرگِ لش!

گفتگوهای خودم را با مسیو گیوز در مدت سه شبانه‌روز پیاپی در زندان پاریس، بعد از مرگ لومبما که منتشر شده است می‌دهم بخوانی تا هم پاورقی مرا کمی خوانده باشی و هم بدانی که من اکنون از چه فضایی و از چه دنیایی حرف می‌زنم.

به هر حال اینها گذشت و برگشتم، خسته و افسرده، خبری نشد و من همچنان... نه، این جمله را با هیچ فوت و فنی نمی‌شود درست تمام کرد.

برگشتم، خسته و افسرده، خبری نشد، نمایشنامه با چند تیپ ادامه یافت، قوی‌تر و ماهرانه-تر، گرچه در بازی بعضی از رل‌ها موانعی بود، موانع خارجی، مثلاً نمی‌گذاشتند که بازی شود، اگر نه می‌توانستم و می‌خواستم و خیلی هم می‌خواستم که بازی کنم، که بازی شود، همه بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند، آرزو می‌کردند و من در کمین فرصت، چه می‌گوییم؟ نمایشنامه در کمین فرصت که مجال آنرا بیابد که همه به بازی بپردازنند...

باری، بعد روزی، روزگاری، که پس از گشت و گذارهای دور و دراز و دیدن‌ها و گفتن-ها و کشیدن‌ها، دویدن‌ها و آموختن‌ها و اندوختن‌ها برگشتم به خانه‌ام، به شهرم، تا گوشه‌ای بمانم، تا نمایشنامه باز به کار افتاد اگر شد همه‌اش، اگر نشد هرچه که شد و اگر هیچی نشد، که هیچی بمیرم، به هر حال برگشتم. اما با دست خالی! مردم همه می‌گویند با دست پر اما من خودم می‌گوییم با دست خالی، همه از موفقیت‌های درخشانم سخن می‌گویند اما من جز شکست در خودم احساس نمی‌کنم، شکست. بارک الله، بارک الله، چقدر تو خوبی! چقدر!

ای خویشاوند عزیز من! از آن سال‌ها کجا بودی؟ تو که اندیشه زیباییت که به رنگ نیایش است و "سیادت" از آن می‌درخشد در زیر این زرق و برق‌های زورقی موفقیت‌های من آن شکست پنهانی را دید و خواند.

بارک الله، هرگز این همه به تو ایمان نداشتیم، توقع نداشتیم. بچه زرنگ! راست می‌گویی که تو متن را می‌خوانی، متن من همان شکست است، جلد را به موفقیت‌ها آراسته‌اند. آنها که عقلشان به چشم‌شان است و به قول تو چشم‌شان هم کم سو است و تنها روی جلد را می‌خوانند هی از موفقیت‌ها سخن می‌گویند و کتاب را ستایشگران جلدش راضی نمی‌کند. روح کتاب، مثل روح معبد است، چشم انتظار خواننده‌ای است کتاب‌خوان، کتاب‌فهم، که برای خودش بخواند، نه برای دیکته، برای فضل‌فروشی، برای کتابخانه و ویترین و توی کیف که گنده بنماید، پشت سر که توی عکس بیفتد و و و ...

موفقیت‌ها مالِ من است اما شکست خودِ من است؛ آنکه شکست مرا احساس کرده است گویی، نه، به حقیقت، خود مرا احساس کرده است، این حرف تو را که شنیدم، خواندم، درست مثل اینکه برای نخستین بار دستی دارد جان مرا لمس می‌کند! من آن خودِ خودم را در مشت او حس می‌کنم که می‌فسردد، او را می‌بینم که صورتش را بر روی سینه روحمن گذاشته و از شدت دوستی و خشم و غیظ محبت فشار می‌دهد، با چه سختی، چه دردناک. اما چه لذت خلسه‌آور و گیج‌کننده‌ای! یک نوع سادیسم دوست داشتن؛ دیده‌ای دختر بچه

شیطونی را که گاهی از جنون محبت صورت پدرش را چه جور گاز می‌گیرد که خونی می‌شود؟ دندان‌های خودش هم طفلکی درد می‌گیرد و چهره‌اش از درد و فشار گلگون می‌شود؟ این است غیظ دوستی، خشم مهربان! چه لذت غلیظ و سنگین و مست‌کننده‌ای، گیج‌کننده‌ای! مدت‌ها باید طول بکشد تا آدم حالت جا بیاید و نشه‌اش از سرش بپرد! "من از میان موفقیت‌های شما شکست شما را، از میان حرف‌هاتان سکوت شما را، از میان با مردم بودن‌تان، تنها‌ئی‌تان را و از زیر تواضع هایتان غرور شما را کشف کرده‌ام، خوانده‌ام..."^۱ تو کی‌یی؟ مگر تو خود من نیستی؟ نه آن خودهای مشهور و معروفم که زبانزد همه است، آن خود خودمانی خصوصی غاییم؟ مگر تو یک نفر دیگری؟ با اسم دیگر و جای دیگر؟ مگر چنین چیزی ممکن است که خود خودم یک کس دیگری باشد؟ اوه که چه هولناک است که بیینم او یکی دیگر است، اصلاً جداگانه برای خودش بدن دارد، دماغ دارد، دست و پا دارد، چشم و گوش دارد، جداگانه، بدون حضور من، می‌رود برای خودش و اندازه خودش لباس می‌دوزد، می‌پوشد، کفش که می‌خرد یا سفارش می‌دهد به نمره پای من کاری ندارد، رنگ پالتو که تعیین می‌کند، به سلیقه من توجهی ندارد، حتی من اطلاع ندارم، لباس می‌پوشد و من احساس نمی‌کنم، اصلاً نمی‌دانم کی می‌خوابد، کی بیدار می‌شود، حتی خودش فکر

^۱ از Les Causeries de la solitude نقل دولاشاپل خطاب به شاندل.

می‌کند و من فکر نمی‌کنم، گاهی او بیدار است و من خواب و بر عکس، او خیلی مستقل است، درست مثل اینکه یکی دیگر است!

اوه! ... یکی دیگر است؟ چه می‌گوییم؟ مال یکی دیگر است. بس کن ... بس کن ... بد جایی رسیدم، پرتگاه مهیبی است باید برگردم، خدا یا چه پریشانی سیاهی!

رفتم بخوابم، هوا خیلی سرد شد. چه بارانی، بروم کمی توی حیاط قدم بزنم، نه، ماشینم را سوار می‌شوم و توی خیابان‌ها می‌گردم، با سرعت سرسام‌آور، توی باران، شب خوبی است، خلوت، بارانی، چهار بعد از نیمه‌شب... چه فراموشی بخش است رانندگی تنها در این وقت توی خیابان‌ها، بعد بر می‌گردم می‌خوابم، آنوقت از خستگی خوابم خواهد برد، حالم هم بهتر می‌شود. فعلاً خداحافظ، حرف‌ها برای فردا.

دیشب به اینجا رسیدم که خودم یکی دیگر است. بعد یک مرتبه فهمیدم که خودم مال یکی دیگر است! چه ترسی! واقعاً این دو جمله معنی دارد؟ نه، اصلاً نه تنها از نظر معنی غلط است، بی‌معنی است، از نظر دستور زبان هم غلط است، پس شد غلط اندر غلط، حالا برو ببین که می‌گویند مردی در این دنیا هست که وقتی می‌خواهد به خود بیندیشد، شخصیت خود را احساس می‌کند، همین جمله بی‌معنی غلط را که از نظر دستوری هم غلط است احساس می‌کند که خودش است، یعنی او خود را همین جوری احساس می‌کند، خودش را روشن و درست و به همین غلطی، به همین غلط اندر غلطی احساس می‌کند... چه جور می‌شود؟ مگر

ممکن است؟ نمی‌دانم چه جور می‌شود اما ممکن است، این هست، چنین مردی هست که
خودش را همین‌جوری احساس می‌کند!!

بیچاره چه دلی دارد؟ چه زندگی‌یی دارد؟ چکار می‌کند؟ چه جور روزها را شب و
شب‌ها را روز می‌کند؟ شاید دیوانه است؟ یا به یک بیماری روانی مبتلا است؟ نمی‌دانم اما
این را خوب می‌دانم که در سکوت دردناک و پریشانی رنج می‌برد. تنها غالباً گوشه‌ای می‌
نشیند و با نگاه‌های اندوهبار و چشمان مبهوتی به نقطه‌ای در خیال خویش که فلجه شده است
خیره می‌ماند و ساعت‌ها همین‌طور هست و هیچ حرف نمی‌زند؛ می‌گویند پیش از اینکه این-
طور شود، مرد فعال و پر جنب و جوش و خوش صحبت اهل نطق و خطابه و بزم آرائی و اینها
بود، حالاً این‌جوری شده است. علاجی ندارد؟

علاج؟ نخیر، ابدًا. مگر متوجه نشدید که گفتم چه احساس می‌کند؟

کجا بودیم؟ داشتم درست و حسابی صحبت می‌کردم که ناگهان افتادم به این پرتگاه، از
دیشب دارم تقدلا می‌کنم که از این پرتگاه خطرناک بدر آیم و خودم را ترو تمیز کنم و
خون‌های دست و رویم را بشویم و بیفتم توی راه صاف و سفرم را دنبال کنم. تا حالاً طول

کشید، هنوز خسته و مجرو حم از این سقوط بدی که کردم، خدا رحم کرد با مهارت خود را نجات دادم و زود برگشتم و گرنه به چه باتلاق مهیبی فرو رفته بودم... بهرام گور ...

اینجا بودم که می‌گفتم از آن سفرها و راهها و دیدارها و تجربه‌ها و پیچ و خم‌های مهیب برگشتم، دست خالی، آن همه آدم‌های بزرگی که اسمشان گوش دنیا را کر کرده بود، آن همه آدم‌های ریش و سبیل‌دار، عینک‌دار، کیف‌دار، شکم‌دار، غبغمدار که فیلسوفانه سرفه می‌کنند، که استادانه گاهی لبخند مرتكب می‌شوند، که جبروت دارند، که ابهت دارند، که سکرتر دارند، که عمامه دارند، که حزب دارند، که ملتی، نهضتی، طبقه‌ای، جامعه‌ای را زیر دست رهبری خویش دارند، اینها این همه چیز به من دادند و من این همه چیز از آنها گرفتم، اما ... برگشتم. آمدم توی شهر فقیر بی‌آدم خالی و زیارتی و بی‌معنی خودم که خلاصه می‌شود در یک قبر امامی و بقیه‌اش ادامه همان قبر است با خدام و زیارت‌نامه‌خوان و دعاخوان، استخاره‌چی، جیب‌بر و کاسب و فال نخوبین و کف‌بین و رمال و چشم‌بند و در حاشیه‌اش هم که نو و زرق و برقی است چند رأس قرطی باسمه‌ای که همه‌شان کاریکاتورند، کاریکاتور استاد، کاریکاتور دانشجو، کاریکاتور دانشکده، کاریکاتور دکتر و مهندس، کاریکاتور امروزی و متجدد، کاریکاتور روشنفکر و اروپایی‌مآب، حتی ژیگولوها و ژیگولتها یش هم بدله‌اند، همه ادای آنها را در می‌آورند و خلاصه شهری که مردم اصیل و استخوان‌دارش

همان دور و بری‌های قبر امام‌اند که قبر می‌فروشند و شمع روشن می‌کنند و زیارت‌نامه
می‌خوانند و جیب می‌زنند ...

من بعد از آن گشت و گذارها و طی کوه‌ها و دره‌ها و بريiden راه‌ها و بيراهه‌ها برگشتم به
چنین شهری! اينجا دیگر معلوم بود که بعد از اين چه خبر خواهد بود! اينجا دیگر معلوم بود
که بعد از اين چه خواهم یافت! من اينجا را خوب می‌شناختم و می‌دانستم باید در انتظار چه
باشم؟! خوب می‌دانستم، خوب.

يک روز يك دختر بچه رنگ وارنگی شبیه سولانژ، سولانژ؟ بله، اما سولانژ بچه نبود. بله،
اما اين مثل بچگی‌های سولانژ بود، به هر حال يك دختر بچه‌ای بود، از همان‌ها که بنا به توصيه
روانشناسی تربیتی باید حرفشان را با جدیت گوش داد تا شخصیت‌شان جریحه‌دار نشود و
عقده پیدا نکنند، تا شخصیت روحی‌شان سالم رشد کند، آمد پیش من، من هم که می‌دانی
چقدر متواضعم، به قدری که حتی بعضی دوستان دلسوز مرا عصبانی کرد که اين همه تواضع
را در اين محیط به ضعف متهم می‌کنند، بعضی همکارانم را هم که اين همه تواضع رعب و
ابهت استادی را زايل می‌کند، تو به شخصیت ما هم صدمه می‌زنی. راست هم می‌گويند، چون
شخصیت آنها به قدری بلوربارفتن است که با يك بي احتياطي کوچک خرد و خمير می‌شود.
گفتم، به همین‌ها که مرا در اين رفتارم سرزنش می‌کردند، اساتيد عظام! گفتم مگر شخصیت
شماها مثل وضو است که با يك بي احتياطي و غفلت کوچکی باطل شود؟! اگر اين -

جوری است بگذار باطل شود، حتی با بی احتیاطی بزرگ آن را باطل کن برود! به هر حال با همین تواضع بزرگوارانه‌ای که دارم و ذاتی من هم هست، تصنیع نمی‌کنم. از این دختر خردسال استقبال کردم. به حرفش گوش دادم نه برای اینکه بشنوم بلکه برای اینکه خیال کند که می‌شنوم، برای اینکه شخصیتش جریحه‌دار نشود. دخترک ملوسی بود، مثل یک عروسک سوئیتی. خیلی خودش را بزرگ می‌خواست جلوه بدهد، حرف‌های بزرگ‌سالان را بزند اما به قیافه‌اش نمی‌خورد ولی من برای اینکه شخصیتش جریحه‌دار نشود و عقده روحی پیدا نکند چنین وانمود می‌کردم که حرف‌های او را، آمدن او را جدی گرفته‌ام و به حرف‌هاش گوش می‌دهم. بعد شروع کرد به حرف زدن، با لحن بچگانه‌ای و لبخندی نصیبیش کردم که شخصیتش جریحه‌دار نشود و عقده روحی پیدا نکند؛ من معلم هستم و خیلی به این موضوع اهمیت می‌دهم و به همین دلیل هم هست که شاگردھای من همیشه مرا دوست داشته‌اند. بعد حرف‌هایی زد و من هم نصایح عمیقی کردم، خیلی عمیق، نصایح اخلاقی با مخلوطی از فلسفه و چاشنی‌یی از هنر و ادب برای اینکه معتقدم باید تلخی نصیحت را با چاشنی ذوق و هنر و ادب بخورد کودکان و شاگردان داد تا نفهمند و بقول پل والری نصیحت باید مثل ویتامین در میوه مخفی باشد و من همین دستور را در نصایح به کار می‌برم و خیلی هم در این کار موفق شده‌ام و بعد جوری نصایح را به او می‌خوراندم که نفهمد دارم نصیحتش می‌کنم و خیال کند داریم با هم فکر می‌کنیم و سؤالات را طوری کنار هم می‌چیدم و به ترتیبی طرح

می‌کردم که جواب‌هایی را که او می‌دهد همان مضمون نصایحی باشد که من در نظر دارم تا هم نصیحتش کرده باشم و هم خیال کند که نصیحت نشده است و خودش به نتیجه رسیده است و این شیوه را از سقراط گرفته‌ام و دیالکتیک مشهورش، تا کودک احساس کند که خودش را یافته و مسأله را حل کرده نه اینکه او را به راهی می‌کشیم و وا می‌داریم و من به این اصل خیلی اهمیت می‌دهم و تنها در این صورت است که می‌توان نصیحت کرد و اثر آن را هم با چشم دید بدون آنکه شخصیت کودک جریحه‌دار شده باشد و عقده‌ای روحی پیدا کرده باشد و من موقیت‌های خویش را در معلمی مرهون همین شیوه هستم. واقعاً چقدر فروید و فرویدیسم به آموزش و پرورش خدمات‌های گرانبها کرده است و من چقدر به این مرد ارادت دارم و چقدر موقیت‌های خودم را در سیاست و بخصوص تعلیم و تربیت رهین اویم.

بعد دیدم دختر ک ناراحتی‌های روحی هم دارد که از حرکات و سکنات و حرف‌ها و فکرهایش احساس می‌شد و من که همانطور که عرض کردم فروید را و فرویدیسم را خوب می‌شناسم برایش توضیح دادم که اینها چیزی نیست، رفع می‌شود، مربوط به شناسنامه است و شرح کشافی دادم درباره جوش‌ها و جوشش‌ها و انواع لیوان‌ها و جوش کردن نمک میوه در لیوان که چگونه ناگهان بی‌تاب و بی‌قرار می‌شود و کف می‌کند و پشنگ می‌کند و از سر می‌رود و به اطراف می‌ریزد و می‌پاشد اما باید دست پاچه نشد، باید خیال کرد همه‌چیز تمام

می‌شود و لیوان خالی می‌گردد. نباید ترسید که الان لیوان می‌شکند، نه، خونسرد باید بود، مدتی معین این جوش و کف هست و بعد آرامش زلال و شفافی فرا می‌رسد و خوب می‌شود و فروید این معنی را عمیقانه و عالمانه بحث فرموده است و من با اطلاعات دقیقی که از فروید یسم دارم و با مطالعات تکمیلی از یونگ و دیگران این مسائل برایم حل است. و من بر مسند بلند استادی تکیه زده بودم و بر برج عظیمی از علوم و معارف و اطلاعات از همه چیز و مطمئن و مقتدر و همه چیز برایم حل شده و روشن و از آن بالای بلند و فراغت و اشراف و اطمینان و یقین پایین را می‌نگریstem و در میان انبوه خلایقی که به تهی بودن هر یک چنان ایمان داشتم که به تهی بودن عدم و چنان فیلسوفانه و مهربان و خیرخواه و معتقد و مطمئن و دلسوز و روشن و مسلط و سرشار از بی‌نیازی و مملو از بی‌انتظاری و تکیه‌زده بر بالش دانش‌ها و دست‌زده ستون هنرها و نیرومند از قدرت تجربه‌ها و نومید از نبودن گمشده‌ها، چنانکه گویی ...

و در این میان دخترک از انبوه خلایق که گرد من حلقه زده بوند صفحه‌ها را شکافت و جلو دوید و فریاد زد "من این را پیدا کرده‌ام، این مال شماست، من پیدا کرده‌ام". و من برای اینکه شخصیتش جریحه‌دار نشود و عقده روحی پیدا نکند نگاه کردم، نه اینکه ببینم بلکه برای اینکه خیال کند که می‌بینم تا به خودخواهیش صدمه نرسد و عقده پیدا نکند و بعد با لبخندی سراسر دلسوزی و مهربانی او را نواختم و شروع کردم به روش سقراطی مقدمات را طوری

بچینم که او خود بگوید که نه اشتباه می‌کنم و چنین پندارد که او خود به این نتیجه رسیده است و با این روش هم شخصیتش جریحه‌دار نشود و عقده روحی پیدا نکند و هم او را ماهرانه از اشتباه بدر آورده باشم. اما او بی‌آنکه این همه فنون پیچیده و مهارت‌های استادانه مرا گوش بدهد...

باز فریاد زد: "من این را دیدم، یافتم، این مال شماست، من پیدا کردم، بگیریدش ". و من باز نگاهی کردم نه اینکه بیینم بلکه برای اینکه خیال کند که می‌بینم تا شخصیتش جریحه‌دار نشود و عقده روحی پیدا نکند و من به این مسأله بسیار اهمیت می‌دهم و موقفيتهای درخشانی در این روش و بکار بردن این شیوه در تعلیم و تربیت که از فرویدیسم الهام گرفته‌ام کسب کرده‌ام و بعد به شیوه سقراطی مقدمات را ...

باز او بی‌آنکه کمترین توجهی به این دقت‌های علمی و زبردستی‌های تعلیمی و تردستی‌های روانشناسی من بکند همچنان مصرانه و با لحنی مهاجم و مطمئن که هر لحظه تندتر و خشمگین‌تر می‌شد و به فریاد نزدیکتر می‌گردید پیش می‌دوید و می‌گفت: "آقا من این را دیدم و یافتم، این مال شماست، من آنرا پیدا کردم، بگیریدش " و باز من به شیوه فرویدیسم... برای اینکه شخصیتش جریحه‌دار و عقده روحی... و روش سقراطی و باز او همچنان به شتاب و با فریاد و خشم می‌گفت: "آقا، من این را پیدا کردم و دیدم، این مال شماست، آنرا پیدا کردم، بگیریدش .

و من نگاه کردم، نه برای اینکه ببینم بلکه برای آنکه خیال کند که می‌بینم تا شخصیتیش...

عقده روحی... شیوه فرویدیسم ... روش سقراطی

اما... اه! از مسنند بلند برخاستم، پایین آمدم، سرم را درست خم کردم که برسد به سطح دست‌های کوچک دخترک، خیره شدم، مدت‌ها خیره شدم، سر برداشتیم، به چشم‌های معصوم و شتاب‌زده و صمیمی دخترک نگاه کردم، به نگاه کردن ادامه دادم، سرم را روی دست‌های دخترک خم کردم به آنچه در کف دستش گذاشته بود خیره شدم، مدتی خیره ماندم، سر برداشتیم، به چشم‌های دخترک نگاه کردم، به نگاه کردن ادامه دادم، اشک گرم و بی‌قراری در آن سراسیمه می‌گشت، برق می‌زد، سرم را روی دست‌های ظریف و لرزان دخترک خم کردم، به آنچه در کف دستش گذاشته بود خیره شدم، مدتی خیره ماندم، سر برداشتیم، به چشم‌های دخترک نگاه کردم، پرده اشک هر دو را پوشانده بود، سرم را خم کردم...

خدایا! ... مگر می‌شود؟.. مگر چنین چیزی می‌شود؟

در چشم‌های دخترک خیره شدم، می‌لرزید، مثل بید می‌لرزید، لب‌هایش می‌پرید،....

به روی دستش خم شدم، بر آنچه در کف دستش...

خدایا! مگر می‌شود؟

مَكْرُ چنین چیزی می‌شود؟

به چهره‌اش خیره شدم، ... می‌سوخت، ... از خشم و شوق می‌سوخت و من در تردید و حشتناکی به خود می‌پیچیدم و ساکت بودم، سکوت مرا می‌گداخت و مردود بودم.

خدا یا مَكْرُ می‌شود؟ ... مَكْرُ چنین چیزی می‌شود؟

ناگهان دستش لرزید، آنچه در کف دستش نهاده بود پیش پایم به زمین افتاد، یادم هست، عصر یک چهارشنبه بود... و از خشم و بی‌تابی فرار کرد. در لای جمعیت گم شد و من آنرا برداشتیم، نگاه کردم، لمس کردم، بوییدم، چشیدم، به صورتم کشیدم، به لای پلک‌های چشم کشیدم، به گوشه چشمم فشارش دادم، روی سینه‌ام گذاشتیم و بر قلبم فشردم، هی بی - تاب‌تر می‌شدم، هی بی‌تاب‌تر از قبل می‌شدم، وای ...! چه رنجی! چه اشتیاقی، مثل اینکه مردی پس از آنکه حافظه‌اش را از دست داده است و گذشته را و خودش را به یاد نمی‌آورد، اکنون در برابر یک نشانه، یک اثر، یک یادگار گویا و قوی از گذشته‌اش قرار گرفته و دارد به زحمت حافظه‌اش را به دست می‌آورد. احساس می‌کند دارد آنچه را فراموش کرده به یاد می‌آورد! چه شوقی؟ چه رنجی؟ شوق و درد یک تولد، یک مرگ، مرگ مردی که آنرا با ایمان به اینکه بزودی خواهد رفت، تحمل می‌کند...

ناگهان دخترک از میان انبوه خلائق برگشت، چهره‌اش رنجیده و خشمناک بود اما چشمانش آنچه را در دلش می‌گذشت نمی‌توانست کتمان کند.

چه اشتیاقی و شعفی و شیفتگی شوریده‌ای به سرنوشت من داشت، چه بی‌تابی‌ها می‌کرد تا من آنچه را او پیدا کرده بود و به من داده بود جدی بگیرم، بشناسم و به یاد آورم.

و من کم کم گذشته‌ام را به کمک او، تلقین‌های تنده و آمرانه و شتابزده او به خاطر می‌آوردم. کم کم حافظه‌ام را باز می‌یافتم و ناگهان سرم را به درون خود بردم، دهانم را به درون قلب نهادم و چنان از شوق فریاد کشیدم که برای لحظه‌ای خونم، نبضم، ضربانم از زدن ایستاد، گویی همه رگ‌ها و پی‌ها و پیوندهایم از شدت گسیخت، دخترک نشنید اما احساس کرد، چیزی احساس کرد، کمی مطمئن شد، کمی آرام شد، اما من نخواستم، من مغورو نخواستم جلوی مردم، جلوی او مثل یک مادری که فرزندش را ناگهان یافته، مثل بچه‌ای که مادرش را ناگهان یافته از جنون شوق جیغ بکشم، های‌های گریه سر دهم، صبر و سکوت شکننده‌ای بود، ... وای! چه زجری است در سکوت فریادی کرکننده از عمق وجود، از دل، از جگر برکشیدن، در درون فریاد کردن، در درون های‌های با درد گریستان که مردم نفهمند، که بچه‌ها بفهمند!...

و من اکنون آنچه را آن دخترک پیدا کرده بود و به من داد شب و روز، ثانیه به ثانیه لمس می‌کنم، دست می‌کشم، مزمزه می‌کنم، می‌چشم، بو می‌کنم، نگاه می‌کنم و نمی‌دانی با چه

بخش اول

احساس می‌کنم و به یاد می‌آورم که چیزی گم کرده بوده‌ام،

و آنچه گم کرده بودم همین است

همین که

نالیدن را چه کار کنم؟ داد کشیدن را چه کار کنم؟!
راستی چاه هم چه نعمتی بود!
نیست، آه! بین که تا کجا محروم! بین که به چه چیزها نیاز دارم و ندارم، چه آرزوها دارم و
نیست!

اما نه، نالیدن خوب نیست، داد کشیدن زشت است! باشد، سخت باشد، تحمل می‌کنم، این
کتاب‌ها که مرا قهرمان و سرسخت و مرد حمامه می‌دانند چه خواهند گفت؟ مگر می‌شود ناله
کرد، داد زد که کتاب‌هایم نفهمند، نشنوند؟ ... می‌شود، بله، سرم را در گریبانم پنهان می‌کنم،
نه مثل علی می‌کنم، سرم را توی حلقوم چاه، چاه که نیست، نخلستان خاموش و راحت و امن
که نداریم، باشد سرم را توی حلقوم خودم می‌برم، لب‌هایم را به دریچه قلبم می‌گذارم و در
دهلیز وحشت‌بار آن مثل دیوانه‌ای از دست عاقل‌ها، پرستارها و زنجیرها فریاد می‌زنم، نه، آرام
می‌نالم، آنجا هم کسی هست آن مهمان تازه که همه را و همه اثاثیه خانه را جور دیگری
رنگ آمیزی کرده، تجدید بنا کرده، قیافه‌اش را به اسم خودش کرده، بفهمد، بشنود، من بیش

از همه از او می‌ترسم که بشنود، بفهمد، او نباید بشنود، ببیند، بداند، خیلی زشت است، بداست، خیال می‌کند من یک شاعرم! یک آدم احساساتی‌ام! ضعیفم، عاشقم... از همین می‌ترسم، بچه است، مرد بزرگ و با شخصیت و رشید که نمی‌گرید، بچه است که باید در دامنو هرچه خواست گریه کند، به اندازه‌ای که تشه است باید اشک بریزد، راحت شود، سالم شود، بیماری یک هفتاهش شفا یابد و "همه کاریش بیاید، خوردن، پوشیدن، خوابیدن، کارکردن، درس خواندن، خنديیدن، کشف کردن، خنديیدن، شاد بودن، خنديیدن...". مرد بزرگ که خود را از همه مردها بزرگتر می‌داند، خیلی ادعا دارد، خودش را از همه مردم مسن‌تر می‌داند که نمی‌تواند، او باید مثل یک قله کوه باشد، سنگ سرد و راکد و جامد باشد، آب که نیست تا آتش به جانش گرفت به جوش آید و بی‌تابی کند و سرو صدا کند و بخار شود، کوه است، باید آتش‌فشن را در دلش به بند کشد و لب فرو بندد و ساکت و سرد و سنگ بماند و بگذارد که یک مرغ تنها که غمی مرموز رنجش می‌دهد بر سرشن پرواز کند، بنشیند و به درد بخواند، یک بره آهی تیرخورده سر به دامان آرام و مطمئن و سردش بنهد و بنالد اما خود او هیچ حقی ندارد، سنگ است، سنگ که حق ندارد، علی است، علی که حق ندارد، از مردم این شهر نیست، در این شهر که حق ندارد، با آدم‌های این دنیا بیگانه است، بیگانه که حق ندارد...

من حق ندارم،... چه حقی؟ هیچ حقی، حق گریستن، حق داشتن یک غار، یک چاه، یک محراب! چه می‌گوییم؟ حق حرف زدن! چه می‌گوییم؟ و حالا حتی حق تنها ماندن، فکر کردن، نوشتن، غمگین بودن! کیست که زنده باشد و حرف داشته باشد و حق حرف زدن نداشته باشد؟ تنها من! چه دنیای پستی است! این همه شبه آدم‌ها که هیچ حرفی برای زدن ندارند، هر حقی برای حرف زدن دارند. از صبح تا شب هی وراجی و وراجی و آن‌هم از چی؟ از... ننگم می‌آید بازگو کنم. خود شما صبح تا شب می‌شنوید و صبح تا شب هم مخاطب همان‌ها و همان حرف‌ها هستید! دیگر چه بگوییم؟ اما فقط من هستم که نباید حرف بزنم! عجب! همه چیز را بخشیدم، چشم از هرچه هست پوشیدم و فقط می‌خواهم حرف بزنم نمی‌شود، نمی‌گذارند خطرناک است حرف زدن؟ آری، حرف زدن! باشد، حرف هم نمی‌زنم!

اما چقدر امروز زندانی‌ها اذیتم کردند، همیشه هر جور بود تسلیم‌شان می‌کردم، مهارشان می‌کردم و بر دهان هر کدام، دهنۀ‌ای آهینه‌ای می‌زدم و محکم می‌گرفتم که سرکشی نکنند، از جلو خویشاوندشان که می‌گذرم و یک مرتبه سر بر می‌دارند، باران تازیانه بر سرشان می‌بارانم و چنان در زیر مشت و لگد می‌گیرم‌شان که خفه شوند، خفقان بگیرند و ساکت شوند و بی‌آنکه بفهمد و بفهمند رد شوم. اما امشب از امروز عصر حریف‌شان نیستم، خیلی آزارم می‌دهند، مثل پدر پیر و زمین‌گیری شده‌ام که دیگر کودکان برومند و شرور و فضولش از او

چشم نمی‌زنند، بر او مسلطند، به داد و فریادها و تهدیدها و حمله‌های عاجزانه‌اش اعتنا ندارند، چوب‌دستی او را که با خشم و لرز بر سر و گرده‌شان می‌زنند می‌خورند و می‌خندند و بعد پدر بیچاره‌ی پیر مرد بیمارشان را کشان‌کشان هر جا بخواهند می‌کشانند و هر چه داد و بیداد کند که مرا نبرید، آنجا بروید، نمی‌خواهم بروم، خوب نیست، برای من خوب نیست، مرا عذاب ندهید، اما گوش ندهند و این بچه‌های شرور دیگر امروز بر من چیره شدند. دستم را گرفتند و به زور کشان‌کشان آوردند و توی حیاط جلو چشم همه‌ی هی گردانند، اول از راه مرا کشانند به طرف درخت نسترن، دیدند خویشاوندان نیست، بعد با دست‌پاچگی و عجله‌ی بیشتری کشان‌کشان بردنده به سر پله‌های خانه عین‌القضاء، دیدند نیست، بعد هلم دادند به پایین با چنان فشاری که نزدیک بود بیفتم و مثل یک نعش مرا کشانند به طرف کافه، دیدند نیست، بعد که سراسیمه و بی قرارتر شده بودند نمی‌دانستند که چکار کنند، هی مرا آزار می‌کردند و من که دیگر تسلیم شده بودم و چاره‌ای نداشتم و مقاومت را بی‌ثمر و نصیحت و تلقین و تهدید را بیهوده می‌دیدم چیزی به آنها نمی‌گفتیم اما آنها بر سرم دعوا داشتند، مرا می‌زدند، شکنجه می‌کردند، مجروح می‌کردند، اذیتم می‌کردند به قدری که عرق بر پیشانیم نشسته بود، ضربان قلبم تندر شده بود، رنگم نمی‌دانم چه شده بود، نمی‌دانم زرد شده بود، سرخ شده بود، سیاه شده بود، کبود شده بود یا پریده بود... خیلی ناراحتم گردند، بی‌قرارم گردند، خیلی شلوغ گردند، هیچ وقت این همه موذی‌گری و شرارت و سرکشی نداشتند. هیچ وقت

این همه مرا خوار و زبون نکرده بودند. این همه اهانت نمی‌کردند. این همه مرا مثل آهوی نیمه‌جانی که در چنگ و دندان صدها گرگ هار و تیرخورده و خشمگین افتاده باشد و به هر سو بخواهند بکشانندش و هر چه خشم و کینه و بی‌رحمی و عصیان دارند بر سر او خالی کنند، این طرف آن طرف نمی‌برند و کشان‌کشان با زور و لگد و شلاق جلوم نمی‌انداختند ... همیشه زندانی من بودند و من زندانیان زبردست و توانا و ترحم ناشناس و خشک که هر گر به آه و ناله‌شان گوش نمی‌دادم، هر گز از داد و فریاد و خشم و خروششان نمی‌هراسیدم، هر گر در زندان را حتی برای یک لحظه به رویشان نمی‌گشودم و گاه‌گاه تنها چند نفر از آن زندانیان سربراہ و آرام و نجیب و محترم‌شان را که جرم زیادی نداشتند و می‌دانستم که خطرناک نیستند و سر و وضعی آراسته داشتند و خیلی به آدم‌های زندانی نمی‌ماندند می‌آوردم بیرون و با مخاطبی که به ملاقات‌شان می‌آمد و تشهی دیدار همه‌ی زندانی‌ها بود مواجه‌شان می‌کردم، حق ملاقات‌می‌دادم و بعد که مخاطب برمی‌گشت من هم آنها را برمی‌گرداندم توی سلوول‌هایشان، تا مردم دیگر نفهمند و این زندانی‌ها را نشناسند زیرا می‌دانستم در میان میلیون‌ها زندانی‌یی که دارم هیچ کدامشان اهل این شهر نیستند و قوم و خویش و دوست و رفیقی ندارند که به ملاقات‌شان بیایند و آدم‌های متفرقه‌ای را هم که گاه برای ملاقات با آنها و دیدار زندان پافشاری می‌کنند رد می‌کردم زیرا می‌دانستم که از روی کنجکاوی و تفنن و هوسبازی است و یا بیهوده خیال می‌کنند که با این زندانی‌ها آشنایی و قوم و خویشی دارند.

این بود که تنها و تنها به یک نفر که او هم از مردم این شهر نبود و می‌دانستم که با عده‌ای از این‌ها خویشاوند و آشناست و با این همه فقط هفته‌ای یک‌بار عصرهای پنجشنبه به او حق ملاقات می‌دادم و اگر چه دلش می‌خواست و هر روز به دیدار این زندانی‌ها بیاید و اصلاً همان‌جا باشد و دیگر برنگرد که در شهر غریب بود جز همین چند زندانی کسی را نمی‌شناخت و خویشاوندی نداشت و این زندان قزلقلعه را از خانه‌ی خودش بهتر می‌دانست زیرا در هتل یا مسافرخانه تنها زندگی می‌کرد و اصرار داشت که در زندان را یک باره به رویش بگشایم و همه‌ی زندانی‌ها را به او معرفی کنم و حتی بگذارم بیاید تو و برود و با همان‌ها بماند و در زندان را هم به روی او بیندم و بیرون نیاید اما نمی‌گذاشتم و با کمال قدرت عمل می‌کردم و تنها هفته‌ای یک‌بار و آن هم دو ساعت اجازه‌ی ملاقات می‌دادم و آن هم فقط آن عده از زندانیانی را که سر و وضعی داشتند و اخلاقاً خوب بودند و سر به راه و نجیب و آبرومند و خوش برخورد و خیلی شبیه به آدم‌های کوچه و بازار چنانکه غالباً او خود شک می‌کرد که بعضی از این‌ها زندانی باشند و خیال می‌کرد که من برای سرگرمی او و اغفال او و برای اینکه بیشتر اصرار نکند و مجبور نشوم که زندانی‌های دیگری را هم به او معرفی کنم چند تا از آدم‌های معمولی توى شهر را که همه‌جا پیدا می‌شوند به عنوان زندانی به ملاقاتش آورده‌ام! و می‌کوشیدم تا زندانیان خطرناکی را که جرمشان سنگین بود و در آن ته زندان هر کدام را در زندان مجرد، یک سلوول تنها محبوس کرده بودم و در سلوول را هم به رویشان قفل

زده بودم و دست و پایشان را هم برای احتیاط که فرار نکنند یا نقیبی نزنند و دیوار را سوراخ نکنند و در را ناگهان به زور نشکنند و بخصوص وقتی بشنوند و حس کنند که خویشاوندان به ملاقاتشان آمده و بیرون دیوار، دم در متظر است و حتی صدای داد و فریاد و خواهش و اصرار او هم به گوششان بخورد بی تاب تر و خشمگین تر و پا به گریزتر نشوند و در و پیکر زندان را در هم نریزند و هار نشوند و کنترلشان از دستم در نرود.

این‌ها را هرگز اجازه‌ی ملاقات با خویشاوندان نمی‌دادم، اینها که به حبس ابد محکوم‌اند و از آغاز، از همان اولی که این زندان سرخ برپا شده است و هی هر روز پرتر شده است هیچ کدامشان را نگذاشته‌ام یک لحظه به هوایخوری و دیدار و تماس با بیرون از سلوشن خارج شوند و زنجیر و قفل و دست‌بند و بخواز از آنان برگیرم و فقط زندانیان عمومی (که توی حیاط زندان با هم‌اند و جرمشان سبک است) اجازه‌ی ملاقات یک ساعته آن هم تنها به همین غریبی که در این زندان قوم و خویش و دوست و رفیق داشت می‌دادم و بعضی را هم فقط اجازه‌ی نوشتن یک یادداشت کتبی آن هم کنترل شده و روی کاغذهای سبز و بس و هیچ زندانیانی به قدرت و نظم و احتیاط و حدیث و خشکی من نبود، میلیون‌ها زندانی خطرناک و خشمگین و سرکش و نیرومند و بی تاب را که عمری در این سلوشنهای تاریک و فراموش شده

و دربسته پنهان کرده بودیم^۱ اداره کردن و بر همه‌شان مسلط شدن و هرگز ضعفی، اشتباہی نکردن کار ساده‌ای نیست... و چه کسی می‌داند که چه سختی‌ها دارد و چه خون‌دل‌ها و چه رنجی و چه قدرتی می‌خواهد؟ این زندگی من بود، سخت اما مسلط و مقتدر بر همه‌ی این‌ها اما امروز ناگهان با شلیک این چند گلوله‌ی توپ، این کلمات وحشی و بی‌رحم که اگر بر آسمان شلیک می‌شد بر زمین فرو می‌ریخت در زندان شکست و دیوارهایش فرو ریخت و برجهایش به رو درافتاد و زندانیان خشمگین و بی‌تاب و حتی محبوسین سلول‌های مجرد و تک‌نفری که به حبس ابد محکوم‌اند و هرگز حق بیرون آمدن و آزاد شدن ندارند همگی مثل سیل بیرون ریختند و مرا که درونشان سرشار و لبریز از کینه‌ی من بود کشان‌کشان زدند و آوردند توی بازار، کاروانسرا محل کارم، جلو همکاران و مراجعان و مردم و مشتری‌ها همه و دور تا دور کاروانسرا کشاندند و هی آوردند، هی بردن، به دم در که رسیدند چشم‌شان که افتاد به اسب نوجوان «سمند» خویشاوندشان آنکه تنها او بود که همواره به زندان می‌آمد و برای ملاقات‌شان بی‌قراری می‌کرد و جز عده‌ای بقیه را که برای ملاقات و آزادی و هوا و آب

^۱ از بسیاری از این زندانیان خطرناک که دست‌شان به خون آلوده و زنده نگاه داشتن‌شان خطر قتل نفس و ویران کردن خانمان و زندگی و شهر و خود و دیگران و خیلی دیگر و ناچار آنها را به دار آویختم، خفه کردم و یا تیرباران، سخن نمی‌گویم، اینها هم‌اکنون جنازه‌های به خون آغشته‌شان در عمق تاریک و فراموش شده زندان هست، هست.

تشنه تر و بی تاب بودند زیرا محاکوم به حبس ابد هستند از ملاقات با او محروم شان کرده بودم و هر چه عجز و لابه و گریه و زاری می کردند گوش نمی دادم، رحم نمی کردم یقین کردند که او هست و نمی دانی چه کردند! نمی دانی که چه هیجانی، بی قراری بی، شوری و هیاهویی پا کردند و نمی دانی مرا چقدر ترساندند، آزردند! چه بگویم! اما هر چه گشتند، هر چه هرجا را زیر و رو کردند و از هر گوش و کناری سرزدند او را ندیدند! اسب بود و سوار نبود خشم - شان و دردشان و بی تابی شان هی بیشتر می شد و شکنجه شان و آزار دادنشان و اهانت کردنشان به من جلو همه بیشتر می شد و نمی دانی با من می کردند! آخر مرا کشاندند به توی راهرو آن سراچهی شمال شرقی بازار و همانجا نگاهم داشتند و گفتند همینجا بمان و منتظر باش تا شاید از یکی از این حجره ها بیرون آید، اما باز هم نمی گذاشتند همانجا بمانم، یک دقیقه نمی گذاشتند یکجا بمانم! هی برو، هی بیا، هی برو، مثل مارگزیده، مثل سم خورده، تیرخورده، نمی دانم مثل چی؟ درست مثل خودم بودم در عصر امروز.

خودم هم همین جا کار داشتم، کار مهمی، یادم رفته بود، نمی گذاشتند که یادم باشد، چیزی یادم بیاید، چند تن آمدند و گفتند، آقا امروز روز وارسی کار یکساله است!؟ ها... بنشینید تا طرح کنم، نشستند و طرح کردم و شروع کردند به کار اما مگر آن زندانی های فراری می گذاشتند که پیش انها بمانم؟ نیم ساعتی توی همان راهرو که به راه بربزخ می مانست، به طول صد ها فرسنگ، باریک و دراز و ترس آور زشت سرپا نگاهم داشتند، و هر لحظه، هر

بخش اول

ثانیه که دری باز می‌شد دادو بی‌داد و هیاهو که او است و او نبود! و باز مأیوس که می‌شدند
مرا کشان‌کشان می‌گردانند توی حیاط و باز بر می‌گردانند و باز ... و به قدری مرا آزار
دادند و که حتی کارم را گذاشتم و دستم را گرفتند و بد و بردند دم در و تا چشم‌شان افتاد به
دم در و به صف اسب‌ها و دیدند که سمند نیست!

وای!... چه جور می‌توانم بنویسم؟!

(باز اذان صبح!... چی بابا! اشهد ان علیاً امير المؤمنین و سید المتقين و حجه... ولی الله!!)

چه شهادتی؟ کو امیر مؤمنین؟ علی که خانه‌نشین است!

بروم خانه، چه خانه‌ای! خدا یا چقدر ظالم، بدم ...)

امروز

بعد دیگر نفهمیدم چطور شد؟ تا زندانی‌های فراری و عصبانی که چهره‌شان برافروخته بود
و آتش از دهانشان بیرون می‌زد و لله‌کنان تشه و مجروح و دردمند و عاصی و خطرناک
دیدند که اسب سمند هم نیست فقط همین را احساس کردم که دسته جمعی گویا همه‌ی خشم
و زور و دردشان را یک‌جا پتکی کردند و بر مغم فرود آوردند و دیگر نفهمیدم چه شد؟ چه
شدم؟ همین‌قدر چشم که باز کردم دیدم ساعت ۱۰ و چند دقیقه بالاست و من دارم توی
خیابان‌های «شهر» قدم می‌زدم، زندانی‌ها مرا که دیگر بیهوش شده بودم و هیچ احساس

نمی‌کردم کوچک شان کرده بودند، یا دستم را گرفته بودند و می‌کشاندند دور گلکاری‌ها، خیابان‌ها، که نتوانستم به خانه بروم، نشد، آمدم همین‌جا همین‌جا که امروز هم آمده‌ام تا قصه‌ی دیروز و دیشبم را تمام کنم و آمدم، و چه حالی داشتم! چه حالی! بیچاره این قوم میزبانم که هر شب گرفتار من است، و کنارم نشسته و هی چرت می‌زنند و هی با تأسف و اندوه و حیرت مرا تماشا می‌کند! تا صبح که یکباره اذان بر سرم فریاد زد که برجایز! مگر تو خانه نداری؟ مگر تو ... اه که چقدر این صفت «مگر تو» طولانی و سیاه است! تا هر وقت گوش بدhem همچنان می‌گوید، تا هر وقت بایستم از برابر مژه می‌رود، پایان ندارد، باید گوش ندهم ... نمی‌دهم ...

و حال فکر می‌کنم که خدا چقدر با من مهربان است، خدایا! از تو سپاسگزارم، سپاسگزارم که نگذاشتی کسی که همه‌ی عمر خویش را با یاد تو و راه تو گذرانده است خوار شود، خراب شود، تو را شکر می‌کنم، از عظمت و مهربانی تو همین انتظار می‌رفت ... وای اگر زندانیان فراری، این محکومین به اعدام و حبس‌ابد که زندان را شکسته بودند و از چنگ من گریخته بودند و مرا که همواره در زنجیرشان کشیده بودم همچون اسیری هر جا می‌خواستند می‌کشاندند، وای اگر او را می‌یافتد، پشتم از تصورش می‌لرزد! دیگر از آن همه «من» چه می‌ماند؟! برای یک قهرمان نیرومند و مسلطی که هزاران سرکش و یاغی و قاتل و «قاچاق فروش» و خطرناک و شرور و بی‌باک را به زندان افکنده و هیچ دستی هیچ‌گاه بر او تسلط

نیافته و آزادی و آقایی و اقتدار و وقار سنگی و سنگینش هیچ‌گاه، در برابر مدهش ترین طوفان‌ها و آتش‌فشن‌ها و انقلاب‌ها و خونین‌ترین حادثه‌ها آشفته چه می‌ماند اگر ناگهان می‌دیدند که هزاران زندانی از زندانشان گریخته و از چنگش فرار کرده‌اند و پوست او را در زیر تازیانه و لگد و کشیده و شکنجه‌های هولناک کبود و مجروح ساخته‌اند و بر دستش دست‌بند زده‌اند و بر گردنش ریسمان بسته‌اند و با وضع اهانت‌آمیز و حقارت‌آور و رقت‌باری همچون علی که برای بیعت به مسجد آوردن‌ش جلوش انداخته‌اند و می‌زنند و می‌برند و می‌کشانندش از این‌ور به آن‌ور، از این گوشه به آن گوشه، مثل یک اسیر، اسیری در چنگال وحشیان ترک و تاتار و غز و مغول! بی‌رحم و بی‌باک و بی‌هیچ رعایتی، ملاحظه‌ای که این اسیر کیست؟ که بوده است؟ این یک بردۀ ذلیل و بدبخت آفریقاًی نیست! چه می‌شد اگر مردم، اگر آن سواری که با زندانیان خویشاوند و آشناست و دیروز همه‌جا به دنبالش می‌گشتند و زندانیان اسیر و خوار خویش را هم با چنان خفت و خواری‌یی دنبال خود می‌کشانندند، اگر می‌دیدند و می‌فهمیدند ... وای اگر زندانیان خود را به این سوار می‌رسانندند و در آن حال مرا به او که همواره در آرزوی اسارت من است می‌سپردنند! چه می‌شد؟ او چه می‌کرد؟ او، همین سوار را می‌گوییم، که آن همه در کنار زندان آزارش می‌دادم و هر چه اصرار می‌کرد که در زندان قزل‌قلعه خویشانش را به روی او بگشایم نمی‌پذیرفتم و هر چه خواهش می‌کرد که آن زندانیان مجرد و محکوم به اعدام و حبس ابد را از سلول‌های تک نفریشان رها کنم و اجازه‌ی

ملاقات دهم با قاطعیت و قدرت رد می‌کردم و همیشه آزرده و شکسته از زندان برش می‌گردانم، اگر دیروز مرا می‌دید که خود در چنگ این زندانیان، این همدستان و خویشان و آشنايان او اسیر شده‌ام و دیگر جز تسلیم و عجز چاره‌ای برایم نمانده است و آنان چنان بر من مسلط شده‌اند و چنان اهانت‌آمیز و بی‌رحمانه با من رفتار می‌کنند چه می‌کرد؟ اگر مرا با چنان وضعی به او تحويل می‌دادند چه می‌کرد؟ با من چگونه رفتار می‌کرد؟ از من، از آن همه "من" دیگر چه می‌ماند؟ برای خودم دیگر چه باقی می‌گذاشت؟

خدایا! لطفی که کردی چنان مرا سرشار شکر و شوق کرده است که زبانم یارای سپاسگزاری تو را ندارد. دیروز معجزه‌ی تو را به چشم دیدم! شگفتا، اسب‌سوار بیرون قلعه بسته بود و همراهانش همه در درون قلعه به چشم می‌خوردند، هزاران زندانی فراری هم همه-جا را زیر و رو کردند، چهار ساعت قلعه‌ی کوچک نظامی را زیر پا گذاشتند، همه جا دویدند و گشتند و رفتند و آمدند و سوار در قلعه بود و هیچ کدام او را ندیدند! این معجزه نیست؟ و سوار از قلعه بازگشت و بر اسبیش نشست و تازیانه‌ای بر سرشن کوفت، و رفت و زندانیان که همچون یک سپاه آشفته در صحن قلعه پراکنده شده بودند ندیدند، نفهمیدند!! این معجزه نیست؟! خدا یا تو چه معجزه‌ای کردی؟ آیا چشم هزاران زندانی فراری را کور کردی و بستی یا آن سوار را از انظار آنان غیب کردی، پنهان داشتی، نمی‌دانم چه کردی؟ اما می‌دانم، دیدم

بخش اول

که اعجاز کردی! تو را سپاس می‌گزارم و در برابر عظمت به سجده می‌افتم، اشک و شکرم

نیاز تو باد ای آفریدگار بزرگ و مهریان، ای که رحمان و رحیمی!

شب بدی است! مثل این است که دنیا تمام شده است، خورشید یخ بسته است و دیگر فردایی و طلوعی نخواهد بود. این آخرین شب حیات است! دیگر نخواهد رفت! شب‌های دیگر همه جور دیگری بوده‌اند، یا من جور دیگری بوده‌ام. یک شب دیگر هم در عمرم اینچنین گذرانده‌ام، شبی از شب‌های اوت ۱۹۵۸ بود: تا شنیدم ... اول فقط خیلی غمگین شدم، فقط مثل این بود که آسمان ناگهان بر سرم فرو ریخت، فقط گیج شدم، رنگ پریده بودم و بدنم سرد شده بود. گاه به شک می‌افتدام که قلبم نمی‌زند، نبضم را می‌گرفتم، گاه مردد می‌شدم و یقین نداشتیم که واقعاً زنده‌ام ... فقط همین! و روز را ساکت گذراندم و توی خیابان‌ها و کافه‌ها... اما کم کم هوا که تاریک شد و دیدم که دارد غروب می‌شود و بعد هم حتماً شب خواهد آمد، هراسم برداشت. مثل این بود که همه خیابان‌ها و کوچه‌ها مثل افعی‌ها و مارهای کوچک و بزرگ در کمین من خفته‌اند و منتظرند تا شب شود و همین که هوا تاریک شود برخواهند خاست، همه خیابان‌ها و کوچه‌ها برخواهند خاست و به من حمله خواهند کرد، یادم

نمی آید که شب که شد چراغها را روشن می کنند. می گفتم توی تاریکی، توی شب، توی
این شهر زشت بی رحم تنها چکار می کنم؟

بی اختیار از دهانه مترویی سرازیر شدم و سوار مترو شدم، فکر نکرده بودم که کجا بروم،
 فقط می دانستم مترو به سرعت حرکت می کند و آدم زود می رسد، یعنی زود دور می شود، من
هم جز رفتن، جز دور شدن مقصدی نداشتیم، دلم می خواست سوار شوم و مرا هرچه زودتر
ببرد، هر کجا بخواهد، به هر حال مقصدم از این شهر لعنتی گریختن بود.

نمی دانم چه شد که در ایستگاه G. de l'Est پیاده شدم، ایستگاه راه آهن، به جنوب هم
می رود، خوب، من هم می روم به جنوب، می روم به مارسی! مردد شدم، مارسی که خوب
نمی شود، به هر حال آنجا هم فرانسه است، آنجا هم فرانسوی‌ها فرانسوی حرف می زنند. فکر
کردم بروم الجزایر، مثل آندره ژید دنبال عرابه‌های جالیزکارها، دنبال قافله‌های شترداران
صحراء، طوارق توی کافه‌های شلوغ، توی دوستان و آشنايان جبهه آزادی بخش، پیش زهره
دریف، بن مهدی ... پرواز شبانه به الجزایر نصف قیمت است، اما باز هم ۲۵ هزار فرانک
است، همین قدر هم برگشتن، قدری هم برای ماندن، ندارم. می روم به همین جنوب، توی
مارسی نمی مانم، کنار ساحل مدیترانه قدم می زنم، ساحل‌های ساکت متروک بی‌آدمش،
بی خانه‌اش، روی شن‌های ساحل قدم می زنم و دریا و موج‌ها و جنگ که موج‌ها و ساحل‌ها و
کف‌های مدیترانه را تماشا می کنم – هر وقت هم خسته شدم دراز می کشم هر وقت هم شب

آمد می‌خوابم ماه اوست است، گرم است، مدیترانه است، مدیترانه دریای آرام و مهربان است،
این دریای پربرکت و زیبا و آقا، که گردانگر دش همه فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و مذهب‌ها و هنرها
جمع‌اند: یونان، رم، اسپانیا، بیزانس، سالونیک، ترکیه، فلسطین، الجزایر، شمال آفریقا، اندلس
... فرانسه ...! مدیترانه، آشنای من است، گذشته‌اش و حالش را یکایک، وجب به وجب، سال
به سال، قرن به قرن می‌شناسم، مانشِ سرد و کثیف و بی‌شرم نیست!

صبح در مارسی پیاده شدم، مثل اینکه دوازده ساعت راهی که این ترن بر قی آمده است
مرا یک قدم از پاریس دور نکرده است! اینجا هم که یکی از همان محله‌های کثیف و شلوغ
زشت پاریس است!

شب در بارسلن بودم و رقص‌های پرشور، آوازه‌های از سر غیظ، رقص‌های خشم‌آمیز،
اخم‌های تنده و کینه‌آمیز رقصان و آوازه‌خوانان، گاوهای وحشی، چشم‌های نیرومند و
مسجد‌ها کلیساها و اندالوزیای دوست داشتنی من اینها ممکن است کمی سرم را شلوغ
کنند؟ آن دماغه مصنوعی که در سینه دریا پیش رفته است و در نوک آن، آن کافه رستوران
خيال‌انگيز ... و صدف‌های سیاه معروفش!

تنها روی یک صندلی نشستم، جلو دریا و ... و ماهی، خوراک ماهی آتش‌زای مشهورش!
اما من از آن همه خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها جز ... سیگار

و بدتر شد! مردی کوتاه و چاق که شکم گرد و گنده‌اش از شلوار و پیرهنش داشت بیرون می‌زد، با صورت خشن و چروکیده یک چوپان، یک عمله، پرکک و مک، پرمو ... ریشش را چه تراش کرده بود اما گونه‌هایش پرمو بود، با لب‌های قیطونی سیاه باریک نفرت‌انگیز و ابروهای یک دست گوش تا گوش پشم‌آل و بینی کوتاه و ظریف زشتی که دو تا سوراخش از روی هم پیدا بود، و گوش‌های کوچکش که با آن گردن کلفت و قیافه پرپشم و گنده و پرگوشت و گردش ناسازگار بود و سوراخ‌های ریز گوشش که یک دسته مو از آن بیرون زده بود و گوش‌های پرزدارش را مثل جوجه کلاع مرده‌ای کرده بود و یقه تلقی برآق سفیدش و کت فراک مانند بدبوختش که یعنی "هنرمند نوازنده"! که به هیکلش گریه می‌کرد جلو میزم سبز شد، سبز؟ نه، سیاه شد؛ و خنده زشت تملق‌آمیزی و رکوعی و خمار متواضعانه شیرین - چشمی و ... وای!! درست مثل اینکه آقای دکتر ... (همان مهاراجه بدترکیب پیغام را می‌گوییم) کنار میز آدم با قر و غمزه‌های شیرینی بنشیند و هی خودش را برای آدم لوس کندا! چه حالی پیدا می‌کنی؟ درست همان حال را پیدا کردم؛ آمد و گیتار زد، چه گیتاری! درست مثل این بود که آن انگشت‌های کلفت و کوتاه و سیاهش را بر روی سیم‌های اعصاب من می‌کشد، تارهای قلب مرا به صدا می‌آورد! داشتم گیتارش را تحمل می‌کردم که یک هو نعره‌اش را سر داد!

که پاشدم در رفتم!

اما ... امشب هم مثل آن شب است اما

اما به کجا فرار کنم؟

امشب هم خالی بر می‌گردم، گویی برای اولین بار است که به اینجا آمده‌ام، ساعت بیش از سه بعد از نیمه شب است و همه خاموشند. این چند روز حالتی دارم شبیه به همین روزها در سالی که گذشت، پنجم و ششم و چهارم فروردین‌ماه آن سال، پارسال، اما همه چیز در این چند روز مشابه فرق دارد، در عین حال که هیچ چیز فرق نکرده است.

تلوزیون خاموش شده است و میزاناتم همه خفته‌اند و من در اینجا تنها تنها! چه فرصت خوبی! چقدر حرف دارم! تنها دلهره‌ام اینست که قلم‌هایم تا صبح با من وفادار نمانند. آن قلم طلایم که بعضی چیزها را فقط با او می‌نویسم، غالباً خالی است، خیلی کم به این فکر می‌افتم و متوجه می‌شوم که با آن می‌شود چیز نوشت، قلم است مثل قلم‌های دیگر منتهی گران قیمت! من عادت نداشته‌ام که با قلم طلا، با قلمی به این گرانی چیز بنویسم؛ همیشه خیال می‌کنم او یک "اسباب‌بازی" است برای من، یک شیء عتیقه است، یک یادگار عزیز از ... کسی، اما او یادگاری نیست، هدیه کسی نیست، چیز دیگری است، قلم که هدیه و یادگاری نمی‌شود! از قرن‌های پیش از تاریخ، در تمام ملت‌ها، قبیله‌ها، همه جا طلا سمبول خاصی بوده است، سمبولی که هنوز معنی خود را نگاه داشته است. تنها شکل آن عوض می‌شده است،

این شکل هم در زمان‌ها عوض می‌شده است، هم در ملت‌ها و هم در رابطه میان تیپ‌های آنها.

سقراط یک روز جلو ویترین یک جواهرفروشی ایستاده بود و تماشا می‌کرد! گوشواره‌ها و دست‌بندها، سنجاق‌ها، گردنبندها و ... حلقه‌های ازدواج ... خیلی چیزها را. هر چه اندیشید چیزی دستگیرش نشد و با خود گفت: چه چیزها در این دنیا هست که سقراط نمی‌فهمد!

چه شب بدی است، احساس یک خستگی تلخ و بیزاری می‌کنم! مثل مردی که چیزی گم کرده باشد، چیزی؟ نه، مثل مردی که همسرش را یا معشوقش را، مثل پدری که فرزندش را ... یا مثل نویسنده‌ای که قلمش را گم کرده باشد و روزها و شب‌های پیاپی همه جا را گشته و دویده و نیافته و اکنون خسته و مأیوس به بستر زشت و سرد و منفورش برگشته باشد! چرا به بسترش بر می‌گردد؟ به خانه‌اش می‌آید؟ آخر شب است، دو بعد از نیمه شب است، دیگر نمی‌توان جایی جز خانه بود!

سه شنبه ۲۳ اردیبهشت ۴۹

رنجی که همیشه آزارم می‌داد اکنون به نهایت رسیده است، چنان رشد کرده است که از هستی من بزرگتر شده است و احساس می‌کنم که در زیر فشار هر روز سنگین ترش دارم به زانو می‌آیم. بسیار نزدیک است، مرگ یا جنون را در یک قدمی خود می‌بینم، همسایه دیوار به دیوار من شده‌اند، گاه صدایشان را که نام مرا می‌برند می‌شنوم، سخت تنها مانده‌ام، چه سخت است تنها‌ی در ابوه جمعیتی که از همه‌سو مرا احاطه کرده‌اند. از تنها‌ی و سکوت وحشت کردن و از ازدحام و غوغای خفقان گرفتن. دانه‌ای خشک شده‌ام در لای دو سنگ آسیای این تناقض! این دو سنگ هر روز سنگین‌تر می‌شوند و من هر روز ضعیف‌تر!

دولت بر همه‌جا مسلط است، همه چهره‌های زندگی را او نقاب زده است. همه‌جای اجتماع را اشغال کرده است، تنها کسانی که با او همسازند گامی می‌توانند برداشت، دیواری قطور در برابر من.

آخوند بر همه جا مسخر است . توده در دست اوست . متن مردم را به صورت لا یه رسوبی ضخیم سیل ساخته است، سفت و نفوذناپذیر و منجمد! هیچ آبی در آن رسوخ نمی کند، هیچ بذری را نمی گیرد، کشت در آن بذر در باد افشارند است. زمین را سفت و سنگ کرده‌اند . جز تکه‌های نوک‌تیز و مجروح کننده‌ای که جستن می‌کند و سر و رویت را می‌شکند و به خون می‌نشاند هیچ تخم زدن و بذر افشارند در آن ثمری ندارد و این تجربه است.

و روشنفکر! چه بگوییم که چه کرده است، کیست؟ مقلد متعصب بی‌تعصب و بی‌سود و بی‌همه چیز، عنتر اطواری بد ادای دست آن لوطنگی! جای دوست و دشمن را هرجور که صاحبش تعیین می‌کند نشان می‌دهد. پرباد، پرادعا، ناشی، هرهری مذهب، بی‌شخصیت، بی‌شرف، بی‌شعور، آلت دست، آماتور، عمله آماتور ظلمه! زنانشان عروسک‌های خنگ و بی‌شعور و بی‌احساس و لوس و بی‌وزن و سبک‌مغز و خنک‌دل و جهان‌بینی‌شان تا بالای زانو و ایده‌آلشان محصور در اسفل اعضا! ظاهرشان شبیه گارسون‌های مونث فرنگی، دختران استخدام شده باشگاهها و دانسینگ‌های اروپایی و باطنشان ملاباجی‌های کنجکاو تهمت‌زن بدل حسود پست‌اندیش غیبت‌کن فضول عقده‌داری که کارشان توی مغازه‌ها پرسه‌زدن برای خرید است و توی خانه نشستن و از این و آن حرف زدن و بافتن و ساختن و بد گفتن و به کار در و همسایه کار داشتن؛ بیچاره زن اروپایی چه ننگی که اینها خودشان را مقلد او می‌دانند! و در احساسات از او بالاتر! نه شرقی‌اند نه غربی، نه زناند نه مرد، نه متجدداند نه متقدم، نه

تحصیلکرده نه بی‌سواند، نه خانه‌دار نه اجتماعی، نه همسر خوب‌اند نه معشوق خوب، نه عقل دارند و نه دل، هیچ! پوچ! شصت هفتاد کیلو گوشت و دمبه پودر نشده رنگ شده صداداری هستند که فقط به درد «دید زدن» جوانک‌هایی می‌خورند که زیر ابرو ور می‌دارند و ساعت ۴/۵ عصر یک فولکس یا پیکان یک ساعته کرایه می‌کنند تا از جلو مدرسه‌های دخترانه رد شوند و شب هم یک قطعه شعر بنام معشوق‌شان برای ستون ادبیات «زن روز» از روی دیوان شهریار یا کتاب‌های جواد فاضل و مستعان و «نامه‌های عاشقانه» تهیه نمایند! و مردهاشان! همان زن‌ها را که در فوق ملاحظه کردید، با مختصر دستکاری در لباس‌ها تبدیل می‌شوند به مرد! به اضافه تن صدای بم که غالباً هم مثل عارف دستی و به زور بم می‌نماید و سیاسی‌های انقلابی! همان زن‌ها و مردهای غیبت‌کن عقده‌دارند با این تفاوت که آنها از حسن و حسین و مهین و شهین حرف می‌زنند و دروغ می‌بافند و تهمت می‌زنند در باب مسائل جنسی یا سر و وضع! و اینها در باب مسائل سیاسی و اوضاع! هر که دروغ‌گوتر و بددهن‌تر و در اتهام تندتر انقلابی‌تر و پیشترازها! گوشه‌ای چهار پنج نفری بنشینند و عرق بخورند و زر زر کنند و بعد هم استفراغ کنند و هر چه خورده‌اند پس بیاورند و با زحمت زیاد به خانه برگردند و لالا کنند!

علماء و نویسنده‌گان! دسته‌بندی‌های بی‌سواند و توطئه‌گر و دزدی که اعلم علمای‌شان یک زبان انگلیسی دست چهار می‌بلغور می‌کند و حرف‌های گنده گنده مدد امروز و رانداز می‌کند و

این از آن و آن از این تعریف می‌کند و هر دو به دسته‌های دیگر نقد می‌زنند و مجله دارند و برنامه رادیو و تلوزیون ملی و زمینه‌سازی که هفته‌ای یکبار برای هر کدامشان یک «مصاحبه» ترتیب دهنده و از یک جعلق چس فیلی که سرمهقاله اطلاعات بانوان را نمی‌تواند درست قرائت کند می‌پرسند: خوب، شما که از بنیانگذاران شعر نو هستید صاحب مکتبی تازه در شعر جدید آیا معتقدید که شاعر باید مسؤولیت داشته باشد یا خیر؟ آیا شعر فارسی راه خود را به سوی تکامل می‌پیمایید یا توقف و حتی انحطاط؟ آیا هنرمند باید تعهد اجتماعی را قبول کند یا آزاد باشد؟

و روشنفکران مذهبی! همان آخوندهای اسبق‌اند که به جای اصول کافی و بحار الانوار حالا از روزنامه کیهان و اخبار خارجی منبر درست می‌کنند و از روی کتاب تاریخ طبیعی سال چهارم دبیرستان درباره اتم و تکامل موجودات و رد نظریه داروین و انطباق علوم جدید با قرآن و نظریه ثبوت انواع با خلقت آدم و سرعت نور و معراج و اسرای پیغمبر و پیشگویی قرآن در آیه انشقاق آسمان درباره آپولوی ۱۲ آمریکایی‌ها سخنرانی مذهبی به طریق سینه‌راما و تکنی‌کالر ایراد می‌فرمایند و بعد از اینکه زمان کار خودش را می‌کند و سنت کنه‌ای را به می‌زیند و کشفی نو یا رسمی نو بنیاد می‌کند تازه آقا ملتفت می‌شود که نخیر، اسلام هزار و چهارصد سال پیش از آن صحبت کرده است.

حالا من مانده‌ام معطل و مردد که چکار کنم؟ قالب‌های آدم‌ها همه تعیین شده و مشخص است و من نمی‌توانم خودم را در هیچ کدام بگنجانم، در بیرون این قالب‌ها تنها مانده‌ام. و این تنهایی که بیش از این آن را در کار و کوشش و مردم، در سخنرانی و نویسندگی و شکست و پیروزی و «مسئولیت» فراموش می‌کرم، اکنون صریح و روشن مرا در خود غرق کرده است و هر روز بدتر می‌شود و هر روز هولانگیزتر!

کسی که در زیر نور برق کار می‌کرده است و با مائدۀ‌های لطیف و عالی تغذیه می‌کرده است و در وسیع‌ترین چشم‌اندازهای روح و اندیشه چشم دوخته بوده است اکنون که آنها همه هیچ شده‌اند چگونه می‌تواند با چراغ‌های موشی و کاسه‌های آبگوشتی و در و دیوارهای نزدیک و کوتاه و حقیر خود را سرگرم سازد و به هیجان آید؟ کسی که از فلسفه لذت می‌برده است حال می‌تواند از اتومبیل کیف کند؟ کسی که آزادی دلش را تکان می‌داده است می‌تواند به ساق و ران و سر و زلف این و آن دلگرم گردد؟ کسی که ایده‌آلش بنای استقلال و دموکراسی بوده است می‌شود که با بنای خانه‌ای در سر دو نیش خیابان تسکین یابد؟ اندیشه‌ای که مجال پروازش همه جهان بشری بوده است و سرپای تاریخ می‌تواند در چهار دیواری منزلش، اداره‌اش محصور شود؟

-toneایی پس از این‌همه شکست آسان نیست. من اکنون احساس می‌کنم بر تل خاکستری از همه آتش‌ها و امیدها و خواستن‌هایم تنها مانده‌ام و گرداگرد زمین خلوت را می‌نگرم و اعماق

آسمان ساکت را می‌نگرم و خود را می‌نگرم و در این نگریستن‌های همه دردناک و همه تلخ این سوال همواره در پیش نظرم پدیدار است و هر لحظه صریح‌تر و کوبنده‌تر که تو اینجا چه می‌کنی؟ امروز به خودم گفتم: "من احساس می‌کنم که نشسته‌ام و زمان را می‌نگرم که می‌گذرد" همین و همین!

هیچکس نمی‌فهمد که چه می‌کشم؟ قدرت درک و وسعت احساس و صداقت روح در هیچکس تا آنجا نیست که بتوان پیشش نالید. سکوت بر سر این درد مرا از درون هر لحظه می‌کاود و می‌کاهد و احساس می‌کنم که همچون مومی می‌گدازم و قطره قطره نابود می‌شوم. کویر آغاز این فصل دردناکی است که در کتاب روح من گشوده شده است. در این کویر هیچکس با من نیست. نه حتی پدرم که در یقین مذهبی خویش آرام و بی‌حیرت غنوده است. نه حتی همسرم که مرا با ملاک‌هایی می‌سنجد که گرچه برایم نیشتی است بر استخوان اما گاه در دل آرزو می‌کرده‌ام که کاشکی در چنان دنیاهایی می‌توانستم بود. کاش در این دنیای خالی و در این زندگی خلوت که هیچ‌کدام‌شان برایم هیچ ندارند چیزی می‌بود که مرا برای ماندن بهانه‌ای بود، هر چند بد! هر چند زشت! من اکنون به "حمافت" نیز محتاجم و از آن نیز محروم!

بخش اول

در زیر این آسمان می‌بینم عین القضاة در سمت راستم و ابوالعلاء در سمت چشم ایستاده‌اند
ما سه تن بی‌آنکه با هم باشیم، با هم تنها ییم و زمان، ما سه همزبان را نیز هریک در حصار
قرنی جدا زندانی کرده است!

نمی‌دانم فردا چه خواهد شد؟ ممکن است دیگر بر نگردم، وصیت‌هایم را کرده‌ام، اگر دیگر به زندگی برنگشتم مرا به جهنمی فرستادند یا در جهنمی نگاهم داشتند، اگر دیگر نگذاشتند زندگی را ببینم، گفته‌ام که نثرهایم را به چاپخانه بدهند تا چاپ کنند اما شعرهایم را که از دستبرد هر چشمی پنهان کرده‌ام بردارند و بی‌آنکه بخوانند همراه ببرند در شکافته کوه ساکت تنها ایم صومعه‌ای هست، کوچک و زیبا و روحانی و مجهول، به آنجا بسپارند، چه، در همین صومعه است که من از وحشت تنها بی در انبوه دیگران، می‌گریختم و به درون آن پناه می‌بردم، در زیر رواق پر طین و روحانی آن بود که رنج غربت را فراموش می‌کردم، همین جا بود که شب‌ها و روزهای سیاه در سیاه و خفه و در دنایک را به نیایش می‌گذراندم، در برابر سر در آنکه به رنگ دعا است گرم‌ترین و پر خلوص‌ترین سرودهای عاشقانه‌ام را خاموش زمزمه می‌کردم و نغمه مناجات من، از چشم‌های پراسرار مناره باریک و بلند آن در آستانه هر سحرگاه و در دل هر شامگاه و در بہت غمگین و اندوهبار هر غروب در آن کوهستان خلوت

و ساکت و مغور تنهایی من می‌پیچید و همواره انعکاس طنین آن در این دره، گرداگرد
دیوارهای بلند و سنگی و عظیم کوهستان می‌گردد و می‌پیچد و می‌خواند، حتی اگر برای
همیشه خاموش شوم، حتی دیگر نگذارم فردا برگردم و باز آوای محزون تنهایی سنگین و
رنج آلوده روح تنهایم را در زیر رواق بلند و زیبای صومعه‌ای زمزمه کنم؛ آری، حتی اگر فردا
دیگر نگذاشتند که برگردم، حتی اگر دیگر نتوانستم آواز بخوانم، طنین آوای من که از درون
صومعه بر می‌خاست همواره در این کوهستان خواهد پیچید.

وصیت کرده‌ام که اگر برنگشتم، نشرهای مرا به چاپخانه بدهند، هر کسی که داد داد، به هر
چاپخانه که دادند دادند، اما شعرهایم را تنها وصی قانونیم برخواهد گرفت و بی‌آنکه بخواند،
آن را در دامنه آن کوه، به محراب صومعه‌ام خواهد سپرد، و این تمام وصیتی است که کرده‌ام
چه، من در همه زندگی جز نشر و شعر سرمایه‌ای و اندوخته‌ای ندارم، وارث نشرهایم مردمند که
همیشه دوستشان داشته‌ام و وارث شعرهایم روح این صومعه است که مرا دوست می‌دارد،
نشرها را برای مردم گفته‌ام، از مردم است و شعرها را در این صومعه سروده‌ام و از روح
اسرارآمیز و لطیف صومعه است. نشرهایم در سینه مردم خواهد ماند و شعرهایم در دل صومعه
هرگز فراموش نخواهد گشت و من، که در زندگیم جز شعر و نثر نیندوختم، اینچنین جاودانی
خواهم گشت، پس چرا از مرگ بترسم؟

اما سخت نگرانم، دیروز باید می‌رفتم و نرفتم، امروز باید می‌رفتم و نرفتم. فردا ناچار باید
بروم اما سخت پریشانم. من هرگز هراس را نمی‌شناخته‌ام، خطرناک‌ترین حوادث تنها تغییری
که در چهره‌ام پدید می‌آورد یک لبخند سرد و مغرور بود اما این دو روز را همیشه هراسان‌تر
بوده‌ام، اکنون سخت به فردا می‌اندیشم، چه خواهد شد؟ امروز ساعتها در برابر صومعه
کوچک و عزیزم که در محراب پنهانی آن رنج‌های زیستن در این جهان مادی و پررنج را از
دل می‌شسته‌ام نشسته بودم و نگاههای حسرت‌بارم کاشی‌های یکدست و درخشان در و دیوار
آنرا لمس می‌کرد و در دنای کانه می‌پرسید آیا باز هم من به اینجا باز خواهم گشت، دیدار چهره
زندگی جز رنج مرا نصیبی نداده است اما زندگی است، هر چند جز رنج از او نصیبی نبریم از
او نمی‌توان دل برکند و همواره دغدغه گم کردنش ما را مضطرب می‌دارد، اگر چنین نبود
چه کسی در اتحار اندکی تردید می‌کرد؟

فردا چه خواهد شد؟

آیا دیگر چهره رنج‌زای زندگی را نخواهم دید؟

آیا دیگر نخواهد گذاشت، روح خسته‌ام را هرگاه که در زیر فشار "بودن" به ستوه می‌
آید به گوشه مأنوس و مهربان این صومعه سبز که مناره باریک و بلندش در خلوت ساکت و
دور افتاده کوهستان تنهاییم بر پا ایستاده است و چشم‌هایش را به دشت دوخته تا همراه
نخستین لبخند مات صبحگاهان یا در دل سیاه نیمه‌شب‌های سنگین، من خسته از زندگی،

بخش اول

تشنه‌ی نوش چشم‌های سبز و تافته از آتش بی‌تاب عشق از راه برسم و فضای سرد و مبهوت و ساکت تنها‌ی او را با آوای مناجاتم که از شور اخلاص و شراره عشق می‌لرزد
نوازش دهم؟

من هرگز از مرگ نمی‌هراشیده‌ام، عشق به آزادی سختی جان دادن را بر من هموار می‌سازد، عشق به آزادی مرا در همه عمر در خود گداخته است، آزادی معبد من است، به خاطر آزادی هر خطری بی‌خطر است، هر دردی بی‌درد است، هر زندانی رهایی است، هر جهادی آسودگی است، هر مرگی حیات است.

مرا اینچنین پروردۀ‌اند، من اینچنینم.

پس چرا از فردا می‌ترسم؟

آخر، ... چه بگویم؟ ... من تنها‌ی را از آزادی بیشتر دوست دارم. و حال می‌خواهم چه کنم؟

Et maintenant, que vais je faire?

قلب که می‌زند، برای کیست؟ برای چیست؟

Le Coeur qui bat, pour qui? Pour quoi ?

و صبح که سر بر می‌کشد، برای کیست؟ برای چیست؟

Et le matin qui se leve pour qui? Pour quoi ?

رفیقان من، با من مدارا کنید.

Et mes amis, soyez gentils

به پر تگاه چه نیستی بی زندگی من خواهد لغزید؟

Vers quelneant glissera ma vie?

فراخنای زمین سخت تنگ است.

La terre entiere est trop etroite

حتی پاریس که در دامن شب چنگ زده است.

Meme paris qui creve dans la nuit

کوچه ها و خیابان هاش به چشم کوچک می نماید.

Et ses rues me paraissent petites

زمین را آتش بزنید

Brulez la terre

و اکنون، چه می توانم کرد؟

Et maintenant que vais je faire?

از من بپرس تا جوابت دهم، مگر نه این است که من خودم هیچ نیستم، تنها ابزاری شده‌ام
که هر سؤالی را پاسخ دهم، مگر من دستگاهی الکترونیک نیستم که ژتون سؤالات را در
گوشم بیندازند و جوابش از نوک زبانم می‌افتد روی لبهايم و بعد دست می‌کنند و بر می-
دارند؟

مگر نه این است که هر "چه باید کرد" را باید من جواب دهم؟ مگر نه این است که
دستگاه الکترونیک جوابده حق ندارد خودش بپرسد که چه باید کرد؟ مگر دستگاه هم ممکن
است مردد شود؟ نداند چکار کند؟ مگر نه این است که کسی به یک ماشین حق نمی‌دهد که
گرفتار شود، حتی گیر کند؟ بنابراین به این خواننده محظونی که چنین می‌نالد، زمین بر جانش
تنگی می‌کند، حتی پاریس بر اندامش فشار می‌آورد. شهر نور و آزادی و رهایی را هم در
شب غرقه می‌بیند و بدرد می‌پرسد: پس حال من می‌خواهم چکار کنم؟ قلبم چرا می‌زند؟
برای کی می‌تپد؟ صبح هر روز چرا سر می‌زند؟ برای کی سر می‌زند؟ همه حرکات
خودش، زندگیش و حتی همه کارهای جهان دیگر بیهوده است، عبث است، بی‌معنی است،
پس حال چه کند؟

آری، من موظفم، مجبورم که به او جواب بدهم، مرا برای همین کار ساخته‌اند، ماشین
الکترونیک جوابساز! B.M.B گاهی پیش نیامده است که یک دستگاه تلفن عمومی یا
دستگاه صفحه موزیک که سکه‌ای در آن می‌اندازند و جواب نمی‌دهد، می‌فهمند خراب شده

است، گیر کرده است، گوش می‌دهند، صدای خرابی آن را می‌شنوند، می‌شنوند که خودش می‌گوید خراب شده‌ام، نمی‌توانم کار کنم، چکار کنم؟ ولی آنکه سکه دو ریالی یا ژتونش را انداخته به این حرفها گوشش بدھکار نیست، هی مشت می‌زند و هی فحش می‌دهد و هی مشت می‌زند و هی فحش می‌دهد و هی ...

من نمی‌توانم خراب شوم، گیر کنم، هر سکه‌ای را باید جواب دهم، هر "چه باید کرد"‌ی را، هر چه کنمی را.

حال، تو ای که می‌نالی که: حال می‌خواهم چه کنم؟ دلم دیگر برای چه می‌تپد؟ برای که می‌زند، صبح برای چه بر می‌خizد، برای که بر می‌خizد، پاریس در شب فرو رفته است، کوچه‌هایش و دیوارهای کوچه‌هایش مرا در خود می‌فرشند، زمین با همه فراخی بر من تنگی می‌کند، سقف سنگین و سربی آسمان بر روی سینه‌ام افتاده است ... و می‌پرسی، حال چه کنم؟ من به تو می‌گوییم چه کن:

تو باید همان کاری را بکنی که من می‌کنم. جز این راهی نیست، این را می‌دانم.

- آری، تو باید همان کاری را که من می‌کنم بکنی.

- چه کاری را؟

- چه می‌دانم؟

- پس فرق من و تو چیست؟

- هیچ، اما تو آواز می خوانی و من سکوت می کنم.

- دیگر چی؟

- دیگر اینکه، تو می توانی بپرسی حال، من چکار کنم اما من نه، از من می پرسند که آنها باید چکار کنند؟

- راست است، کار تو دشوارتر است، دو نفر در یک طوفان دریایی دست و پا می زند و مرگ را به چشم خویش می بینند و غرق را، هر دو حال و روزشان یکی است اما از این دو کار آنکه فریاد می زند و از هم سرنوشتیش می پرسد من چکار کنم آسان تر است، حال این یکی رقت بار است که چیزی نمی گوید و باید به سؤال او هم جواب دهد!

بله، همین طور است، همین طور.

هر کسی را زبانی است

برای یک مرد جافتاده که سرد و گرم روزگار چشیده و طعم تلخ زندگی را شناخته و در مکتب علم و اخلاق رشد یافته و درونش به جای آرزوهای رنگین و خیالات شیرین از خیر و تجربه و دانستن مملو است و ردپای غم‌های بسیار که همچون قافله‌های پیاپی می‌گذشته‌اند بر پیشانی و چهره‌اش نمودار است و نعش صدها خاطره شهید در حفره چشم‌هایش مدفون شده و هزاران آتش سوزنده در درونش به خاکستر سرد و تیره‌ای نشسته است نصیحت کردن و خیرخواستن برای نوراهان و نوسفران راه‌ها نه لوس است و نه بی‌نمک.

چنین مردی که علم و عقل از قیafe‌اش می‌بارد و جوانی را فقط از شناسنامه او باید جست و از آنجا دانست که این رهرو راه‌های بسیار که از منزل‌های بسیار زندگی گذر کرده است و "راه را دارد به نیمه" می‌رساند در چه ایامی از منزل جوانی گذشته است چه، خود به یاد نمی‌آورد و چنین می‌پندارد که سال‌های درازی است که از آن گذشته است. آری، اگر چنین

مردی بگوید: "هر وقت شبی یا روزی می‌گذرد که من در خلوت تنها بی خویش با تو مجال گفتگو نیافته‌ام دلم تنگ می‌شود و به سراسیمگی و دستپاچگی خود را می‌رسانم به گوشه‌ای که با تو حرف بزنم".

باید گفت: چه خنک! چه لوس!

اگر بگوید: من همیشه در آسمان‌ها می‌گشته‌ام و چشمم به درون خیره بود و در رفتن و آمدن پیش پایم و نه پیش رویم را نمی‌دیده‌ام و حال هر جا که می‌گذرم و به هر جا که می‌آیم به دنبال تو از آسمان به زمین آمدده‌ام و نگاهم را از درون به بیرون می‌فرستم تا بر روی خاک بگردد و بجوید و همچون کودکی که سکه طلای عیدیش را گم کرده است همه جا، گوشه و کنار را پال پال کند ...

باید گفت: چه لوس! چه خنک!

اگر بگوید: نمی‌دانم چرا گاه خونم دیوانه‌وار به دیواره نبضم می‌کوبد و در شقیقه‌هایم می‌زند و گاه عمق قلبم داغ می‌شود و گاه احساس می‌کنم که گویی مایع جوشان و سوزنده‌ای از اعماق روح‌م می‌جوشد و بالا می‌آید و سراسر درونم را فرا می‌گیرد و به مغزم می‌رسد و چشم‌هایم را می‌سوزاند و اشکم را داغ می‌کند و رنج می‌برم و نمی‌دانم چرا چنین می‌شوم؟...

چه لوس! چه خنک!

اگر بگوید: گاه در خیالم آرزو می‌کنم و در تصورم مجسم می‌سازم که روزی، عصر تنگ پا به غروبی، دست را بگیرم و در بیراهه‌های دور از چشم ملعون و پست شهر، روی در روی نسیم بازیگری که از مقابل می‌آید و با سر زلف و جامه‌ات عشه‌های شوخ و شاد می‌کند و زیر گلویت را به نرمی و بدجنسی قلقلک می‌دهد و چشمت را در زیر دامان حریر نامرئی خویش که بر چهره‌ات می‌زند می‌بندد و دهانت را برای مکیدن آن باز می‌کند و من در حالی که تو را با زور در آغوش نسیم می‌رانم در گوشات شوخ‌ترین تصنیف را زمزمه می‌کنم چنانکه بر چهره‌ات صدها گل‌سرخ شرم بشکفت و اخمی از سر اعتراضی به ریا — که لبخندت مشت آن را پیش من باز می‌کند— بر ابروهایت بنشاند...

باید گفت:

چه لوس! چه بیمزه!

اگر بگوید: کاش روزگار با این درازی بیهوده و تکراری بی‌حاصل، تنها یک روز را به ما ببخشد و من بتوانم از پیرمرد مهربان ساحل بلگراد آقای پتر Peterre قایقی کرایه کنم و آنگاه تو را بر قایق بنشانم و به شتاب بر سینه بی‌آرام موج برانم و ساحل که از چشم افتاد و سراسر زمین دریا شد پاروها را به کف قایق بیاندازم و بر عرشه آن بنشینم و در آن لحظات که صدایی جز سیلی موجی بر چهره آب به گوش نمی‌رسد و پرتو شقاچیق رنگ غروب بر چهره- ات به بازی اسرارآمیزی مشغول است و سیماهی خاموش و اندوه‌گینت در سایه غمگین غروب

دریا مرموز می‌نماند، چشم در چشم تو دوزم و تو را در چشمهايت بخوانم و خود را در تو
تماشا کنم و غروب خورشيد را در نگاه تو بدرقه نمایم و شب که جامه سیاهش را بر دریا
افکند و چشم ستاره‌ها که از پس چادر تیره شب بر روی دریا خیره شد آهنگ بازگشت کنم
و در بازگشت، هر دو خاموش، دیگر جرأت در هم نگریستن نکنیم، چنانکه گویی از هم می-
هراسیم و هر یک از ما از بیم آنکه نکند دیگری لب به سخنی بگشاید و سکوتی را که در زیر
فشار یک آسمان گفتن و گریستان خود را برسر ما افکنده است در هم شکند و سدی که به
رنج در برابر سیل مهیب و درد آلود حرف‌ها و حرف‌ها و ناله‌ها و ناله‌ها بسته‌ایم شکسته شود
با همه توان و تصمیمی که داریم و نداریم بر سکوت چنگ زنیم تا نگهش داریم و در حالیکه
هريک می‌کوشیم تا به هم نیاندیشیم تو را به ساحل برسانم و در آنجا بی‌آنکه در تو بنگرم تو
را به ساحل خاک و خاکیان چشم براحت بسپارم و خود بی‌هیچ وداعی، ناگهان برگردم و
در دل تیره شب اسرار آمیز دریا تنها فرو روم و شب را تا لبخند سپیدهدم در پناه شب خلوت
گیرم و خود را مخفی کنم و فردا به هیچکس و به تو نیز نگویم که شب را در دریا بر قایق
چگونه صبح کردم...

چه بی‌مزه! چه لوس!

اگر بگوید که: کاش این مرمر بلورین و قیمتی روح تو را به دست من می‌سپردند تا آنرا با
تیشه اعجاز گر خویش بتراشم و شعارها و یادگاری‌های عامیانه‌ای را که مردم زمانه بر آن

حک کرده‌اند مثل" این یادگار من است هر کس آنرا بخواند خر است" (راست هم می‌گوید) و "این نیز بگذرد"! و "در حقیقت مالک اصلی خداست این امانت بهر روزی دست ماست"! (راست هم نوشته است) و "قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری" و "کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز" (دروغ نوشته) "ای قناعت توانگرم گردان" و "بروزگار نوشتمن خطی زدلتنگی در این زمانه ندیدم رفیق یک‌رنگی" و

...

همه را با سرعت و خشم پاک کنم و صاف کنم و صیقل دهم و آنرا درست به شکل خودم تراش دهم و بعد قد و بالایش را درست نگاه کنم و ناگهان برسم باز به یک یادگاری دیگری که از زیر دستم در رفته بود و پاک نکرده بودم و درست که آنرا بنگرم و بخوانم ببینم نوشته است: من مشتعل عشق علیم چکنم و هر چه دقیق دقت کنم نتوانم بخوانم و مقصودش را بدانم و خیال کنم که این نه جمله‌ای است نه یک یادگاری بلکه یک نقش تزیینی است برای قشنگی و بعد فکر کنم که پاک کنم؟ پاک نکنم؟ چکار کنم؟ و بعد پاک نکنم!

چه لوس... چه خنک!

اما اگر این مرد بگوید: ای مرغک اسیر! به بالهای ناتوان و پرواز در قفس مرغ اسیر دیگری چشم مدوز، به ترانه‌هایی که در قفس می‌خواند گوش مده، قفس را به قفس آهنین او نزدیک مساز، خود را در دو زندان گرفتار مکن! ای تو که جوشان حیاتی و سرشار از

زندگی، از این کویر خشک و تافته به شتاب بگذر، خود را به چشم‌های آبی، سایه درختی، پناه
سرد و استوار کوهی، آبادی‌یی برسان!

ای که شاخه‌هایت از صدھا جوانه پوشیده شده است، شکوفه‌های سپید و نازکت و غنچه
های بیتاب شکفتنت را در رهگذر باد سرد خزانی مدار، می‌پژمند... خود را به آفتاب و بهار
بکشان تا برویی، بشکفی، ببالی! چه سود؟ ای نزدیک غریب من چه سود، چشم به در آهنین
زنданی دوختن که در آن "من" تو به زندان ابد محکوم شده است؟ چه سود؟

به خانه‌ات برگرد و مرا در سلول تنها خویش که محکومم تا عمر را در آن به پایان برم
تنها بگذار، تو نمیدانی که برای یک زندانی که حق ملاقات ندارد، احساس اینکه
خویشاوندش به دیدار او آمده و مدت‌هاست خانه را رها کرده و بیرون حصار، بی‌ثمر چشم به
برج‌های سیاه و باروهای بلند و خشن این حصار دوخته و در انتظار دیدن او که هرگز دری را
به رویش نخواهند گشود نشسته است چه رنج طاقت‌فرسایی است! چه رنج طاقت‌فرسایی!
گویی در این لحظات زندان بر سرش آوار شده است و در زیر آن دارد جان می‌دهد و از درد
همچون یک دیوانه خشمگین از پشت دیوارهای زندان فریاد می‌کشد که: برو! برو! اینجا نمان!
مرا راحت بگذار. بیش از این آزارم مده! شکنجه بس است! چرا نمی‌روم؟ ایستاده‌ای که چه
کنی؟ چرا نمی‌فهمی! آخر بفهم که چه می‌گویم! بفهم! بفهم! ... بس است! بس است! دیگر
تحملش را ندارم خدايا چه می‌کشم از دست این! چرا نمی‌روم؟ چرا به خانه‌اش بر نمی-

گردد؟ چرا این همه عذابم می‌دهد؟ خدا! چه جور به این بفهمانم؟ چه جوری؟ مثل اینکه صدایم را نمی‌شنود... نمی‌فهمد... از پشت میله‌های زندان، جلوی این همه زندانیان، مردمی که همه هجوم آورده‌اند چه جوری با او می‌توانم حرف بزنم؟ چه جوری می‌توانم حرف بزنم؟ چه جوری می‌توانم دردم را بگویم، حالیش کنم؟ نمی‌شود... آخ،... چرا نمی‌رود؟ مگر شکنجه همین زندان بس نبود! چه کنم؟ چه کنم؟ های... چه کنم؟ چه کنم... چه کنم چه کنم چه کنم چه کنم چه کنم چه کنم

آفرین! چه خوب! چه عالی! بارک الله!

جلد سوم این کتاب را دیگر هرگز نخواهم نوشت، نه می‌توانم نوشت، نه می‌توانند خواند و نه باید نوشت و نه باید خواند...

مگر نه حرف‌هایی هست برای نگفتن، غیر از حرف‌هایی که نمی‌توان گفت یا خوب نیست گفتنش یا ... نه! حرف‌هایی هست برای نگفتن و ارزش عمیق هر کسی به اندازه حرف‌هایی است که برای نگفتن دارد.

و کتاب‌هایی نیز هست برای ننوشتن و من اکنون رسیده‌ام به آغاز چنین کتابی که باید قلم را بشکنم و دفتر را پاره کنم و جلدش را به صاحبش پس دهم و خود را به کلبه بی‌در و پنجره‌ای بخزم و کتابی را آغاز کنم که باید نوشت.

جلد سوم، جلد مشکلی است، از همه راه‌ها و بیراهه‌هایی که تا کنون آمده‌ام صعب‌تر و سخت‌تر است ... باید خود را برای آغاز چنین سفری آماده کنم، قدرت تحمل و صبرم را افزون‌تر سازم و پس از همه کوشش‌ها و تمرین‌ها از خداوند نیز یاری توفیق بخواهم. هیچ‌گاه، در آغاز هیچ کاری، سفری من خود را چنین ضعیف و هراسان احساس نمی‌کرده‌ام، می‌ترسم، ایمان قوی و اعتمادی که به خود دارم سست شده است، بر این پاهایم به تردید می‌نگرم که این سرزمین بی‌انتهای هولانگیز را بتواند به پایان برد، بر این انگشتانم به شک می‌نگرم که بتواند "ننویسد" ... آه! که چقدر به خودم بدین شده‌ام! هر کسی می‌خواهد بنداند که این کتاب سفید چیست؟ چه خواهد بود؟ چرا؟ و بعد ... پایانش چیست؟

و من قادر نیستم که در پاسخ این پرسیدن‌ها یک کلمه، یک اشاره، یک حرف بگویم ... کاش چنین سؤالاتی از من نشود، از شنیدنش وحشت دارم و وای اگر ناچارم کنند که توضیح هم بدهم، که تشریح هم بکنم که قانع هم بکنم که مشاجره و مرافعه هم به میان بیاید که خدایا! نمی‌دانم چه خواهد شد خدا نکند.

من اکنون احساس می‌کنم و از شب پیش، در آن لحظاتی که سر به درون خلوت بردم و چشمم بر آن تصویر روی دیوار افتاد بر بالای سر قبر آن شهید گمنام، این احساس همه بودن وجود داشتن و زندگی کردن مرا فرا گرفت، در خود حل کرد، محو کرد که دیگر یک فیلسوف نیستم، یک متفکر مبتکر نیستم، یک شاعر خیال‌اندیش و ظرافت‌بین نیستم، اصلاً

یک موجود زنده که نبپوش می‌زند نیستم... یک قاب چوبی بر دیوار حرم
یک امام زاده گمنام که در زیر این مناره باریک و بلند فیروزه‌ای به تیغ خلیفه‌ای پنهانی به
شهادت رسیده است و در اینجا مدفون شده و کسی از سرنوشت‌ش آگاه نیست، چشمان تصویر
فروهشته است و نگاهش را بر لوح آرامگاه شهید دوخته و در حالیکه سطوری را که بر لوح
حک شده است می‌خواند و بر آن ثابت مانده و از حرکت باز ایستاده است... چنین شده است
و چنین خواهد بود و دیگر هیچ.

و شما ای مردم! ای دوست من، خویشاوند من، ای خواننده عزیز نوشه‌های من! ای که
سالها است چشم بر نوک این قلم دوخته‌اید تا از آن سخن بشنوید، تا نگاهتان قدم به قدم
کلمه به کلمه رفتن آنرا دنبال می‌کند و از هرجا می‌گذرد، به هر جا می‌رود پا بر جای پای آن
بنهد و همه جا آنرا بدرقه کند، شما از یک تصویر، تصویر در قاب گرفته بر دیوار چه می-
خواهید؟ قابی که بر دیوار حرم می‌خکوب شده، چشمی که بر سنگ قبر شهید گمنامی برای
ابد ثابت مانده است؟

و شما ای گوش‌هایی که تنها گفتن‌های کلمه‌دار را می‌شنوید پس از این جز سکوت
سخنی نخواهم گفت و شما ای چشم‌هایی که تنها صفحات سیاه را می‌خوانید پس از این جز
سطور سپید چیزی نخواهم نوشت.

و شما ای کسانی که هرگاه حضور دارم بیشترم تا آنگاه که غایبم، پس از این مرا کمتر خواهید دید...

من اکنون، همچون بهرام که سر در باطلاق فرو برد و دیگر سر بر نکرد و همچون عیسی که از زمین پر گرفت و در سینه این آسمان فرو رفت و چیزی نگفت و همچون قارون که زمین او را در کام خویش گرفت و بلعید و همچون خضر که در بیابان طلب ناگهان دست موسی را رها کرد و بی‌آنکه اشاره‌ای کند، سخنی گوید غیب شد و همچون آن دو قهرمان جنگ جهانی که از فرودگاه توکیو در دمادم غروب خورشید با هواپیماهای دورپرواز و تیزبالشان برخاستند و به سوی بستر خونین مغرب بر روی جاده نارنجی نور خورشیدی که جان می‌سپارد پرگشودند و بر روی آینه آتشین و پرتلاؤ آن همچون دو "لک" موهم و مرموز محو شدند من نیز همه جوشش‌ها، طغیان‌ها، تپش‌ها، سرکشی‌ها، خواستن‌ها، عقده‌ها، احساس‌ها، اندیشه‌ها، تلاطم‌ها و کشاکش‌های حیاتم، روح ناگهان در چهارچوب یک قاب عکس منجمد شد و بر دیوار حرم، بالای سر گور شهیدی گمنام، از خاندان و خویشاوندان علی که در اینجا به تیغ ستم خلیفه‌ای مدفون گشته است میخکوب شد و چشمانش، چشمانی که چون دو طفل گم کرده مادر، همواره در آوارگی و جستجو و سراسیمگی و اشک و بی‌تابی و بیم و امید و انتظار و اضطراب می‌گشتند و چرخ می‌خوردن و بی‌آرامی می‌کردند ناگهان بر روی این سنگ لوح خشک شدند و برای همیشه از جنبش بازایستاند و مردند ...

بخش اول

هیچ چیز نمی توانم بگویم، هیچ چیز درباره هیچ چیز نمی توانم بنویسم... آنچه آغاز شده مرا به سکوت وا داشته است، احساس می کنم که پرنده موهمی شده ام که وارد فضای بیکرانه عدم شده است.

نویسنده‌گی

چه کار سخت و خسته کننده‌ای است! چه چیزهای تازه‌ای دارم می‌فهمم، نه چیزهای تازه‌ای که بوده و من نمی‌فهمیدم و حالا دارم می‌فهمم، نه، اصلاً چیزهای تازه دارد خلق می‌شود و می‌فهمم، این‌ها، اسم‌ها، صفت‌ها و فعل‌های تازه‌ای برای گفتن می‌خواهد که نیست، نه در فارسی و نه در هیچ زبانی نیست.

سه چهار روز است احساس می‌کنم که گویی به کار سخت و رنج آوری مشغولم، سخت‌تر و تلخ‌تر از هر کاری، خسته‌کننده‌تر از هر عملی، آن‌هم چه کاری! تعطیل بردار نیست، ساعتی و لحظه‌ای بیکاری و استراحت ندارد، شبانه‌روزی است، یک دقیقه مهلت نمی‌دهد! بی‌طاقدم کرده است، در عمرم از کاری اینچنین کوفته نشده‌ام، اینچنین به فغانم نیاورده است، اصلاً هیچ وقت نمی‌دانستم، احساس نکرده بودم که نوشتن هم کاری است و حالا می‌فهمم که چه کار طاقت‌فرسایی است، سه چهار روز است که مداوم، بدون لحظه‌ای

بیکاری، دقیقه‌ای استراحت دارم نمی‌نویسم! امشب دیگر به زانو در آمدم. گفتم چند صفحه-

ای استراحت کنم، چند سطrix نفس بکشم و حالم که کمی بهتر شد بازم بروم سر ننوشتن.

اووو ... چه همه کار در این تعطیلات به سرم ریخته است و چشم براهم در تیر و مرداد و شهریور نشسته‌اند! عجب تعطیلاتی! از موقع کار زحمتم بیشتر است، اسمش تعطیلات است.

چه کارهایی! اینها کار نیست، ریاضت است! شب و روز ننوشتن! بدون هیچ بیکاری و استراحتی، تمام ساعتها را حرف نزدن! روزه سکوت! بیچاره مهر بابا، نیم قرن سکوت را چگونه تحمل کرد؟ شاید هم حرف‌های موذی و بی‌تاب و تشهیه‌ای برای گفتن نداشت، شاید هم چیزی داشت که بگوید اما کلماتش همچون تکه‌های آتش تافته نبود، راحت‌الحلقوم بود ... آری همین‌جوری هم بود، دیدیم که چه حرفی هم داشت و نیم قرن نگفت: "برای یافتن حقیقت به درون خود سر کشید و بجویید"! همین! ای والله بابا! مهربابا! اینکه آن همه تشریفات نداشت، نیم قرن سکوت! سکوت بر این حرف که کاری نیست، تا آخر عمر هم می‌توان این جمله را نگفت!

اگر مردی بیا چند کلمه از این حرف‌هایی که بر راه حلقوم من توده شده‌اند و گره خورده‌اند و می‌گدازند و منفجر می‌شوند و نمی‌دانم چه می‌کنند، نمی‌دانند چه می‌کنند، بیا چند کلمه از این حرف‌های تافته و گداخته و گدازنده را بردار و توی سینه‌ات پنهان کن و بعد لبت را بیند. اگر یک شبانه‌روز طاقت آوری! مردی، من به پیغمبریت ایمان می‌آورم. آن

جوری که تو سکوت کرده بودی و پس از نیم قرن سکوت با قیافه خاطر جمع و لبخند ملايم و
بی درد و چشمانی شیشه‌ای نشسته بودی و آدم را نگاه می کردی هر کس می دید خیال می کرد،
او! چه می کشی؟! چه رنجی! چه صبری، طاقتی، بعد که لب باز کردی دیدیم بهه! خیلی
زحمت کشیدی! یخ کنی! چه بی مزه!

خیال کردی گرز رستم را غلاف کرده‌ای؟

وانگهی درست است که حرف نمی زدی اما می نوشتی، این مگر خود حرف زدن نیست؟
چه فرقی می کند حرف زدن کتبی یا شفاهی؟ اگر می توانستی و تصمیم می گرفتی که نه
بگویی و نه بنویسی کاری کرده بودی! خلاصه سکوت خنک و راحت و بی دردی بود این
سکوت نیم قرنی تو! من این را به تو نشان می دهم که در این جهاد کداممان دلیر تریم و در
سختی صبورتر!

آفرین بر خودم! مهربابا که هیچ، خود بودای کبیر هم در اینجا پر می ریزد، چرا وقتی
تصمیم نهاییش را گرفت و خانه و شهر بنارس را به سوی گم شدن رها کرد باز وسواس
باز گشت او را به بنارس باز گرداند؟

اما من در برابر وحشی ترین و نیرومندترین و سواسها می ایstem، ایستادن! چه مصدری عالی-
تر و آفاتر از این در زبان بشر هست؟ می توانم بایstem و صبر کنم و تحمل کنم و نیز

بخش اول

می‌توانم کسی را که با من آشنا است، خویشاوند است، به من مؤمن است و ادار کنم بایستد، تحمل کند، صبور باشد شاخه نازک و نوسبز و جوانی یک نهال دو ساله می‌توان در مسیر سرما و خزان بماند اگر ریشه در خاکی بارور و پربرکت دوانده باشد و اگر بداند که در چه زمینی ریشه بسته است و از چه سرچشمehای آب می‌نوشد درخت‌هایی هستند که از شاخه آب می‌خورند و درخت‌هایی از ریشه، اینها می‌توانند زمستان را و خشکسالی را و کویر را و سنگستان تافته تابستان را سرسبز بمانند، نپژمرند و نشکنند.

از وقتی تصمیم به نویسندگی گرفتهام و این ریاضتی است که هیچ قدرتی در عالم تصور نمی‌شد که بتواند مرا در این کار که به "زنده بودن و نفس نکشیدن" می‌ماند موفق دارد و اکنون در شگفتمندی که ایمان من به سلامت روح و رهایی دل و روشنایی آینده این نسل پاک چه نیرویی اعجازگر و خدایی دارد که قلم را برای نخستین بار در عمر حقیقی ام از من باز گرفته است و من که در سلوولهای مجرد زندان در تاریکی محض با میخ جالبasi ام بر روی سیمان دیوار سلوولم ادای نوشتن را در می‌آوردم تا کمی آرام شوم و خوابم ببرد اکنون به فرمان "دوست داشتن" که از غیب دمادم میرسد قلم را که مایه حیات و بهانه بودن من بوده است در جیب بغلم گذاشتهام و به ناله‌ها و التماسهای و سوسه‌های شب و روزش و به ویژه شب‌هایش که جانخراش‌تر و تحمل‌ناپذیرتر می‌شود گوش نمی‌دهم.

اما مایه تسکینی هم دارم که مرا در ترک این افیون نیرومند یاری می‌کند؛ خواندن! باز خواندن و خواندن، خواندن آنچه دیگر ننوشتم و برای آنکه ننویسم دیگر هیچ چیز ننوشتم و

چون کار دیگری جز نوشتن بلد نیستم کار دیگری هم نمی‌کنم. در این ایام تنها کاری که به جد مشغول آنم همین است، همین ننویسنده‌گی، ننوشتن! یک کار مثبت و شاق، بدتر از همه اعمال شاقه.

امشب دورم را گرفته بودند و من در جمع انبوه آنان که نزدیک‌ترین خویشانم، نه خویشاوندانم، بودند در جمیع که عبارتند از خودم و دفترهایم نشسته بودم و گرم درد و داغ خویش و تلاوت آن آیات که بر من نازل شده بود و من بی "خود" آنها را کتابت کرده بودم و چه کسی در این عالم می‌تواند حالت مرا احساس کند. در آن حال که آنچه را مدت‌ها پیش نوشتهم برای نخستین بار می‌خوانم، چه می‌گوییم؟ برای نخستین بار می‌فهمم و چه فهمیدنی! سرشار از ... چه می‌دانم؟

درست رسیده بودم به مرگ در دریا و در آنجا که با آمدن او در سیماهی مهتاب بر گور من، من از شوق سرم را بر سنگ لخدم، این لوح نقره‌ای آب کوبم و آنرا به سوی او که بر بالای سرم آرام و شرمگین و غمناک ایستاده است بالا می‌برم، اما نه تا او، به سوی او... همچون همیشه، همچون پیش از مرگ.

و ناگهان برای نخستین بار، در آن محفلی که بیش از پانزده زن و بچه و مرد پر حرفی می‌کردند و وراجی و جیغ و داد و شوخی و خنده و خوشی، یک جمله به گوشم خورد. اول

اعتنا نکردم که کس دیگری را خیال کردم و دوباره باز تأکید کرد "روزنامه نوشته بود" گوش دادم:

"آل احمد مرد است ... سکته ..." .

فقط توانستم بپرسم: مرد است؟ گفت بله!

برخاستم و گوشهای نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم و پیشانیم را بر آن تکیه دادم و نمی‌دانم چرا آن همه خاطرات و پیوندها و خصوصیت‌ها و دوستی‌ها و همدلی‌ها که میان من و جلال عزیز بود در مغزم تکان نخورد، به کلی فراموش شد، اصلاً چهره نیرومند و نافذ و محبوبش در خاطرم مثل برقی درخشید و محو شد و به جای آن چهره غمگین و افتاده دیگری پدیدار شد و با چه روشنایی و با چه معنایی؟

این چهره خودم بود! درست گویی خبر مرگ خودم را شنیده‌ام و درست هم باور کرده‌ام.

کسی نمی‌تواند تصور کند که چه می‌گوییم زیرا هیچکس نمی‌تواند خبر مرگ خویش را بشنود اما امشب من شنیدم، اکنون مرگ خویش را باور کرده‌ام، یقین دارم، اکنون یکباره همه زندگی‌ام و همه گذشته‌ام و حالم و سرنوشت‌م و همه کسانی که با آنها در حیاتم سر و کار داشتم و همه راه‌ها و بیراهه‌ها که رفته‌ام و همه کارها که کرده‌ام و همه آرزوها که مرد و همه رنج‌ها و شوق‌ها و شکست‌ها و امیدها همه در برابرم راست و روشن و بر پا ایستاده‌اند و مرا

می‌نگرند و من آنها را می‌نگرم و بیهوده از آرزوها و راهها و شوق‌ها و امیدها حرف می‌زنم.
تا خبر مرگ جلال را شنیدم بی‌درنگ یک تصویر در برابر ایستاد، آنچنان‌که تا هم اکنون
که هفت ساعت از آن لحظه می‌گذرد لحظه‌ای از برابر چشم کنار نرفته است.

تصویر ملتم

ملتی که همه عمر را در جستجوی شناختنش بودم، همه روح‌گرم ایمان او بود و آرزویم
آزادی او و خوشبختیم احساس خوشبختی او.

او... چه بگویم؟ من تنها یم نویسنده‌ام و دیگر هیچ و او تنها مخاطب من بود.

من با ایمان زاده‌ام و در ایمان پرورده‌ام و او تنها ایمان من بود.

من گرچه عمر را با خرد زیستم اما فطرتم در آتش مذاب عشق سرشته بود و او تنها
معشوق من بود.

و من گرچه عمر را همه وقف این معبد مقدس کردم اما اکنون که مرگ در رسیده
است می‌بینم که روزگار با چه بددلی و کینه توzi و لجاجی نگذاشت که برای او کاری کنم
که اسارت مرا فلچ کرد و من برایش سربازی بودم که آرزویم جهاد به خاطر رهایی وطنم بود
اما... استبداد نگذاشت که من از زندان به در آیم، پا به صحنه جهاد گذارم، برایش شهید شوم
یا پیروز!

و اکنون خبر مرگ سرباز گمنامی را می‌شنوم که بی‌ثمر در کنج زندانش جان سپرده است! مردی که نه خود زیست و نه

نمی‌توانم بنویسم! چقدر ضعیف شده‌ام.

آیا نسلی که پس از من می‌ماند و می‌بیند که برای او کاری نکرده‌ام، رنج اسارت‌هایی را که کشیده‌ام نشانه‌ای از خلوص من در ایمان به خویش نخواهد شمرد؟

ملت من! من برای تو کاری نکردم اما می‌دانی که با دشمن نساختم.

می‌دانی که ... نمی‌دانی ... اما ... بدان که زندگی و دار و دسته کثیفش: آسایش و لذت و ثروت و پیشرفت و نام و ننگ نبود که مرا در بیهودگی به خاک سپردا! اسارت بود! می‌فهمی ...؟

اسارت

اسارت

اکنون به یادم آمده است از آنچه خود جایی نوشته‌ام که "آدم در زندگی همواره خود را می‌پوشاند، همواره در زیر نقابی که به چشم دیگران زیبا می‌آید مخفی است. تنها دو جا است که هر کسی خودش است، بستر مرگ و سلول زندان".

و اکنون این منم تنها انسانی که خود را در این هر دو جا احساس می‌کند. امشب من خود را اسیری می‌یابم در بستر مرگ. احتضار در زندان!

و چه کسی از من صمیمی‌تر؟

و در این حال می‌خواهم وصیتی کنم که مرکبی از صداقت مذاب است و بر صفحه‌ای که از راستی و ایمان پاک است.

نمی‌توانم خوب بنویسم، منظم فکر کنم. حوصله اندیشیدن به الفاظ و عبارات را ندارم، درست حالت ارنست گالوا را دارم که تیری به بدن خود شلیک کرد و بلاfacile، در حالی که جان می‌سپرد و خون‌های گرم خویش را می‌دید که پیرامونش حلقه می‌زند شروع کرد به نوشتن آخرین اندیشه‌هایی که در مغزش بود.

در اینجا جمله‌ای از مهر یادم آمد که در دفترهای سبزش که: "هنگامی که پارتیزان‌ها از قلب جنگل‌ها و کوهستان‌ها می‌گذرند و به سوی رهایی و به نیروی عشق و چراغ ایمان در حرکتند و دشمن همه جا در تعقیب، همه جا در کمین، اگر یکی از آنها از پا در آمد رسالت‌ش چیست؟ بهترین و پرشکوه‌ترین کاری که ایمان عظیم او را به همزمانش نشان می‌دهد کدام است؟ اینکه خود را خاموش به کناری کشد و ساکت ماند تا جان دهد. در این حال وجود او و ادامه راه برای او باری است بر دوش یارانش، یارانی که همه‌ی آرزوی او سبکبار بودن آنان

بود. شرم آور است که یک قهرمان آزادی، برای آنکه خود را هر چه بیشتر از مرگ دور کند، خود را هر چه بیشتر زنده نگاه دارد، هر چه بیشتر با یارانش باشد، هر چه بیشتر دیرتر به کام تنها یی افتاد زنجیری بر پای همسفرانش گردد.

مهر او از او می‌پرسد: و اگر این مرد رهبر این گروه بود؟ و مهر با اطمینان و یقین پاسخ می‌دهد: "و اگر این مرد رهبر این گروه هم باشد. آزادی هرگز افسرانی را نمی‌بخشد که در صحنه جنگ همزمانشان را واداشته‌اند که تن مجروحشان را بر دوش گیرند و با خود حمل کنند".

راستی این مثال چه شباهتی با سرنوشت من دارد و پیوند میان من و ملت من؟

من احساس می‌کنم که به یک "ایده آلیسم" دچار شده‌ام و این برای ملتی که در اسارت به سرمی‌برد، ملتی که می‌کوشد تا رنج‌های بیست و سه قرن تاریخ خویش را بزدايد و هجده قرن آینده را آنچنان که شایسته است زندگی کند و شایستگی‌ها و استعدادهای خارق-العاده‌ای را که خداوند در نژاد او و در سرزمین زیبا و ثروتمند و مقدس او یک افیون تخدیر‌کننده‌ای است.

ملت من، به قول عبدالرحمن بدوى، یک "نژاد چند پهلوی پر ملکات" است، نژادی که ذات اهورائی دارد، قلبش مهبط اهورامزدا است و روانش را به گفتار نیک و پندار نیک و

کردار نیک سرشته‌اند و فره ایزدی در ذاتش عجین است و اندامش با آتش میترا گرم است و ایمانش با پرتو عرفان روشن است و قلب شرق است و معبد مهر و سرزمینش، خاکش بهتر از زر است در سرشن آذرگشسب و فروغ اهورایی زرتشت و در قلبش آتش پاک آتشکده پارس و بر بازوی مهربان راستش آذر برzin مهر و بر بازوی چپش معبد آناهیتا، کعبه بَعْ خدای بزرگ آسمان، یادگار شیرین و آوای خاموش نشدنی فرهاد که تا ابد در این کوهها می‌پیچد جایگاه پرستندگان علی و "اهل حق" و در ضمیرش ... اقیانوس بیکران نفت! این طلای مذابی که جهان را آتش و گرما و روشنی بخشیده است و خودش را می‌سوزاند و این همه پریشانی و انقلاب‌ها و نآرامی‌ها و دشمنی‌ها و حیله‌ها و استبداد و استعمار و اسارت و تیره‌روزی و خون و شهادت همه از او است و ... سرنوشت مصدق که با گریه‌ها و فریادها و اشک‌ها و آرزوها و شکنجه‌ها و زندان‌ها و رنج‌های عمرش و با آرزوهای مقدس و دل-انگیزش چه سخن‌ها گفت همه در رؤیا و چه شعرها و داستان‌ها سرود همه در خیال و دیدیم که چه سرنوشتی داشت و دیدیم ایمان او و عشق او و اخلاص او و قصه‌ها و غصه‌های او جز درد و جز پریشانی و جز به هدر دادن "سه سال" از عمر این ملت، این نسل، هیچ نیفزود.

می‌گویند همان گریه‌ها و اشک‌ها و فریادها و قصه‌ها سخن‌ها و رؤیاهای او ملت ما را بیدار کرد، طعم آزادی را به وی چشاند، آینده را در پیش چشمانش بزرگ و پرشکوه نمود و استبداد را و این تاریخ بد را و حکومت جور را و بیگانه را و عقب‌ماندگی را و زیبایی‌ها و

ارجمندی‌ها و ارزش‌ها و ثروت‌های خویش را شناخت، احساس کرد و در خویش چشم

گشود و جهان‌بینی دیگر یافت و ... چه و چه‌ها!

اما من در تردیدم که آیا این همه خدمت بوده است و آیا اگر این پیر وطن‌پرست ۲۸
مرداد را از پیش می‌دید و خاموشی می‌گزید و لب بسته به گوشه احمدآبادش می‌رفت و می-
نشست و تنها می‌زیست و می‌مرد و این نسل او را نمی‌شناخت و به سخنانش و به غم‌هایش و
اندیشه‌ها و عاطفه‌هایش دل نمی‌بست خدمتی بهتر نکرده بود؟ چه می‌گوییم؟ یعنی رنج‌های
این ملت رنجور را کمتر نساخته بود؟

من اکنون تاریخ را می‌نگرم و به یاد می‌آورم که ملت من در پنجاه سال سلطنت
ناصرالدین شاه چگونه می‌زیست و در این ۱۹ سال (از اسفند ۱۳۲۹ سال رهبری وی تا حال)
چگونه می‌زید و این دو دوران را با هم در زندگی ملت‌نمی‌سنجم و می‌بینم باید آن سالخورده
مرد وطن‌پرست آزادیخواه که سیاست می‌دانست و سرنوشت را و دنیا را و خد را، خاموش
می‌ماند و تنها و ساكت می‌مرد و گرچه خاموش ماندن و تنها مردن برای یک انقلابی
آزادیخواه وطن‌پرست که سراسر جانش مشتعل این عشق است کاری است دشوارتر از جان
کندن اما مگر عشق به سرنوشت این ملت در جان او نیرومندتر از عشق او به این ملت نبود؟

چه شکفت داستان غم‌انگیزی است!

گاه دوست داشتن با دوست داشتن ناسازگار می‌افتد! و در جهان چه رنجی جانکاه‌تر از
این؟

حال سخن شاندل را می‌فهمم که به مهراوه می‌نوشت که:

"دوست داشتن تو در جان مهر چنان نیرو گرفت که از آن چشم پوشید و جز او کیست
که معشوق خویش را از عشق خویش بیشتر بخواهد و این را قربانی او کند؟"

و جز من چه کسی است که این کلمات را همچون پاره‌های هستی خویش احساس کند و
من که اکنون یک ایده‌آلیست بزرگ شده‌ام اما می‌دانم که ملت رنجیده و خوب من که
قرن‌ها پس از من باید "بشد و زندگی کند" به یک رآلیسم نیازمند است. نمی‌گوییم رآلیسم
پست و مادی و اقتصادی، نه، یک رآلیسم درست و سازگار و عمیق و خوب. و به هر حال
حتی انتظار رآلیسم از حضور ایده‌آلیسم بهتر است. ایده‌آلیسم چیست؟ هاله‌ای از زیبایی‌ها و
رؤیاهای ماوراءالطبيعه! هند به بودا نیازی ندارد، عرفان هند را از این پریشان‌تر و ضعیفتر
می‌سازد. او باید در اندیشه مائویی از آن خویش باشد. چنین به لائوتزو محتاج نیست، او یک
مائو یافته است و می‌بینیم که به چه قدرتی و عظمتی رسیده است.

و ایران! به چه کارش می‌آید اشک‌های مصدق و دفترهای من؟ اگر بودا هم اکنون ظهور
کند و باز ملت خویش را که گرفتار راجه‌ها است به نیروانا خواند و به گریز از جهان سامسارا

و قصه نجات و آرامش پس از هجرت و آن آتش بی‌تپش و زلال و روشنل من به او کافر خواهم شد و نخواهد کرد. اگر دوباره ظهور کند، به بنارس باز نخواهد گشت، خود را در اعماق فراموش همان جنگل‌های بی‌فریادی که از دربار ساکیا بدانجا گریخت گم خواهد کرد و برای آینده معشوق بزرگش هند از عشق خویش به هند و نیز از ایمان خویش و از همه آرزوی خویش که دم زدن از نیروانا و عشق به نجات و نفرت از این سامسارا است کلمه‌ای بر زبان نخواهد آورد تا هند محبوبش:

یا در این آرامش راکد و راحتش بماند.

و یا برشورد و خود را به یاری خود و به پایمردی روحی نه چون بودا، اسیر دنیای غیبی و زنجیر پولادی خویش پیغمبری که در زندان سرود آزادی می‌سراید، شاعری که در زنجیر قصه‌های شاد هجرت می‌خواند، بلکه یک انقلابی آزاد، یک مائوی رآلیست، یک توانا، انسانی که در لای دو دیوار سیمانی زندگی نمی‌کند، از گرسنگی و قحطی و وبا و گاوپرستی و اسارت در گروه کشورهای مشترک‌المنافع رها سازد و بودایش با درمهاش و شعرها و دعاها و آرزوهای نیروانی و آیات زیبای خیالی‌اش بمیرد و محبوبش، هند، باشد و زندگی کند.

ساعت ۱۰ صبح بر فراز آسمان کویر

هشتم فروردین ماه ۱۳۳۷

زیر پایم، زمین، این تکه سنگی تیپا خورده پلید با شش میلیارد چشم! که همه همیشه مرا می‌نگرند و چه کنجکاوانه که نکند در دوازده هزار شب و دوازده هزار روز که بر روی این تکه سنگ خاک‌آلود هستم یک لحظه بی‌پروائی کنم، یک ساعت حرف بزنم از آنچه می‌خواهم، با آنکه می‌خواهم. یک دم بنشینم، چند گام قدم بزنم با آنکه می‌خواهم، شش میلیارد چشم در کمین که نکند نویسنده هزاران صفحه کتاب و روزنامه و مقاله و نامه ناگهان در میان مردم بگوید: «بگیرید! این صفحه نامه‌ای است که به شما نوشته‌ام که فقط شما بخوانید حرف‌های من است به شما، برای شما، هیچکس دیگری نخواند».

نکند خدای نکرده بروم در یک خانه را بزnm و بگویم: سلام، من آمده‌ام شما را ببینم، می-
خواهم بیایم تو، توی اطاق مهمانخانه تان نه، توی اطاق کارتan بنشینیم، با شما کار دارم، می-
خواهم حرف بزnm، با هم حرف بزnm، یک دو ساعتی بیکار بودم، از صبح خیلی کار کرده
بودم، نوشته بودم، توی خانه تنها بودم، خسته بودم، دلم گرفته بود گفتم بیایم خانه شما، یک
دو ساعتی با هم بنشینیم حرف بزnm، نه، با هم بنشینیم حرف نزnm، با هم بنشینیم و به هم نگاه
نکنیم، با هم بنشینیم سکوت کنیم، با هم بنشینیم فقط حضور یکدیگر را و غیبت همه بیهوده‌ها
را احساس کنیم، بر عکس همیشه که همیشه غیبت یکدیگر را احساس می‌کنیم و حضور
بیهوده‌ها را، آمده‌ام خانه شما یکی دو ساعت با هم بنشینیم حرف نزnm، شاید هم کم کم
حرف هم زدیم، شاید هم حرف‌ها طول کشید چند ساعت شد چه عیبی دارد؟ مگر همیشه با
بیهوده‌ها همین جور پیش نمی‌آید؟ بعد وقت شام شد. چه عیبی دارد؟ مگر همیشه با بیهوده‌ها
همین جور پیش نمی‌آید؟ بعد غذای او را هم با مهمانش بیاورند توی اطاق، به اطاق مهمانخانه،
نه اطاق نهارخوری، نه روی میز نهارخوری، دو تا بشقاب و یک دیس و یا نه، یک دیس
بی بشقاب، یا با یک بشقاب یا یک بشقاب بی دیس توی یک سینی کوچک با کمی نان و دو
تا سیب، یک تکه روزنامه روی همان میز کار پهن می‌کنیم و سینی غذا را می‌گذاریم روش.
بعد گاهی هم حرفی می‌زنیم از این ور از آن ور، خیلی پراکنده، خیلی دور، خیلی پرت، مثلاً
در ضمن خوردن غذا تو می‌گویی ببخشید که از شما نشد پذیرائی کنیم چون اطلاع نداشتیم،

بعد من جواب می‌دهم که نه، اختیار دارید خیلی هم خوب است. این سبب‌ها مال زشك است؟ بعد شما جواب می‌دهید که نمی‌دانم، به نظرم، از یک میوه‌فروشی هست نزدیک میدان شاهرضا خریده‌اند. بعد دیگر هیچی نمی‌گوئیم، بعد باز هم می‌گوییم به نظرم همین‌ها اسمش سبب گلشایی است نه؟ بعد شما جواب می‌دهید که بله به نظرم، شما سبب گلشایی دوست دارید؟ بعد من می‌گوییم بله، خیلی خوب سببی است، ظاهرش خیلی خوب نیست اما مزه‌اش خیلی خوب است. بعد شما می‌گوئید اگر میل دارید بروم از اون اطاق باز هم بیاورم، بعد من می‌گوییم نه متشکرم کافی است. بعد دیگر هیچی نمی‌گوئیم، بعد یک خبر نامربوط را که در روزنامه زیر سینی کوچک، خیلی کوچک غذا نوشته‌اند چشمم می‌افتد به تیترش آن را بلند می‌خوانم که شما هم بشنوید بعد شما هم یک اظهارنظر نامربوطی می‌کنید بعد من هم که نفهمیدم شما چه گفتید یک لبخند تصدیق‌آمیز می‌زنم و بعد دیگر هیچی نمی‌گوییم بعد ساعت ۱۰ شب می‌شود باید حتماً پاشم بروم خانه یا هر جای دیگر به هر حال باید من خدا حافظی کنم و از آنجا بروم اما چه باران تندي گرفته، ولی با این همه من باید بگویم خیلی ببخشید مزاحم شدم خیلی باید ببخشید، بروم، بعد جابجاهاei می‌شوم یعنی که قصد حرکت دارم بعد شما می‌گوئید اوه چه باران عجیبی گرفته، باز سیل راه می‌افتد بعد من می‌گوییم نخیر حالا دیگر سیل راه نمی‌افتد چون مسیل شهر را در هفت هشت ده سال پیش اساسی درست کردند خطر سیل نیست بعد شما می‌گوئید: اه! بعد من می‌گوییم بله، خیلی خوب درست

کردند، بعد هیچی نمی‌گوئیم و ساکت می‌شویم و من باز یادم می‌رود که باید حرکت می‌کردم، صدای باران هر دومان را به سکوت کردن و گوش دادن و اداشته بعد زنگ ساعت ۱۱ به گوش می‌رسد و بعد من می‌گوییم خیلی دیر شد واقعاً اسباب زحمت شدم، خوب، خیلی شما را هم از کار و استراحت انداختم بعد شما می‌گوئید اختیار دارید، نخیر، من کاری نداشتم بعد من می‌گوییم خوب، به هر حال درس‌های فرداتان را باید حاضر می‌کردید جزووهای را یک نگاهی می‌کردید، معذرت می‌خواهم که شما را از درس و مطالعه‌تان انداختم خیلی دیر شد، بد بارانی گرفت، بعد شما می‌گوئید نخیر فردا درس مهمی نداشتمن بعد من می‌پرسم فردا چه درس‌هایی دارید؟ بعد شما با حواس‌پرتی مِن و مِن می‌کنید یادتان نمی‌آید و خجالت می‌کشید و بعد من مثلاً می‌خواهم شوخی‌یی بکنم می‌گوییم لابد از همان درس‌هایی دارید که از بس غیبت کرده‌اید از امتحان محرومیت کرده‌اند؟ هه! بعد شما خنده بی‌دباله مهربانی می‌کنید حاکی از اینکه این جور محرومیت‌ها که چیزی نیست اینها قابل شما را ندارد و من با لبخند خجالت‌زده‌ای سر به زیر می‌اندازم و ساکت می‌شوم یعنی نمی‌دانم چه بگوییم. بعد مثل اینکه بیادم آمد که چه بگوییم با قیافه بی‌غرضانه دوستانه خیرخواهانه‌ای با لحن یک همکلاسی با محبت و نصیحت‌گو می‌گوییم شما راستی چرا جدی درس نمی‌خوانید؟ درست است که به این رشته شاید خیلی علاقه ندارید یا استادها و درسهاشان چنگی به دل نمی‌زنند ولی چاره‌ای نیست این گذرنامه را باید گرفت، مگر وقتی شما می‌خواهید گذرنامه بگیرید کارهایی که

برای این کار می‌کنید باب ذوق و طبعتان است؟ نه، ولی چون باید گذرنامه گرفت و به خارج رفت آن را تحمل می‌کنید، این درس‌های دانشکده هم همین‌طوری است، من خودم هم با اینکه میل نداشتم و از درس‌های خواب‌آور دانشکده بیزار بودم ولی گذرنامه را گرفتم شما هم برای اینکه بتوانید ادامه تحصیلات بدھید، به فرانسه بروید حتی به اردوی هنری بروید باید این تصدیق رسمی لیسانس را داشته باشید بعد نصایح خنکی در این باره و مطالبی در باب تصدیق و شباهت زیادش با گذرنامه و فوائد هر یک بیان داشتم ساعت ده دقیقه به ۱۲ نیمه شب شد اه! خیلی باید بیخشید واقعاً مزاحم شدم و خیلی هم پر حرفی کردم خیلی عذر می‌خواهم خوب، باید رفع زحمت کنم. از طرف من خواهش می‌کنم از ایشان معذرت بخواهید، خیلی دیر شد، بعد شما در حالی که کمی نمی‌دانم چرا ناراحت به نظر می‌رسید و دست و پای زبان‌تان را گم کرده‌اید، ابروهایتان را که خیلی کم هر دو را بالا می‌اندازید مگر وقتی که خیلی خیلی تعجب کنید یا در برابر یک «ناگهانی» قرار گیرید ابروها را بالا می‌اندازید و بر روی صندلی به حالت «بلاتکلیفی» به جلو خم می‌شوید که پاشید اما پا نمی‌شوید و لب‌هایتان واشده که چیزی بگوئید اما نمی‌گوئید چون نمی‌دانید چه بگوئید اما حتماً باید یک چیزی بگوئید چون دیگر وقت نیست، لحظه‌ها لحظه‌های آخر است و با سرعت سرسام آوری رو به فرار! بالآخره بدون اراده می‌گوئید باران مثل اینکه تندتر شد؟ خیلی بد شد، شما چتر همراه نیاوردید؟ بعد من در حالی که برخاسته‌ام می‌گوییم نخیر، من چتر ندارم

نمی‌دانم اصلاً دارم یا ندارم اما هیچ وقت دستم نمی‌گیرم. من در زندگی از سه چیز خیلی بدم می‌آید یکی از چتر یکی از دستکش یکی از گاش (که با کفش می‌پوشند) از کلاه و عینک هم بدم می‌آید با اینکه هر دویش لازم است برای من که پیر شده‌ام و دیگر شور جوانی ندارم و به قول رودکی عصا بیار که وقت عصا و انبان شد. بعد شما کمی سرخ می‌شوید با کمی خجالت آمیخته با لذت و خاطره و کمی آن خاطره را مزمزه می‌کنید و من لب‌خند پرمعنی‌یی از تجدید خاطره آن بازی مصلحتی و جنگ زرگری بر لب نقش می‌کنم که یعنی بین که چی بود و چی شد؟ و چه فرسنگ‌ها راه را آمده‌ایم و بعد ساکت می‌مانیم و بعد من که پالتوم را برمی‌دارم که بی‌درنگ بیرون روم عذرخواهی زیاد می‌کنم که خیلی خیلی دیر شد من هیچ وقت فکر نمی‌کردم این همه اسباب زحمت بشوم و بعد شما جواب می‌دهید که نخیر خیلی لطف کردید. بعد من یک نگاهی می‌اندازم به طاقچه یا قفسه کتاب‌های اطاق شما و پشت جلد بعضی‌ها را به دقت می‌خوانم: تاریخ ادبیات، این همان تاریخ ادبیات دکتر صفا است؟ بعد شما جواب می‌دهید بله بعد من می‌پرسم کی درس می‌دهد تاریخ ادبیات را؟ بعد شما جواب می‌دهید این را هم به قدری غیitem زیاد شد که دیگر پریروز به حد نصاب رسید و گذشت دیگر امتحانم نمی‌کنند، بعد باز من تذکر می‌دهم که نه این خوب نیست حتماً با جدیت و صبر همین مدرسه و معلم‌ها و درس‌ها را تحمل کنید بالآخره همان طور که گفتم این گذرنامه را باید گرفت غفلت نکنید. شما باید به خاطر مطالعه متن یک کتاب خود را از مطالعه این

همه جزوه محروم سازید روح کتاب از این رنجور می‌شود و خود را ملامت می‌کند و بعد شما قیافه بی‌تفاوت یک آدم نصیحت شده را می‌گیرید که بر خلاف توقع و انتظار نصیحتگو هم نیست! بعد من با یک حرکت جلف و تند عازم رفتن می‌شوم. ساعت نزدیک یک بعد از نیمه شب است و بعد شما هم از روی نامیدی و بی‌ثمر می‌گوئید باران مثل اینکه تندتر هم شد، اجازه می‌دهید بروم چتر برایتان بیاورم و بعد من باز عین همان مطلب چتر و دستکش و گاش را با عینک و کلاه و ضرورت آن و غیره تکرار می‌کنم ولی دیگر دم در اطاق رسیده‌ام و دستگیره در را هم مصممانه گرفته‌ام با ژست خیلی خشک و اراده خلل‌ناپذیر و حالت خیلی عادی درست مثل آدمی که صبح می‌خواهد از خانه‌اش بیرون برود و برود به اداره و بعد شما باز از روی نامیدی با اینکه می‌دانید دیگر راهی ندارد و ثمری هم ندارد می‌گوئید... اما باران تند زود هم بند می‌آید، الآن می‌ایستد، چند دقیقه دیگر می‌ایستد، باران بهاری است باران تند نشینیده‌اید که مثل تب تند است زود وامی گذارد و بعد من هم که می‌دانم دیگر فایده ندارد ناچار باز برای اینکه آخرین حرفمان لاقل کمی معنی هم داشته باشد می‌گوییم شما هم این را باور دارید که هر تب تندی زود وامی گذارد؟ بعد شما گردتنان را با پریشانی کج می‌کنید و خجالت می‌کشید و یک «نه»‌ای کشش‌داری می‌گوئید و می‌خندید و بعد باز من برای اینکه چرب‌ترش کرده باشم می‌گوییم اگر بارون تند هم زود بند بیاد پس ناز انگشتاش تک درخت خشک را چه‌جور می‌خواهد باغش کنه و میون جنگلا... و بعد شما خیلی خجالت می‌کشید و

روتان را برمی‌گردانید و یک پیچ می‌خورید و برمی‌گردید سر جاتان و به دنبال من از اطاق خارج می‌شوید و توی راهرو و با اینکه چراغ همه اطاق‌ها دیگر خاموش شده است باز برای احتیاط با صدای بلند خیلی جدی و رسمی عذرخواهی می‌کنم و خواهش می‌کنم که از طرف من از ایشان معذرت بخواهید واقعاً خیلی اسباب زحمت شدم و شما را از خواب و استراحت و کار مطالعه‌تان انداختم و بعد باز با صدای بلندتر نزدیک در می‌گویم که مسئله درس‌ها و بخصوص امتحانات نیمه‌تمام را خیلی خیلی جدی بگیرید ها! نکند غفلت کنید و بعد بی‌خودی اسباب زحمت شود، بعد شما خیلی خیلی با صدای بلند دوستانه تشکر می‌کنید از راهنمایی‌ها و تذکرات بنده و بعد من باز در آخر با صدای خیلی بلندتر یادآوری می‌کنم که راجع به آن غیبت‌های اضافی هم یک فکری می‌کنیم شما فقط همین کلاس‌ها و همه همین استادهای موجود را مرتب بیایید و خیلی جدی بگیرید درست می‌شود نباید نامیل شوید درست می‌شود خیالتان راحت باشد فقط سهل‌انگاری نکنید و بعد شما خیلی دوستانه از این همه دقت و جدیت من درباره درس خواندن و نمره گرفتن و خیرخواهی نسبت به خودتان تشکر می‌کنید و بعد من ضمن عذرخواهی مجدد که دیر شد و شما را از کار و استراحت انداخته‌ام خدا حافظی می‌کنم و باز هم با صدای بلند اما مقطع و بی‌کشش می‌گویم: ولی درس آقای دکتر را سعی کنید دیگر غیبت ... و شما هم در حالی که ناچار باید در خانه را ببندید نمی‌دانم چی می‌گوئید اما صدایتان شبیه یک ناله کشدار می‌شود و تنها در همین لحظه است

که دیگر نمی‌توانیم مدتی در هم خیره نمانیم و نگاه‌های تشنه! را از عمق چشم‌های هم بیرون نکشیم؛ لحظاتی به کوتاهی تپیدن‌های دل یک گنجشک مجروح، ساکت به هم می‌نگریم و سپس، با قساوت یک جراحی دردناک! و سخت، دو چشمی را که گویی برای ابد بر روی هم باز مانده‌اند می‌بندیم و جدا می‌شویم.

موتورهای هواییما ناگهان آرام شده است، مقصد نزدیک است، اگر تو هم می‌توانستی تنها سفر کنی، در اینجا، من فرصت آن را می‌یافتم که از خلال سیصد هزار ساعتی که بروی زمین «گذرانده ام»، دو ساعت بر فراز آسمان «زندگی کنم» اینجا خیمه بزرگ و سپید ابر زمین را فرو پوشیده و شش میلیارد چشم را که همواره مرا می‌پایند در زیر گرفته و من در پناه ابرها تنها و آزادم اما افسوس که تو نیستی! چرا می‌گذاری که در پشت ابرها هم تنها باشم؟ ای خویشاوند من! همزاد من! بر روی خاک چه می‌کنی؟ در این آسمان، بیش از آن زمین نیازمندم که با تو از هم سخن بگوئیم اما...

... ای افسوس، اکنون فرود می‌آیم و باز آشنایان خاک چنان مرا در میان گیرند

که حتی فرصت گفتگوی با تو را در خیال، در این فضای پاک و زلال آسمان، اینجا که آفرینش هم به رنگ سر در معبد من است، نداشته باشم!

عزیزم! چکار کنم که بفهمی که قضاوت تو در این سطح از افکار و حتی شخصیت من تا
چه حد برايم رنج آور و با من بیگانه است؟ قضاوت غلط تو را با من غریبه می‌کند و من بیشتر
از هر کسی احتیاج دارم که تو با من آشنا باشی و تنها یی فکری و اجتماعی هولناک و هر روز
بیشتر مرا تخفیف دهی.

اگر این نوشه‌ها حکایت از چنین مسائل کثیف و احمقانه‌ای می‌کند و من تا این حد (آن
هم در این وضع که هستم) تنزل کرده‌ام، نوشتمن آنها با این دقت ادبی و تخیلی چه لزومی
دارد؟ نوشه‌ام که چه کنم؟

ای مرغک اسیر،

که در باغی دور دست می خوانی،

زمستان است.

تندبادهای سرد و زوزه کشان را نمی بینی که از دل یخچالهای مهیب و بزرگ کوهستان
برمی خیزند و همچون لشکر وحشیان بی رحم و خونخوار بر سر زمین ما می تازند و درختان و
شاخه های جوان و نونهالان لطیف و نازک و گلبوتهایی را که غنچه صدها امید بر سر شاخه-
هاشان بی تاب شکفتند در زیر تازیانه های وحشی و کینه توزشان می گیرند و می زند و غارت
می کنند و می شکنند و می گریزند .

باغستان ما را نمی بینی که همچون شهر آبادی است که همه غار تگران و وحشیان تاریخ،
یاجوج و ماجوج، هونها و سکاها، بربراها و رومیها، اسکندر و عرب و غز و مغول و ترک و

تاتار ... بر آن پیاپی تاخته باشند و شهر را در زیر شلاق‌ها و سم ستوران و ضربه نیزه‌ها و گرز و شمشیرهایشان گرفته باشند و از آن جز ویرانه‌های غرقه در با تلاقی از خون بر جای نهاده باشند و گذشته باشند، بی‌آنکه به خود زحمت آنرا داده باشند که رویی بر گردانند و نگاهی بر این قبرستان بزرگ خون آلود بیفکنند.

ای مرغک اسیر!

که در باغی دوردست می‌خوانی،

زمستان است

این باستان بزرگ را نمی‌بینی که در زیر شلاق‌های بی‌رحم این جlad، از وحشت سکوت کرده است؟ نمی‌بینی که غارتگران وحشی چگونه بر این باغ‌ها تاخته‌اند و فرش‌های مخملین سبزه‌ها را بر چیده‌اند و جامه‌ها را از تن درختان پیر و جوان و کودکان و شیرخوارگان باغ نیز به غارت برده‌اند؟ نمی‌بینی که چگونه با تنی عریان و کبد در زیر صفیر تازیانه‌های سواران ناپیدایی که از کمین‌گاه کوهستان‌های دوردست، به فرمان زستان بر اینجا تاخته‌اند از بیم بر خود می‌لرزند و بر جای خویش خشک شده‌اند؟

مگر نمی‌بینی؟ مگر نمی‌بینی که دیگر نه نسیمی است و نه بوی پونه‌ای، گلی، زمزمه شاد جویباری و آوای عاشقانه بلبلی، نه سبزه‌یی و نه غنچه‌ای و نه گفتگوی عاشقانه رودی در پای

سرمی و نه بازی بادی بر سر شاخه‌های شاد سپیداری بلندی؛ مگر نمی‌بینی که در این باستان بزرگ، که می‌گویند پیش از این دامن گسترده هزاران خرمی بوده است و شاهد صدھا شکفتن و جوانه زدن و روییدن، اکنون جز دیوار و دیوار و دیوار چیزی نیست، افق تا افق همه دیوارهای گلی است سیاه و زشت و ضخیم و عبوس و بر لبه هر یک، سرتاسر، صفحی از خارهای خشک و نیشدار نهاده‌اند تا اگر کودکی که خانه خود را رها کرده است و در کوچه باغهای ساکت و زمستان‌زده و هراس‌انگیز آواره است و در باغ را بسته می‌بیند، اگر به خانه بازنگشت و همچنان لجو جانه در کوچه ایستاد و ایستاد و شبها و روزها را در پیرامون باغ در انتظار ماند و سال‌ها و سال‌ها را در پای دیوار باغ شکیابی کرد و بزرگ شد و قد کشید و دستش به لبه دیوار رسید ناگهان دستش را به لب دیوار نگیرد و بالا نرود و پنهانی خود را به درون باغ نیفکند و باز خاموشی مضطرب و سیاه باغ را با زمزمه آوای زیبا و نرم و مهربانش بر نیاشوبد و باغ زمستان‌زده را در زیر ناز انگشتان باران اشک‌های شوقش نشکوفاند و بر شاخه‌های بلند و کبود درختان زمستان‌زده‌اش برگ‌های هزاران آرزوی سبز و گلبرگ هزاران لبخند امیدهای رنگارنگ و عطرآگین نشاند و رویش هزاران سبزه آینده زمین این باغ را که در زمستان گذشته و حالش مرده است و یخ بسته است به جنبش نیاورد، خاک افتاده و بی‌امیدش را فشار دست‌های میلیونها دانه امیدوار که سراسر زمستان را مدفون بوده‌اند و اکنون آوای بهارین او را شنیده‌اند و از شوق گریبان چاک زده‌اند و زندان سرد و سختشان را

شکسته‌اند و بی‌تاب نشکافند و همچون میلیاردها انسان خفته در گور که با سر زدن آفتاب قیامت، صبح محشر، آهنگ اسرافیل را می‌شنوند و جان می‌گیرند و لحد را می‌شکافند و بر می‌خیزند و بر می‌شورند و خاک قبرستان‌ها را در زیر اندام‌های روح گرفته‌شان پنهان می‌سازند، خاک این را که همچون خاک قبرستان مرده است و کالبد هزاران دانه‌ای را که چشم براه بازگشت روحشان گوش به سرود فرشته‌ای که حیات دوباره را اعلام می‌کند در درون خود مدفون کرده‌اند، تا آوای جانبخش تو آنان را زنده نسازد و از خاک ناگهان سر برندارد و قیامتی از خرمی و حیات و شور و عشق برپا نسازند.

ای مرغک اسیر!

که در باغی دوردست می‌خوانی،

زمستان است...

مگر این قله کوه‌ها را در زیر پوشش برف‌ها سپید نمی‌بینی؟ سموم نسیم تیز و برنده را که همچون لبه تیز شمشیر پوست بر اندامت می‌ترشد بر چهره لطیف و لب‌های جوان و پیشانی معصوم و مهربانت احساس نمی‌کنی؟ مگر در آینه ندیده‌ای که چگونه کبود شده‌اند؟ گیسوانت را کنار زن و بناگوشت را در آینه‌ی چشمان من ببین، ببین که سیلی بی‌رحم سرما

چگونه آن را بردۀ است؟ سرخی آن، سرخی آزردگی سیلی‌های پیاپی و خشمگین زمستان است. من آن را می‌بینم. من درست‌تر از تو می‌بینم.

خدا انسان را درست‌تر می‌شناسد، انسان را جز خدا که می‌شناسد؟ و خدا انسان را بهتر و درست‌تر از انسان می‌شناسد و حال می‌فهمیم، حال فهمیدم که خدا که انسان را آفریده و او را مسجود فرشتگان کرد چرا می‌گویند: "او بسیار ستمکار و بسیار نادان است"؟ چرا؟ انسان به که ستم می‌کند؟ به خودش، به خدا، به این ودیعه‌های بزرگ و شگفت خدایی، به این امانت عزیزی که به وی سپرده‌اند، که خود برگرفته است؛ به چه چیز نادان است؟ انسان چه چیز را نمی‌فهمد، چرا "بسیار نادان؟"، چه چیز را انسان هیچ نمی‌فهمد، نفهم نفهم نفهم است؟ کودن کودن کودن است، اه چه خوب شد که کشف کردم، این مشکلی بود که مدت‌ها مرا به خود مشغول می‌داشت، در فلسفه خلقت همه چیز بر من آشکار شده بود، تنها یک در سینه روشن و صاف این آسمان همچنان بر جا مانده بود و نمی‌دانستم چه کنم؟ چرا خدا، انسان را در همان حال که ملائک را به پای او می‌افکند. در همان حال که او را امانتدار خاص خویش می‌سازد، در همان حال که نام‌ها را به وی می‌آموزد، در همان حال که او در مسابقه با فرشتگان برنده می‌شود و با افتخار بیرون می‌آید و خدا از شادی فریاد می‌زند دیدید که چرا باید شما در پای او به خاک می‌افتدید؟ دیدید که من می‌دانستم و شما نمی‌دانستید؟ و در همان حال که با افتخار و مبارکات به انسان پرداخته و پروردۀ عزیز و بزرگ

خویش می‌نگرد و نگاههای مهربان و موفق خویش را به سیمای این خویشاوند هم نژاد خود
می‌دوزد از دل فریاد می‌کشد:

آفرین، آفرین بر خدا، بهترین، زیباترین، نیک‌ترین سازندگان، آفرینندگان! و در همین
حال می‌گوید: آری، این انسان بسیار ستمکار و بسیار نادان است!!

انسان چه چیز را نمی‌شناسد؟ چه چیز را اصلاً نمی‌فهمد، هیچ هیچ هیچ نمی‌فهمد، جاہل
جاہل جاہل است؟

من دیروز، در اثنای گفتگو با یکی از شاگردانم، یکی از شاگردان بسیار بسیار کودنم،
کسی که در همه عمرم از او نفهم تر، کودن تر، جاہل تر ندیده‌ام، کسی که از فهم ساده‌ترین
توصیف‌های ظاهری من، نه حتی اندیشه‌های پیچیده و عمیق و شگفت، نه، از فهم آنچه درباره
رنگ‌ها و شکل‌ها هم می‌گفتم عاجز بود، ناگهان کشف کردم، گویی همچون پیام وحی‌یی
در درون من افتاد و آن لکه را شست و برد و من ناگهان گفتگو را با او بریدم و خاموش شدم
و طعم خوش این کشف بزرگی را که مدت‌ها مرا آزار داده بود با خود مزمزه می‌کردم:

انسان خود را هیچ نمی‌فهمد!

در آغاز خدا گنجی پنهانی بود و دوست می‌داشت که کسی او را بشناسد، گنجی مجھول
بود و اکنون، خدا انسان را آفرید، او را به گونه‌ای آفرید، و هزاران راز بزرگ و عزیز در او

نهاد تا انسان خدا شود و خویشاوند خدا شود و آشنای خدا شود و گنج پنهانی او را از درون ویرانه تنها یی و بی کسی و بیگانگی بیرون کشد و انسان آفریده شد و رسالت خویش را آغاز کرد و انسان خدا شد و خدا مأنوس انسان شد اما اکنون انسان خود گنج پنهانی شده است و او را نه زمین و نه آسمان و نه همه کائنات و موجوداتی که او را در میان گرفته‌اند و نه خانه‌اش، کاشانه‌اش، زندانش، زندانبansh، هیچ‌یک نمی‌شناشد و شگفت آنکه او خود نیز خود را نمی‌شناشد و نه تنها نسبت به خود جاھل بلکه جھول است، نه تنها به خود ظالم که خیلی ظلوم است! آری، خیلی نفهم است، نمی‌فهمد که کیست؟ بار امانت سنگینی را که خدا تنها بر دوش او نهاده است، حس می‌کند اما درست نمی‌شناشد، نمی‌فهمد که خویشاوند خدا است، نمی‌فهمد که روحش روح خدا است، نمی‌فهمد که اشرف همه آفرینش است، اشرف مخلوقات است، مسجد همه ملائک است، مأنوس خدا است، مخاطب اسرارآمیزترین سخنان خدا است، قلبش فرودگاه بلندترین و پوشیده‌ترین آیات خدا است، دلش سرآچه خدا است، سراپرده خدا است، خانه خدا است، پناهگاه خدا است.

او نمی‌فهمد، نمی‌فهمد که خدا او را چگونه می‌یابد، چگونه احساس می‌کند، چگونه می‌نگرد، تصویر خویش را که در چشم خدا می‌بینید به شگفتی می‌آید، باور نمی‌کند، خدا را به گرافه‌گویی و گاه به اشتباه یا تعارف متهم می‌کند، او، نمی‌فهمد که گناه این اتهام چه اندازه سنگین است، اگر دریای رحمت خدا نبود، اگر صبر خدا نبود، اگر آمرزش خدا نبود،

اگر خدا او را بیش از خود دوست نمی‌داشت امانت خویش را از دست او باز می‌گرفت و او را در میان دیگر موجودات طبیعت رها می‌کرد تا همچون درختان و سنگ‌ها و جانوران بر روی خاک زندگی کند، بچردن، بخورد، رشد کند، بخوردن، بخوابدن، بزرگ شود، پیر شود، بمیرد و خاک شود و خدا باز سر گنج پنهانی خویش را بیند و به تنها یی بزرگ و ابدی خویش بازگردد.

او نمی‌فهمد که خدا وی را خویشاوند خود، "شیه خود"^۱ و انیس خود، و شناسای خود و همدم تنها یی مغورو و عظیم خود می‌خواند و او، از زبان ارسطو خود را "حیوان ناطق" می‌نامد!

چه کسی می‌تواند تصور کند که خدا چه حالی دارد هنگامی که می‌بیند ارسطو، خردمندترین و نابغه‌ترین انسانی که خدا از او بیشتر از هر کسی انتظار دارد که سخن خدا را فهم کند و خود را و خدا را بشناسد و زیبایی‌هایی را که در انسان نهفته است دریابد می‌گوید من حیوان ناطقم! آیا این بدترین اتهام به خدا نیست که خویشاوند و همانند و همدم و

^۱ خلق الله الانسان على صورته (خدا انسان را بر صورت خویش ساخت) حدیث نبوی و آیه‌ای از تورات

مخاطب و آشنا و تنها صحابی و تنها یار هم نژاد و هم زبان و هم روح خدا را حیوان ناطق
بخوانند؟

انسان نفهم است، این را هم نمی‌فهمد که خدا، خدایی که هستی در برابر ش اندک است،
خدایی که در همه این عالم نمی‌گنجد، خدایی که غبار اندک نیازمندی هرگز به دامن پاکش
نشسته است، خدایی که خود را با هر چه در عالم هست بیگانه می‌یابد، خدایی که فرشتگان
مقرب و پرستنده خویش را شایسته آنکه پا به درون اسرارآمیز او نهند نمی‌داند ... چنین
خدایی به حیوان ناطق چه نیازی داشته است؟

چقدر خدا را کوچک و کوچک کرده‌ایم، چقدر نیاز او را حقیر و حقیر و
حقیر و حقیر نموده‌ایم، چقدر او را در سطح حیوانات دو پا پایین آورده‌ایم که می‌گوییم وی
از میان همه کائنات یک حیوان ناطق برگزید، یک حیوان ناطق را مسجد ملائک ساخت،
غورو بزرگ و پولادینش و استغنای عظیم و بی‌مرزش و تنها یی پرشکوه و هولناکش و
سکوت پرمعنی و عمیقش را در پای یک حیوان ناطق ریخت!

آیا انسان، همین مسجد ملائک، همین خویشاوند همانند خدا، نفهم و بسیار نفهم نیست؟

آیا ستمکار و بسیار هم ستمکار نیست؟ به کی؟ به خودش، به خدایش، به خودش که
آن همه زیبایی‌های خوب و خوب را با نگاه یک حیوان ناطق می‌نگرد،

به خداش که او را در قبال این همه جلال و زیبایی و انس و خویشاوندی و شباhtی که در سیمای او می بیند به مبالغه، به شعر، افسانه سرایی و حتی (العياذ بالله!) به اشتباه متهم می کند!

این ستم نیست که چشم های خود را از چشم های خدا درست بین تر بپنداری؟!

این ستم نیست که هر گاه آنچه را خدا می بیند و تو نمی بینی یا به گونه ای که خدا می بیند و تو نمی بینی به جای آنکه خود را محکوم کنی او را متهم سازی؟ خود را برابر او برگزینی؟!

های ... هی ... هی ...

عرضنا الامانه علی السموات و الرض

راست می گوید حافظ، حافظ که در معنی این آیه انسان را دیوانه می خواند، راست است، او دیوانه است، بدتر از ظلوم و جهول:

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال به نام من دیوانه زدند ...

دیوانه دیوانه دیوانه، نفهم نفهم نفهم، ظالم ظالم ظالم ...

ای مرغک اسیر!

که در باغی دور دست می خوانی،

بخش اول

زمستان است .

مگر مرغوای جغدهای شوم را بام ریخته‌ی ویرانه‌ها نمی‌شنوی؟ مگر بانگ زاغان سیاه شوم به گوشت نمی‌خورد که چگونه شاد و آسوده فریاد می‌کشند؟ و سردی زمستان و پژمردگی سبزه‌زاران و مرگ صدها غنچه‌ی نشکفته‌ای که در دامن مادر افتاده‌اند، آنان را به نشاط آورده است و بر در و دشت، حکومت بخشیده است.

زمین را افسرده و دلمرده نمی‌بینی؟ سقف آسمان را چنین کوتاه و سنگین بر روی سینه‌ات احساس نمی‌کنی؟ خورشید را نمی‌بینی که پوستین چرکین و خیس ابر را بر سر کشیده است و در گوشه بام کوتاه آسمان همچون بیماری غریب و بی‌خانمان از سرما می‌لرزد و جان می‌دهد؟

ای مرغک اسیر

که در باغی دوردست می‌خوانی،

زمستان است

آوای محزون تو را که در قفسی می‌خوانی، از میان هیاهوی گوش خراش زاشت و شاد که اسمان را سیاه کرده‌اند می‌شنوم، و تو نیز نغمه‌های غمگین مرا که از دور دست می‌آید، می‌شنوی و می‌دانی که در این باغستان افسرده که در زیر سم ستوران لشکر زمستانی

پایمال گشته و بر ویرانه‌های یخ بسته و خاموشش کافور مرگ ریخته‌اند و اندام بی‌روح هزاران غنچه‌ی ناکام را در کفن سپید پوشانده‌اند همچون تو مرغی هست که در باگی دوردست می‌خواند.

و می‌بینم که با آوای محزون او سر از زیر پر بیرون کرده‌ای و بالهایت را از شوق باز نگاه داشته‌ای، از کف قفست پرکشیده‌ای و پاهای نازک و کوچک را بر میله‌های آهنین سقف قفست گرفته‌ای و خود را به رنج و دشواری بسیار از سقف قفس آویخته‌ای و با شنیدن هر نغمه او از بی‌تابی به سوی در می‌پری و سینه بر در می‌کوبی و باز به بالای سقف می‌پری و بی‌قراری می‌کنی و به درد ناله‌های گریه‌آلود برمی‌آوری و او را که تنها مرغی است که در این صحرای زمستان‌زده یافته‌ای به خویش می‌خوانی و پیاپی می‌خوانی و با هر آوای دعوتی که از حلقومت برمی‌کشی چشمان سراسیمه‌ات به انتظار از پشت میله‌های قفس فضای مه‌آلود و سرد و هراس‌انگیز زمستان دشت را می‌جویند تا مگر او را که از عمق تیره هوای مه گرفته به سویت پر کشیده است بینند و نمی‌بینند و می‌بینم که این درد چه بی‌رحمانه جان مجرورحت را می‌آزاد که پس چرا نمی‌آید؟ مگر این ناله مرغی نیست که می‌شنوم؟ مگر او در این صحرای زمستان‌زده مرغی تنها نیست؟ مگر در این باغ‌های افسرده که آسمانش را سایه بال‌های زاغان رشت و شاد سیاه کرده است و زمینش را پوشش برف‌های سرد و سنگین زمستانی سپید و در آن جز مرغوای شوم جعد و زاغ به گوش نمی‌رسد دو مرغ تنها که هم را گم

کرده‌اند نباید هر یک راه نامری بانگ غمزده یکدیگر را پیش گیرند و به شتاب مشتاقانه پر کشند و هم را بیابند؟ چرا زاغان زشت و سیاه با هم باشند، اینها که از سرما و تیرگی و پژمردگی سبزه‌ها و افسردگی چشم‌هساران به نشاط می‌آیند غم تنها‌یی نداشته باشند، آنها که زمستان سیرشان می‌کند، آنها که جز به به ابر و سرما و زشتی و ویرانی نمی‌اند یشند و جز یافتن پاره استخوانی، گردویی، صابون کثیف طشت رختشویی نیازی ندارند با هم باشند و با هم بپرند، با هم بخوانند و مرغ که در این دنیای زمستانی خود را غریب می‌بیند و شهر و دیار بهارانش را دور و اکنون در غربت شوم و سرد زمستان جز در آرزوی یافتن مرغی که او نیز از بهاران دور افتاده و در دشت افسرده و سرد و سیاه زمستان تنها مانده نیست چرا تنها ماند؟ چرا دو مرغ تنها که از بهار خویش دور افتاده‌اند و در دیار زمستان به اسیری آمده‌اند اکنون که نغمه هم را شنیده‌اند نباید به سوی هم پرواز کنند و هم را بیابند و از سوز سرما و تازیانه بادهای برف‌آلود سر در زیر پر یکدیگر برند و چشم‌های آزرده‌شان را که جز تصویر زشت و شوم زاغان بر آن نقشی نداشته است در چشم یکدیگر دوزند و جز سیمای آشناخویشاوندی و هم‌نژادی نبینند و با زمزمه همدردی خویش و مزمزه خاطره بهارانی که هرگز ندیده‌اند و حسرتش را هماره داشته‌اند بانگ گوشخرash زاغان را که فضا را پر کرده و طعم ناگوار و تلخ زمستان را که کامشان را آزرده است فراموش کنند؟ اما

ای مرغک اسیر

که در باغی دوردست می‌خوانی

زمستان است

و من اکنون، دور از آنجا که تویی، این مرغ رامی‌بینم که از آن هنگام که از میان هیاهوی زاغان آوای مرغی را شنیده است شوق پرواز و امید فرار به سوی تو آتش در جانش زده است، آنچنان که گویی پرهایش نیز شعله گرفته و سیاه شده است.

اما، او اسیر است، قفسش تنگ‌تر و میله‌های آهنین قفسش همانند میله‌های یک زندان است. خود را از بی‌تابی همچون یک پرنده وحشی که تازه در قفسش افکنده باشند شب و روز به در و دیوار قفس می‌زنند، پرهایش ریخته و بالهای خون‌آلودش شکسته است، مجروح شده است و از چشم‌هایش، منقارش، پاهایش، بالهایش، سر و گردنش خون می‌چکد، میله‌های قفسش، کف قفسش به خون‌های تازه و کهنه رنگین شده است، ظرف آبی که برایش گذاشته‌اند سرخ‌رنگ است، ظرف دانه‌ای که برایش گذاشته‌اند شکسته و دانه‌هایش ریخته و پاشیده است، آب نمی‌آشامد، دانه بر نمی‌چیند، چشمش به خواب نمی‌رود ... می‌دانی چرا خاموش شده است؟ می‌دانی چرا دیگر آوایش را نمی‌شنوی؟

او، پس از پروازهای جنون‌آمیز و رقت‌باری که کرد و هر پروازش در دیوار و سقف قفسش شکست و جز جراحت‌های هولناک و بی‌ثمر نصیبی نیافت، آرام شد.

می‌دانی چگونه؟ نمی‌دانی، تو در باغی دور دست اسیری، او را نمی‌توانی دید، تنها آوايش را می‌شنوی، اما من او را هم اکنون می‌بینم، می‌دانم چرا

او، کوشید، نمی‌دانی با چه رنجی، کوشید تا از لای میله‌های آهنین قفسش بگریزد، سر و گردنش را با تلاش‌های دردآور و دشواری از لای میله‌ها بیرون آورد، باز هم تلاش کرد، خود را تا آنجا که در توان داشت و تا آنجا که در توان نداشت از لای میله‌ها بیرون کشید، اما دیگر نتوانست، نشد، سینه‌اش، چینه‌دانش لای دو میله آهنین قفس گیر کرد و دیگر نتوانست، بیشتر نشد، بیشتر نمی‌شود.

اکنون من در این باغ زمستان‌زده‌ای که درختانش در زیر شلاق‌های بی‌رحم بادهای برف-آلود عریان می‌لرزند و کبود شده‌اند. در میان هیاهوی زاغانی که سایه‌های شومشان بر روی باغ در پرواز است، در آن گوشه قفسی بزرگ و آهنین می‌بینم، با میله‌های قطره و محکم و نزدیک به هم، در کف قفس، ظرف آبی است که به رنگ خون در آمده، ظرف دانه‌ای است که شکسته و وارونه شده، دانه‌های خون‌آلود ریخته و پاشیده و پرهای نرم و بالهای شکسته-ای که لکه‌های خشک و تازه خون بر آنها نشسته کف قفس را پوشیده است و مرغ، نیمی از بندش در درون قفس مانده و نیم دیگر ش از قفس بیرون است، دو میله آهنین قفس سینه‌اش را در میان گرفته‌اند و به سختی می‌فشرند، نمی‌تواند نفس بکشد

دارد خفه می‌شود

بخش اول

و من چشم‌هایم را می‌بندم که او را نبینم.

و گوش‌هایم را با سرانگشت‌هایم به سختی گرفته‌ام تا نغمه تو را که به خشم و به درد او را

پیاپی می‌خوانی نشونم

ای مرغک اسیر

که در باغی دور دست می‌خوانی،

زمستان است...

تو سرت را از میله‌های قفست بیرون میار! خاموش باش!

در کنج قفست آرام گیر، سرت را در زیر بالت پنهان کن، منقارت را در لای پرهای نرم و
رنگینت فرو ببر.

ای مرغک اسیر!

که در باغی دور دست می‌خوانی،

زمستان است.

ای پرستوی اسفندی! بهار مرده است.

بخش اول

طلب آمرزش

بسم الله الرحمن الرحيم

با دعای موسی آغاز می کنیم که در قرآن آمده است در آن هنگام که بار سنگین رسالت
بر دوشش نهادند و روانه اش کردند:

اللهم و اشرح لی صدری و احلل عقدة من لسانی و یسر لی امری: رب اشرح لی صدری و
یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی، یفقهوا قولی

الها! سینه ام را بگشای و عقده را از زبانم باز کن و این کاری را که در پیش دارم برایم
آسان ساز.

همیشه احساس می کردم که زبانم و قلمم بر انجام هر کاری، یعنی بر بیان هر معنایی
توانایند دشوارترین حالات، لغزنده ترین خیالات، پیچیده ترین اندیشه های فلسفی، لطیف-

ترین احساس‌های شعری، عمیق‌ترین شوق و شورهای عرفانی، مشکل‌ترین گره‌های علمی ...
همه در نیش زبانم و نوک قلمم به آسانی باز کردن غنچه نیم‌شکfte گلی باز می‌شود، بیان
می‌شود، آنچنان روشن و ماهرانه که به یک کودک بفهمانم، هگل آلمانی را به یک کربلایی
مشهدی بشناسنم، شکسپیر انگلیسی را به یک شیشه بر بازاری بفهمانم، پاسکال فرانسوی را به
یک بقال سبزواری بیاموزم ...

اما ... اکنون، در این حال... خدایا! چقدر احساس عجز می‌کنم! دلهره و هراس و دلواپسی
و احساس ناتوانی یک دختر مدرسه خجالتی بی‌استعداد و ضعیفی را دارم که دم در کلاس
ایستاده است، توی اطاق دیری امتحان می‌کند که سخت‌گیر نیست اما باسود است، فهمیده
است، از همه بدتر او را خوب می‌شناسد، با خانواده‌اش خیلی آشناست و از او خیلی توقع
دارد، از صبح که شاگردها را امتحان می‌کرد منتظر او بوده، هی از او می‌پرسیده، هی با
خودش فکر می‌کرده که "الآن عالیه بیاد ببینم چند مرده حلجه؟" چگونه است و او هم این
را می‌داند، او هم اینها را شنیده است و اما می‌داند که درش را درست بلد نیست، زبانش
می‌گیرد، سرخ می‌شود، یادش می‌رود، حرفش نمی‌آید، همان‌هایی را که بلد است فراموش
می‌کند، همان‌هایی هم که یادش هست نمی‌تواند بگوید، ... خدایا! او از من خیلی توقع دارد،
من با او خیلی رودروایی‌سی دارم! چکار کنم؟ کاش بیفتند به فردا! نه، الآن نزدیک است، چیزی
نمانده که نوبت من بشود، دو نفر دیگر... الآن مرا صدا می‌زند آخ! خدایا!... جزوه من

دستش افتاده است! دارد می‌خواند، با خودش چی می‌گوید؟ چی فکر می‌کند؟ توی آن جزو
چه حرف‌های بدی نوشته‌ام! یادم نیست اما چه می‌دانستم که به دست او می‌افتد... آنها را هم
می‌خواند! گاهی حرف‌های خصوصی‌ام را هم توی همان دفتر نوشته‌ام، گاهی که از دست
خودم هم عصبانی بوده‌ام هرچه به دهنم آمده آنجا نوشتم، گاهی هم سر کلاس، به شوخی
درباره او یک چیزهایی که همین‌جوری به دهنم آمده نوشته‌ام، خدايا! او چه می‌فهمد؟ او که
نمی‌فهمد، نمی‌فهمد که گفته‌ام به دهنم آمده نه به ذهنم... لابد یک نقطه اضافی اشتباهاً
گذاشته‌ام! لابد او درست دقت نکرده و دال را ذال خوانده... او چه می‌داند که من معلم را
چقدر دوست دارم، اون حرف‌ها و شعرهایی که تو اون دفتر سبزه‌ها برایش نوشته‌ام که
نخوانده، اونارو که نداده‌ام بخواند، خجالت کشیده‌ام بدهم، گفتم آخر سال بدم، آخرین
روزی که فرداش دیگر مدرسه تعطیل می‌شد، آخرین ساعتی که با هم درس داریم، زنگ که
زدند، آخرین زنگ که زدند تو راهرو بهاش می‌دم و می‌رم، خداحافظی می‌کنم، که بعد از
خواندن آنها دیگه چشمم بهش نیفتند که ... از خجالت می‌میرم، آب می‌شوم ... آخر یک جور
حرف‌های آب‌کننده است، ذوب‌کننده، نه خیال کنی لوس است، نه، حرف‌های لوس مال
آدم‌های لوس است، من که لوس نیستم، من وقتی که بچه کوچک هم بودم، پدرم و مامام
می‌گفتند وقتی هنوز دو سه چهار ساله هم بودی خودت را برای ماها هم لوس نمی‌کردی. مثل
آدم‌های بزرگ توی مجلس می‌نشستی، ادای بزرگ‌ها را درمی‌آوردی، گنده گنده حرف

می‌زدی، خیلی جدی و ساکت و باوقار! بچه بزرگی بودم، کودک پیرمردی بودم، حالا که سال دوم دبیرستانم حرف‌های لوس بزنم؟ آن‌هم به معلمم؟ نه، یک‌جور حرف‌های دیگری است، یک‌جور حالت‌های دیگری است، می‌گفتند وقتی تو در زندان بودی، بابات در دل شب‌ها از خواب می‌پرید، به هوای نماز و یا مطالعه می‌رفت اتاق کتابخانه‌اش، تو را دعا می‌کرد، برایت دعا می‌خواند، بعد ساکت می‌شد، بعد یک مرتبه عقده‌اش می‌ترکید، اما زود خودش را ساکت می‌کرد، بعد آهسته آهسته می‌نالید، ناله‌ای گرفته و کوفته و خسته، همراه با عقده گریه و درد ... هی ناله می‌کرد و با هر ناله‌ای اسم تو را می‌برد ... جان ... جان! بابا جان! بابا جان! تو را کجا بردند؟ با تو چه رفتاری می‌کنند؟

نامه‌ای از پدر این قرن به فرزندش (نسل آینده)

نور چشم من! من سال‌ها منتظر آمدن تو بودم، فکر نمی‌کردم بیایی، می‌گفتم در همان غربت می‌مانی، آن جا به تو خوش می‌گزدید، زندگیت راحت است، به خاطر من خودت را به خطر نمی‌اندازی، برای من به این مملکت خراب شده نمی‌آیی، برای دیدن من آزادیت را قربانی نمی‌کنی، آسایش را فدای پدرت نمی‌کنی، خوشی و تفریح و لذت و ترقیت را برای دیدن من، برای بودن با من تباہ نمی‌کنی، فکر می‌کردم آن جا سرت گرم است، زندگیت راحت است، برای گرمای دل من، برای راحتی زندگی من خودت را گرفتار این مردم و این دولت نمی‌کنی، به این زندان بزرگ نمی‌آیی، می‌دانی که تا بیایی، تا سراغ مرا بگیری، پایت به مرز نرسیده تو را می‌گیرند، تو را به زنجیر می‌کشند، تو را حبس می‌کنند، تو را نمی‌گذارند پیش بیایی، تو را نمی‌گذارند مایه تسلای دل من باشی، پیش من باشی، ایس من باشی، می‌دانستی، می‌دانستم، تو این‌ها را می‌شناختی، من این‌ها را می‌شناختم، این‌ها زنجیر گرنده،

این‌ها زندان سازند، این‌ها دشمن آزادی‌اند، این‌ها با آزادی، با خوشبختی مردم کینه دارند، به خصوص با تو، به خصوص با من. پیش از آمدن تو هم با من بد بودند، با تو ناسازگار بودند، این‌ها از جنس ما نیستند ... بابا جان، چرا آمدی؟ چرا مرا فراموش نکردی؟ چرا راحتی خودت را برای من خراب کردی؟ چرا به خاطر من خودت را اسیر این‌ها کردی؟ چرا به کاغذهای من، به نامه‌های التماس آمیز من گوش ندادی؟ چرا به حرفم عمل نکردی؟ چقدر نوشتمن نیا! چقدر التماس کردم عزیزم، جانم، طفلم، امیدم، پسرم، میا! نمی‌خواهم بیایی، اصلاً من به تو احتیاج ندارم، من سرم گرم است، شغلم خوب است، زندگیم راحت است، به آمدن تو احتیاج ندارم، زندگیم می‌گذرد، چقدر گفتم من بی‌نیازم، من به تو محتاج نیستم، من اصلاً مهر پدری ندارم، مهر فرزند ندارم، من از آن آدمها که زندگیشان را فدای فرزندشان می‌کنند، از آن مردها که همه عمرشان را، زندگیشان را، فکر و ذکرشان را بچه می‌دانند بدم می‌آید، مگر این نامه‌ها به دست تو نرسید؟ مگر نخواندی؟ مگر نگفتم نیا! مگر حتی بد و بیراه نگفتم؟ مگر جوری که سانسورچی‌ها نفهمند به کنایه برایت نگفتم، ننوشتمن که عزیز من! هوا سرد است، صحراء و حشتناک است، طوفانی است، راه دراز است، این سفر خطرناک است، کجا می‌آیی؟ تو یک ساقه نازکی، طاقت طوفان نداری، تاب سیل نداری، پاهای نازکت خونی می‌شود، سر و صورت را سیلی طوفان و باد مجروح می‌کند، این صحراء سوخته و خشک و بی‌آب و علف است، آبادی نیست، همه خار مغیلان است و کمینگاه گرگ و راهزن و جن و غول، آخرش

هم به سرچشمہ سرد و گوارا نمی‌رسد، به حریق می‌رسد، سرزمین آتش، آسمان آتش، کوهستان آتش، آتشفشاں! آتشفشاں! حال دیدی فرزندم، دیدی که راست گفتم، فهمیدی که چرا گفتم؟ تو هی در جوابم به طعنه می‌گفتی این بابام هم نصایح مشفقارانه می‌کند، هی سرزنشم می‌کردم که فکر خودش را می‌کند، ترسو است، می‌ترسد که برای سوابق من، برای پرونده سیاسی من او را هم بگیرند، از این که او را متهم کنند، از این که از شغل و کارش بیندازند، حقوقش را قطع کنند، مردم بگویند فلانی هم مصدقی است، فلانی هم با «سرسخت‌ترین مبارزان نهضت آزادی‌بخش رابطه دارد»! می‌گفتی تو فکر خودت را می‌کنی که می‌گویی نیا، می‌گویی بمان! آزادی و آسایش را برم مزن، آره تو به فکر آزادی و آسایش خودتی! من این روزها را می‌ترسیدم بابا جان! که من در این قلعه سیاه این شب‌های دراز را در کنج خانه‌ام بی‌تو این جور می‌گذرانم و تو در آن قلعه سرخ شب‌های سیاه را در گوشه سلول زندانت بی‌من ... آخ! چه می‌کنی؟ تو چه جور می‌گذرانی؟ با تو چه جور رفتار می‌کنند؟ مأمورین اذیت می‌کنند؟ شکنجهات می‌دهند؟ با آن‌ها هم بداخلاقی می‌کنی؟ آن جا هم مثل وقتی با منی عصبانی می‌شوی؟ تندی می‌کنی؟ در بازجویی‌هایت چه جور جواب می‌دهی؟ می‌ترسم عوض آن که یک‌جور جواب عاقلانه بدھی داد و فریاد راه بیندازی، شلوغ کنی، جیغ بکشی، کاغذهای بازجویی را پاره کنی، قلم و دوات را بر سر بازجو یا بازجوهایت پرت کنی، عوض دفاع برای تبرئه خودت می‌ترسم حمله کنی، شعار

بدهی، اعتراف کنی، می‌ترسم نام اعلیحضرت را به بدی ببری، بدگویی کنی، از استعمار و استبداد و استثمار و زنجیر و دیوار و آزادی و مقاومت و جنگ‌های پارتیزانی و استقلال و این جور چیزها حرف بزنی، می‌ترسم اقرار کنی، می‌ترسم جلو بازجو یا بازجوهایت، جلو رئیس زندان، جلو گروهبان‌ها فریاد بزنی که بله، بله، من نمی‌ترسم، هر غلطی می‌خواهید بکنید؛ من مصدقی‌ام، رهبرم مصدق است، من به آن زندانی پیر و فادرم ... باباجان این حرف‌ها را نزنی! می‌دانم نصیحت به گوش تو نمی‌رود، می‌دانم که تو از نصیحت و نصیحت‌گو بدت می‌آید، می‌دانم هر وقت نصیحت کنم بدتر می‌کنی اما چه کنم؟ پدرم، پدر دلش طاقت نمی‌آورد! باباجان! پروندهات سنگین‌تر می‌شود، زندانت طولانی‌تر می‌شود. باباجان مگر تو نیامدی که مرا ببینی؟ مگر به خاطر من نبود که آمدی اگر از این حرف‌ها بزنی، اگر این کار را بکنی بدتر می‌شود، آن‌ها کینه پیدا می‌کنند، آن‌ها محکوم به «حبس ابد»‌ت می‌کنند، آن‌ها به حبس مجرد محکومت می‌کنند، حبس مجرد! باباجان، شاید تو بتوانی طاقت بیاوری، اما من نمی‌توانم، اگر بشنوم که تو را به حبس ابد، به حبس مجرد محکوم کرده‌اند دق می‌کنم، به من رحم کن، تو جوانی، تو هنوز نیرو داری، هنوز عمر داری، هنوز ... اما من که دیگر در این زندگی کاری ندارم، در این دنیا جز تو کاری، امیدی، هوسي ندارم، تو که می‌دانی، تو که می‌دانی که مرا هیچ چیز دیگری فریب نمی‌دهد، هیچ دلخوشی دیگری ندارم، هیچ چیز جز داشتن تو را به این دنیا وصل نمی‌کند، تو که پدرت را می‌شناسی، مگر دنیا چی دارد؟ بهترین

چیزهاش، بهترین سرمایه‌هاش پول است و میز است و عیاشی است و شکم‌چرانی است ... پدر جان، تو هیچ وقت به خیالت آمده است که بی‌تو من به این چیزها یک لحظه فکر کنم؟ این چیزها سرم را گرم کند؟ عزیز من! اگر تو هم نمی‌بودی، اگر تو را هم تو این دنیا نداشتمن من اهل این‌ها نبودم، من سرم را و دلم را و جانم را از زیبایی‌ها و خوبی‌ها و عشق‌ها و محبت‌های خیالی از اساطیر، از شعر، از خرافات، از الفاظ، از تصورات واهی پر می‌کردم و به این واقعیات پلید نمی‌آلودم، تو که مرا می‌شناسی، در این دوازده، سیزده سال که از آن ۹ اسفند می‌گذرد دیده‌ای، بوده‌ای و می‌دانی که من در تمام این سال‌های سخت به ایمان و راهم وفادار ماندم، اهل خیانت و فراموشی و برگشت و خودفروشی نبوده‌ام، تو می‌دانی که در تمام عمرم در این همه سخنانی‌ها، نوشت‌ها، حادثه‌ها، خطرها، منفعت‌ها، مصلحت‌ها یک بار اسمی از آن‌ها نبرده‌ام، یک کلمه از آن‌ها تعریف نکرده‌ام، مدح کسی نگفته‌ام، اهل تملق و دروغ و ضعف و ذلت نیستم، زندگی من شاهد است، همه مردم گواهند، اما تو بگو! تو بگو!
باباجان! بنویس و بیا بیرون! بباباجان عقیده‌ات را کتمان کن، از آن‌ها مخفی دار، بباباجان، پیش آن‌ها تقیه کن. می‌دانم برایت سخت است، محال است، اما از تو توقع دارم برای من این کار محال را حتماً بکنی! هی مگو پس چرا خودت نکردی؟ چرا خودت نگفتی! آخر نور چشم من! تو پدر نشده‌ای، تو گرفتار محبت نشده‌ای، من به خاطر آزادی، به خاطر شرافت، به خاطر دینم نکردم، اگر به خاطر تو بود می‌کردم، اگر پای تو در میان بود می‌کردم، از تو هم همین

توقع را دارم، به خاطر من، برای احتیاجی که به تو دارم از خودت دفاع کن، خودت را تبرئه کن، با بازجوها مُؤدب باش، آرام و عاقلانه حرف بزن، اتهامت را محرز مکن بابا! دیگر نمی‌گذارند خلاص شوی، خلاص شوم، دیگر تو را نمی‌گذارند بینم، نمی‌گذارند پیشم بیایی، مگر تو نیامدی که مرا بینی؟ مگر آمدی که زندانی شوی، مگر آمدی قهرمان شوی؟ مگر برای آزادی و شرافت و سربلندی خودت آمدی؟ یا برای تنها بی و بی کسی و درد و رنج من آمدی؟ کاری بکن بباباجان که ولت کنند، که بگذارند بیایی ... اگر الان می‌بودی، اگر می‌توانستی در این گوشه خانه، در این دل‌های شب مرا بینی تلخی دفاع، سختی تقیه، رنج ادب و خوش‌رویی با گروهبان‌ها، مدارای با بازجو و زندانیان را تحمل می‌کردی، بباباجان بیا! بیا! من نمی‌توانم بفهمم که تو نمی‌توانی بیایی، نمی‌توانم بفهمم تو را نمی‌گذارند بیایی، نمی‌توانم بفهمم که تو محظور داری، نمی‌توانم بفهمم که تو الان فرسخ‌ها از من دوری، نمی‌توانم بفهمم که اصلاً صدای مرا که هی تو را می‌خوانم نمی‌شنوی، نمی‌توانم بفهمم که تو زندانی‌ای، نمی‌توانم بفهمم که تو را گرفته‌اند، اسیرت کرده‌اند، در بندت کشیده‌اند، نمی‌توانم ... بباباجان ... نمی‌توانم بفهمم که تو خیلی با من فاصله داری، نمی‌توانم بفهمم که از این فاصله چشم‌های تو در این گوشه اتاق مرا نمی‌توانند بینند، پس چرا نمی‌آیی؟ چرا هیچ شبی این جا نیستی؟ چرا صدات را توی این خانه هیچ وقت نشنیده‌ام؟ پس چرا صدای پاهات توی این اتاق‌ها، توی این راهرو، توی این حیاط نمی‌پیچد؟ تو که خیلی وقت است که آمده‌ای، سال

پیش نوشتی که حرکت می‌کنی، گذرنامه گرفته‌ای، چند ماه پیش خبردار شدم که به مرز رسیده‌ای، غربت را ترک کرده‌ای، از همه خداحافظی کرده‌ای، خودم عکس‌های آن تودیعت را آن جا دیدم، دیدم که داری از همه خداحافظی می‌کنی، دیدم که دوست‌هات، رفقات، همکارهات، هماتاقت، همه با گله و شکایت و قهر و افسوس ... به تو نگاه می‌کنند، از تو حرف می‌زنند، با تو یکی به دو می‌کنند، این‌ها همه را شنیده‌ام، می‌دانم، خبر دارم، خبر دارم که دیگر آن‌جا نیستی، همه را ترک کرده‌ای، آن سرگرمی‌ها، کارها، دوست و آشناها، گرفتاری‌ها، درس و بحث‌ها همه را، زندگیت و خانه‌ات و سر سامانت را همه ول کرده‌ای، همه را به خاطر این تنها محزون که در وطن خود غریب افتاده است و چشمش به در سفید شده است، از آمدنت مأیوس شده است، گذاشتی و گذشتی و آمدی و آمدی؛ پس چرا بباباجان نمی‌رسی؟ ای کاش نمی‌گفتی می‌آیم، ای کاش خبر نمی‌دادی، ای کاش حرکت نمی‌کردی ... من هم دلم گذاشته بود، می‌دانستم که زندگیم همین است، باید بی‌تو این بقیه عمر را بمانم و بی‌تو بمیرم و بروم، به هر حال این بهتر بود، گوشه این خانه نشسته بودم و مثل همیشه یا زانوهایم را به بغل می‌گرفتم و با خودم فکر می‌کردم یا مطالعه می‌کردم، چیز می‌نوشتم، دلم را یک جوری تسلی می‌دادم، می‌گفتم باشد، بدبهختی و تنها یی و سختی را می‌کشم، زندگی بی‌نور را می‌گذرانم در عوض برای مردم فایده‌ای دارم، برای دین کاری می‌کنم، اثری در جامعه می‌گذارم، اثری از خودم می‌گذارم... اما حال! چرا نوشتی می‌آیم؟

چرا آمدی؟ پس چرا نمی‌آیی؟ پس کجایی؟ چرا هر شب مثل مرغ حق که در دل تاریکی،
در سینه سکوت صحراء، رودخانه در گوشه درختی، سنگی تنها مخفی می‌شود و هی می‌نالد و
هی تکرار می‌کند:

حق! حق! حق!

و نه حقی است، نه حقیقتی است، نه نوری، نه صبحی، نه امیدی، نه جوابی! من هم هی در
این گوشه تنها یی، در این دل شب هر شب تا صبح هی تو را صدا می‌زنم، هی تو را صدا می-
زنم، هی تو را صدا می‌زنم ! ! !

چرا جوابم را نمی‌دهی؟

... پسر جان جان! چرا آمدی؟ چرا نمی‌آیی؟ من نمی‌توانم بفهمم که تو را گرفته‌اند؟! چه
جور باور کنم که از این فاصله ۱۷۰۰ کیلومتری صدای من به گوشت نمی‌رسد؟ آخر من
خیلی فریاد می‌زنم! ستاره‌ها، دورترین ستاره‌های آسمان می‌شنوند، مردها می‌شنوند، تمام
اجدادم می‌شنوند، خدا می‌شنود ... جان! فقط تو نمی‌شنوی؟ همه ذرات عالم، حتی این شب
سیاه، حتی این دیوارهای بد جواب می‌دهند و تو صبح روشنم، تو گلدهسته معبدم، تو ...

جوابم را نمی‌دهی؟

حق! حق! حق! حق! حق حق حق حق حق حق حق

همین طور ... با خود درد ناله می‌کرد و درد خنده و درد گریه تا صبح، تا هوا سفید می‌شد
و اذان تمام می‌شد و پا می‌شد می‌آمد بیرون می‌رفت و ضو می‌گرفت و می‌آمد نماز می‌خواند
و بعد از نماز نشسته زیر لب دعا می‌خواند و کم کم همان‌طور نشسته یا تکیه بر بالش از
خستگی به خواب می‌رفت ...

وقتی آزاد شدم و آمدم ... چه دیداری! پس از سال‌ها غربت و انتظار و ماه‌ها اسارت و
سختی ... دیدار!

یادم هست ساعت شش و ربع عصر بود، پدرم با یک سیتروئن خاکستری رنگ مدل ۵۶ به
فروندگاه آمده بود ... و هوا، ابر آرام آرام می‌بارید ...

شب شد و ... نخستین شب! چه شبی! نشسته بودیم و ... تا مدتی گیج این دیدار ... چیزی
نمی‌گفتیم ... حرف‌های پرت، حرف‌های دور

- اتاق‌ها را تازه رنگ کرده‌اید؟

- ... -

- بابا جان! اون چه کتی است پوشیده‌ای؟ مثل پیرهن مأمورین قطار راه‌آهن است!

- هه! ... بله ... خوب! ... چشم عوض می‌کنم،

- ... سکوت

- ... سکوت

- «کی از تهران حرکت کردی» چقدر طیاره تو راه بود؟

- ساعت

- یک چای برای بابا بریز ... ها؟ شاید قهوه خور شده‌ای؟ ...

کم کم نزدیک خودمان شدیم و آن التهاب فروکش کرد و حرف‌های اصلی باید آغاز می‌شد. آغاز نشد اما وقتیش رسیده بود.

اما نه من جرأت آغاز کردن و نه پدرم یارای آغاز کردن داشت بلکه آن همسایه‌ای که از پشت آن پنجره توی اطاق ما را نگاه می‌کرد آغاز کرد ... گفت: چی که گذشت بر این مشت استخوان! ما هیچ کدام برای تو غصه نمی‌خوردیم، غصه آقات را داشتیم، می‌گفتیم بالأخره تو یک روز آزاد می‌شوی اما به این امید نداشتیم که او از این حادثه جان به در ببرد و تو را ببیند! نمی‌دانی چه می‌کرد؟ شب‌ها، از نصف شب به اون بر که همه خواب بودند پا می‌شد و می‌رفت تو کتابخانه، تنها می‌نشست و هی می‌گفت ...

جان! ...

یک مرتبه دیدم پدرم چهره‌اش سرخ شد و به تندي رویش را به طرف او برگرداند و با نگاه عجیبی که از خشم و تندي و التماس و دستپاچگی پر بود به او خیره شد و با لحن پر ملامتی گفت: ا...ه! (خیلی کشیده) یعنی چه! این حرف چیه؟! مزخرف! پاشو برو اون اتاق خانم‌ها آمدۀ‌اند برایشان میوه ببر! پاشو!

او رفت و ما تنها ماندیم و ساکت! من یک جور خجالت می‌کشیدم و پدرم یک جور دیگر! کم کم مثل این که هی بیشتر یادش بیاد و هی بیشتر قرمز شود و خیال می‌کرد که آن چه از آن حالات و حرف‌ها در خاطرش می‌آید من هم می‌بینم طاقت نیاورد که پیش من تنها بماند و به من نگاه کند و با هم باز حرف بزنیم، خیلی مشکل شده بود، پا شد که برود بیرون، اما نمی‌دانست به چه بهانه، کجا؟ دم در که رسید باز برگشت و باز برگشت و سرشن را از لای در که نیمه باز کرده بود به توی راهرو بیرون آورد و بلند اسم خواهرها و عمه‌ام را صدا زد که: بیایید این اتاق! آمدند و گفتند: آخر ما آن‌جا از خانم‌ها که آمدۀ‌اند داریم پذیرایی می‌کنیم ... و بعد پدرم یک فکری کرد و گفت: خوب! یک دو تا چایی بزیراید!

- چای که الان آوردم! هنوز ...

- سرد شده عوضش کن!

- بعد باز حرف‌ها از دوردست‌ترها شروع شد.

... -

... -

می خواستم نمونه‌ای بدhem از آن نوع حرف‌هایی که ویژه است و لوس hem نیست، بلکه خیلی hem جدی است و سنگین، به سنگینی سنگ، باوقار مثل اندوه و گدازنه چون عشق و لطافت چون مهر و زلالی دوست داشتن و شفافی صفا و طعم و رنگ و بوی گل صوفی و نشه شراب سوما و ... با این همه نمی‌دانم چرا از پدیدار شدن در برابر آفتاب می- هراسند، گرچه خود زاده آفتاب‌اند و دختران معصوم و شیرین سخن نورند اما از ظاهر شدن در روشنایی می‌گریزنند، از جلوه در برابر آفتاب مخاطبشان می‌پرهیزنند. اینها حرف‌های عفیف‌اند، عفیف، سرشار عفت، نه زشت! نه هر که خود را می‌پوشاند زشت است، مگر پنجره‌هایی که هر لحظه حجاب پرده‌ها را بر روی خود می‌کشند و سرشان را پایین می‌افکنند پنجره‌هایی زشت‌اند؟ نه، چندان hem زشت نیستند، خوب! می‌شود تا حدی نگاهشان کرد، بیننده بی‌میل نیست که بتواند بنشیند و چشمانش را در آنها بدوزد و این هجده سالی را که از عمر باقی است به نگاه کردن ادامه دهد، بی‌آنکه پلک بزند، بی‌آنکه بجنبد، بی‌آنکه به هیچ چیز دیگر بیاندیشد، چشم در آن دو باز کند و برای همیشه دیگر برنگیرد، همچنان چشم در آنها بگشايد و همچنان بماند تا سرانگشتان مرگ پلک‌ها را بیندد که بس است و هی فریاد زنی، التماس

کنی که بس نیست و هی تکرار کند که بس است و هی بگویی که ای مرگ! من از تو بیم ندارم، من پیش تو تملق نمی‌گویم، من تو را هیچ نمی‌دانم اما حال به دامن افتاده‌ام، التماس می‌کنم که سال دیگر! ما هدیه، یک هفته، نه، یک شبانه‌روز، نه یک شبی تا سحر بگذار! و او نپذیرد که؛ "من مأمورم و معذور! دلم بر تو می‌سوزد و گرچه ملک عذابم و کارم جانستانی است و شغلم قتل عام و سوختن‌ها و کشتن‌ها و عزادار‌کردن‌ها و جدا کردن‌ها اما... کاش می‌توانستم برای تو کاری کنم، رقت بارترین منظره‌ای که مرگ را نیز می‌گریاند التماس یک گرگ است! نه، "گریستن یک مرد است!" و خدا که این سخنان را از مرگ می‌شنود چنان بر خود می‌لرزد که پایه‌های عرشش به لرزه می‌افتد که: شگفتا! مرگ بر این مرد رحمت آورد و دلش بسوخت و من! اهورامزدایم، ارحم الراحمینم، گبر و ترسا وظیفه‌خور دارم، با دشمنان نظر دارم و این دوست خوب و رشیدم را که در این پنجاه و سه سال هرگز از من چیزی طلب نکرده است و به پاداش خدمت‌ها و قناعت‌ها و فداکاری‌ها و تقوی‌هایش در راه من و خلق من از بهشت من نیز هیچ نخواسته است و در نهفت دلش نیز طمع پاداشی نداشته است اکنون اینچنین به لابه می‌طلبد! آنکه طلب از مرا تن نمی‌داده است حال در برابر مرگ به التماس زانو زده است چگونه محروم کنم؟ تقدیر را می‌شکنم و آنچه را که بر لوح ازل نوشته‌ام نسخ می‌کنم و او را می‌گویم که: ای بنده خوب من! دیدی که در آخرین نفس به من محتاج گشتی؟ ای بنده نیازمند! و من این تکبر خدا و تحقیر خویش را تحمل می‌کنم و سر بر شانه‌ام

به طلب خم نگاه می‌دارم و هیچ نمی‌گویم و خداوند خدا، با چهره‌ای مغرور و پیروز و شاد از ذلت من، دلشاد از خواهش من، دریای بخشش الهیش به جوش می‌آید و به نرمی و مهربانی، با لحن ارحم الرحمیش می‌فرماید: اینکه لوح تقدیر! برگیر! هجده را از برابر نام شمایان زدودم، بر جای آن، تو خود بنویس! با زرین خامه مهراوهات بنویس! و من گیج و مست بی‌قرار از این همه باران سیل‌آسای ابر رحمت خداوندی بیچاره این تردید که چه کنم؟ چگونه چشم از اینها بردارم تا بر لوح بنویسم؟ از کدامین می‌توان صرف "نظر" کرد؟ وای که چه نفرت دارم از این عقل خودبین، از این منطق ابله ابله‌فریب که بر من می‌خندد که: "این چه تردیدی است؟ پیدا است که چه باید بکنی! باید چشم از اینهاست، از این دو دوست، دو معشوقت برگیری، لحظه‌هایی با خود بیندیشی، در اعداد بنگری و یکی را از آن میان که بیشترین است بیابی ..." و چه دشوار است یافتن آخرین عدد، و من که جز در جستجوی آن نیستم و جز آخرین عدد را نخواهم پذیرفت، نمی‌دانم تا کی، در چه مدتی باید در "اعداد بنگرم"، به "آخرین عدد بیندیشم" و چون یافتم آن را بردارم و لوح را پیش رو نهم و در برابر نام خویش آن را به جای آن عدد مقدر الهی که پیغمبر غیبگوی من بر من خوانده بود بنویسم و لوح را به دست‌های منتظر خداوند خدا باز پس دهم و برگردم و باز به تماشا بنشینم. تا کی؟ تا آخرین عدد! تا آخرین سالی که خود خواسته‌ام و خود نوشته‌ام. آری، می‌دانم، من که به

اندازه عقل و منطق که می‌فهمم، عقل و منطق است که به اندازه من نمی‌فهمد، نمی‌فهمد که آنچه شما می‌گویی درست اما...

اما چگونه چشم بردارم؟!

و خداوند خدا منتظر است و من مردد! چه کنم؟ می‌دانم که باید چه کنم اما ... نمی‌توانم!
چه کنم؟ بر نمی‌دارم ... ای مرگ! ای خدا! یک کاری بکنید! من بیچاره‌ام، دیوانه‌ام،
دیوانه‌ام، شما که می‌دانید، خود کاری بکنید ... می‌دانم که چه کرده‌اید، ای خدا! من تو را
خوب می‌شناسم، از سقراط بهتر، از ارسسطو بهتر، از پاسکال خردمندانه‌تر، از شمس عالمانه‌تر،
از بوعلی عاشقانه‌تر، از مسیح حکیمانه‌تر ... من سخنان تو را، پیام‌های تو را در جهان همه
خوانده‌ام، همه را می‌دانم و می‌دانم که گفته‌ای در تقدیر تغییر نیست، گفته‌ای که لن تجد لسنۀ
الله تبدیلا ... لن تجد لسنۀ الله تحویلا و می‌دانم تنها و تنها به خاطر من تقدیرت را تغییر دادی،
در سنت تبدیل دادی، تحویل کردی ... می‌دانم که این عنایت چیست؟ چه اندازه می‌ارزد.
می‌دانم اما ... نمی‌توانم ... حتی ... برای نوشتن آن کلمه، برای تعیین آن عدد نمی‌توانم ... ای
خدا، ای مرگ! نمی‌توانم ... من مریضم، من مجنونم ... من توانایی ندارم ... به گردار من
مکنید، شما چون مهراوه خوشگذران به گفتار من مکنید، شما باشگاه‌های خوش شبانه را بر
گوشه پل چینه چیتا که پانزده سال آن سوخته مهر همچون شمعی تنها بر پای ایستاد و سوخت
و گداخت و بارید و قطره قطره ذوب شد و در پایان فریاد مهراوه به خشم و سرزنش برخاست

که این قطره‌های داغ پوست دستم را سوزاند، که این موم‌های مذاب دامان پیرهنم را لکه کرد
که موم شمع هم چرب است و هم داغ ... ای خدا، ای مرگ! شما به جرم این "نتوانستم"، شما
به جرم این "حیفم" که نمی‌توانم لحظه‌ای چشم برگیرم در این کویر سوخته و خشک و
خلوت و پرهاس تنها یی مگذارید و خود به آب و آبادی رهسپار مشوید، نمی‌توانم، ای خدا،
ای مرگ! نمی‌توانم چشم برگیرم، می‌خواهم، می‌کوشم، اما حیف است، اما نمی‌شود، شما که
از پس این فریاد بلند این پیر خرف مطلحت بین خیالاتی ناله ضعیفم را که از بن چاهی بر می-
آید می‌شنوید و اگر نمی‌شوند آیات متشابهم را که می‌خوانید ... نمی‌توانم ... نمی‌توانم ای
خدا، ای مرگ نمی‌توانم، پریشانم، از من انتظار آن را نداشته باشید که سود خویش را نیز
تشخیص دهم، توقع نداشته باشید که آنچه را که سعادت من است و آرزوی من است و همه
هستی من است خود بگویم و بیینم و بکنم من یک رهاکرده اسیرم در دست عنایت شما
تسلیم ام، خود کاری بکنید ... نمی‌توانم ...

و دیدم که خداوند خدا مرگ را گفت که لوح را برگیر و به دستش ده و دست دیگر ش
را پیش آر و قلم را به انگشتش ده و انگشتش را بر روی آن سطرش نه و نوک نوزرین را بر
جای آن عدد منسوخ گذار تا بی‌آنکه چشم برگیرد بنویسد.

و چنین کرد و من که "حیف" دانستم که لحظه‌ای رانه به آن دو بیندیشم و دمی رانه آن
قصه‌ها و نوشته‌ها که بر آن دو لوح زمردین است بخوانم سر نجنبانیدم و پلک نزدم و چشم

برنگرفتم و بی‌چشم نوشتم و چون آخرین عدد را نیافتم و چون ندیده نوشتم خطی مبهم و ناخوانا نقش کردم بر جای عدد مقدر هجدۀ که ندانستم چیست اما ناگهان دیدم که صدای تندری شگفت آسمان ملکوت را به لرزه افکند و برق صاعقه‌ای شگفت صحرای کبریایی ماوراء را روشن ساخت و این خنده خدا بود که از شگفتی بر طمع من می‌خندد و بر پشت من به اعجاب و تحسین هوشیاری و بزرگ طلبی من مشت می‌کوبد که: باشد! من بر عهدی که کردم وفا می‌کنم، برنمی‌گردم، می‌پذیرم و سپس به مرگ خطاب کرد که این دو را فراموش کن ... که تو را دیگر به این دو کاری نیست که اینان به حرمت عشق در جریده عالم دوام یافتند و زوال از دامنشان به پاس ایمان پاک دور گشت و در بهشت چشمان یکدیگر جاوید می‌چرند و می‌چمند و می‌خوانند و می‌خرامند و می‌زیند و ... هستند ...

جاویدان شدند و به سرچشمۀ خلد برین رسیدند و در دامن و در کنار هم ابدیت یافتند ...

و من در شگفت که مگر آن خط که بی‌نگاه بر لوح تقدیر رسم کردم چه بود؟ و مرگ در دلم انداخت که قلم بی‌اراده و تصمیم تو بر لوح می‌رفت، چون آن را در کنار نام تو بگذاشتۀ خطی رسم کرد و چون پایان یافت دیدم که تصویر یک چشم است و گفتم پایان یافت و دیدم که چون تصویر یک چشم تمام گشت نوک قلم را از گوشۀ راست آن چشم باز تصویر دیگری آغاز کرد که چون از دو سو به نیمه رسید دانستم که چشمی دیگر رسم می‌کند لوح را برداشتۀ تصویر دوم همچنان نیمه‌ تمام و در شگفت که این چگونه عددی تواند

بود و در خشم که این پنجاه و سه ساله مرد چندان گرفتار این دو گشته است و مبتلای این یک که بر جای عدد که هدیه گرامی عنایت الهی است و به جای امر معبد چشم معشوق را رسم می‌کند و چنین نادان مردی گستاخ نه شایسته عنایت خداوندی است و نگذاشتم که تصویر را به پایان برد و لوح را باز گرفتم و در برابر دیدگان خداوند خدا نگاه داشتم که خداوند خدا تا در آن نگریست قهقهه‌ای تندرآسا زد و لبخندی صاعقه‌فام و ... آنگاه دانستم که ابدیت را رمز چیست و آن را از تو آموختم، از تو که خود را و خویشاوندت را با همه گستاخی و نادانی به پاس ایمانی اینچنین راستین و حرمت عشقی چنین گرانقدر که در آدم نگنجد و این عالم ندارد در ابدیت خدا جاویدان ساختی.

مپندازی که این قصه است، این حقیقت است، علم است، ای مادر آن دو کودک زیبای من! ای اکتاوس! الهه آن دو دریای آبی! ای طوطی در قفس تا گور تنها! ای طوطیان سبز هندوی من! من یک راهب هندویم، یک معین خودسوز بودایی ام.

گفتم از عشق فروغی رسدم از شب شد

تیره‌تر روزم ازین شمع که روشن کردم

راست می‌گویی، راست، و چقدر من غمگینم، چقدر!
این پروانه رنگین آتش‌پرست
که از هراس ظلمت، از پلیدی هولانگیز شب گریخت و خود را به گوشه خلوت این ویرانه
رساند و بر گرد شمع خلوت او طواف کرد مگر از یاد بردہ است که او خود در تاریکی بسر
می‌برد، شمعش خاموش بود، آنرا نیافروخته بود، کسی نمی‌داند چرا؟ شاید از آن رو که می‌
دانست در این دنیا رنگی و اندازه‌ای نیست، هیچ چیزی نیست، هیچ کسی نیست که به دیدن
ارزد. "کسی که نمی‌خواهد ببیند به روشنایی نیازی ندارد".

راهب تو، یادت نیست؟ در کنج صومعه‌اش نشسته بود و چشمانش را بسته بود، ندیده
بودی؟ آنروز عصر که نسیم مرموز و مهربانی تو را، پروانه آتش! تو را به این صومعه متروک

و ساکت وی راند، ندیدی که چشمان راهب، که آن روز راهب خویشن خویش بود و دگر هیچ، بسته است؟! کسی که نمی‌خواهد ببیند پلک‌هایش را بی‌ثمر چرا بگشاید؟ آنگاه که هیچ‌چیز در زندگی به دیدن نیارزد، آنگاه که هیچ‌چیز تماشایی نیست، دریغ است که نگاهی را که جز برای دیدارهای پرشکوه و ارجمند نساخته‌اند بیهوده به هدر دادن و در آن سال‌ها که زمین صحرایی زشت و خشک و غبارآلود بود و آسمان سقف تیره و سنگین و کوتاه حمامی کثیف و فضا خفقان‌آور و افق غمگین و گرفته و تار، نگاهی را که خداوند خدا ویژه آن آفرید تا در آن باغ‌های سبز و بی‌انتهای بهشتی بچمد و چون پرستوی عاشق و مشتاق پیوند بر سر برج بلند عاشقی آشیان بندد و در آن آبشار رقصانی که از بد ایام دست‌های ابله و آلوده شراره در آن آزاد و آسوده شنا می‌خورد تن بشوید و چون ماهی خورد و شوخی با موج‌های سرکش و بازیگرش برقصد باید در پس پلک‌ها پنهان کرد تا نداند که باغی نیست، برجی نیست، آبشار شوخ و شادی نیست، تا نبیند که کویر است و ظلمت است و سیاهی و سکوت!

و دیدی که بسته بود و دیدی که می‌ترسید بگشاید، می‌ترسید که پرستوهای مشتاق نگاه-هایش را از آشیانه چشم‌های غریب‌ش بگریزد، پرکشد و در آن کویر توفان‌خیز که خوابگاه وحشت است و زادگاه مرگ آواره گردد، همچون دو طفل گم کرده مادر ... می‌ترسید.

و این بود که پلک‌هایش را، این تنها متروکه دور در قلب این غربت زشت، بسته بود و شمعش را نیز در چنان شبی، چنان ظلمتی نیافروخته بود، ندیدی که در کنج خلوت صومعه-

اش در تاریکی شب‌هایش نشسته بود و چه سکوتی سنگین و غمزده داشت؟ او همچون مسافری که شب درآید و در کوبه تنها یش چراغ را از یاد ببرد نبود، او هرگز روشنایی را از یاد نبرده بود، او به روشنایی نیاز نداشت، از آن می‌هراست. چه هراس‌انگیز است چراغی برافروختن در آنجا که جز زشتی هیچ نیست! او فراموش نکرده بود، او نمی‌خواست در آن ساعت‌ها که تو نبودی ببیند. بی‌تو هیچ رنگی دیدنی نیست، بی‌تو هیچ چهره‌ای نگاه کردنی نیست، بی‌تو هیچ منظری تماشایی نیست، هرگاه تو نیستی اشیاء، اشخاص، چه می‌گوییم؟ هرگاه تو نیستی، هرچه هست حق ندارد که باشد. در نبود تو همه چیز باید در سیاهی پنهان شوند. بی‌تو دیدن طاقت‌فرساست، بی‌تو نگاه‌های من در این عالم غریب می‌شوند، از همه رنگ‌ها و شکل‌ها می‌هراستند، می‌گریزند و نمی‌خواهند ببینند. نبودی و او پلک‌هایش را بی‌تو نگشود و او شمعش را بی‌تو نیافروخت و تو آمدی و با سرانگشتان اعجاز‌گرت پلک‌های دوخته‌اش را گشودی و او تو را ندید و باز بست و... تا سه بار و هر بار پلک‌هایش را بر روی تو می‌بست تا آن شمع خاموش و سرد را که مغورو و سرد و با اندامی سخت افراسته و بلند ایستاده بود برافروختی و نمی‌دانم و ندانستم چگونه، اما... برافروختی و همه‌جا روشن گشت و به فضا تابید و پرتو روشنگرش از لای پلک‌های بهم فشرده‌ام پا به زندان نگاهم نهاد و تو پلک‌هایم را گشودی و من سیمای تو را در پرتو شمع "دیدم" و نگاه‌های من دیدند و دیدند که... آری! باغ‌های بی‌انتهای بهشتی، برج زیبای آرزوئی، گلستانه معبد خورشیدی.

اکنون قطره‌های داغ شمع، زبانه آتش شمع بال و پر رنگیت را می‌سوزد، گفتی که از پرتو آن شب تیره را روشن کنی و حال که "از روز تیره‌تر شب شد" و من می‌دانم و من خود می‌دانم و مگو:

گفتم از عشق فروغی رسدم از شب شد

تیره‌تر روزم ازین شمع که روشن کردم

۲۲ فروردین ماه سال دوم میلادی

به منزل تازه‌ای در این سفر رسیده‌ایم، در زیر ضربه‌های سنگین‌ترین حرف‌های صمیمانه-ای که به او زده‌ام در هم شکسته است، خورد شده است. گوشه‌ای از طرح مبهم و شگفتی را که او در محراب خیالم دارد، گوشه‌ای از تصویر او را که در چشم من است به خودش نشان دادم و ناگهان پریشان شد، "این منم؟! این تصویر کیست؟ تصویرمن؟ باور نمی‌کنم، راستی بگویید که با که سخن می‌گویید؟ از چه کسی سخن می‌گویید؟ من؟ راستی با منید؟"...

چه خوب خودم را موفق احساس می‌کنم، او همیشه باید احساس کند که کوچکتر از تصویری است که از او در من است، باید بینند که او را بزرگتر از او نمی‌بینم، بدین طریق است که او همچون بچه کبوتری در زیر انگشت نوازش‌های من، خاموش و رام، گردنش را در زیر پرهای شانه‌هاش فرو خواهد برد و چشم‌هایش را از تسليم ولذت فرو خواهد بست و به زمزمه‌های مهربان من که از پروازهای بلند و پژوهش در آسمان آبی دنیای دیگری که

دارم بر او می‌خوانم، گوش فرا خواهد داد و بدین‌گونه برای پروازهای دشوار و عزیزی که بی‌صبرانه در انتظار آنم آماده خواهم شد، پر و بال‌های رنگین و جوانش نیرو خواهد گرفت و همراه این عقاب پیر از زمین برخواهند خاست و بال در بال هم سینه آسمان‌ها را خواهند شکافت و از چشم تنگ‌بین افق‌های کوتاه و نزدیک این عالم ناپدید خواهند شد.

این عقاب پیر، این آسمان‌ها را همه رفته است، کوه‌ها و دشت‌ها و صحراء‌های آن را همه خوب می‌شناسد، با راه‌ها و بیراهه‌های آن بالا بیشتر از راه‌ها و بیراهه‌های این زمین آشنا است، این‌ها را همه تنها و خاموش پیموده است، آسمان‌ها را همه تنها و خاموش پریده است و اکنون نمی‌دانی با چه شوق و امیدی چشم به این باز خوشنگ و خوب‌نژادی که به آشیانه او پناه آورده دوخته است و هر لحظه بزرگ شدن و پر گرفتن او را بی‌تابانه می‌نگرد و آرزوی روزی که او برای آغاز این سفر مهیا شود، چشم‌های نیمه‌باز و افسرده‌اش را باز و بی‌قرار کرده است، آشیانه سرد و تیره‌اش را گرم و حیات بخشیده است و نمی‌دانی با چه مهربانی پدرانه‌ای به این باز جوان و نوپروازی که هر لحظه بزرگ‌تر و زیباتر می‌روید می‌نگرد و از شوق گشتن آسمان‌ها و پریدن دنیاهای ناپیدای دیگری که او خوب می‌شناسد چگونه بال‌های بزرگ و پیش را می‌گشاید و گاه از بی‌صبری به هم می‌زند و چنان بی‌تابانه و سخت که این خویشاوند کوچک و ساده خویش را که به انتظار نوازشی و آب و دانه‌ای سر پیش او آورده و دهانش را باز کرده است می‌آزارد، حق هم دارد، او نمی‌داند که در دل این عقاب پیر اکنون چه می-

گزد؟ نمی‌داند که در چهره این باز جوان چه می‌بیند، نمی‌داند که او چه سفرهای درازی را تنها رفته و تنها بازگشته است، نمی‌داند که او چه‌ها دیده و هیچگاه دم نزده است، نمی‌داند که آینده در چشم او چه بیم‌ها و امیدهای سایه روشنی هیجان‌آور و هراسناک را می‌ریزد نمی‌داند، او هیچ چیز نمی‌داند، تنها احساس می‌کند که به آشیانه یک عقاب پیر پناه آورده است و تنها احساس می‌کند که دارد رشد می‌کند و همین و دیگر هیچ چیز نمی‌فهمد و هر روز که چیزهای تازه می‌فهمد همه‌چیز برایش مجھول‌تر و پیچیده‌تر می‌شود، هر چه بالاتر می‌رود تزلزل سقوط در دلش هولانگیزتر می‌گردد حق هم دارد! او هر کار می‌کند حق با او است، هرگاه مرا نیز به خشم می‌آورد باز حق با او است، هرگاه از من به خشم می‌آید باز هم حق با او است، او هنوز هیچ نمی‌داند، دنیای معصوم و آرام و کوچک و زیبا و شسته‌ای که دارد همه حق‌ها را به او می‌دهد، اما هر روز که می‌گزد از حقی محروم می‌گردد، روزی که برای آغاز آن پرواز بزرگ آماده شد دیگر جز بال در بال این عقاب، به هرجا که او می‌کشاندش پریدن، هیچ حقی برایش بر جا نخواهد ماند.

هرگاه او را دیگر در هر لغزش نبخشم باید بداند که دیگر از همه حق‌هایش محروم شده است، دیگر دوران بلوغ‌وی فرا رسیده است. همچون مرغی که جوجه‌اش را پس از ماه‌ها ناز و نوازش و دلسوزی و بخشش و راه بردن و آب و دانه دادن و پرواز یاد دادن، هنگامی که می‌بیند آن لحظه فرا رسیده است دیگر مهر مادری پایان می‌گیرد، دیگر هیچ چیز را از جوجه

تحمل نمی‌کند، دیگر او را هرگز نمی‌بخشد، او را که هنوز به دنبال مادر می‌دود و چشم مهر و نوازش از او دارد با منقارهای خشم آلود و مصمم می‌راند؛ دیروز من هم بر این جوجه‌ای که امید بسیار به پروازها یش بسته‌ام منقاری زدم تا از خود برآنمیش اما تحمل نکرد، نفهمید، او هنوز معنی اینگونه منقار زدن را نمی‌فهمد، احساس کردم که هنوز هنگام آن فرانرسیده است، شتاب من در فرا رسیدن این هنگام شورانگیز، مرا واداشت که پیش از آنکه روز رسیده باشد او را رماندم، منقار زدم اما به زودی احساس کردم که هنوز زود است، به هر حال آن روز دیر یا زود خواهد آمد، من بی‌صبرانه در انتظار آن لحظه‌ام.

ای کودک دست پرورده من! بزرگ شو، به سخن آی، پدرت در این دنیا تنها است، او تنها به این امید این تنها‌یی هولناک و ساکت را می‌گذراند و شب‌ها را و روزهای بی‌حاصل را تحمل می‌کند که تو روزی بزرگ شوی، بالغ شوی، به حرف آیی، رشد کنی، زانو به زانوی پدرت بنشینی، او را در دردهایش یاری کنی، در تنها‌یش مونس باشی، رفیق باشی. این خاموشی سنگین را به امید روزی که تو با او گفتگو خواهی کرد، با زبانش آشنا خواهی شد و برای پدر پیرت دوست و همدرد و آشنا و همگام و خویشاوند گردی می‌گذراند؛ زودتر رشد کن، فرصت کم است، موهایش به سفیدی می‌گراید و فروغ جوانی در او خود را آماده وداع کرده است، چه سخت است پیری و بی‌کسی!

فرزنندم بازی بس است، قهر و آشتی بس است، لجیازی‌های کودکانه بس است، شلوغی‌ها بس است، نآرامی‌ها و داد و فریادها بس است، دیگر بزرگ شده‌ای، به اندازه خواهرت هستی، تو از او یادت نیست، روز هشتم اوت ۱۹۵۸ تو نبودی، در این دنیا نبودی، نه، بودی، اما پیش دایهات به سر می‌بردی، با پدرت نبودی، کاش می‌بودی و می‌دیدی که او چقدر مهربان بود، تو اصلاً مهربان نیستی، پدرت را عاشقانه دوست داری اما دوستانه دوست نداری، عشق غیر از مهربانی است، نمی‌گوییم تو از خواهرت کمتر پدرت را می‌خواهی، به او عشق می‌ورزی، می‌پرستی، نه، شاید درست به اندازه او، شاید هم گاه‌گاه بیشتر از او، بیشتر؟ نه، بیشتر نمی‌شود، اما شدیدتر از او، بیشتر غیر از شدیدتر است، اما به اندازه او مهربان نیستی، تو اصلاً مهربانی را نمی‌دانی چیست. بچه‌ای، بچه مهربانی را نمی‌شناسد، پدرش را صادقانه، صمیمانه، دیوانه‌وار دوست دارد، دلش هر لحظه برایش تنگ می‌شود، هر وقت می‌خواهد او را تنها بگذارد و برود دامنش را می‌چسبد و گریه می‌کند که نرو، یا مرا هم ببر، اما مهربان نیست، اگر پدرش بگوید نه جانم، صبر کن می‌روم و برمی‌گردم قهر می‌کند، جیغ می‌کشد، اگر بگوید کمی آرام باش دارم فکر می‌کنم، دارم چیز می‌نویسم، مطالعه دارم، باز قهر می‌کند، فرار می‌کند، جیغ می‌زند، بد و بیراه می‌گوید، اگر بگوید: جانم، چشمم، عزیزم تو بچه یکی یک-دانه منی، پاره جگر منی، معنی زندگی منی، تو کانون سرد خانوادگی ما را گرم کرده‌ای، از وقتی خواهرت غرق شده پدرت که هشت سال از خواب و خوراک افتاده و غم مرگ فرزند

دلبندش او را از همه چیز سیر کرد و از خانه در نیامد و دل و دماغ زندگی کردن نداشت و تنها و بی‌امید سر می‌کرد و از وقتی تو به دست و پا آمده‌ای و هر روز به خواهرت شبیه‌تر می‌شود و حتی دیگر همان قد و بالا و طرح خیالی و شکننده او را گرفته‌ای پدرت غم کهنه-اش را دارد فراموش می‌کند و به تو دل می‌بندد و گاه چنان به قد و بالا و سر و چشم تو نگاه می‌کند که گویی خود خواهri و هر وقت از در می‌آیی احساس می‌کند که لباس دریا به تن داری و با سر و صورت گردآلود و پوست برنزه و چشم‌های دریایی و قایق پلاستیکی و بیل و کلنگ شن بازی و کاسک دریا و ... یک دسته نامه‌هایی که به من نوشته بود و خودش آورده است ... از ساحل تورویل برگشته‌ای و پدرت به اندازه دیدار ناگهانی و غیرمنتظر فرزندی که هشت سال پیش خبر مرگش را آورده بوده‌اند از دیدن تو خوشحال می‌شود، اما تو بچه بداخلاق نازک نارنجی و نامهربان در جوابش بق می‌کنی و نق می‌زنی که نه، شما این حرف‌ها را می‌گید که دل مرا الکی خوش کنید، ها، می‌خواهید سر من را بند کنید که اذیت نکنم، فضولی نکنم، شیشه‌های خانه را نشکنم، لباس‌هام را پاره‌پوره نکنم و خودتان در رید و خیالتان راحت باشد.

اگر پدرت او قاتش تلخ شد، از دست خودش، از دست مردم، از دست همسایه‌ها، از دست زندگیش، اداره‌اش، همکارانش، قرض‌هاش، از دست این و آن عصبانی بود، از دست تو که دستپاچه است که بزرگ بشی و نمی‌شی و بچگی می‌کنی، حرفش را نمی‌فهمی و ناراحتی-

هایش را تشخیص نمی‌دهی حوصله‌اش سر رفت، اصلاً حالت سر جاش نبود، یک تندي کرد، یک تشر به تو زد فوری تو هم جلو روش می‌ایستی، چشمت را با پررویی می‌دوزی توی چشمت را با پررویی می‌دوزی توی چشم‌های بابات و جوابش را به او رد می‌کنی، یک تشر را با صد تا فحش تلافی می‌کنی!

اگر پدرت مریض شد، تب چهل و چهل و یک درجه او را در خودش گذاخت و او گیج و منگ افتاد و شروع کرد از درد و تب به هذیان گفت، آری، هذیان گفت تو بچه بی ملاحظه و خودخواه در همین حال با هوشیاری و خودخواهی و زرنگی و بدنگی و زدنگی و جدیت و حساب و کتاب کنار بسترش که در آن به خود می‌پیچد و نمی‌داند چه می‌گوید سرپا می‌ایستی و هر کلمه‌ای را که می‌گوید یک نه بلکه ده تا به او جواب می‌دهی، هر حرفی که می‌زند به خودت می‌گیری، مثل حرف‌های عادی و سالم و هشیارانه از روی حساب معنی می‌کنی، بعد هم در همین حال می‌گذاری و می‌روی، فحش می‌دهی، تهمت می‌زنی، توهین می‌کنی، عروسک‌هایی را که برایت خریده، کادوها یی که با چه زحمت و مهربانی و محبتی برایت آورده همه را جلوش پرت می‌کنی، با اینکه تبدار و مریض است باید ملاحظه‌اش کرد سر به سرش می‌گذاری، لجباری می‌کنی، شرط بندی می‌کنی، اذیت می‌کنی، با اینکه سر و صدا برایش خوب نیست به سرش داد می‌زنی، به رویش پنگال می‌کشی، سر و صورتش را در این حال خونی می‌کنی و بعد تنها ولش می‌کنی و در می‌روی و به جای پرستاری و نوازش و دوا

بخش اول

و مواظبت آزارش می‌دهی، فرار می‌کنی و بعد بیچاره پیرمرد مریض را به قدری دلوایس می‌کنی که در همین حال مجبور می‌شود از بستر برخیزد، سراسیمه بزند از اتاق بیرون، خودش را به کوچه برساند که نکند گم شوی، زیر ماشین بری، صدمه بخوری، سرماخوردش شوی، اذیت شوی؛ مجبورش می‌کنی که هر صدای تلفونی را گوش بدهد، گوشی را خودش بردارد، ببیند از این بچه سر به هوای بی‌فکر شلوغ کم‌صبر چه خبری می‌شود، کارش نشده باشد

...

خدایا، از دست این بچه چه می‌کشم؟! طبیعت را ببین، خدا را ببین! واقعاً از دست خودم خجالت می‌کشم که از دست کارهای او ناله کنم، شکوه کنم، درست حرف‌هایم شبیه حرف‌هایی می‌شود که پدرم درباره من می‌گفت. بی‌شک کمتر کسی در این دنیا هست که فرزندش را همچون پدرم دوست بدارد و کمتر فرزندی است که همچون من پدرش را پرستد و کمتر کسی است که به اندازه من پدرش را آزار داده باشد! داستان غریبی است. هر وقت او را می‌دیدم و حال هم گاه‌گاه می‌بینم که از دست من آتش گرفته است و به قول خودشان "این همه این بچه مرا جوش می‌دهد! این همه از دستش می‌جزم! آه از دست این علی! بچه‌ای به این خوبی و باهوشی و با این همه عاطفه و فهم و ... با این همه که عمر من است تنها امید زندگی من است و این همه برای کارهای جزیی سوهان عمرم شده است، زندگی مرا زهر کرده است؛ این چه شانسی است که من دارم! آدم نور چشم خودش چشم‌هه رنج خودش باشد؟ آن هم بچه‌ای که برای دیگران سرمشق ... است!" و من در برابر این حالات و

شکایات خونسرد و بی تفاوت سکوت می کردم و یواشکی می رفتم تو اطاقم و یادم می رفت

که قضیه چی بود؟

حال خداوند خودم را گرفتار کرده است. از مكافات عمل غافل مشو! هر چه خونی را که "برای کارهای جزی" به دل پدرم کرده‌ام دارم می آشامم! آن هم چگونه؟ خونی را که در طول سی سال به تدریج به دل او کردم این بچه یکجا دارد به حلقم می‌ریزد و مجبورم می‌کند که بخورم! ... وای! چه می‌گوییم؟ آن کجا و این کجا؟

کی باور می‌کردم که اراده فولادی و دل آهنی مرا که همه‌جا به قرصی و محکمی سرشناس بود و خوب هم امتحان داده بود حال بچه دو ساله‌ام، با آن دست‌های کوچک و نازکش بگیرد و مثل کاغذباد هر دم به هوا کند و مثل بادکنک هی بادش کند و هی بتر کاند.

پس از سال‌ها که به چشمان بی‌انتظارم نوری آمد و به دل سردم گرمایی و خداوند بزرگ مرا که در همه عمر جز به یاد او نبوده‌ام و جز به راه خلق او نرفته‌ام و شبی را، دمی را به خود نیندیشیده‌ام و هستیم را، حیاتم را همه‌وقت و همه‌جا غرق آزادی و تقوی و عقیده و رنج و علم و فکر و آزادگی کرده‌ام به پاداش این همه فرزندی داد که ودیعه آسمانی او است و خلعت اهورایی او است و صله او است در ازای همه زندگیم که در ستایش پاکی و دانش به نظم در آوردم و همه را قصیده ساختم در مدح خوبی و بزرگی و زیبایی و نیز مایه امید من است و امید دل من است و او است که کانون سرد خانوادگی مرا گرمی و شوری تازه بخشیده

است و مرا که با زندگی و با خویش و با ماندن و بودن بیگانه بودم و بیزار، آشنایی داده و مأنوس ساخته و کامم را شیرین کرده است.

چه زندگی سرد و بی‌نور و بی‌حلواتی است زندگی مردی که فرزندی ندارد، میوه دلی ندارد، ثمره حیاتی ندارد، وصی‌یی ندارد، جانشینی ندارد، نور چشمی ندارد، گویی خود را در زندگی برده مرگ می‌داند و طعمه زوال و بیهودگی، با این دنیا هیچ پیوندی ندارد، با هیچکس پیمانی ندارد ... حالا هم که خدا در کانون سرد و بی‌نور زندگی من شمع فرزندی روشن کرده است و باز باید بجزم، عمرم سوهان بخورد، شب‌ها کنار گهواره‌اش تا صبح بیدار بمانم و در نور ماه لای‌لایی بخوانم، از خواب پرم، خواب‌های بد و ترسناک ببینم، همیشه دغدغه‌اش را داشته باشم، نکند مریض شود، نکند تو کوچه برود، نکند اذیتش کنند، نکند خدای نکرده صدمه‌ای ببیند، نکند ناراحت باشد، اوقاتش تلخ شود، نکند دستش لباسش را کثیف کند، سر و صورتش را خونی مالی کند، با کسی دعوا کند، اوقات تلخی کند، به کسی فحش بدهد، بد‌گویی کند، سر و صدایی راه بیندازد، دردرسی درست کند.

الآن پنج شش روز است از خانه بیرون رفته و برنگشته، هیچ خبرش هم نیست، یک دخترپچه دو سه ساله این همه بلا! نمی‌دانم کجا رفته؟ چه بلایی به سرش آمد؟ هیچ کسی هم از او خبری ندارد، نمی‌دانم چه کنم؟ خودم که اینجا افتاده‌ام، مریضم، بستری‌ام، نمی‌توانم بروم توی کوچه دنبالش بگردم، می‌گویند رفته خانه اما او یک هفته که آنجا طاقت نمی-

آورد؟ چه جور یکبار هم در این هفته بیرون نیامده؟ نباید یک خبری به خانه اش بدهد؟ باباش
اقلاً بداند کجا است؟ حالش چطور است؟ چه می کند؟ قهر کرده است؟ گرفتار شده
است؟ زیر ماشین آمده است؟ باز دعوا کرده است؟ حبسش کرده اند؟ اذیتش کرده اند؟
دارد چه کار می کند؟ کاش خبری نشده باشد، آدم فکرش به هزار راه می رود، همه
فکرهای بد، احتمالهای شوم، خیالات زهرآگینی به ذهن آدم می رسد، خواب را هم خواب
بد می بینم، نمی دانم به چه دری بزنم؟ به کی بگویم، چه کسی را بفرستم، به کی بگم که بچه
آدم این همه آدم را آزار می کند؟ خدا کند فقط قصدش اذیت من باشد، خدا کند فقط
خواسته باشد مرا رنج دهد، خدا کند غیر از شکنجه من، دلواپس کردن من پیش آمد دیگری
برایش نشده باشد، خدا کند به خودش آسیبی نرسیده باشد، خودش راحت راحت باشد، غصه
من نیست، من تحمل می کنم، من به خاطر این بچه جز رنج بردن و غم خوردن چه کاری از
دستم برمی آید، هرچه مرا بیازارد او را می بخشم. من برای این بچه هیچ کاری نکرده ام، هیچ
کاری!

فرزند عزیزم، من نتوانسته‌ام مسئولیتی را که در قبال تو دارم انجام دهم، برای یک مرد چه رنجی دشوارتر و حقارت‌آمیزتر از آن است که در باره عزیزترینش این‌چنین عاجز باشد که منم. من با حقارت و ضعف عادت نکرده‌ام، در زندگی‌ام هرگز این‌چنین پیش نیامده است که بخاطر کسی که خود را در دم زدن او، در نگاه گرم او، در راه رفتن او، در خوابیدن و بیدار شدن او، در هر تپش دل او، هر کوبه نبض او، هر جهش احساس او، هر پرش اندیشه او خود را مسئول احساس می‌کنم و آنرا به خود مربوط می‌یابم هیچ کاری نتوانم کرد، هیچ کاری از دستم بر نیاید، اینهمه عاجز باشم، هیچ باشم، تو درد مرا نمی‌توانی بفهمی، هرچه کنی خواهی توانست و چه خوب که از این جهت از من خوشبخت‌تری، نه، کمتر بدبتی. تو یک کودک خردسالی، یک دختر بچه‌ای، بزرگ هم که شد یک زن خواهی شد و هیچ‌گاه دردی را که در این ایام مرا می‌گدازد و کاه می‌کند خواهی فهمید. من مردم، آن هم نه یک مرد شهری قرطی واکس زده پوک چرب! یک مرد دهاتی‌ام، فرزند خاک و کوه و دشت و صحراء

سنت‌ها. تعصب و حمیت و غیرت و این جور چیزها که در شهر حرف مفت است در خون من، در همه استخوان‌های من و در همه سلول‌های من خانه دارد، گرچه خودم در شهر زاده‌ام و پروردۀ ام اما شهری نشده‌ام. دهاتی‌تر شده‌ام. از مردم تنگه خیبر در پاکستان و از روستاییان لانکشاير در انگلستان و از اعراب طوارق در مغرب متعصب‌ترم. برای یک مرد روستایی مرگ شیرین‌تر از آن است که همسرش را ... واي که چه شورانگيز است يکباره نبودن، نیست شدن! برای یک روستایی در زیر شکنجه جان سپردن لذت‌بخش‌تر است از آنکه فرزندش را رها کند و با سرنوشت‌ش واگذارد و او زنده باشد و ببیند و بشنويد و زندگی هم بکند و نفس هم بکشد، خوابش هم ببرد، حرف هم بزند ...

هم اکنون اگر می‌توانستی از این روزنه کوچک مرا در گوشه این سلول زندانم ببینی احساس می‌کردی که این حرف را من در چه حالی می‌زنم، چه وضعی دارم، چگونه‌ام، سربازی که مأمور من است، رئیس زندانی که در آن محبوس به شگفت آمده‌اند، مردی را می‌مانم که وصیت می‌کند، همه خیال می‌کنند که سپیده‌دم فردا حکم اعدام مرا اجرا خواهند کرد و امشب را من دارم وصیت‌هایم را می‌نویسم، دور از شعورها، نمی‌دانند که اگر چنین شبی بود و چنین کاری بود من حالی بهتر از این داشتم، آسوده‌تر از این بودم، اینها دردی را از مردن سخت‌تر نمی‌شناسند...

فرزنندم! فرزندم! چرا جوابم را نمی‌دهی؟ مگر به خواب رفته‌ای؟ نمی‌شنوی؟ آری!
خوابی، ساعت یک و نیم است، دو و ربع است، بعد از نیمه شب و تو خوابی! می‌دانم، اما برای زندانی‌یی چون من خواب نیست. مرا که دور از همسرم، فرزندم، معبدم، زندگیم، خویشاوندم، هر چه و هر که دارم در اینجا اسیرم، در سایه دیوارهای این حصار استوار و سرخ دربندم چگونه خواب خواهد برد! در این سلول خلوت و خالی جز تو کیست؟ فضای اتاقم پر از تو است، سرشار از تو است، همه جا تویی، همه چیز تویی، همه کس تویی، بیرون از این حصار آنکه در انتظار من ایستاده تویی، در درون این حصار آنکه همه جا را پر کرده تویی، خود را پر از تو می‌یابم، آسمان را چشم تو می‌بینم، تو، ای که هیچگاه نیستی، هیچگاه غیبت نمی‌کنی، هر کجا می‌روی، با هر که سخن می‌گویی، در هر حالی که باشی با من قدم می‌زنی، همراه منی، با من گفتگو داری، با منی و این مرا بس است، با همین می‌توان زندگی کرد، با همین می‌توان آرام بود، می‌توان گرم بود، می‌توان سیر بود، سیرآب بود، زنده بود، بسنده بود، ... چه ...

اما فرزندم، ما باید دور از هم بمیریم! آری، سرنوشت چنین خواسته است. به ریس زندانم سپرده‌ام که تو را اجازه ندهد که با من ملاقات کنی، قلم را شکسته‌ام که دیگر به تو نامه‌ای ننویسم. پیوندم را با بیرون از این حصار بریده‌ام تا تو را آزادی دهم، رهایی دهم، هنوز فرصت هست، آن را نمی‌خواهم از دست بگیرم. پدری که جز مهر پدری و عشق به فرزند هیچ ثمری

نمی‌تواند داشت، هیچ کاری نمی‌تواند کرد، هیچ دردی را از روح دردمند فرزندش برداشت، هیچ دست نوازشی بر سرش نمی‌تواند کشید، هیچ قصه‌ای، افسانه‌ای در گوشش نمی‌تواند خواند، هیچ لای‌لایی در کنار گهواره‌اش نمی‌تواند گفت، هیچ گامی برای خوشبختیش نمی‌تواند برداشت، هیچ کاری برای آسایشش نمی‌تواند کرد، می‌بیند که فرزندش مریض است و کاری نمی‌کند، می‌بیند که فرزندش غمگین است و تسکینش نمی‌بخشد، می‌بیند که فرزندش را آزار می‌دهند و مانع نمی‌شود، می‌بیند که فرزندش را گرفتار کرده‌اند و برنمی‌خیزد، می‌بیند که پرستاران فرزندش حقوق بگیران رسمی و نفهم و خشک و بی‌درکند و او را نمی‌شناسند، نمی‌فهمند، نازش نمی‌کنند، نوازشش نمی‌کنند، می‌کنند اما بلد نیستند، با بچه من مثل بچه‌های خودشان تا می‌کنند، با بچه من مثل بچه‌های خودشان حرف می‌زنند، خیال می‌کنند بچه من برای شیرخشک می‌گرید اگر می‌گرید، برای خواب می‌نالد اگر می‌نالد، برای جغجغه فریاد می‌زند اگر فریاد می‌زند، برای کفش و ژاکت غمگین است اگر غمگین است، برای لای‌لایی نمی‌خوابد اگر نمی‌خوابد ... بچه مرا چنین نگهداری می‌کنند و من می‌بینم و می‌فهمم و زنده‌ام!

چی شد؟ چرا؟ از من قهر کردی؟ از من بدت آمد؟ ها؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟ حرف بزن! با تمام وجودم، با تمام زندگیم، با تمام قلبم، جانم، روح‌م، با تمام ایمانم، با تمام عشق‌م، با تمام قدرتم، با تمام نیازم، عطشم از تو عذرخواهی می‌کنم؛ مرا ببخش، مرا

ببخش، مرا ببخش، چشمهايت را باز کن، حرف بزن! یک چيزی بگو! چرا حرف نمی‌زنی؟
 دارم خفه می‌شوم، مگر صدای پدرت را نمی‌شنوی؟ ها؟ می‌شنوی؟ پس چرا چيزی
 نمی‌گویی؟ یک جمله! یک حرف، یک‌ها، یک نه، یک فحشی بده، یک گله‌ای
 بکن، یک چيزی بگو، هر چه دلت می‌خواهد سرزنشم کن، به من بد بگو، هر چه دلت
 خواست بگو، مراعات نمی‌خواهم، احترام نمی‌خواهم، ادب نمی‌خواهم مهربانی هم نمی-
 خواهم، هیچی نمی‌خواهم، هیچ توقعی ندارم، فقط یک حرفی بزن، هر چه خواستی بگو،
 صدات را بشنوم، ببین! یک ساعت است پیشت نشسته‌ام و التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم،
 حرف نزن، اقلًا چشمهايت را باز کن، چشمهايت را ببینم، چشمهايت را به روی من باز نکن،
 جای دیگری را نگاه کن، در و دیوار را نگاه کن، آدم‌های دیگر را نگاه کن، متولی را نگاه
 کن، چشمهايت را به روی متولیت باز کن، به روی یک کس دیگری باز کن، به روی ...! هر
 که خواستی باز کن، فقط باز کن، نمی‌خواهم، نمی‌گویم مرا نگاه کن، بگذار من چشمات را
 نگاه کنم، آخر دلم گرفت، چرا لب‌هات را بسته‌ای، چرا چشمات را بسته‌ای، چرا این قدر
 عصبانی؟ این همه از من بدت آمده؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟ خیلی کار بدی کرده‌ام؟
 خیلی؟ ها؟ اقلًا همین را جواب بده، بگو از من بیزار شدی، بگو که دیگر با من حرف
 نمی‌زنی، بگو که من سقوط کردم، بگو پایان بگو این هم حادثه‌ای بود! بگو تو نمک‌میوه
 بودی، بگو تو گنجشک بودی، بگو تو هم خلیفه‌ای، متولی‌یی، هم جوالی

بگو ... یک حرفی بزن،

صدات را بشنوم، چرا این همه سخت! چرا این همه بد؟ تو که این اندازه بی‌رحم نبودی، این همه سخت‌گیر نبودی؟ مگر چقدر می‌خواهی مرا تنیه کنی؟ دلم دارد پاره می‌شود، حالا یک کم حرف بزن بعد باز حرف نزن، اصلاً حرف نزن، تا روز قیامت دیگر حرف نزن، همین الان یک چیزی بگو، یک کلمه! یک حرف، یک نه، یک‌ها، یک اخم، یک چیزی، آخر فکر مرا هم بکن، من چه کار کنم؟ تا کی می‌خواهی حرف نزنی، تا کی با من قهری؟ برای همیشه؟ تا یک سال؟ تا یک ماه، همین امشب؟ فردا حرف می‌زنی؟ فردا مرا صدا می‌زنی؟ فردا جوابم را می‌دهی؟ امشب هیچی نمی‌گویی؟ همین الان یک کلمه بگو، عوضش فردا حرف نزن، تا پس فردا هیچ حرفی نزن، تا سه روز و سه شب اصلاً قهر کن، اما الان یک چیزی بگو، آخر من نمی‌توانم صبر کنم، فقط بگو تا می‌خواهی حرف نزنی، بگو اصلاً با تو حرف نمی‌زنم، چرا؟ مگر من خیلی کار بدی کردم؟ بگو چه کار بدی کردم؟ دلم گرفت، خدایا! چرا اینجور شد؟ چرا یک مرتبه اینجور شد؟ داشت خوب می‌شد، چه روزهای خوبی شده بود! چرا خراب شد؟ کی چشم زد. کی نفرین کرد؟ کی افسون خواند؟ من که تقصیری نداشتم، کاری نکردم، به خدا کاری نکردم. آخر چشمهات را باز کن تا برایت شرح دهم، توضیح دهم، بگویم که تقصیر نداشتمن، بگویم که چرا چنین شد، اگر به حرف‌های من گوش بدھی، اگر بگذاری که حرف بزنم مرا می‌بخشی، با من آشتی خواهی کرد، دیگر از من بدت نمی‌آید،

شاید هم از من خوشت بیاید شاید من همان کسی بشوم که برایت بودم، شاید باز هم با چشم-های مهربانت، لبخند مهربانت، رفتار مهربانت، اطوار مهربانت پیشم خواهی آمد، شاید اصلاً همه چیز درست شد، شاید اصلاً همه چیز خوب شد، همه چیز مثل اول شد، شاید این حادثه بد که شهر ما را، پاریس ما را، آسمان ما را، خلوت تنها یی تو را، دل ما را، روح ما را، زندگی ما را، خاطره ما را، عهد ما را، خویشاوندی ما را، همه هستی ما را، همه دنیای ما را ناگهان لرزاند فراموش شود، شاید، خدا کند، چشمهات را باز کن، مرا نگاه کن، فقط یک کمی چشمهات را باز کن. من خیلی غصه می خورم، نمی دانم چه کار کنم، به کجا پناه ببرم؟

بین! دست‌های ماهت را در دست‌های سرد و لرزانم حس نمی‌کنی؟ دست‌هات را گذاشته‌ام روی سینه‌ام، برده‌ام توی گریبانم، گذاشته‌ام روی قلبم تا حرف‌های مرا با دست‌های خودت بشنوی، باور کنی، نمی‌شنوی؟ احساس نمی‌کنی که قلبم چقدر پیش‌ت التماس می‌کند؟ چقدر عذرخواهی می‌کند؟ چقدر گریه می‌کند؟ چقدر بی‌تابی می‌کند؟ دست‌هایت نمی‌شنود؟ دست‌هایت هم با من قهر است؟ دست راست را گذاشته‌ام روی قلبم، دست چپ را گذاشته‌ام روی صورتم، بین چقدر داغ است، بین چقدر مهریان است! بین چقدر تو را دوست دارد! حس نمی‌کنی؟ دست‌هات به تو هیچ نمی‌گوید؟ تو هنوز با زبان دست‌ها آشنا نیستی؟ نه، حیف! حیف! کاش می‌توانستم زبان دست‌ها را به تو بیاموزم، دست‌ها حرف‌های

خاص خودشان را می‌زنند، حرف‌هایی که زبان بلد نیست، نگاه بلد نیست، لب‌ها بلد نیستند، قلم‌ها بلد نیستند، شعرها بلد نیستند، موسیقی‌ها بلد نیستند، خیال هم بلد نیست، حرف‌های دست‌ها حرف‌های دیگری است، بعضی حرف‌ها را فقط دست‌ها بهم می‌گویند، فقط دست‌ها، فقط دست‌ها،... فقط دست‌ها. در یک لحظه خاصی که به گفتن نمی‌آید، نمی‌توان بیان کرد که چگونه لحظه‌ایست، نمی‌توان پیش‌بینی کرد که کی فرامی‌رسد، اما هر وقت آن لحظه خاص مرموز پرهیجان و محرم فرا رسید دست‌ها خودشان می‌فهمند؛ ناگهان، بی‌هیچ مقدمه‌ای، بی‌هیچ تصمیمی، اراده‌ای به سراغ هم می‌آیند و انگشت‌ها در آغوش هم می‌خزند و با هم گفتگو می‌کنند، با هم حرف می‌زنند، خیلی روشن، خیلی ظریف، خیلی نرم، خیلی خوب... چه حرف‌هایی! چه حرف‌ها! گفتگویشان زمزمه خاموشی است که در فضای منتشر نمی‌شود، به بیرون سرایت نمی‌کند، مثل حرف‌های زبان توی هوا، توی فضای خارج نمی‌ریزد که باز از توی هوای خارج، از فضای نامحرم و آلوده و وقیح بیرون باز بریزد توی گوش و از راهرو پرپیچ و خم و تنگ و تاریک و دور و دراز و چرب و کثیف گوش بگذرند و راه دراز و صعب‌العبوری را طی کند و بخورند به پرده گوش و پرده گوش حرف‌ها را تحويل بدهد به عصب و عصب رد کند به قسمت سامعه مغز و... یک خروار کارهای اداری و تشریفاتی و رسید و امضا و... ارسال و اعزام تا حرفی که از نوک زبان پریده بیرون شنیده شود، فهمیده شود، اما دست‌ها اینجوری حرف نمی‌زنند، حرف‌ها نمی‌روند بیرون که بعد بیایند تو، اصلاً

دست‌ها احتیاجی ندارند که حرف‌هاشان را توی کوزه کلمات بریزند و بوسیله، این ظرف‌های صدادار بیگانه آلوده و مستعمل حمل کنند، دست‌ها سر پیش هم می‌آورند مثل دو قمری، دو کبوتر، سر در پر هم می‌برند و با هم نجوا می‌کنند چنانکه هوا نمی‌فهمد، فضا نمی‌شنود، کلمات خبر نمی‌شوند، گوش به کار نمی‌آید، اینهمه واسطه و وسیله در کار نیست، سر پیش هم می‌آورند، سر در سینه هم فرو می‌برند و پنهان از همه دنیا، دور از چشم زبان و گوش و فضا و هوا و این و آن باهم حرف می‌زنند، حرف‌های خودشان را می‌زنند، زمزمه عاشقانه می‌کنند، گفتگو می‌کنند، درد دل می‌کنند، گله می‌کنند، با هم عشق می‌ورزند، با هم از هم سخن می‌گویند، با هم از آشنایی، از دوستی و نزدیکی می‌گویند، با هم سوگند می‌خورند، با هم پیمان می‌بندند، چه قشنگ پیمان می‌بندند! چه قشنگ! ندیده‌ای! نشیده‌ای! احساس نکرده‌ای! دست‌ها حرف‌هاشان را، حرف‌های بی‌کلمه‌شان، بی‌صوت‌شان را، خود معنی عریان و بی‌لباس حرف‌هاشان را در هم می‌ریزند، هر کدام یک‌راست حرف‌هاشان را توی رگ‌های یکدیگر می‌ریزند، توی خون می‌ریزند، می‌ریزند توی رودخانه‌های شتابان خون و بیدرنگ در یک نبض زدن آنها را می‌رساند به قلب و آنگاه مثل آنکه عاشق در ده بالا به رودخانه گلی می‌ریزد و معشوق در ده پایین آنرا می‌گیرد، اینجوری با هم حرف می‌زنند، این‌هم یک‌جور حرف‌زدنی است. تو حرف‌هاشان را می‌شنوی، می‌شنوی که با هم چه می‌گویند؟ می‌فهمی که با هم از چه می‌گویند؟ حس می‌کنی که چگونه می‌گویند؟ آنگاه با حرف‌های دست‌ها، با

زمزمه مرموز و ساکت دست‌ها، با گفتگوی دست‌ها، عشق‌بازی دست‌ها، دلدادگی دست‌ها و صمیمیت دست‌ها آشنا می‌شوی، نمی‌دانی که چه صمیمیتی است در دست‌ها، چه مهر و خلوص و محرومیت پر عاطفه‌ای است در دست‌ها، چقدر دست‌ها می‌توانند هم‌دیگر را دوست بدارند، دست‌ها قهر نمی‌کنند، با هم قهر نمی‌کنند، زود هم‌دیگر را می‌بخشند، اگر دستی از دست دیگر دل‌گیر شد تا به عذرخواهی آمد و سرش را روی سینه او گذاشت فوری او را می‌بخشد، فوری او را در آغوش می‌کشد، فوری همه چیزهای بد، خاطره‌های بد، تقصیرهای بد، کارهای بد را فراموش می‌کند، چقدر دست‌ها مهربانند، زود هم‌دیگر را می‌بخشند، زود، حیف که تو با زبان دست‌ها آشنا نیستی، حیف که با دنیای دست‌ها آشنا نشده، حیف که فرصت نیافتنی که درس دست‌ها را بیاموزی، فن دست‌ها را تحصیل کنی، علم دست‌ها را بدانی، نمی‌دانی زبان دست‌ها چه قصه‌ها حکایت می‌کند؟ چه قصه‌ها! من زبان دست‌ها را، حرف زدن دست‌ها را از هر زبانی، از هر سخنی بیشتر دوست دارم، خیلی دوست دارم، زبان قلم نقاشی است، شکلک درآوردن است، ادای حرف‌زدن درآوردن است، قلم حرف‌ها را می‌زند، حرف‌ها را نقاشی می‌کند. مخاطب حرف‌ها را نمی‌شنود، حرف‌ها را تماشا می‌کند، قلم با جنازه حرف‌ها، با تصویر حرف‌ها، با لش ساکت و مرده حرف‌ها سر و کار دارد، چه محروم‌مند هم‌زبانانی که زبانشان تنها قلم است! زبان حرف‌های مستعمل را بکار می‌برد، حرف‌های تازه را هم مجبور است بریزد توی قوطی‌های کهنه و شکسته و کثیف کلمات! نگاه‌ها

خیلی حرف ندارند، یک حرف دارند، هر نگاهی حرفش یک کلمه است، یک جمله است! خوب یا بد، زشت یا زیبا! عمیق یا سطحی، هرچه باشد حرف یک کلمه و یک جمله بیش نیست، هر بار که دو نگاه با هم به سخن می‌آیند همان جمله همیشه را تکرار می‌کنند. هرگز چشمی از چشم همسخناش حرف تازه‌تری نمی‌شنود، البته با چشم حرف‌های مختلفی می‌توان گفت، خیلی چیزها می‌توان گفت، خیلی چیزها می‌توان پرسید، خیلی دستورها می‌توان داد خیلی تمثلاً می‌توان کرد اما این چیزها را با زبان هم می‌توان بیان کرد، وانگهی این حرف‌های چشم است، من نگاه را می‌گوییم، نگاه چه ربطی به چشم دارد؟ نگاه یعنی یک حرف که دائماً و پیاپی و مکرر از چشم می‌تراود، آن تیغه نگاه نامه‌ئی که از چشم من یا چشم او بیرون می‌جهد یک جمله بیش نیست، یک جمله! می‌خواهی بگویم چه جمله‌ای؟ می‌دانم دوست داری آنرا ترجمه کنم! اما نمی‌کنم، تو که قهری، تو که با من حرف نمی‌زنی!

ها! شیطون! پس چرا زیر لب یواشکی می‌خنده؟ ها؟ خیال کردی نفهمیدم؟ نه، فرق کرد، دیگر تمام شد. خودت را نگیر، همین قدر که خنديدی کار خراب شد (نه، گذشت، دلم نرم شده است، بین چه آرام و خوب گوش می‌دهد! ها، چه دستپاچه هم هست که بقیه‌اش را بگوییم، خوب، عجیب شد! چه! با کی قهر می‌کنی! مگر می‌توانی؟ اگر دلت پر از زهر کینه من شود، با یک فوت که در چشمهات بدمم خالی می‌شود و با یک فوت دیگر که در دهانت بدمم پر از محبت می‌شود، هر چه آب این جویبار را پر از کاه و خاشاک کنی، کنند، با یک

فوت، با یک سر انگشت کوچک نوازشی که بر سطح آب بکشم. آب زلال و صاف و پاک و پر جلا خنده نقره‌فام خلوص و صفا و مهربانی بر سر و صور تم خواهد زد! چه خیال کرده است؟ قهر می‌کند!!! چه غلط‌ها! پررو!

گفتم هر نگاهی یک جمله بیش نیست که تا پلک می‌گشاید همان جمله ادا می‌شود، بیان می‌شود، همان سخن باز شنیده می‌شود. متنهای هر نگاهی جمله‌ای است، سخنی است و اگر با من آشتی کنی حرف بزنی به تو خواهم گفت که "جمله نگاه" چشم تو به من چه می‌گوید؟ من از آن چه می‌فهمم؟ آنرا برایت ترجمه خواهم کرد، به زبان کلمات ترجمه می‌کنم به شرط آنکه "جمله نگاه" مرا هم برایم ترجمه کنی. این نیز از کشفیات اخیر من است که هر "جمله نگاهی" را فقط و فقط یک نفر می‌فهمد و آن یک نفر مخاطب آن است، مخاطب نگاه، مخاطب چشم، یعنی فقط همان کسی "جمله نگاه" را می‌شنود و می‌فهمد که که نگاه روی سخشن با اوست، با او حرف می‌زند، چشم در روی او گشوده است و شگفت آنکه این "جمله نگاه" را دیگران می‌بینند ولی نمی‌فهمند، از آن سر در نمی‌آورند، اصلاً تا چشم از مخاطب برگرفته می‌شود و بروی کس دیگری دوخته می‌شود "جمله نگاه" محظوظ شود، غیب می‌شود، چشم می‌ماند بی‌نگاه، فقط عدسی می‌شود فقط برای دیدن نه برای گفتن، عجیب‌تر اینکه "جمله نگاه" هر چشمی را خود صاحب چشم هم نمی‌فهمد! "جمله نگاه" هر چشمی را باید چشم مخاطبیش معنی کند، ترجمه کند، خودش هم از فهم آن عاجز است و

برای این است که من از تو می‌خواهم که "جمله نگاه" مرا برایم معنی کنی و تو از من بخواه
تا برایت معنی کنم. اما دست‌ها (هنوزم قهری؟ نه، ها؟ نه، نه، نه، قهر نیستی: می‌خواهی
رسوات کنم؟ بورت کنم؟ ها؟ همین الان اگر ساکت شدم، بقیه‌اش را نگفتم چشمها را باز
نمی‌کنی؟ نه؟ نمی‌گی که ...؟ ها؟) اما دست‌ها، نه اول زبان دیگری را بگوییم بعد برسم به
دست‌ها. لب‌ها هم سخن می‌گویند، لب‌ها دو جور حرف می‌زنند، از دور و از نزدیک،
حرف‌های دور لب‌ها حرف‌های پرت و دور است و بیشتر تعریف سیب‌های گلشاهی! اما همین
لب‌ها که از دور اینهمه خودشان را به سکوت می‌زنند و کم حرف می‌زنند و خودشان را
اینه‌مه چشم و گوش بسته معرفی می‌کنند و آدم خیال می‌کند اصلاً اینها اهل این حرف‌ها
نیستند و اینجور چیزها را بلد نیستند و توی این عالم سیر نمی‌کنند و کارشان فقط خوردن و
خوابیدن است و وراجی کردن! بیچاره چشمها فقط بدنامیشان در رفته است که خیلی بدجنس
و همه‌فن حریف و هفت خط و رند و شیطونند و لب‌ها بچه‌های معصوم مظلوم ساده و چشم و
گوش بسته که همیشه اول کار اینهمه جانماز آب می‌کشند، وقتی بهم می‌افتد و هم‌دست
می‌شوند یک حرف‌هایی می‌زنند و یک کارهایی می‌کنند که نگو، حتی چشمها خیره هم
از خجالت پلک‌هاشان را می‌بندند که نبینند!

یک مرتبه، در یک چشم بهم زدن مثل اینکه به کلی عوض می‌شوند، خیلی شلوغ می‌کنند،
خیلی شرارت می‌کنند، آتش به پا می‌کنند. به قول فرانسوی‌ها، درهای بسته را باز می‌کنند،

زلزله می‌کنند، همه دیوارها، برج و باروها و سقف‌ها را برعقل و حکمت و دین و تقوی و اخلاق و حساب و کتاب و نصیحت و نصیحت‌گر و هرچه که از این خانواده هست فرو می- ریزد و از آنها یکی هم جان سالم به در نمی‌برد. خیلی بلایند، بلا می‌شوند، هرچه از دهنshan درآمد می‌گویند...

حروف‌های اینها خیلی بی‌ادبانه است و صریح و لخت و بی‌حیا! حروف‌های "استریپ تیز"!
اما دست‌ها، گفتگوی دست‌ها ... (خوب فعلاً خدا حافظ، خسته شدم، برم بخوابم، ساعت یک شد)

- (لب‌هایش کمی تکان می‌خورد، پوست صورتش کمی موج پیدا می‌کند ... چهره‌اش شکفته است، مثل اینکه ... ها ... آره آره ... می‌خواهد حرف بزنند ... اما من نمی‌بینم، ساکتم، چند لحظه می‌گذرد ... خوب، شب بخیر ... رفتم ... بقیه‌اش اگر فرصت شد ... اگر این روزها که ...)

- (جلو لب‌هایش را نمی‌تواند بگیرد، به خنده باز شده است، هنوز چشمهاش بسته است، جابجا می‌شود، غلطی می‌زند، از شرم سرخ شده است، فهمیده که کار بدی کرده، فهمیده که او حق ندارد ازمن قهر کند ...) بالاخره طاقت نمی‌آورد:

- یعنی چه؟ خوب چه جور دست‌ها با هم حرف می‌زنند؟ مگر دست‌ها هم؟ من که

نفهمیدم!

- ها! منت‌کش!

- "نه،! (با آهنگ نازک کشدار شرم‌آلودی که به صدای نواختن انگشت کوچک بر لبه جام نازک برنجی می‌ماند)، خوب تو که میگی دست‌ها ... با هم حرف می‌زنند یعنی چه جوری؟ من تا حالا نشنیده‌ام که کسی بگوید دست‌ها ...!" ولی من هنوز ساکتم، برخاسته‌ام، از پیشش دور شده‌ام، کتاب تاریخ جهانگشای جوینی را باز کرده‌ام و دارم یک مطلبی را از رویش استنساخ می‌کنم، یادم رفته چی می‌گفته‌ام، زود خسته می‌شوم، کتاب را هم می‌گذارم کنار، گوشه اطاق تکیه می‌دهم و سیگارم را دود می‌کنم و پاهام را گذاشته‌ام به دیوار و با خودم زمزمه می‌کنم، آهنگم آرام و خاطر جمع و بی‌تفاوت است.

پا می‌شود، یواشکی می‌خزد جلو، من همچنان غرق افکار دروغین خویشم، متوجه نشده‌ام، بر می‌خیزم، می‌روم کنار پنجره، روی یک متکا می‌نشینم و نگاه‌هایم را از پشت شیشه بیرون می‌فرستم و رها می‌کنم به طرف آسمان ستاره‌ریز. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب است، ماه در اوج آسمان کوچک شده است. صدای آهسته خش خش جامه‌ای به گوشم می‌رسد، اما نمی‌شنوم، سایه‌ای به من نزدیک می‌شود، اما نمی‌بینم، یعنی حواسم جای دیگری است، در آسمانهاست!

اما دیگر نمی‌شود نشنید، نمی‌شود ندید، درست روبروی من، روی زمین نشسته است، من روی دو متكا که صندلی خود کرده‌ام نشسته‌ام و سرم را برگرداندم به طرف پنجره بیرون، چکار کنم؟ سرم را برگردانم؟ برنگردانم؟ اما برنمی‌گردانم، او قاتم خیلی تلخ است. عصبانیم، اصلاً نمی‌خواهم با او حرف بزنم، حوصله‌اش را ندارم، آخ! نمی‌گذارد! دلم می‌خواهد ساعتی با خودم تنها باشم، فکر کنم، حوصله حرف زدن "با کسی" را ندارم، قیافه‌ام خیلی جدی و گرفته و تلخ است... سرم را برنمی‌گردانم، همچنان چشم در چشم آسمان‌ها دوخته‌ام و نگاهم را در اوج افلاک پرواز می‌دهم و از اتاق و هر که و هر چه در اتاق می‌گذرد غافل!

ناگهان احساس می‌کنم دستش را گذاشت روی زانویم، آهسته، با ترس و لرز، با احتیاط و تردید، من سرم را بیشتر به طرف پنجره برمی‌گردانم، رسمًا می‌خواهم بگویم که نمی‌خواهم با تو حرف بزنم، حالا حوصله‌اش را ندارم، دیگر حوصله‌اش را ندارم، او قاتم تلخ است، اصلاً تو

...

ناگهان دستش را که لطیف و مهربان است بر روی پوست دستم احساس می‌کنم! پشتم به نرمی تیر می‌کشد، دلم یکباره فرو می‌ریزد، نمی‌دانم در درونم چیست که احساس می‌کنم آهسته آهسته ذوب می‌شود و قطره قطره بر سر دلم فرو می‌چکد، نرم می‌شوم، له می‌شوم، مثل اینکه یکباره همه مهربانی‌های عالم، همه محبت‌هایی که در همه دل‌ها بوده است به جانم سرازیر می‌شود و از آن پر می‌شوم، نشئه مرموز و ملایم دوست داشتن در رگ‌هایم می‌دود و

فضای دماغم و خیالم را سرشار می‌کند، گرم می‌شوم، دیگر طاقت ندارم، ناگهان مثل اینکه نام خودم را شنیدم، با صدایی چنان آهسته و گرفته و دزدیده و یقین ندارم که آیا خیال کردم یا نه، شنیدم، سرم را برمی‌گردانم، دستش را همچنان بر پوست دستم حس می‌کنم، بی‌اجازه ما، آنها شروع کردند با هم حرف زدن، آنها زودتر هم‌دیگر را می‌بخشند، دارند با هم گفتگو می‌کنند و ما داریم گوش می‌دهیم، سرم را برگرداندم و دیدم همچون بچه آهوی معصومی پیش رویم خزیده است و بر روی قالی نشسته و دو پایش اندکی بسوی راست دراز است و تنه‌اش اندکی به سمت چپ خم شده است و دست چپش را بر روی زمین عمود تنه‌اش کرده و دست راستش بر روی زانوی من، با دست چشم حرف می‌زند و من همچنان بر روی دو بالش که صندلی کرده‌ام صندلی وار نشسته‌ام و بر او مسلطم.

لحظه‌ای، لحظاتی در هم می‌نگریم، دو چشمان قشنگ و بی‌گناهش در چشمهای من باز مانده و پلک نمی‌زند، چشمها یش پر از عذرخواهی است و در هر لحظه که از کوتاهی در خیال نمی‌گنجد صدھا چشمھه مرموز و ظریف و شرم و محبت و خاطره و حرف می‌جوشد، حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌ها ... هردو ساکتیم، چشمها مان چشمها مان را می‌نگرند و گوش - هامان دست‌هایمان را می‌شنوند و او در چشمهای من می‌خواند که؛ حرف‌های دست‌ها را می - شنوی؟ زبان دست‌ها را می‌فهمی؟ ... و من در چشمهای او می‌خوانم که می‌گوید؛ آی می - شنوم، آری می‌فهمم، چه خوب، دست‌ها چه خوب با هم حرف می‌زنند!

بخش اول

ماه در اوج آسمان می‌رود و ما در گوشهای از شب همچنان به گفتگوی دست‌ها گوش
فرا داده‌ایم و ساکتیم و در چشم‌های هم یکدیگر را می‌خوانیم، در چشم‌های هم یکدیگر را
می‌بخشیم و من همه دنیا را در چشم‌های او می‌بینم و او همه دنیا را در چشم‌های من می‌بیند و
ما در چشم‌های هم ساکتیم و در چشم‌های هم می‌شنویم و در چشم‌های هم یکدیگر را می‌
شناسیم، یکدیگر را می‌بینیم و چشم در چشم هم و گوش به زمزمه لطیف دست‌ها خاموشیم و
ماه در اوج آسمان می‌رود.

و ناگهان قطره‌ای بر پشت دستم می‌چکد و چشم می‌گشایم و می‌بینم خدایا! ساعت دو و
نیم شد و من هنوز به خانه نرفته‌ام! چه خواهد گفت؟ چه بد شد!

اما نه، چه خوب شد... اگر نه دلم از شدت اندوه پاره می‌شد! کمی راحت شدم.

نه خیلی راحت شدم

خداحافظت

قرل قلعه، سال ۱۳۴۳

نور چشم عزیزم

می‌دانم که تو را هیچ‌چیز به اندازه‌ی نصیحت آزار نمی‌دهد و این را نیز می‌دانم که پند و اندرز معلم باز از هر پند و اندرز دیگری تلخ‌تر و آزاردهنده‌تر است و من باید از گفتن سخنانی که به بیهودگی آن تا این حد مطمئنم خودداری می‌کردم اما امشب جز اندرز گفتن به تو راهی برایم نمانده است و امیدوارم مرا، نه یک پدر، بلکه یک دوست خود پنداری و سخشن را بشنوی و این را بدان، بکوش تا روح پنهانی و نیاز شگفت و نیرومندی که در این جمله هست دریابی که: این پندها نه تنها به خاطر صلاح توست که به خاطر نیاز من است، مرا آرام می‌کند، آرامش که نیست، آرام‌تر می‌کند، نه، رنج و درد مرا اندکی تسکین می‌دهد، به اندازه‌ای که شاید بتوانم آن را تحمل کنم یا لاقل خود را به راست یا به دروغ بر تحمل آن امیدوار بیابم، امید، حتی چنین امیدی هم خوب است، هر چند فریبی بیش نباشد،

مگر نه فریب سراب در کویری که هیچ جانم آبی، جای پای جویباری، بستر متروک چشمeh-

ساری هم نیست، مسافر تشه را توانی می‌بخشد و به زانوان خسته‌اش نیرویی تازه می‌آورد؟

من، در این کویر سوخته‌ای که همچون سایه موهومی از دور می‌نمایم که راهی نامعلوم در پیش دارد و چشم در چشم افق دوخته و خسته و مجروح راه می‌پیماید، به فریب سرابی نیز نیازمندم، به چنین امیدهایی نیز محتاجم، اگر اینها هم نباشند می‌افتم، هنوز نمی‌خواهم بیفتم، هنوز می‌خواهم بروم، می‌دانم به آب و آبادی نخواهم رسید، می‌دانم که خواهم افتاد و در کنار راهی در این کویر تافته پهناور و غریب که در آن جز صدای نفس‌هایم را که به سختی از حلق‌وم بیرون می‌کشم و جز کوبه نبض‌هایم را که به خشم بر شقیقه‌هایم، بر قفس استخوانی سینه‌ام می‌زند نمی‌شنوم. روزی از روزها، شبی از شب‌ها خواهم افتاد و خواهم مرد اما می‌خواهم هرچه بیشتر بروم تا هرچه دورتر بیفتم تا هرچه دیرتر بیفتم، هرچه دیرتر و دورتر بمیرم، نمی‌خواهم حتی یک گام یا یک لحظه پیش از آنکه می‌توانسته‌ام بروم بمانم، افتاده باشم و جان داده باشم همین.

من تنها به این امید تو را پند می‌دهم که اگر بدانم خواهی پذیرفت و احساس کنم که بر همان راه که من به تو می‌نمایم خواهی رفت خواهم توانست چند گام بیشتر بردارم، خواهم توانست چند لحظه بیشتر بمانم و تو، فرزندم! که می‌دانم به همان اندازه که از صلاح تو است بیزاری به آنچه به کار من می‌آید مشتاقی آیا همین تو را بر آن نخواهد داشت که برای من، به

خاطر نیازی که من دارم تلخی نصایح را تحمل کنی و سنگلاخ طاقت‌فرسایی را که من به پیمودن آن می‌خوانمت در پیش گیری؟ چرا، اگر احساس کنی که چنین است تحمل می‌کنی، می‌روی. من در چشم تو به فداکاری می‌ارزم، این را می‌دانم.

تا کنون پندهای من همه به خاطر آن بود که تو برایم بمانی تا من بتوانم بمانم که تو هوای من شده بودی، هوا، می‌دانی چه می‌گوییم؟ نمی‌دانی! چه می‌گوییم؟

هوا چیست؟ کسی او را نمی‌بیند، همه جا هست و برای زنده ماندن در آن دم می‌زنند می‌گفتم تندی مکن، بی‌تابی مکن، خشم مگیر، میا، مرو، وزیدن‌های تند ما را آسیب می‌زنند، آرام باش، هوا اگر تندبادی طوفانی شود و صفيرزنان و خشمگین بوزد به چشم می‌آید، غبارآلود می‌شود، چشم‌ها و زلف‌ها و آرامش خلائق را آشفته می‌سازد، همه نگاه‌ها مسیر تندباد را دنبال می‌کنند، هوا باش نه باد، می‌گفتم هوا باش، تندباد همه‌جا نیست، در اطاق در بسته من نیست، در خلوت تنها من نیست، گاه هست و گاه نیست ... می‌گفتم هوا باش، در طوفان دم زدن دشوار است، تو مگر نمی‌فهمی؟ من نمی‌خواهم خرمن گندم را در تو باد دهم، من خرمن ندارم، گندم نمی‌خواهم، من می‌خواهم در تو نفس بکشم. من چشم در هوا ندوخته‌ام تا بوزد و با آن گندم را از کاهم جدا کند، هم شکم خودم را سیر کنم هم شکم چهارپایانم را، من می‌خواهم در نفس پاک هوا آرام یک صبح بهارین دم زنم تا خفقان نگیرم؛ می‌دانی پس از یک خفقان سنگین و طلانی دم زدن در نفس پاک سحر یعنی چه؟

آری تا کنون پندهای من به خاطر آن بود که تو برای من بمانی تا من بمانم که تو هوای من شوی، نامرئی، همه‌جا، حیات‌بخش. هوا، هوایی که در فضای بیکرانه و خالی "بودن" من از آن پر گردد... اما ... اما اکنون تو را پند می‌دهم به خاطر آنکه تو برای تو بمانی نه دیگر من که من نیستم. نه برای آنکه هوا شوی که من دیگر دم نخواهم زد ... احساس می‌کنم که باز خفغان فرا رسیده است.

حاجب در گه نومیدی باید به پرده‌داری پیشین خود باز گردد، معبد خاموشی راهب خویش را به زودی خواهد دید، جمعیت تنها‌یی شمع خود را برخواهند افروخت و سالک راه فراموشی که چندی از راه کنار رفته بود و خود را به درون "یادی" سرشار از امید و خاطره‌ای معطر از بوی خوش "دوست داشتن" کشانده بود باید قدم در راه بی‌پایان خویش نهد و تا آنجا که رقمی در زانوانش دارد برود، خاموش و تنها و مغور و مجھول و خسته و مجروح و بی‌امید و بیهوده و تاریک و تلخ و دردناک و پرهول ... و در آخر، کنار تک درختی خشک، همچون آن غریق راه که ده سال پیش از او سخن گفته بودم جان بسپارد. غریق راه! سرنوشت او را از ده سال پیش چه خوب خوانده بودم، در آن ایام که می‌باشد همچون همه سرشار جوش و جنبش و امید و عشق و شور جوانی و شوق حیات می‌بودم و آن شعر که چنان شهره گشت پندی بود به دیگران آنچنان که این نثر نیز پندی است به دیگری.

و تو فرزندم، اگر پدرت را ناگهان در آن لحظه‌ای که انتظار نداشتی از دست دادی، او را دیگر ندیدی و نیافتی، نامه‌ای هم از او نرسید و خبری هم از او نیامد و در ظلمت نامعلومی گم شد و نام و نشانی و پیک و پیغامی هم تو را نتواخت چه خواهی کرد؟

من نمی‌گویم چه خواهی کرد، من از خودم سخن نمی‌گویم، اگر بگویم تو در کوشش برای "آنچنان بودن که من می‌خواهم" رنج بیشتری خواهی برد، می‌ترسم نتوانی، می‌ترسم کارت دشوارتر شود، من از خودم نمی‌گویم، تو را بیشتر آزار نخواهم داد، تو اکنون بار سنگین اندوه خود را بر دوش داری و می‌دانم که هر لحظه سنگین‌تر و طاقت‌فرساتر خواهد شد، من باید تو را دل دهم، نیرو دهم تا در زیر فشار بی‌رحم و خشن آن به زانو در نیای، آن را بکشی، ببری، نه آن را از دوش بیفکنی، پرت کنی و سبکبال و آزاد و آسوده گرددی، بی‌رنج، آرام، شاد و خوشبخت، من هرگز از خود سخن نخواهم گفت، من کوله‌بار سنگین‌تر و بزرگتر خویش را بر دوش‌های ناتوان تو نخواهم نهاد، من می‌کوشم تا تو کوله‌بارت را به زمین افکنی چگونه با گفتن از خویش آن را سنگین‌تر کنم؟ بار سنگین و خشنی را که شانه‌های نیرومند و پرطاقت و پیر مرا به درد آورده است و مجروح کرده بر شانه‌های ظریف و شکننده تو فرزند نورس و نازنینم بگذارم؟ این یک خودخواهی خشن و بی‌رحمانه‌ای است، از پدر پیر و مهربانی چون من چنین کاری نه شایسته است؛ پدر، حتی در آن لحظه‌ای که خود جان می‌کند، نباید در پیش چشمان غمگین و اشک‌آلود فرزندش که در کنار بستر او زانو زده

است بنالد، نباید بگوید چه می‌کشد، نباید از پیوندهای عزیز و ترک خویشاوندش سخن بگوید؛ پدر در این لحظات، که چنگال‌های خشن مرگ حلقه‌مش را می‌فشد و جانش را از عمق نهادش بیرون می‌کشد نه تنها باید صبر کند، خاموش ماند و بر خود نمی‌پیچد بلکه از بستر احتضار فرزند غمگینش را باید تسلى دهد، تسکین بخشد، غم فرزند و خویشاوندش در عزای او، رنج یتیمی و تنها‌یی او پس از رفتن وی، تلخی جان کندن و درد رفتن و ترک فرزند و خویشاوند را از یادش ببرد. و من شرمم باد اگر چنین پدری نباشم، چنین خویشاوندی نباشم.

نه حال که لحظه وداع آخرین را احساس می‌کنم بلکه در زندگی نیز از خود نمی‌گفتم و خویشاوندانم آنرا از سر غرور می‌دانستند و خودخواهی من، اما غرور نبود و من حتی برای تبرئه خود از این اتهام سخنی نگفتم که به ناچار از درد و داغ خود چیزی نگفته باشم و این را نیز در من نشناختند. نشناخته ماند و چه بسیار چیزها که در من نشناخته ماند واکنون با درونی پر از نشناخته‌ها که دست هیچ اندیشه‌ای و نوازش هیچ احساسی آنرا هرگز لمس نکرد و در هیچ "فهمیدنی" جایی برای خود نیافت می‌روم تا از چشمی نیز که می‌شناخت و یا می‌توانست شناخت دور باشم و گم شوم و باز در انبوه نورافکن صدها و هزارها چشم که همواره به رویم بازند نامرئی گردم و باز شبی در آن شب دیرپایی همیشه شب و باز صفحه‌ای طولانی ساعت‌های سیاه و بی‌ثمر و باز بادهای وحشتی که بوی مرا خواهند شنید و به سراغم برخواهند خواست و باز زوزه و باز سرکشیدن از این شب به آن شب و باز آوای غمگین در ستایش روز

و باز سربرآوردن اشباح از نهانگاه‌های مرموز خویش و حلقه زدن در پیرامون من و دل دادن به نغمه‌های محزون من در آستانه موهم خاطره گرم و روش خورشیدی که هرگز طلوع نخواهد کرد.

باری من از خود سخن نخواهم گفت که پس از این اگر دیگر بازنگشتم و اگر به دنیای خویش که چندی بود از آن هجرت کرده بودم برگشتم و من‌های هنرمند و بازیگرم را باز چنان به بازی آوردم که آن من زندانی و ستمدیده‌ام را که با آهنگ روح نواز مناره آن آتشکده مذهب آتش‌پرستی و مسجد آبی دین خداپرستی قدم به رهایی نهاد و زندگی آغاز کرد دوباره در قفس آهین خود اسیرش کنم در این بازگشت دردناک و دشوار چه خواهم کشید، چه خواهم بود و چگونه؟ نه، هرگز نخواهم گفت و جز سکوت هیچ چیز آن قصه‌های تلخ را حکایت نخواهد کرد. اما دغدغه یتیمی فرزندم، تنها خویشاوندم چنان مرا به خود مشغول داشته است که خود را و سرنوشت تیره خود را احساس نمی‌کنم. اکنون که خود را در بستر مرگ می‌یابم و لحظه وداع آخرین را نزدیک، تنها چشم‌های غم‌زده و مرطوب فرزندم را می‌بینم که در کنار من نشسته است و مرا می‌نگرد و من در حالی که نگاه‌های دردمند و حسرت‌آمیزم را در این دقایق آخر از دو چشم او نمی‌توانم برگیرم فردا را و فرداهای پیاپی دیگر را می‌خوانم که این دو بی‌من چه خواهند کرد؟

پس از مرگ نیز من رنج سرنوشت او را خواهم داشت، در زیر سنگ‌سیاه و سنگین لحد
نیز که بر سینه پوسیده‌ام افتاده است غم سنگینی هوایی که از آن پس او به تنها‌یی باید در آن
دم زند بر سینه‌ام بی‌رحمانه فشار خواهد آورد، در تنگی و تاریکی گور من از تصور این درد
در وحشت و خفقان خواهم بود که او چگونه فراخنای تنگ زمین و قفس حقیر آسمان را
تحمل خواهد کرد؟ ظلمت روزهای تنها ماندن را در زیر اشعه این خورشیدی که تنها بر او
خواهد تابید چگونه به سر خواهد برد، آری، من در زیر زمین همواره به او که در زیر آسمان
مدفون می‌شود خواهم اندیشید و نمی‌خواهم چنین باشد.

آیا خویشاوندم، فرزندم نمی‌خواهد که به خاطر آرامش روح من آنچنان که آرزو می‌کنم
زندگی کند؟ آیا پند مرا هر چند تلخ باشد برای خشنودی روح من که دیگر دستش از دامن
زندگی کوتاه شده است تحمل نخواهد کرد؟ او نمی‌خواهد که من در جهانی دیگر آسوده
باشم؟ غم گسیختن پیوند با او اندکی کمتر مرا بگدازد؟ اگر چرا، اگر دوست داری که من
درد جان کند و گسیختن پیوندم را با خویشاوند و فرزندم و دوری از همه و تنها‌یی و بودن
درجهانی دیگر را کمتر احساس کنم پس، فردا شنیدی که دیگر باز نمی‌گردم، اگر یقین
کردی که همه چیز پایان یافت، ناگهان یک تصمیم بزرگ و معجزه‌آسا و قهرمانی بگیر.
ناگهان! بی‌کمترین تردید، بی‌کمترین ضعف، چنانکه گویی جز این نمی‌توان بود، جز این
راهی، بیراهه‌ای، گونه‌ای، حالتی دیگر نیست، مثل اینکه ناگهان احساس کنی که از بام بلندی

سقوط کرده‌ای و جز سقوط هیچ تدبیری، تردیدی، تلاشی و خیالی نه تنها بی‌سود است بلکه غیر ممکن است، آری ناگهان یک تصمیم بزرگ و قوی و معجزه‌آسا و قاطع؛ "من در این لحظه زاده شدم"، "من اکنون آغاز شدم"، "من، بودن را شروع می‌کنم".

حتی فکر ممکن که گذشته را فراموش کنی تا بیاد گذشته نیفتی و گرفتار نشوی، لااقل رهایی از آنچه در گذشته نیرومندتر و گیرنده‌تر است تو را مدتی متوقف نسازد، حتی تصمیم مگیر که همه پیوندهای خود را قطع کنی، قیچی کنی، تا مدتی بر سر این کار درنگ نکنی، سختی آنرا احساس نکنی، توانایی و عجزت بر تو آشکار نشود، استواری و سستی پیوندها را حس نکنی، مگو؛ "من بودن را از سر می‌گیرم" تا این احساس در تو جان نگیرد که پیش از این بوده‌ای . بگو؛ "من، بودن را آغاز می‌کنم" نه، بهتر است بگویی؛ "اکنون بودن در من آغاز شده است" تا خود را از بودن جدا نیابی و در برابر "بودن" یا "چگونه بودن" به تأمل و تفکر و احياناً تردید نیفتی، آنرا یک حادثه‌ای تلقی کن که اتفاق افتاده است نه یک عملی که تو انجام می‌دهی تا جبری بودن، قطعی بودن، ناگزیر بودن و "طبیعی" بودن آن در چشم احساست بدیهی جلوه کند نه نظری که بتوانی در آن باره بیاندیشی.

آن روز، همه چیز را رها کن، هر کاری را فرو بگذار، یک راست برو به خانه‌ات، به اتفاق خودت، به هر جا که بتوانی در آن چند ساعتی خودت باشی و خودت، در «خلوت خالی» خودت بنشین، آینه‌ای را بردار، با گرد خاکستر لکه‌ای بر روی آن بگذار، مدتی آن را نگاه

کن، آینه را همان‌گونه که می‌گوییم بر روی طاقچه‌ی اتاق، همان جا که بود بگذار، بنشین، برخیز، قدم بزن، نزدیک شو، دور شو، بچرخ، خود را به کارهای متفرقه سرگرم کن، نه یک کار، دو کار، هرچه بیشتر و متنوع‌تر بهتر و در هر یک از این حالات آینه را تماشا کن، آینه را و لکه را و باز چشمت را بردار و یکی از این کارها را که گفتم بکن و باز در اثنای کار، پایان کار، شروع کار دیگری باز به آینه نگاه کن، به آینه و لکه‌اش، جوری نگاه کن که احساس نکنی عمدتاً نگاه می‌کنی به طور عادی و طبیعی و تصادفی چشمت افتاده به آینه و لکه. تلقین کن چنانکه گویی همه این کارها را نه برای آزمایش بلکه به عنوان حالات و کیفیات معمولی و حقیقی و عملی داری انجام می‌دهی.

بعد از این که چند ساعتی گذشت ناگهان برخیز، با یک تصمیم جلف و تند و قوی، چنانکه یک حادثه‌ی شگفت و مهمی ناگهان پدید آمده است و چنانکه گویی از جا می‌پری برخیز و به سرعت خود را به آینه برسان و در این حال سعی کن تا برایت بدیهی و مسلم شود که این آینه روح تو است، ذهن تو است، وقتی درست این را احساس کردی با قوت و چیره- دستی و تسلط کامل لکه را با لبه‌ی آستینت پاک کن، با یک بار و آن هم با دقیقت و قوت و چنانکه کمترین اثری از آن نماند. در این حال احساس کن که رها شده‌ای، تمام شد. آغاز شدی، بودن تو آغاز شد. شخصی به نام؟ متولد شد و دارد نفس می‌کشد، احساس می‌کند، برای اولین بار گرمی خورشید را روی پوست صورت و پشت پلک چشم‌هایش حس می‌کند،

برای اولین بار با کمال تعجب می‌بیند که خورشید طلوع کرده است و زمین و آسمان و درخت‌ها و آدم‌ها و دیوارها و لباس‌های من و دست‌ها و موها و حتی این خودکارم سبز روشن شده است... آه چه خوب! باعچه‌ها را ببین! شاخه‌ها را! به! چه بوی خوشی فضا را پر کرده است، صبح با چه راحتی و سبکی و لطافتی نفس می‌کشد! دارد مرا تعلیم می‌دهد، انسان‌ها و انسان‌ها و انسان‌ها! همه‌ی این چهره‌ها را تازه می‌بینم، برای نخستین بار، هیچ خاطره‌ای از هیچیک ندارم، درست مثل یک توریست که وارد یک کشور تازه شده است، همه قیافه‌ها، همه چیزها، همه رنگ‌ها، همه ساختمان‌ها، همه طبیعت، هر چه می‌بیند برایش جالب است، آب را ببین که چه جلوه‌های گونه‌گون، چه بازی‌های پرنشاط و معجزه‌آسایی دارد، سحر می‌کند، گاه قطره قطره باران، گاه توده‌های بازیگر سربی رنگ ابرها و عشه و بازی با ما و ستاره‌ها در صحنه زیبای آسمان، گاه تخته سنگ‌های بلورین یخ، گاه گردنرم و سپید نشسته بر سر کوه، گاه دیوانه پا به زنجیر رود که می‌غرد و کف بر لب و دست افshan و پاکوبان همچون یک صوفی مست از غار انزوای خود در دل کوه سرازیر شده است و مست و بی‌خویشتن و جوشان و پیچان به سوی فنا در دریا دشت را و سنگلاخ‌ها را با پای برهنه و در زنجیر می‌برد و سینه‌خیز می‌پرد، می‌دود ... گاه حشمت مغورو و ابدی دریا، اقیانوس، گاه همچون جوشش امید و جوش مژده وحی که از دل پیغمبری امی بر می‌آید و در بستر روح سرازیر می‌شود چشم‌های از دل سنگ بر می‌جهد و سر به دشت می‌گذارد، نalan و پر پیچ و

تاب و پر و سوسه نوشیدن، بی تاب نوشیده شدن، گاه همچون اشکی بر چشم گلی، گلبرگی در آستانه ظهور آفتاب که تا چشم می‌گشاید خود را پنهان می‌کند، گویی که چشم خلیفه‌ای است. کوه‌ها را بین که با چه غرور و نجابتی برپا ایستاده‌اند و دشت را که با چه تواضع و آرامشی گسترده است و زمین را و آسمان را و نمایش فصل‌ها را و بازی روزها و شبها را و دامن زندگی را که خدا چه لذت‌ها در آن توده کرده است و نعمت‌ها را و زیبایی‌ها را و شادی‌ها را و پیروزی‌ها را و زیبایی خود را و جوانی خود را و فرصت‌های عزیز و بسیار آینده خود را و خرگوش‌ها را که با چه نشاطی بر روی چمن‌ها و سبزه‌ها می‌غلطند و جست می‌زنند، و بلبان را که با چه سرور و شادی‌یی فضا را از نغمه‌های شور و شوقشان پر کرده‌اند و گل‌ها را که هوا را مملو از عطرهای گونه‌گون ساخته‌اند و انسان‌ها را که چگونه می‌زایند و رشد می‌کنند و عشق می‌ورزند و دوست دارند و می‌آسایند و امیدوارند و می‌جوشنند و زندگی می‌کنند و عشق می‌ورزند و دوست می‌دارند و می‌آسایند و امیدوارند و می‌جوشنند و زندگی می‌کنند و زندگی را و جهان را که دو معجزه شگفت خدادست و چه بدین چشم‌ها و تلخ-اندیش اندیشه‌هایی‌اند که این هر دو را اندک و بی‌ارج می‌بینند و می‌پنداشند! و خودت را که در آغازی و نمی‌دانی که آغاز چه سعادتی است و چه فرصت‌های عزیزی که بی‌تاب رسیدن تواند و چه توفیق‌ها و عشق‌ها و لذت‌ها که چشم به راه تو در پیش رویت نشسته‌اند و تو آنگاه دیگر فرزندی که پدرش را از دست داده باشد نیستی، تو دیگر فرزند پدرت نیستی، فرزند

بخش اول

خویشنی و تو نمی‌دانی که فرزند خویشن بودن، تازه زاده شدن، آغاز شدن، بی‌بند هیچ پیوندی بودن، گذشته نداشتن، سنگینی بار هیچ خاطره‌ای را نکشیدن، آینهء بی‌لک بودن یعنی چه. نمی‌دانی اما باش!

همسر عزیزم، این همه مرا رنج مده، این همه ناله مکن، مگو غمگینم، مگو رنجورم، مگو
که نمی گذارند به ملاقاتت بیایم، مگو که زندگیت سخت است، مگو که ترا تشه می گذارند،
گرسنه می گذارند، شکنجه می دهند، مگو که این شبها و این روزها را به سختی می گذرانی،
مگو که تنها یی و مگو که بی کسم، مگو مریض شده ام، مگو دواندارم، پرستار ندارم، مواطنتم
نمی کنند، به فکرم نیستند، مگو حرف نمی زنم، غصه می خورم، ساعتها گوشه خانه تنها می -
نشینم، با کسی نمی جوشم، با کسی آشنا نیستم، غریبم، ضعیفم، مگو ... مگو ... مگو ... مرا
بیش از این مرنجان، بیش از این آتش مزن، اگر بدانی که هر شکایت تو نیشتی است که به
قلب مجروح من می زنند، هر ناله تو آتشی است که در استخوان من می زنند، هر سایه غمی که
بر چهره معصوم و زیبای تو می افتد، سیلی بی رحمی است که بر گونه من می نوازند، هر
سکوت محزونی که در تو می بینم، هیاهوی دشنام و تحقیر و سرزنشی است که از همه
آفرینش به جانم می ریزند، هر موج گلهای که در چشمان تو، این دو رفیق خوب و مونس و

عزيز من که چه بگویم که اگر نمی‌بودند من چه می‌کردم، من بی‌آنها غربت را تنها‌یی را و این دنیای زشت را و این زندگی بی‌معنی را چگونه به سر می‌بردم، چه کسی مرا نوازش می‌کرد؟ چه کسی مرا تسلی می‌داد، جز این دو انیس من چه کسانی دل سخت و پر توقع و محتاج مرا شادی می‌داد، خوشبختی می‌بخشید، امیدواری می‌داد، گرمی می‌بخشید؟ زندگی من، اگر این دو نمی‌آمدند چه می‌شد؟ سرنوشت من اگر این دو نمی‌رسیدند چه بود؟ من چگونه می‌توانستم بی‌آنها زندگی کنم؟ موج اندوه به چشمانت میار، سایه غم را از چهره‌ات برگیر، می‌دانم رنجوری، غمگینی، با تو بد رفتاری می‌کنند، تو را آزار می‌دهند، پرستاری‌ات نمی‌کنند، حرفت را نمی‌فهمند، می‌دانم توی هتل زندگیت سخت است، در این شهر غریب تنها‌یی‌ات طاقت‌فرساست و می‌دانم چه می‌کشی دیگر مگو، منال مرا آزار مده، این‌همه عجز مرا، بیچارگی مرا به رخ من نکش، بروی من نیار، اگر بدانی سرنوشت تلخ تو مرا چگونه می‌گذارد، ضعف من، ناتوانی من مرا چگونه می‌آزاده هرگز لب به شکایتی نخواهی گشود. شکایت مکن، من تاب دیدن چشم‌های غمگین تو را ندارم، تاب تحمل غم تو را ندارم، من اسیرم، برای یک زندانی چه شکنجه‌ای سخت‌تر از آن است که همسرش، فرزندش، در شهری غریب، کشوری بی‌کس و دورافتاده آواره‌اند، نمی‌دانی که چه می‌کشم، تو را بیمار و بی‌پرستار و تنها می‌بینم و کاری از دستم بر نمی‌آید. لعنت بر این دست‌های زشتم که از نوازشی عاجز است! چه کنم؟

بخش اول

نامه‌ی تو را در روزهایی دریافت کردم که بیش از همه‌ی لحظات عمرم به تسلیت تو محتاج بودم و تو بیش از همیشه بی‌رحمانه با من حرف زده بودی. شاید از این «قید» بی‌رحمانه تعجب کنی، حق هم داری، اما تو حال مرا در این لحظه‌های بدی که می‌گذرانم نمی‌دانی و نمی‌توانی هم بدانی، نه تنها وضع بد من در کلمات نمی‌گنجد که در تصور هم نمی‌آید، حتی در تصور خودم! باور کن، گاه احساس می‌کنم که شاید به یک نوع بیماری مرموزی دچار شده‌ام. طبیب معالجم، متخصص تحصیل کرده‌ی روان‌شناسم می‌گفت تو بیماری «رنج پرستی» داری شعبه‌ای از مازوшиسم، خودآزاری، میل به رنج بردن و درد کشیدن. شاید راست می‌گفت، او مرا و خانواده‌ی مرا خوب می‌شناسد، حتی با اجداد من با مزینان ما و با روحیه‌ی پدرم و خواهرم و پنهانی‌ترین حالات و ضعف‌های روحی من و سابقه و لاحقه‌ی زندگی خصوصی من آشنا است.

عصیان! آری، همان که تو نسخه کرده بودی که آن را به نقطه‌ای دور پرتابش کن تا آرام
گیری، تا اعصابت تسکین یابد، تا با مردم و با زمانه سازگار شوی، تا خوب و راحت، مثل
همه‌ی آدم‌های خوشبخت، بی‌درد و بی‌دردسر زندگی کنی
وقتی نامهات را خواندم، از دلم بی‌اختیار کنده شد که: خدا! من در این دنیا چقدر
نهایم!

پس از بیست و شش سال زندگی و احساس و رنج و شادی و اندیشه‌ی مشترک میان تو و
من که تمام عمر من و تو است، نسخه‌ای که برایم نوشته‌ای و دوایی که برایم آورده‌ای این
است ای طبیب «امراض عمومی»؟!

من به چشم خویش می‌بینم که تنها دلیل بودنم عصیان است. حال می‌فهمم که بر خلاف
پندار دکارت، اندیشیدن دلیل بودن نیست، احساس کردن هم دلیل بودن نیست، هست اما در
درجات ضعیف، پوک، بی‌ارج، همچون بودن یک «ماشین حساب» همچون بودن یک
«جاندار» یک آمیب! سخن کامو راست است «من عصیان می‌کنم پس من هستم «من موجم،
به گفته‌ی علامه اقبال: «به ساحل افتاده گفت: هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم!» شبی از
خواب پریدم، گویی پیامی غیبی این آیه را به دلم وحی کرد. برخاستم و چراغ را روشن
کردم و نوشتم که قطع کردم وحی است «ما پرنده‌ی موهومند هستیم که در عدم پرواز

می‌کنیم» معنی آن را مدت‌ها بعد فهمیدم و روح آن را حال دارم حس می‌کنم. پس ما چه هستیم؟ هیچ، موهمی در عدم! یعنی معدوم، یعنی فقط «پرواز کردن»!

عزيز مهربان و ناآشنای من! تو فکر کرده‌ای که من آن قدر عاقل نیستم که ندانم اگر عصیان من نباشد آسوده خواهم بود، دیگر مردم آزارم نخواهند کرد؟ دیگر در زندگی هیچ چیز نیست که مرا برنجاند؟ دیگر ضعیف نخوا هم بود؟ دیگر ناچار نیستم ملاحظه‌ی هر پخی را بکنم؟ دیگر مواظب هر ابله‌ی، اندیشناک از هر احمقی، مداراکننده‌ی هر زبون اندکی نخواهم بود؟ زبانم بر سر روزگار دراز خواهد بود. تو احساس نکرده‌ای که من هم همچون آن خانم همسایه‌ات که گفته بود: «این هیاهوها آنچنان خواهند خوابید که گویی هرگز نبوده‌اند، عمری را می‌توان در این آرامش خفت. چقدر محتاج آرامشم! چقدر نیازمند یک خواب! می‌دانم که اگر انسان خودخواهی و عصیان را از خود دور کند می‌تواند عمری را بخوابد و آرام و آسوده زندگانی نماید؟

من این نصیاح مشفقاته را می‌دانم و تصدیق کن که بهتر از هر کسی بلدم، از همان همسایه یا همکارت پرس که اگر فراموش نکرده باشد، سال دوم دیبرستان مهستی شاگرد من بود و تحت تأثیر افکار و آثار «بزرگ علوی» (نویسنده‌ی کتاب چشمهایش) قرار گرفته بود و می‌خواست مدرسه را به سرش بکشد و تمام دیبرانش را به ستوه آورده بود و کلاس درش را به آتش کشیده بود، من چه تلاش‌های ناکامی کردم تا به سر عقلش بیاورم و چه لای-

لایی‌ها به گوشش خواندم که «آرام و آسوده بخوابد و عمرش را در زیر لحاف و روی بستر خواب خوش و امن و گرم زندگی فارغ و بی‌درد و خوشبخت سر آورده» و حال کارش به جایی رسیده است که تو آشنای هم‌درد و خویشاوند هم‌فکر و هم‌سلک من، پس از بیست و شش سال سابقه‌ی دوستی و هم‌کلاسی و همشهری‌گری و هم‌سلکی و هم‌گامی که در همه‌ی رنج‌ها و سختی‌ها و بدی‌های روزگار با هم بوده‌ایم و هر دو قربانی این دژخیم زمانه‌ایم و گرزها را با هم خورده‌ایم و دردها را با هم کشیده‌ایم و زندان‌ها را با هم بوده‌ایم، پند و اندرزهای او را برای من سوغات تحفه آورده‌ای؟

من با نویسنده‌ی آن مکتوب هیچ آشنایی ندارم و حرفش را و دلسوزی‌هایش را و راهنمایی‌هایش را به هیچ نمی‌خرم که اگر کار من با علم و عقل و تدبیر و مصلحت و اراده و تشخیص گشودنی بود، هیچ کس در این راه از خودم شایسته‌تر نیست، نه تنها او که همسایه و همکار تو است بلکه خودت هم با همه ایمانی که به صداقت و محبت تو و فداکاری‌های بی‌شایهات دارم، در علم و عقل به گرد من هم نمی‌رسی. تو باید حد خودت را بدانی و پا از گلیم خودت بیرون نکنی و بدانی که ارزش و حرمتی که در چشم و دل من داری نه به خاطر معلومات و خردمندی و تدبیر تو است، به خاطر آن است که مرا یک‌بار برای همیشه، در آن حادثه‌ی نه اسفند از مرگ و بدتر از آن، از زندان نجات دادی و هم باعث شدی که به خارج بروم و پاریس را خوب بشناسم و زندگی در پاریس را بچشم و از شاگردی آندره ژید به

شاگردی لاکروا ارتقا یابم و به قول کارل «به سخن پاسکال همچنان گوش بدhem که به سخن دکارت و هم زیبایی علم را بشناسم و هم زیبایی خدا را»

بالاخره همه‌ی ارزش کار تو در کار من آن است که «به چشمان خشک بین نم اشکی بخشیدی» و «دل مسیح را در سینه‌ی ارسسطو نهادی» و «به آتش شمس جان بوعلی را مشتعل ساختی» و در یک کلمه احساس شگفت و لطیف و پر عمق مذهبی را که در این سال‌های اخیر یافته‌ام، که نه آن مذهب سنتی موروثی است و نه آن فلسفه‌ی خشک و پیچاپیچ سقراطی، از تو دارم که مرا با شاندل آشنا کردی و «دفترهای سبز»ش را به من آموختی و به دنیای اسرار آمیز هند و فرهنگ عزیز بودایی و گنجینه‌های اوپه‌نیشادی کشاندی و در عرفان و حکمت است و احساس مذهبی و شعر و الهام است که سخن تو را می‌شنوم و نقش تو را ارج می‌نم و گر نه در فلسفه و علم و انسان‌شناسی که بسیار گستاخانه است و پررویی که مرا درس دهی که اگر تو شاگرد شاندل بوده‌ای و در علگیره درس خوانده‌ای من شاگرد گورویچ بوده‌ام و در سوربن و کلژ دوفرانس و گرانداکل تحصیل کرده‌ام و گورویچ کجا و شاندل کجا؟

چه کنم که بفهمی؟ چه بگویم که بتوانم گفت؟ رنج من درمان ندارد «طیب امراض عمومی»! همه‌ی فکرها را کرده‌ام. اگر عصيان را از روح دور کنم آرام می‌شوم و با جامعه دمساز اما تنها یک آرامش خواهم بود. یک معذومی که آسوده است. می‌دانم که اگر عصيان

بخش اول

من نباشد آسوده خواهم بود اما مرگ همچنین است و بهتر. مرگ بیهودگی‌یی است که احساس هم نمی‌شود و اگر عصیان نباشد مرگی خواهم که عدم خویش را با تمام بینایی و آگاهی خویش احساس می‌کند و اگر عاصی باشم تمام زهرها و زخم‌های روزگار و زبونان سفله‌ی روزگار را باید تحمل کنم و تحمل می‌کنم اما درد بدتر این است که عصیان من نیز ناکام می‌ماند.

نامهات را که _ پس از سالیان سکوت و بی خبری _ مژدهای بود، هفته پیش دریافت کردم، دریافت نکردم، مثل یک دوست بود که آمد و در زد و پس از سال‌های تلخ فراق و انتظار در من آویخت و بر لبم بوسه زد و بر چهره‌ام گل آتش انداخت و دلم را خبر کرد و چشم‌های غبار گرفته و بی‌فروغم را به اشک شوقی شست و به برق شعفی روشن کرد.

آمد و پیشم نشست و

چه نامه‌ای بود! و چه کرد! تو می‌توانی بفهمی که تاثیر هر سخنی تنها به اندازه نیرویی که در کلمات و عباراتش دارد نیست، به آنچه مخاطب در دل و روح خود دارد مربوط است. آن کلماتی که روح‌های وحشی و دل‌های سخت و تنگ بدوعی‌های تاریخ را در یک شنیدن شعله‌ور می‌کرد و شاهزاده‌ی بی‌درد و بی‌دلی را بودا و راهزن نیمه‌وحشی‌یی را ابوذر غفاری و سارق مسلح راه‌های کعبه را فضیل عیاض و حتی خربنده مردی را به یک ابا حی، از طویله، به تاریخ می‌آورد و می‌ساخت، اکنون در میان ما هست و همه‌مان مشغول تصحیح و تشریح و

تفسیر و تحشیه و توضیح و تعلیم و تعلم آنیم و حفظ می‌کنیم و پس می‌دهیم و نمره می‌گیریم و تصدیقمان می‌دهند و حقوقمان هم بابت همین حرف‌ها بالا می‌رود شهرتمان هم بابت فضل‌فروشی و دانش‌نمایی همین جملات و آیات همه‌جا گیر می‌شود اما جز وضع کارگزینی‌مان و پرونده استخدامی‌مان و لیست حقوقمان هیچ تأثیری و تغییری در ما پدید نمی‌آورد!

آن دانشمند معروف را نمی‌شناسی که عمر را همه با مثنوی و دیوان شمس به سر آورده است و ریشش را در صحبت مولوی و عطار و سنایی سفید کرده است و تمام مثنوی را حفظ دارد و ریشه‌ی همه‌ی لغات و شجره‌ی همه‌ی روایاتش را هم به دست داده است و پس از یک زندگی طولانی در هوای عرفان حشر با روح‌هایی که از عالم گذشته‌اند چه شکنجه‌ای برد از این خبر که شنید دهخدا مرده است و می‌خواهند جنازه‌اش را با تجلیل تشییع کنند! و چه دوندگی‌ها کرد که مسئولین دولتی را از این کار باز دارد که حسد چنان در خود اسیرش کرده بود که تجلیل از مرده‌ی یک دانشمند منزوی و محرومی را که عمر را همه بر سر کتاب و قلم نهاده تحمل نمی‌توانست بیم آن داشت که گروه بسیاری را در پی جنازه‌ی دهخدا ببیند و قلبش از زور حسد بترکد و بمیرد!

اینکه مرا همیشه متهم می‌کردی که غالباً از شعری یا نثری بیش از آنچه دارد معنی می‌فهمم و ناچار بیش از آنچه می‌ارزد ارج می‌نهم و یا بر عکس حرف‌ها را و آدم‌ها را گاه بیش

از آنچه مستحق‌اند به باد هجو می‌گیرم از اینجا است که به گفته‌ی سنت بوو: «یک اثر هنری قطعه فلزی است که در میان چکش گوینده و سندان خواننده شکل می‌گیرد و چه بی‌مایه و بی‌بها سخنی است که خواننده خود را در برابر آن بی‌کاره احساس کند» و من بر آن می‌افزایم که: «چه بی‌کاره خواننده‌ای که در برابر تصویر کلمات یا اصوات یا الوان و یا اشکال طبیعی و هنری و انسانی تنها یک دستگاه گیرنده باشد و یا یک آینه‌ی جامد!»

من نمی‌دانم که چشمی که غروب خورشید را در دریا آنچنان که هست، نه بیش و نه کم، می‌بیند در «غروب خورشید در دریا» چه دیده است و از آنچه فهمیده است؟ مگر چشم ماهیان و نهنگان و سگان آبی و مرغان و مرغابیان دریایی نیز آن را نمی‌بینند؟ آن را درست و دقیق همچنان که هست نمی‌نگرد؟ چه بی‌خبری زشت و پرت و دوری است که خیال می‌کند "چشم" و "دیده" و "عين" و "نگاه" و "بصر" و «نظر» ... مترادف‌اند و چه ساده‌لوحانه است که غالباً می‌پندارند که دو حالت بیش نیست، یا حرفی را «فهمید» یا «نفهمید»! و نمی‌دانند که فهمیدن یک سخن نیز درجات بسیار دارد، نه کج فهمیدن و بد فهمیدن و مبهم فهمیدن ... نه، درست فهمیدن‌ها نیز پله‌اند، از سطح خاک تا افلاؤک.

همین معنی دقیق را که «انسان هر چه داناتر می‌شود مجھولاً‌تش بیشتر می‌گردد»

نگاه کنید:

ابوشکور بلخی خودمان هم آن را فهمیده است و درست و دقیق هم فهمیده است:

تا بدان جا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم!

و اما ببینید که سقراط آن را در چه اوجی و در چه درجه‌ای فهمید: «اگر نترسیدمی که مردم آتن بر من خردۀ گیرند که سقراط همه‌ی علوم جهان را ادعا کرده است می‌گفتم که هیچ نمی‌دانم!»

خواهید گفت اختلاف این دو نه در معنی بلکه در تعبیر است! اشتباه همین جاست. آنها که تعبیر را تنها یک «صنعت» می‌دانند و در سخن هنری قالب را از محتوی جدا می‌پندارند کسانی‌اند که میان «فهمیدن» و «نفهمیدن» مراحل دیگری را نمی‌شناسند و به «درجات» فهمیدن و نیز درجات نفهمیدن واقف نیستند و چون اختلاف درجه‌ی فهم یک «مفهوم واحد» را در نمی‌یابند ناچار آن را به اختلاف درجه‌ی تعبیر و قدرت در ادای سخن و مهارت در صنعت بیان و تسلط بر الفاظ و آشنایی با فنون کلام منسوب می‌کنند، در صورتی که تفکیک معنی و لفظ همچون تفکیک میان آتش و روشنایی یا آتش و گرمی پنداری نامعقول است.

غیر از صحت و سطح، مسئله‌ی زیبایی هم در فهمیدن‌ها مطرح است، آنکه زیباتر سخن می‌گوید کسی است که زیباتر هم می‌اندیشد و آنکه بهترین تعبیر را برای ادای مفهومی یا

احساسی برگزیده است کسی است که آن مفهوم یا احساس را به بهترین گونه‌اش تلقی کرده است.

امه سزر که می‌گوید: «موسیقی شعر از تصادم امواج اندیشه بر کرانه‌های هستی پدید می‌آید» موسیقی شعر را به همین لطافت و شکوه و زیبایی ماورائی حس می‌کند، می‌فهمد نیز آنکه آن را تساوی هجاهای یا در مصراعین بیان می‌کند آن را به همین خشکی و خنکی می‌یابد. موسیقی را و حتی موسيقى شعر را با همین قالب‌های قرینه‌سازی هندسی و مکانیکی احساس کرده است.

شاعری که حال چهره‌ی معشووقش را به دانه‌ی فلفل یا سیاه‌دانه تشییح می‌کند از دیدار آن همان اندازه در احساسش زیبائی و هیجان پدید آمده است که هرگاه گرسنه است و بر سر سفره نان گرم و دو آتشه‌ای را می‌بیند که رویش سیاه‌دانه پاشیده‌اند و آنکه آن را با آن دانه‌ی ممنوعی که آدم به فریب شیطان و از دست حوا خورد و مطرود بهشت و زندانی زمین گشته تشییه نموده است تنها این نیست که وی این داستان را می‌دانسته و با قدرت بیانش آن را یافته و در اینجا به کار گرفته است.

نه، باید اعتراف کند، خیلی از او جلو زدی، آن دفعه خیلی خواستی خودت را از او بهتر کنی، قهرمانی کردی، پیش دستی کردی و او را عقب زدی، عقب انداختی اما او نگذاشت، کمی تو را با ضربه‌هایش کوفت و سست کرد و کمی هم خودش تند کرد و سرعت گرفت و یک خیز بلند برداشت تا رسید به تو و چند قدم هم از تو جلو زد خوب‌تر شد، هابیل شد ...

اما این دفعه نمی‌داند چه کند؟ شکست خورده است، مثل اینکه دیگر نمی‌تواند کاری کند، مثل اینکه خیلی بد کرده است، مثل اینکه خیلی بد گفته است، مثل اینکه خیلی بد شده است ... نمی‌دانم، کاش می‌دانستم که آن کلمات شوم چه بوده است که این همه او را مستحق سرزنش کرده است، کاش می‌دانستم آن جمله‌های ملعون زشت چه بوده است که این همه قلب مهربان تو را به درد آورده است، کاش می‌دانستم آن حرف‌های خشن چه بوده است که همه آن شیشه عمر مرا خراشیده است، نمی‌دانم، نمی‌دانی چقدر پشیمان است، لعنت بر آن کلمات، نفرین بر آن لحظات، از خدا می‌خواهد که دل تو را راضی کند که صد بار بدتر از

آنها را بتوانی به او بگویی، هزار بار شوم تر از آنها را رو به او کنی تا کیفرش را ببیند، تا روحش آرام شود، تا یقین کند که دیگر مجرم نیست، بداند که عقوبت گناهش را دیده است. او می‌داند که این گناه را باید کیفر ببیند، می‌داند که آمرزیدنی نیست، شفاعت کردنی نیست، بخشنودنی نیست، اگر می‌بود بر او می‌بخشودی، اگر می‌شد او را می‌آمرزیدی، اگر می‌توانستی آن را تحمل می‌کردی، یقین کرده است که گناهش از ثوابش سنگین‌تر بوده است، آن نامه اعمال در دست تو ای گئا! ای تمیس! ای فرشته عدالت، ای الهه عشق، ای پرومته در زنجیر! چقدر گناه‌آلود و بد و سیاه بود! ای کاش آن را می‌سوزاند، گم می‌کرد، نمی‌توانست ندهد، او گناهانش را، دشنهایش را، زشتی‌هایش، غلط‌هایش را نیز از تو پنهان نمی‌کند، بدترین کلمات، شوم‌ترین حرف‌ها، بدترین کارها، غلط‌ترین غلط‌ها هر چه از آن بدتر نباشد و از او سر زند باز بهتر از آن است که تو را از آن بی‌خبر بگذارد، آن را از تو مخفی دارد، تو را در آنجاها محرم نداند، این بد است، تو حتی در بدی‌های او، در عیب‌ها و بیماری‌ها و زشتی‌های او محرم اویی، منتخبات از آن مردم است، برای آنها باید خوب و بد کرد، سوا کرد، مصلحت‌اندیشی کرد، مردم نامحرم‌اند، آنها تنها شایستگی آن را دارند که خوبی‌ها را ببینند، زیبایی‌ها را بشنوند، برگزیده‌ها را بخوانند، آنها آدم را به خاطر صفاتی که دارد، دوست می‌دارند؛ برای آنکه ذات را دوست می‌دارد، وجود را می‌خواهد، صفات بد و خوب یکی است، در چشم او آنچه بد است انتخاب است، پنهان‌کاری است، خیانت در

صراحت و صداقت است، در این دنیا همه‌جا روشن و پیدا و آشکارا است، طلوع آفتاب است، آفتاب عالم‌گیر، جهانتاب است، به میانه آسمان، اوج آسمان رسیده است، همه‌جا را روشن و نورانی کرده است، آفتاب زشتی‌ها را نیز تحمل می‌کند، کوه‌های سنگین و صخره‌های خشن و سنگلاخ‌های زننده را تحمل می‌کند، نور گرم و روشن و مهربانش را برابر آب و بر خاک، بر سبزه و بر خشکی، بر نرمی و بر خشونت، بر کوه و در و دشت ... بر جانوران وحشی و درنده و پرندگان زیبا و سراینده یکسان می‌تابد ... اما ... آفتاب سایه را تحمل نمی‌کند و ... های! ای آفتاب بلند که در این آسمان پاک بی‌لک بر سروی، بر صحرای بیکرانه وی، بر این زمین تیره خاکی که در آن افتاده است می‌تابی! ای آفتاب! این بدی‌ها را، زشتی‌ها را، به پای آنکه در برابرت به سایه نبرده است، در پس تاریکی‌یی پنهان نداشته است بر او ببخش!

او می‌داند که کفر گفته است، بد گفته است، بد کرده است، خیلی بد، اما ... تو خوب - تری! تو مهربان‌تری، بخشیدن هر خطأکاری به اندازه خطای قابل بخشش او مربوط نیست، به اندازه محبت تو مربوط است و او می‌داند که خطای او هر چند بد، هر چند زشت، هر چند فاحش، هر چند نابخشودنی ... اما تو از آن زیباتری، مهربان‌تری، بخشاينده تری.

دروغ؟ او به ای رب‌النوع راستی، راستی، رمز صداقت، ای صدق پاک! چنین ...؟ نه، نه، نه، ممکن نیست، او در هر حالی، حتی در انتظار سخت حقارت‌آمیز رقت‌بار بر کناره پل چینه چیتا چنین ... نه، نه! به خدا نه، ممکن نیست ...! من یادم هست، من آن را یادم هست، از

خودش شنیدم ... تو دروغ؟ نه نه ... تو دروغی زیبایی! می‌فهمی؟ راست می‌گوید، تو فریبی زیبایی، تو چنینی، تو یک دروغ فریبای پرشکوه و خوبی! ای راستی محض، ای صدق پاک!

مگر بئاتریس نه یک دروغ فریبا است، مگر برومته نه یک دروغ شکوهمند است؟ مگر همه الهه‌ها، همه دختران زئوس ... همه این مظاهر خوب‌ترین خوبی‌ها، رب‌النوع زیباترین زیبایی‌ها دروغان زیبا، فریبان خوب نیستند؟ مگر تو یکی از این‌ها نیستی؟ مگر من اساطیر را از تاریخ دوست‌تر نمی‌دارم؟ مگر الهه‌ها از شخصیت‌های عینی، از آدم‌های زمینی بهتر نیستند؟ مگر تو یکی از این‌ها یی؟ یک از این راست‌هایی؟ من از تاریخ بیزارم، از واقعیت متنفرم، از آنچه "هست" بدم می‌آید، من سوداژده ماورائیم، من از این زمین از این وطن گریزانم، آرزویم صعود به قله من‌پارناس است، زندگیم در میعادگه لاکروا است، همسرم آینه است، فرزندم کلمه است،

اینها همه راست است؟

مگر تو نیز دروغ‌پرست نیستی؟ تو مگر دل به دروغ نبسته‌ای؟ تو دنیای راست، آدم‌های راست، زندگی راست، بودن راست، رفتن راست، گفتن راست، وصف راست، بیان راست، درس راست، مشق راست، مدرسه راست، معلم راست، کتاب و دفتر راست، قلم راست،

تصنیف راست، سفر راست، حضر راست، خویشاوندان راست، پدر راست، مادر راست، راهب راست، مذهب راست، مسجد راست، گلدهسته راست، شمع راست، آینه راست... این راست‌ها را که "هستند" و راست هم هستند و واقعیت دارند تو را بس است؟

دروغ زیبا چیست؟ فریب خوب کدام است؟ آنچه باید باشد و نیست، آنکه در ما هست و از ما نیست، آنکه عمر را با اوییم و شب را تا سحر با او می‌گوییم و با او می‌خندیم و با او می‌گرییم و ... نیست.

اصلًاً چرا از این حرف‌ها می‌زنم؟ چه احتیاجی به این دلیل‌ها دارم؟ چرا برای تبرئه خودم به عقل متول شوم و من از عقل بهتر را دارم، از عقل مهریان‌تر دارم، من او را دارم. او از عقل بیشتر مرا دوست دارد، او از منطق بهتر از من دفاع می‌کند، او از همه علم و زهد و ننگ و نام و دین و ایمان خوب‌تر است، مطمئن‌تر است. چنان به او اطمینان یافته‌ام که اگر بدترین خطاهای از من سر بزند، بدترین کارها را بکنم، بد شوم، پست شوم، آلوده شوم، خراب شوم، فقیر شوم، ذلیل شوم، زشت شوم، فاسد شوم، ... همه مردم از من بگریزند، همه خویشانم از من بیزار شوند، همه عزیزانم مرا رها کنند و تنها یم بگذارند او همچون سایه‌ام مرا رها نمی‌کند، او

هرگاه از همه وقت بی پناه تر شوم از همه وقت بیشتر در پناهش خواهدم گرفت^۱، اگر همه دنیا با من دشمن شوند او مرا دوست تر خواهد داشت، چه اطمینان شگفتی! راستی تا حال از ایمان، از عشق، از دوستی، از خوبی، از شکوه، از زیبایی، از همه چیز در این میانه سخن گفته ایم اما از یک چیز حرف نزدم. نمی دانم چرا پیش نیامده است و حال می فهمم، حال قدرش را می دانم، حال احساس می کنم که این از همه بهتر است، از همه عزیزتر است، خوب تر است، اطمینان...! اعتماد...! چه استوار...! چه پردوام...! چه تزلزل ناپذیر...! هیچ عاملی در جهان آنرا اندکی تکان نمی دهد، کوه است، کوه...! اگر او نباشد اینهای دیگر هیچ است هیچ...! او که هست اینهای دیگر ارجمند است، این کوه پشتیبان آن همه است، بنیاد آنهاست، شیرازه همه راههایی است که از آنها "به یکدیگر منجر می شویم"! اطمینان! نه، اعتماد! عمد، عمود ستون وسط خیمه است، خیمه بر وری آن برپا است، خیمه ما عمود آهینه و استواری دارد! طوفان، سیل، هجوم زلزله آن را فرود نخواهد آورد!

چندین سال پیش فکرها کردم که راهی برای بیگانگی بیایم، و اینکه تنها راه این است که خود را زشت نمایم! بد نشان دهم، کاری کنم که نفرت آور باشد، حرفی بزنم که سردکننده

^۱ داستان آن و آن قدیس (رادها کرینشان)

باشد، خود را به گناهی بیالایم که ایمان این نسل را خراب کنم، به آنها بفهمانم که من آن آزادیخواهی که گفته‌اند نیستم، آن بزرگواری که می‌شناسی نیستم، من ملی نیستم، ضداستعماری نیستم، از من توقع خوب بودن، پاک بودن، بزرگ بودن، آزاده بودن، وفادار بودن، راست و راستین بودن... نداشته باش، من یک ریاکار دروغگوی متوسط هستم، آدمی از آن گونه که همه هستند، این‌ها که می‌گوییم و می‌کنم و نشان می‌دهم همه ظاهر و ریا و دروغ است، درونم انباشته از دروغ است، درونم انباشته از عقده است و پول و هوس و خیانت و فریب و حقه‌بازی‌های پستانه... نوکر دولتم و پنهانی با دستگاه رابطه دارم و هدف اصلیم این است که هیاهویی راه بیندازم و به دم و دستگاهی برسم و پولی، میزی، چیزی از این مقوله گیر آورم، از نظر اخلاقی هم خیلی کثیفم، در خارج دروغ می‌گویند که شش سال شب و روزم به علم و درس و نویسنده‌گی و مبارزه و هنر و مطالعه و کشمکش‌های سیاسی ... گذشته، نه، همه‌اش دنبال کثافت‌کاری بودم، حتی یکی از آدمهای معصوم را چنان فریب دادم و بعد چنان به او خیانت کردم که از دست من خودکشی کرد! در اینجا هم از این کارها ابا ندارم، نمونه‌هاییش فراوان است...

از این داستان‌ها و توصیف‌ها چند تا ساختم و از قول این و آن، نصیحت‌گران ناشناس، نوشتیم که چهره‌ام در چشم نسل جوان و آزادیخواه این روزگار زشت نمایدم، روح‌آلوده و شخصیتیم لکه‌دار و منفور جلوه کند از من بیزار شوند، کار ملامتیه را خواستم بکنم،

می خواستم متهم سیاسی باشم، می خواستم آرام باشم، از خطر دور باشم، پرونده ام بسته شود دیگر از تعقیب سیاسی خسته شده بودم، از نهضت و مبارزه و آزادی و ارتباط با نسل آزادیخواه و پرشوری که به من ایمان دارد می هراسیدم، در جستجوی آرامش و انزوا بودم، دیگر هیچ مسئولیتی نمی خواستم، معنی یی، هدفی، تعهدی برای زندگیم نمی جستم ...

نامه ها را مفصل و جالب و پخته و ماهرانه نوشتم، آنچنان که خودم که خواند از خودم بیزار می شدم ... گفتم در رفتارم، گفتارم و زندگیم همچنان ظاهر می کنم که اتهامات آن نامه ها را که در آن نسل جدید را از تماس با این "عنصر حیله گر فاسد ..." بر حذر می داشتند تأیید کند ... دیگر کار تمام است، هر دلی را، هر روحی را، به خصوص دل پاک، روح بلند و لطیف و زیبای این نسل شسته و معصوم را که جز نور ایمان و شور و اخلاص در آن نیست از نفرت سرشار می کند.

پس چرا نفرستادم؟ اطمینان نگذاشت، احساس آزادی، تصور آزادی در من همیشه با هاله ای از یقین و اطمینانی زوال ناپذیر و مسلم و جاودان توأم بود که مرا در تأثیر این حرفها مردد می کرد، نه، یقین می داد که بی ثمر است! یهوده است، باور نمی کردم، باور هم می کرد باز اثر نمی کرد ... نمی دانم این احساس از کجا در من پدیدی آمده بود که وفای آنها به من از این دنیا پردوام تر است، نمی دانم چرا برایم مسلم بود که من از تباہ کردن ایمان آنها عاجزم، یقین داشتم که هیچ راهی نیست که من بتوانم آنها را از خود بیزار کنم! می دانستم که آنچه

میان ما پدید آمده است عشق نیست که بتوان سرداش کرد، دوستی نیست که بتوان به دشمنی - اش کشاند، خویشاوندی نیست که بتوان برید، شور جوانی نیست که بتوان گریخت ... یک نوع آشنایی یافتن در جمع انبوه بیگانه‌ها است، یک نوع ناگهان برخوردن با هموطنی است در غربت دوردست! چگونه پس از این آشنایی می‌توان خود را به بیگانگی زد؟ به قول آن شاعر ترک که به اینچنین آشنایش می‌گوید:

... جان من! بگو میا تا ساق‌هایم را بشکنم

بگو منویس تا قلمم^۱ را خرد کنم

بگو مشنو تا گوش‌هایم را سوراخ کنم

بگو میین تا چشمانم را برکنم

اما ... جان! مگو مفهم! که نمی‌توانم کاری کرد که نفهمم!

و می‌دانستم که او "یک چیزی فهمیده است" که من با هیچ حیله‌ای قادر نیستم او را اغفال کنم، او را فریب دهم، گمراحت کنم، نمی‌شود، آن ستون خیمه را چندان قوی یافتم

^۱ انگشتانم

که از برکندنش چشم پوشیدم. آن نامه‌های بی‌ثمر را سوزاندم و آن حیله‌های بی‌اثر را کnar گذاشتیم و به جای آن همه سرود نیایشی از اوپانیشادها را ترجمه کردم و آن را که هم از هر دروغی و حیله‌ای کارگرتر است و از هر عقل و استدلال و منطقی مدافعانه‌تر است نوشتیم:

مهر اوه من، من از گفتار زشتی که بر زبانم رفته است بیمی ندارم، من از کردار بدی که از من سر زند نمی‌هراسم، من پس از هر خطا همچون پس از هر ثواب و پس از هر نفرین همچون پس از هر آفرین و پس از هر سرزنش همچون پس از هر نیایش جانم از آرامش و سکون سرشار است، دلم از امید و نوازش لبریز است که بدی‌های من هرگز از مهر تو افزون‌تر نتواند بود، و که زشتی‌های من از زیبایی تو بیرون نتواند شد، ای خوب‌ترین خوب من، ای تمیس! مهر اوه خوب من!

من از این کلمات شوم بیزارم، دلم از کینه آن سخنان می‌لرزد، آن لحظه‌های سیاه بی‌توبی که حلقوم را همچون گرگ هاری می‌فسردم و من، از درد، تو را فریاد می‌کردم، در چنگال‌های او تو را به نجات می‌خواندم و تو جوابم را نمی‌گفتی و من از وحشت و تنها‌یی، از تب بیماری هذیان می‌گفتم و اکنون که از آن کابوس رها شدم یاد آن مرا از شرم می‌گدازد، بیشتر سرزنشم مکن، آرام‌تر ملامتم کن،

من آن سطرهای سیاه را خواهم گرفت و خواهم شست! خواهم شست و می‌دانی که چگونه و می‌دانی که راست می‌گوییم، آه اگر اکنون می‌بود! آه اگر در آن لحظه‌ها می‌بودی!

تو که نبودی، تو که در شب‌های رویایی و قشنگ می‌زیستی، تو چه می‌دانستی، تو چه می‌دانی که آوارگی در شهر برای راهب گوش‌گیری که هرگز به سراغ هیچ فریبی از خلوت عظیمش پا به کوی و بروز ننهاده است سخت است، برای پیامبری که صحابی خاکش، صاحب اسرارش آیات متشابهش را که عزیزترین آیات دفتر وحی او است زیر پا می‌نهد و آبادنی و آب و سبزه و عشه دنیا و لذت زندگی را بر آن برمی‌گزیند چه دردآور است!

آه! خدا! چقدر دلم می‌خواهد که باز فحش بدhem! چقدر حرف بد دارم که باید بزنم! چقدر این تهمت‌ها و دشnam‌ها و کلمات زننده بر سر دلم عقده کرده است! چه کار کنم؟ همه را انبوه کرده بودم و نگه داشته بودم که این روزها بر این سطر خالی کنم اما تو به قدری مرا قرض‌دار کردی که همه از یادم رفت! کاری کردی که به جای بدگویی و فحش و حمله و تهمت حالا باید هم‌چون گنهکار شرمنده‌ای به دنبال عاجزانه‌ترین کلمات آمرزش بگردم و نیابم و به جای کلمات از خودت بخواهم که بی‌هیچ دفاعی مرا تبرئه کن، مرا ببخش که قدرت دفاع ندارم، چنان ترسیده‌ام و خود را باخته‌ام و چنان پشیمانم که نمی‌توانم در برابرت برپا ایstem و حرف بزنم، توضیح بدhem، توجیه کنم، برای دفاع از اتهاماتم چاره بیاندیشم، فقط از هم آغاز آخرین دفاع را می‌کنم و آن اینکه :

سختی زندگی، آزار مردم، بیماری من، اختلال روحی من در آن ایام زبانم را از اختیارم به در برده بود و شما می‌دانید که من وطن‌پرستم، از من وطن‌پرست‌تر کیست؟ شما می‌دانید که

من شاه پرستم، من شاهم را دوست دارم، از من شاهدوست تر کیست؟ شما می‌دانید که من آزادیخواهم، دشمن خارجی‌ام، عاشق استقلال و رهایی می‌هنم، به مقدسات مملکتم و فادارم، جانم را برای رهایی و خوشبختی ملتمن دریغ ندارم، آیا زندگی من گواه این صداقت نیست؟ و من مطمئنم که اگر دادستان من که اینچنین تند و خشمگین و رنجیده مرا محکوم می‌داند تمام پرونده بدی را که برایم ساخته است درست نگاه کند، حال و وضع متهم را در آن ایام منصفانه بسنجد، کوشش کند تا به جای کلمات، روح رنجیده و مجروح و تحفیر شده و کینه-داری را که در زیر این کلمات بد پنهان است حس کند و بکوشد تا آن اوقات شومی را که از همه سو بلا و بدی را در تنگنا می‌فرشد و راه گریزی، تنفسی، تحملی برایش نمانده بود در نظر آورد امید آن دارم که گناهم چندان ضعیف شود که محبت نیرومند شما بتواند مرا از این زندان سیاه و شکنجه‌های دردآوری که مرا مبتلا کرده‌اید خلاص کند.

وای که چه لحظه‌ای بود! می‌خواستم به زمین فرو روم یا به آسمان بالا روم، دلم می-خواست یکباره نباشم، غیب شوم، نیست شوم، که ناگاه فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام! چقدر بد! پست! زشت! نفرت‌بار! وای که چه حقارتی! من برعکس این اشتباه زیاد کرده‌ام، من همیشه به خوب می‌اندیشم، به خوب قضاوت می‌کنم، همه چیز را، همه کس را همین قدر که بدانم خوب‌اند بالاتر و بلندتر و بهتر تلقی می‌کنم، گاه بوه است و بسیار که یک کارمند متوسط را، عادی را، یک جال معمولی را، مرسومی را به رنگی متعالی دیده‌ام، به نوعی

ماورائی تعبیر کرده‌ام، خیلی بلند و بالا تلقی نموده‌ام و چون می‌فهمیده‌ام که اشتباه کرده‌ام فقط غصه می‌خورده‌ام، افسوس می‌خورده‌ام، پریشان می‌شده‌ام. هرگز خود را محکوم نمی‌کرده‌ام، او را، آن را محکوم می‌کرده‌ام که چرا عادی، چرا این‌همه متوسط؟ چه می‌دانستم که در این سطح است؟!

و حال، در آن حال یکباره! اه! چه سخت و بد بود! موجی آن‌چنان ظریف، زیبا، پاک، خوب و شگفت را که از دریای بزرگ و عمیق و زلال مهربانی برخاست و به سوی من آمد، آمد تا گرد ملال از چهره‌ام بزداید، آمد تا جراحتم را بشوید، آمد تا همدرد من باشد، من باور نکرم، با این همه ادعا در شناختن این موج‌های شگفت آن را تشخیص ندادم، چه خیال کردم؟ وای چه شرم‌آور است! خیال کردم که تو کنار حوض آب آلوده‌ای ایستاده‌ای و تا دیدی من در برابر توام و به فکر فرو رفته‌ام و به چیز دیگری، کس دیگری می‌اندیشم و غرق خاطرات و خیالات مرموز خودم شده‌ام یک مشت آب از حوض برداشتی و به سر و روی من پاشاندی که یعنی: کجا‌یی؟ تو چه فکری؟ حواست کجا است؟ در برابر من ایستاده‌ای و به یاد دیگری افتاده‌ای؟ از چرت بیا بیرون! می‌بینی چقدر بد قضاوت کرده‌ام! می‌بینی چقدر متوسط فهمیدم! و من که چنین فهمیدم، کار تو را این‌جور شناختم، خیال کردم که تو چنین خیالی می‌کنی، مرا در اینجا احول دوینی می‌بینی، مرا متوسط و رایح می‌دانی، به من تهمت شرک می‌زنی حق داشتم که هر چه به دهنم بیاد از تو دریغ نکنم، در آنجا اگر سکوت می‌کردم،

بی تفاوت می‌ماندم، این اتهام را تحمل می‌کردم که بدتر بود! آن بد و بی‌راهها و از کوره در رفتن‌ها و آن کلمات که اکنون عرق شرم بر بدنم می‌نشاند نشانه چه بود؟

اما تقصیرم فقط در بد فهمیدنم بود نه در بد گفتن، من از تو توقع دارم که این بدهمی ام را به خاطر روحی که به خاطر تو در آن بدگویی‌ها نهفته است بermen ببخشای! بدهمی یک نقص است، یک گناه که نیست، اما اگر بدگویی نمی‌کردم گناه کرده بودم و چه گناه بدی! اگر بد نمی‌گفتم در ایمانم خلل بود و چقدر خوشحالم که آن کلمات خشم‌آمیز و بد را گفتم و من اکنون برای جبران این خطایم تنها به همان کلمات زشت و شرم‌آورم امید بسته‌ام!

و چقدر خوشحالم که چنین بدهمی بدی درباره تو و در کار تو مرتکب شدم! چه خوب پیش آمد بدی بود! چه بد خوبی رخ داد! خدا را شکر! که به تو ای ظلوم جهول! ای مسجد ملایک! فهماندم که به اصرار تو یکبار در همه عمرمان متوسط قضاوت کردم و دیدی چه شد؟ هم تو رنجیدی و هم من مُردم!

چه شرم‌آور است که کسی چون من زیبایی و خوبی و بلندی روح را نشناشد و آن را حقیر و عادی و روزمره تشخیص دهد!

و دیدی که او متوسط نیست؟ و دیدی که من شاعر نیستم و نویسنده رؤیایی نیستم و امام بر حقم و حق با من است و من با حقم و فرزند ابوطالب و ای قاضی خوب من! من

"عین" القضا تم! و کدام قاضی هست که "چشمش" را به خاطر آنکه یکبار بد دیده است کور کند؟ بزند؟ بیندد؟ او را به بدینی متهم کند؟ به خاطر یک خطای باصره او را به خطاکاری و نابینایی و کج بینی سرزنش نماید؟ عین القضا تم!

در آن حال که ناگهان خطایم را بر من آشکار کردی چقدر بر من سخت آمد! یکباره مثل فانوس بر روی خودم تا شدم، می‌حاله شدم! می‌خواستم بر رویت پرم و با دست‌هایم جلو دهانت را بگیرم که دیگر بس است! دیگر مگو! فهمیدم! آخ! اما نمی‌توانستم، شلوغ کردم و شلوغ گفتم و تند تند حرف زدم که کمی غافل شوم، کمی ساکت شوی، حرف دیگری پیش آید.

و بعد خدا را شکر کردم. چقدر تو جلو افتاده بودی و چقدر من عقب افتاده بودم و تو به اوج افلاک خوبی و شکوه و زیبایی دل صعود می‌کردی و من به عمق دره بدی و خواری و زشتی سقوط می‌کردم اگر ... اگر ... "من هم همین طور" نمی‌بود! این بود که تحقیر نشدم، خوشحال شدم، پشیمان شدم اما یک پشیمانی فهمی نه احساسی، یک لغزش در دیدن نه عیب در بودن که من سال‌های بسیار است در این زندگی مشترکمان که چنین محبت عام و مطلق را در خود می‌یابم و سخت، نیرومند، صریح و ... چنان شگفت که هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم آشکار کنم، که شاید آن دو دوست خوب و نازنین من آن را خوب نبینند، درست نفهمند، نپذیرند، و این معنی چنان ظریف است که اگر اندک لغزشی در آن روی دهد سخت

زشت و بد و مسخ دیده می‌شود و این بود که هر گز نگفتم که: وای! هیچکس نمی‌داند که من
چقدر دلم برای داشتن تصویری از آن غنچه نازی که بر شاخه عزیز گل بوته گل صوفی سر
زده است هوایی شده است! چقدر بوی گلاب گلی که دوست داریم عطر دلانگیز و
نوازشگری دارد!

و بیشتر از این! من باع را نیز دوست دارم ... و بیشتر از این، من خار را نیز دوست دارم ... و
بیشتر از این، من با غبان را نیز دوست دارم و ... بیشتر از این، من همه کسانی را که در این باع
می‌آیند و می‌روند دوست دارم و ... بیشتر از این، من باع‌های همسایه را، کوچه باع را،

من ... همه مدرسه‌هایی را که دیوار به دیوار باغاند دوست دارم ... چه می‌گوییم؟

من همه مدرسه‌هایی را که از آن فریاد شور و شوق کودکانه فضای کوچه‌های پیرامون را
پر می‌کند دوست دارم،

من زنگ‌های تفریح همه دستان‌ها را دوست دارم!

چه می‌گویی؟

من بدترین اتومبیل‌های دنیا را از همه اتومبیل‌های دنیا بیشتر دوست دارم!

(بینش آندره ژید – به سبک مائدۀ‌های زمینی)

بخش اول

سخن از نعمت‌هایی بود که تو داری و می‌دانم که قدرش را می‌دانی اما نمی‌دانی که چگونه به دست آورده‌ای یا چه کسی این همه توانستن‌ها را به تو ارزانی داشته است و به خصوص به چه قیمتی برایش تمام شده است؟

و گفتم که آنچه اکنون داری دست آورد خودت نیست. چه، این نعمات را هیچکس خود نمی‌تواند به دست آورد، اینها نعمت‌هایی است که حتماً باید دیگری بدهد، مثل چشم و گوش و زبان و دهان و دست و پا و قلب اضافی است، اگر روزی یافته که در سینه‌ات دو قلب به زدن آغاز کرده‌اند، دیدی که دو زبان در دهانت سخن می‌گویند، دو دست و دو پای اضافی داری، چهار چشم و چهار گوش یافته‌ای بدان که این‌ها را خود نساخته‌ای، از آن کس دیگری است که یا جراحی آنها را از آن کس دیگر به زور یا رضا بریده است و به تو پیوند کرده است و یا او خود به تو بخشیده است و در همین حال می‌دانی که به چه قیمتی و با چه رنجی! تو اکنون اگر با دو قلب و چهار چشم و چهار گوش و دو زبان و چهار دست و چهار

پا و بیست انگشت دست کار می‌کنی، زندگی می‌کنی بی‌شک در کنارت کسی هست که دیگر هیچ نمی‌تواند ببیند که چشم ندارد، هیچ نمی‌تواند بشنود که گوش ندارد، نمی‌تواند برود که پا ندارد، نمی‌تواند بگیرد که دست ندارد، نمی‌تواند بگوید که زبان ندارد، نمی‌تواند احساس کند که قلب ندارد ... کالبدی است گیج و افتاده و بی‌رمق و شیری است بی‌یال و دم و اشکم! تنها از علائم حیات در او این است که " DAG " است و درد می‌کشد و رنج نداشت - هایش را آگاهانه حس می‌کند!

تو یکبار دیگر صورت توانستن‌ها و نعمت‌هایی را که برایت برشمردم نگاه کن! خواهش می‌کنم به دقت نگاه کن و یکی یکی بخوان و بدان بیندیش و در آن تأمل کن و سپس ببین که چنینی توانی و نعمتی را من ندارم، چرا اینها را همه تو داشته باشی و اینها هیچکدام را من نداشته باشم؟ زیرا چنانکه گفتم من اینها همه را به تو بخشیده‌ام! دیگر نمی‌توانم خودم هم داشته باشم. اگر دو چشم را به تو بخشیده باشم دیگر می‌توانم باز هم چشم داشته باشم؟ باز هم ببینم؟ چگونه توانسته‌ام اینها همه را یک جا به تو ببخشم، تو را اینهمه غنی و قوی سازم که مرفه زندگی کنی؟ و خودم در فقر و ضعف و رنج برم و به سختی زندگی را بگذرانم؟ با یک معجزه بزرگ! تو را دوازده سال کوچک کردم و خودم را هفده سال بزرگ و بعد تو شدی یک بچه ده ساله و من کامل مردی پنجاه ساله و تو را آزاد کردم و راحت و رها و خود را در بند کردم و دردمند و زندانی! حالا تو دیگر هر کاری می‌توانی بکنی، هر حرفی

می‌توانی بزنی، هر وقت زمین خوردی و لباس‌هات خاکی شد و احیاناً پوست دستت یا زانوهات کمی خراشیده شد گریه کنی، جیغ بکشی، هر وقت خواستی بری بیرون، از تاریکی ترسیدی، از تنها‌یی ترسیدی، خودت را هراسان به آغوش پدر، یا معلم و یا آشنای بزرگوار و مسن خانوادگیتان بیندازی و داد بزنی که ترسیدم. هر وقت در رهگذرت به جوی پهنه‌ی رسیدی و پلی نیافتنی که بر آن بگذری روی شانه‌های من بپری که ردت کنم، هر وقت هم بازیت که همیشه باید با او بازی کنی حوصله‌ات را سر برد و دیدی که جز عروسک بازی که سرگرمی دو سال پیش بود که بچه شش هفت ساله بودید بلد نیست و بازی دیگری هم یاد نمی‌گیرد و یک دانش‌آموز کلاس سوم چهارم مدرسه را همی کشاند به عروسک بازی و او می‌خواهد تلویزیون ببیند، قصه‌های رادیو را گوش دهد، برنامه موسیقی را بشنود، شعر بخواند، آواز بخواند، رقص یاد بگیرد، حرف بزند، حرف بشنود اما همیازی با دقت و جدیت و اهمیت باز دنبال لته و کهنه و پنه و نخ و سوزن است که دو تا عروسک درست کند و با مداد چشم و ابرو و دهان و دماغ برایشان بکشد و کنار هم بگذارد و از قول یکی با دیگری حرف بزند و بعد از قول این دیگری به آن یکی جواب بدهد و با شور و شعف و خوشحال هم این کارها را انجام دهد و از تو بخواهد که چرا بق کرده‌ای؟ نمی‌جوشی؟ بازی نمی‌کنی، تفریح نمی‌کنی، از این همه کارهایی که برای خوشحالی و سرگرمی خودمان می‌کنیم کیف نمی‌کنی؟ چه مرگته؟ حواست کجاست؟ شاید برای این اوقات تلخه که می‌بینی عروسک من از عروسک

تو خوشگل تره؟ ها، فهمیدم برای اینه که برای عروسکت پیرهن ندوخته‌ام؟ خوب این هم پیرهن! خوب شد؟ چیه باز؟ دلخوری! خوشت نمی‌یاد؟ غصه نخور، فردا چرخ فلکی که آمد توی محله تو را هم می‌برم با هم سوار چرخ فلکی بشیم، خوبه؟ نه؟ یک آدامس خروس‌نشان هم واسه هر دو مان می‌خرم، خوبه؟ نه؟ یک خروس‌قندی هم پس در فردا اگر ماما نم پولم داد می‌خرم، خوبه؟ نه؟ خیال می‌کنی دروغ می‌گم؟ یعنی ماما نم پس در فردا سی‌شاهی نمی‌ده؟ نه؟ خوب پس در فردا نده. اون پس در فردای دیگه که می‌ده، بالاخره یک روز می‌ده، نمی‌شه که هیچ وقت هیچی نده، تو چقدر بدینی؟ همش اخم داری؟ چته چرا حرفای منه باور نمی‌کنی؟ خیال می‌کنی دروغ می‌گم؟ ماما نسی‌شای را پس در فردا یا اون پس در فردای دیگه نمی‌ده؟ من نمی‌تونم از جیب ماما نم پاپا پول ور دارم؟ تازه عیدم که می‌یاد، خیلی نمونده، واسه‌مون عیدی می‌خرن، لباسای نو نو برامان می‌دوزن، تو هم لباسای نو نو می‌پوشی، خوشگل می‌شی از همه بچه‌های تو همه این کوچه‌مان از اون سرتا این سر لباسای ما بهتر می‌شه، نه؟ خوشحال نشدی؟ بازم باور نمی‌کنی؟ چقدر تو بدینی، هیچ حرفای مرا باور نداری، مگر عید نمی‌یاد؟ عیدی نمی‌دن؟ اینا را هم خیال می‌کنی مثل سی‌شای ماما نه، یا مثل اینه که گفتم از جیب ماما نم پاپا ور می‌دارم؟ اینکه حتم حتم درسته، پس چیه؟ از من دلخوری؟ کسالت داری؟ مریض شدی؟ کسی زدت؟ کی؟ می‌زنمش! حرف بزن! به من بگو؟ نمی‌گی؟ پررو! چی می‌خوای از من، ها؟ خوب بگو! هرچه دوست داشته باشی بہت میدم، عروسک

خودمم می‌دم، پولامو نصفه می‌کنم، خوبه؟ نه؟ ها؟ چی؟ خوب نیست؟ نه؟ ها؟ چی؟ ... یک مرتبه تو می‌توانی داد بزنی و فرار کنی و خودت را برسانی به من پنجاه ساله و پیشم داد و فریاد کنی، بگویی که من نمی‌خوام عروسک بازی کنم، هیچ بازی‌یی، پس هم بازی هم نمی‌خوام، این همبازی ... من می‌خوام همین‌جا بشینم شما برایم قصه بگویید، من قصه دوست دارم، از اون شعرهای خوب خوب که بلدید برایم بخوانید، به من هم یاد بدید تا خودم پیش خودم بخوانم، من از بازی خسته شده‌ام، بیزارم، نمی‌خواهم بازی کنم، عروسک چیه؟ چرخ فلک چیه؟ من آدامس نمی‌خواهم، آدامس چیه؟ هی بجوم هی بجوم آخرش چی؟ آخرش باز هی بجوى هى بجوى هى بجوى بالآخره؟ بالآخره باز بجوى باز بجوى، نه آخر آخرش چی می‌شود؟ آخر آخرش هیچی، آخر آخرش هم مثل اول اول اولش است فقط در لحظه‌ی اول یک لعب شیرینی معطری دارد که همان لعب روئی اولش آدم را می‌گیرد که خیال می‌کنه شیرینی فرنگی است، می‌روی می‌خری تا توی دهن می‌گذاری لعب رو می‌رود و بقیه‌اش سقچ است و سقچ هم یعنی چیزی که نه گرسنگی را و نه تشنجی را فرو می‌نشینند، نه غذاست، نه میوه، نه شراب و نه شیرینی، سقچ چیست؟ سقچ عبارت است از مقداری هیچی که جسمیت یافته! هیچی جرم‌دار! که باید بیهوده بجوى، بی‌بو و بی‌خاصیت و بی‌طعم هی بجوى، با این همه بی‌همه چیزی از همه‌چیز هم بیشتر باید جوید! آخرش هم نه کم می‌شود، نه تمام، نه هم بو و خاصیت و مزه پیدا می‌کند، فقط دهن را و چانه را خسته

می‌کند، سر و صدایی هم دارد بیهوده و ول کن هم نیست و فقط باید دست کرد و از دهن گرفت و انداخت توی خاکروبه، که اگر جای دیگری بیندازی باز ممکن است به پایت گیر کند، به لباست بچسبد، اه، باز کنده نمی‌شود! باز زحمت و کثافت و اذیت؛ من آدامس هم، آدامس "خروس‌نشان"! هم نمی‌خواهم، هیچی نمی‌خواهم ... و من با سن و سالی که دارم می‌توانم تو را نصیحت کنم، تسکین دهم، صبرت را زیاد کنم، خشمت را رام سازم، قانعت کنم که دنیا همین است و آدم‌ها همین و همبازی‌ها همین و بازی‌ها همین و همه چیز همین و همه چیز که سقچ است و مثل سقچ بیهوده و هیچ و در عین حال چسبنده و سمج! بعضی‌ها با لعاب شیرین و خوشرنگی و بعضی‌ها بی‌لعاب و گرنه همه سقچ‌اند و انسان باید حساب‌ها را در هم نیامیزد و بداند که آب برای تشنگی است و نان برای گرسنگی و سیب برای میوه است و قالی برای نشستن و تخت برای خوابیدن و متکا برای تکیه دادن و منزل برای سکونت کردن و در منزل هر اتاقی و زیر هر سقفی برای کاری و این تقسیم‌بندی‌های عالم است، و مثلاً رستوران برای خوردن و سینما برای تماشا کردن و باغ ملی برای قدم زدن و مزرعه برای عاید برگرفتن و گاو برای شخم زدن و خر برای بار بردن و گوسفند برای شیر دادن و مرغ‌خانگی برای تخم کردن و قناری برای آواز خواندن و کبوتر برای پرواز کردن و ... معبد برای نماز خواندن و بعد هریک از اینها باز به نوبه خود تقسیم می‌شود ... مثلاً معبد برای نماز خواندن است و سر در معبد برای آنکه معبد‌شناس تا چشمش بفهمد اینجا معبد است و خانه‌نشیمن

نیست و در و دیوار و گنبد آن برای کاشیکاری و در طلا گرفتن و تعمیرات و رنگ آمیزی و گچبری و اصول دکوراتیف و غرفه‌ها و صحن معبد برای نشستن و همه اهل محله که معبد از آن آنهاست و بنایش کرده‌اند دور هم نشستن و همدیگر را ملاقات کردن و پاتوقی بودن و سرگرم شدن و نوحه‌ای و سینه‌ای و روضه‌ای و خطبه‌ای و آوازی و قلیانی و سیگار و چای و قیل و قال و ... و تنها در بهترین گوشه معبد، در بهترین جهت معبد، قبله، محراب است که خاص نیایش است و جز به کار نیایش هم نمی‌آید، اما چرا محراب‌ها را در هر معبدی، هر مسجدی یک نفره می‌سازند؟؟ مگر فقط یک نفر در معبد نماز می‌خواند؟ چه سؤال زیبایی به یادم آمد، حتماً تو هم کیف می‌کنی، ها؟ درست مثل اینکه پس در فردا شده است و مامان سی شای به ما داده است!

چرا معبد‌های بزرگ با غرفه‌های بلند و وسیع می‌سازند؟ اما یک محراب دارد و محراب یک نفره است؟

چرا محراب را هم مثل غرفه بزرگ نمی‌سازند؟ لااقل دو نفره سه نفره نمی‌سازند؟

این چه سؤالی است؟ مگر در هر معبدی یک نیایشگر بیشتر می‌تواند باشد؟ هر معبدی در انتظار نیایشگر تنها خویش است و دیگران در معبد برای چیزهای دیگر می‌آیند و می‌روند و احياناً هم در گوشه صحن یا غرفه‌ای چند لحظه‌ای را هم ادائی نماز را در می‌آورند، اما آن یک تن، آن نیایشگر محراب معبد جز به نیایش نیامده است و از معبد جز محراب را

نمی‌شناسد و به گنبدی طلا و کاشیکاری‌های معرق و گچبری‌ها و موقوفات معبد کاری ندارد، این قدسی محراب، تنها به نیایش می‌آید و می‌رود، شاید هم نرود، شاید هم در همین معبد، همین محراب معتکف بماند برای همیشه، تا بیست سال!

و اما از میان کسان معبد، باز امام محراب یا راهب معبد دیگر است و متولی دیگر و تماشاچی دیگر و بانی یا بانیان دیگر و متظاهران به دعا و خدا و دین و آخرت دیگر و دزدهای کاشی و طلا و گچبری‌ها و دستفروش‌ها و جیب‌برها و خادم‌ها و دیگران دیگر.

متولی کسی است که موقوفات معبد در دست او است و اداره اوقاف و ثبت هم او را متولی می‌شناسد و تولیت او بر موقوفات است و عواید موقوفات و مصرف و کیفیت هر کدام و هزینه نگهداری معبد و جلوگیری از ریزش و شکست و خرابی معبد و رنگ‌آمیزی و دستکاری‌های لازم به اقتضای مصالح و آب و جارو و خرج و خدمه و غیره از قبیل آب و برق و قند و چای و غیره و غیره ... و ده درصد هم از عواید موقوفه حق قانونی متولی است که به او می‌رسد که مزد می‌گیرد و کار می‌کند و اینها رسالت متولی است و اگر او این کارها را به درستی و بی‌غرضی انجام داد متولی بسیار خوب و امین و دلسوزی است، از متولی نمی‌خواهند که سرود دردمند روحی آواره‌ای را سر دهد که از هراس پلیدی‌های خلق و تنها یی غربت این عالم خود را شیفته‌وار به درون این معبد افکنده و در کف محراب نقش زمین گشته و های‌های نیازش در زیر رواق‌ها و سقف غرفه‌ها می‌گردد و طینیش دیواره‌های معبد را

مرتعش می‌سازد و مؤذن را بر سر مناره به شوق آورده چنانکه از دل، اذان امیدواری و بانگ پاک ملکوتی و معصوم خویش را به آسمان برمی‌آورد. این کار او نیست، این در رسالت راهب است، امام مسجد، حکمران مقتدر و پر حشمت اقلیم محراب!

محراب در لغت می‌دانی یعنی چه؟ از اساتیدت بپرس، آنها هم توقع ... نه، این از آن معنی‌های قالبی و لغت‌نامه‌ای کتابی نیست که استادها و فضلا هم بدانند، محراب اسم مکان است "حرب" یعنی صحنه جنگ، ناورگاه! شگفتا! چرا نیایشگاه را نبردگاه نام کرده‌اند؟ عبادتگاه است محراب نه رزمگاه، آنجا جای حرب نیست، چه کسی با چه کسی در محراب می‌جنگد؟ در معبد هم مگر کشمکش هست؟ جنگ و زد و خورد هست؟ مگر معبد بنای صلح مطلق و آرامش مطلق نیست؟ محراب جای راهب است، امام، نیایشگر، نیایشگر این معبد، برای آنکه به درون معبد درآید، خود را به محراب رساند، در محراب به نیایش گرم و پر خلوص خویش آغاز کند به نبردی نیازمند است؟ در اینجا سخن از چه جنگی است؟ جنگ محراب میان راهب با چه کسی درگیر است؟ و در پایان کدامیک پیروزمندانه محراب را فتح می‌کند و پیروزمندانه از محراب، از این صحنه کارزار، باز می‌گردد؟ بی‌شک امام، همین راهب بزرگ و بی‌شایشه! اما در محراب چه پیکاری درگیر است؟ بیهوده این نام را بر این قبله-گاه قدسی و ملکوتی معبد نهاده‌اند، آنها که معبد و محراب و نیایش را خوب می‌شناخته‌اند اینجا را صحنه جنگ نامیده‌اند، اما سخن از چه جنگی است؟ من اکنون سخت دستخوش

هیجانم، سخت، این چه جنگی است؟ هرگز در خیالمن نمی‌گنجید که محراب صحنه پیکار باشد، اوه، این راهب خسته و افسرده از قیل و قال سقچی حیات و زد و خوردهای شوم و بیهوده بیرون خود را به این معبد افکنده است تا فارغ از هر کشمکشی در عمق این محراب گم شود، غرق شود، غرق آرامش و صلح و بی‌خویشی، همچون عقابی که در اوچ آسمان، خسته از بال زدن‌های بی‌ثمر، در نفس صبح، سینه بر سینه نسیمی مرموز می‌نهد و بال‌هایش را باز و رها کرده نگاه می‌دارد و به موج نامریبی نسیم می‌گوید: بیر ما را، بیر ما را.

به سوی بی‌نشانی عزم سیر است و سفر ما را
بی‌خبر ما را
چراغ راه ما کن چشم جادو، روی آتشگون
ساقی بیر ما را
بیا ساقی بیر ما را، بیا

اما باز هم اینجا سخن از جنگ است! آنجا هم باید به هوش بود و خودآگاه بود و مواظب بود و آماده بود و در کمین بود و کمربند پیکار بست و ... او، حوصله اش را ندارم، دیگر تاب و توان جنگیدن را ندارم، خیلی خسته ام، مجروح، بیمارم، ضعیفم، آمدہ‌ام، در گوشه این محراب بیفتم، بیهوش بر زمین نقش شوم. نمی‌توانم بجنگم، محراب چرا جای جنگ؟؟ چه جنگی است؟ این راهب افسرده و کوفته پنجاه و چند ساله باز باید در چه جهادی، جنگی و کشت و کشتاری شرکت جوید؟ مگر این معبد نمی‌داند که من از معلولین جنگ جهانی

گذشته‌ام و اکنون با چرخ حرکت می‌کنم و در مدرسه معلولین جنگ می‌خواهم بیاسایم؟
مگر او هم (آه! پنجره را ببندم ...)

"... دخترم را دریا ریوده"

"در میان دریا غنوده ..."

برای که می‌خوانی ای بانگ آواره؟ در این شهر دو میلیونی احمق که می‌داند که تو چه
می‌گویی؟ چرا می‌گویی؟

چه کسی در اینجا می‌داند که چه می‌گویی؟ ای بانگ آواره، تو از سواحل تورویل
نمی‌آیی؟

برخیزم، شلوغ و درهم شد دیگر دست خودم نیست باز همه چیز به رنگ آبی موج
می‌زند.

اُه! در این هنگام است که می‌توان نشست و به این شاگرد شگفتی که در او ج پروازهای سبک‌پر و زیبایش ناگهان سقوط می‌کند فهماند که وصیت چیست، که نصیحت چیست؟
به او فهماند که این پیغمبر بی‌امتی که از دنیای دیگری آمده است و با تو از زمین و آسمان‌های عالم دیگری سخن می‌گوید چه کند؟

جز با کلمات بشری جز با زبان همین دنیا مگر زبان دیگری برای گفتن دارد؟
چگونه بفهماند که او خود می‌دانست که انچه او در آن عالم دیده است و پیام‌هایی که از لبان وحی می‌گیرد به گفتن نمی‌آید. در قالب هیچ کلمه‌ای، کلامی نمی‌گنجد، هیچ زبانی با آن سازگار نیست. او خود می‌دانست که آنچه او می‌بیند و می‌اندیشد نه برای گفتن است که ابزار پست خاکیان است و برده‌ی خدمتگذار خاک و با آن چگونه می‌توان از آسمان خبر آورد؟ او خود می‌دانست که نمی‌توان گفت و نمی‌گفت و این بود راز خاموشی او، حکمت

سکوت سنگین و خفقان آوار او که دردش و حرفش حرف شمس تبریزی بود که می گفتند

چیزی بگو و می گفت:

من عاجزم ز گفتن و

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

خلق از شنیدنش

این بود که با خلق جز با زبان خلق و جز از دنیای خلق چیزی نمی گفتم و عمر را به خاموشی گذاشتم و گذشتم تا رسیدم به تو که ناگهان بر سر راهم ایستادی و به دامن جامه ام چنگ زدی که؛ "من شما را می شناسم، شما را پیش از این جایی دیده ام، می دانم که اهل این شهر نیستید، من هم غریبم، با این مردم نمی جوشم، با کسی در اینجا آشنا نیستم، تنها یم، کجا می روید؟ مرا با خود ببرید، من نمی توانم در این شهر بمانم، نمی توانم، می دانم شما هم غریبید، احساس می کنم که ما از یک وطنیم، با زبان شما حرف می زنم، یادم می آید که شما را آنجا دیده ام. بله، مثل اینکه در یک شهر، یک محله، نه، در یک خانه می زیسته ایم، بله در یک خانه، ما سالها با هم زندگی می کردہ ایم، با هم بوده ایم، با هم ساعت‌ها حرف زده ایم، شب‌ها و روزهای بسیار با هم می نشسته ایم و می گفته ایم و می خندیده ایم و می گریسته ایم و در شادی‌ها و غم‌ها شریک هم بوده ایم و با هم قدم‌ها زده ایم، سفرها کردہ ایم، آری با هم بوده ایم، در یک شهر، یک محله، نه در یک خانه می زیسته ایم، آری در یک خانه، ما سالها با هم زندگی می کردہ ایم، با هم بوده ایم، با هم ساعت‌ها حرف زده ایم، با هم سفرها کردہ ایم، با هم

قدم‌ها زده‌ایم، چه قرن‌ها و قرن‌ها از آن روزگاران گذشته است، همه‌چیز عوض شده است، همه‌چیز، همه‌چیز فراموش شده است، اما... بوی آشنایی می‌آید، طعم نزدیکی از سخنان پیداست. من هم اهل این شهر نیستم بگو! بگو! حرف بزن، من هم با زبان شما حرف می‌زنم، آنرا می‌فهمم، نه با زبان مردم این شهر، با زبان مردم وطنمان حرف بزن، از همان وطنمان حرف بزن، بین چیزی از آن روزها و روزگارها یادت می‌آید؟ از وطنمان چیزی به خاطرت هست؟ از آنجا بگو، با زبان خودمان، زبان خویشاوندان خودمان حرف بزن..." و من همچنان ساکت بودم و اگر هم می‌گفتم با زبان مردم همین شهر حرف می‌زدم، از همین شهر می‌گفتم، نمی‌خواستم بدائی که من هم اهل آن سرزمینم، از آنجا آمدهام، نمی‌خواستم آشنایی بدهم اما در چشم‌های تو که به رنگ دیگر است خواندم و در چهره تو که با آن تصویر پنهانی خویش همانند بود یافتم و از بیتابی‌های تو که به بی‌قراری‌های آتش مرموز معبد مهرپرستی می‌مانست دیدم که نه، تو از مردم این شهر نیستی اما باز هم وحشت از اشتباه مرا همچنان به نگهبانی سکوت و امیداشت که اگر اشتباه می‌کردم... آه که چه وحشتناک بود، چه وحشتناک که ودیعه مقدس را پس از عمری که به خون دل مستور داشته بودم و از گزند هر نگاه ناپاکی محفوظ، داده باشم به دست نااھلی که در امانت خیانت کرده‌ام و چه امانتی و چه خیانتی! اگر اینچنین می‌شد چه می‌شد؟ چه می‌ماند؟

اما تو رها نکردی و قلم و دفتر به دستم دادی که بنویس! بنویس و من نوشتی و نوشتی و در هر لوحی از سر منزلی برایت حکایت کردم و در هر مکتوبی از حال و دردی سخن گفتیم و دستت را گرفتم و سر به بیابان‌ها گذاشتیم و تو را با خود بردم و در هر سفری هرگاه که می‌دیدم خوب می‌آیی و همسفری پایدار و استوار و توانایی و هم‌سخن آشنا، تو را به راه‌های سخت‌تر می‌کشاندم و در راه قصه‌های شگفت‌تر حکایت می‌کردم و آه! که چه رنج‌آور و بیچاره کننده است که می‌بینم گاه سکندری می‌خوری و به زانو درمی‌آیی و می‌افتی! طاقت فراساست!

حال فهمیده‌ام، کار تو به دستم مانده است، می‌دانم در راه هر چه سخت و هر چه صعب می‌آیی و هر چه تند می‌آیم خوب می‌آیی و هرگز دنبال نمی‌مانی، هرگز! بارک الله! تبارک الله احسن الخالقین! اما در آن هنگام که پا به پای من، دست به دست من می‌دوی و چه خوب می‌دوی هرگاه می‌رسم به سر پیچی تند و می‌خواهم با همان سرعت برآنمت به راه تازه و آغاز سفری تازه، می‌افتی! آری راه‌ها را همه خوب می‌آیی و خوب، اما سر پیچ‌های تند که من هم‌چنان دست در دست تو پیچ می‌خورم و می‌دوم ناگهان می‌بینم که که دستت از دستم در رفت و دمرو افتادی، که من گرم نشئه سفر می‌گریزم و می‌دوم و می‌روم چه حالی پیدا می‌کنم! چه حالی به خصوص می‌بینم که افتاده‌ای و برنمی‌خیزی و فریاد می‌زنی و خشم و آه و ناله که ها! نمی‌آیم! یک قدم نمی‌آیم، مرا به اینجا مبر! من نخواهم آمد، من می‌خواهم

همچنان در همان راه بدوم، بدویم، من برنمی گردم، برنمی گردم ...ها! این راه برگشت است!

می خواهی مرا برگردانی!

و من باز مدتی باید بنشینم و جانم، چشم عزیزم آخر! کی می خواهد برگردد؟

به کجا می خواهیم برگردیم؟ بین! درست نگاه کن! اگر می خواستم تو را به شهر برگردانم که این همه تو را از شهر دور نمی بردم، این همه تو را نمی دواندم، تو را به این سینه این کویر پهناور که از هر سو جز افق دیواری نیست نمی کشاندم. بین! بین! تا از شهر چه همه راه آمده ایم! تا کجا آمده ایم؟ بین کجاییم! در این دشت جز ردها مای ما اثری از رهگذری هست؟ کسی بر این صحراء گذر کرده است؟ کسی بر اینجا خواهد گذشت؟ به این جاها خواهد رسید؟ مردم شهر می توانند بدانند که ما کجاییم؟ کجا؟ این دشت پهناور و ساکت را بین! نمی بینی که سیمای آن را نه تنها گام بلکه نگاه و خیال مردم این شهر نیز نیالوده است! نمی بینی؟ اگر می خواستم تو را که از شهر به تنگ آمده بودی و از سنگینی و لزجی هوای متراکم از بخار نفسها و بوی عرقها و گند دهنها و باد لجنها داشت خفه می شدی چند قدمی از شهر بیرونست می آورم و ساعتی در هوای آزاد بگردانم و نسیم پاک صحراء کوه را بر چهره و موهای عرق کرده و گرمابدات رها کنم و بوی خوش گل های وحشی بیابان را به مشامت رسانم و نگاهت را لحظه ای و لحظاتی بر روی علفها و کمرهای صخره های باران خورده و خاک نم گرفته و شاخه تمشک های وحشی و آسمان شسته و پاک و بزرگ

کویر که همچون دل پارسایان آینه صاف و صیقل خورده پرتو انوار عشق جاوید و عزیزی
است گردش دهم و سپس به میان مردم شهر و به زیر سقف خانهات برگردانم تو را هرگز تا
این جاهای نمی‌آوردم، تو را این همه از بیراهه‌هایی که نشانه هیچ رهگذری بر آن نیست نمی-
بردم و در سینه باز کویر، در قلب بهت‌زده صحراء، در میان اقیانوس بی‌ساحل رملستان‌های
طوفان‌خیز و هولناک گم نمی‌کرم، تو را از شهر بیرون می‌آوردم و دست را می‌گرفتم و در
"حومه" شهر، بر روی جاده‌های اسفالت و پر بیا و برویی که شهر را به ییلاق‌های حومه شهر
می‌برد گردش می‌دادم، جاده احمد‌آباد را پیش می‌گرفتم و می‌رفتیم و می‌رفتیم تا می‌رسیدیم
به باغ خرم و سرسبز ملک آباد و بعد هم اگر اصرار می‌کردی و لجبازی که برنمی‌گردم و
برنمی‌گردم و باید هنوز هم برویم و باید هنوز هم ببریم می‌بردمت و می‌بردمت تا ...
می‌رسیدیم به کوکاکولا! آنجا که همه به گردش و تفریح می‌آیند و از شهر که حوصله‌شان
سر می‌رود به کوکاکولا پناه می‌برند و گریزانشان، فرارشان، طغیانشان و جستشان و انقلابشان
علیه شهر و زندگی را کد و مکرر و خفه شهر بیشتر از سه کیلومتر آن هم بر روی جاده اسفالت
مشجر چراغ برق کشیده راسته نیست و آخرین سرمنزل فرارشان هم از کوکاکولا آن طرف تر
نیست مگر کسانی که طغیانشان شدیدتر و گستاخی‌شان بیشتر و همت‌شان تواناتر و بی‌باکی و
بی‌تابی‌شان جنون‌آمیزتر باشد که ممکن است تا کافه رستوران مرحوم سیدی هم کارشان
بکشد!

خلاصه، و بعد آنجا کمی قدیمی می‌زدیم و یک کوکاکولا هم تو را مهمان می‌کردیم و یک بسته آجیل هم برایت می‌خریدم و سوار چرخ‌فلک و سرسرک و علی لمبتك هم می‌کردم و خستگیت هم که درمی‌رفت و نفسی که تازه می‌کردی و حالت سر جاش می‌آمد و دلت باز می‌شد و اعصابت که آرام می‌گرفت آنوقت دلت برای شهر تنگ می‌شد و خودت هم می‌گفتی: خوب! مرسی! برگردیم، خیلی دیر شد! دیگه اینجا مزه‌ای ندارد، بس است، باز هم همان شهر و آبادی و بیا و برو و همان خانه گرم و تمیز و آرام خودمان، آدم تو همان ارگ و باغ ملی قدم بزنند و سینمایی تماشا کند و بعد هم بره خانه بخورد و بخوابد بهتر است از این جاده شلوغ و پرگرد و خاک و بی‌معنی! خوب! که یعنی چه؟ خیال می‌کردم که چیه؟ هوس هم چه چیز عجیبی است، تا نیامدهای خیالاتی می‌کنی وقتی می‌آیی و می‌بینی آنوقت می‌فهمی هزار رحمت به همان شهر و مردم شهر و خانه و خانواده و دوست و رفیقا و قوم و خویشا! آدم از کار هم می‌افته، حیف از درسم افتادم، چه بد شد ... و نق نق نق، حیف حیف، بد و بد و بد ... ممکن هم بود اینها را نگویی اما خوب من خودم در قیافه‌ات می‌خواندم و می‌دانستم که باید برگشت، دیگر جای ماندن نیست، اگر هم من بخواهم هنوز هم بمانم تو می‌مانی، دلت برای شهر تنگ شده است!

مگر نمی‌بینی که هر روز و هر شب چند صد تا هی از شهر بیرون می‌آیند و چند قدیمی در حومه شهر راه می‌روند و می‌گردند و بعد بر می‌گردند و هر روز صبح بیرون می‌آیند و مسلم

است که شب برخواهند گشت؟ اما ... اگر می خواستم تو را شب برگردانم، اگر می خواستم هوایی بخوری و بعد بیایی به سر خانه و زندگیت تو را با این شتاب تا اینجا می آوردم؟ کسی که دست دوستی، خویشاوندی را می گیرد که از شهر بیرون برد تا قدمی بزنند و نفسی بکشند چنین دیوانه وار می دوند؟ از بیراهه ها می روند؟ فرار می کنند؟ از جاده های پر آمد و رفت و کنار کافه ها و گردشگاه ها می گریزند و از کوه و صحراء های خشک و داغ و صعب العبور و ترسناک می گذرند و این همه از شهر فاصله می گیرند؟ به جایی می آیند که در آن پرنده ای پر نمی زند؟ چرنده ای، خزنده ای، بوی آدمیزادی نیست؟

مگر نمی بینی اینجا که ماییم، به اینجا که اکنون رسیده ایم کجا است؟ ما از جاده اسفالته احمدآباد بیرون آمدہ ایم؟ تو را به کوکاکولا آورده ام؟ تو را گردش می دهم؟ به قدم زدن آورده امت؟ به ییلاق آمدہ ایم؟ آب است و رودخانه و کوه و باغ و آبادی و دکان و آدم؟

واقعاً نمی بینی کجا ایم؟ نمی بینی تا شهر چقدر فاصله گرفته ایم؟ حیف از آن فیروزه های گران قیمت و معجز تراش و تماشایی و آشنا که افتاده است به دست ملکه بغداد و خلیفه بغداد! ای "دزد بغداد"! کجا بیی که آنها را از دارالخلافه بربایی و بدھی به دست حلاج شهر: این بینای تنها غریب دردآلود که امروز در همین بغداد به دارش خواهند کشید و فردا آتشش خواهند زد و پس فردا خاکستر ش را به باد خواهند داد! آری، "امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی"!!!

آه که چه سخت است سفری اینچنین! تا راه عوض می‌شود، در سر هر پیچی هی باید نشست و توضیح داد و دلداری داد و اطمینان داد و استدلال کرد و قسم و آیه که والله، بالله، تالله ...

عجیب است! من سال‌ها است عادت کرده‌ام که با همه بجوشم و بسازم و در عین حال مجھول مانم، یا بسیاری از آنچه می‌اندیشم و یا احساس می‌کنم در چشم ادراک صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست و آشنایم ناشناخته ماند یا اصلاً ناگفته ماند، ماند که ماند! هر کس هر مبلغ از من را دریافت کرد کافی‌ست دیگر چانه زدن و اصرار کردن که کمی بیشتر برگیر بی معنی است.

ویرانه‌ای بزرگ هستم که مردم از همه رنگی و همه نیازی می‌آیند و از من هرچه را بتوانند و بخواهند برمی‌گیرند و می‌برند، یکی آجر می‌برد دیگری سنگ، دیگری گچ، دیگری خاک برای زراعت یا کاه گل، دیگری کاشی شکسته‌ای، سفالی، سردری، چوبی، تیری، چراغی، شمعدانی ... که ببرد به کارخانه‌شان بزنند یا در بازار بفروشند و یا آن را بشکنند و آب و کنند و طلا یا مسی اگر دارد معامله کنند! و من همچون خرابه هرگز حسرت این را هم نداشتم که اینها چرا به نیاز آجر و سنگ و گچ و خاک و چوب سراغ من می‌کنند و ویرانه‌ای کهن، یادگار قرن‌های زیبایی و هنر و ذوق و مدنیت طلایی گذشته را چنین می‌نگرند؟ می‌دانستم که خرابه آثار تاریخی گذشته‌ای که از خاطره مردم زمانه فراموش شده است و

کسی آن را نمی‌شناسد و از آن چیزی نمی‌داند وقتی خود را در میان مردم دامدار و زراعتکار بدوى می‌بیند که هر یک جز به سود خویش و در هر چیز جز نفع پست خویش نمی‌نگرد سرنوشتی جز این ندارد که هرگاه کسی حوض خانه‌اش شکست برداشت، یا پله اتاقش ریخت و یا آجرهای دیوار منزلش پایین آمد و یا باری برای مزرعه‌اش خواست به سراغ من آید و سرستونی از من یا برجی یا پلکانی از بنای کهن و درهم ریخته من بشکند و ببرد و با آن کار خود را راه بیندازد و من هم به این سرنوشت عادت کرده بودم و می‌دانستم که بدین صورت باید زندگی کنم تا تمام شوم ... تمام شوم.

تا ناگهان در میان خیل دهقانان و خرکاران و بارکشان و زنان و مردان ده که هر یک به نیازی می‌آمدند یک باستان‌شناس سر رسید! که نه حوض خانه‌اش شکسته بود و نه مزرعه‌اش بار می‌خواست و نه سر ستون مرا به خاطر پلکان منزلش می‌نگریست، او با چشم دیگری ویرانه را می‌نگرد. او در زیر انبوه "مصالح گوناگون ساختمانی" که در این ویرانه توده گشته است و همه را به سوی خود می‌کشاند و شب و روز مردم کشاورز و دامدار اطراف گردش حلقه می‌زند آنچه را در دل این خاک خفته است، می‌بیند، آنچه را پنهان است می‌جوید، به آنچه کسی ارجی نمی‌نهد می‌اندیشد... او در اینجا به دنبال سنگ نبشه‌ها، گچ بری‌ها و خطوط میخی و یادگارهای هنری حکایت‌گر روزگاران از یادرفته، چراغ‌ها، شمعدان‌ها، قندیل‌های شکسته و خاموش شده و سکه‌های شاهان امیران پیشین و احیاناً نسخه‌های خطی

آثار نفیس هزاران اندیشه و احساس مدفون! و شاید هم گنج می‌گردد و می‌جوید. پیدا است که چشمان یک باستان‌شناس از میان شهرهای آباد، خانه‌های مجلل مسکونی و خیابان‌های مشجر و آسفالت و ساختمان‌های مدرن به یک خرابه تاریخی، یادگار قرن‌های فراموش شده چگونه می‌نگرد؟ و نیز پیداست که یک ویرانه کهن، از میان هزاران کشاورز و بارکش و آجردزد و دامدار که هر لحظه به سراغ او می‌آیند و در میانش می‌گیرند از دیدار سیمای یک باستان‌شناس چه احساسی در درونش شعله‌ور می‌شود؟ اینها بدیهی است و هر کسی آن را می‌داند و می‌داند که یک خرابه همچون یک معبد است، درست همانند یک معبد است، درست!

این است که ویرانه‌ای که سال‌ها در زیر باد و باران سر بر روی زانوان شکسته‌اش نهاده بود و خود را تسلیم هر که می‌آمده تا مصالحی برای خویش برگیرد کرده بود و با هیچکس از ان همه نهفتنهای که در دل خویش مدفون بوده نمی‌گفته و از سرنوشت خویش که در جمع روستاییان و دامداران مجھول مانده یاد نمی‌کرده و نه تنها در برابر آنان چینی از حسرت و افسوس بر جیان نمی‌افکنده که با هر شکاف دیوارهای و شکست سرستونی لبخندی نیز از مهر بر ریاندگان ناآشنا و نادان خویش می‌نواده است و اینچنین بوده که در میان همه مردم کشاورز و دامدار آن ناحیه به حسن خلق و افتادگی و شکسته نفسی و صبر و بزرگواری زبانزد بوده است چه، خرابه‌های تخت جمشید که هزاران کتیبه ناخوانا و صدها یادگار هنر و نفاست

اندیشه و روح را در زیر توده خاک‌ها و سنگ‌های خویش پنهان دارد و یاد اعصار پرشکوه و پرشوکت دور را در سینه نگاه داشته و آتش‌های دردناک و مرگبار اسکندر هنوز در درونش شعله می‌کشد هرگاه چشمش به همسایه دیوار به دیوار خویش، یک خرکار حاجی‌آباد می‌افتد که نزدیک تخت جمشید است و خود را از همه به آن نزدیک‌تر می‌بیند و آشناتر و می‌بیند که خرس و خر جواله‌اش را و بیلش و کلنگش را آورده است تا از تخت جمشید بار جا کند و به صحراء ببرد و پای درختان میوه یا مزرعه جوش را کود بدهد و در همین حال صدها آفرین و تحسین بر لب دارد که به! واقعاً بار این تخت جمشید چه قوتی دارد! از بار برگ پوسیده و کود شیمیایی و حتی حیوانی هم بهتر است و ان هم چه مجانی و چه راحت و خوب و نرم! تخت جمشید در این حال چه حالی دارد؟ هیچ، می‌خندد.

اما باستان‌شناسی که در قلب ویرانه فرو رفته و گوشه به گوشه اش را می‌کند و می‌کاود و هر لحظه خطی، مجسمه‌ای، اثر تاریخی یی، تصویری، نقش شاهی و جنگی، کتیبه‌ای، سرستون خوش‌تراشی، سکه‌ای، نسخه‌ای، کوزه‌ای، جامی، سلاحی، قلمی، یادگاری می‌یابد و قدر می‌نهد و ارج می‌گذارد و می‌شناسد و آن را از چشم رهگذران و زارعان و دامداران و حتی توریست‌ها که هر کدام با عینکی و دوربینی و شلوار کابویی پشتی‌یی آمده‌اند و هی عکس بر می‌دارند و هی به‌به می‌کنند و ادعا دارند که ما هنرشناسیم و تاریخدان و تخت جمشید فهم و ویرانه دوست و دروغ می‌گویند و ادا در می‌آورند ... پنهان می‌دارد و در گوشه

اطاق شخصی اش جای عزیزی مخفی می‌سازد که کسی نبیند و حتی چشم خلیفه بدان نیفتد و شهردار شیراز نفهمد.

و پیداست در این حال ویرانه چه حالی دارد! به این باستان‌شناس عزیز و آشنا و خویشاوند خود چگونه می‌نگرد، اما اگر درست گوش بیاندازیم، می‌بینیم، همین خرابه‌ای که در زیر بیل و کلنگ خرکاران و دهقانان و دامداران رام و خاموش و مهربان و صبور بود در اینجا هر لحظه بر سر باستان‌شناس فریاد می‌کشد و هر گوشه‌ای را که می‌کاود و اثری می‌یابد و به دست می‌گیرد قلب سخت و سنگ ویرانه همچون قلب یک گنجشک مجروح به تپش می‌آید، بر خود می‌لرزد و آه! نمی‌دانی چه رنجی، چه دردی، چه یاسی و پریشانی‌یی او را می‌آزاد و هر گاه می‌بیند که باستان‌شناس جایی را کند و آجرپاره گرد و خاک گرفته و شکسته‌ای را یافت و آن را با یک نگاه سطحی نگریست و بعد با بی‌اعتنایی و خستگی و عصبانیت و اعتراض دور انداخت که: این چیه: سه ساعت کندم و کندم و آخرش یک آجر پاره غبار گرفته و یهوده! مثل هزارها آجرپاره کهنه شکسته گرد و خاکی خانه‌های مردم، خرابه‌های شهر!

آه! که چه دردنگ است وقتی ویرانه می‌بیند، باستان‌شناس این پاره آجر را که به ظاهر به هر پاره آجر دیگری شبیه است با خشم و فریاد پرت می‌کند! چرا گرد و خاک‌ها را از چهره‌اش نمی‌زدایی؟ چرا با قلم موی لطیف و نرم باستان‌شناسی آن را پاک نمی‌کنی و خطوط

مرموزی که ریز بر آن نوشته‌اند نمی‌خوانی؟ این یک پاره آجر کهنه نیست! چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌فهمی؟

اینجاست که ویرانه دلش می‌خواهد برجیزد و همان پاره آجر را به خشم بر سر باستان شناس کوبد که بفهم! بفهم! نفهم! و شگفت نیست که این ویرانه صبور متواضع که در برابر صدها دامدار و باربر و خرکاری که در او کلنگ می‌زدند و می‌شکستند و می‌بردند جز لبخندی ساکت و بردبار و فروتن بر لب نداشت و در برابر این باستان شناس است که هر لحظه بر خود می‌پیچد و از افسوس لب‌هایش را می‌گزد و خشم سراپایش را می‌سوزاند و هی از جگر فریاد می‌زند: چرا، آخر چرا نمی‌فهمی!

آیا ویرانه حق ندارد؟ ویرانه‌ای که هرگاه می‌دید همین آجرپاره را که کتیبه‌ای است و بر آن رازهای غیبی دارد که تا کنون کسی نشنیده و نخوانده است یک دهاتی می‌برد و لای درز دیوار خانه‌اش، طویله‌اش کار می‌گذارد چیزی نمی‌گفت و قیافه‌ای متبسم می‌گرفت و اکنون که آن را از عمق قلب خویش به درآورد و با شوق و امید فهمیدن و خواندن به دست باستان شناس داد حق ندارد از خشم دیوانه شود که می‌بیند آن را در دستش چرخاند و سپس لبس را به تحفیر کج کرد و عصبانی هم شد و روی خاک‌ها و زباله‌ها پرتاب کرد و فریاد زد که من آجرپاره نمی‌خواهم!

ویرانه هرگز بر باستان شناس نمی‌بخشد، نباید ببخشد! ویرانه روزی او را خواهد بخشید که احساس کند اینکه آمده است یک توریست است و بیهوده ادعای باستان شناسی می‌کند و توریست اگر کتیبه‌ای را نشناخت و دور انداخت و پاره سنگی را اثری هنری پنداشت و در چمدانش گذاشت و به عنوان یک کشف نفیس و بزرگ آن را برد ویرانه جز لبخندی پرمعنی بر لب نخواهد داشت و خاموش خواهد ماند و او را مثل همیشه و مثل همه خواهد بخشید.

وای به حال تو باستان شناس اگر روزی کتیبه‌ای را برداشتی و نشناختی و دور انداختی و ویرانه تو را بخشید و لبخند زد و چیزی نگفت! وای به حال تو! که در این حال دیگر نه یک باستان شناس بلکه یک توریستی، یا یک بارکس که حوض خانه‌تان یا پلکان منزلتان شکسته است و آمده‌ای که سرستونی بشکنی و تخته سنگی ببری و در آن حال ویرانه در برابرت بزرگوار و بردبار و بخشاينده و رحمن و رحیم و پرگذشت و صبور خواهد بود.

اما بشارت باد تو را که هنوز هم از کمترین نفهمی تو این ویرانه به خروش می‌آید و بر سرت فریاد می‌کشد! بشارت باد تو را که ویرانه، همین ویرانه بزرگی که همواره در انبوه خلق مجھول مانده بود و بدان هم خوکرده بود و صبر و سکوت کرده بوده است اکنون مجھول ماندن هیچ خطی، سفالی، سکه‌ای و کتیبه‌ای، سردر و سرستون خوش‌تراشی را که در خویش پنهان کرده است بر تو نمی‌بخشد. اگر هرچه را در او مدفون است کاویدی و جستی و خواندی و نشناختی و جز پاره آجری که بر آن یک نقش، یا یک سطر کنده است از چشم

تو مجھول و ناشناخته نماند، روح ویرانه از خشم بر سرت فریاد خواهد زد که آه! تو نمی-
فهمی! تو حق نداری نفهمی، حق نداری نشناسی، نخوانی.

تو دوست داری که لوحی، کتیبه‌ای، یک کاسه چینی نفیسی، بتی در گوشه‌ای از این
ویرانه مدفون باشد و تو آن را نشناسی و ویرانه نیز از اینکه آن بر تو مجھول ماند رنج نبرد و
آن را تحمل کند و در دل خود نهان دارد و از چشم تو پنهان ماند؟ او چیزی بداند، چیزی
احساس کند و تو از آن آگاه نباشی، آن را نفهمی، حسی نکنی و او هم بدان راضی باشد؟ این
خود فاصله‌ای پدید نمی‌آورد؟ بیگانگی یی در میانه نمی‌آورد؟ نآشنایی یی ولو در یک نقطه
تاریک، یک لکه مجھول احساس نمی‌شود؟

دوست داری من نامه‌ای به دست تو که در همه‌جا محروم و خویشاوند منی بدهم که بخوان
و بخوانی و یک سطر از آن را نفهمی ندانی که نفهمیدی و یا دانستی و پرسیدی و من آن را
بر تو مجھول گذاشتم و گذشتم چه احساسی می‌کنی؟

اگر گفتم به این باغ بیا، این باغ از آن تو است، به خانه‌ام بیا، تو صاحب این خانه‌ای و
دیدی که گوشه‌ای از باغ هست که نشانت نمی‌دهم، اتاقی در این خانه هست که درش را
نمی‌گشایم تا نبینی، تا نیایی چه احساس می‌کنی؟ آیا راضی خواهی بود که وقتی کتیبه را
دادم تا بخوانی، نخواندی و نشناختی و پرتاب کردی لبخند بی‌تفاوت و پرگذشتی بر لب داشته
باشم و بر تو ببخشم و بگویم: خوب، اشکالی ندارد، بگذار این سطور هم در سینه من مدفون

باشد و در چشم او مجھول ماند! چه عیبی دارد؟ من که به مجھول ماندن در چشم دیگران خو
کرده‌ام، من که انتظار ندارم کسی سینه‌ام را بشکافد و آنچه پنهان کرده‌ام بیرون آورد و ببیند،
بگذار مردم سرشان را به همان مصالح ساختمانی که در من توده گشته است گرم کنند و
«استفاده» برنده، به هر حال اگر رازهایم ناخوانده و ناشناخته در سینه‌ام می‌ماند و جز خودم
کسی بر آن آگاه نمی‌گردد، اگر مجھول می‌مانم لااقل شادم که "مفید" هستم، مردم از من
سود می‌برند؟ حاضری حتی در یک گوشه، یکجا، یک لحظه من بر خودم هموار کنم که در
نظر تو «مجھول مفیدی» شده باشم؟ می‌دانی آن آجر پاره‌ای که به خشم پرتاپ کرده بودی
کتیبه‌ای بود و بر آن وصیتی به خط مرموزی نوشته بودند نتوانستی بخوانی؟ برایت ترجمه
کنم: بر آن نوشته بود ای باستان شناس که در قلب این ویرانه می‌کاوی! اگر بر گرد این خرابه
حصاری کشیدند و درش را بستند و به دربانی آن مأموران مسلح گماشتند و تو را راندند و تو
را دیگر نگذاشتند که به این ویرانه بیایی و در آن بگردی و بکاوی و بجويی و بیابی و بخوانی
و بشناسی ... من روح این ویرانه، که قرن‌ها چشم به راه باستان شناسی که از راه برسد، در زیر
باد و باران در این بیابان دور و ساکت نشسته بوده‌ام و جز آوای جغد از من بر نمی‌خاسته و جز
باربران و دهقانان و دامداران این سرزمین کسی مرا سراغ نمی‌کرده است و پیداست که اکنون
که باستان شناسی از راه رسیده است که آنچه را قرن‌ها در دل خویش مدفون داشته‌ام می-
جوید و آنچه را قرن‌ها مجھول مانده می‌شناسد و با هر نگاهش سطrix از طلس‌ها و خطی از

کتیبه‌های خاموشی را می‌خواند و او را تا کجا ارج می‌نهد و او را چگونه می‌بیند و از او چه در خویش می‌یابد و اما ... اگر این ویرانه را بر تو بستند از تو که همچون راهب پارسا در چشم یک معبد چشم به راه عزیزی، می‌خواهم که از آن پس عمر را به آوارگی و پریشانی نگذرانی و در سایه دیوارهای نفوذناپذیری که بر گرد من کشیده‌اند بیهوده روزها و شبها را نگذرانی و بر دروازه بسته این ویرانه بر عبث نایستی و رنج بیهوده نبری و یاد سرستون‌های کهن و کتیبه‌های مرموز و نقش و نگارهای باستانی و مجسمه‌های خوش‌ترash و آثار و یادگارهای بسیار روزگارهای از یاد رفته، ذوق و هنر و مدنیت را هر لحظه در دل زنده نسازی و افسوس بی‌ثمر تو را نیازارد و انتظار بیهوده تو را افسرده نسازد و خاطره شیرین آنچه دیگر تجدید نخواهد شد و یاد سیمای آشنایی که دیگر باز نخواهد گشت و نیاز به گفتگو با مخاطبی که دیگر نخواهد بود کام تو را همواره بیمار و روح تو را پژمرده و غمزده نسازد، بر گرد این حصار بسته مگردد، بر گرد، به خانه‌ات و تصویر کسی را که دیگر جز خاطره‌ای رنج‌زا تو را نصیبی نخواهد داشت و لکه‌ی تیره‌ای را که بر آینه صاف و زلال خاطرت افتاده پاک کن و زندگی از سر گیر، یا به شهر بازگرد و سفر را بی‌همسفر دنبال مکن که دیگر آوارگی است و نه سفر و به خانه‌ات رو و سرو سامان گیر و یا اگر در هوای شهر دم زدن نتوانستی ویرانه‌ای دیگر (معدرت می‌خواهم) پدید خواهد آمد که در این صحرا بسیار است و شاید سرشارتر از یادگارهای کهن و شاید پرتر از سکه‌های زر و گنجینه‌ها و دفینه‌های قیمتی ...

بخش اول

نمی‌گوییم خانه‌ای که تو خانه‌نشین نیستی، خرابه‌ای مملو از قدمت‌ها و گنج‌ها و کتیبه‌ها و آثار و تو تشنه‌ی این آثاری آنچه را که به زندگیت معنی خواهد داد خواهی یافت... «یک پدر خوب گاه باید وصیتی کند که یک فرزند خوب باید بدان گوش بدهد»

آن خلوت بیکرانه خاموش و سرد را چگونه بر دوش می‌کشی؟ چگونه پر می‌کنی؟ حرف‌هایت را با که می‌گویی؟ غم‌هایت را به که می‌دهی؟ ناله‌هایت را چه می‌کنی؟ برای قصه‌هایت مخاطبی نداری؟ برای تنها‌یت یاری نداری؟ برای درد‌هایت نمی‌نویسی؟ کسی نداری که در آن خلوت ساکت تنها‌یت به او بیندیشی؟ کسی نداری که برایش فداکاری کنی؟ تلاش کنی، محرومیت بری؟ برایت پیغام بیاورد؟ برایت قصه سر کند؟ پس چه می‌کنی؟ پس به کدام قلم است که سوگند می‌خوری؟ پس به کدام نوشته است که قسم می‌خوری؟ پس کدام مرکب است که از خون شهیدان برتر می‌شماری؟ پس آن "لوح محفوظ" چیست که می‌گویی؟ آن را برای که نوشته‌ای؟ چرا نگه داشته‌ای؟ چرا نمی‌دهی که بخوانند؟ کسی نداری؟ یا داری و نمی‌خواهی بخواند؟ مگر در آن لوح محفوظ چه‌ها نوشته‌ای؟ خجالت می‌کشی که او بخواند؟ مگر حرف‌های لوسی نوشته‌ای؟ مگر تصنیف ساخته‌ای؟ چرا هی از لوح محفوظ حرف می‌زنی و نشانش نمی‌دهی؟ در تورات، در انجیل،

در زبور داود، در صحف ابراهیم، در قرآن محمد همه سخن از این لوح محفوظ است پس چرا یک سطر از آن را در این کتاب‌هایت که به مبعوثان داده‌ای تا انسانت بخواند نیاورده‌ای؟ مگر این پرورده تو، این امانتدار تو، این شاگرد درس‌های شگفت تو، آنکه اسرار را به او تعلیم داده‌ای، آنکه "نام"‌ها را که هیچ‌یک از فرشتگان از آن خبر ندارند به او آموخته‌ای نباید از آن "لوح محفوظ" خبر دار شود؟ راستی چرا؟ چرا "محفوظ"؟ این لوح سبز چیست؟ این "گفتگوهای تنهاei"‌ات، این دفتر زمردینت چه دارند؟ دو تا است، "لوح محفوظ" و "کتاب مبین" آنها را نگاه داشته‌ای که چه کنی؟ اصلاً نخواهی داد؟ بعدها می‌دهی؟ هنوز انسان طاقت کشیدن بار آن اسرار را ندارد؟ یا نه، کمی لوس است؟ نمی‌خواهی آن جباریت متکبر پر جلالت که همیشه سرچشمہ آیات وحی بوده است چنگ ترانه‌ها و نغمه‌ها و تصنیف‌ها و راز و نیازها و سرودهای رقص و شادی و شور و شعف‌های صمیمانه و محramانه و نزدیک گردد؟

پس کی خواهی داد؟ ها! فهمیدم، در آخرالزمان، پس از قیام امام موعود، پس از ظهور منجی منتقم مصلح انقلابی منتظر! که دنیا را پر از عدل و صلح و سعادت خواهد کرد از آن پس که پر از ظلم و جنگ و تیره‌بختی شده بود! آری! این است که در قرآن خبر داده‌ای که او خواهد آمد و "یاتی بدین جدید" خواهد آمد و دین و کتابی تازه خواهد آورد. پس از قرآن جز این لوح محفوظ و آن "کتاب مبین" چه خواهد بود؟

بخش اول

هیچ...

چرا...

...دین جدید

باید نیشتر زد، حتماً، حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌ها که هر کلمه‌اش دردی است، هر کلمه‌اش سبوی پر از رنجی، پر از زهری است، هر جمله‌اش خنجری است، هر عبارتش جهنمی است، هر صفحه‌اش حریق جنون و صحرای آتش‌خیز و حشت‌آوری است، هر نقطه‌اش نیشی است و هر اصطلاحش و هر تعبیرش شکنجه‌ای است، هر کنایه‌اش بی‌قراری دیوانه‌کننده‌ای است، هر رمزش دریای پنهان و سوسه‌ای است، هر خطابش گلوله آتشی است و هر عتابش انفجاری، هر... چه بگوییم؟ چه فایده؟ مگر این‌جور هم می‌توان چیزی گفت؟ با خودکار هم مگر روح را، مرگ را، درد را می‌توان نقاشی کرد؟!

هر لحظه حرفی از اعماق مجھول درون می‌جوشد و همچون زبانه‌های آتش آتشفسانی از سینه جستن می‌کند و از حلقوم بالا می‌آید تا از دهانه آتشفسان، از دهان ما سر بر دارد و بیرون ریزد و نمی‌شود، نمی‌توان... که زنجیرها فرا می‌رسند و لب‌ها را فرو می‌بندند و طناب‌ها برگردن می‌پیچند و حلقوم را تا لحظه احتضار می‌فرشند و می‌فسرند و می‌فسرند تا نفس

زندانی می‌شد و خفغان می‌رسد و چهره کبود می‌گردد و سکوت... و چه سکوت کبود
سنگین بی‌رحمی!

چه دلی داشت فرخی یزدی! این نویسنده و شاعر و سخنور پرخروش و پرفیاد که دریاها
حرف در سینه‌اش موج می‌زد و طوفان‌ها درد بر جانش چیره بود و صاعقه‌ها و تندرهای درد و
بی‌تابی از اسارت و دیکتاتوری و عشق جنون‌آمیز به آزادی در درونش در خروش بود و به
زندانش افکندند و لبانش را با نخ و سوزن دوختند!!

وای که این مردم و حتی روشنفکران و خوش‌فهمانشان تا کجا ابله و بی‌درد و بی‌درک-
اند!! وحشت‌آور و نفرت‌بار است.

برای فلان آزادیخواهی که در زندان تیربارانش کردہ‌اند یا در گذر ترورش کردہ‌اند و
ناگهان به آغوش مرگش افکنده‌اند این همه ناله و روضه و سرود و شعر و واویلا ... اما کسی
از درد فرخی سخن نمی‌گوید! این‌ها چه می‌فهمند که لب دوختن، آن هم لب‌های مردی را
دوختن که در پس آن طوفان‌های دیوانه و آتش‌شسان‌های خشمگین و دریاها بی‌قرار حرف‌ها
و رنج‌ها و نیازها و گفتن‌ها سر برداشته‌اند و برای رهایی همچون پلنگ مجروه غضبناکی پا به
زمین می‌کوبند و نعره می‌کشند چه دردی است؟!! ...

آنها یی که حرف ندارند استبداد را احساس نمی‌کنند. چه کسی از دیکتاتوری رنج می-
برد؟ و برای آزادی آزادانه جان می‌دهد؟ آنکه حرفی برای گفتن دارد و نمی‌گذارند، آنکه
دردی برای نالیدن دارد و نمی‌گذارند، آنکه فریادی برای برکشیدن دارد و نمی‌گذارند، کسی
که نمی‌نویسند، نمی‌گوید، نمی‌رود آزادی قلم، آزادی زبان، آزادی سفر را چه می‌شناسد؟
و چه می‌داند که هست یا نیست؟ آنکه گوشه‌ای نشسته است و به خانه و ملک و شغل و
آجیل و سعادت و آسايش و "نعمت"‌های خویش دلبسته است و زیر کرسی گرم و نرم
خوشبختی خویش لمیده و تخمه کدوی بی‌مغز کله‌اش را می‌شکند و کیف می‌کند رنج نمی-
برد. هرگز!

برای آنها که به خاطر یک شهید ناله می‌کنند و به سرنوشت دلخراش فرخی نمی‌اندیشند
نفس کشیدن اصل است و اصل مقدس است که اعدام و طناب‌دار آن را می‌گیرد، اما حرف
زدن و نالیدن نامفهوم است، باشد، لبس را بدوزند، دهانش را بینندن، زنده که هست، از
دماغش نفس می‌کشد، چه اشکالی دارد؟

آه ...

باید نیشتر زد.

هر لحظه حرفی در ما زاده می‌شود، هر لحظه دردی سر بر می‌دارد و هر لحظه نیازی از اعماق مجھول روح پنهان و رنجور ما جوش می‌کند، اینها بر سینه می‌ریزند و راه فراری نمی‌یابند، مگر این قفس کوچک استخوانی گنجایشش چه اندازه است؟

من شب و روز، همه جا، همه وقت سر به درون خود فرو بردہام و گوشم را بر دیواره روحمن. کناره استخر کوچک سینه‌ام، سبوی خون‌آلود قلبم نهادهام و می‌شنوم، صدای ریزش بارانها است و جاری شدن رودها که از همه سو، از دوردست‌ترین سرمنزل‌ها و کوهها و دشت‌های یخ‌بندان و پوشیده از برف صحرای "هستیم"، حیاتم، خواستن‌ها و بودن‌ها و خودم- هایم طغیانی و کف بر لب و شتابنده، فرا می‌رسد و به این مرداب که روزی دریای زلال بیکرانه‌ای بود، به این ویرانه که روزی قصر بلند سر برداشته‌ای بود بر آن نوای چنگ و آواز و غزل و حماسه و جوش و رقص و پایکوبی و زمزمه امید و نوازش، خانه افسون و افسانه، میعادگاه پریان و فرشتگان... فرو می‌ریزند و من هر لحظه هماره، شب و روز، همه وقت و همه جا، صدای این بارش‌ها و ریزش‌های پیوسته را که سینه‌ام را پر می‌کنند و سبوی قلبم را لبریز می‌کنند می‌شنوم و.

آه! آه که کسی نمی‌داند و نمی‌شنود که "کس" سر بر بالین من سینه من ندارد و "هیچکس" گوش آشنای این آوازهای غیبی را ندارد که این گوش‌ها تنها صدای بر هم خوردن اشیاء را می‌توانند شنید، صدای حرف‌های ناگفته را، آوازی نیازهای بنهفته را و زمزمه

جویبارهای مرموزی را که در صحرای روح آدمی روانند و ترنم صدها ترانه بر لب دارند
نمی‌توانند شنید. مگر گوش کسی... اما سر بر سینه من ندارد...

باید نیشتر زد...

که نه یک ساعت، نه یک روز، نه حتی شبی تا صبح، چه می‌گوییم؟ نه یک هفته، یک ماه
که سالی است که همچنان می‌جوشنند و می‌زایند و می‌بارند و سرمی‌زنند و به سینه می‌ریزند و
سر به هم می‌دهند و به هم گره می‌خورند و عقده می‌شوند و ورم می‌کنند و دردناک می‌شوند
و بزرگ می‌شوند و آماس و آماس ... حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌ها، همه بر سر دل
توده شده‌اند و انباشه شده‌اند و عقده بسته‌اند و دل را خونین و مجروح
و متورم کرده‌اند و بزرگ کرده‌اند و دیگر در سینه نمی‌گنجد و از راه حلقوم بالا آمده است
و بر سر راه نفس، بر گذرگاه گفتن و خوردن و آشامیدن و زنده بودن و فرو خوردن و آرام
بودن و کشیدن و شکیبايی کردن بی‌تاب بیرون پریدن است، بی‌قرار منفجر شدن است... آه
چه نزدیک است و گاه چقدر نزدیک می‌شود!

باید نیشتر زد.

- ها؟ تو چه می‌گویی؟ تو این را احساس نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کنی که باید نیشتر زد؟

_سکوت

های؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سکوت

چی شد؟ نه، نه، خواهش می‌کنم ... من اشک‌های شما را نمی‌توانم ببینم، هر قطره‌اش کلمه‌ای است که بیچارگی مرا حکایت می‌کند، هر کلمه‌اش دشنامی است که هستی مرا آتش می‌زند ... سرتان را بالا بگیرید، این شانه‌ها که می‌لرزد احساس می‌کنم که دنیا در زیر پایم دارد متلاشی می‌شود، احساس می‌کنم که از من، از همه هستی من جز توده دودی که در دست نسیمی پریشان می‌شود هیچ باقی نمی‌ماند و آنچه می‌ماند خاکستر سرد و تیره‌ای است که از آن نفرت دارم ... رنج می‌برم ... خیلی خوب ... فردا عصر در گوشه جنوب غربی کافه دزار، خیابان سن ژرمن دپره، نبش کوچه اوونیور سیته ... ساعت ۳/۵ نشسته‌ام.

سر ساعت می‌آیی؟ یا ... باز ...

نه، تو سر ساعت بیا ... حتماً مرا روی صندلی کنار یک میز دو نفره تنها خواهی دید.

تو سر ساعت نمی‌آئی؟

حواست پرت است، گفتم مرا خواهی دید

نه، شما حواستان پرت است، من می‌گویم حتماً سر ساعت می‌آید یا ... شما نگفته‌ید
می‌آیم، از من می‌خواهید که سر ساعت بیایم من که احتیاج به این جور سفارش‌ها ندارم.

من از ظهر آنجا خواهم بود ... اما تو سر ساعت ۳/۵ بعد از

پس من هم ...

نه،

کار داری؟ با کس دیگری قرار ملاقات ...؟

نه، می‌خواهم دو سه ساعتی آنجا، آنجا که تو خواهی آمد و ما چند ساعتی ... توضیح
نخواه، همین که گفتم

آخر ... نمی‌فهمم مقصودت ...

آره، می‌دانم... تو فقط اصل را و مرز را و متن را می‌فهمی، تو فقط ماه را می‌بینی ماه
حرف‌ها را و ماه احساس‌ها را و ماه سرگذشت من و خود را و من غرقه در خلسه و جذبه «
حاله» آن هستم. و تو به آن کاری نداری، آن را نمی‌بینی و این ریشه همه اختلاف‌های من و
تو است و همه شک‌های تو و دلواپسی‌های تو و حیرت‌ها و سؤتفاهم‌ها و خیلی چیزها...
حرف نزن!

خیلی خوب، هر چه تو بگوئی، مثل همیشه، سر ساعت ۳/۵ می‌آیم. می‌خواهی دیرتر
هم می‌آیم. اگر ...

نه، مرسی، همان ... خوب، مرحومتان زیاد، بیخشید فراموش کردم، عذر می‌خواهم
انشاء‌الله پس فردا خواهم آورد و اگر نبودید می‌دهم به دفتر از آنجا بگیرید.

چی را؟

هه!

ها ... خیلی خوب، اشکالی ندارد ... نه، خیلی لازمش نداشت ... اگر لازم دارید دستستان
باشد مطالعه کنید هفته دیگر
نه، همه‌اش را مطالعه کرده‌ام ... خدا حافظ.

(فردا) ساعت ۱۱/۳۵ است، بیست و پنج دقیقه به ظهر ... خوب، امروز که به کاری
نرسیدم، دل و دماغ کاری را ندارم عصر او می‌آید، ساعت ۳/۵ بعد از ظهر... اما از صبح که
پا شده‌ام مثل اینکه فقط چند دقیقه به آمدن او است، هه! چقدر به عمومی بزرگ پدرم طعنه
می‌زدم، وقتی می‌خواست به مسافت برود، از لحظه‌ای که بليط می‌گرفت، و لو برای فردا
عصر ساعت ۳/۵ دیگر توی خانه طاقت نداشت، هی اين پا آن پا می‌کرد. هنوز ترن نرسیده
بود که بر گردد او در ايستگاه حاضر بود، از سه چهار ساعت پيش، ظهر «فرصت» غذا خوردن

نمی‌کرد، «ساعت ۳/۵ ترن حرکت می‌کند، به غذا نمی‌رسیم، توی ترن یک لقمه نانی از روی خاطر جمعی می‌خوریم». حوصله حرف زدن و گوش دادن حرف هم نداشت. از صبح فقط با کلمات مقطع و جمله‌های کوتاه یک دو کلمه‌ای حرف می‌زد آن هم نیمه‌کاره و دستپاچه و در حال رفت و آمد، جواب‌هاش همه تستی بود، وقت نداشت، فرصت نیست که بنشیند و از روی خاطر جمعی حرف بزند یا گوش بددهد، آخر بعد از ظهر ساعت ۳/۵ ترن می‌رسد المسافر کالمجنون!

ساعت ۱۱/۴۰ دقیقه شد، چکار کنم؟ دم در کافه‌ام، بروم تو؟ نروم؟ نمی‌رسم جائی بروم و برگردم، فرصت نیست، اصلاً امروز حوصله «دیگری» ندارم ... از حالا برم تو کافه بنشینم؟ این هم که خوب نیست! اما ... نه، می‌روم، روزنامه‌ای می‌خرم می‌خوانم تا ظهر که شد یک غذای سردی همینجا می‌خورم، دیگر به کار دیگری نمی‌رسم ... ها ... راستی چه عیبی دارد، این کار را بکنم که باز مثل همیشه نشود، کسی که نمی‌فهمد، یک کاغذی برمی‌دارم و همه حرف‌های اساسی لازم خیلی مهم را که باید بگوییم یادداشت می‌کنم که باز فراموش نشود و این لحظه‌های گران قیمتی که به این زحمت نصیب شده است به حرف‌های پرت، حرف‌های دور، تعریف سیبای گلشاهی سر نیاید! هه! نه، خنده ندارد، کسی که نمی‌فهمد، وقتی آمد می‌گذارم تو جیبم، پاره‌اش می‌کنم اما یادم می‌ماند مثل آن دفعه‌ها و به خصوص آن دفعه نشود که آن «سند معتبر قیمتی» را که به اندازه همه حرف‌ها و شعرها و قصه‌ها و قسم‌ها و

نشانه‌ها و نگاه‌ها و «صداقت»‌ها و هزارها بار از نگاه میدان والیال و برابر هم ایستادن سر پیچ خیابان و نگاه دردناک خداحافظی خیامی و ... صداقت‌آمیزتر بود، نفس صداقت بود، صادقانه‌تر از مردن و صادق‌تر از مرگ هر روز می‌آوردم که به او نشان دهم و آخرش نشد و به جای آنکه آرامش و ایمانی پدید آورد شورش و بی‌ایمانی رنج‌آوری پدید آورد و بدست خلیفه افتاد و ضمیمه پرونده شد و باز کشمکش‌ها و بازجوئی‌ها و ... چه شب‌ها و روزهایی گذشت و گذراندم و کسی خبر ندارد و نه تنها تسلایم ندادند که بیشتر هم آزارم کردند و قهر و خشم و تندی و تهمت و چه و چه‌ها! و بدتر از همه آنکه نسل جدید مقاله‌ای هم در این روزها به من داد که بخوانم و گفت این مقاله هیچ کدام حرف‌هایی نیست که باید به شما بزنم و به آن اعتقاد ندارم و حرف‌های خیلی کهنه است و گذشته است!! چه بد بود! هرگز خواننده‌ای از نامه مهرآمیز و کلمات نوازشگر این همه رنج نبرده است ... و هر کلمه‌اش، هر عبارتش که نازتر و نازنین‌تر بود زهر آن توضیح و نیش آن تبصره تلخ‌تر و مجروح‌کننده‌تر می‌شد ... چه روزها و شب‌های بدی بود! بیچاره آن رفیق زندانی من که در تونس دولت استبدادی به زندانش افکنده بود و شکنجه‌اش می‌کرد و در همان ایام نسل جدید آزادیخواه دشنامش می‌دادند که آزادی را از یاد برده و خود را به دولت فروخته و تسلیم «وضع موجود» شده و سازش کرده است. سازش! سازش با استبداد! این برای یک آزادیخواه دشنام ساده‌ای نیست، عمق قلبش را، روح جانش را می‌سوزاند و چه بی‌انصاف و ناپخته و بی‌رحم و نفهم‌اند

این نسل جوانی که به خاطر محافظه‌کاری و تقيه یک قهرمان آزادیخواه، کسی که در اوج استبداد و قلب خطر و شب تیره ترور و وحشت آزادی را برگزیده است و آزادی را می‌ستاید او را به سازش کاری متهم کنند، به چنو مردی تهمت زنند که برای حفظ مقام و حقوق و وضع اداریش و راحت و نعمت زندگیش نسل آزادیخواه را از یاد برد و به آزادی نمی‌اندیشد و ارج نمی‌نهد! نسل جدید که تنها احساس تند آزادیخواهی و رهائی جوئی دارد و برای نجات خود و استقلال می‌هنش از یوغ استعمار بیگانه تلاش می‌کند و رنج می‌برد تجربه سیاسی ندارد، پختگی مبارزه را ندارد، تحت تأثیر کتاب‌ها و فیلم‌ها و داستان‌های سیاسی‌اند که از آزادی سخن می‌گویند و انقلاب و قیام برای رهائی و شکستن زنجیر استبداد و استعمار خارجی، و نمی‌دانند که به گفته «چگوارا» «آزادی بیش از همه از دست کسانی ضربه می‌خورد و ضربه‌ای شکننده، که برای نیل بدان کوتاه‌ترین راه را انتخاب می‌کنند و سریع‌ترین مرکب را! سرنوشت بسیاری از کشورهایی که اکنون در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین در چنگال استبداد و حکومت غاصب بیش از پیش رنج می‌برند و به خفقان دچار شده‌اند و یوغ استعمار بیگانه بی‌رحمانه‌تر بر سرشان افتاده و زنجیر محکومیت در بند «خارجی» حلقوم‌شان را تنگ‌تر از پیش می‌فسردد گواه صادقی است که نسل آزادیخواه و جوان، دست به مبارزه‌ای نابهنجام و نابهنجار زده‌اند و پیش از آنکه شرایط انقلاب فراهم شده باشد می‌تینگ‌ها و تظاهرات و اعلامیه‌ها و شعارهای تند انقلابی داده‌اند و در نتیجه تنها چیزی که بدست آورده‌اند این بوده

است که حکومت را بیدارتر کرده‌اند و استعمار را در کوییدن و خفه کردن حلقوم‌ها پخته‌تر و پس از رنج‌ها و شکنجه‌ها و زندان‌ها اکنون از آزادی دورتر شده‌اند و انقلاب را سال‌های بسیار به تأخیر انداخته‌اند و امروز از آزادی‌های نسبی اند کی که پیش از این داشتند نیز محروم شده‌اند و حتی از گفتن و نوشتن نیز ممنوع گشته‌اند و نه تنها آزادی بلکه نام آزادی را بر زبان نمی‌توانند آورد و حتی یاد آزادی، غم آزادی، اندیشیدن به آزادی در خلوت و کنج خانه برایشان جرم است، نا ممکن است! امروز در تونس جوانی که متهم سیاسی است و سابقه آزادیخواهی دارد، اگر حتی لحظه‌ای ساکت باشد و چهره‌اش افسرده و نگاهش به نقطه‌ای خیره گردد و چین رنج‌ها و سایه خیال‌ها و موج خاطره‌ها بر پیشانی و ابرو و لب و گونه‌اش بنشیند و گاه از هجوم خاطره‌ای یا فشار خفقانی و یا قلقلک شوخ هوسی که در زیر کاشکی یا اگر یا چه می‌شد یا چه خوب بود و یا اگر می‌شد ... در آینده‌ای آفریده خدایان آرزو و پنهان است او را ناگاه تکانی دهد و از جایش بپرد و زود بنشیند و باز در سکوت غمگین پر اندیشه‌اش آرام گیرد دستگیر می‌شود و موأخذه و تفتیش عقاید (انگیزیسیون) و بازجوئی‌های تمام‌نشدنی دشوار و تحمل ناپذیر!

این نسل که جنون آزادیخواهی‌شان همواره آزادی را بی‌امیدتر می‌سازد و استعمار را خشن‌تر و بیدارتر، گویی مصدق کامل این سخن زیبای آن نویسنده‌اند که می‌گوید: «کسی

که خیال می‌کند همه میوه‌ها در همان هنگام می‌رسد که گیلاس، از توت فرنگی چیزی نمی‌داند)!

نه تنها در سیاست که در مذهب و در تصوف نیز چنین است. در مذهب اعمال مؤمنی که از امامش تقلید نمی‌کند قبول نیست یعنی به «بهشت» نمی‌رود، در «جهنم» که آتش قهر خداوند است خواهد سوخت هر چند عبادت و هر چند به مذهبش و امامش هم معتقد باشد. در تصوف که ایمان و قبول هدایت مرشد، قطب، همسفر، مراد، پیر، شیخ، حکیم، انیس، استاد، پیر مغان، بدیل ... بر «سالک» راه حقیقت و رونده طریق شریعت که از خاک سرد و تیره به دریای آرام نیروانا و صبح صادق آفتاب وحدت وجود می‌پیوندد فرض است و واجب، اگر «حضر راهی» یافته، بودای نجات دهنده‌ای بر تو ظاهر شد و امام موعد غایب ظهور کرد باید همچون بازیزید از بازیزیدی خویش همانند ماری که پوست بیندازد به درآیی و همه او شوی که او همه تو خواهد بود و یکدیگرِ هم و همدیگرِ هم خواهید گشت و از شما جز دو نامی که دو کلمه پوک و بیگانه‌ای خواهند بود نشانی از گذشته بیگانگی و ایام دوگانگی بر جای نخواهد بود و هر کدامtan جامه کهنه‌ای خواهید شد که از اندامtan افکنده‌اید و به گدایان و «اطرافیان بیچاره و تنگدستی که تنها به جامه فرسوده شما چشم دوخته‌اند و از شما تنها به قبا کهنه دور افتاده شما محتاج‌اند» بخشیده‌اید و آنگاه شما، عریان از خویشتن، تولدی دیگر و ازدواجی دیگر و زندگی مشترک دیگر و سر و سامانی دیگر و کودکانی دیگر و

جهانی دیگر و عشقی دیگر و دینی دیگر و احساسی دیگر و روحی دیگر و حیاتی دیگر و بودنی دیگر خواهید یافت که باید دیگر شد تا به یکدیگر شدن رسید، یکدیگر شد تا به همدیگر شدن رسید و همدیگر شد تا به یکدیگر شدن رسید، یکدیگر شد تا به همدیگر شدن رسید و همدیگر شد تا معنی راستین و طعم راستین و رنگ و بو و گرمی و نور راستین عشق را که ودیعه گرانبهای خدا است در گنجینه نهاد آدمی دریافت!

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
آدم زد

و من برآنم که آن روح که خدا در کالبد آدم دمید و آن امانت که به آدم رسید همین لطیفه نهانی شگفت است، شگفت شگفت! و نمی‌دانم که به آدم این نسل آن را تا کجا می‌شناسد و می‌یابد؟! تا کجا ... که من هر روز و هر ساعت و هر لحظه آن را به گونه تازه‌ای می‌بینم و در چهره تازه‌ای و معنی تازه‌ای و نمی‌دانم این سیر ابدی و این کشف و شهود مستی بخشن که هر روز و هر دم مرا در این اقیانوس اعظم و بی‌کرانه و بی‌انتهائی – که خلسه و جذبه و مراقبت و تأمل و اشراق ... می‌نامند ولی نام دیگری دارد و ... نام ندارد که در نام نمی‌گنجد – فروتر می‌برد و غرقه‌تر می‌سازد، تا کجاها می‌کشد و تا کجاها می‌رسم؟

تا خدا و آن سوی دریای خدا تا کجا؟ آن سوی هر سوئی، تا چه می‌دانم؟ اما می‌دانم که تا منزل مرگ خواهم رفت و می‌دانم که مرگ منزلی در نیمه راه است.

آیا از آن سوی مرگ نیز سفری خواهد بود؟ کاشکی باشد، کاشکی از پس امروز بود
فردائی!

ظهر شد، نه، یک ربع به یک بعد از ظهر است. دو ساعت و نیم دیگر، نه، سه ساعت و ربع
کم، چکار کنم! چقدر طولانی است! هم از صبح پنج دقیقه به آمدنش بیشتر نمانده است و هم
هر دقیقه‌ای که به آمدنش مانده از صبح است، از صبح تا حال بیشتر است، زمان هم مثل اینکه
یک جوری شده است؛ او هم گویا حالت خراب است! زمان گرفتار کی شده است؟ چه
چشمی است که هوش از سر ساعت‌ها برده است؟ شاید این آسمان آبی! شاید این دریاهای، این
دو اقیانوس عمیق بی‌کرانه‌ای که زمان در آن غرق شده است و به ابدیت پیوسته است، آن دو
اقیانوس بزرگ آبی جهان، جهان ما، اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر، هر دو کبیر است و هر
دو اطلس، این فرضیه جغرافیدان معروف، شاندل است که یک سال، قریب یک سال همه
تحقیقاتش، نوشته‌هایش، افکارش و حتی زندگی‌اش و زندگی روزمره‌اش را یکسره وقف
مطالعه این دو اقیانوس شگفت کرده است، وطنش و سرو سامانش را رها کرد و همچون قوى
دریائی که عاشق دریا است و در دریا عاشقی می‌کند و در دریا غزل می‌سراید و در دریا می-

میرد^۱ در این دو اقیانوس فرو رفت و سفرها کرد و گشت و گذارها کرد و سیر و سیاحتها و در اعماق این دو فرو رفت و غرق شد و گم شد و کشف کرد که از این دو راهی به قلب زمین است و آتش‌های مذاب و ذخیره آتشفسانها و کانون ملتهب و گداخته‌ای که این زلزله‌ها و ویرانی‌ها و آوارها و آتشفسانها و نیز چشم‌سارها و قنات‌ها و سرچشم‌آب‌های شیرین خوش‌گوار و زلال تگرگی و آب حیاتی که در افسانه‌های کهن جاری است و خضر نگهبان آن است و اسکندر در طلبش جهان را گشت و تشنه کام جان داد. و چه زیبائی‌ها است در این اساطیر و چه زیبائی‌ها! کاشکی بتوانم روزی «اساطیر دریائی» را که شاندل تدوین کرده و زبانی و اندیشه‌ای خاص خویش بدان بخشیده است، ترجمه کنم.

حضر، این روح مرموز، این تنها بی‌سامان آواره که همچون نسیم عمری سر گشته کوه و بیابان‌ها و صحراءها و دریاها است و جز با تنها و آوارگی انس نمی‌گیرد و سرش به دنیا و عقبی فرو نمی‌آید، این عابد خاموش که تا جاودان سکوت کرده است و رازی بزرگ را در

۱ شب مرگ تنها نشیند به موجی	رود دور تا دور و تنها بمیرد
شب مرگ چندان غزل می‌سراید	که خود در میان غزل‌ها بمیرد
گروهی برآند که این مرغ شیدا	کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش بگشای	که می‌خواهد این قوى تنها بمیرد...

حمیدی

زیر چهره اسرارانگیزش نهفته است که موسی نیز از آن آگاه نشد و پیامبران هیچیک بر آن دست نیافتند و گویند «مرغ طوفان» که در باغ‌های سرسبز و زیبای عدن لانه دارد و از چشمها آب زندگی می‌نوشد آن راز سر به مهر را از دل ناله نیی که روزی خضر برای مرغان می‌نواخت درربود و طلسه بسته او را بگشود و خضر از آن روز اسیر مرغ طوفان گشت و روح مرموز و آواره خضر که به سبکی خیال جهان را در می‌نوردید و همچون نسیم هرگز به چنگی نمی‌افتد و به دامی اسیر نمی‌گشت، مبتلای این پرنده افسانه‌ای شد و پیش از آن آواره‌ای آزاد بود و از آن پس آواره‌ای اسیر گشت و چه دشوار است آوارگی و اسارت! زندانی‌یی در زنجیر که سر گشته کوه و بیابان‌ها است^۱ خضر!

و شاید آن آغاز زیبای مشنوی که چه آغازی بود! و مولوی و عشق او و داستان جنون او و «آفتاد تبریز» با ناله نی آغاز می‌شود، نقشی از این افسانه خضر باشد و مرغ طوفان که راز سر به مهرش را در آن ساعت که خضر نی می‌نواخت از دل نغمه‌های آنکه روح خضر بود که در نی ناله می‌کرد ربد و گرفت و آهسته در گوش او گفت که: دانستم! و از مرغان که ناله نی او را می‌شنیدند تنها او بر آن راز آگاه شد و این «آگاهی» بود که خضر اسرار

۱ همچون نقطه پرگار که در دایره سرگردان است

آمیز را به دام آورد و مرغی بر او دست یافت و آیندگان همه دانستند که حکمت است که
کمند صید خضر است و صیاد اسرار سر به مهر است و از این است که گفته‌اند: «من یوتی
الحکمه فقد او تی خیراً كثیراً» «که را حکمت داده‌اند خیر فراوان داده‌اند! و چه راست است!
و از این است که گفته‌اند: «الحکمة ضالة المؤمن» که حکمت گمشده مؤمن است و چه
راست است! چه راست!

او ... ه چه‌ها که از حکمت نمی‌دانم و چه‌ها که نمی‌شناسم! اگر روزی بنویسم کتابی
می‌شود بزرگ و چه معنی‌ها که از آن درنیافته‌ام! می‌دانم که هیچکس نیست در این عالم از
شرقی و غربی، فیلسوف و عارف، هندی و رومی و چینی و پارسی و فرنگی و امروزی و
دیروزی که حکمت را آنچنان که من می‌فهمم بفهمد، من کاشف حکمت‌ام و روزی خواهم
نوشت. گر چه خود مدعی نیستم که دارای حکمت‌م، نه، حکمت اکتسابی نیست، حکمت را
باید خدا بدهد و نداده است و من نیز همچون فیثاغورس (یا ارسطو، هر دو قول هست) باید
بگویم که: «من دارنده حمکت نیستم، دوستدار حکمت‌ام» سوفیست نیستم، فیلوسوفیا هستم.
من فیلسوفم، نه حکیم! و آنکه مدعی است که حکمت را دارا است پیدا است که تا کجا
راست می‌گوید! که وقتی من که کاشف حکمت‌م و نویسنده بیش از هزار صفحه اندیشه‌های
تازه و کشف‌های بدیع درباره حکمت از آن به دورم چگونه آنکه یک کلمه از حکمت
نمی‌داند آن را داراست؟! چه می‌دانم؟ شاید هم راست می‌گوید و من نمی‌دانم ...

و شاید افسانه‌های هدهد، مرغ سلیمان، طاوس، طوطی هند و پوپک همه از داستان مرغ طوفان و خضر برآمده باشد؟! شاید.

آه! داشتم چی می‌گفتم؟ ها ... راجع به پریشانی و درهم ریختگی زمان و دیوانگی ساعتها و دقیقه‌ها و طغيان جنون آميز ثانيةها که گاه ساعت‌های بسيارش همچون گذر برق در آسمان خيال می‌گزرد و گاه يك ثانيةاش به طول ساعتی و شب و روزی و سالی قد می‌کشد و می‌ایستد و می‌ماند و هر کار می‌کنی نمی‌رود و هر چه مینالی، می‌گریي، التماس می‌کنی، به خود می‌پیچی، فرياد می‌کشی، می‌خوابی، دراز می‌کشی و پتو را بر سرت می‌کشی و مشغول ساختن داستان‌ها و تصویرها و صحنه‌ها و حادثه‌ها و بر خوردها و گفتگوها و سفرها و با هم بودن‌های خيالي می‌شوی و باز در پايان سرت را که از زير پتو بیرون می‌کنی می‌بینی که هنوز آن ثانية، آن لحظه، آن دقیقه نرفته است و گويي هرگز رفتني نیست و خواهد بود!!

آنچه جنون سخت و شيفتگی و سودازدگی نيرومندی بوده است که زمان را يعني اين موجود دقيق و منظم و مقرراتی و جدي را اينچنين آشفته و درهم پاشیده و بي‌نظم و كوتاه و بلند و ناهموار کرده است، نيمی از روز مانده به آمدنش گويي يك دقیقه است به آمدنش و يك دقیقه مانده به آمدنش گويي نيم روز به طول می‌انجامد! ببين زمان به چه حالی دچار شده است! زمان نيز با ما همدرد است :

چه خوب که در این دنیا تنها نیستیم! شاید این زمان ما است که چنین شده است؟ زمان دیگران همچنان منظم و عاقل و یکنواخت و درجه‌بندی شده و حساب شده و دقیق است و چنان است که حتی یک دستگاه فلزی کوچک ده تومانی زنگدار هم می‌تواند آن را با مهارت و اطمینان مهار کند. آری زمان ما است که چنین است و گردش افلاک و حرکت اجرام آسمان هم از کنترل و اداره‌ی آن عاجز مانده‌اند!

یک و ربع شد، هنوز دو ساعت و ربع دیگر مانده است! چه بد شد، کاش می‌گفتم سر ساعت ۱، بی‌خودی آن حرف‌های الکی را گفتم که ... چه می‌دانم؟ ماه و هاله و این حرف‌ها ... همیشه رمانیسم من کار را خراب می‌کند! چه ضررها از دست این رمانیسم کشیده‌ام ... اصلاً اجازه ندادم حرفش را بزنند، می‌توانست یک بیاید و همین شعربازی و خیالسازی و هاله ماله! کی خواهم توانست از دست این رمانیسم خلاص شوم؟ از این دنیای مهآلود افسانه و اساطیر خود را به زمین باز آورم، روی خاک، زیر آفتاب و آسمان و هوای روشن. چه کنم؟ این رمانیسم دنیائی است که زندگی مرا بدان جا رانده است. روح من در این جهان رآلیسم، هیچ نمی‌یافتد که مرا نگاه دارد، چهره واقعیت‌ها همه برایم زشت و پست و بی‌ارج بود و سرم به بند هیچ کدام فرو نمی‌آمد «آن چه بود» مرا قانع نمی‌کرد، ناچار به «آنچه باید باشد و نیست» گریختم و ماندم و دیگر برنگشتم. یکی از بستگان من که پانزده سال مرا ندیده بود، پارسال به دیدن من آمد و می‌گفت تعجب می‌کنم که آن همه کشمکش‌ها و مصیبت‌ها و گرفتاری‌ها و

شکست‌ها و ... که بر سر تو آمده است و همه را می‌شنیدم و می‌دانستم با خود می‌گفتم باید خیلی شکسته و درهم ریخته و پیر شده باشی و حال می‌بینم نه تغییری کرده‌ای و من که زندگی بی‌درد آرام عادی داشته‌ام از تو شکسته‌تر شده‌ام. خواهرم گفت علت‌ش این است که او در این دنیا و توی ماها و روی زمین و با این آدم‌ها نیست که رنج‌ها و سختی‌ها و مصیبت‌ها در او اثر بگذارد. ناراحتی‌ها و غم و غصه‌هایش هم مال آن دنیای دیگری است که ساکن آن جا است و کسی از آن سر در نمی‌آورد. به زندانش هم که می‌فرستند باز هم متوجه نمی‌شود که در خانه‌اش نیست و وضعش تغییر کرده است. راست می‌گوید، گریز به جهان ماورای این جهان، بیزاری از هرچه هست و جذبه آنچه باید باشد و شایسته بودن است، دنیای ایده‌آلیسم مطلق بلند و زیبا و متعالی که مسکن من و اقامتگاه من و سرزمین واقعی من است نه تنها در احساس من است که در افکار من نیز رخنه کرده است. هرچه نه این است و هرجا نه اینجا است سرمنزل مقصود من و سرچشم‌م مطلوب من است. آن «نمی‌دانم کجا»، آن «نمی‌دانم چی» مرا همواره وسوسه می‌کرده است و همواره به خود مشغول داشته و «اینجا» و «اینها» همه را از یاد من برده است و از برابر چشم من محو کرده است! و حال که این عقاب تنها‌یی که همیشه در آسمان پرواز می‌کرده و از زمین دورتر می‌شده، چشمش به آتشگاه معبد مهرپرستی (میترائیسم) افتاده و گلستانه باریک و بلندش که پنجره‌های زمردینش رو به آسمان و به سوی پروازگاه عقاب گشوده است و بانگ آسمانی اذان و زمزمه ملکوتی «دعا» او را به

فروд آمدن می‌خواند، با چه دشواری باید از اوج آسمان‌ها سرازیر شود و به زمین نزدیک گردد و بر این گلدهسته آشیان گیرد! هرگاه بانگ اذان را می‌شنود و چشم به بی‌تابی شعله‌های آتش جاوید و مقدس این معبد تنهاei که در جمع مسلمانان متروک و مجھول مانده است می‌دوزد خود را ناگهان از قله بلند معراج‌های آسمانی‌اش رها می‌کند و به شتاب سرازیر می‌شود و تا نزدیک می‌رسد و باز قیافه کریه شهر را می‌بیند و روزنه‌های تنگ و تیره خانه‌ها را و غارهای سیاه و عفن دهان‌ها را و انبوه زشت آدم‌ها را و هوای کثیف و آلوده و پر دود و دم زمین را و خاک را و دیوارها را و پاسبانها و آخوندها و کارمندها و لجن‌ها و مزبله‌ها و قهقهه‌ها و دلخوشی‌ها و ... را ناگهان فضا در چشمش تیره و تار می‌شود و نفسش می‌گیرد و دلش خفقان می‌گیرد و بیزار می‌شود و بی‌تاب و دیگر نه آتش را می‌بیند و نه معبد را و نه نغمه معبد و زمزمه دعا را و ... می‌گریزد و باز آهنگ آسمان و افق‌های باز خیال و خلوت بی‌کرانه آن سوی ابرها و همسفر شدن با ستاره‌ها، در شاهراه سپید و پاک کهکشان‌ها، رو به سوی ابدیت، رو به سوی بی‌سوئی و خود را رساندن به آنجا که اینجا نیست و رنگی و بوئی از اینجا نیست و ... دم زدن در نفس پاک نسیم، پر زدن در دل صبح، بال در بال خیال، رفته تا کشور دور، دورتر مرزی که در آن، برج و باروی زمین، گذر قافله شوم زمان پیدا نیست. شهر هستی را دیگر نه سوادش نه دگر بانگ خروسش، هیچ، دشت مهتابی آرام عدم و من آنجا چو نسیمی آزاد، می‌چم همچو خدا در ملکوتش تنها و در آنجا، چشم چون بگشایم می‌بینم:

باز من مانده‌ام و تنها یی دست بر زانوی غم، سر به دو دست، سردی قطره لرزانی بر گوشه
چشم و نگاهم حیران، خیره در پرده جادویی دود سیگار، که بر آن می‌افتد، سایه ساقه اندامی،
و بر آن می‌تابد مهربان پرتو صبحی روشن و در آن می‌بینم که از دور بگشایند زی من به
شتاب: آن دو آواره کبوترهایم، بنشینند مرا بر دامن، مهربان، خاموش، خیره در من به نیاز، و
بیفشنام شان دانه اشک ...

و بیفشنام شان دانه اشک ...

ا ... ساعت یک شد، دو ساعت و نیم دیگر! نه، تمام شدنی نیست! چطور ممکن است؟!
مثل این که سه شبانه روز هم همین جا بنشینم و صبر کنم باز هم این دو ساعت و نیم نرود!
مثل این که امروز و امشب زودتر از این دو ساعت و نیم بگذرند، فکر می‌کنم پیش از ساعت
۳/۵ بعد از ظهر شب شود و شب فردا شود و فردا ... خفه شدم! این هاله باز چه بدبختی بود، این
شعر لعنتی هم دست از سرم بر نمی‌دارد. شعر مگر چیست، شعر هنر است، هنر مگر ناله انسان
نیست که درد کمبود عالم را دارد و شوق آنچه را که باید باشد و نیست، هنر مگر نه کوشش
انسانی است که طبیعت و هستی بسش نیست و آنچه را می‌خواهد در این جهان نمی‌یابد و
ناچار می‌سازد؟ شعر چیست؟ شعر ناله این انسان است در حسرت آنجا که وطن حقیقی او
است، در عشق آنکه معشوق حقیقی او است، در غم جهانی و زندگی ای که غربت او و درد
او است؟ ... اگر دری از آن عالمی که باید باشد به روی این عالمی که هست باز شود، اگر دو

باغ از آن باغهای سبزی که باید باشد بر روی این خاک تیره بروید؟ اگر چشمها ای از ... در سینه تافته این کویر بجوشد ... اگر ... دیگر شعر چرا ... اخ ... این هاله احمق خر چی بود؟ نگاه کن! دو سه ساعت را که می‌شد آزاد و آسوده در آن استخرهای زمردین شنا کنی و بازی کنی و بنوشی و دل از غبار خاک و زنگ این همه پلیدی‌ها و زشتی‌ها و جراحت‌ها بشویی با دست خودت بی‌خودی به سه سال شکنجه‌ای جهنمی تبدیل کنی که چی؟ هاله! اخ ... کسی را که سال‌ها در سلوول مجرد زندانی بوده است با اعمال شاقه، امروز محاکومیتش تمام شده است در را باز می‌کنند می‌گویند آقا تمام شد، بیا بیرون، دم در عزیزانت منتظرند، شهر چراغانی شده است، چراغها روشن و هوا آفتابی و صبح بهاری و ... بعد آقا بگوید نخیر، شما ماه را می‌بینید و بnde مثل شماها سطحی نیستم. روح خیلی لطیف شده، چون من هاله را هم می‌بینم، سه سال و نیم دیگر همین جا می‌مانم، بعد از سه سال و نیم بیرون خواهم آمد! خوب، بمان تا دنگت نرم شود!

اما ... نه ... نه! او را سرزنش نکنید، ای شما که زندانی نبوده‌اید، پانزده شانزده سال زندان شوخي نیست، یک عمر زندان شوخي نیست ... کسی که در زندان زاده است، در زندان زندگی کرده است، در زندان رشد کرده و تربیت شده است، شما زبانش را نمی‌دانید، احساساتش را نمی‌شناسید، شعرش را نمی‌فهمید، او جهان را و زندگی را و فضا را همه در «هاله» احساس می‌کند، جهان او همه شب بوده است بی‌ماه، بی‌مها، ستاره ریز اما بی‌ماه ...

و ... او ... هاله چه اقیانوس کبیری از حرف‌ها موج می‌زند ساعت یک و دو دقیقه شد ... هنوز دو ساعت و بیست و هشت ... پاشم برم، اینجا پیر خواهم شد، برم سوار مترو بشم و دو سه دور برم و برگردم یک ساعت و نیم طول می‌کشد و زود وقت اذان می‌شود و افطار ...

راستی برم آنجاها ... نقشه که دارم، اگرچه نقشه‌اش دقیق نیست ولی به هر حال نزدیک یادگاری آن شاهدخت مغولی است، شاید، در گذر ... اما ممکن است اسب دم سرای خلافت ... اما ... نه ... همیشه می‌برند توی اصطبل، حتی برای یک ربع، خیلی محتاط‌اند، نکند افسارش را، نعلش را ... زنجیرش را بدمد!! چقدر «مال دنیا» در چشم «اهل دنیا» عزیز است! اگر این مال دوستی نمی‌بود که آن همه سرگردانی و گرفتاری و ناراحتی‌های متعاقب آن و ... پیش نمی‌آمد! چه‌ها که نکشیدم از دست این حرص و عشق جنون‌آمیز مردم به ثروت! حال معنی آیه انجیل را می‌فهمم که «اگر طناب‌های ضخیم کشته از سوراخ سوزن بگذرند ممکن است زراندوزی هم بر بهشت بگذرد» و نیز این آیه قرآن را که: «کسانی که زر را پنهان می‌دارند ... به داغی‌های آتشین مژده بده آن روز که پشت و پهلو و پیشانی شان را با داغی آتشین داغ کنند و بگویند: بچشید آنچه را مخفی می‌کردید!» یک کتاب در معنی این آیه نوشته‌ام و حال معنی حقیقی‌اش را می‌فهمم! چرا آن‌ها را با داغی آتشین داغ می‌کنند؟ زیرا مال دنیا را، زر را یعنی آنچه را که از طلا و به رنگ طلا است از چشم انسان مخفی می‌کنند و به درون خانه‌شان می-

برند و آنجا پنهانش می‌کنند تا نبینند و با این کار چه جهنمی را پدید می‌آورند و چه داغهای

آتشینی را ...

ساعت یک و پنج دقیقه بعد از ظهر شد ...

رفتم ... بروم کمی توی خیابان راه بروم، پشت ویترین کتابخانه‌ها کمی سرم گرم می‌شود ... کمی کتاب‌ها را ورق می‌زنم ... راستی یک روزنامه بخرم بخوانم ... به هر حال بروم بیرون، چقدر هوای این کافه خفه است، داغ است، نفس کشیدن دشوار است؛ دیوارهایش مثل این که دارند به هم نزدیک می‌شوند ... + خوب‌تر شد، خیابان‌های وسیع و خلوت و پردرخت! یک و پنج دقیقه بعد از ظهر ... این نزدیکی، سر پیچ کتابخانه مشهور مزن نوو است کنارش نمایشگاه نقاشی، بروم سری بزنم ...

...

...

... چه شعر عجیبی است! شعر عجیب! چرا مشهور نیست؟ مثل این که هیچ کسی نیست که

شعرِ خوب بفهمد و شعر، خوب بفهمد ...

بخش اول

اگر همه هستیم را از من بگیرند و بگویند فقط دو چیز را می‌توانی برای خودت از هرچه هست و داری برگیری من هر دو چیز را شعر انتخاب می‌کنم و آن دو شعر هم این دو بیت است:

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هوا
است

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا
بود!!!

آن اولی حکایت آن جامی است که در پانزده، شانزده، هفده سال پیش از دست آن پیر می‌فروش گرفتم و نوشیدم و هنوز مستی آن در جانم هست و آن آتش سیال در مغزم می‌گردد و جوانی را همه در این خمار به سر کردم و همه مست بودم و تازیانه‌های بی‌رحم محتسبان و شلاق قاضیان و زندان‌های داروغه‌ها و تعقیب گزمه‌ها و قزاق‌ها و فراشان دژخیم دارالحکومه هرگز به هوشم نیاورد و هوای آن عشق را از سرم به در نکرد ...

غلام همت آنم که بست دل به یکی
به یک جهت متوجه شد از هزار برسست

...

زمین هفت هزار بار به دور خود گشت و هجده بار به دور خورشید و من از آن روز که
دانشآموزی بودم پانزده شانزده ساله تا حال که پیری هستم سی و اندی ساله و عصر
چهارشنبه بیست و پنج اسفند سی و چهارم تمام می‌شود و شمار عمرم رُند می‌گردد، بر روی
دو پای خودم همچنان ایستاده‌ام و جنب نخورده‌ام و رو به هیچ سوی دیگر بر نگردانده‌ام و
چشم از افق بر نداشته‌ام ... هر چند سال‌ها است خورشید غروب کرده است و هر سال شب
تیره‌تر و وحشت بارتر و یأس آورتر می‌شود. من که مال دوست نیستم و ثروتم را، که ندارم و
طلا در بساطم نیست، پنهان هم نمی‌کنم و این است که می‌مانم و این است که هر که به دنیا
دل نبسته است می‌تواند عشق به آنچه دنیایی نیست را نگاه دارد، سال‌ها، همه عمر، در شب‌ها
و زمستان‌ها و وحشت‌ها و خطرها ... هر چه باشد، هر چه پیش آید ...

ساعت ۱:۹ دقیقه نه، ۱:۸ دقیقه و چند ثانیه، آره ... نه، ۱:۹ دقیقه درست ... و آن دومی که
حکیمان جهان از آن درد خون می‌گریند! چه سخن شگفتی است! نه شاعران و هنرمندان و
احساساتیان ...

حکیمان! کسانی که هر گز دردی این چنین در آنان انتظار نمی‌رود ... و آن‌ها که گاه
می‌شنوند و باور نمی‌کنند ... یا وحشت می‌کنند ... یا به دشمنی‌ها و دشمنی‌ها برمی‌خیزند ...
برایشان چنین خبری تحمل پذیر نیست! حکیمی پخته و عمیق و استوار چون کوهی ... آنکه
خود ستون محکم ایمان و اتکاء روح‌ها و ایمان‌ها و اندیشه‌ها است به چنین دردی مبتلا شده

است؟ می‌گرید و خون می‌گرید؟ ممکن نیست، باور کردنی نیست، آری ... نیست اما آن‌ها آن نغمه مرموزی را که از این چنگ ناپیدا بر می‌آید و آتش در استخوان می‌زند نمی‌شنوند، این تنها گوش حکیم است که آن آوای غیبی جنون را می‌شنود ... آن پرده آوازی که از زیر سرانگشتان اعجازگر حکمت سر می‌زند و پنهانی پا به اندرون اسرارآمیز حکیم می‌نهاد چه کسی می‌داند که با جان او چه‌ها می‌کند؟!

آتش نزند بر دل و دل را نگدازد ...

این نغمه سرا کیست بگو تا ننوازد!

ساعت ۱:۱۴ دقیقه شد.

آن طرف خیابان کتابخانه مزن نوو است، اِ، خیلی رد شده‌ام، بر گردم، بیش از دویست متر زیادی آمده‌ام! عجب حواسی! بله دیگه! حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد؛ علی الخصوص که «پیرایه‌ای» بر او بستند! باید بگویند «آرایه»، نه «پیرایه». آراستن تزئینی است که با افزودن پدید می‌آید مثل: یقه پوست، بخصوص اگر از طرح‌های ... Maison Shand انتخاب شود نه آن چنان که شرقی‌ها می‌کنند و کاراکترهای فیزیک را هم در نظر نمی‌گیرند چه برسد به کاراکترهای تیپیک، روحی! زیرا این طرح‌ها با مشورت سوکرات (طراح مشهور پاریس)، ژان کوکتو هنرمند و متفکر همه فن حریف فرانسوی، مارسل مُس جامعه شناس و متخصص تکنیک دوکور technique du corps (شیوه‌ها، حرکات و اطوار و حالات و ابعاد اندام و اعضا و سر و صورت و ...) و کارول لاگرابرت رنگ‌شناس نقاش که قدرت

احساس حیرت‌آوری در درک معنی و روح و عاطفه رنگ‌ها دارد و ... تعیین می‌شود نه همین جوری، کشکی، فقط کالا را ببینند و بپسندند و به بقیه‌اش کاری نگیرند در حالی که اصل کار بقیه‌اش است ... هاله! باز هاله ولی شرقی را هم نباید انتقاد کرد، شرقی روح رنگ-شناس و زیباشناس دقیق و حساسی دارد. تاریخ و آثار و افکار شرق آن را به خوبی نشان می‌دهد ... اما چه باید کرد؟ شرق از این مزون و از این روح و اندیشه و هر چه در غرب هست به دور است. فاصله را نگاه کنید! دیوارها را نگاه کنید؛ اگر شرقی پایش را بخواهد از این مرزی که در جغرافیا برایش گذاشته‌اند یک قدم بیرون بگذارد دستگیرش می‌کنند و زندانی و بازجوئی و محکومیت و متهم به خیانت نسبت به رژیم رسمی و مخالفت با سلطنت دو هزار و پانصد ساله (۲۵۰۰ ساله!) و دولت قانونی و بی‌زاری از مملکت و میهن و پرچم رسمی کشور سه رنگ! نه، سه رنگ کشور ... ماه بود آرام دشت می‌تابید! و جاسوسی و تماس با انقلابیون خارجی و توطئه برای بر هم زدن امنیت و رسمیت و برپا کردن انقلاب و شورش و ... هو! چه و چه ها!! چنین نسلی با تمدن امروز چقدر می‌تواند آشنا گردد؟ هر چند دلباخته غرب باشد و شیفته غرب! ناچار از آن تمدن و آن همه حرف‌ها و احساس‌ها و هنرها و درد و داغها و اندیشه‌ها که در آن نهفته است تنها از آنچه ظاهری است و عمومی و در فیلم‌ها و مجله‌ها و رادیوها می‌توان دید و شنید خبردار می‌شود هر چند نسل جدید شرقی زبان غربی

را فرا گرفته است و با بسیاری از آثار حقیقی و صمیمی آنکه در دسترس مردم دیگر نیست و حتی بوئی از آن نبرده‌اند آشنا شده است ولی: یکی دو دفتر کافی نیست ...

وانگهی دفترها هست که هنوز ترجمه نشده است، منتشر نشده است، نسل جدید شرقی هنوز طاقت تحمل آن آثار شگفت نیرومند شکننده را ندارد. فعلاً باید آثار لامارتین و ویکتور هوگو و فرانسواز ساگان و واگنر و سن ژان پرس و آندره مالرو و مکبٹ و ژان ژورس ... را بخواند تا کم کم بررسد به بکت و گنون و کارل و لکنت دو نوئی و سارتر و و بعد ... تا بررسد به شاندل و کتاب هایش :

Les Cahiers verts, les Causeries de la solitude, les letters a' Madame de la Chappelle

(de جلو اسم خاص نشانه اصالت خانوادگی است مثل دوگل، کنت دو گو بینو، la هم ...) و بخصوص آخرین اثر ناتمامش به نام la nostalgie de l'homme ... که سرگذشت انسان، این روح نا آرام و غریب، است در زمین و در زندان زندگی و تنهاei و حشتناک او که هر چه بیشتر می گذرد و نیرومندتر و دانشمندتر می گردد تنهاier می شود و این سرنوشت رقت‌بار او است و آینده هولناک او ... اما شرقی با این همه دوری و سنتی و زبانی و فرهنگی و مذهبی و ... چگونه می تواند به این زودی‌ها از آنچه در عمق تمدن امروز نهفته است و ظاهریان و حتی آنها که با آن همیشه در تماس‌اند و حتی از آن تقلید می کنند و

تعریف از آنها بی‌خبرند آگاه شود؟ و از این است که حتی در آرایه‌ای که شاید ساده باشد و ساده نیست شرقی نمی‌تواند از آنچه در روح تمدن جدید می‌گذرد و از آن همه حرفی که در این کار و از این گونه کار دارد خبر یابد ...

یا مثل (صحبت از آرایه است): رنگ و انتخاب رنگ‌ها و تشخیص نوانس رنگ‌ها و سازش رنگ‌ها و عاطفه رنگ‌ها و زبان رنگ‌ها و سخن رنگ‌ها که دنیائی است پر از شگفتی که باز ... شرقی ... که خود آشنای رنگ‌ها است و آثار هنری و مینیاتورها و کاشی‌ها و پارچه‌ها و ... همه نشان می‌دهد که شرقی آشنای رنگ‌ها است اما تنها سازش رنگ‌ها را می‌شناسد و هر رنگی را جداگانه و «به خود» نمی‌شناسد و انگهی در همین سازش آنچه برای روح تمدن امروز حیرت‌آور است و تأسف‌آور، این است که شرق آسمانش زیباترین جلوه‌های طبیعت است و گرچه زمینش و هوایش و کوه‌ها و صحراءها و روح و اندیشه شرق پر از افسانه است و شعر و خیال و عرفان و مذهب و پرستش و آفتاب و ... اما ... در اینجا سخن از رنگ است و عجبا که چرا در نقش‌های هنر شرقی، در آرایه‌های شرقی ملاک زیبائی، به اصطلاح 'axe de beaute' آسمان شرق نیست؟ و این نه بدان معنی است که شرقی باید در نقش‌هایش همه رنگ آسمان را تقلید کند، یا سبز آسمان را همه جا به کار برد نه، بدان معنی است که در رنگ‌هایش باید «اشاره»‌ای به آسمان باشد و اینکه چگونه می‌توان در رنگ‌ها رنگ آسمان را در کجا و چگونه بکار برد تا «اشاره» به آسمان را از آن بتوان احساس کرد

خود فنی است که باید از تمدن امروز آموخت و افسوس که شرقی از آن سخت دور است و آنچه را از روی ترجمه‌ها و فیلم‌های عمومی و آثار بازاری تمدن جدید بدست می‌آید کفایت نمی‌کند، و یا مثل: مثلاً گوشواره که آرایه است گرچه امروز از مد افتاده است ولی کسانی هستند که عقب‌تر از مدنده و کسانی با مدنده و کسانی انگشت‌شمار که جلوتر از مد و بالاتر از مد و آنها کسانی‌اند که ارزش‌ها و زیبائی‌ها را خود باز می‌شناسند و خود می‌آفرینند و تقلید نمی‌کنند و به عاریت نمی‌گیرند. و بزرگترین اشاره به آسمان شرق با انتخاب هنرمندانه این آرایه می‌تواند پدید آید و من در اروپا در خانه دوستم، دوست تونسی‌ام که در کوچه لاکرواکاشی ۱۵ ساکن است دیدم که او دو «اشاره» برای خویشاوندش که از تونس باید می‌آمد و منتظرش بود انتخاب کرده است که با نگاه بدان یاد خیام در دل بیدار می‌گشت و در آن گویی آسمان شکفت و پراعجاز و عمیق شرق خفته بود ... آسمان شرق، تنها زیبائی و خوش‌رنگیش نیست که روح فرهنگ امروز اروپا را بی‌تاب خویش کرده است، خدا در این آسمان جا دارد و روح‌ها و فرشته‌ها و جادوها و افسون‌ها و قصه‌ها و اسطوره‌ها و ... از این آسمان است که الهام‌ها می‌بارد و از این آسمان است که بر دل پیغمبر وحی فرود می‌آید و از این ... اما پیرایه بر عکس است پیرایه زیبائی‌یی است که از کاستن پدید می‌آید مثل آن غریق عزیز که نه سال پیش سر به دریا فرو برد و پس از هشت سال ناگهان سر برآورد و دیدم که هیچ تغییری نکرده است، هیچ اما هشت سال ماندن در دریا و زندگی در قعر دریا او را لاغرتر

کرده است ... و مگر همین را نمی‌خواست؟ و دیدم که صدایش کمی زیرتر شده است و غمگین‌تر. حتی خنده‌اش، خنده پر غنجش هم با غم آمیخته است. آهنگ صدایش باز و آزاد نیست مرغ آوازِ محزونی دارد، مرغی که گویی پرواز هم که می‌کند و پرواز پر نشاط هم که می‌کند سر به پرهای سینه‌اش فرو برده است و چه خوب شده است و خوب‌تر شده است، صدای سخشن به نغمه شبیه است، از جنس سرود و سروش و نغمه و ترانه است، بیشتر به یک نت موسیقی نزدیک است تا صدای سخن گفتن و بانگ حنجره. اگر به گیtar ol ma Guitare گوش دهید، ناله یکی از سیم‌هایش که همواره تکرار می‌شود و به گیtar حالتی مرموز و غمگین و عمیق بخشیده است درست گویی او است که حرف می‌زند طبیعی است، هشت سال زندگی در دریا، بودن تنها، سکوت، بی‌من، غم را به عمق آوایش فرو برده است و در آن جاودانه خانه کرده است.

و یا گیسوانش که نه سال پیش نیرومند و سرکش و نافرمان بود، گویی همیشه می‌خواست سر بردارد و بایستد و همیشه او در تقلابود که سر کوبیش کند و رامش کند و ساکتش کند و حال مثل موهای یال یک بچه تو روی وحشی شده است که در زیر نوازش‌های نرم دست مهربان صاحبیش، گیج از نشئه لذتِ خلسه‌آور «نوازش شدن»، رام می‌شوند و خود را به بازی از دروغ به خواب می‌زنند و آرام و رام، غرق لذت تسلیم‌اند و نشئه خوب و مستی‌بخش «خود را در دست‌های مهربانی رها کردن» و «خود را در خواستن مرادی فراموش کردن» و خود را به

آن خود دیگر خویش سپردن و ... چه عالم رؤیائی شگفتی است عالم تسلیم و رضا، آنجا که بار سنگین مسئولیت را و کولهبار «اراده» را و بند «مصلحت‌اندیشی خویش» را و اجراب تشخیص و ضرورت تصمیم و فشار انتخاب و تعیین را و تلاطم و اضطراب چه باید کرد و چگونه باید بود و چه باید «نمود» را همه یکباره از دوش جان فرومی‌ریزیم و سبک می‌شویم و سبک‌بار، همچون یک روح، روحی که از بدن و از عالم رها شده است و آنگاه در جهانی چون رؤیا، به سبکی و راحتی و رهائی یک خیال، یک خاطره، در دامن پیری، معبدی، خویشاوندی، از بند خویشتن رها می‌شویم و خود را در آن محو می‌کنیم، خود را در او از دست می‌دهیم و گمش می‌کنیم و از گم کردنش هم غرق لذت می‌شویم و خدا خدا که باز پیدا نشود. هیچ وقت پیدا نشود، برود و بر نگردد.

و یا مثل ... اوه ... مفصل است... حوصله‌اش را ندارم.

ساعت ۱/۲۳ یا ۲۲ دقیقه است!

! این کتابخانه که خیلی نزدیک همین کافه بود، بی‌خودی این همه راه آمد ... بروم آن طرف خیابان ... هنوز دو ساعت و ... حوصله ندارم حساب کنم... خیلی مانده.

! سلام! شما؟ کجا می‌رید؟

!!

های؟ اینجا؟ کجا می‌رفتید؟

هیچی ... می‌رفتم خانه یکی ...

یکی؟ یکی کیه؟

چرا باز دارید بازجوئی می‌کنید!

نه، خوب، از کجا می‌آئید؟

از ... خانه

خانه که از این سمت نیست

چقدر سوال‌های دقیقی می‌کنید

آخر ... می‌خواستم بیینم، چه تصادفی!

شما اینجا چه کار می‌کنید؟

من؟ من داشتم می‌رفتم آن طرف خیابان،

از کجا می‌آمدید؟

از کجا؟ از این طرف خیابان!

بخش اول

_نه، راستی ... بگو کجا می‌رفتی؟

_ا! داری باز باز جوئی می‌کنی سوالات دقیق.

_خوب...؟

_خوب...؟

_چیه؟ چرا انگشتاته گاز می‌گیری؟

_ا... نه ...

_چرا رنگت ... کمی ... تندتر شده

_نه، برای چی؟

_برای اینکه ... خوب برمی

_نه، من ... داشتم می‌رفتم جائی

_باشه، من هم از ظهر داشتم می‌رفتم جائی

_می‌دانم کجا می‌رفتی ... کجا بودی

کجا بودم؟

تو هم ... توی هاله بودی

نه ... من نمی فهمم ...؟

خوب ... پس خداحافظ ... شما برید جائی که کار داشتید، ساعت ۳/۵ برمی گردید.

... —

... —

مگر نباید ساعت ۳/۵ برمی آنجا؟

چرا!

پس چرا گفتی الآن برمی؟

خيال کردم جائی کار نداری، گفتم ... خوب، حال که می خواهی بری جائی.

اوہ، چرا اذیتم می کنی؟

اذیت؟

الآن ساعت چنده؟

پس هنوز دو ساعت دیگر مانده!

آره ... برای همین گفتم شما همانجا که می‌رفتید بردید. سر ساعت خواهد آمد.

اوه ... باز دارید بدجنسی می‌کنید!

هه هه هه

اگر نه پس چرا خنده‌تان می‌گیرد؟

مگر هر وقت می‌خندم از روی بدجنسی است؟

این جور خنده‌ها آره ... مگر شما نمی‌خواهید که سر ساعت توی هاله باشید؟

چرا ... اما آنوقت خیال می‌کردم شما هاله را نمی‌فهمید اما ... حالا ...

حالا چی؟

حالا ... هه هه هه

حالا چی؟ چرا می‌خندي هه هه هه ...

چرا خودتان خنده‌تان گرفته؟!

آخه هنوز ساعت ۳/۵ نشده ...

باز تو داری اذیت می کنی ...

یاد می گیرم

خیلی خوب ... پس بريم اين دو ساعت هاله را همانجا با هم بگذارним ...

آخه هنوز ساعت ۳/۵ ...

خوب، بريم آنجا می نشينيم تا ساعت ۳/۵ بشه

خیلی خوب

شما هنوز نهار نخورده اي؟

نه، من هم مثل شما يك غذاي سرد تو کafe می گيرم

شما از کجا ديديد؟ مگر ...

چه خوب شد! اين هاله هم خيلی بد چيزی است... خفه کننده است.

آره، الآن داشتم همين فکر را می کردم ... آخر من هميشه توی هاله زندگی می کرده‌ام.

و نمی خواهی از هاله بیایی بیرون.

— چرا ... ولی خیلی مشکل است ... خیلی

— من خیلی از این چیزهایی که برای تو مشکل است هیچ مشکل احساس نمی‌کنم خیلی
هم ساده است.

— آره ... می‌دانم ... فرق ما با هم همین است...

— فقط همین؟

— ... نه، یکی دیگر هم هست ... یک اختلاف اساسی ... و آن اینکه رنگ آسمان آبی
است یا سبز

— و تو هنوز خیال می‌کنی آبی است

— و تو هنوز خیال می‌کنی سبز است

— پس چی است؟

میدانی اختلاف سر چیست؟ سر این است که آبی و سبز برای تو روشن نیست.

— یعنی من فرق آبی و سبز را نمی‌دانم؟

— چرا می‌دانی و همین علت اشتباه است، خیال می‌کنی در این دنیا هر چیزی یا آبی است
یا سبز یا رنگ‌های دیگری، در صورتی که بعضی چیزها هم آبی است و در عین حال هم
سبز و در عین حال هیچ کدام.

— چه جوری؟ نمیشه هم چو چیزی ...

— دریا آبی است یا سبز؟

— دریا... آبی است

— درست نگاه کن! آب آرام و زلال دریا را در کناره های ساحل نگاه کن!

— آره ... مثل اینکه سبز است

— نه، مثل اینکه آبی است، مثل اینکه سبز است... آبی است... سبز است.

— اما ... آسمان که آبی است

— آبی؟ پس چرا حافظ می‌گوید:

مزروع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو ...؟

— نمی‌دانم مثل اینکه یک چیزی هست ... که

آن گوشه ... نزدیک پنجره رو به کوچه... نه، شما اینجا بنشینید من پشت به پنجره.

خیلی خوب

خوب ... خیلی خوش آمدید شما چی می خورید؟

مهم نیست ... هر چه شما بخورید

سکوت ...

سکوت ...

سکوت ...

اُه! مثل اینکه یک مرتبه همه می پرند و ... هر چه می گردی یک کدامشان هم بدست

نمی آیند...

آره ... و بعد که باز تنها می شویم همگی بر می گردند و بر سر می ریزند و نوک می زند

که چرا ما را فراموش کرده‌ای؟

آره ... شعر سعدی است که : گفتم بودم... چه بگویم... چون تو بیائی ...

مثل اینکه همیشه این جور بوده است

آره، من از همین نشانه‌های مشابه است که متوجه شده‌ام که آنچه ما گرفتارش هستیم
همان است که دیگران هم گرفتارش بوده‌اند و همان گرفتاری معروف است!

البته. هر کدام درجه‌ای و ارتفاعی و ...

آره ... همان واقعیت معروف است که «اگر در را به رویش بینند از دیوار به درون
خواهد پرید» ...

آره ... یادم آمد ... لابد اینجا هم حاشیه و پاورقی نوشته‌ای!

... —

!هه —

... —

چیه؟ حواستان کمی پرت است

نه، ... چرا؟ ... نه ...

چرا، آن تکه کاغذ چیه که هی پشت کیفتان غاییش می‌کنید؟

این ... نه ... هیچی ... یک ...

— چرا دستپاچه شدید؟ نمیشه من ببینم؟

— نه، این یک تکه کاغذ همین جوری است.

— پس چرا زود گذاشتید تو کیفتان؟

— نه ... چیزی نیست ... شما چقدر کنجه‌کاوید؟

— می‌خواهم بدانم چه چیزهایی هست که تو داری و می‌دانی اما باید من از آن آگاه شوم

... غریبه‌ام!

— اه! چه مبالغه‌ای! هر چیز جزئی را یک جوری تعبیر می‌کنی که آدم را بترسانی و ناچار

تسليم کنی!

— آره، ممکن است تسليم کنم اما نه درباره انچه دانستنش خیلی بد است و به هیچ قیمت

نباشد من بفهمم.

— تو خودت می‌دانی که داری مبالغه می‌کنی به خدا اگر این کاغذ را هم بدhem خواهی

دانست که چیزی نیست که این جور تلقی شود... کمی لوس است...

— چرا این قدر ناراحت شدی؟ و التماس می‌کنی؟ نده ... قصدی نداشتیم ...

می‌خواستم یادداشت‌های تو را با یادداشت‌های خودم مطابقه کنم...

— چی؟ یادداشت‌های چی؟

— می خواستم بیسم حرف‌هایی که تو می خواسته‌ای بزنی با لیست حرف‌های من چقدرش

یکی است چقدرش فرق دارد...

— اه! اه! چقدر تو ...

— چقدر من چی؟ هه

— نمی‌دانم چی بگم؟ یک کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم که ... صفت تو را برساند.

— چرا دست‌هاته رو صورت گرفته‌ای؟

... —

— ساعت چنده؟

— اه! نزدیک چهار.

— چهار؟ چهار بعد از ظهر؟

— آره ... نه ... آره از من هم ... گرچه ساعت من ... ساعت کافه هم آره نزدیک چهار

است.

— یک ربع به پنج تا پنج بیشتر وقت نیست.

— یادت هست یک روز گفتی حیف که بر این قله پارناس تکیه زده‌ای ... اگر اینجا نمی-

بودی آنوقت می‌دانستم چه بگویم ... پس حالا چرا حرف نمی‌زنی؟

— تو می‌گفتی باید نیشتر زد چرا پس باز تعریف سیبای گلشائی ...

— اما من الان هیچ احساس دردی، خفقانی نمی‌کنم احساس سبکی راحتی می‌کنم ...

— به هر حال ... نمی‌دانم ...

— تو یادت نیست می‌گفتی من سرشار از تازه‌ام ... اما تو شاید حرف تازه‌ای نداری ...

— اما آخر

— حال وقت مباحثه نیست

... —

... —

— ساعت چند شد؟

— نزدیک پنج است.

باید چکار ... راستی

دارد تمام می شود دقیقه ها را بین که همچون دیوانه ها سراسیمه و به شتاب رو به فرارند

... مثل اینکه کسی تعقیب شان کرده است، کجا می روند؟

آره، این دقیقه های تبل که هر وقت ما را تنهائی گیر می آورند زانو به زانوی ما می-

نشینند و ول کن نیستند، مثل کنه می چسبند و خفه می کنند ... همین که چشم شان به ما افتاد تا

ما را با هم می بینند این جور فراری می شوند چنان می گریزند که به چشم نمی آیند ... اه! دارند

کجا می روند؟ می روند خبر کنند ... مگر نه همه عالم با ستم، با اختناق، با اسارت همدست اند!

دنیا جای ما نیست ... زمین و آسمان و حتی دقیقه ها و ثانیه ها هم با ما دشمن اند. حسودند ...

من خیلی ناراحتم

نمی دام باید چی گفت؟

افسار یک کلمه به چنگم نمی آید

کلمه ها هم همراه دقیقه ها از ما می گریزند

آه ... زنده بودن چقدر دشوار است

درد محبت! راست است دوست داشتن چقدر سخت است!

بخش اول

اما آنچه رنگ‌شناسان و نقاشان خوب می‌شناستند سازگاری رنگ‌ها است که مثلاً با آبی روشن سفید می‌آید و با خاکستری روشن (اگر رنگ تمام لباس باشد) حاشیه کوچکی به رنگ مشکی و خال‌های سفید (مثلاً کروات، شال گردن، روسربی، دستمال...) یا با قهوه‌ای سیر رنگ زرد می‌آید و... از این حرف‌ها که درس کلاس ابتدائی است و حتی کلاس اکابر یا کلاس‌های پیکار با بسودادی و سپاه دانش... تعلیمات و تحصیلات عالیه رنگ‌ها از آنجا شروع می‌شود که هم معانی عمیق و روح پنهانی همه رنگ‌ها تحقیق می‌شود و شناخته و هم پیوندهای خویشاوندی و بیگانگی و محبت و نفرت میان رنگ‌ها... پیوندهای پنهانی و غیبی آن هم نه تنها رنگ‌ها با رنگ‌ها که دامنه‌ای وسیع‌تر : رنگ‌ها با اشیاء با احوال، با روحیه‌ها، با تلقی‌ها، با موقع‌ها و موقعیت‌ها، با بیننده‌ها...با...!

چه صحراها و دریاها و ابدیت‌های رنگین و شگفتی است در این عالم! عالم رنگ‌ها!

در معنی رنگ‌ها خواننده را ارجاع می‌دهم به لغت‌نامه رنگ‌ها که به زودی نشر خواهد یافت و تکرار نمی‌کنم اما در اینجا به آن موضوع حساس و خطیر دیگر اشاره مبهم و مختصری می‌کنم که بیش از این مجال نیست، بماند برای دو سه سال دیگر که مجالی دست دهد و حالی و حوصله‌ای به ویژه که از رنگ‌ها نمی‌توان تنها سخن گفت و به خصوص سخن نوشت که شیوه تعلیم الوان شیوه‌ای سمعی و بصری است بلکه عملی؛ که استاد رنگ‌شناس ناچار باید مراکت طرحی را که در خیال خویش پخته است پیاده کند و خود برگزیند و خود رنگ زند و خود نمونه دهد که به قول یکی از مشاورین مبلغ مزون معروف سوکرات پاریس: بسیارند مزون‌هائی که طرح خوب می‌دهند و این کار ساده‌ای است، طرح خوب ساختن دشوار است و در همه پاریس سه جا نیست که طرح‌های نوی که می‌آفریند خود نیز یک نمونه‌اش را می‌سازد و به نمایش می‌گذارد، که طرح دادن همچون غزل عاشقانه سروden است و طرح ساختن همچون غزل عاشقانه عمل کردن است و به جای معراج رفتن به مسافرت رفتن و به جای نشستن بر کنار چشم‌های ماه و سر نهادن بر دامن مهتاب بر لبه سن نشستن و سر بر پشت صندلی‌های Chez Mme Canard گذاشتن است و ...

و این دو یکی نیست.

و اما سازگاری و ناسازگاری رنگ‌ها و آدم‌ها که خود مبحث دامنه‌داری است که گرچه از قبل جسته و گریخته در این‌باره عقاید کلی و محدود و محدود و ناقص و مبهمی وجود

داشته است اما برای اولین بار شاندل نویسنده تونسی است که دقیق و جدی و عالمانه در این-
باره کار کرده و قریب یک سال مداوم، شب و روز در این راه گام زده و اندیشیده است و به
کشفیات و وضع قوانین و روابطی توفیق یافته که حیرت آور است.

مکتب او را در سازش و ناسازش میان رنگ‌ها و آدم‌ها به دو مرحله باید تقسیم کرد:
مرحله اول، سازگاری و ناسازگاری حالت رنگ‌ها است با حالت آدم‌ها و مرحله دوم
معنی رنگ‌ها با معنی آدم‌ها.

و اما در مرحله اول باید دو وجهه از حالت بیرونی یک فرد معلوم گردد.
مفهوم از حالت بیرونی، فرد محسوس است، یعنی شخص او نه شخصیت او که در مرحله
دوم طرح می‌گردد.

و این حالت بیرونی یک فرد دو وجهه دارد، دو بعد: یکی وجهه استاتیک (ثبتتی) او دیگر
وجهه دینامیک (حرکتی) او. وجهه استاتیک شخص یعنی اندامش، رنگ و اندازه و حالت
گیسوانش، ابروانش، لبانش، بینی‌اش که از کدامیک از هفده نوع اصلی بینی است و کدامیک
از چهار جنس بینی.

و اندازه باز بودن صفحه پیشانی و اینکه افقی کشیده شده یا عمودی یا مربع؟ و یا ضلع
فوچانی که هم مرز گیسو است چگونه است؟ مرز راسته‌ای است یا مورب یا مقعر یا محدب یا

در هم و آن نوع بدش، بد، که در بعضی از این نقاط مرزی! ساکنان کشور سر، به صحرای خلوت پیشانی تجاوز کرده‌اند و کمی یا زیادی هم پیش‌روی کرده‌اند! و یا کیفیت سطح پیشانی که صاف است؟ تپه ماهوری است؟ مربعی است؟ مکعبی است؟ چین‌دار است؟ یا خط‌دار؟ (و فرق این دو را غالباً نمی‌فهمند) و جهت و تعداد و کیفیت این چین‌ها و خط‌ها؟

و یا خط چانه که از دو سو تا زیر بناگوش می‌رود چگونه می‌رود؟ خوش‌آهنگ و با شکوه و متانت رفته است یا تند و از روی بی‌حوالگی و الکی؟ مثل خطی که بچه‌ها می‌کشند، بچه‌هایی که تازه مداد به دست گرفته‌اند؟ و گونه‌ها! که چه نشانه‌های روشنی از شخص و شخصیت شخص‌اند که هو! چه‌ها نمی‌توان در این «دوباره» گفت؟! یکی گونه‌های متواضعی که خود را به چشم بیننده نمی‌کشند و تا به صورت شخص نگاه می‌کنی آن دو همچون دو تا مشت از دو طرف بینی بیرون نمی‌پرند که خود را نشان دهند که یعنی بین! ما هستیم! گونه‌های فهمیده و خوب و تربیت شده و فروتنی که خودنمایی ندارند و به نگاهها اجازه می‌دهند که آسوده و آزد در باغ عذاری بچمند و گردش کنند و قدم زنند و تماشا کنند و همه جا را ببینند.

این گونه‌ها فقط وقتی خود را نشان می‌دهند و اظهار وجود می‌کنند که نگاهها مستقیماً به سراغ‌شان بروند و بر این گونه‌ها است که گل شرم هم خوب می‌شکفده و هم درشت و آبدار و خوش‌رنگ و آتشین و هم فراوان.

و نوع دوم گونه‌هایی که مثل دو تپه کوه سنگی (بیخشید: تاج کوه‌ها) سربرداشته‌اند و نگاه بیننده ناچار باید اول بر روی قله آنها فرود آید و از آن بالاها پائین‌ها را ورانداز کند که استخر کوه سنگی کجا است؟ و هتل کوه سنگی و قلعه زکریا و ... الندشت!! و بیا تا... باشگاه پهلوی و کارخانه پیسی کولاو... هنرستان صنعتی و ... میدان شاه، یا میدان دقیقی؟... به هر حال تقی آباد و آخرش بیمارستان!!!

از این طرفش که قبرستان میرزای ناظر و سربازخانه است و از آن طرفش که گداخانه است و ... باغ وحش! حرفی نمی‌زنم که بی‌تریتی‌تر می‌شود.

روس‌ها و بربری‌ها مثل اعلای این تیپ گونه‌ها را دارند. و تیپ گردن: که تقسیم می‌شود به گردن‌های موجود و گردن‌های معدوم یعنی گردن کسانی که به قول کتاب امیر ارسلان نامدار «سرشان از میان دو کتفشان رسته است».

وای که چه چندش آور است! حیف که بنده خدایند و بندگان خدا را باید از هم یک کنار دوست داشت اگر نه می‌گفتم درست شیشه بعضی چیزهای جدید الولاده‌اند که توی کوچه بچه‌ها لگدانشان کرده باشند! این سرهای لگد کرده که در وسط شانه‌ها فرو رفته، دارندگان گردن‌های معدوم‌اند.

گردن‌های گردن‌داران نیز انواع و اقسام است : کلفت و نازک، کوتاه و بلند، کوتاه و نازک، بلند و کلفت! و ... استوانه‌ای، منشوری (با سطح قاعده مثلثی) نافه‌دار، بی‌نافه، سماوری، خمره‌ای، پشت‌تخت (خدا ساخته برای پس گردنی، آدم هوش می‌کند)، گوشتی، پوستی (غالباً چین‌دار و حتی چروک‌دار)، بلواری، پشم‌آلو، کرکی پرزی، مویی، دون-دونی (مثل پوست مرغ، یا پوست شکم سرما خورده که خیلی هم خارانده باشند...).

کوهان‌دار (یک کوهانه، دو کوهانه)، بی‌کوهان، عوضی (گردن‌های عوضی گردن‌هائی است که گردن نیست، بیننده احساس می‌کند که گردن ایشان افتاده و در اطاق عمل، جراح ناشی یک تکه تنہ درخت یا پایه نردبان یا دسته جارو یا دسته هاون یا تنوره سماور یا ساق پای مرده یا پایه چراغ لامپا یا یک تکه کالباس روده خوکی (سوسیس‌های کلفت) یا یک لوله بخاری را زیر کله نامبرده جک زده‌اند که وایستد! شخ و ترخ، همین تیپ گردن‌ها است که غالب بینندگان گردن‌شناس عوام پنداشته‌اند صاحبان آنها عصا قورت داده‌اند! خرافات این جور در میان مردم به وجود می‌آید)... در صورتی که به هیچ‌وجه صحت ندارد از این قبیل است گردن و انواع بسیار دیگر هم هست از قبیل گردن‌های شکمی یا شکمبه‌ای (آقای M) و گردن‌های نی غلیانی یا انگولکی... (آقای N) و... غیره که اگر بخواهیم از آنها تنها نام ببریم مشنوی هفتاد من کاغذ شود و این رساله همه گردن‌نامه خواهد شد... پایان گردیات.

و گوش‌ها!

خنده‌ام می‌گیرد! نمی‌توانم!

گوش خیلی خنده‌دار است.

نمی‌دانم چرا؟!

و همین‌طور همه اعضاء و جوارح بدن از اندام و شانه و دست‌ها و پاها و ... جزء به جزء همه را باید دقیقاً بررسی و تحقیق کرد و تیپ‌بندی نمود و هیچ نکته‌ای را فروگذار نباید کرد و گرنه نتیجه درست در نمی‌آید و به خصوص محقق باید متوجه باشد که نگاهش همان مسیر نگاه‌های معمول را دنبال نکند تا کارش تازه‌تر و پرکشف‌تر باشد.

مثلاً دو نکته را غالباً نادیده می‌انگارند و کسی اصلاً متوجه نیست به دلیل اینکه نمی‌شناسند و زشتی و زیائی آن را نمی‌فهمند: یکی شقیقه‌ها است.

که انواع و اقسام دارد و نوع بدش شقیقه‌های «خیلی گودِ تنگِ کوچکِ مودارِ چروکیده» است که!! چه بگوییم من از روی شقیقه حتی شخصیت و روحیه و نیز کودنی و نبوغ صاحبان آنها را فوری حدس می‌زنم.

(خواب بودم، بیدار شدم ... ساعت چهار و ربع بعد از نیمه‌شب است و ... این ورقه‌ها همچنان کوه! و این حرف‌ها هم همچنان یقه‌ام را چسبیده‌اند. انبوه! چه کنم؟

شب یکشنبه است دوازدهم! بروم بخوابم صبح درس هم دارم!

حال همین آخری را بنویسم یادم نره بعد می‌روم می‌خوابم... خوش به حال آن نویسنده‌ای که در برابر چشمش پنجره‌ای به بیرون از این عالم نمودار است من که ... خیلی خوب است آدم لااقل وقتی نیمه‌شبی تنها می‌نویسد ببیند که هرگز زندگی چقدر سطح زندگی بالا رفته

است...

نمی‌توانم یادداشت کنم: ناخن!

فردا

غیر از شقیقه آنچه ندیده‌ام یا شنیده‌ام کسی بدان جدی بیندیشد ناخن‌ها است، درست است که تازگی‌ها خانم‌های الافرنگی بدان توجه کرده‌اند ولی این توجه تنها یک تقلید ساده کور کورانه و ناخودآگاه است یعنی فقط می‌گذارند قد بکشد و رویش را هم مانیکور و کرم بریان و له روا و ... می‌زنند و آن را برق می‌دهند و رنگ می‌زنند. همین اما این کار هیچ گاه با توجه به شکل ناخن صورت نمی‌گیرد چه برسد به رنگ ناخن؟ اصولاً آنچه به نام زیبائی ناخن مطرح است تنها زیبا کردن ناخن است نه زیبا بودن آن. آیا این دو یکی است؟

فرق این دو همان فرقی است که میان زیبائی یک سیما و توالت آن وجود دارد که گرچه به هم مربوط‌اند اما هرگز نباید این دو را به جای هم گرفت و با هم اشتباه کرد.

من یک روز از طرف یک اروپائی در برابر زیبائی ناخن حساسیتی دیدم که برایم شگفت-آور بود و از آن هنگام بود که متوجه شدم که ناخن‌ها نیز نه تنها زشت و زیبایند بلکه تا کجا ممکن است زشت یا زیبا باشند و چگونه! طرز شروع ناخن، یعنی کیفیت سرزدن آن و شکفتنش بر نوک انگشتان و بعد ادامه‌اش و خط مرزی‌اش، مرز جنوبی، شرقی و غربی‌اش و به خصوص مهارت و ظرافتی که در اتصال خط مرزی جنوبی به شرقی یا غربی ممکن است وجود داشته باشد، هماهنگی دو ضلع چپ و راست ناخن و خط انتهائی‌اش دقیق‌ترین حالات طلوع ناخن، مرز غروب آن است. غالباً چنین می‌پندارند که این مرز را قیچی و ناخن‌گیر تعیین می‌کنند و شکل و اندازه‌اش دست خودمان است. راست هم هست، این خط را ما خود انتخاب می‌کنیم و علت آن هم این است که مرز طبیعی آن را تشخیص نمی‌دهیم و حدی را که ناخن در حقیقت آنجا پایان می‌یابد و هر چه از آن بگذرد تجاوز کرده است و زشت شده است پیدا نمی‌کنیم یافتن دقیق و درست این حد انتهائی بسیار حساس و در عین حال دشوار است.

هیچ قرینه چشمی و خارجی وجود ندارد که بتوان آن را نشانه گرفت و تعلیم داد، تنها قرینه عقلی و احساسی وجود دارد چنانکه برای موی سر نیز چنین است و احساس می‌کنیم که افراد بسیار محدودی که انتهای طبیعی گیسوان خود را درست پیدا کرده‌اند و گیسو را تا

آنجا کشیده‌اند و سر گیسو را درست بر روی همین حد طبیعی انتهائی نگاه داشته‌اند چه گیسوی خوش‌وزن و زنده‌ای را پدید آورده‌اند! یک گیسو مثل یک اندام زنده است. اندام یک دخترک خوش ادا و در عین حال خوب‌رفتار (نه نر و خنک، که فرق بسیار است میان لوس و نر بودن و خوش‌اطوار و شیرین حرکات بودن و این دو را غالباً با هم اشتباه می‌کنند، هم بینندگان و هم دارندگان! زیرا آنها متناسب اطواری یا نجابت عشه‌گر یا بازی شوخ موزون وزین را نمی‌فهمند)

اینها دو تیپ نجیب و لوس یا سنگین و نر را می‌فهمند و بس، آب حوض نجیب و سنگین است، آب ته غلیان یا فواره لوس و نر! هوای دم کرده حمام یا زیر کرسی سنگین و متین است و باد و پف لوس و نر! اما نمی‌دانند که بازی موج دریا هم هست و عشه‌هش شوخ نسیم هم هست. رقص موج و اطوار نسیم با قلقل آب لیموناکس یا دید و بازدیدهای مکرر آب اماله و نیز کش و قوس‌های خنک خمیازه و جلفی تنده و تیز، عاروق و بادگلوی ترشا یکی است؟ اما یکی می‌گیرند، هم املهای متین و هم فرنگی لعب‌های قرطی!

نمی‌بینید استادان عظیم‌الشان و شخصیت‌های معزز محترم معنون سنگین چگونه یواش یواش و از روی حساب و کتاب و آداب و ترتیبات منظم پرطمطران و پرهیبت حرکت می‌فرمایند؟ درست مثل یک رأس گاویند عظیم‌الجهه! حتی وقتی به یک طرف می‌خواهند نگاه کنند می‌بینند چقدر تشریفات و مقدمات و محاسبات دارد؟ همین جوری یک هو ناپرهیزی

نمی‌کند که سرشان را زود بچرخاند و ببینند، نه، اول در شانه‌هاشان حرکت خفیفی احساس می‌شود، آهسته آهسته این حرکت جهت پیدا می‌کند و در این هنگام است که کم کم فهمیده می‌شود که معظم‌له قصد انحراف و عنایت به کدام جهت از جهات اربعه را دارند. در این هنگام که شانه قسمتی از قوس مربوطه را طی نمود و لحظاتی از شروع حرکتش سپری گردید رفته رفته در موتور دوم لرزه‌های خفیفی پدیدار می‌گردد و موج آرام و متینی بر آن عارض می‌شود و این موج رفته رفته نیرو می‌گیرد و نیرو می‌گیرد تا به جائی که بیننده به روشنی احساس می‌کند که بله! گردن هم، هماهنگ با شانه‌های مبارک شروع به حرکتی رؤیایی کرده است و قصد میل کردن به همان جهتی را دارد که شانه‌ها از پیش حرکت خود را بدان سو آغاز کرده بودند و هنوز در راه‌اند.

در این هنگام است که می‌بینیم دامنه حرکات و جنبش‌ها توسعه پیدا می‌کند و به قسمت‌های فوقانی هم دارد سرایت می‌کند؛ بدین ترتیب که بیننده متوجه می‌شود که ابروی مربوطه، یعنی آن ابروئی که به آن جهتی که اراده مبارک آن حضرت به گرایش بدان سمت تعلق گرفته بوده نزدیک‌تر می‌باشد، به حرکت می‌آید. این حرکت نیز با ترتیب مخصوص و معینی صورت می‌گیرد بدین طریق که قسمت داخلی ابرو به طرف پائین فرود می‌آید و این حرکت به دو غلت انجام می‌شود یکی اینکه این قسمت به پایه بینی پیوسته است و بینی کانون همه افتخارات و تکبرات و عظمت‌های کبریائی حضرت ایشان است و بینی تا احساس می‌کند

معظم له قصد دارند که گوشه چشم عنایتی به کسی یا سمتی بفرمایند برآشته می‌شود چون این کار را_ که توجه آن وجود ذیجود مملو از حرمت و سطوت و صولت و شوکت باشد به ذره ناچیزی که هرگز شایستگی بذل چنین الطافی و خرج چنین التفاتی^۱ نداشته و ندارد و نخواهد داشت _ دون شأن عظیم و کسر مقام و جلال جلیل آن حضرت می‌بیند و از غضب سر ابرو را که در پایش افتاده است می‌گیرد و با غیظ آن را به پائین می‌کشد و بر روی چشم می‌فشد تا چشم را از چنین خفض جناح و رو دادن و رو کردن به هر کس و ناکس بی‌سر و پائی مانع گردد و اما معظم له _ که اراده فرموده بودند که، علیرغم این مصالح و بر خلاف این مقتضیات، کسی را مرهون التفات خویش فرمایند_ در برابر این کشش‌ها و کوشش‌های بینی محترم مقاومت فرموده آن قسمت آزاد ابرو را که از چنگ بینی دور و به آنجا که به زودی مورد تفقد نگاه کیمیا اثر ایشان قرار خواهد گرفت بر کشیده، از حوزه چشم دور نگاه می‌دارند، درست همانند... بزی که هنگام تولید مثل مایع یا جامد، دم خویش را بالا نگاه می- دارد تا راه برای ولادت و ظهور جگر گوشه‌های دل‌بند خود باز شود و عمل تقوّد به سرعت و سهولت انجام یابد. و سپس در همین اثنا است که مردمک چشم آن وجود ذیجود آهنگ حرکت می‌کند به طرف آن گوشه از چشم که در جنب آن کسی که به زودی مورد رؤیت

^۱ در لغت به معنی گوشة چشم به سوی کسی کردن است.

حضرت مستطاب واقع خواهد شد قرار دارد؛ و پس از آنکه به منتهی‌الیه چشم رسید پلک‌ها خبردار می‌شوند و لنگه می‌اندازند و گوشه نازک می‌کنند و خمار می‌ریزنند و چنانکه گویی پرده حریری از روی مجسمه‌ای که می‌خواهند افتتاح! کنند یا از برابر سن تئاتری – که اختصاصاً برای شاه و ملکه و رجال و اشراف برجسته درباری نمایش می‌دهند – بالا می‌رود، پلک‌ها نیز با طمطراق و طمأنینه و وقار سنگین و خسته‌ای کنار می‌روند و در اینجا است که تمام مقدمات کار آماده و فراهم است و حال هنگام آن رسیده است که سر مبارک را به طرف آن کسی که باید به زودی مورد تفقد نگاه معظم له قرار گیرد به چرخش درآورند و در اینجا است که در میان بہت و حیرت و شور و شعف تماشاچیان و حاضران در مجلس، سر مذکور در فوق به حرکت درآمده و پس از چند لحظه به آن کسی که باید مورد تفقد قرار گرفته و منتظر است نزدیک می‌شود اما هنوز به مقابل او نرسیده از سرعتش کم کم کاسته شده و قبل از آنکه در برابر وی قرار گیرد کاملاً متوقف می‌شود.

و در این هنگام است که فاصله‌ای را که هنوز میان سر مذکور در فوق و شخص مورد عنایت باقی است طرفین باید به طرق دیگری جبران نمایند بدین طریق که نیمی از این فاصله را مردمک چشم معظم له با خزیدن هر چه بیشتر به منتهی‌الیه گوشه چشم طی می‌کند و نیم بیشتر فاصله باقیمانده را بر عهده آن شخص است که جبران نماید بدین ترتیب که خود، در هنگامی که دیگر مطمئن است که آن حضرت قلبًا مایل شده‌اند که به وی نگاه کنند و به

فضولی و بی تربیتی و مزاحمت متهم نخواهد شد جلو می خزد و خودش را تقریباً در برابر مسیر نگاه ایشان قرار می دهد و سر و وضعش را با چشم و ابروی آن حضرت منطبق می نماید. البته با حفظ یک زاویه انحراف مختصری زیرا مستقیماً در برابر آن وجود ذیجود معنون محترم سنگین و پروقار قرار گرفتن از ادب و نزاکت به دور است. این همه تشریفات اداری سنگین و پیچیده چرا؟ اینها زاده بینش هنری مردم ما است و تلقی‌یی که از زیبائی‌ها و خوبی‌ها و پسندیده‌ها دارند.

نگاه کردن آن دسته مخالف : قرطی‌ها نیز هم که دوبله اداهای فیلم‌های بدبخت صادر شده به کشورهای عقب‌مانده است خیلی جالب است! حیف که ورقه‌ها هنوز انبار است و همچنان منتظر که شاید لحظه‌ای من از این حال به درآیم و به کاری برسم... چه انتظار بیهوده‌ای! مگر می‌شود؟ یک لحظه دست از سرم بر نمی‌دارد. اگر یک ساعت حرف نزنم و ننویسم کلافه می‌شوم، ممکن است بدتر شود آنوقت متنانت و وقار و احترام و عنوان و نجابت و وزانت همه نقش برآب شود و ... آواره خیابان‌ها و نقشه غلط شهرها و کوی و برزن‌های این عالم که نه کار من است، کار جغرافیدان است و من تاریخ می‌دانم و تاریخ، تاریخ گذشته و آینده و نه هرگز حال!

...

صحبت از چی بود؟

از ناخن و مرز پایان آنکه باید آن را یافت و چون هیچ قرینه حسی و عینی در کار نیست که بتوان آن را نشانه کرد، نمی‌توان تعلیم داد و اصول و رسوم و قواعد آن را تدوین نمود. این از نکته‌های علوم تعلیمی نیست، از آن علوم لدنی است از «لدن» (رك. کتاب لغت) و از سری «علم حضوری» (رك. فلسفه قدیم، علم حصولی و علم حضوری).

تنها نکته‌ای که فعلًاً می‌توان یادآور شد این است که این مرز با رابطه‌ای که ممکن است با نوک انگشت پیدا کند تغییر می‌یابد و تعیین می‌شود. آن را باید در آنجا برید که با نوک عریان انگشت زیباترین هماهنگی را پدید می‌آورد و دشواری کار از همین جا ناشی می‌شود که نوک هر انگشتی به گونه‌ای است و شکل هر ناخنی به گونه‌ای و فاصله سرناخن با سرانگشت در هر دستی به گونه‌ای و این سه عامل متغیر در هر دستی از میان ده‌ها حالت مختلفی که می‌توانند پدید آورند تنها یک حالت است که قابل قبول است و پیدا است که یافتن آن کار آسانی نیست و از پیش خود و به سلیقه خود نمی‌توان مطمئن بود که آنچه را یافته‌اند همان است که حافظ در همین معنی است که اعتراف می‌کند که:

من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

و پس از آنکه در هماهنگی این سه عامل، بهترین ترکیب را یافتیم باز کار پایان نیافته است و عوامل دیگر نیز در کنار آن هست که نباید نادیده انگاشت و اینها عبارتند از : شکل کلی ناخن، یعنی تصویر هندسی که از نگاه کردن به سطح آن در ذهن نقش می‌بندد و به خصوص «امپرسیونی» که از آن داریم.

اضلاع سه گانه طبیعی آن از چند نظر :

الف : کیفیت هر یک از این خطوط که بیشتر مستقیم می‌نماید یا منحنی و اگر منحنی است چگونه انحنای دارد و چه اندازه؟

ب : سر پیوندهای این اضلاع که گوشهدار است یا با شیب ملائم و منحنی‌یی این خطوط به هم می‌پیوندند.

ج : بررسی این اضلاع برای تعیین نوع ویژه‌ای از ناخن که یک شکل استثنائی دارد که اگر از این نوع است همه توصیه‌ها و تعلمیم‌ها عوض می‌شود و از پایه بحث تغییر می‌کند و آن نوعی است که در آن نه سه ضلع، بلکه یک خط تنها است که با شیوه خاصی پیرامون ناخن را مشخص می‌سازد و هرگز نمی‌توان محل تلاقی سه ضلع را معین کرد، چه، ناخن به شکلی نزدیک می‌شود که گویی بیضی‌یی را از قطر عرضی آن بریده نصف کرده‌ایم (و غالباً انگشت اشاره چنین‌تر است!) و آن هم علت دارد که فعلاً مجال توضیح نیست و نکته‌ای سخت

باریک است که به جمله نمی‌آید و از نوک ضخیم خشن نویس قلم می‌لغزد و مرکب همچون
جیوه می‌شود و نوشتن محال می‌گردد.

و مباحث علم حضوری همه چنین است و از این است که عارفان همواره در جستجوی پیر
راهاند و سر سپرده صاحبدلی آگاه که اگر این حقایق نیز تعلیمی می‌بود تدوین می‌کردند و
سالکان راه و طالبان حق آن را می‌خواندند و درمی‌یافتد و درد انتظار مسیحی و موعدی و
رنج دل برکنند از زندگی و روزمرگی و خطرها که در وادی حیرتزا و محنت افزاری
«ارادت» هست در کار نبود که علم حضوری در دفتر نمی‌گنجد و در قیل و قال مدرسه ظاهر
نمی‌گردد، چه، دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست. علم
حضوری علم نظر است.

علمی که با نگاه می‌آموزند و نه با زبان که زبان گوینده حافظه است و حافظه انبار
اندوخته‌هایی از این و آن و نگاه گوینده دل است و دل نهانگاهی است غیبی که در آن
سرابردہ قدس جز دو کس را راه نیست، معبد و معشوق و خوش آنان که معبدشان و
معشوقشان هر دو یکی است و اینان‌اند که از شرک به توحید رسیده‌اند و آخرین مرحله
توحید یگانگی این دو گانه است.

علم نظر، علم حضوری است و بی‌حضور حاصل نمی‌گردد و حافظ ما در آرزوی ظهور
استادی از استادان علم نظر است که او را نکته‌ای آموزند، که اینان آموزش شان نه انباشتن

حفره حافظه است که کیمیا کردن خاک و وجود نوآموز این دانش خدائی است. نوآموزی که هنوز در حضیض زندگی کردن است، نه، روزمرگی کردن!

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟

چه‌ها که نمی‌آموزنند در این مکتب علم نظر، چه آگاهی‌ها، شناختن‌ها، فهمیدن‌ها، معرفت‌ها است در حوزه درس صاحب‌نظر، در علم حضوری!

خوش به حال قدمای! درس «سطح» داشتند و چون از آن فراغت می‌یافتند «درس خارج» آغاز می‌شد. درس خارج!

اهل نظر داشتند و اهل لسان، علم داشتند و سپس حکمت، مدرسه داشتند و سپس خانقاہ، معلم داشتند و سپس مراد، مدرس داشتند و سپس مرشد، علم کتاب بود و علم اليقین و بعد عین اليقین و بعد حق اليقین. علم قال داشتند و علم حال. دانش سلامت بود و دانش درد! علم مرایا و علم بالایا! علم اشیاء بود و علم اسرار تا ... سراسرار! و در شرق دور نیز چنین بود.

و من این نکته را از این کلمه زیبا و آشنای خودم یاد گرفته‌ام، این کلمه‌ای که گویی زنده است و حرف می‌زند و می‌فهمد و دل دارد و رفیق من است او پانیشاد! پیداست که دو گونه درس داشته‌اند یکی درس مدرسه و برنامه و درس کتاب. شاگردان روی میز شاگردی می-

نشسته‌اند و استاد پشت کرسی استادی. و درس می‌گفته است و درس می‌گرفته‌اند. درس جزو و تصدیق و تبدیل و حقوق.

و دیگر درس دیگر: تعلیم اسرار، سرالاسرار و به عبارت دیگر، علم حضوری! و این هم درس «تبدیل» در اینجا شاگرد پشت نیمکت شاگردی را رها می‌کرده است و استاد نیز کرسی استادی را که کار دشوارتر و جدی‌تر از این نشستن‌ها و «قرار گرفتن‌ها» بوده است. شاگرد گوش به لب‌های استاد نداشته است و گیرنده کلمات از هوا نبوده است و آنها را در دفترش نمی‌انباشته است.

وی به جاذبه نیازی دردمند یا دردی نیازمند، در خلوت خاموش محرم استاد حضور می‌یافته است و تشنه و بی‌قرار و احساس کردن و شناختن و فهمیدن و یافتن و پیداکردن، سر بر سینه مالامال سخن‌های آتشناک او می‌نهاده است و گوش بر گوش چپ سینه او می‌گذاشته و کوبه‌های گویای قلبش را به قلب خود می‌رانده است و جام خونین و تشنه و حالی دلش را در زیر «باران نگاه» او می‌گرفته است و نشه از لذت «سرشار شدن»، خویشتن خوب خویش را به صدای نوازشگر این جریان‌های غیبی که در بستر رگ‌هایش می‌ریزد و چشم‌های شگفتی که از اعماق «بودنش» می‌جوشد می‌سپرده و با آهنگ موزون و سخنگوی «باران»، به رؤیایی بیدار و خوابی هشیار فرو می‌رفته و صحرای تاریک و بی‌کرانه هستی‌اش — با طلوع آفتابی که دمدم بر آسمان بالا می‌آید و نیرو می‌گیرد — غرق در گرمی و روشنائی می‌گشته و آنگاه که

سراسر درون را آفتاب معرفت روشن می‌ساخته، آن ودیعه نهانی را که سرّ اسرار در آن است، پنهانی از چشم نامحرمان و نااهلان، از صندوقچه بسته اسرار او، به قدرت نیرومند طلب و کمند توانای نیاز و جذبه سحرآفرین ارادت، می‌ربوده است.

اوپانیشاد! Upa Nichad به معنی نزدیک است و نزدیک استاد نشستن. نه دور، نزدیک نشستن، نزدیک استاد نشستن و آموختن.

آیا این نه همان علم حضوری است؟!

چه کشف شورانگیزی!!

تا حال هر چه از ناخن گفتم همه از اندازه‌ها بود و خط‌ها، سخن از تصویر هندسی آن. و پیداست که وقتی وصف اندازه و هندسه یک امر تا بدینجا دشوار باشد وصف حال و حالت آن تا کجا محال است! مسأله رنگ نیز در ناخن سخت پیچیده و گریزنده است. لطفاً رنگ و ظرافت شگفت نوانس رنگ‌ها به اندازه‌ای است که نگاه‌های تن و تیزبین متوجه آن نمی‌شوند و این است که هیچکس از آن سخن نمی‌گوید و خوش‌پسندها فقط همین را بلدند که روی آن را رنگ بزنند یا برق بیندازند!

هیچکس متوجه نیست که در این اندام عجیب و ظریف انسان چه ذوق لطیف و پردقی رنگ‌ها را ساخته و انتخاب کرده است! طبیعت که در رنگ آمیزی غالباً ذوق دهاتی و زیبائی -

شناسی بدوي از خود نشان می‌دهد و رنگ‌های تن و چشمگیر و متنوعی در رنگ آمیزی صحنه‌های طبیعت به کار می‌برد، در اینجا، برخلاف، یک نقاش هنرمند بسیار پخته و حساس و ظریف‌نگری را می‌ماند که با اختلاف‌های بسیار ظریف و رنگ‌های بسیار لطیفی که چشم به زحمت می‌تواند تشخیص دهد یک اثر هنری بالائی را پدید آورده است. اثری که هرگز برای گذاشتن در ویترین‌های خیابان‌ها و نمایشگاه‌های عمومی و تزیین اطاق‌های پذیرائی مناسب نیست و هیچ چشمی را به سوی خود نمی‌کشد. مگر چشمی را که از میان انبوه رنگ‌های شدید و متنوع چشمگیر نگاهش از یکی دو فتیش کبودی که در گوشه محرابی و زیر پرده‌های ظریفی با حاشیه‌های ریشه‌دار رنگینی پنهانش کرده‌اند لحظه‌ای غافل نمی‌ماند.

چه چشمی چنین وفائی دارد؟ چشم آنکه هنوز به فتیشیسم معتقد است، فتیش‌ها را مهره‌های زیبا و مقدس و مرموزی می‌داند که در آن Manna پنهان است؛ مانا روح اسرار آمیزی که در جان آدمی رسوخ می‌یابد، جاذبه مرموز سحر دارد، آزار می‌کند، دیوانه می‌کند، گره می‌زند، گره می‌گشاید، غم می‌آفریند، بیمار می‌کند، نفرین می‌کند، محسور می‌کند، شادی می‌دهد، خوشبختی می‌دهد، زندگی را می‌سازد، می‌سوزد، آرام می‌کند، بر می‌آشوبد، می‌میراند، ضعیف می‌کند، قدرت می‌بخشد ... چه می‌کند؟ چه‌ها می‌کند؟

اما امروز مردم به فتیش اعتقادی ندارند، فتیش‌ها را تنها مهره‌های خوش‌رنگ و خوش-

تراشی می‌بینند و بس!

از نیروی شگفت انگیز مانا که در آنها مخفی است و در دل‌ها کارگر است و حتی در سرنوشت انسان و زندگی انسان و حتی سرشت انسان تأثیری مرموز و عمیق و انقلابی دارد بی‌خبرند! برای اینها فتیش‌ها تنها مهره‌هایی تزیینی‌اند همانند گوشواره و نگین انگشت‌تر و مهره تسبیح و مروارید گردنبند و غیره! و غیره!!

راست می‌گوید بروول که انسان بدوى، که فتیش می‌پرستیده و به مانا ایمان داشته است بسیاری از اسرار پنهان عالم را و پنهانی‌های زندگی را قوی‌تر از انسان شسته رُفته امروز در ک می‌کرده است!

پرفسور شاندل، در سفر هند، هنگامی که برای نخستین بار به دیدن معبد علیگره رفته بود، خیره از زیبائی‌های شگفت این معبد، به آن ماذنه‌هایی که با کاشی‌های کبود سنجیری که در آن نقطه‌های بی‌شماری از همان رنگ اما تندتر و سیرتر همچون صدها بچه ماهی خردی که در دل چشم‌های می‌شتابند و شناورند ساعت‌ها چشم دوخته بود و در حالی که دلش از هیجان دیوانه‌وار می‌زد و چهره‌اش از آتش بر تافته بود و دو قطره اشکی که از شرم در چشم‌هایش می‌گشتند و سراسیمه پناهی می‌جستند ناگهان چشم‌ها و گونه‌هایش را به شتاب با دست‌هایش پوشاند و باز گشت.

باز گشت و ... هیچ نگفت

بخش اول

هیچ نگفت و خود را به خانه کشاند و به اطاق کارش رفت، پشت میزش ننشست، گوشه-ای دراز کشید و شانه‌هاش را به دیوار اطاق تکیه داد... و ... هیچ نگفت.

و آنها که نگران حال او، پشت در اطاق ایستاده بودند شنیدند که با آهنگ بریده بریده‌ای که از افسوس خسته و سنگین شده بود می‌گوید:

کاش! کاش!

نه، هرگز، هرگز! هیچ رنگی

حق ندارد که در برابر آنها خودنمایی کند، هیچ رنگی حق ندارد آنها را در جلوه‌های دروغین خویش بپوشاند! هیچ.... حق ندارد ...

حق ندارد!

حق ندارد

حق ندارد

حق ندارد

حق ندارد

حق ندارد

حق ندارد

من سال پیش که این خبر را که در *Les Causeries de la Solitude* خواندم برایم عجیب نمود و به سختی می‌توانستم باور کنم اما هنگامی که به یادم آمد که در خارج، گاه زنی یا مردی «هنر فهم»، در برابر تابلو لئونارد داوینچی، لبخند مدام مونالیزا، یا برج ایفل، یا شگفتی‌های شگفت معبد زیبای نتردام «Notre Dame» ساعت‌ها نشسته، ایستاده چشم دوخته پلک نمی‌زند و گویی با جاذبه جادوی این زیبائی‌ها مسحور شده‌اند، باور آنچه در «شرح حال» شاندل خواندم برایم آسان شد بخصوص که این روح را می‌شناسم.

در همین مشهد خودمان، من همیشه افسوس می‌خورم که چرا در برابر درخشش زرین و پرشکوه گنبد امام و گلستانه زمردینش، زرینش که در کنار آن ایستاده و قرن‌ها است این دو را در کنار هم می‌دیده‌ایم و می‌دیده‌ایم که همواره از شهر و هر چه در شهر است نمایان‌تر و برکشیده‌تر بوده‌اند و نشان داده‌اند که با همه عمارت‌ها، خانه‌ها، مسجد‌ها، کاروانسراها، رستوران‌ها و مسافرخانه‌ها و آب انبارها و حمام‌ها ... فرق داشته‌اند چرا امروز گنبد مسجد گوهرشاد، گنبد اللھور دیخان را در کنارشان برافراشته‌اند؟ چرا نئون‌ها، چراغ‌های رنگارنگ و

تابلوهای بزرگ رنگین نورانی مغازه‌ها در دو سوی خیابان‌ها و حتی وسط خیابان‌هایی که به آستانه مقدس می‌پیوندند مسیر نگاه مسافر منتظر مشتاقی را که به زیارت آمده است آشفته می‌سازند؟

یک زائر که پس از سال‌ها امید و شوق خود را به مشهد رسانده است و کار و کسب و زندگی و اقوام و آشنایانش را گذاشته و «دل کنده» راهی زیارت شده است، دوست دارد تا از دروازه شهر به درون می‌آید و به آغاز خیابان تهران یا صفوی یا طبری یا نادری می‌رسد در خیابان هیچ رنگی، نوری، تابلوئی نشانه‌ای، زینتی، طاق نصرتی، نئونی حق نداشته باشد که در برابر او، در برابر زیارتگاه او که در انتهای راه می‌درخشد خودنمائی کند، عرض وجود نماید، از خود و رنگ و شکل و زیبائی خود حرف بزند، خود را به رخ زائر مشتاق بکشد. او دوست دارد، خیابان مسیر رام و خاموش و فروتن نگاه او باشد و همه چیز خود را بذند و از سر راه او کنار کشند و آن را که مشتاق و بی‌تاب و شتابان دیدار دوست است یک راست، بی‌آنکه در سر راه به جلوه‌ای و نمائی بر خورد، به «منظور» خود برساند.

یک زائر یک توریست نیست، نیامده است که چشم بچراند، دیدنی‌ها را ببیند و تماشائی‌ها را همه تماشا کند. یک زائر به تماشای چراغانی و آتش‌بازی و شهر فرنگ نیامده است، دهاتی‌بی نیست که به تماشای شهر آمده باشد.

هر چند دهاتی است اما دهاتی زائر است، به مشهد آمده نه به تهران، به زیارت آمده نه به سیاحت، به نیایش آمده نه به گردش! او می‌خواهد بیاید و تمام شبها و روزهائی را که در مشهد مقیم است و می‌تواند زیارتگاه مقدس خویش را ببیند، چشم در چشم گلدهسته، نگاه در نگاه آرامگاه زرین و زیبائی دوزد که امام «رضا» یش، «سلطان غریب ارض طوس» اش، «ضامن آهویش»، آنکه قربانی خلافت جور شد و مسموم سم خلیفه غاصب (از آن انگوری که خورد)، در درون آن پنهان است و زنده است و ناظر است و نگران زائرش، هر رنگی، پرده‌ای، تابلوئی، نقش و نگاری، چراغانی‌یی که مسیر نگاه زائر را یا منظور نظر زائر را آشفته سازد و درخشش تمام و یگانه و نمایان آن را تحت الشعاع خود سازد زائر را آزرده می‌سازد. چقدر خوشحال شدم که ملکه فرح دیبا در سفر اخیر به مشهد دستور دادند که نئون‌ها و تابلوهائی را که در وسط خیابان تهران نصب کرده‌اند برچینند!

احسن!

کاش نایب تولیت آستان قدس می‌دانست که زیارت با تماشا فرق دارد، که زائر با توریست فرق دارد که زائر به نیایش آمده است نه به گردش! او اگر می‌خواست شهر ببیند و چراغ‌الوان و چراغانی و نئون و دیدنی‌ها و سرگرمی‌های چشمگیر رنگارنگ، به پاریس می‌رفت، نه به مشهد، به تهران می‌رفت نه به طوس.

آه اگر متولی کلیسای نتردام Notre Dame پاریس تولیت معبد علیگره را می داشت،
نباشد تولیت آستانه را به دستش می سپردند!

متولی معبد نتردام می داند که :

معبد علیگره هند شکوه نو تهران نیست.

معبد نتردام پاریس با مولن روز محله پیگان پاریس فرق دارد. کاش خواننده گرامی این رساله معبد نتردام را می دید که چگونه آن را می آرایند، چگونه بدان نور می دهند، چگونه آن را با سکوت و شکوه و آرامش و خیال و دعا و آمرزش و عشق افلاطونی رنگ می زند و تزیین می کنند ... افسوس!

Notre Dame de paris (بر خلاف معنی لغوی آن، اصطلاحاً مقصود مریم است،
مادر مسیح فرزند خدا)!

همه دنیا پر از کلمه است، چرا از ناتوانی قلم و اختناق می نالند؟!

مثل اینکه صحبت از رنگ‌ها بود و معنی رنگ‌ها و عاطفه رنگ‌ها و ساز و ناسازی رنگ‌ها
و عالم رنگ‌ها.

در اینجا خواننده را ارجاع می‌دهم به مقاله زیان رنگ‌ها و آنچه را در آن رساله گفته‌ام اینجا تکرار نمی‌کنم و تنها دوست دارم به مطلب دیگری پردازم که گرچه باز درباره رنگ‌ها است اما رشته تازه‌ای در «علم الالوان» است که به تازگی شاندل وضع کرده است و هر روز دامنه‌اش وسیع‌تر می‌گردد و آن مبحث رنگ‌ها و آدم‌ها است یعنی زمینه بحث رنگ و انسان است و خود به دو شعبه مختلف تقسیم می‌گردد:

رنگ‌ها و اندام

رنگ‌ها و روح

در قسمت اول بحث از رابطه رنگ‌ها است با اندام که خود باز به چهار بخش تقسیم می‌شود:

الف - رابطه رنگ‌ها با ابعاد و اندازه‌های اندام که زمینه‌ای است استاتیک (ثبوتی) یعنی بی‌توجه به حرکات؛ اندام در تلقی مجسمه‌وار آن، پیکر.

ب - رابطه رنگ‌ها با حرکات و اطوار اندام و اعضاء (دینامیک)

ج - رابطه رنگ‌ها با تیپ مشخصی که از مجموعه اعضاء و ترکیب اشکال پدید می‌آید (مثلًاً تیپ چهره‌ای که از ترکیب بینی و پیشانی و چشم‌ها و لب‌ها و گونه‌ها و ابروها و ... پدید می‌آید).

د – رابطه رنگ‌ها با رنگ‌های اندام و اعضاء ... (مو، چشم و چهره و ناخن و دست). در رشتہ دوم این علم، که رابطه رنگ‌ها با روح است به دو بخش تقسیم می‌شود:

الف – رابطه رنگ‌ها با آنکه دیده می‌شود.

ب – رابطه رنگ‌ها با "آنکه می‌بیند"!

و این مسئله اخیر است که از اکتشافات بر جسته شاندل است و جز او تا کنون هیچکس بدان برنخورده است و این بسیار حساس است!

فعلاً قصد ندارم که بر اساس این تقسیم‌بندی بحث "علم الوان" را آغاز کنم، زیرا اولاً ناچارم این رساله را تا ده پانزده روز دیگر به پایان برسانم (امروز ۲۴ بهمن ماه است)، چه، نهم اسفند قصد دارم به زیارت حضرت معصومه قم بروم که نذر دارم.

و گذشته از آن این علم از علوم حضوری است نه علوم تدوینی و تعلیمی، علم دفتر نیست، علم نظر است. علم تدوین نیست، علم تلقین است.

جز این دو عامل حادثه دیگری رخ داده است که دو روز است که حالم دگرگون شده است و گیجم و آن خوابی بود که پریشب دیده‌ام و هنوز در اندیشه تغییر آنم و هنوز قلبم تند می‌زند و نفسم تند می‌زند و نبضم تند می‌زند و چهره‌ام تافته است از آتشی!

خواب دیدم که شب بود و صحرای تاریک و خلوتی و من تنها تنها، از غار خویش در
شکاف کوه بیرون آمدم و تنها به سراغ اسیم رفتم تا راه سخت صحرا را که از هیچستان
سرمازده بی‌امیدی می‌گذشت و به زندان قزل قلعه می‌پیوست در پیش گیرم، خسته و بی‌رمق
بر پشت مرکبم نشستم و افسارش را کشیدم و هی زدم، تکانی خورد و ایستاد! هی زدم و پا
زدم و افسارش را کشیدم و نیم گامی و تکانی و باز ایستاد! و باز هی زدم و افسارش را کشیدم
و پا زدم و ... نه ... گام از گام نمی‌گیرد! چه شده است؟ سرمازده است؟ تشنه است؟ گرسنه
مانده است؟ چرا حیوان خشکش زده است؟

شب تاریک و زمستان سخت و من تنها و مرکبم بر جا فرو مرده! و زندان حکومت
نژدیک و من انقلابی متهم و تحت تعقیب و مأموران همه جا پراکنده!

چه کنم؟

اسیم تشنه و بی‌جو مانده و از عطش بر جا فرو مرده و توان گامی ندارد.

چه کنم.

ناگهان هوایی که در آن دم می‌زدم سنگین شد. فضا پریشان شد و هیچ نمی‌دیدم اما
احساس می‌کردم که گویی روحی نامرئی بر سرم سایه افکنده است و من سنگینی و حرکت
آنرا در تنفس‌هایم، بر روی پوستم، پلکم، سینه‌ام، قلبم، هوا، فضا، همه‌جا حس می‌کردم.

آنچنان به حضور آن مطمئن بودم که گرچه هیچ نمی‌دیدم و هیچ هم نبود انتظاری در من رویید و مرا نگاه داشت و چشم به راه و کنجکاو که گویی هم اکنون باید حادثه‌ای رخ دهد! حادثه‌ای که هرگز ممکن نبود رخ دهد، انتظار کسی یا چیزی که هرگز نباید منتظرش بود.

چه حالات مرموزی است در این کار! دنیای اعجازها و خوارق عادات و غرایب امور و کرامات و سحر و افسون و جادو و غیب و هر چه از این دنیا و از جنس این حیات خاکی نیست.

آسمان‌ها است در ولايت جان

كارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاها است

کوه‌های بلند و صحراءها است

راست می گويد شاندل که:

Le Coeur qui ne sait pas aimer son amour, ne connaît pas prier
son Dieu^۱

آری، درست بود.

ناگهان دیدم پرنده‌ای از دل تاریک شب به سوی من آمد، ایستادم، نایستاد، رد شد.

و من در عالم رویا بر مرکبم تکیه کردم، حیرت سراپایم را فرا گرفته بود، مثل اینکه در ظلمت آسمان برقی بزنند و غیب شود.

اند کی به خود آمدم، باز بر پشت مرکبم نشستم و افسارش را کشیدم و پا زدم و هی زدم ...
حیوان تکان نمی‌خورد، افسارش را می‌کشیدم ناله می‌کرد، دهنهاش را می‌جوید اما قدم
برنمی‌داشت و این تنها علامت آن بود که حیوان زنده است، سرما نزده است. یقین کردم
عطش گرسنگی از رمقش انداخته است!

و در این اندیشه که باز دیدم هوایی که نفس می‌زنم و به ریه‌هایم فرو می‌برم سنگین شد.

باز احساس کردم که گویی شبح روحی فضا را پر کرده است، موجی در هوا افتاده است
و باز انتظاری پریشان در من رویید. حیرتی همراه با شوق! نه شوقی همراه با حیرت!

^۱. رک. گفتگوهای تنها یی ص ۶۲۰.

و باز دیدم راست است و باز همان پرنده آمد. پرنده‌ای با بال‌های زرین.

چهره‌اش را در تاریکی نمی‌دیدم اما به هیچ مرغی شبیه نبود، گویی یک پرنده افسانه‌ای بود، شبیه هدهد، پوپک، هما، طوطی هند، گویای اسرار، سیمرغ، عنقا ... نه ... شبیه سمندر بود. آری، سمندر، سمندر را ندیده‌ام اما مگر نه خیلی کسان و خیلی مرغان و خیلی جاها را که شنیده‌ایم و ندیده‌ایم تصویری از آن در خیال خویش داریم؟ مگر ما هدهد سلیمان را دیده‌ایم؟ نه، پس از کجا می‌دانیم و یقین داریم که به مرغان کیلویی هیچ شباهتی ندارد، به کلاع هیچ شباهتی ندارد، آوایش به صدای مرغ و خروس و گنجشک و بلبل و زاغ و کبوتر و قناری ... هیچ شباهتی ندارد صدایش شبیه صدای جبرئیل است در آن خلوت خاموش غار حرا، شبیه پیام سروش غیبی در آن شب صحرای جزیره، کوهستان ساکت و مرموز مکه شبیه آوای وحی، ندای فرشتگان ... مگر اینها را شنیده‌ایم، اینها را هم نه اما می‌دانیم که چگونه است، می‌دانیم ... لااقل می‌دانیم که به چه صدای‌ای شبیه نیست می‌دانیم که شبیه ناله نیایشی است که از جان سوخته راهبی برخاسته و در زیر غرفه بلند و مقدس معبدی ساکت و در بسته می‌پیچد، طین دارد، می‌چرخد، همچون پروانه‌ای آواره و بی‌تاب!

چهره او را در دل شب تشخیص نتوانستم داد اما دیدم، بال‌هایی زرین داشت، منقاری تیز و ظریف، شبیه به یک علامت تعجب. تاجی بر سر، که رنگش را نتوانستم دید اما به هر حال باید نزدیک به رنگ بال‌هایش می‌بود، آری، تاجی بر سر شبیه به یک علامت سؤال، سرشن بر

گردنش نشسته شبیه به "نه"، نه شبیه شکل نه، شبیه به معنی نه و گردنی شگفت، شبیه به ... چه می‌دانم درست ندیدم، شب بود و پرنده بود و پرنده اندامش در بالهایش پنهان است، آن همچنان به شتاب رد شد که نتوانستم دید، در خیالم شبیه آرزویی بود، نه آرزوی یک تاجر، آرزوی یک سیاستمدار، آرزوی یک عاشق، آرزوی یک کارمند دولت، آرزوی یک عالم، آرزوی یک مؤمن، آرزوی یک جاهطلب، آرزوی یک پولپرست، آرزوی یک شهرت-خواه، آرزوی یک رئیس، آرزوی یک ناظم (بدترین انواع آرزوها!) نه... اندامش به آرزوی یک نویسنده می‌مانست که قدری فیلسوف است، قدری شاعر است... نه، به آرزوی یک نویسنده می‌مانست که هیچ ندارد و هیچ هم نمی‌خواهد و ... تنها و تنها... در این جهان، در این زندگی و در این بودن و زیستن و خواستنش تنها و تنها یک آرزو دارد.

به آرزوی او می‌مانست که...

به آرزوی کی؟ آرزوی یک آرزومند و دیگر هیچ

اما... این آرزو... آرزویی که جسمیت یافته بود، آنچنان که خدا بت می‌شد و زیبایی و نوس می‌شد و عظمت زئوس می‌شد و عشق بئاتریس می‌شد، آرزوی دراز نیز ممکن است در چهره مادیتی مرئی تجلی کند مادیتی که نه از جنس آرزو است اما همه صفات آن را در خود دارد.

رویا خود مگر نه همین است؟ عجب کشفی کردم! این سال‌های اخیر چه کشف‌ها می‌کنم؟ چه کشف‌ها؟ آن هم در دنیایی مجھول و شگفتی که در آن راهی نوسفرم و باید یک نوآموز باشم و استاد شده‌ام، آن هم نه استادی که علم را از اینجا می‌گیرد و به آنجا می‌برد! حمال علم! نه، سازنده و آفرینند و مکتشف و مخترع! (باز رفتم سر تعریف از خود).

رویا خود چنین است. رویا "صورت گرفتن" معانی است! تجسم ایده‌آل‌ها است، تجسمی بی‌جسمیت! شکل یافتن خیالات است و خواستن‌ها و آرزوها و امیال و آمال و ... چقدر این فروید و پسیکانالیست‌ها بی‌شعورند!!

بود شدن آنچه می‌خواهیم باشد! بود شدن؟ نه، نمود شدن! باز هم خوب است، کاش همیشه خواب‌هایمان پر از رویا باشد، افسوس که همیشه نیست. چقدر حیف می‌شود آن ساعت‌های بسیاری که در خوابی بی‌رویا می‌گذرد. چه خواب‌های سیاه، مرده و بدی است خواب‌های بی‌رویا! خواب‌هایی سایه! تاریکی غلیظ و راکد و هیچ، عدم! درست چند ساعت مرگ، نیستی مطلق، رویا خود یک نوع زندگی است. خواب دیدن یک زندگی کردن است. گاه بهتر از بیداری! خیلی بهتر، خیلی! زندگی کردنی در بهشت است، رویا همچون اساطیر است و بیداری همچون تاریخ...

من رفتم و بر اسب چاپاری‌یی که از آن نزدیکی‌ها می‌گذشت نشستم و به نزدیکترین آبادی رسیدم. وارد قلب این آبادی خرم و زیبایی که در دل تیره شب آرام گرفته بود شدم،

احساس کردم یکی از جاده‌هایی است که به بهشت می‌رود، درختان بلند و سر سبز، سر به شانه‌های هم نهاده بودند و در زمزمه نسیمی که از قلب سکوت شب می‌گذشت می‌شنیدم که نگفتنی‌ها را با هم آغاز کرده‌اند، درختان ساکت و مرموزی می‌نمودند، در دل شب هریک همچون قامت روحی بلند افراسته، سر و گردن خویش را به آشنا نزدیک خویش خم کرده بودند، ساکت سخن می‌گفتند و از ناگفتنی‌ها می‌گفتند و من، در همان عالم رویا دزدانه در آنها نگریستم تا مگر شاخه دست‌ها و سرپنجه و سرانگشتان برگ‌ها یشان است که سینه برسینه هم فشرده، زبان در کام هم نهاده، خاموش، گفته‌های ناگفتنی را در گوش هم نجوا می‌کنند؟ نسیمی که می‌آمد، گویی از "یمگان دره" می‌گذشت و پیغام آن شاعر زندانی سنگ‌ها را می‌برد، بگذر ای باد خراسانی بر یکی مانده به یمگان دره زندانی نسیمی که بوی نوازشگر دوست داشتن را در دامان داشت و پیغام شکوه‌آمیز انسان، این تنها عزیز بیگانه با روزگار را و ناله آن مرغ زرین بال را که می‌خواند و می‌خندید و می‌گردید و می‌نواخت و می‌نالید، کاه و جوی از کاروانسرای سر راه دهکده برگرفتم و سلطی آب و با همان چاپاری به سراغ اسبم بازگشتم و آبش دادم و سیرش کردم و لحظه‌ای گذشت و لحظاتی و من همچنان تنها و شب تاریک و دل هراسان و در اندیشه که اسبم جان خواهد گرفت؟ که ناگاه نسیم تندتر شد و هوا آشفته و فضا سنگین و در و دیوار شب و بیابان خبر دار که؛ "می‌رسد"!

و رسید

رسید

نه، گویی یعنی چه؟ اصلاً همه حرکت‌های عالم در پرندۀ‌ای به پرواز آمده بودند! (به!
عجب جمله رسایی شد! رسا! همان که احساس می‌کردم و همان که می‌خواستم بگویم
توانستم بگویم و این توفيق نادری است که خیلی کم دست می‌دهد.) یکبار دیگر بخوانید.

اصلاً تمام حرکت‌های این جهان در پرندۀ‌ای به پرواز درآمدند و ناگهان همه حرکت‌های
عالم در یک لحظه پرهیجان و عظمت و شگفتی در کنار من ایستادند، آن پرنده باز رسید، این
بار دیگر از کنارم به شتاب رد نشد ایستاد، آری! اشتباه نمی‌کنم، ایستاد، برای من

ایستاد، فرود آمد، درست کنارم، نشست.

من متلاشی شدم.

در عالم رویا ناگهان احساس کردم شمعی شده‌ام که سراپایم آتش گرفته است، خودم را
می‌یافتم که مثل یک فانوس در درون خود بر روی قلبم تا می‌شوم، تنها علامتی که از "حضور
خود در وجودم" هنوز باقی مانده بود این بود که احساس می‌کرم دست‌هایم مرتعش است.
حواس پنجگانه یا دوازده گانه یا... چه می‌دانم چند گانه‌ام هر کدام از سویی پا به فرار گذاشته
بودند، هیچ‌کدام پیداشان نبود، اثری هم از هیچ‌کدامشان نبود، پاک غیشان زده بود.

حتی قلبم تپش نداشت. هنوز تا آن لحظه احساس نکرده بودم که ممکن است هیجان به اندازه‌ای سنگین باشد که قلب در زیر فشار سخت و سنگین آن نتواند بتپد. تپیدن مگر نه در حال توانستن می‌خواهد؟

یک چنین حالتی است که در اصطلاح عوام می‌گویند؛ "گریه کردن هم دل خوش می-خواهد"! راست می‌گوید! باید درد آنقدر انصاف داشته باشد که به چشم و به دل مجال گریستن بددهد، توانایی نالیدن و نمودن برایش بگذارد.

چه می‌دانم چه حالتی بود؟ چه می‌دانم چه حالتی داشتم؟

صدها حالت سخت و شدید و طوفانی و وحشی و نمی‌دانم چی؟ دست به دست هم داده بودند و یکباره بر سر جان من فرو ایستادند! چگونه می‌توانم وصف کنم؟

بهترین وصفی که در زبان ما هست و یک کمی، خیلی خیلی کم ممکن است کمی اندک شباهتکی با آن حال من داشته باشد و نداشته باشد این وصف مولوی بزرگ است از حال وصالت پیرچنگی در آن آخر داستان، لحظه‌ای که عمر (نسیم) پیغام خدا (پرنده) را می‌آورد که مژده باد تو را به جوشش دریایی محبت الهی ...

پیرچنگی، پس از آن رنج‌ها و آزارها و سرزنش‌های نومیدکننده عمر، خلیفه غاصب، در برابر چنین ضربه کشنده محبت که ناگهان بر مغزش و قلبش بی‌رحمانه و بی‌باکانه فرو می-کوبد.

همچو "جان" بی‌خنده و بی‌گریه شد

جانش رفت و جان دیگر زنده شد!

صبح که از خواب بیدار شدم، تا شب و تا فردا صبح و تا شب و تا فردا صبح و تا شب و تا ... همین الان مست این خواب و گیج این روایی طلایی بودم و هستم و گرم آن "سر زدن ناز" و آن "سر رسیدن نازنین" ...

راستی هم این کلمه ناز و صفت نسبی نازنین که ازش ساخته‌اند چه خوب است. نازگی‌ها متوجه شدم. از آن کلماتی است که می‌شود در زیبایی‌هایش یک مقاله نوشت، شبی تا سحر نشست و درباره‌اش حرف زد و خوبی‌هایش را برشمرد. هیچ کلمه‌ای در فارسی نیست که معنایش تا این اندازه در موسیقی‌اش آشکار و نمودار باشد. اگر کسی معنی لغوی و قراردادی آن را هم نداند، اگر گوش فهمیده‌ای داشته باشد حدس خواهد زد که چه معنی می‌دهد. ممکن است دقیقاً معنی اصلی معمول آن را نگوید اما به طور تقریب حدودش را معین خواهد کرد. مثلاً برایش مسلم خواهد بود که از خوردنی‌ها نیست (جز یک نوع، یعنی یک نوع

خوردنی که از اینگونه است). مثلاً وقتی پدری از شیرینی و ملوسی و قشنگی و مامانی دختر بچه یک ساله‌اش که دارد شیرین زبانی و خوش ادایی می‌کند و از لب و دندان و اطوار و خنده‌اش قند می‌ریزد، سخت به شور می‌آید و از شدت مهربانی غیظش می‌گیرد احساس می‌کند...! چی را؟ همین را دیگه ... کدام را؟ ... همین را که...! چقدر بد جنسی! خوشت میاد که من پیرمرد را برقسانی؟! آن هم رقص بابا کرم ... رقص‌های گالی، تام تام؟!

- نه، راستی نفهمیدم ... اینکه می‌گویی یک نوع خوردنی ... خوارکی ...؟

- اصلاً...؟ هه هه هه!

- چیه؟ چرا اینجوری می‌خندی؟ چرا خوشم بیاد که ...؟

- چه می‌دانم؟ اما می‌دانم که هوست می‌کند ... مجبورم می‌کنی که مثلاً وقتی در ضمن صحبت که درباره نظریه روانشناسان و فلاسفه قدیم بحث می‌کنم که می‌گفتند عن الوحد لا يصدر الا الوحد (یعنی از واحد جز واحد سر نمی‌زند) یعنی یک علت همیشه یک معلول دارد نه دو تا و بیشتر مثلاً یک انسان در حالی که می‌نویسد نمی‌تواند رانندگی هم بکند، یا هوا در همان حال که عرق به بدن می‌نشاند نمی‌تواند بدن را به سرما لرزه هم بیندازد و بعد برای رد این اصل مثال می‌زنم که ... در آن سال‌ها که جوان بودم، درست ده سال پیش دلم مبتلای کسی شده بود و مغزم مبتلای کس دیگر بود و ارادت و عشق، ایمان و دوست داشتن، عقیده

سیاسی – فلسفی – اجتماعی با احساس سودا زدگی و پریشانی و دلواپسی هر دو در من شعله ور بودند و من به هر دو مشغول. کتاب و معشوق، علم و عشق، دلو دماغ مرا سرشار خویش کرده بودند و ... روزی، نه، شبی نزد پدرم نشسته بودم و با هم گرم بحث و جدال در باب سیاست و راه نجات مردم که او می گفت: اصلاح و من می گفتم نه، انقلاب و او می گفت انقلاب پیش از آنکه مردم را بپوریم اگر هم به ثمر برسد بی ثمر است و مسخ می شود و من می گفتم اصلاح در حالی که استعمار حاکم است و محیط را او می سازد و نسل جوان را او می پزد بیهوده است و بذر افشارند در شوره زار است و در رهگذر باد و اگر هم کشتی کنیم پامال می کنند و رنجها را بر باد می دهند و او همچنان که عادت اوست جرقه شد و به قول خودش "اعصابش آتش گرفت و استخوانها یش سر از هم برداشت" و من، همچنان که عادت من است، نرم شدم و سکوت کردم و گوش می دادم و چیزی نمی گفتم و او گرم می شد و داغ می شد و جوش می زد و خروش می کرد و من سر در جیب تسلیم فرو برده چشم بر گوش پنجه دوخته، نگاهم را به بیرون فرستادم، توی حیاط، لب حوض و با غچه و گل و سبزه و بعد پرواز دادم به لبه دیوار و روی درختها، از این شاخه به آن شاخه، از آن شاخه به این شاخه و بعد بالاتر فرستادم و بالاتر و باز هم بالاتر و ... تا ... ما! و دیدم که او آنجاست و چشم براه من! گویی می دانسته است که خواهم آمد و از راه رسیده بود و نفس نفس می زد و چهره اش از سختی راه تا ماه بر افروخته و گیسوانش باز از من می پرسد، نه، گیسوانش مرا می پرسد و

پیشم دوید، مثل کودکی که خود را به دامان پدر اندازد و چشمانش باز کمنگ و رنگ برگشت و لب‌هایش بی‌آرام و گردنش تند کشیده و اطوارش تیز و تند و قاطع و چهره‌اش تیغ کشیده و... نوک تیز و بران و خشمگین و سرشار از شکوه و شکایت و سیل اتهام و باران دشnam و گویی فرشته‌ای است خشمناک چنانکه عادت اوست و من آرام و نرم چنانکه عادت من است و سر او را بر شانه‌ام نهادم و هیچ نگفتم و گوش می‌دادم تا بگوید و صبر می‌کردم تا بنالد و ساکت بودم تا هر زهری و زهره‌ایی را که در زمین به جانش ریخته‌اند بر جان من بربزد و راه نفسش باز شود و حالش خوب شود و سبک شود و هرچه دلش می‌خواهد بدم بگوید و هرچه میل دارد سرم داد بکشد و فریاد بکشد و بنالد و بگردید و بر چشمانم مشت بکوبید و بر صورتم چنگ زند و بعد که گربه وحشی‌ام آرام گرفت و خالی شد آن وقت نوبت من شود و شد، چنین گفت و چنین کرد و خوب که شد نوبت من شد و من، همچنان که عادت من است، از خودم نگفتم و از غم و دردم نگفتم و از کارهای بدش و حرف‌های بدش بد نگفتم و اول "سوالش" را، هر دو سوالش را که به هم ریخته بود و خیس شده بود با سرانگشتان پرحرف درست کردم و سوال‌تر کردم که سوال او را دوست می‌دارم، که دوست می‌دارم او همواره مرا بپرسد و دوست ندارم هیچگاه از من بپرسد و دوست دارم مرا بپرسد و همواره آن دو سوالش مطرح باشد و او در برابر همواره "مسئله" باشد و من در برابر راه حل و او همیشه سوال و من همیشه جواب و ... به هر حال سوال و جواب هم باشیم

و ... بعد با انگشتان پر حرفم ...! راستی نگفته‌ام این انگشتان من در این کارچه خدمتی کرده‌اند؟ در این گرهای که در ریسمان عمرم ناگهان خورده چه تلاشی کرده‌اند؟ و نگفته‌ام که این انگشتان زبان‌های دست‌های من‌اند و این دست‌های من از قلب من در این معركه ادعایشان بیشتر است! و ادعاهایشان! و ... وای که کسی خبر ندارد! که در اعضاء انسان نیز ظلم و محرومیت و خودنمایی و انزوا و شرافت اخلاقی و فضل فروشی و فاصله طبقاتی و پیش افتادن ناشایسته‌ترها و پس افتادن شایسته‌ترها و ... همه و همه چیز از آن گونه که در ادارات هست و در اجتماعات هست هست!

و این سرنوشت دست‌ها و زبان دست‌ها نمونه‌اش و سرگذشت چشم‌ها و زبان چشم‌ها و سرنوشت دل‌ها و زبان دل‌ها نمونه‌اش! که همه رنج‌ها و هنرنمایی‌ها و تلاش‌های شبانه‌روز را در خلوت دور از ریا دست‌ها می‌کشند و می‌کنند و در اجتماع جایشان توی جیب است و یا گوش‌های افتاده، کسی آنها را نمی‌شناسد و همه‌جا صحبت از دل است و همه صحبت‌ها صحبت زبان است، کارها را دست می‌کند و حرف‌ها را زبان دست می‌گوید و بار سنگین کار بر دوش اوست و ثمره‌اش را چشم‌ها می‌برند و لذتش را نگاه‌ها می‌چشند! صمیمیت زلال بی‌ریای خوب مرموز پرمایه و حرف‌های نازنینِ نابِ پاکِ گرم عاشقانه در دل دست‌ها نهفته است و لب فروبسته و چشم فروبسته، محروم و گوش‌گیر و بی‌ادعا!

شب‌ها تا سحر اوست که رنج می‌برد و کار می‌کند و حرف می‌زند و زبان خاموش و بیکاره در خانه گرم و نرم دهان لمیده یا مشغول خوردن و آشامیدن است و روز که می‌شود دست‌ها به کناری می‌روند و زبان، زبان باز می‌کند و خودنمایی و بلبل‌زبانی...!

به هر حال، به قول افلاطون که می‌گفت حال که جمهوریت من در زمین عملی نمی‌شود، در آسمان عملی می‌شود، دست‌های من که در زمین، با همه هنرمندی و قدرت‌نمایی و شایستگی و استحقاق و ذوق و صمیمیتی که دارند جز دست‌بند هیچ نداشته‌اند و نه در چشم خلق که در چشم ... در آسمان که مهد عدالت است و کشور آزادی‌ها و آرزوهای انسان سؤال می‌ساختند و چه کار دقیق و ظریف و هیجان‌آمیزی است سؤال ساختن و سپس، همه چیز عوض شد و او سؤال شد و من سراپا جواب و او سراپا اندام شد و من سراپا روح و ماه دامن حریر الهه‌ای گسترده در زیر پای ما و من ... و او ... و من ... و او ... و ما ... تا ... من حافظه‌ام از دست رفت و در این از دست‌رفتن خودم نیز که هیچ گاه فراموشش نمی‌کردم رفت و من به کلی از یاد رفتم و باز آن مایه پسرپچگی که همچون دخترپچگی – در هر کسی هست و همیشه می‌ماند و جز با مرگ نمی‌رود، از اعماق، نه توی صدلایه وجود من که همواره پنهان بود و حتی در آن ایام پسرپچگی نیز در زیر پرده‌های محترمیت و معنویت و مشخصیت و دیگر "یت"‌های از این گونه پیچانده بودمش سر برداشت و پس از سال‌های سال، برای نخستین بار در عمرش زبان باز کرد و حرف‌های لوس، نه بد، لوس، نه خنک،

کمی سبک، نه سبک، کمی شوخ، نه جلف، کمی جوان، نه بی‌مزه خیلی بامزه، نه زشت،
خیلی قشنگ، نه نمی‌دانم چی بگم یک‌جوری، اصلاً حرف‌های دیگری، اصلاً نمی‌شود
حدس زد که چی، هیچکس نمی‌تواند تصور کند، هر خیالی که بکنید جور دیگری بود ...
اصلاً ...؟ هه یک‌جوری دیگر و بعد دیدم ماه گرفت، خسوف شد، رنگش سرخ شد و ...

من لبخندی بر لبم نشست و کمی چهره‌ام برافروخت و تکان‌تکانی خوردم و کمی نیم‌خیز
شدم و نشستم و یک تنفس عمیق ... و ناگهان دیدم اتاق ساکت شد و صدایی یک‌هو قطع شد
و به خودم آمدم و فهمیدم ... دیدم که پدرم ...

آخ! چه خجالتی!

پا شدم از اتاق رفتم بیرون و

کمی توی راهرو تنها نشستم و

و تو می‌چسبی که یا الله! بگو اون حرف‌ها چی بود که آنجا می‌زدی؟

- کدام حرف‌ها؟

- همون‌ها که آنجا، روی ماه به او می‌گفتی؟

- ا ... هه آخر

- نه! چی بود؟ بگو

- نمی‌دونی چی بود؟

- نه!

- چرا ... می‌دانی ... خوب ... چه بگوییم؟

- نه باید بگی، یکی همون‌ها را باید تکرار کنی

- آخر، اوون‌ها حرف نیست، آنها خیالات است

- باشه، چه خیالاتی؟ توضیح ... باید بشنوم

- آخر، خیالاتی را که آدم با خودش می‌کند که نمی‌شه همه‌اش را به کسی گفت!

- چرا نمی‌شه؟ من "نمی‌شه" نمی‌فهمم

- چطور نمی‌فهمی؟ مگر احساسی‌ها را ...

... خیال کردی حواسم پرت است؟ سر من کلاه نمی‌رود

راجع به ناز می‌گفتم که چه کلمه نازنینی است! ا... چه حرف‌ها که در این باره بلدم ... کاش فرصت می‌بود و یک نازنامه می‌نوشتم دو برابر شاهنامه، یک مثنوی ناز ... چه مثنوی نازنینی می‌شد!

در کلمات اروپایی معادل ندارد حتی زبان فرانسه که یک زبان نازی است و مردم فرانسه

ظریف‌ترین مردم دنیا بیند آن را ندارند. *fine*

نه، هیچ‌کدام ... ناز چیز دیگری است.

بعضی صداهای موسیقی ناز است، بعضی رنگ‌ها ... ناز است، بعضی شکل‌ها ناز است، بعضی پرنده‌گان نازند، بعضی اشیاء نازند، بعضی گل‌ها نازند، بعضی طعم‌ها نازند، بعضی عطرها نازند، بعضی حرف‌ها نازند، بعضی آدم‌ها نازند، بعضی احساس‌ها نازند، بعضی فکرها و خیال‌ها و بیشتر آرزوها نازند، بعضی گذشته‌ها ناز است، بعضی آینده‌ها ناز است، بعضی حال‌ها ناز است، بعضی شعرها ناز است، بعضی سوال‌ها ناز است، بعضی جواب‌ها ناز است، بعضی لبخندها ناز است، بعضی نگاه‌ها ناز است، بعضی روزها، ساعت‌ها ناز است، بعضی دفترها ناز است، بعضی قلم‌ها ناز است، بعضی خودکارها ناز است، بعضی شکستن‌ها ناز است، به زشتی و زیبایی، حتی درستی و خرابی مربوط نیست. صفت دیگری است، بعضی خودکارهای شکسته ناز است، نازتر است، بعضی دشنام‌ها ناز است، بعضی شکایت‌ها ناز است، بعضی خشم‌ها ناز است، بعضی قهرها ناز است، بعضی خط‌ها ناز است، بعضی الف‌ها ناز

است، بعضی مکتوب‌ها ناز است، بعضی نفهمی‌ها ناز است، بعضی بدی‌ها ناز است، بعضی دروغ‌ها ناز است، بعضی نمی‌دانم تا کی می‌توان شمرد؟ شاید اندازه نداشته باشد، نازها بی‌نهایت باشند و اینها است اند کی از فهرست عنوان‌های فصل‌ها آن کتاب ناز، مثنوی ناز، که طرحش را در ذهن دارم و مدت‌ها است در تاریخ، نه، تاریخ که جای این جور چیزها نیست، تاریخ جای قهرمان‌های پر سر و صدا و پر اسم و رسم است، اساطیر و خدایان و هنرها را می‌گردم تا بینم اثری، رب‌النوعی، رب‌النوعی، ونوسی، الهه‌ای ... خیال آدمی، هنر آفریدگاری زیبا‌آفرین انسان ساخته است که این همه نازها را در آن گرد آورده باشند؟ گشتم و گشتم و گشتم و ... تا درست دوازده سال پیش، یادم هست، نزدیکی‌های بهار بود، زمستان بود اما بوی بهار می‌آمد ... مکتوبی به دستم رسید از خویشاوندم، خویشاوندی که بیش از سی سال بود ندیده بودمش و پاک از خاطر برده بودمش، نامه‌ای مفصل بود و طولانی! از آنجا برای نخستین بار شاندل را شناختم و آثار و افکارش که همه برایم تازگی داشت و هرگز باورم نمی‌شد که باورکردنی نبود و او مجسمه‌ای را در سواحل تورویل از دریا بیرون آورده بود که ناگهان بینش هنری و جهان‌بینی تاریخی و احساس ادبی و زیبایی شناسی و حتی فلسفه و عقیده و اندیشه را عوض کرد که پیش از آن الهه زیبایی ونوس بود، شاهکار هنر غرب و این مجسمه ونوس شرقی است، گرچه بر انگاره ونوس غربی ساخته شده است اما پیدا است که شرق این را در برابر ونوس غربی‌ها ساخته‌اند اما من عقیده دیگری دارم و از تاریخ شرق و غرب

پیداست که ونوس را بر انگاره این ساخته‌اند زیرا تمدن و فرهنگ در آن ایام در این سرزمین بوده است و غرب مقلد شرق بوده است و قرینه دیگری که این نظر را ثابت می‌کند یک کشف زبان‌شناسی است که می‌گویند اصلاً کلمه ونوس همان کلمه فارسی "بانو" است و آن "س" در آخر ونوس چنانکه می‌دانیم پسوند است که بر سر اسمی یونانی می‌آید و جزء کلمه نیست و اصلش ونو است که همان بانو است بخصوص اگر توجه کنیم که "ب" غالباً در همه زبان‌ها به "و" تبدیل می‌شود و در فارسی نیز بسیار است از قبیل بردار = وردار، بایست=وایست، آب=آو، تحقیقات بعدی اطلاعات مرا در این‌باره بیشتر کرد و نظرم را تأیید نمود. شاندل توانسته است بسیار نکات پیچیده و تازه و شگفتی را در این شاهکار گران‌قیمت هنری روشن سازد از جمله نام او را به زحمت خوانده است که من اکنون یادم نیست و معنی آن تعبیری نزدیک به معنی "گل صوفی" است و این نیز نشان می‌دهد که کلمه صوفی ریشه یونانی دارد و بر خلاف نظر احمدقانه علمای بیشور از پشم نیامده است! و همان Vidya و "ودا"ی هندی است در مذهب بودا و وداییسم و اوپانیشادها و هم‌ریشه بینایی و بینش است که علم‌الیقین است و بالاتر از دانایی یعنی بینایی مفصل است ...

Je ne sais pas quand? Je ne sais pas comment ?

La creation se releva du Neant et,

Soudain, je me retrouva sous le ciel, sur la terre, dans un monde étrange et obscure et parmi une foule des hommes des femmes, les

uns pour Lesautres et tous pour vivre, viver comme les animaux,
les insects.

Mais, moi toujours tout seul, toujours triste et toujours attendant
l' « autre moi-même », toi, toi qui je ne t'ai jamais vue dans ma
vie ! qui je ne savais pas qui es – tu ?

O 1 m Godau, Messi !

J'entendais, depuis le jour ou j'ai pris le jour, « la cloche de ton
caravane » enfin, la caravane arriva et Godau vint vers moi, en
souriant m'offrit la belle « fleur soufiste »

نمی‌دانم کی؟ نمی‌دانم چگونه

آفرینش از عدم سرزد و ناگهان، من زیر آسمان، روی زمین و در میان انبوهی از مردان و
زنان که برای یکدیگرند و همه برای زندگی کردن، زندگی کردندی بر انگاره جانوارن،
حشرات، خود را تنها یافتم.

ولی، من همواره تنها، همواره غمگین و همواره چشم انتظار آن "من دیگرم" تو، تو
که هرگز در عمر خویش ندیده بودمت، تو که نمی‌دانستم که هستی؟ ای گودو، ای مسیح
از آن روز که روزگارم آغاز شد من "بانگ جرس" کاروانت را می‌شنیدم.

بالاخره، کاروان رسید و گودو به سوي من آمد در آن حال که لبخند میزد "گل صوفی زیبا" را به من هديه کرد.

O! mon etrangere!

Tu ete, je ne sais pas quand, ma soeur, ou ma femme, et peut –
etre une de mes parents, je ne sais pas, mais je suis sur, sur, sur que
nous vivions ensemble, comme un couple intime, je suis sur, sur,
sur, chaque jour, chaque soir, dans chaque instant, je me souviens
un de nos souvenirs perdus, le jour ou nous avions voyage
ensemble, la nuit ou nous nous murmurions jusqu a l'aube, le
matin du printemps ou je t'avais professe mes sentiments
amoureux pour toi et le midi ou nous avions dejeune ensemble au
quai de la riviere qui passe par le cœur de notre paradis de nos
reves, l'apres – midid ou nous avions le « rendez-vous » au cafe de
« chez Mme Canard » dont deux chaises nous attendent
impatiemment, il y a douze ans, et le dimanche ou, prenant des
simples mangers, (avec le bifteck que j'avais cuí pour toi la nuit
passee) nous avions pirs le train electrique pour la « porte
Dauphine » et apres je t'ai conduite jusqu au cœur des « bois du
Boulogne », se couchant par la terre, sur les praires, nos mains se
cherchaient l'une l'autre, nos cœurs se parlaient doucement de leur
amour et une goutte de larme troublait au coin de nos yeux, tandis
que nos regards suivaient, parmi les astres, nos esperances, nos

reveries et tous les beaux « mots » d'amour, colores et parfumes, jouant sur la piste du ciel, nageant dans ce vert ocean des mysteres et dancant les mains dana les mains des etoiles et tournant l'horizon bleu de la nature calme et aimable !

Oui, les beaux mots d'amour ces, mots ivres, etranges, mysterieux, ces mots qui ne parlent que de la « Fleur soufiste », le « don » du dieu a un homme saint et pieux dont le cœur a été toujours ferme sur n'importe qui et quoi dans la vie, danste monde que l'amour, l'haut amour, c'est-à-dire : aimer ce qu'il faut, aimer la beaute pure, le bienfait absolu et le sens venv d' »au-dela » et enfin l'Esprit soufiste dans le corps par le Haut-Dieu ; le saint Esprit, ou l'ame du temple, le cœur de la sainte chappelle = la Mehrava !

چه خوب! مرسی! فمن علمنی حرفًا! فقد صیرنی عبدا

(هر که یک حرف مرا آموخت، بندۀ خویشتنم کرد مرا!!)

همیشه با خود می‌اندیشیده‌ام که علی چگونه چنین مبالغه‌ای می‌کند؟ او که شاعر نیست، زیبا سخن نمی‌گوید، سخن زیبا می‌گوید و این دو را با هم اشتباه می‌کنند حتی فاطمه همسر او: هنگامی که علی سراپا آتش گرفته از بیرون و از داستان غم‌انگیز انتصابات سقیفه (که چه سقفی بود و در زیر این سقف ...) در آن حال که شعله‌های حریق در پیراهن و گریبانش

بخش اول

گرفته بود، خود را به خانه انداخت و به فاطمه‌اش رساند و پیشش نشست و گوشه‌ای از قلبش، این "کوه" "آتشفشاری" را "دهان گشود" و پاره‌هایی از آن آتش‌ها را که در درونش ریخته بودند به جان همسرش، نه، همدلش، همدردش ریخت تا اندک قرار گیرد، فاطمه زهراء^۱ که این روح تنها و زندانی را خوب می‌شناخت و خوب دوست می‌داشت، در برابر علی‌اش به ستایش گفت:

هبطت کلماتک من سماء الشعر فى مهبط نفسى
سحاب السحر فى مرتع قلبى العطشان.^۲

و على برآشفت و آيه: الشعرا يتبعهم الغاون ... فما ترى يقولون ما لا يفعلون؟ (شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند ... نمی‌بینی که از آنچه خود نمی‌کنند سخن می‌گویند؟)

و سپس بر سر زهراء به خشم فریاد کشید که:

فاطمه و زهراء^۱

فاطمه زهراء «دختر پیغمبر» یا «دختر پیامبر» است (پیغمبر یا پیامبر صفت است و گاه جانشین اسم می‌شود. بحث دستوری مفصلی است... مفصل...)

کلمات از آسمان شعر در فرود گاه جانم فرود می‌آید (نازل می‌شود) و قطره‌های واژه‌هایت از ابر جادو در کشتزار تشنه دل من باریدن می‌گیرد.

بخش اول

"و ما علمناه الشعر و ما ينبغى له"^۱ و هذه شقشقة هدرت ...

("(او" ما را شعر نیاموخته است و شایسته و سزاوار ما نیز نیست. این شقشقه‌ای بود که از

دلم جستن کرد و از لبم بیرون پرید ...)

آیه قرآن است درباره پیغمبر که علی اینجا درباره خود نیز شاهد می‌آورد و این می‌رساند که دیوان شعری که به علی منسوب است و اکنون موجود است اساسی ندارد و مجعلو است. از علی نیست، شیعه غالی (پیرو و دوستدار افراطی غلو کننده علی) آن را ساخته! علی الله‌ها!

— نه، هیچ مهم نیست، هیچ چیز مهم نیست، نه پسندت و نه نپسندیدنت، نه مهرت و نه کینت، نه حضورت و نه غیبت، نه زشتیات و نه زیبائیات، هیچی، هیچت!

— یعنی چه؟ این همه بی تفاوتی؟

— آری، هیچ، هیچ چیزت مهم نیست.

— پس چه چیز می ماند که برایت مهم است؟

— فقط بودنت،

— تو که گفتی: نه حضورت، نه غیبت

— آری، اما «بودن»ت، چه حاضر چه غایب

— ولو بی دوست داشتن تو باشم؟

اگر ممکن است ولو ... اما دوست داشتن گاه از یک «داشت» در می‌گزد، یک صفت ذاتی می‌شود، یک بعد جوهری، یک ماهیت می‌گردد مثل مثلاً شیرینی در قند، سوزندگی در آتش، محبت و عاشقی در پروانه‌اش، گداختن و سوختن در شمعش! یکی دوست دارد آنچنان که پول دارد، جاه و مقام دارد، زور دارد، دیگری دوست دار کسی است چنانکه مثلاً فرزند کسی است، همزاد و همنژاد کسی است؛ خویشاوند کسی نمی‌تواند خویشاوندی را نابود کند اما رفیق کسی می‌تواند رفاقت را نابود انگارد. عشق گاه معنی یک لفظ می‌شود و گاه صورت آن لفظ، معنی را می‌توان تغییر داد. یک لفظ بر معنای دیگری دلالت می‌کند اما آهنگش را چگونه می‌توان عوض کرد؟ اگر عوض شود لفظ، لفظ دیگری می‌شود. آهنگ یک کلمه یعنی خود آن کلمه اما معنی یک کلمه یعنی آنچه که کلمه را برای نشان دادن آن، اشارت بدان، بیان آن، وضع کرده‌اند، قرار نهاده‌اند! دیدی که: «لو بی دوست داشتن تو باشم» بی معنی است؟ تا هر وقت باشی آهنگ منم. من در تلفظ تو بر می‌آیم!! بیهوده نیست که جمع من و تو یکی است و آن روز ولادت ما است و آن ماه ولادت من است و آن همه نه کرسی افلاک است. بیهوده نیست که من، بی‌تو، نمی‌شوم و ترکیب تو در نام من قاعده زبان است که من بی‌تو سرگردانم و تو بی‌من گنگ و منم که تو را می‌نوازم که بی‌من چنگ خاموشی و توانی که به من شور می‌دمی که بی‌تو سیاهی سردم و سراب ساکتم! می‌فهمی؟

آری، «بودنت»!

اگر بد هم باشم؟

عجب‌ا! تو صفات خوب را در بودن من باز می‌شناسی یا خوب بودن را در صفات من؟
بودن‌های دیگران است که به صفات خوب و بد می‌سنجیم و بودن‌های خود را نه، صفات
خوب و بد را بودن خود می‌سنجیم. وقتی در وجود وی، نفس «بودن»، خوبی محض و نفس
زیبائی و حقیقت و خیر می‌گردد آنگاه...

آنگاه ...

آنگاه ... دیگر خودت می‌دانی. تو بگو

فردا...

فردا؟ خیلی دیر است

الآن، می‌روم، از هتل می‌روم سر پل چینتو،

ساعت ۱۰ کار دارم و انگه‌ی حتماً باید مرا برسانند! چه الطاف زشتی!

الآن ۷/۵ است، یک ساعتی وقت داریم

خیلی خوب، آمدم. حتماً چون می‌دانم که دیگر فرصتی نیست.

حتماً؟

باز ...

— چی می گی؟ مگو نمی دانم که جز در حال عبور فرصتی برای دیدار نیست.

اگر از دست برود هفته‌ها باید همینجا بر سر راه بمانم و رهگذران بیايند و بروند و ... کار
دارند!



_اُ...! گفتم لابد فراموش می‌کنید

_خوب، خوش آمدید!

_یا لااقل یک ساعتی تأخیر خواهید داشت

_سرزنشم می‌کنید که نه فراموش کرده‌ام و نه دیر آمده‌ام؟

_({با نیم‌لبخند معنی‌دار و لحنی سرزنش آمیز اما مهربان}): نه...

_ها... یعنی امروز گذشته را متهم و بی‌دفاع می‌کند؟

_نه برای من، برای دیگران که این همه شما را به سادگی می‌بخشند و ساده‌لوحانه توجیه

می‌کنند!

_ممکن نیست در هر دو رفتار متناقض کسی صادق باشد؟

_چرا... راستی چرا، اشتباه کردم،

_می‌دانم که گاه در این تردید هستید که مرا آدمی صاف و ساده و معصوم بدانید یا

هفت‌رنگ رند و زرنگ، نیست؟

_چرا...

و اما لبخند تان می‌گوید که اکنون چنین تردیدی ندارید

بله...هه! در عین حال که دومی را می‌بینم اولی را انکار نمی‌کنم

به خاطر اینکه ادب را مراعات کرده باشد؟

ادب؟ هه نه، از ادبیات که سال‌ها است فاصله گرفته‌ایم، تو به حکمت رسیده‌ای و من

به مذهب.

آری، روح‌های اندک در همان ادبیات و غزل و قصیده می‌مانند، دل‌های محتاج‌تر به

زودی به عرفان می‌رسند.

راستی نگاه کن! حیف که این درخته جلو را گرفته، آسمان از آن قیافه‌هائی گرفته که

تو خیلی دوست داری، چند دقیقه دیگر غروب از مغرب سر می‌زند اما افسوس که...

که چی؟

هیچی، بی‌خودی گفتم...

غلط کردی که بی‌خودی می‌گوئی

چرا عصبانی؟

برای اینکه تو خیلی عامیانه حرف می‌زنی، گاهی مثل عوام فکر می‌کنی

– عامی بودن که تو را نباید عصبانی کند

– چرا، برای اینکه تو مثل خودت فکر می‌کنی، عین خودت احساس می‌کنی اما گاهی
دستی لحن عامیانه می‌گیری.

– آخر... مردم آزاری شیرین است. من چند سالی است در ضمن تحصیل آن را هم
آموخته‌ام.

– کی؟

– یادم هست، اولین درسی که در مدرسه گرفتم با صنعت مردم آزاری شروع می‌شد و چه
مفصل و چه سخت!

– اگر آدم بداند که این نیز صنعت است آزاردهنده نیست.

– آری، اما در کلاس‌های بالاتر فهمیدم، سال‌های اول و به خصوص دو ثلث اول که هیچ
وقت فکر نمی‌کردم که حضرت مسیح هم از شکنجه خوش بیاید.

– عجب! شاید ریاضت را با شکنجه اشتباه گرفته‌ای! در مسیحیت ریاضت است تا روح
جلا یابد، در کفر شکنجه است تا روح سیاه شود.

– به هر حال هر دو آزار دیدن است.

ـ آره، راست گفتی، از همان مغرب‌های قشنگ شد که گفتی

ـ راستی همین غربی نیست که تو را خیلی... خیلی ساکت می‌کند؟ بگو، این از بهترینش
نیست؟

ـ چون ساکتم کرده است جوابت را نمی‌دهم، اگر وصفش کنم خیلی از خودت خوشت
خواهد آمد!

ـ چه عیبی دارد؟ راستی چرا هم وقتی سخت غمگینم و از خودم بیزار راحت نیستی و هم
وقتی شادم و از خودم خوشنود؟

ـ علت هر دو یکی است.

ـ چی؟

ـ همان فرمول ابدی $A + H - D$ است که شمس تفسیر کرده است: «هیچ غمی تو را
نباشد بیازارد، هیچ دلی تو را نباید دوست بدارد، جز غم من، جز دل من، نه حتی غم خودت،
نه حتی دل خودت!»

ـ یعنی آنوقتها هم مهر و شمس و اینها «پسیکانالیسم» و این چیزها می‌دانسته‌اند که
در این حال معشوق خود رقیب می‌گردد و ناخودآگاه دوست را... «دلواپس» می‌کند؟

ـ دلواپس؟ نه، دلواپسی زاده سستی و تردید است، اما اینجا حس مالکیت مطلق و توحید و «حریم» و «حصر» خدشه‌دار می‌شود.

ـ تو که می‌گفتی «تملک» ویژه عشق‌های طبیعت است که «او را برای خود می‌خواهد» و دوست داشتن است که «او را برای او می‌خواهد»؟ وانگهی دیدی که باز «دلواپسی» را به معنای «عامیانه» اش گرفتی و مثل عوام... ببخشید؟

ـ و دیدی که «مالکیت» را به معنای احمقانه‌اش گرفتی و مثل... لازم نیست ببخشید، من شما را می‌بخشم.

ـ مغرب به اوج شکوه و زیبائیش رسیده است، مثل اینکه می‌داند امروز تو او را تماشا می‌کنی، مثل این که دارد با تو حرف می‌زند!

ـ آره، اگر آن تندبادی که مسخر تو است و با نَفَس تو می‌وزد و در آن شب طوفانی، روز جمعه چندین سال پیش وزید این درختِ خر را از پیش ما بردارد.

ـ نه، من دوست دارم، در این لحظات، غروب خورشید را تو از خلال شاخ و برگ یک درخت آکاسیاس تماشا کنم.

ـ خوب، حالا شدی... پروانه خوب نازنین من گلبوسه مهر بر جین من،

من گریه شمع شام تار تو
تو خنده صبح راستین من

من پای طلب در آستان تو
تو دست دعا در آستین من

از آتش شمع خویش آگاه است
پروانه خوب نازنین من

...—

— چرا سکوت کرده‌ای؟ از نظر صناعات ادبی و قرضالشعر و علم عروض و قوافی و
اوزانالمعجمی چند تا ایراد دارد؟ سه تا؟

....—

— چی فکر می‌کنی؟ کجایی؟

— نمی‌دانم چرا بیخودی رفتم توی «چند نقطه» های کتابم!

— یعنی چه؟ اشکالی دارد؟

— آره، بعضی جاها مراعات نشده است. نه؟ یا من نفهمیدم.

— بله، درست است، آن‌جاها که عبارت اقتضا می‌کرده است نقطه‌ها هم عبارت شده‌اند و
در غیر این اماکن بی‌حساب آمده‌اند. مگر تو آن کتابت را دوست داری؟

مگر مادری هست که بچه‌ها یش را دوست نداشته باشد؟

آری، نه، به هر حال وظیفه مادری ایجاب می‌کند که...

معمولًاً پدر است که بیشتر به وظیفه عمل می‌کند و با عقل می‌اندیشد، مادر فقط به عاطفه عمل می‌کند، با دل می‌اندیشد، بر خلاف پدر، برای او بچه اهل و نااهل یکی است، حتی گاهی بچه شر و سبک و لوس و بی‌ادبش را در ته دل بیشتر... هه هه هه!

هه هه! مثل بعضی کلمات خط‌خورده، بخصوص آنها که خیلی خط‌خورده‌اند و با ترس و وسوس و جدیت و حیا.

(گارسون) (میز را جمع می‌کند): چیزی میل دارید؟

شما چی می‌خواهید؟

من...؟ من... هر چه شما بخورید

من... دوست دارم در لیوان باریک و بلند شامپانی شیر گرم و شیرین...!...هه

و من... هه هه... هه

و شما چی؟

هه هه ...

بفرماید! چرا...؟ مگر...؟

هیچی... یک قهوه غلیظ و شیرین، اکسپرس فرانسه، نسکافه ها! از نسکافه بدم می آد.

(گارسون) و شما آقا!

من؟ من... چی بگم؟ یک پیاله دیگر شراب سبز

گارسون_ اُ...! معذرت می خواهم آقا... دو پیاله از این شراب برای شما... خطرناک است،
خصوص برای شما که مشروب نمی خورید.

اوه! خدايا! توی کافه شه کانار هم باید نصیحت شوم! حتی این گارسون احمق هم
خودش را از من فهمیده تر می گیرد!

ناراحت نشويد آقا! آخر، این یک شراب کهنه است، یک ربع قرن آفتاب نخورده است،
دیوانه می کند.

...

من منتظرم، چی می آشامید؟

هیچی، زهرمار!

(گارسون) _ بیخشید، چشم، یک شراب سبز دیگر، فکر خانه رفتنان هم باشید، پلیس،

تصادف، داروغه، محتسب، متولی‌ها...

_ خیلی تند با بیچاره حرف زدی! تو آدم عصبانی و تندی نبودی، چقدر تازگی‌ها حساس

شدۀ‌ای!

....

_ داری نقاشی می‌کنی؟ تو هم... باز همان درخته را می‌کشی؟ مثل اینکه تنها نقاشی‌ای

که بلدى!!

....

_ ها؟ راستی چیه؟ داری خط خط می‌کنی؟ فکر می‌کنی؟ هنوز هم اوقاتت از او تلخ

است؟ این‌ها چیه؟

_ دارم طرحی می‌کشم که بدhem به نقاشم رسمش کند.

_ نقاشت کیه؟

_ همان که مرا رنگ آمیزی می‌کند!

_ هه هه ... خوب چی هست؟

— هیچی، کارم گیر کرده است، هنوز نتوانسته ام حلش کنم. هر چه فکر می کنم می بینم هشت تا می شود در صورتی که قاعدتاً باشد نه تا باشد.

— چی هشت تا و نه تا؟

— همین دیگه، بعد از تبع و تحقیق بسیار و بیدار خوابی های طولانی کشفی کردم که در پرنده شناسی بی سابقه است و آن اینکه از روی مطالعه و مذاقه مستمر بر روی یک زوج پروانه ای که در بهار امسال صید کردم و از «بخت خویش» «به دست آوردم»، به این حقیقت علمی عجیب که نمونه ای از نظام خلقت و حکمت طبیعت است پی بردم که اصولاً پروانه سراپا از چندین «ا؟ فراهم آمده و هستی گرفته است. یعنی ذات و صورت او همه تکرار این حرف است اما اشکال کار این است که طبق قانون کلی که بر کرسی های افلاک نیز صادق است و روز خلقت عالم و «جمع بنی آدم» باید نه بار شمع تکرار شود تا پروانه هست شود و هر چه می کوشم می بینم که هشت بار بیش مکرر نمی شود و نمی دانم عیب از کجا است؟

— می خواستی زودتر بگی تا از این همه رنج تحقیق و تبع خلاصت کنم. همان هشت درست است. من هشت را بیشتر از نه دوست دارم. نه هم شکل ظاهری اش بدخاطره و بد شباهت (نه) است و هم خودخواهی و اندیویدوآلیسم در آن است در صورتی که هشت حاصل وحدت وجود است و جمع میان دین و دنیا و پیوند دو خوشاوند و... همه چیز! حواس است کجا است؟

عجب! گفتم که گرہ کار کجا است؟ دیدی که طبیعت بهتر از عقل می‌فهمد؟

اتحاد شمع و پروانه هشت می‌شود و نه متعلق به اتحاد نیست، متعلق به «جمع انفصل» است و چه خوب که هشت می‌شود و چه بی‌تناسب اگر نه می‌شد! مثل اینکه واقعاً در این اعداد و رموز حقیقتی هست که دین و ایمان ما را گواهی می‌دهند! مرسی!

(گارسون) بفرمائید، این یک قهوه غلیظ تلخ اکسپرس فرانسه، این هم یک پیاله دیگر شراب سبز!

!! کو شراب سبز؟ اینکه سبز نیست، آبی است، آی!!

تو که شراب آبی را بیشتر...

تو باز داری نفهمی‌های گذشتهات را تکرار می‌کنی؟

نه، می‌خواهم بگویم، درست تشخیص نمی‌دهی، بعضی رنگ‌هایش را هم اصلاً نمی‌بینی، درست نگاه کن، چرا اذیت می‌کنی؟

آخر! بی‌عقل! حالا هم وقت شراب آبی است؟ توی این نور و این شب هم آبی؟؟!

پس...

آره، آبی، آبی، از همه وقت آبی تر، ساده تر، کم رنگ تر! تو که نمی فهمی، فقط بلدی فکر
بیافی و اندیشه بپزی و با کلمه زندگی کنی و مرا می کشی!

...

...

راست است، تو حق داری، من چکنم؟ همه عمر پایم را بسته بوده‌اند، دستم را بسته بوده‌اند، سرم را به ریسمان دار آویخته بوده‌اند و من در چنین وضعی فقط و فقط دو کار می‌توانسته‌ام بکنم، یا به زندگی، به آزادی فکر کنم یا اصلاً فکر نکنم، فیلسوف شده‌ام، شاعر شده‌ام، «گفتیم این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا: دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی!» فیلسوف زندگی شده‌ام، شاعر آزادی شده‌ام اما... نه زندگی داشته‌ام نه آزادی دیده‌ام. تو چطور می‌توانی با خودت فکر کنی که من آدمی تا این اندازه نفهمم که ندانم که در قصه زندگی می‌کنم؛ هیچ حرفی نیست در این دنیا که من نفهمم، این را آن شهید علوی می‌گفت و حال ببین که یک بچه سه ساله خیال می‌کند که من یک حکیم متافیزیکم!

مگر نیستی؟

چرا، اما مگر تو نمی‌دانی که آدمی چرا به متافیزیک دل بسته است؟ آخرت گریزگاه کسانی است که یا در دنیا چیزی نداشته‌اند و یا دنیا را به چیزی نگرفته‌اند.

بازگشت به دنیا ممکن نیست؟

پس از مرگ؟

حتی پس از مرگ

من یک عمر در آخرت کار می‌کنم، در آنجا بهشت دارم و قصر و نهرهای جاری و فرشتگان زیبا و پروازهای آزاد و نعمت‌های بسیار و در این دنیا چه دارم که برگردم؟

می‌دانستم، اما فکر نمی‌کردم به این سادگی اعتراف کنی

خدا این کلمات را بکشد، الهی حرف زدن بمیرد، در حرف زدن است که هی اختلاف پیش می‌آید، وقتی که ساکتیم که می‌بینی چقدر با هم... «بی‌اختلاف» هستیم!!

آره، این را هم می‌دانستم

ای حقه! پس برای همین بود که همیشه مرا به حرف زدن می‌کشاندی خودت به بهانه اینکه «آخه من که نویسنده نیستم!» دم در می‌کشیدی؟

نه! چقدر تو...

... «ساده‌ای»!

آخ! بمیرم برای این همه سادگی تو! امام معصوم!

نه، راستی، برای همین بود که تو همیشه طلبکار می‌شدی و من همیشه بدھکار، تو
مهاجم و من مدافع؛ اولین نشريه‌ای را که منتشر کردی دیدی که با چه دلواپسی و شرمندگی-
ی جمع کردی و از نو تأليف کردی؟ اگر چیزی نگفته بودی که بدی نکرده بودی.
روشنفکران گیلاسی بیکاره را بین که چقدر جلواند؟ هم خودشان عاری از خطایند و هم با
سرافرازی خطاهای کسانی را که کار می‌کنند می‌کوبند!

خوب! مرسی! من حالا شده‌ام روشنفکر گیلاسی و تو رهبر انقلابی! وقتی من وارد
مبارزه شدم و نهضت آزادی بخش را اعلام کردم تو کجا بودی؟ چی بودی؟ لشت دست مردم
و دلت پیش بودا! یک آدم تکه‌پاره! کی یک پارچه‌ات کرد؟ کی جمعت کرد؟

می‌بینی که من آدمی هستم که یک مثال اگر از کسی آموخته باشم با آب و تاب و
سپاس فراوان همه‌جا نقل می‌کنم، من پیرو علی‌ام که گفت «هر که به من حرفی آموخت مرا
بنده خود ساخت»، آنوقت حق آموزگاری را که از او آن «کلمه» را آموختم آنقدر فراموش
کرده‌ام که احساس کردی محتاج به یادآوری‌ام؟

آخ! مرا ببخش... قصدم این نبود، تو که می‌دانی، فقط خواستم بگوییم من روشنفکر
گیلاسی نیستم. تو هم همیشه با زبونت طلبکار می‌شوی!

اگر کار زبون است پس چرا می‌پذیری؟

چکار کنم؟ مجبورم، من فقط یک پذیرش شده‌ام، «تسليیم پس از عصیانم»!

هه هه... آن روز خیلی خراب شد. حضور هزار صوفی صافی در مجلس رشته سخن را درهم گست و در آخر هم نتوانستم جمععش کنم، وسط هوا حرفم را ول کردم و آمدم پائین. جلو در هم که بر سرم آوار شده بودند یک مرتبه دیدم که صلیب مقدس را از وسط خیابان می‌برند و احساس کردم که «من بر سر صلیب آویزان شده‌ام» و نسیم می‌وزد و مرا بر بازوی صلیب به رقص آورده است، گویی حلام که بر دار خویش می‌رقصد. دست و پای زبانم گم شد، خواستم فریاد بکشم، مسلمانان غوغایی کردند که شیخ مذهب ترسا گرفته است و عجبا که در همان حال از میان بمباران سوال صدای گلوه آشنایی شنیدم که همه به سرم می‌خورد و این یکی به سینه‌ام خورد و سوراخ کرد و خون جستن کرد و من... نشستم. گفت: استاد! یک متفسر یا هنرمند باید با حقیقتی که در خودش هست کار کند یا برای مصلحتی که در زمانش هست؟

تو چه جواب دادی؟

تو چه جواب می‌دهی؟

جواب من که برای تو روشن است. اگر حقیقتی که خود هست را قربانی کند دروغ گفته است.

ـ دروغ؟ نه، شاید این «حقیقت خویشتنی» را فدای یک راستی مطلق، یک صداقت بزرگ کند. ممکن است از خود نگوید، آنچنان که هست ننماید، اما آنچه بگوید و بنماید همه راستی باشد!

ـ خوب نیست بنده ناقابل، کودک خردسال! به کسی که حاضر نیست یک لحظه از معلمی درآید و کمی تخفیف بدهد توضیح بدhem که راستگو کیست و دروغگو کدام است؟ راستی و دروغ در «رابطه خبر با مخبر» تعیین می‌شود نه در «رابطه خبر با مخبر عنه»! روشن شد؟ یا برایتان عربی‌هایش را معنی کنم که درست بفهمید.

!..._

ـ احتیاج دارد که توضیحاً یک مثالی هم برایتان دست و پا کنم؟ مثلاً: کافری که می‌گوید خدا هست...

ـ بس است! فهمیدم.

ـ خوب، یکی از آن توضیحات بدجنسانه مستهلک شد.

..._

ـ چرا ساکت شدی؟ دلخوری؟

نه، ببین، آخر مسأله همیشه به این سادگی نیست که تو فکر می‌کنی، همیشه قضیه دو رویه ندارد.

بسم الله الرحمن الرحيم، آماده‌ام برای توجیه و تأویلات فیلسوفانه و قبلًا عرض می‌کنم
که شما درست می‌گویید، بیخشید، من اشتباه کردم.

ده! چقدر فضول شده‌ای! بگذار حرفم را بزنم.

آخر حرفی که نتیجه‌اش معلوم است چه فایده‌ای دارد؟ مگر نمی‌خواهی مرا قانع کنی
که حق با تو است؟

مگر نباید گوش بدی که بینی حرف من منطقی هست یا نه؟

مسلمًاً منطقی است و می‌دانم که هر چقدر دلیل بخواهم تهیه می‌کنید تا ثابت کنید که
دروغگو بهتر و انسانی‌تر و درست‌تر و راستگو‌تر است از آدم راستگو خوب اینکه معلوم است
و قبلًاً قبول کردم!

پس حرف نزنم چکار کنم؟

تو به وسیله «عقل» الینه شده‌ای. عقل کارش منطق ساختن و سخن گفتن و تجزیه تحلیل
است، فهمیدن و اطلاع یافتن و سنجیدن و به نتیجه‌های استدلالی بسنده کردن است. من

نمی‌گوییم اینها بد است، عقل بد است، خوب است، عالی است و من باز فکر نکنی که این صفت را در تو تحقیر می‌کنم، اگر در تو نمی‌بود که در چشم من بزرگ نبودی، اما عقل باید در استخدام تو باشد، کارگزار آن «تو»‌ای تو باشد و حال می‌بینم که تو در استخدام اویی، او تو را فتح کرده، آن خود بهتر از عقل تو را تسخیر کرده، خورده و جویده و هضم کرده؛ مگر الینه شدن همین نیست؟ مگر عقل مقدس‌تر از خدا است؟ تو به صوفیان که با ایمان و عشق به خدا به وسیله او الینه شده‌اند حمله می‌کنی. تو فقط می‌فهمی، از یافتن و حس کردن و برخوردار شدن محروم شده‌ای، اینها کار طبیعت و احساس است. نمی‌گفتی اشپنگر می‌گوید انسان امروز از بس به عقل تسلیم شده که فقط تحلیل می‌کند و عقاید می‌سازد و اختراع و اکتشاف اما نژادش ضعیف می‌شود و با طبیعت بیگانه.

— راست می‌گویی، خودم می‌دانم، یعنی حس می‌کردم، مگر یک الینه شده می‌تواند شفا پیدا کند؟ چه کنم که سلامتم را باز یابم پرفسور یونگ عزیز من!

— مسخره می‌کنی؟ باور نداری؟

— اگر این حرف را درست نمی‌یافتم می‌زدم توی گوشت، بدتر از آن روز که توی اطاق دفترم به زیر شلاق و چنگ و کتکت گرفتم، برای اینکه دیگر برای من چیزی باقی نمی‌ماند، این حرف تو یعنی من هیچ! و می‌بینی که نه مثل یک تهمت‌خورده که مثل کسی که به بیماری مرگبار و غم‌انگیزش آگاه شده است رام و محتاج در تو می‌نگرم، پایان سرگذشت

مفصل یونگ را نخواندی تا ببینی که پس از شناختن بیمارش او را احساس می‌کند و پس از احساس کردن او، او را حس می‌کند و بعد بیماری او به یونگ سراحت می‌کند و سپس مسئله‌ای در پسیکانالیزم پیش می‌آید که در عرفان ما سابقه دارد و آن اتحاد مریض و طبیب است و وحدت وجود میان شفا و مرض و بعد در مرحله «یکدیگری» (که اندکی قوی‌تر و فشرده‌تر از همدیگری است) مخاطب در خطاب‌های احساسی و بیانی هم اسم و هم مسماس مخاطب می‌گیرد و چقدر خود بودن فاحشی است اگر طبیب سابق به بیمار سوئدی سابقش خطاب کرد که پرسور یونگ! وی احساس کند که او را به نام نخوانده است.

حلاج را ببین که در جمع عوام بغداد فریاد می‌زند که «در این جبهام جز او نیست». چقدر داستان شگفتی است و چه حقیقت زیبائی است. عشق حقایقش زیباتر و متعالی‌تر از حقایق عقل است. حقایق این در سطح زمین‌شناسی و علف‌شناسی و جانور‌شناسی و وظایف‌الاعضاء‌شناسی و حقایق آن در اوج خداشناسی و ملکوت‌شناسی و دل‌شناسی و حیات و هیجان و آرزو و خویشتن‌شناسی و پیوند‌شناسی است. «بر دارش می‌بردند و پرسیدند که عشق چیست، حلاج گفت: امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی؛ آن روزش بکشند و فرداش بسوختند و پس فرداش خاکستر بر آب دجله دادند»! آری، چنین است حقیقت‌های عشق پرسور یونگ عزیز من! الان متوجه شدم که پدر به فرزندش و مادر به فرزندش در بعضی لحظه‌های قوی و حالت‌های هیجانی می‌گوید: نه پدر جان! آخ! مادر جان! و نشنیده‌ام که هیچ

فرزنده غلط بودن یا مسخره بودن این خطاب را احساس کرده باشد. تنها در یک «خودآگاهی» ممتاز و مستقل می‌توان متوجه جهت شد، در حالتی که دو «تن» یکدیگر را دو سر مقابل سیم محاوره می‌یابند.

— خیلی خوب، نمره‌ام شد صفر.

— نه، ناتمام

— مرسی، اما آقای آموزگار، می‌خواستم شما بدانید که من درس‌هایم را بدم، از حفظم،
بخصوص بحث‌های مسیحیت و وحدت وجود و شرح حال یونگ را حتی به اندازه سفرنامه
 $S + H^2 \rightarrow SH^2$ و شاید به قدر فرمول «جبری» $A + H - D$ می‌دانم اما وقت امتحان شفاهاي
با درس‌های جزو‌ها قاطی می‌کنم و گاهی هم دستی ورقه‌ام را خراب می‌کنم (یاد آن چانه
زدن‌های جاهلیت و رجزی که قلابی در آمد! در آن نخستین!)

— دستی؟

این فرمول مثل این که یک نقصی دارد. SH_2 که درست ترکیب نمی‌شود، عجبا! اکسیژن می‌خواهد، نگفتم؟ آن هم ۴ تا،
به گوگرد مربوط نیست. او خودش است و بی‌مسئولیت.

آره، شما لذت معلم آزاری را فراموش کرده‌اید، آخر شاگردها که سرگرمی دیگری

ندارند!

فقط یک فضولی است؟

آره، اما یک فضولی خیلی خوب‌تر از آنچه شما تصور می‌کنید.

هر چه باشد برای من قابل تصور نیست که معلمی را که شاگردهاش دوست دارند و

درسش انتخابی است و با او صفا یابد، ... نمی‌فهمم،

ها! خوب شد، مگر شما همین الان دستی خراب نمی‌کنید؟ دستی قاطی نمی‌کنید؟

کوچه علی چپ که در اینجا به معنی لغوی‌اش هم درست است!

!؟..._

بله، من هم مثل بعضی‌ها برای تصحیح کردن دستی غلط می‌کنم! نمی‌دانید چقدر وقتی

شاگرد دستی ورقه‌اش را خراب می‌کند لذت دارد!

چی لذت دارد؟ چه لذتی؟

هم صفرش، هم ناتمامش، هم تجدیدش، هم تکرارش و هم بخصوص تصحیحش! به

به!

— من که نمی‌فهمم.

— خوب، من هم نفهمیدم که چرا گفتید: پروفسور یونگ عزیز اما ... حالا که تصحیح کردید دیگه فهمیدم، مرسی.

— خیلی خوب، پس شما هم توضیح بدھید که چرا از معلم آزاری و فضولی خوشتان می‌آید؟ این چه فضولی و آزاری است؟

— نه دیگه، حالا که رو شد مزه‌اش از بین می‌رود. لطفش در این است که طرف جدی بگیرد، عصبانی بشود

— آره، بد و بی‌راه بگوید، از خودش دفاع کند، در صدد جبران برآید، در صدد جبران برآید!

— آره، در صدد جبران برآید! دیدید که شما هم از آن شاگردای موذی و حقه‌اید؟ سربه سر گذاشتن را خوب بلدید؟

— قرار بود از بیماری الیناسیون حرف بزنید

— آره، «حرف توی حرف» خوبی است

نه، واقعاً می خواستم بدانم که یک الینه شده آن هم به وسیله عقل می تواند به خود باز گردد؟ من خیلی ناامیدم، تو امیدم می دهی؟

اگر ناامید بودم که می رفتم به اردو نمره بیست بگیرم، پس برای چیست که آمده ام به مدرسه که نمره صفرم بدنهند؟

چه امیدی؟ می دانم که وقتی کسی مثل موریس دوباره، یک خود دیگر دارد، با بازگشت به او از الینه شدن، از خود بیگانه شدن، یعنی «چیز دیگری شدن» بیرون می تواند آمد اما راهش، راه معالجه اش را نمی دانم، واقعاً نمی دانم، این از آن فضولی ها نیست، آنقدر خودم آزار می بینم که به فکر معلم آزاری و تصحیح طلبی نیستم.

خیلی فکر کرده ام، روزنه امیدم در کار تو این است که در عین حال که همیشه و همه جا و از اول عمرت شاگرد ویرژیل بوده ای و محلول عقل شده ای با شگفتی جلوه هائی از «بی عقلی» های بسیار عالی و اصیل در روح تو می بینم و از همان سالها که گاه در اوچ تعقل و تحلیل و استدلال لحظه ای می ایستادی و پنهان می شدی و از خط بیرون می رفتی و سری به خود می زدی احساس کردم که گرچه در این راه ویرژیلی چابک سوار نام آوری و ترکتازی های پر جلوه می کنی و چشم ها را خیره می داری گاه اسبت سکندری می خورد و گاه رویت را به افق دیگر بر می گردانی و گویی هوای منزل بثاتریسی در دل داری و چون چیزی نمی بینی، کسی نمی شناسی چشم به سرمنزل پیش رو می گردانی و راه پیش پا را می تازی و با خود گفتم

که این سوار که اسکندرش می‌نامند و شاگرد ارسسطو و از یونان ظهرور کرده است و در ایران می‌تازد، نمی‌دانند که رو به جانب هند دارد و نه چنانکه می‌نماید و می‌پندارندش فاتح ایران و خصم دارا و آرزومند تخت جمشید، که مهاجر هند است و یار سیدارتا و دردمند بنارس، نه شاگرد ارسسطو و دوستدار فلسفه مشائِ که تلمیذ مهاویرا و جویای حکمت اشراق و نه صاحب نار پرسپولیس که مشتاق نیروانی آرام و روشن و بی‌ورزش، نه یک سردار جنگجوی سیاست پیشه جهانگیر و سلطنت‌جوی مغروف، آنچنان که می‌گویند و آنچنان که می‌کند، که من کشف کرده‌ام و من به دو چشمان علوی خویش دیدم که اسکندر اینها نیست. رهگذری است، مسافری است زی‌خاور دور، رو به سوی هند، در طلب آب حیات سرفروکرده در اعماق پروحشت ظلمات، تشنه‌ای است «بانگ آب» شنیده از دوردست‌ها و شتاب گرفته زی قصه خضر. مرد درد است و نه مرد رزم، اما در جای خضر دارا می‌بیند و در جای آب حیات ظلمات و در جای بنارس پارس و نمی‌داند که راه هند کجاست؟ چه کند گر اسکندری نکند در پارس و چه کند گر سکندری نخورد غریب؟...

_____ عجبا! تو داری حرف می‌زنی یا من؟

_____ نمره‌ات شد صفر!

_____ ها...بله... ببخشید، ناتمامم بدھید.

— بسیار خوب، ولی بحث‌های مربوط به مسیحیت و ثنویت و وحدت وجود و بخصوص شرح حال یونگ را به دقت مطالعه کنید.

— درسم را خوب بلدم، مثل آبم. سر امتحان شفاهی خراب می‌کنم، این حرف زدن کار ما را به اختلاف می‌کشد اگر نه ورقه‌هام که خوب است، با جزووهای شما مو نمی‌زند، یک واو نمی‌اندازم، از دهنم در رفت، ببخشید.

— خوب شد، کمپلکس همیشه شاگرد بودنم کمی باز شد، نوازش شد.

— این چه کمپلکسی است؟ من یک سال دانشجو که بودم، به علت مریض شدن استادم خودم معانی و بیان را درس می‌دادم و خیلی جالب شد، به قدری از شاگرد بودن بالا رفتم که از استاد شدن هم گذشتم و شما چطور هنوز چنین کمپلکسی احساس می‌کنید؟

— هیچی، آن کمپلکس و شاگردی را به معنی رایج و واقعیش گفتم، یعنی ظاهری‌اش، با زبان محاوره عوام نه زبان خواص.

— شکر خدا که ملتفت شدید که چقدر بی‌انصافی و ظلم است که برای صنعت مردم-آزاری آدم بعضی کلمات را که نویسنده آدم به معنی لغویش، یعنی در زبان عامش به کار می‌برد، خواننده آدم آن را دستی به معنی اصطلاحیش یعنی در زبان خواصش تلقی کند و سر

و صدا و داد و قال راه بیندازد و نویسنده خود را به جای نواختن و حق التأليف پرداختن بزند و
جريمه کند و دماغش را بسوزاند و گاه دلش را.

گر چه نویسنده خوب برای ایمانش می‌نویسد نه برای خواننده‌اش، خواننده‌اش هر که باشد
و هر چه کند در کار او تغییر نمی‌دهد اما در حال او تأثیر می‌کند و این ستمکارانه است.

عجبا! تو داری حرف می‌زنی یا من؟

نمره‌ات شد صفر.

می‌دانستم اما دستی گفتم. گفتن این حرف به صفرش می‌ارزد. می‌خواهی صفر بدھی
بدھ اما اگر به متن سوال درست دقت کنید می‌بینید که این از آن نوع نیست، نمره‌اش چهار
است و خودت می‌دانی و به قول... «آن کس که به حمله می‌پردازد از ترس آن است که مورد
حمله واقع نشود»!

عجب گرفتاری دارم! بچه یک وجبی! چهار انگشتی، پنج انگشتی، نه، حالا شده شش
انگشتی و این اسباب زحمت است! پررو، هر چه به دهنت می‌آید نباید که بگوئی، آخر
بزرگتری گفته‌اند، کوچکتری گفته‌اند، بی‌هیچ ملاحظه‌ای چشم‌هایش را می‌زند توی چشم-
های باباش و ... من می‌ترسم، من اهل مشروب، اهل شرب خمر نبوده‌ام.

حالا هم نیستی؟

حالا که به جای صبحانه و نهار و شام و میوه و آجیل و شیرینی و هوا و آب و شربت و دوا فقط شراب می‌نوشم، شراب می‌بلعم، شراب می‌خورم، شراب می‌کشم، شراب می‌چشم، می‌جوم، دندان می‌زنم، می‌مزم، معتاد شده‌ام چقدر دوست دارم فرصتی دست دهد و لاقل یک کنفرانس و بخصوص یک درس اختصاصی بدhem به تأثیر شراب در روح و فکر و فطرت و ماهیت کسانی که قدری فیلسوفاند و قدری شاعر و قدری نویسنده و خیلی... چیزهای دیگر تا معلوم می‌کردم که عقاید من در این دو مسأله با آنچه دیگران می‌گویند هیچ شباهتی ندارد. خیلی حرف‌ها دارم که ظاهراً به حرف‌های خیلی‌ها شبیه است اما هیچ شبیه نیست و قابل تصور و پیش‌بینی و حدس نیست. فقط عنوانش یکی است و مردم هم همه از روی عنوان قضاوت می‌کنند. چه کسی می‌داند که من چگونه مذهبی‌ای هستم؟ دین را چگونه می‌فهمم؟ دنیا را چگونه می‌فهمم؟ چگونه سوسالیستیم؟ چگونه هنر را می‌فهمم؟ چگونه زنده بودن را معنی می‌کنم؟ چگونه تقوی را، عشق را، جهان را، خدا را، عقل را، احساس را، زیائی را، اخلاق را، خوبی را، حقیقت را و شراب را درک می‌کنم؟ می‌دانم که خوانندگان عزیز من هرگز سخن مرا از شراب با آنچه منوچهری و خیام می‌گویند یا آنچه حتی سن‌ژان‌پرس و پرودوم و موسه و کامو می‌گویند نمی‌سنجدن، نه شراب خوردن یک شاعر عاشق و نه شراب خوردن یک فیلسوف بدین. اما ممکن است مستی‌ای را که عارفان از شراب می‌جویند و عکسی را که حافظ در پیاله می‌بیند و شور و پروازی را که مولانا از شراب می‌گیرد با «آنچه»،

با «آنچه‌ها»، «آنها چه؟» نمی‌دانم چه بگویم، با «آن» چه، با «آن» که من در شراب می‌یابم، آنچه شراب در من می‌یابد نزدیک پندارند. اما افسوس، آنها مست شدن از شراب است، به هر معنی و این هست شدن در شراب، با شراب، به شراب است به یک معنی! (این حرف‌های اضافه هم به درد همان دستورنویس‌ها و دستورخوان‌های رشته ظالم بی‌شرف و کثیف ادبیات می‌خورد! این ادبیات هم چه «شراره»‌ای شده است بر جگر من! و چه مصیبی شده است بر عمر من که سال‌های عزیز زندگیم را تلف کرد. چه شکفتنهای معانی که در این شکافتن‌های الفاظ بی‌معنی ناکام ماند و پژمرد و افسرد و دیگر هرگز تا پایان ابدیت بی‌پایان جبران شدنی نیست).

یک خر گرسنه که به چمن خرم و سرسبز می‌رسد و از شادی جست و خیز می‌کند و عربده سر می‌دهد و آواز خر در چمن می‌سراشد، یک خرگوش که بر روی چمن‌ها می‌غلتد و می‌جهد، یک باغبان که چمن می‌زند و آب می‌دهد و می‌آراید. یک جفت یا طاق عاشق که در چمن می‌نشیند و می‌نشیند، یک شاعر که به چمن می‌نگرد و شعر چمنی «به رشته نظم» در می‌آورد! یک مهندس کشاورزی، یک تاجر، یک گله‌دار، یک سالخورده مرد پژمرده که به چمن جوان شاداب می‌اندیشد و یک فیلسوف یا یک نویسنده یا نقاش یا گیاه‌شناس یا زمین-شناس که از چمن سخن می‌گوید و در چمن می‌بیند و یا چمن را نظاره می‌کند، یا چمن را سیاحت می‌کند هر کدام آن را به گونه‌ای می‌یابند و آن در هر کدام به گونه‌ای اثر می‌گذارد

اما یک فیلسوف شاعر سالخورده پژمرده نویسنده گیاه‌شناس با غبان شیعه مولای هاشمی نسبتاریخ‌دان متعصب علوی که صدھا گله گرسنه آواره در کویر دارد و صدھا سال در سلول خفه تاریک و تنگ زندان سیاه چالش اسیر بوده است و ناگهان به کناره چمنی بی‌پایان می‌رسد و گله‌هایش را در این دشت خرم و سرسبز شبنم آجین آزاد رها می‌کند و با هیهات-های از سر شوق همه را در این بی‌کرانگی سبز رؤیا می‌پراکند و به تماشا می‌نشینند و اندک اندک در سبز این چمنزار دریائی به بی‌نهایت دور دامن کشیده زمردنشان نوازشگر خوب غرق می‌شود و در این آشنایی سبز و خویشاوندی خرم فرو می‌رود و در موطن تبار و میهن ایمان و خفتنگاه تاریخ و خاستنگاه آینده و قتلگاه من‌های ستمکار و کشور سبز مذهب و مطلع صبح اشراق و منبع سرشار غذا و عین جوشان شراب و آرمگاه همه بی‌آرامی‌ها و قرارگاه همه بی‌قراری‌ها و مرادبخش همه بی‌مرادی‌ها و کامستان همه ناکامی‌ها و سلطنت فتح همه شکست‌ها و منزلگاه همه سفرها... یش چه می‌گوییم؟ اینها هیچ کدامیک ذره معنی نمی‌دهد، یک ذره شباهت کمرنگی هم به آنچه با آن در این وادی سر و کار دارم ندارد! تو کوری، کور مادرزادی و من بیهوده تلاش می‌کنم تا رنگ‌ها و جلوه‌های شگفت و رنگارنگ این طبیعت را و چهره‌های مرموز این جهان زیبائی‌ها را و این افق‌ها و صحراءها و درخت‌ها و چشم اندازها و موج گرفتن دریاها و در هم خften نرم و مهربان سایه ابرها را و گذر ابرهای مهاجر در سایه روشن‌های مهتاب را و آن برج بلندِ من خاسته از سینه کش دامنه‌ها را و کوه‌ها

را و صحراءها را و راهها را و بیراهه‌ها را و ستاره‌ها را و سایه مهتاب ناپیدا را و دریاها را و جویبارهای جاری در مزرع سبز بهارها را و پرنده‌ها را و زمزمه‌ها را و پرواز انبوه کلمه‌ها را و وزش مستمر معنی‌ها را و جوشش دمادم حرف‌ها را و ... خودم را، تمام خودم را که در آن سرزمین افسانه‌ام و در آن فضا رها کرده‌ام برای تو وصف کنم! به یک نایينا چگونه بگويم که سبز بهارها چيست، که آبي اقیانوس‌ها چگونه است؟ هلن کلر من! تو همین اندازه می‌توانی حرف‌های مرا دریابی که «با کشیدن یک شال گردن بسیار لطیف به پشت گردن و زیر گلویت رنگ خاکستری را حدس بزنی»!! این حرف هلن کلر است. برای رنگ سبز هم می‌گفت، «رنگ سبز مثل احساس من است هنگامی که با پاهای برهنه‌ام کناره جوی آبی را که می‌گذرد لمس می‌کنم و گذر آب پوست پا و لای انگشتانم را آرام نوازش می‌دهد»!

می‌بینی که با همه احساس دقیق و درک نازک و لطیف چقدر رنگ خاکستری و سبز را می‌فهمی؟ آنوقت چگونه تو را به تماشای سر بی‌صبح و زلالی سپیدهدم و خاکستری ابرهای خوشرنگ و جلوه شبیم و باران و برق سرنيزه و پولاد ... بيرم؟ چگونه به نظاره محمل سبز چمن، جلوه نیرومند زمرد، ناز جوان و پرشکوه بهار... بنشانم؟ نمی‌توانی، نمی‌توانم، وانگهی من نه از خاکستری صبح و سپیده و ابر و تیغ شمشیر سخن می‌گویم و نه از سبز چمن و زمرد و بهار، می‌خواهم به تو بنمایم که محبت آرام و بی‌دغدغه و پر کشش سربی‌رنگ است، اطمینان و سکوت خاکستری رنگ‌اند. می‌خواهم به تو نشان بدhem که سیادت، امامت، برخی

آرزوها، روئیدن، خرمی و حیات دوباره، رستاخیز این جهانی، سرزمین ماوراء این کویر
خاکی، بولونی...و همه پنجره‌ها و درهای لاکروا سبز رنگ‌اند!! تو نابینائی هلن من! می‌دانی
هلن کیست؟ همان که پاریس او را ربود و به ترووا برداشت، به مصر برداشت!

— چرا نابینایم؟ چقدر داری مرا تحقیر می‌کنی، این مهم نیست مهم این است که ناامیدم
می‌کنی، از کجا این همه بر آشفته‌ای؟ این همه کوری من در برابر آنچه تو می‌بینی دنیا را
پیش نظرم سیاه می‌کند. چرا چنین سخت و بی‌رحمانه؟

— آه! که چقدر فاصله ما دور است. فکر می‌کنم هیچ وقت نرسی و من در کنار این دنیا
تنها بمانم و تو همیشه منظره من باشی و در پیش چشم‌های من، در سینه چشم‌انداز من، قبله
نگاه من و هیچ وقت نه در کنار چشم‌های من، هیچ وقت، در این زاویه همواره تنها خواهم بود،
بی‌تو تو را خواهم دید و آنگاه چه بگویم به یک نابینا، یک بیگانه، یک دوردست که چه‌ها
می‌بینم؟

— این را مگو، چقدر تو بی‌رحمانه حرف می‌زنی، مجروح کننده و سوزنده و مأیوس-
کننده، می‌فهمم که تو چه می‌فهمی، چه می‌گوئی؟ من می‌دانم که یک کلمه ساده، یک شعر
یا تصویر رایج در تو به گونه خاصی معنی می‌گیرد، من می‌دانم که یک پک سیگار یا یک
جرعه شراب در جان تو نشئه و مستی دیگری دارد، حس کردن و فهمیدن خودت را آن می-
آمیزی، مستی‌اش در تو چیز دیگری است، چگونه نمی‌فهمم که از مستی شراب‌های سبز و

جذبه کاشی‌های آبی تو را چه می‌شود؟ در تو چه می‌کنند، دیدن یک شبه جزیره و تماشای یک سنگ سیاه، یک خاطره دور آن همه معنی‌ها در تو می‌رویاند و چگونه نمی‌فهمم و حتی نمی‌توانم بفهمم که دیدار تو با زادگاه خودت، سفرهای تو در کشور سبزی که در آن خودت را می‌بینی که همه آرایه‌ها و پیرایه‌ها و رنگه‌های بیگانه‌ات را در آنجا به اشک شسته‌اند و غسل داده‌اند و به جان نگهت داشته‌اند و خود را عریان و آزاد می‌بینی که می‌چمی و همچون سلطان در کشور خویش حکومت می‌رانی و همه شهر تو است و همه رعایای خسروپرست تواند و تو همیشه و همه‌جا غریب و همیشه و همه‌جا نه خود، خود را خود می‌یابی و در سرزمین میهنه امن و رها و آسوده خویش، تنها و امپراطور و حاکم مطلق و بازگشته به خانه و پیدا شده در خویش و پنهان شده از غیر و در اقلیمی تنها ساکنش تو و در دریائی تنها کشتی‌اش تو و در کهکشانی تنها خورشیدش تو و در جهانی تنها خداش تو و در محرابی تنها امامش تو... و مگر نگفتی که «گاه آدمی چقدر احتیاج دارد که هیچکس نباشد»، «چه خوب است در کشوری بودن که هیچکس نشناسد» و این دنیائی است که در آن جز تو هیچکس نیست، هیچکس، حتی من. چرا باز هم می‌گویی که نابینایم؟ نمی‌فهمم که شراب سبز در تو چه مستی دارد، با تو چه‌ها می‌کند، در تماشای چمنزار، در فرو رفتن در سبز این کشور اسفندی چه‌ها می‌بینی، چه‌ها می‌یابی؟ چرا چنین سخت؟

اگر یک ذره بو می‌بردی اینچنین بهارهای مرا هر سال خراب نمی‌کردی، یک سال سرپا
بر پل باریک‌تر از مو و برنده‌تر از شمشیر چیتو، یک سال سرگردان در این شهر تاریک‌تر از
گور و درنده‌تر از گرگ‌بیتو و یک سال دل اندوا در آن قلعه نای سعد سلمانی و یمگان دره
ناصر خسروی خلوت گزیدن که به جرم فاطمی بودن و اسماعیلی شدن و داعی جزیره خراسان
از جانب علویان گشتن و جنگ با خلافت بغداد و تولیت اهل سنت و جماعت در آن
سنگستان محبوس افتاد، به چه رنج‌ها و رنج‌ها در «بحبوحه از دحامها» خلوت گزیدن و در
هیاهوی «کوس رحیل‌ها» بر جای ماندن و نه سال تمام شبها تا سحر بیدار ماندن در کار
نوشتن روزها تا شب در پشت در خفتن گوش به زنگ آن سیاه ملعون ساکت غوغایگر و چشم
به آن در ملعون بسته فریادگر و همچنین همه سال‌های گذشته از بیست سی سال به این سو و
همچنان همه سال‌های آینده تا هفده هجده سال به آن سو؟!... دارم چه می‌گویم؟

آخر... تو... همه‌اش...!چی بگم؟

راست می‌گویی اما اگر به اندازه هلن کلر هم می‌توانستی ببینی، بر خلاف همه عقل‌های
موجود دریچه‌های آن باغ پریزادی را بر روی من می‌گشودی و همچنان گشوده می‌داشتی
تا... من بمیرم... تا تو بمیری.

چقدر دست‌هاتان سرد است!

— هوم... بله!

— درباره الیناسیون حرف می‌زدیم

— و من نگاه می‌کردم و آنقدر به نگاه کردن ادامه می‌دادم تا جنون عقل از سرم می‌رفت،
دزالینه می‌شدم.

— آن حرف‌ها که درباره اسکندر گفتم... برای آن نبود که از تو تعریف کنم من کمتر از
همه تو را ستایش می‌کنم.

— آره، تو خود ستایش بزرگ منی.

— ... برای این بود که بگوییم مایه بی‌عقلی‌ای که در تو هست و روح بی‌منطقی که تو داری
و آشنائیت است با اشراق و با دلایلی که دل دارد مرا امیدوار کرده است که تو شفایابی امام
بیمار من!

— آره، تنها راه بیرون آمدن از جن‌زدگی عقلی، منطق‌زدگی روحی همین است. با عمل
باید عقل را رام کرد چنانکه با حس می‌توان از چنگ خیال نجات یافت.

— تو خودت که علاجت را می‌دانی

— تو هم که بیماری‌ام را می‌دانی

و راه علاجت را هم

چگونه کسی را که در اقیانوس مواجه کلمات غرق شده است، عقل سراپایش را فراگرفته است و وجودش را خورده است، در هاله غلیظی همچون مه و دود پنهان شده است و همچون یک روح، یک شبح، یک سایه در عالم اثير، در افق‌های خیال غوطه می‌خورد می‌توان به کالبدش آورد و بر روی زمین کشاندش، جرمش داد، هستش کرد؟

کسی را که با عقل الینه شده است با حرف و دلیل نمی‌توان علاجش کرد، پدر نازنین و

معصوم!

پس با چه می‌توان؟ نور چشم عزیزم، میوه دلم؟

...

!؟...

!...

جواب مرا نمی‌دهی؟

خودت می‌دانی و می‌دانی که نسخه اول، پرهیز است، پرهیز از حرف زدن، اندیشیدن، تحلیل کردن! به کار بردن کلمه برای بیماری تو سم است! «سود و حرف» را بشوی، به سخن

پاسکال گوش بده، دکارت را فراموش کن، چه کسی است که همچون چشم‌های تو گل را بشناسد و همچون زبان تو از گل سخن بگوید، اما... «زیبائی و عطر گل در زیر انگشتان تشریح می‌پزمرد» باید همچون یک کودک، یک زن، یک شاعر گل را بو کرد، نظاره کرد، گلبرگ‌ها را نباید شمرد و سنجید و توصیف کرد و فکر کرد، باید گلبرگ‌ها را با لب‌ها و پلک‌ها به بازی گرفت. نمی‌بینی آنها که عقل‌زده نیستند، وقتی گل را با تمام نفسشان بو می‌کشنند چشم‌هاشان را می‌بندند؟ تو نفس را در سینه‌ات حبس می‌کنی و چشم‌هایت را می‌گشائی. چشم‌پزشک دانشمند فقط بیماری‌های چشم را می‌فهمد، همه چشم‌های دنیا برای او، بر دو گونه بیشتر نیست، سالم و مریض؛ خاستگاه پر عجایب نگاه و ادبیات و فرهنگ چشم‌ها را کسی فهم می‌کند که خود را از علم چشم‌ها رها کرده باشد. شنیده‌ام که پروفسور شاندل که اسلام‌شناس نامی و نابغه‌ای است و به اعتقاد بسیاری شناخت ویژه او از اسلام بی‌نظیر است و تمام عمر و استعداد و کارش همه در شناختن و کشف کردن و تحلیل روح و تمدن و اندیشه و ایمان اسلام گذشته است هیچ وقت نماز نمی‌خواند، مثل آن فیلسوف و مورخ معروف، پروفسور برک که به حج رفته بود و دریاها سخن از حج می‌گفت و هزاران نکته پنهان از آن پیدا کرده و از آدم تا امروز کسی این‌چنین زیبا و غنی و بدیع این معبد و این سنت را نشناخته و نشناسانده است و چنانکه می‌گفتند در آنجا ناظر بوده است و همیشه در بلندی‌ها و قله کوه‌ها و فراز بام‌ها تنها می‌رفته است و به این حادثه مکرر و شگفت می‌نگریسته، همچون یک

محقق می‌اندیشیده همچون یک فیلسوف می‌سنجدیده همچون یک عالم و این خوب نیست، باید از همان تنهاei بلندش خود را در این گردادب نیایشگر می‌افکند و غرق می‌شد، خود را در سیل خروشان آوارگی و عشق، به گونه هاجر، می‌انداخت تا هاجر بودن را حس می‌کرد. باید به تن خویش عاشقی را و آوارگی را و تسلیم اسماعیلی را و پریشانی هاجری را و ایمان ابراهیمی را همچون آب داغ و جوشان، همچون نوازش گرم آفتاب، همچون سردی نسیم بهار، همچون ... گرمای این دست‌ها نوشید، جذب کرد، در زیر پوست، بر دیواره رگ و در تپش نبض «یافت»! از پدرت شنیدم که در کنایه به تو، می‌گفت عالمی سه ساعت تمام فلسفه نماز می‌گفت و شاگردش را با حکمت عبادت و روحانیت دعا و نکته‌های بسیار که در نماز هست و اثبات علمی اینکه چرا عمود خیمه دین است، نیایش، نماز، آشنا می‌کرد و چندان غرق شد که «آفتاب غروب کرد» و نماز هر دو قضا شد! و من می‌ترسم که این عالم هفده ساعت مابقی را هم از مسند تعلیم و تحقیق و تحلیل فلسفه نماز و حکمت و روح نماز پائین نیاید نماز همه شبانه‌روزمان قضا شود و چه سخت است زندگی و عمر دنیا را همه در معرفت دین و حکمت نماز و یاد قیامت و اثبات معاد بگذرانیم و عاقبت‌مان عاقبت یزید باشد و در آخرت با کفار و مشرکان و دنیاپرستانی که عمر را به عیش و نوش و بی‌خبری و خودخواهی گذرانده‌اند هم‌زنجیر گردیم و کسی که کتاب‌ها در معرفت آخرت و پستی دنیا

نگاشته است نامه اعمالش سیاه باشد و این است معنی خسرالدنس و الاخره هذه خسران مبین!

آری، زیانکاری روشن و مسلم!

راست است، گاه فکر می‌کنم جهل هم از این عقل‌زدگی، سیانتیسم، علم‌پرستی، مرض فکر کردن، بهتر است.

ـ هه هه! برای همین است که من از تو بهترم، دلیلش هم اینکه تو خدای حرف و دموستنس سخن اکنون در زیردست‌های مسلط و پیروز من فتح شده‌ای و موم شمع نرم و گرم سرانگشتان فاتح من گشته‌ای و مثل طفل شلوغ و خطاکاری که تنبیه شده باشد و پشیمان شده باشد با چشم‌های مرطوب و هراسان و چهره تافته‌اش این همه رام و تسلیم و خاموش مانده است و علی مردان خان من بچه سر به زیر مطیع و حرف شنوی شود است و دارد قول می‌دهد و «دست عهد و سوگند» می‌دهد که از خر عقل پائین آید و سر به هوائی و کله‌شقی و دل به هاله‌ای را کنار بگذارد، دیگر توی کوچه با بچه‌ها بازی نکند و روی پشت‌بام وقتی را به کفتر بازی تلف نکند و بی‌خبر من یک‌هو غیبیش نزند و دلواپسم نکند و بی‌اجازه من جیم نکند و بی‌خداحافظی از من مثل کبوتر کورس پر درنیاورد و مرا همچون «انتظار در پس درهای بسته» بلا تکلیف و دل اندرودا نگذارد و بی‌یهوده‌ها را از سر خود واکند و رفیق‌بازی را ترک گوید و به فکر خانه و خانواده و خواهر و پدر و مادر و خویشاوند و دوست و آشنایش باشد و معلم را اذیت نکند و از فضولی و مردم‌آزاری لذت نبرد و شیطنت را از خودش دور کند و

ورقه های امتحانی و درس و مشق هایش را دستی خراب نکند و عیب ها یا تقصیر هایش را با دلیل و آیه ماست مالی نکند و مطمئن باش که اگر راستش را بگوید و بدیاش را اعتراف کند من زودتر می بخشم و بیشتر از خوبی اش اطمینان پیدا می کنم و دلم باز می خواهد که بیشتر دوستش داشته باشم و بیشتر به آینده اش و ترقی و سعادتش اطمینان بیابم و علی مردان خان من دست می دهد که بعد از فراغت از تحصیلات متوسط و تمام کردن «سطح» حتماً درسش را ادامه بدهد و درس «خارج» را آغاز کند و دکتر شود و مجتهد شود و سختی ها آسان شود و بیماری ها درمان گیرد و سراسیمگی ها سامان یابد و غریق راه و اسیر خیابان در طبقه «پنجم» قصر بهشتی مان آشیان کند و ... این طور نیست پسر ناز من؟

– چرا –

– خیلی بهتر شده ای، مرتب تر هم شده ای، نمره انضباط اگر چه خیلی بد است اما نسبت به ثلث اول بالا رفته است. توقع ندارم که مثل بچه های دیگر پانزده و شانزده و بیست بگیری، اما صفر صفر هم خوب نیست. پرسور شاندل از قول پاپیون دوشاندل نقل کرده است که «نمره انضباط هر کسی باید با فشار خونش یکی باشد»؛ فشار خونش متوسط ۱۱ تا ۱۴ است اما از تو حالا تازه رسیده به یک و دو و سه و چهار. این طبیعی نیست. در ساختمان انسان همیشه تقارن وجود دارد و تناسب. تقارن مثل دو دست و دو چشم و دو گوش و دو قوی هر اسان بر فراز برج دیده بانی عشق (برج اشکبار در ساحل های هلند که وصفش در یکی از آثار کهن

شما آمده است) همان قوئی که شب مرگ نشیند به موجی رود دور تا دور و تنها بمیرد،
گروهی برآند کاین مرغ شیدا کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد، تو دریای من بودی آغوش
بگشای که می خواهد این قوی تنها بمیرد.

یک بیت عالی اش را اندختید.

کدام بیتش را؟ من فکر می کردم در نظر شما دو بیت آخری عالی ترینش باشد.

درست است اما یک بیت دیگری هست که چون خیلی حرف زدن مرا محکوم کردید
و آن را سه ساعت در حکمت نماز گفتن و نماز قضا کردن خواندی اگر چه اقرار می کنم اما
این همه پر گفتن ها و پرسودن های شتابان و پرشور و دردمند مرا معنی می کند.

خوب، کدام شعر است؟

«شب مرگ چندان غزل می سراید
که خود در میان غزل ها بمیرد!»

آره!

آره، شب مرگ چندان غزل می سراید که خود در میان غزل ها بمیرد

آره!

...

ادامه بدهید، داشتید از تقارن و تناسب در ساختمان ...

های...! بله، خودتان می‌دانید مثلاً تقارن‌های معنوی ریاضی در اسرار زندگی از قبیل تقارن پنج‌ها، حتی میان پدیده‌هایی که ظاهراً هیچ رابطه‌ای با هم ندارند و حتی پیش از آنکه بشر علم اعداد و اسرار غیبی حیات و سرنوشت را کشف کند و تقارن میان سماعی‌ها و قیاسی‌ها، میان طبیعی‌ها و وضعی‌ها، مثلاً حروف یک اسم با برگ‌های گل مریم و طبقه زندگی ساختمان لاکروا یا تقارن میان روز خلق‌ت و کرسی افلک عالم و روز اجتماع دو معنی و شماره اجتماع دو لفظ و ... و تناسب میان دو حرف که دو وجود بدان آغاز می‌شوند و ترکیب آن دو که یک حرف می‌شود و آن حرف باز سرآغاز مشترک آن دو وجود در ایجاد ثانویشان می‌گردد و این در ادبیات و فلسفه و دین است وحدت وجود و توحید ثنویت و اما در علم و در طبیعت آن دو ترکیب می‌شوند و میل ترکیبی شدیدشان به اکسیژن بسیار نیازمند است که لازمه تنفس و حیات گرفتن خفقان گرفته مرده است و ترکیشان اسیدی می‌شود تند و سوزنده و فولادشکن که هر سختی و سد و میله آهنی زندان و زنجیر پولادی غل و دستبند فلزی ستم و بردگی و اسارت را می‌خورد و سوراخ می‌کند و چه می‌گوییم؟ پودر می‌کند، پودر، خاکستر می‌کند و بر باد می‌دهد و این دو آغاز در تنهاً یکی صوت سکوت است و سرما و سَم و سرکه و سیاهی و سوختن و ساختن و سراسیمگی و سختی و آن دیگر صوت هری و هیهات

و های‌های و هول و هراس و آن نت «سختی» است و این نت «آه» و ترکیبیان نت «شور» را می‌آفریند و شادی و شور و شیرینی و شراب و نشاط و شعف و عشق و شعله و شورش و شوخی و شنگی و شکوفائی و شعر و شمع

— خیلی متشرکرم —

— از چی؟

— از همین که آن همه سختی‌ها و سوختن‌ها و سردی‌ها را با_یک حرف _ به این همه شور و شعف و عشق و شراب و شیرینی بدل کردید، این است همان «حرفی» که علی را بندۀ می‌کند. شوخی نیست بندگی علی، خدا شدنیش از بندۀ شدنیش آسان‌تر است و جز اینچنین حرف جادوئی کمیاگر خدائی چه بندی سری را که به آسمان فرود نمی‌آید به بند می‌تواند آورد؟ حرف حرف خدائی است، حرفی از همان کلمه که در آغاز همان کلمه بود و کلمه خدا بود. حرف حرف آفریدگاری است، ماهیتساز و دگرگونه‌ساز است سراب را شراب می‌کند، همسایه‌ها و همنشین‌های آدم هم عوض می‌شوند، همسایه‌ها و همخانه‌های اولی ز است و ص و ذ و ظ و ث، زجر و زهر و زرد و زنند و زوار دررفته و زِر زِر و زنبور و زندان و زنجیر ذباب (مگس) و ثعلب (روباء) و صدمه و ظلم و و بعد باج و ج و ژ همسایه و باج همخانه و هم آوا و هم پیوند: ژاله و مژه و ژیان آنژ ange و سُلانژ و ماریاژ و جشن و جواب و

بخش اول

جهاد و جادو و جوان و جان و جاز و جوار و جهان و جویبار و جنگل و جواز (گذرنامه) و

جهاز و جان ...!

و $T+SH$ چهچهه (دوبله) و چراغ و چهل چراغ و چاشنی (دوبله) و چهار و چمن و

(عجبای !) ۱۳۴۶

۱۹۷۶

H 9 SH H

اولین مکتوب را چگونه تلقی کردید؟

درست همان‌گونه که کسی مثل من این‌جور مکتوب‌ها را تلقی می‌کند و باید بکند!

آن را چه کردید؟

توی سبد ریختم، گم کردم، ارزش آن را که برای محوش فکر کنم نداشت، محو شد،

گم شد.

هیچ حدس زدید که کی باشد؟

حدس‌های زودگذر و سطحی، خیلی فکر نکردم که پیدا کنم و بشناسمش.

در میان کسانی که حدس می‌زدید، چهره هم بود؟

به هیچ وجه، ابداً

— چطور؟ مگر چه تصوری در آن هنگام از وی داشتید که چنین حدسی را نسبت به او

نمی‌زدید؟

— نفهمیدم چه گفتید.

— او پیش از این حادثه در نظر شما چه تیپی بود؟

— یک... «هیچی که قشنگ و متین بود»!

— دومین مكتوب چه اثری در شما گذاشت؟

— درست همان اثری را که نخستین!

— آن را چه کردید؟

— جزء پرونده است!

— چگونه جزء پرونده شد؟

— نخستین برگش را خودم در پوشه گذاشتم، خودم دادم به بایگانی.

— بدان چگونه می‌اندیشیدید؟

— همان گونه که به مكتوب‌هایی از اين گونه می‌اندیشم. و باید بیندیشم.

بخش اول

به هر حال در اولین نظر احساسی داشتید!

بله، فقط تعجب کردم.

از چه؟

یکی از خودم یکی از او.

چطور؟

از خودم که چگونه نموده‌ام که مخاطب چنین سخنانی شده‌ام؟ و از او که چگونه بوده است که چنین گستاخی شگفتی داشته است!

چنین گستاخی‌ای را چگونه تلقی می‌کردید؟

یا معلوم احساسی خیلی پائین‌تر از متوسط یا خیلی بالاتر از آن به هر حال غیرعادی.

چرا؟

در مسیر زندگی کسانی چون من بسیار پیش می‌آمده است و گاه بسیار شدید، اما در صریح‌ترین و شدیدترین حالاتش کسی جرأت اعتراف آن را در برابر نداشته است.

چرا؟

برای چنین اعتراضی باید اجازه داد و من ...

و من ...؟

و من ... آخر ... چه بگوییم؟ همیشه از همه، حتی از مسن‌تر از خودم پیرتر بودم و این

تنها صفتی بوده است که هم خودم و هم دیگران همه آن را قبول داشته‌ایم.

این توضیح روشن‌کننده‌ای نیست.

آخر، هوائی که همیشه در آن دم می‌زدم و راهی که همیشه بر آن می‌راندم و رنج‌ها و

شوق‌ها و ایده‌آل‌های زندگی من از آنجا که جای چنین عاطفه‌ها است خیلی به دور بود.

این فاصله کافی نیست که هرگز چنین احساسی در برابر شما طرح نشود.

چرا، آخر شما من آن ایام را نمی‌توانید تصور کنید، تصور شاید، اما احساس هرگز. من

یک لحظه از خلوت و جمعیتم جز به اندیشیدن و گفتن از آن درد و داغها و آرمان‌های

سخت و جدی و پرخطر و اشباع‌کننده نمی‌گذشت. کسی که در طوفان دست و پا می‌زند و

یا کشته شکسته‌ای را در تندبادهای غرق کننده اقیانوس می‌راند وضعی دارد که هیچکس

برآن نمی‌شود که کنارش آرام بنشیند و در گوشش ترانه‌ای نرم و عاشقانه بسراشد. به هر حال

اگر کسی هم هوای چنین ترانه‌ای در دل داشت جز از طوفان و کشته و دریا سخن نمی‌گفت.

— ولی اطلاعاتی که از گذشته شما داریم حاکی از آن است که گاه مخاطب چنین ترانه-هائی بوده‌اید، گاه خود چنین ترانه‌هائی می‌سروده‌اید.

— خیلی منظره‌ها است که از دور شیوه به منظره‌هائی است که می‌شناسیم، تنها سراب نیست که چنین است. هر کس دختر و پسر جوانی را از دور ببیند که کنار سن قدم می‌زنند، خم جنگلی، سایه درختی در خاموشی محرم بولونی نشسته‌اند و یا گوشه‌ای از تراس کافه‌ای در سن می‌شل رو در روی هم سکوت کرده‌اند یا گفتگو می‌کنند، بی‌شک جز یک قضاوت نخواهد داشت. در صورتی که از نزدیک اگر بشنویم می‌بینیم که آنها از هر چه جز عشق می‌گویند و می‌شنوند.

— یعنی می‌خواهید بگوئید اصلاً چنین احساسی میان این دو وجود نداشته است؟

— آقایان مثل اینکه فراموش کردند که از چه حرف می‌زدیم؟ صحبت از مکان اعتراف بود.

— یعنی هرگز دل شما با چنین حرفی آشنا نبوده است؟

— لحظه‌ای از چنین حرفی خالی نبوده است

— پس ...

_اما... نمی‌دانستم.

_نه، خواهش می‌کنم صریح و روشن صحبت کنید، ما به شما اجازه نمی‌دهیم که در زیر تعیيرات ادبی و پیچ و خم‌های فلسفی خودتان را از انظار مخفی کنید.

_آنچه برای شما صریح و روشن نیست دلیل بر آن نمی‌شود که ابهام ادبی یا پیچ و خم فلسفی داشته باشد.

_توهین می‌کنید؟

_نه، می‌خواستم عرض کنم که کتاب سوم دبستان برای شاگرد سال دوم اکابر مبهم و پیچیده است.

_قصودتان چیست؟

_قصودم این است که: چه برسد به دیوان شمس برای کسی که هنوز برای اسم‌نویسی در کلاس پیکار تصمیم نگرفته است.

_ (دادستان) : آقایان قضاط! اعتراض می‌کنم، من احساس می‌کنم که متهم برای اغفال اذهان از مسئله‌ای که طرح شد و برای گریز از پاسخ به سؤال مشخصی که از او شد به اهانت

نسبت به مقام شامخ هیئت محترم داوری می‌پردازد تا جلسه را به اغتشاش بکشاند. خواهش می‌کنم به جای جوابگوئی به اهانت‌های متهم او را واداریم که به سؤال پاسخ بدهد.

اعتراض وارد است. خواهش می‌کنم صریح و مختصر جواب بدهید.

به چه سؤالی

به این سؤال که: آیا هیچ وقت با چنین احساسی آشنا نبوده‌اید؟

در خودم یا در دیگری؟

در خودتان

سه بار

سه بار؟

یکبار در دوران پسری‌چگی، سال‌های میان چهارده تا شانزده. یک دختر بچه روستائی ساده بود. در ده بااغی داشتند کنار خانه و بااغ پدر بزرگ من و در صحراء، کوهستان چند رأس گوسفند در میان گله گوسفندان دائی من.

شرم روستائی او که با حجب رعیتی او درآمیخته بود، مرا که در صف او نبودم از او همیشه دور می‌داشت. یک تابستان بیش نپائید. صفاتی روستائی، صفاتی کودکی و قدرت مهجوری و مشتاقی خیال و دوست‌داشتن را در دل و مغز کوچک و بی‌هنر من نشاند و رویاند.

بعد چی شد؟

موج‌هائی که در سطح دریا می‌افتد چه می‌شود؟ کم‌کم دایره‌وار از هم دور می‌شوند و در کناره‌ها محو می‌گردند.

چه عاملی پایانش داد؟

تنها زمان. او یک شبح روستائی کودکانه بود. کم‌کم هوا که روشن‌تر می‌شود محو می‌گردد.

اکنون چه تصوری یا احساسی نسبت به آن دارد؟

یک خاطره لطیف و نازک بچگانه. مثل ایامی که آنچنان کبوتران یا گنجشکانی که در خانه نگه می‌داشتیم به من نشاط و گرمی آرام و زلال و بی‌دغدغه‌ای می‌داد، مثل آن سال‌ها که یک کره اسب کوچک سمند شیرمست را به اسم من کرده بودند و زیبائی و شنگی و سرشاری او و پیشانی سفید و چهار ساق سفید و رنگ آفتاییش و نگاه و رفتارش.

او چه خوب من را فرا گرفته است، مرا خوب آموخته است. آری، یک انسان را نیز می‌توان یاد گرفت، تحصیل کرد، آموخت، کسب کرد و حتی از بر کرد و او را همیشه از بر داشت، همچون یک درس، یک مکتب فلسفی، یک اثر هنری، یک قطعه شعر، غزل، قصیده، مثنوی و یا ... یک فن، یک رشته‌ی صنعتی ...

بسته به آدمش دارد، یعنی به آدمآموز و یا آدمی که رشته‌ی تخصصی آدم می‌شود.

من چه‌ام؟ یک شعر؟ اگر چنین است خواننده یا سراینده‌ی من باید از آنچه فرا می‌گیرد لذت برد و چنین نیست. او از این رشته جز رنج نصیبی نداشته است.

یک اثر هنری؟ اگر آری، یک اثر هنری همچون موم شمعی در زیر پنجه‌های هنرمند خویش است و من جز دستبندی بر دستش نبوده‌ام و بندی بر پایش.

فلسفه؟ نه، نه فلسفه خیالات فیلسف است و من خیالات او نیستم. هیچ فیلسفی این همه متعصب نیست و این همه متقدی و این همه پابند خیالات خویش.

صنعت؟ خدا نکند، بسیار دور است. این علم اساسا علم صنعت نیست.

عرفان یا دین؟

مفهوم‌دان از این دو کلمه که یکی است چیست؟

یعنی آنچه از غیب می‌رسد، جبرئیل خبر می‌دهد، پیام وحی‌الهی، ایمان به راز آفرینش، آنچه هند را بی‌تاب کرده است.

چه می‌دانم؟ هست و ... نیست.

این تردید چرا؟

زیرا که آری، او این درس را همچون درس دین فراگرفته است، ایمانش بدان از این‌گونه است. تعصی شکفت و اسرارآمیز و در عین حال مجھول. مگر نه خود می‌گوید که من هرگز

بر آن نبوده‌ام که آن را همچون یک فیلسوف تحلیل کنم و بفهمم. حتی نمی‌پرسم چرا؟ که مگر می‌پرسند چرا در هوا نفس می‌کشند؟

اگر از پنجره به درون آمده باشد؟

باید از پنجره بیاید. در به راهرو و اطاق‌های دیگر و یا صحن حیاط و کوچه باز می‌شود، آسمان و افق و ابر و آفتاب و ستاره و مهتاب و پرواز بلند پرنده‌گان و هوای تازه‌ی پیام‌آور و عطر گل‌های دوردست و نسیم غریبی که از سرزمین‌های دیگر می‌وزد از پنجره به درون اطاق می‌رسد.

آنها که از در می‌آیند و می‌روند چهارپایان نجیب و ساکت تاریخ‌اند. حادثه‌ها را تنها کسانی در زندگی آدمی آفریده‌اند که از پنجره‌ها برون جسته‌اند و ... یا به درون پریده‌اند.

پس چرا نه؟

اما نه، زیرا معلوم او یا معلومات او دین نیست، پیام وحی نیست.

چیست؟

اگر پیش از این می‌پرسیدی هیچکس را در دنیا نمی‌یافته که به استحکام و روشنی و تفصیل من از خودش سخن بگوید و به اندازه‌ی من بداند که کیست؟ درست همان اندازه که

امروز نمی‌دانم که کیستم. آنچنان تردید دارم که گاه شک می‌کنم که آیا همین لحظه زنده‌ام یا مرده، سلامتمن یا بیمار، به هوشم یا بی‌هوش و... حتی: موجودم یا معدوم، حاضرم یا غایب؟ بدم یا خوب؟ می‌بینید که این صفات به ماهیت کسی کار ندارد. هر موجود زنده‌ای به این کلیات در خویش واقف است و من بیش از دو موجود متضاد و حتی متناقض، بیش از مرگ و حیات، آتش و یخ، ظلمت و نور، خدا و شیطان، وجود و عدم، کینه و عشق، با خودم فاصله گرفته‌ام، از خودم پرت شده‌ام و دور، چنان با هم بیگانه که گویی خود نبوده است آشنایی!

چرا این همه پریشانی و شگفتی در خویش؟

به خاطر جمع تضادها و تناقض‌ها که زندگی ارمغانم داده است

چگونه می‌شود؟ اینها چگونه با هم جمع می‌توانند شد؟

چشم‌های من که برای من همان اندازه عزیزند که چشم برای یک نویسنده یا عاشق، لحظه‌ای را یافتند که در آن، دوست داشتند کور شوند تا کسی را نبینند، کسی را که اگر نبینند دوست دارند کور شوند و یا دوست دارند که اگر دیدارش کیفری می‌طلبد، او را یک‌بار ببینند و کور شوند!

تناقض دیگر!

اگر قدرت «از دست دادن» را نیز می‌فهمیدند من اکنون یکی از خدایان المپ می‌بودم و
اگر برای ضعف نیز، در برابر هر کول، مجسمه‌ای می‌ساختند، در قبال «از دست دادن» همه‌ی
پرستندگان رب‌النوع‌ها تندیس مرا برمی‌گزیدند.

هیچ فرمانده‌ای، به اقتدار و نرمش و سلطنت من بر سپاه بی‌شمار و پراکنده‌ی کلمات فرمان
نمی‌راند و هیچ کودک ضعیف و خجولی که زبانش نیز می‌گیرد به اندازه‌ی من در زیر دست
و پای یک کلمه‌ای که خود را برابر من می‌افکند و حلقوم را به بازی سنگین موحشی می‌فرشد
عاجز و بی‌دست و پا نمی‌ماند.

کدام بیمار نگون‌بختی است که خلوت خالی و تنها‌یی انزوايش، او را بیش از انبوه
جمعیت پریشان و گونه‌گونی که بر او هجوم آورند و هریک گریبانش را به سویی کشانند، از
ازدحام و غوغای عذابش کند و شکنجه‌ی هیاهوی خاموشی‌هایش او را به خاموشی هیاهوی
خلائق برماند؟

کیست که تنها آرزوی همیشگی‌اش در این جهان این باشد که تنها چیزی را که از این
جهان آرزو می‌کند از دست بدهد؟ سرکار!

نگفتم؟

جنگ کفر و دین، جنگ ملت‌ها، مذهب‌ها، طبقات، قدرت‌ها ... اینها جنگ‌های مسخره‌ای است. جنگ‌هایی که به صلح می‌کشد بی‌آنکه چیزی عوض شده باشد! اما جنگی که در صلح نیز درگیر است صحنه‌ای است که در یک صفت ایمان و آشنایی و دوست داشتن و هم‌قماشی آدمیت و زیبایی و «ارزش» و قدس و مطلق و جاودانگی و نور... و در صفتی دیگر! تمبر و فرم چاپی و اثر انگشت و ورد به جان هم افتاده‌اند.

اخلاق و مذهب کجا‌یند؟ در کدام صفت شمشیر می‌زنند؟

و «آزادی» در کدام صفت؟

اما صفت «آدم»‌ها مشخص است. مگر آدم‌ها همان «مردم» نیستند؟

- تنها از «رنج» لذت بردن و یا از «درد» تغذیه کردن، مکتب انسانی است که چون نتوانسته است به خوشبختی رسید فیلسو ف شده است و گرسنه‌ای که در خشکسالی عام مرگبارش غذای دیگری نیافته است.

- ... من، تو در من بیشتر از آن خوبی که بدی‌های تو بتوانند چیزی از آن کم کنند. از آن روح خبیث مترس، در من هم هست و نمی‌ترسم. آن روح خبیث در تو می‌دانی کیست؟ من! خود من، من بودم که در تو به گفتن آدمد. هر وقت او در تو به دشنام دادن من سرمی‌زند من آرام‌تر می‌شوم. خطاهای عجزهای من چندان است که هرگاه تو بدم می‌گوئی اند کی احساس می‌کنم که بار سنگین شکنجه‌هایم سبک‌تر می‌شود. هیچ‌چیز در این زندگی مشترک به اندازه بیگناهی تو و خوب بودن تو و در مهربانی مطلق بودن تو مایه رنج من نیست. ای کاش هیچ-گاه در نابودی آن روح پنهانی که در تو با من دشمنی می‌ورزد توفیق نیابی. اگر او در تو ریشه کن شود و خانه‌ای شوی که در آن همه‌جا را محبت من اشغال کرده باشد، یکدست و یکپارچه و مسخر گردی، آنوقت برای من، معلم انشاء ماندن چه طاقت‌فرسا است! آنوقت من که هر صبحگاه دسته‌ای از کبوتران رنگین و خوش پرواز کلماتم را در هوای تو پرواز می‌دهم و گرد در و بام تو به چرخ می‌آورم و این زندگی کردن من شده است، شرمنده این

بازی بی‌ثمر از بام خانه خویش فرود خواهم آمد و پنهان شده از چشم هوا و آسمان و نگاه ستاره‌ها افسرده به کنج خلوت انزوایم خواهد خزید و در هجوم بی‌ثمری خویش و حمله نومیدی سیاه خویش تو را نیز از دست خواهم داد. آنچه مرا همچنان در برابر تو به پا داشته است تسلیتی است که در مطلق نمودن تو برای من احساس می‌کنم. مقصودم از مطلق بودن این است که گاه تصویر من در جان تو می‌لرزد، تار می‌شود، غباری می‌گیرد و این تقصیرهای مرا برایم کمی تحمل‌پذیر می‌کند، دشنامه‌ای تو ناخن‌های تو رنج را در جانم کمی نرم می‌کند. آن روح ملعون که در تو با من بدی می‌کند در من نیز هست، اما با تو بد نیست، با من بد است، در من هیچ‌کس و هیچ‌چیز با تو بد نیست. تمام من تأیید مطلق و یک کلمه ظهر تو است. در آن لحظه که در مقام ابراهیم ایستادم و تمام پیامبران با من بودند و همه تاریخ کنارم ایستاده بود و خدا از در کعبه مرا می‌نگریست و من او را می‌نگریستم، وسوسه‌ای که داشتم تا در اینجا از او بخواهم که تو را از من براندازد و مرا از این بندی که با زمینم بسته است و با دنیایم پیوسته رهائی دهد، از من ریشه کن شد. گریخت و ندائی از این آیه را در دلم انداخت که : قل من حرم زینه الحیاء الدنیا.

بگو ای پیامبر! چه کسی زیبائی و زیور زندگی این جهانی را تحریم کرده است؟ و به جای آن دعا کردم که ای خدای کعبه، من اکنون در پاک‌ترین و بی‌شائبه‌ترین و آزادترین و متعالی‌ترین و راستین‌ترین و پنهانی‌ترین حالات خلوت دل خویشم، از تو می‌خواهم، به پاس

همه تلاش و جوششی که از فهمیدن تو و داستان تو در این خانه می‌کنم، او را آن آگاهی ده تا بفهمد که چه خبر است! تا «داستان من و این خانه» را دریابد، تا مسئولیت دشوارش را در نگاهداری آن امانت مشتعلی که به دست دارد حس کند و این همه «شوخ شیخ» را پیش رویش نیارد و آن جمله را بر بازویش جمع نکند و مرا که خود جوهر رنجم و خصم جان خویشتم و جهان و تاریخ و زندگی و همه‌چیز و همه‌کس رنجم می‌دهند و خود بر بدی‌ها و ضعف‌ها و کمبودهای خویش آگاهم و همه دردم از آگاهی است و از آن میوه درخت بینائی است که محروم بهشتم و تبعیدی زمین نرنجاند و آزرده خویش را نیازارد و تنها دست گرم نوازش من چنگال سخت سرزنش نگردد و صبرش بیش باشد و مرا کوچک‌تر از آن بداند که می‌پندارد و بزرگ‌تر از آن ببیند که می‌نمایم و بداند که «بودن» او تا در کجا «شدن» من دست - اندرکار است و با فهم کوچک و هوش و تیز و تندش و عقل ناقص و اشراق پرکرامتش دریابد که «بودن» مرا رها کند تا بد بودن‌هایم آزارش نکند، که من نه یک باغ یا یک استخر - آب، که سرزمینی بایرم بی‌آبی و آبادی‌یی اما خاکی بارور دارم و بی‌شمار دانه‌ها که در سینه - ام پنهان است و در زیر ناز انگشتان باران نواختن‌ها و پیک و پیام اسفندها و وزیدن‌های بی‌امان نسیم‌های اردیبهشتی و بوی بهارین اسرافیلی قیامت‌های این حادثه دمادم دانه‌ها را از شوق در من می‌شکند و لایه‌های سخت زمین را می‌شکافد و چه روئیدن‌های شگفت و ناگهانی و چه شکften‌های رنگین بی‌انتظار و سرزدن‌ها در هر گوشه و قامت برداشتن‌ها در هر کنار و در هر

نگاه بری می‌رسد و در هر لحظه تازه‌تر از تازه‌تری می‌آید و غوغائی است از خلفت‌ها و بدعت‌ها و نمایش‌های پرعجایب و ... دریائی است طوفان دیده و سرشار از جنون و جنبش و خشم و خروش و شادی و شور، موج‌ها دیوانه و کف بر لب، رقصان در باد و شتابان به بی‌سوئی و گریزان نه به جائی، از خویش، دست‌افشان و خروشان که بر هم می‌تازند و در هم می‌میرند و فرومی‌نشینند و برمی‌جهند و گاه موجی همچون حمامه‌ای مجسم از قلب دریا به سوی خورشید قامت می‌کشد و بر سینه آب می‌ایستد و ناگهان بی‌تاب و هراسان سرفروند می‌آورد و در عمق دریا می‌گریزد و بی‌درنگ از گوشه‌ای دیگر، به گونه‌ای دیگر، لرزان و طناز و ترسیده سرمی‌کشد و همچون ماهی بزرگی سینه نرم و درخشان و مرتعش را در برابر چشمان آفتاب نگاه می‌دارد و ... رستاخیزی از خشم و خروش و انفجار و انقلاب و قیامتی از بی‌قراری‌ها و فریادها و طغیان‌ها و بی‌طاقتی‌های دیوانه و شور و شعف‌های عاشقانه، که خلقتی است بی‌شمار و بیکران که طوفان در آب ساده و بی‌رنگ و لطیف دریائی آرام و فروتن برپا کرده است و در این دو قیامت آب و خاک، ای فرشته رستاخیز، ای اسرافیل من، هر موجی نه یک «چگونگی» است که یک بی‌قراری است و تو در کناره این زمین، این دریا تماساً‌گر باش و نه قضاوتگر و ببین که چه‌ها می‌کنی!

— نه، هرگز، هرگز، من هیچ هوی ندارم که فردا همراه تو پا به ادبیات بگذارم و نامم در تاریخ بماند که این است آن آتشی که دل «خردمندی» را سوخت و هنرمندش ساخت و از راه

به کویرش کشاند و چه کرد و چه‌ها کرد... نه، این تو را و مهر خویشاوندی را ابراز کردن خویش است. هدف را وسیله ساختن است. اگر چنین وسوسه‌ای در اعماق دل من می‌بود باید هم منفور تو می‌بودم و هم منفور خویش. اما اکنون سرفرازم.

... —

— من نمی‌خواهم بئاتریس باشم پسرعموی عزیزم!

... —

— من به ستایشگری و شکرگزاری و حق‌شناسی‌های بزرگ و آگاه تو نیازمند نیستم، آزارم می‌دهند. هر وقت مرا در آخرین پله‌های تخت بلند بئاتریس می‌نشانی، بر قله بلند سپیده صبحم، همچون شمس تبریزم تکیه می‌دهی من از رنج بر خویش می‌لرزم، از درد و هراس فریاد می‌کشم، آخر، چه بگویم؟ در آن بالاهای بلند ستایش‌ها و بر فراز برج الهه‌ها تنها می‌مانم، من از تنهائی است که پیش تو می‌گریزم، برای من، تنها ماندن، چه در پای یک پنجره گنگ و تاریک و چه در اوج آسمان‌های زیبا و روشن یکی است، هر دو زندان بی‌تویی است. نه عقده‌های من دلم را به تو کشانده است، نه هنرهای تو را به تو خوانده است و نه بی‌کسی تو را کس من کرده است و نه بی‌مهری مرا جویای تو سرچشم‌هه مهر کرده است و نه

هیچ کمبودی مرا به بودن تو محتاج ساخته است... بودن تو خود نیاز به تو را در من آفریده است، بی کسی نیست که تو کسم باشی، بی توانی است که اگر نبودی کم نبود.

... می فهمی؟ تنها وحشت تنها ماندن در زیر این آسمان غریب، بر روی این زمین بیگانه است که این حادثه را پدید آورده است. تشنه را چه در یک سلول به زنجیر کشند، چه در کویری رها کنند و چه بر تخت زئوس، بر قله پارناس بنشانند رنجش یکی است. بانگ آب تنها سمفونی جان او است. باید این را بفهمی، می فهمی، اما باید هرگز فراموش نکنی که من نمی خواهم ساکن کوهستان پارناس باشم، نمی خواهم نسیم روینده کویر دل تو باشم، نمی خواهم در من همچون دانته در بئاتریس بنگری، مرا بر تخت آفرینندگی قیامتی که در دنیا تو بر پا کرده ام بنشانی، من الهه شدن را، جبرئیل بودن را و چشمہ پیامبری های تو بودن را دوست ندارم، چه می گویم؟ رنج می برم، می هراسم، می گریزم، تنها می مانم، بی تو می شوم. من این جاه و جلالها را دوست ندارم.

— ... پس ... چی را دوست داری؟

— چی را ... وو

— خوب بگو، چرا؟ ... این جوری ... می خندي

... —

— سرت را بالا بگیر، بگو!

— دوست دارم، هی سرت را تکان بدھی، هی مرا مسخره کنی، هی از طرف من و از دل من خودت را

— خیلی خوب، چشم، اینکه آرزوی درازی نیست!

— و بعد جلو دوستت با لحن جدی و قیafe محکمت از من تعریف کنی که ... مثلاً «خوشمزه‌ترین و بهترین دست پخت حسابی پروانه من کباب بازار است»! و خوشمزه‌ترین و بهترین حالات من از بدنی و پر روئی تو عصبانی شدن من است و بهترین کارم از حرص مثل گربه وحشی بر سر و رویت پریدن و پنگال کشیدن و با «گل مشت» آن قدر به پهلوهایت کوفن است، آن قدر که بی‌حال شوم و کنارت از خستگی بنشینم و با خشم به نزدیک تو چپ چپ نگاه کنم و بعد تو هم همچنان خونسرد و بی‌تفاوت، مثل اینکه چیزی نشده است از زمین کمرت را راست کنی و همان‌طور جدی و آرام درحالی که دنبال سیگارت که معلوم نیست کجا پرت شده است می‌گردی ادامه بدھی که: «نه، شوخی کردم، همیشه که این‌جور نیست، کباب‌های برگ اکبر کبابی‌اش عالی است، عالی»، باز من نیم‌خیز می‌شوم و هفت‌تیر دستم را بیخ شقیقه راست می‌گیرم و درحالی که تهدیدت می‌کنم تو که چنین می‌نمایی که از جا در رفت‌های و تسلیم شده‌ای ادامه می‌دهی که «نه، عوضش باید اعتراف کنم که ایشان به- قدری نظیف و دقیق‌اند که اصلاً دوست ندارند استکان و فنجان و قوری‌بی را که یک‌بار در

آن چای خورده‌ایم دوباره به کاربرند و از این جهت است که برای قهوه و چای ظهر همان لیوان و فنجان و قوری صبحانه را مثل آدم‌های خسیس و قدیمی و کثیف نمی‌آوریم» بعد آن دوست با تعجب می‌پرسد پس ظرف‌ها و اصلاً سرویس قبلی را چه کار می‌کنید؟ و تو خیلی طبیعی و با لحن شکسته و بی‌اهمیت جواب می‌دهی که : «هیچی، جارو می‌کنیم و می‌ریزیم توی خاکروبه‌دان!» و بعد می‌بینی که من جوابت را نمی‌دهم و با چشم‌های پرسرزنش و رنجیده در تو می‌نگرم و تو با لحن پوزش‌خواه و شرمنده در حالی که لکی را که روی بلوز ماشی رنگ پیک‌نیکم نیفتاده با نوک انگشت کوچیکت پرتاب می‌کنی و روی بعد انتهای نامت را که در زیر یقه بزرگ برخاسته بلوزم گیر کرده و به سؤال محبوبت صدمه زده است آزاد می‌کنی و در لای دو انگشت می‌گیری و نرم و مهربان و محتاط بدان انحنائی ماهرانه می‌بخشی و در من به انتظار بخشیدنست می‌نگری و چون سرم را به تسلیمی معصومانه بر روی دست بازیگرت خم می‌یابی از من می‌خواهی که «عصرانه را درست کن، برو ساندویچ‌های دست ساخت را از تو سیتروئن بیار تا بطلان فرمایشات مرا به دوستم ثابت کنی، تا وقتی، من می‌روم سر چایی و قهوه ...» و من در حالی که دو دستم را بروی دو شانه تو می‌گذارم تا هم تو را سر جایت بنشانم و هم خودم از زمین برخیزم می‌گوییم تو مشغول فکر و خیال کردن خودت باش و هر وقت هم خواستی به فکر من بیفتی یک متلکی بگو تا خیال نکنند توی خانه کار نمی‌کنی، آخر «فکر کردن کار مرد است!» و بعد من می‌روم به سراغ چای و قهوه و تو

که از کنایه من به سر غیرت آمده‌ای می‌روی به طرف سیتروئن و در برگشتن از سر و صدای سینی چای و قهوه که بلند می‌شود بلند خندهات می‌گیرد و به رفیقت توضیح می‌دهی که اصولاً ما با هر سرویس چای و قهوه یک جارو هم می‌گذاریم و غالباً جارو بیشتر از قاشق چایخوری به درد کارمان می‌خورد و در عین حال همیشه دست و پای من و او و بچه‌ها و گاهی مهمان‌هایمان باندپیچی شده است و این مارک کسانی است که به زیارت ما موفق شده‌اند «و بعد من از میانه راه برمی‌گردم و نمی‌دانم به کجا بروم و چه کنم و لحظاتی پشت به شماها و رو به افق باز می‌ایstem و سرم از زور خنده در گریبانم تکان می‌خورد و در این فکرم که این بدجنس همه این نقشه‌ها را برای همین‌جور کرد اگر نه او هیچ‌وقت خودش به فکر غذا و چای و این حرف‌ها نمی‌افتد و نمی‌دانستم چطور برگردم و چه بگویم که دیدم دست را از پشت به شانه راستم آرام گذاشتی و در کنار شانه چشم آهسته ایستادی و با لحنی آرام و رمانیک چنانکه گویی با خودت زمزمه می‌کنی می‌گویی : «چه منظره زیبائی است! افق باز و دور دست‌های آرام» و من با خشم شانه‌ام تو را کنار می‌زنم و می‌روم و با طی یک نیم‌دایره بزرگ خودم را به سیتروئن می‌رسانم و از لجم روشنش می‌کنم و تا آخرین درجه روی پدال گاز فشار می‌آورم و به شهر برمی‌گردم و هر دو تان را تنها می‌گذارم و به خانه می‌روم و خودم را می‌اندازم روی تختخواب و راحت و شاد می‌خوابم و شب می‌شود و بیدار می‌شوم بیشتر خنک می‌شود و چون گرد و خاک این پیک‌نیک نیم‌بند فراموش نشدنی بر سر و رویم نشسته

می‌روم و حمام می‌گیرم و منظره تماشائی شما دو تا را پس از فرار من در نظر مجسم می‌کنم و در زیر باران سرد دوش از تصور غذائی که برایتان پخته‌ام و شیشه‌هایی که برایتان گذاشته‌ام و چای و قهوه‌ای که برایتان گذاشته‌ام و منظره پتو و ساک و کتاب و اثاثی که بر دوش‌هاتان و زیر بغل‌هاتان گرفته‌اید و نقنق‌کنان پیاده می‌آئید تا خودتان را از اعماق بولونی به جاده برسانید و با هزار خجالت تو سرت را زیرمی‌اندازی و یا برمی‌گردانی و دست را به علامت اتو استپ بلند می‌کنی و هیچ اتومبیلی هم برای دو تا مرد شلخته و درهم ریخته و گرد و خاکی نگه نمی‌دارد خنده‌ام می‌گیرد و از لذت انتقام در زیر دوش به چرخ می‌آیم و شوق دل خنکا در زیر باران به رقصم می‌آورد و صورتم را از کیف به زیر باران تنده دوش می‌گیرم و ناگهان شلیک خنده دهانم را باز می‌کند و به سرفه می‌افتم و بیشتر خنده‌ام می‌گیرد و بیشتر به سرفه می‌افتم و دوش را می‌بندم تا کمی آرام گیرم و روی لبه وان می‌نشینم و در حالی که با سرانگشت‌های دستم سطح آب وان را ناز می‌کنم و با خودم می‌خندم کمی پشیمان می‌شوم که طفلکی را خیلی اذیت کردم، خیلی تنبیه سختی بود، مثل اینکه باران هم گرفته است، هوا بارانی بود، او خیلی بی‌دست و پا و خجالتی است، چکار کرد؟ خوب کاری که کردم اما خوب بود یک ساعت بعد برمی‌گشتم می‌آوردمش، کمی دلهره بسش بود، لابد خیلی عصبانی شده، حسابی از جا دررفته، این چه شوخی‌یی بود؟ بروم دنبالش؟ کجا بروم؟ ساعت ۸ شب است، لابد دارند پیاده، خوش خوش می‌آیند، اما نکند او هم خوشمزگی کند، از او

برمی‌آید، با خودش بگوید «چیزی نیست، همینجا هستیم، بالآخره خودش برمی‌گردد، شب را همینجا می‌خوابم، هوا خوب و جنگل آرام و دنیا بی‌دغدغه، فردا برمی‌گردد و بور می‌شود، وقتی دید رفتنش خیلی مهم نبوده است، نه زحمتی به وجود آورده نه کمبودی ناچار می‌آید و ما را می‌برد» خیلی بد است، خدا کند چنین فکری برایش پیش نیاید آخر او گاهی خونسرد و صبور است و گاهی عصبی و داغ، خدا کند این دفعه در دومین حالتش باشد. از چهار ساعت و نیم پیش تا حال تو راه‌اند؟ نکند شب را بمانند، بی‌غذا و آشامیدنی‌اند، ممکن است از مغازه‌های نزدیک دریاچه بولونی بخرند و برگردند؟ نه، وقتی بخواهند تا آنجا بیایند تا اینجا هم می‌آیند، ایستگاه مترو دوفین همانجا است تازه پنج شش کیلومتر راه است، حتماً نمی‌ماند، درست است که برایش شب را در جنگل و تاریکی و بی‌شامی و بی‌وسیله زندگی ماندن مهم نیست، شاید خوشش هم بیاید. شاید تنبیه خوبی هم برای من باشد اما حتماً نمی‌ماند، رفیقش را هم اگر اصرار داشت نخواهد گذاشت. فکر می‌کنم هر دو کار را کرده است. اول فکر کرده مهم نیست، رفت که رفت، خیال کرده که خیلی اذیت کرده است، خیلی خوشمزگی پر در درسی درست کرده است، نه، من یک دهاتی خاکسارم، یک ماه هم تو همین جنگل تنها می‌توانم زندگی کنم چه برسد به یک شب! تصمیم گرفته بماند و مانده است، روز غروب کرده است، چراغی که نداشته‌اند، ناچار توی تاریکی روی پتو و چمن دراز کشیده‌اند، رفیقش شروع کرده یکریز حرف زدن، اما او ساکت شده است، معلوم است،

خورشید که غروب می‌کند و او آمدن شب را و رسیدن تاریکی را حس می‌کند می‌دانم که چه فکر می‌کند، به که فکر می‌کند. رفیقش یکریز حرف می‌زند و او ساكت شده است، خورشید غروب کرده است و شب آمده و تاریکی در زیر درخت‌های جنگل، برابرش با او حرف می‌زند، می‌دانم او و شب همه شب با هم چه گفتگو دارند، سال‌ها است حرف‌های شبانه‌اش را شنیده‌ام. تنهاشی و شب همیشه با دل او یک حرف را تکرار می‌کنند، من همیشه از این دو سپاسگزارم. رفیقش دارد یکریز حرف می‌زند و او همچنان ساكت است. می‌بینم که پلک‌های پیاپی سیگارش دمادم سینه شب را می‌سوزاند و در پرتو آن چهره آرام و چشم‌های غمگین و پیشانی مالامال تفکرش را روشن می‌کند. رفیقش آن را دیده است، از این رو است که حرف‌هایش را ناتمام رها کرده است. الان هر دو ساكت‌اند، فقط آتش سیگار است که همچنان پیاپی و هر لحظه تندتر و سریع‌تر با شب دست‌اندرکار است. جنگل بولونی است و تاریکی است و شب و سکوت و تنهاشی و او شبی را در برابر چشمانش ایستاده می‌بیند و لبخندی لرزان و سنگین و مردد برلبش منجمد شده است. حضور رفیقش را از یاد برده است، تنها صدای نبضش و تپیدن‌های گاه به گاهی دلش حرکتی است که در همه دنیا احساس می‌کند. سکوت جنگل را در دامن بزرگش کشیده است و تنها گذر پای خیال است که آن را چین می‌اندازد، به خصوص خیال لحظه‌ای که در آن خیابان طولانی خزان گرفته با من آرام آرام قدم می‌زد و من در کنار او به صدای ناله برگ‌های خشک پائیزی گوش می‌دادم و دلم

از این سمفونی عمیق و محبوب دلم سرشار دوست داشتن او می‌گردد ... ناگهان خیال نو رسیده‌ای او را از بستر سبزش حرکت می‌دهد، نیم خیز بر روی ساعدهش تکیه می‌دهد: چرا چنین کرد؟ نکند رنجیده باشد؟ خدايا! اگر رنجیده باشد چه وحشتناک است! آیا از اینکه پیش این غریبه شوخی کردم؟ نه، او که کسی را در این دنیا آدم حساب نمی‌کند. آدم، مقصودم این است که قضاوت دیگری را در برابر من، در رابطه ما به حساب گرفته باشد، نه؛ راحت می‌شود، باز دراز می‌کشد، غلتی می‌خورد از سر خاطر جمعی و رضایت و باز ساکت و بی‌حرکت می‌ماند، فکر تازه‌ای او را در یک حالت نگه داشته است. پرتو آتش سیگار چهره-اش را نشان می‌دهد، لبخندی آمیخته با یک نوع موذی‌گری همراه با یک چیز دیگری که چقدر مرا قلقلک می‌کند، چقدر از این دومی خوشم می‌آید، از اولیش هم ... خیلی بدم نمی-آید، این دو سایه، موذی‌گری و من آزاری با آن «آن» دیگر در سیماه مردد او با هم کشمکش دارند، مثل اهورا و اهريمن، زروان تاریک و زروان روشن، نور و ظلمت. آزارهايش هم خوب است اما نمی‌دانم چرا الآن از آن می‌ترسم، بدجنسی‌هايش هم شیرین است، لذیذ است، خوشم می‌آید، دوست دارم اما نه امشب، الآن پشتم می‌لرزد، درست سایه اهريمن است، سایه ظلمت است که بر سیماه اهورائی‌اش افتاده است، خدايا نور بر ظلمت پیروز شود، ای اهورامزدا اهريمن را از چهره عزیزم دور کن! آیا خواهد ماند؟ آری، مانده است، خفته‌اند، شب را همان‌جا هستند و من شب را همین‌جا هستم. خوب، راستی این چه

غلطی بود که کردم؟ مگر آنها را آنجا گذاشتم چه می‌شود؟ هیچی شب را روی علف‌ها، پشت به زمین رو به آسمان می‌خوابد، ستاره‌ها توی چشمش تنها، خیال‌ها روی صورتش توی فضا چرخ می‌خورد ... راحت و آسوده می‌ماند، می‌خوابد، فردا ... اما من ... نه حتماً ... مانده است. اما نه، بعد آن سایه موذی‌گری از چهره‌اش غیب می‌شود، صورتش یکپارچه نور می‌شود، اهورای اهورا می‌شود. آن چیز مرموز خوب تمام صورتش، تمام چشم‌هایش را پر کرده است. یکپارچه شده است، ضعیف شده است، شکست خورده است، پا شده است، راه افتاده است آن توی مترو است، دارم صدایش را می‌شنوم، سه ربع راه که بیشتر نیست، آن ساعت ۹/۵ است، ۱۰/۵ اینجا است. چه خوب، آخ! خدایا! مرسی، فردا چه خوشمزه می‌شود، رفیقش پا می‌شود و می‌بیند او نیست، تعجب می‌کند، جا تراست و بچه من غیبیش زده است. اوه! چه نقی می‌زند احمق! دارد می‌گوید : مرا بین که با چه آدم‌های خُلی راه افتاده‌ام، هر کدامشان از دیگریشان دیوانه‌ترند، اینها چه جور زندگی می‌کنند؟ بیچاره دوست مرا این آتشپاره، الینه کرده است، از بس خودش هی از الیناسیون حرف می‌زد و داد می‌کرد و به دنیا اعلام خطر می‌کرد و الینه‌ها را مسخره می‌کرد خودش شد سمبل آن همه، الینه روانی و عرفانی و عشقی و مذهبی و اجتماعی و بیماری و هیچی، از دست رفته است. حیف، کی بود و کی شد؟ چه امیدها که روزگار ما به کار او داشت! بیچاره مردم ما! بیچاره تر رفیق ما، آدم صاف و ساده معصوم و بی‌شیله‌پیله افتاده به چنگ یک حقه آتشپاره مکار بدجنس و رند! چه

به روز دوست من آورده است. بیچاره تمام عمرش را توی هواز دیگر و دنیای دیگری بوده است و چه می‌داند که این طایفه چه دام‌هائی برای صید دارند و چه فوت و فن‌ها و چشم-بندی‌ها برای سحر! مسحورش کرده است! جن‌زده شده است. نصف شب گذشته رفته و نفهمیده که من رفیق چندین ساله‌اش مهمان اویم به هواز او به این مملکت آمدهام، برای دیدنش به این شهر آمدهام و یک هفته می‌گشته‌ام تا پیدایش کرده‌ام. چه آرزوئی داشتم که سر و سامانش و زندگی و خوشبختی‌اش را ببینم، بیچاره از همه وقت بدبخت‌تر شده است. این جور بازی و تئاتر و گرگم به هوا هم شد زندگی! یکی خل و شاعر دیگری لوس و ساحر! داستان حضرت آدم است و شیطان و بهشت و گناه و کفر و طرد و مار و حوا... آن مار همین خوش خط و خال افسونگر شیطون است! آدم ساده و خوش قلب و خیالاتی و احساساتی را ببین! این همه را از هوش و فهم و احساس به قول خودش «خویشاوند»ش حرف می‌زد! حالا فهمیدم که هوش و فهم و احساس و عقلش همین بالا بلند عشه‌گر نقش باز است! همین سر و زلف و چشم و ابرو و قد و قامت و لب و دندان است؛ یادم هست، وقتی مدرسه اسرار می-رفتیم، کلاس دوم دبیرستان، توی دفتر شعر و نقاشی‌اش، آنوقت‌ها نقاشی‌اش خیلی خوب بود، خط و نقاشی‌اش همیشه ۲۰ بود، یاد آقای معلم ما به خیر، یادم هست، یک عکسی را همیشه می‌کشید، عادتش شده بود، عکس خیالی بود، الکی می‌کشید، یک نوع اسطوره‌سازی کودکانه بود، می‌گفت تصویر رویائی! می‌گفتمن یعنی چه؟ می‌گفت یعنی شب‌هائی که حال

خوشی دارم، با قصه و افسانه‌های عمه بزرگم خوابیده‌ام، خواب خوشی می‌بینم، خواب‌های رنگین و خرم و جور واجوری می‌بینم اما یک کودک سه چهار ساله‌ای است که همه‌جا به خوابم می‌آید. توی هر باغی، هر شهری، هر مدرسه‌ای، هر خانه‌ای او هم نمایان می‌شود. یک شب خواب دیدم به پاریس رفته‌ام کنار سن، یکهو دیدم او توی آب‌های رودخانه سن نیلوفر روئید و دست‌های تردش را به طرف من دراز کرد و من خودم را انداختم که بگیرمش افتادم توی رودخانه و از خواب پریدم، شب دیگر برج ایفل را دیدم و جمعیتی به تماشای برج ازدحام کرده بود یکهو دیدم دختر بچه‌ای دامن کتم را کشید اسم مرا به شیرینی و فضولی بلند صدا زد و در رفت و من توی جمعیت دنبالش کردم و او هی دور برج می‌چرخید و من هی به تعقیش می‌دویدم تا از پشت پنجه‌هایم را در سر برگشتگی ناز گیسوانش گیر انداختم اما نگرفت و در رفت و من در حالی که داشتم می‌افتدام پریدم. یک شب خواب دیدم که معلم کودکستانی شده‌ام و بچه‌ها را نشانده‌ام و آداب لباس پوشیدن و آرایش کردن و رفتار و اخلاق و نظافت و رعایت را درس می‌دهم و ناگهان دیدم یکی از بچه‌ها از طرف چپ کلاس پا شد و بی‌اجازه و بی‌هیچ علتی رفت طرف راست کلاس (از نظر معلم و از نظر شاگردها برعکس) نشست و تعجب کردیم دیدم او است، سرش داد زدم که چرا جایت را عوض کردی؟ گفت دوست ندارم، گفتم چی را؟ ساکت شد، گفتم بیا این‌جا! آمد، رنگ چشم-هاش تغییر کرد. روپوش سبزی پوشیده بود و دو دانه زمرد در گوشش می‌لرزید، دفترش غیر

از دفترهای بچه‌ها و کتاب‌های کودکستان بود. ازش گرفتم، از کلاس فرار کرد، کتابش را نگاه کردم دیدم کتاب جغرافیا است، جغرافیای طبیعی ایران، دفترش را دیدم، دیدم دفتر نقاشی است، همه‌اش عکس یک نفر است، از کلاس رفتم بیرون، پشت در ایستاده بود، فرار کرد، دنبالش کردم، فرار کرد، کنار پله‌ها گرفتمش، کشمکش سختی بود تا فرار کند، موهایش افشاران شد، همه گره‌ها و تاب‌ها و کش‌ها و سنjac‌ها و دم اسب و ... سایر حیوانات همه باز شد، ریخت، از چنگم گریخت، دو دانه زمرد گوشواره‌اش در دست‌هایم ماند، خواستم دنبالش بدوم از خواب بیدار شدم، یک شب خواب دیدم توی اطاق تنها پشت میزم نشسته‌ام دارم مشق‌های کلاس را می‌نویسم، آمد، رو به رویم آرام نشست. یک پیرهن نیم-آستین تنش بود و همین، دوختی ساده داشت. رنگین یک نوع خاکستری مرکب و مبهم و مرموزی بود، یک نوع چهارخانه محو و پخته و در رنگ زمینه آمیخته، دیدم ساکت است، مهربان و رام شده است، رفتم که دستش را بگیرم، مثل پریزدای غیب شد، صدای پایش را توی پله‌ها شنیدم، توی خانه قبلی که نشمنی داشتیم، ندیدمش، فقط صدای پایش را تعقیب می‌کردم تا رسیدم سر یک سه راه، کمی هراسان و کمی خوشحال بود، خیلی نگران من بود، گفت بر جان تو بیمناکم، تعجب کردم، تابستان خوبی، گفت چه کنم؟ می‌خواهند تو را بکشند و مرا زندانی کنند، گفتم فرار می‌کنیم، گفت همین الان؟ گفتم نه باید اثاثیه را جمع کنیم، کارنامه‌هایمان را از مدرسه بگیریم، بليط بخریم بعد، توی همین لحظه‌ها بودیم و او

درست مثل یک روح مهربان پری پهلوی سینه‌ام، مماس با قفسه سینه‌ام ایستاده بود و هی نزدیک‌تر می‌شد تا دیدم، مثل گرمای تابستان در من حلول می‌کند، مثل سایه کبوتری وارد گریبانم شد و در سینه‌ام نفوذ کرد و در قلبم گم شد و چشم باز کردم دیدم توی سینه‌ام داغ است، توی قلبم پرنده‌ای دست و پا می‌زند، می‌خواند، دوباره چشم را باز کردم ... بیدار شدم... بارها او را خواب دیده‌ام، این عکس‌ها تصویر او است، هر وقت شبی به خوابش می‌بینم عکسش را می‌کشم. از همان وقت‌ها، از همان بچگی‌هاش آدم مالیخولیائی بود، آن تصویرهای خیال بچگی شبیه همین تحفه است، درست همو است، برای همین هم هست که این همه به دهانش مزه کرده است، لابد یقین کرد که همین او است که در بچگی به خوابش می‌آمد! بله، او همیشه تو قصه و خیال است، آدم اساطیری است، همان وقت‌ها هم غیرعادی بود، بعضی می‌گفتند نابغه است بعضی می‌گفتند خل است، همیشه ساکت و خیالاتی و در خود فرورفته بود، همه را بیهوده و بیگانه می‌دید و مسخره می‌کرد، خودش را فقط قبول داشت و همان تصویر خواب‌های بچگی‌اش را. همین شباهت میان آن خواب و این بیداری است که رفیق نازنین مرا که چه آدم با ارزشی بود توی جامعه ما این جور مریض و سودائی و مسخر کرده است! به هر حال از دست رفته است، تسليم و مسحور و مقتول و مجنون...! کاش می‌بود و آن رجز همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد و همه آدم‌های رام را دست می‌انداخت به روش می‌آوردم و آبش می‌کردم که: «آری، انسان یعنی حیوانی که عصیان می‌کند!» عجیب

است! زیبائی هم بد آفتی است! شیخنا و مولانا و دانته نا و آناتول فرانس نا و پیغمبرنا و ... رفیقنا هیچ کدام مصون نماندند! وقتی دنیا عاجز می‌شود، وقتی طلا و تازیانه و مرگ و زندان و تخت و لذت و سعادت همه سر افکنده می‌شوند آنگاه ونوس خنده‌زنان و رجزخوانان با اطمینان به پیروزی سپاهش را می‌فرستد. چنگ گیسوانش را می‌اندازد و صید وحشی را می‌گیرد و به سوی باغهای سرسبز بهشتی می‌کشاند و بر فراز برج بلند پیروزیش به صلیب می‌کشد! در قصه‌ها نیز پهلوانانی را که روئین تن بودند و پولادشکن جادو می‌کردند و چه ساده و چه آرام!.. برو گم شو احمق! دیوانه و خل و لوس و صاف و ساده خودتی! بی‌معنی بی‌شعور! کی گفت تو برای او دلت تنگ شود؟ غلط کرد دلت تنگ شد؟ لوس توئی که سر خر شدی و خود خر شدی! با ما راه افتاده‌ای که چه کار کنی؟ بی‌شعور! تو نمی‌خواهد دلت برای عزیز من بسوزد، دلت برای خودت بسوزد که این همه راه را با هزار اهن و تلپ آمده‌ای که مثلاً رفیقت را بینی و با او به گردش بیائی و خوش باشی و دلت پیش او باز شود و حال باید پتوها و اثاثیه و کتاب‌ها را مثل حمال رو دوشت بگیری و پیاده و تنها راه بیفتی! آه! چه دلم خنک شد! این بیهوده‌های احمق پرافاده از خود راضی که عمر مرا ول کرده بودند، من از چنگ این ارجیف خلاصش کرده بودم، باز این باقیمانده کی بود؟ جان او را همین مزخرف‌ها گرفتند. مرده‌شور همین بقیه‌هایش را هم با همان نصیحت‌هایشان ببرد و ما را خلاص کند! خدایا کی می‌شود که دیگر هیچ‌چیز و هیچکس از گذشته باقی نماند! کی

می‌شود که میراث نیاکان ما زنده به گور شود، تاریخ بمیرد و ما از صفر آغاز شویم. چقدر خوب است که یک‌باره همه حافظه‌ها نابود شوند. یکباره دیگر هیچکس هیچکس را نشناسد! ای وای! چی؟ باشه، نه، آری هیچکس هیچکس را. ما که از توی حافظه هم را نمی‌شناسیم؛ مگر اولین روز خاطره آشناهی ما را آن همه آشنای دیرینه سابقه‌دار کرد؟ حافظه ما مال پیش از این دنیا است، خاطرات ما در حافظه انبار نیست، در سرشت نهادمان، مغز استخوان‌مان، گرمای تن‌مان، ابعاد بودمان است. حالا حمال جان دلسوز خانوادگی یا الله بیا! زودتر کتاب‌ها و دفترهای ما را بیار که لازم داریم، اثاثیه را همان پائین بگذار و برو گم شو. ساعت ۱۲ و ربع شد! خدا یا! نکند نیاید! چقدر سرد شد! آب وان یخ است. حتماً همین پسره جعلق مهربان مرا نگاه داشته، باز از همان نصیحت‌ها و زرنگی‌های کثیف پستانه‌ای که برای احساسات خودشان و دنیای عشق‌های نجس خودشان خوب است برای او هم که با مردم این دنیا هم‌نژاد نیست و همه اینها هم خیال می‌کنند از جنس او و با او خصوصی و آشناشند استعمال کرده که مثلاً با این طایفه باید خیلی جدی بود، مردانگی در جدی بودن و قوی بودن و خشن بودن است، هر کسی رو می‌ده به زنش سوار می‌شه رو گردنش (این هم نقل اقوال بزرگان برای اثبات نظریه گندشان) و ... بله، باید بعضی موقع ایستاد، حتی کتک زد، چقدر این جنس لطیف از خشونت و سختی خوشش می‌آید! وقتی طرف را رام می‌بیند عصیان می‌کند و وقتی عاصی می‌بیند رام می‌شود، برای چیست که غالب مردان متفکر و دانشمند و

فهمیده از این بابت گرفتارند؟ خودتان در یکی از آثارتان اشاره فرموده‌اید راجع به نوابغ و در عوض مردان ایده‌آل همان قلدرمنش‌های بی‌مخ و پرشت و پت و جدی و سخت‌گیر و یک-دنده و مسلط هستند. مولوی فرمود: گفت پیغمبر که زن بر عاقلان چیره آید نیز بر صاحبدلان — لیک بر زن ابلهان چیره شوند ... بله، باید زهر چشم گرفت، اگر خودت را نرم نشان بدھی می‌بلعندت، لوس می‌شوند، باید تنبیه شوند، اگر تنبیه نکنی لوس‌تر و نرتر می‌شوند. دیگه آبروئی برایت نمی‌ماند نه جلو دوست و رفیق و مردم و نه حتی جلو خود او. اگر این کار بی‌معنی و سبکی را که کرد ادبش کنی خوب و اگر راه افتادی و تحمل کردی و به رو نیاوردی جلودارش نیستی. باید شب را بمانیم و تا هر وقت خودش آمد و با شرمندگی عذرخواهی کرد و اثاثیه و پتو و کتاب و لوازم را خودش جمع کرد و تو را برد و طلب مغفرت کرد که بعد از این می‌توانی صاحب اراده و شخصیت باشی اگر نه یک راحت-الحلقوم، ژله، شیر برنج، حلوا، هیچی! من اگر به جای تو بودم می‌رفتم شهر اما نه پیش او، می‌رفتم یک هتل آنقدر بگردد و بترسد و آواره شود تا پیدایت کند و با گریه و زاری و التماس تو را بر سر مهر آورد. چقدر ضعف و زبونی است که بعد از آن کار، تو پتوها و ظرف‌ها را دستت بگیری و پیاده راه بیفتی دنبالش، او سواره برود خانه و بلند و تو پیاده تو بارون و تو جنگل و تو خیابون ...!! آخ! نه، او چنین مزخرفات کثیفی را باور کند؟ حتی تحمل گوش دادنش را هم نمی‌کند، گوشش از این حرف‌ها نجس می‌شود، اینها یک مشت

کاسبکار پست حیوان‌اند، خودشان، فکرشان، عشقشان، زندگی‌شان، حتی محبت و دوست-داشت و عشق‌هایشان بر اساس قوانین وضع شده و آداب و تربیت مسلم ارثی است. اینها چه می‌فهمند که ما چکاره‌ایم؟ مگر آن قدر بی‌شعور نیست که خیال می‌کند او مسحور قشنگی شده است. او را همه می‌شناختند و می‌دانستند که چشم‌هایش حتی متوجه آدم‌ها و قیافه‌ها و رنگ‌ها نمی‌شود، اگر من به این رقت متوجهش کرده‌ام و با این ظرافت می‌فهمد به کمند دیگری و سحر دیگری و جذبه دیگری بود، آن عصب پوشیده درون قلبش، آن خود مخفی خوبش را کشف کردم و بر آن دندان گذاشتم و به دردش آوردم و آنقدر فشردم و فشردم که هر دومان به فریاد آمدیم، من در او نگریستم و بی‌تاب‌تر شدم و او در من نگریست و صدای ناله مرا شنید و مرا شناخت، نه، به من پی برد و بعد که آشنائی دادیم و سابقه دیرین خویشاوندی‌مان بیدار شد آن وقت نگاه‌هایش هم بیدار شد و دید که سراپایم شکوه و بلندی و نازکی احساس و آرزو و همت او را دارد و دید که ... و دید که ... و دید که...هه هه هه! آخ! خدایا! ساعت ۱ شد، نه، این زشت‌ترین اهانتی است که او هرگز مرا نخواهد بخشید اگر بگوییم آن پسره احمق معمولی از آمدن منصرفش کرده است، حتماً همان موج موذی‌گری، همان وسوسه شوخ‌آزار من، همان بدجنس‌های خوب لذیدش بر آن روشنی اهورائی، همان چیز مرموزی که بر رخساره‌اش می‌لرزد و می‌درخشد چیره شده است. تصمیم گرفته است که شب را بماند تا مرا اذیت کند، تا خودم فردا با شرمندگی و التماس پیشش

بروم و پیشش زانو بزنم، تا شب را تا فردا مرا بجزاند! خوب مستحقم، اما توقع نداشتم او مهربانی کند، تلافی نکند، این شوخی طولانی و سنگین و جدی است. درست است که من بد کردم، بدی احمقانه‌ای کردم باید تنها بمانم اما او تقصیری نکرده است، خودش چرا؟ ... تازه ... از کجا که حتماً تصمیم گرفته باشد نیاید، شاید می‌خواهد مرا تا یک و دو از نیمه‌شب بترساند، نامید که شدم بعد بیاید، این شیرین‌تر است، آره این شیرین‌تر است. آن پسره احمق سرخر حتماً مثل گاو‌الآن تو جنگل خُرُخُر خوابش بلند است. آخ، تو پیش او مانده‌ای؟ توی جنگل و شب و تنهائی و زیر ستاره‌های آسمان خودمان! این همه بی‌رحمانه! این همه سنگین! کاش مثل خودت، مثل خودمان الان فکر نمی‌کردی، کار نمی‌کردی، به حرف همان روشنفکران سینمایی می‌کردی، آنها که خشونت و وحشت چنین تنبیه‌ی را نمی‌فهمند، آنها به تو توصیه می‌کنند که باید خشن بود، تنبیه کرد، سرجایش نشاند، خشن‌ترین تنبیه این است که بیایی و مرا با همه وحشی‌گری‌هایی که در مشت و لگد و ناخن و دندانات داری، شکنجه کنی، گرگ هاری شوی، پوپکت، آهوکت منتظر است. آنجا مانده‌ای؟ چه وحشتناک اگر آنجا هم نمانده باشی، آن احمق عادی متوسط تو را به هتل خودش برده باشد، چند روزی هم مصلحت است که آنجا باشی تا خوب ...! می‌روم دنبالش، کجا؟ چه می‌دانم؟ این وقت شب تنها توی جنگل ... اینکه بیشتر آزارش می‌کند، از طرفی نمی‌گذارند، پلیس، گارد جنگل، چه کنم؟ اقلاءً توی خیابان‌ها، توی راه‌ها، توی انتظار و سراسیمگی و گم کردگی صبح کنم، دم در سرپا می-

ایستم تا صبح شود، تا بیاید، آب وان یخ شد، بروم بیرون، ساعت نزدیک ۲ است. چرا چنین کردم؟ خدا! او از چه کاری خیلی خوش می‌آید تا امشب همان کار را بکنم، از چه کاری خیلی دلش نرم می‌شود تا همان کار را بکنم؟ وقتی بیاید و ببیند من طلبکار شوم، من جلوتر باشم، چه خوب است! این جور که خیلی من باخته‌ام، خیلی کم آورده‌ام، چقدر مقووض شده‌ام! وقتی، می‌گفت: «مادرم شبی که می‌خواستم به سفر دوری بروم و او دوری مرا نه می‌توانست تحمل کند نه می‌توانست جلوگیری کند، دلش بیچاره شده بود. صبح باید می‌رفتم، شب پیرهن‌های نشسته مرا روی هم توده کرد، مثل متکائی زیر سرش گذاشت که نفهمیم چرا، چراغها خاموش که شد و همه ساکت شدند، دیدم ناله‌ای بلند شد، آرام و مداوم و دردناک، با عقده لرزان گریستن، گریستنی پنهانی و ممنوع، دیدم او است، صورتش را بر توده پیراهن‌هایم گذاشته و بینی‌اش را، سرش را در آن فروبرده و می‌فسردد و صدای ناله‌های زجر آمیزش را در آن فرو می‌پوشد، یکنواخت و مستمر و بی‌امان تا صبح، تا بیداری همه...»؛ وقتی این را می‌گفت خیلی محبت بی‌ریا و مخفی دلش را می‌لرزاند، در برابر این جور چیزها بی‌تاب می‌شود، من که او را از مادرش، از پدرش، از خودش بیشتر می‌شناسم، من پنهانی‌ترین نسیم‌هائی را که در دوردست‌های روحش می‌وزید و خودش هم خبر نداشت و باور هم نداشت خبر داشتم، باور داشتم. من کاشف اویم، کریستف کلمب این قاره جدید، آنها، متوسطها خیال می‌کردند راه هند است، نه، دنیای دیگری است! خیال می‌کردند شرق است،

نه، تمدن و فرهنگ تازه‌ای است. چه کار کنم که وقتی می‌آید دلش بر من بلوزد، نه تنها کار بدم را فراموش کند بلکه بی اختیار آن جمله سخت از زبانش در گوشم فرو ریزد. چقدر کم می‌گوید و سخت اما چه خوب تلفظ می‌کند، آخ! شش روز است که نگفته است، گفته است، همیشه، مداوم، اما ... تلفظ نکرده است. چه کاری کنم که تا بیند، تا از راه برسد، با آن حال و خستگی و سختی و عصبانیت وارد اطاق شود و چشمش بیفتد، مثل همیشه در چنین وقت‌هائی زانوهاش سست شود، چشم‌هایش را بیندد، روی زمین بنشیند، دو تا از متکاها را زیر دستش بگذارد، تکیه کند، سیگارش را ولو سیگار نصفه در دست دارد، روشن کند، مرا صدا کند، با لحن آهسته، آمرانه، خسته، سریع، صدایم کند، با جمله‌ای ساده، بی‌پیرایه و یک نام، یک قید، یک فعل امر، دست مرا بگیرد، پیش بنشاند، پیشش بنشینم، به دو زانو، از التهاب مؤدبانه، از التهاب ساکت، دست چشم را بر ساق‌های پایم گیرم. کمرم را اندکی به سوی او خم کنم، کج بنشینم، به آرنج راست بر پایه‌های دو زانویش تکیه کنم، سرم را از شرم به زمین دوزم، به گیسوانم از شرم بر چهره‌ام حجاب گیرم، دستم از شرم در سینه دست‌هایش پنهان گردند و دو نگاهم از انتظار ساکت مانند و تمام بدنم، روحمنتنظر باشند تا سخنی را که می‌دانند بشنوند، تا آهنگی را که می‌شناسند بشنود و تو آنچه را در دست پنهان کرده‌ای برداری، آهسته و سنگین و مردد بالا بری، گلبرگ انگشتاتم را به دقیق و احتیاط و مهربانی بشکوفانی و خم دست و کژی انگشت‌هایم را بر صفحه سیماییت راست کنی و با دست‌های مرتعشت بر آن

بفسردى و همچنان بر چهرهات بلغزانی و از قله گونهات سرازیر سازی و در گودی چشمهايت
غمچه کنى و آن را از آن مالامال نمایي و بفسرى و بفسرى و بفسرى و رها کنى و بفسرى و
رها کنى و من پرپر زدن پلکهايت را بر روی پوست دست و انگشتهايم حس کنم و
سردي قطرههای گرمی را بر پشت دست و لای انگشتانم لمس کنم و نا آگاه تکان خورم و
دستم را اندکی از هراس و غم و از نمیدانم چه، از درد محبت عقب برم و تو با شدت و
اعتراض لطيف و پوشیدهای نگه داري و بر روی گونهات بلغزانی و در سراشيبی گوشه لبت
سُردهی و از «تقیه» که خوی تو شده است و شاید از ... که آخرین سایه کمرنگش رهايت
نکند آن را به پیشگاه لبهايت عرضه کنى و به لبهای دو لبت رطوبت پوست دست و
کنارهها و نوک انگشتان مرا برچينی و قطرههای سرد و نمکین خويش را او پشت دست من
بمکی و از خستگی ناگهان بر آن نهی و بخار ملتهب و گرم نفسهای مهربان تو را به دست
خويش بشنوم و سرت را يكباره چنانکه گويی تصميimi گرفتهای، برداری و دست مرا بگيری
و پائين آوري و بر کنار زني و کنار من نگه داري تا در ميانه حائل نباشد و در من مستقيم
خيره گردي و من همچنان سر به زير و چهره در نقاب گيسوان فروهشته که هر دو يك تو
شده‌اند و لحظه‌ای در من بنگري و به نگريستن ادامه دهی و ببینم که شتابان برخاستی و بر
روی متکائی که تکيه داشتی نشستی و دست مرا نيز با خود بردی و گيسوانم به ناچار به يك
سو ريختند و سرم به ناچار بالا رفت و چهره‌ام به روی تو آمد و نگاهم بر تو خيره ماند و ديدم

که روی از من بگردانده‌ای و چهره از من پوشیده می‌داری و چشمانت را از من می‌دزدی و نگاهت از پنجره‌ها بیرون رفته‌اند و بر پشت بام‌ها و بر فراز درختان و میانه ستارگان آواره و پریشان می‌گردند و بی‌آرام و دردمند سراسیمه‌اند و دنیا و آسمان و رنگ‌ها و تصویرها همه در بلوری تار می‌لرزند و من گریان و بی‌قرار بر دست‌های مهربان تو بوسه می‌زنم و انگشتان سردت را با التهاب نفس‌های داغم گرم می‌کنم و سرم را و گیسوانم را در این غوغای سکوت، از درد طوفان غم و اشک و لذت و دوست داشتن اینچنین شگفت و دشوار، بر دست و زانوی تو می‌غلطام و تو در حالی که سرت را بر روی گیسوانم می‌نهی و به نرمی و غیظ چهره‌ات را بر آن می‌فسری و رها می‌کنی و موهای پریشان و مرطوبیم را آهسته آنچنان که ندانم بو می‌کشی، با آهنگی بریده و فروخورده و نمناک آهسته آنچنان که نشном می‌گویی: «چه کنم؟ ... چه سخت است! آخر، چه جور می‌توانم به تو بفهمانم که چقدر تو را دوست دارم؟ ... چه جور می‌توانم به تو بفهمانم که چه جور تو را دوست دارم؟ آخر! ... چه جور؟ ... چه جور...»

وای! چه شبی بود این شب! چه روز بدی بود این روز! چه ساعت‌هایی را چنین خراب کردم! ساعت ۳ شد! الان صبح می‌شود، فردا می‌شود و او می‌آید! چه جور او را ببینم، چه بگویم؟ خدایا چه کار کنم که او خیلی دوست داشته باشد، تا وارد می‌شود دوستم داشته باشد. این کار بدم محو شده باشد، هم سرزنشم نکند، غبار کدورتش شسته شود، هم رنج بدی

که بردہام زدوده شود، به جایش چنین لحظه‌هایی پیش آید، چه خوب است، چه خوب است لحظه‌های اوج دوست داشتن، چه کار می‌توانم برایش بکنم؟ نمی‌توانم فکر کنم، خدا یا این ساعت‌ها را زودتر ببر! فکر می‌کردم او هرگز تا این حد راضی نمی‌شود. این دیگر خیلی شدید است. او همیشه نرم و لطیف و بهنگار آزارم می‌کند، تنبیه‌هایش ظریف و کوچک و مهربانانه است، این همه طولانی و بی‌رحمانه! لابد خیلی خیلی بدش آمده است لابد جلو آن شخص ثالث از کار من سخت بیزار شده است. نه، شخص ثالث کیست، او که کسی را توی این دنیا آدم حساب نمی‌کند، آدم، یعنی می‌گوییم قضاوت دیگران را ... او هم مثل من است، خود من است، اما چه ساعت‌های سیاه و بدی بر من می‌گذرد، او که راحت است، خبر ندارد، آرام و آسوده توی جنگل خلوت، پیش آن رفیق عالم هنرمند ادیب قدیمی و صمیمی‌اش! حتماً خواب خواب است، برای او چه عیبی دارد؟ مگر همیشه خلوت و تنها یی و بیابان و زمین و خاک و جنگل و سبزه و شب را دوست نمی‌داشت؟ همه اینها برایش فراهم است. اگر هم نبودن من برایش نبودنی بوده است امشب که این همه آزارش نمی‌کند، قهر است، دلش هم می‌خواهد نباشم. بی‌من باشد و هست، پس از چه رنج می‌برد؟ چقدر من نفهم که خیال می‌کردم اینکه سیتروئن نیست، اینکه سر شیشه واکن نیست، لیوان نیست، غذا نیست ... کجايم؟ آخ!

اصلًا مثل اینکه نمی‌خواهد صبح شود، چه طولانی است امشب! چطور روی این تخت نرم و راحت می‌توانم دراز بکشم؟ نرمی و راحتی اش مثل خار بدنم را می‌گزد، می‌روم، قالی را کنار می‌زنم، تمام دفترهای خاکستری را می‌گذارم، تمام دفترهای سبزم را باز می‌کنم و روی آنها می‌گذارم، آن پیرهن خاکستری رنگ چهارخانه‌ای محو را می‌پوشم، روی زمین دراز می‌کشم، نه، مثل بچه‌ای توی جنین، این جوری می‌خوابم، دست‌هایم را دور دفترهایم حلقه می‌کنم، بر سینه‌ام می‌فشم، صورتم را لای دفترهای باز سبزم می‌گذارم، می‌دانم کدام صفحه‌هایش را باز کنم، گونه‌ای را روی صفحه‌های دفترهای سبزم می‌گذارم، می‌دانم هر کدام از گونه‌های را بگذارم، برایش فرقی ندارد، همین‌جور می‌خوابم تا فردا که آمد، خودش بیدارم کند، می‌داند که چطور بیدارم کند می‌دانم که چگونه بیدارم می‌کند... او همه‌چیز را می‌داند، او همه‌چیز را می‌فهمد، راستی هم، او همه را می‌داند، اه خدا! چه بد! او همه نقطه‌های ضعف مرا می‌داند، می‌داند که همه نقطه‌های ضعف من مال او است. اصلًا کار او است. خودش برای خودش درست کرده است، من بیچاره هم که نمی‌توانم مقاومت کنم، یعنی خوب نیست، اخلاقاً بد است. آخر احترامش بر من واجب است، هر چه نباشد یک وقتی ایشان پدر من حساب می‌شده‌اند، من هم گاهی مادر ایشان حساب می‌شده‌ام! پدر مادرهای موج نو این‌جوری است! قرن ما قرن در هم ریختن سنت‌ها و آداب و رسوم اجدادی و کهن است. کلاسیسیسم مرده است. چه خوب که مرد؛ اگر چند سال دیگر هم جان سختی کرده

بود و زنده مانده بود ما مرده بودیم. شکر خدا که ما بر گور او می‌رقصیم و می‌نوشیم نه او. چه رقصی! اه! چقدر ایراد می‌گیرد! خیال می‌کند یک مسأله فلسفی و علمی است. چقدر هم حساس است، هر وقت می‌بیند کار دیگران غلط است سر من عصبانی و ناراحت و نق نقو می‌شود، هی بد و بی‌راه مثل اینکه فاجعه‌ای رخ داده است، مقدسات دارد خراب می‌شود، چنان پاها را دقیق و موشکافانه نگاه می‌کند که گویی هر گامی یا تکان پنجه‌ای سیلابی و کلمه‌ای است از یک قصیده، غزل یا ترجیع بند، اگر بد شد وزن به هم می‌ریزد، بحر نفرت- آور می‌شود، او همیشه شکوه و وقارش و کشش‌های رمانتیسم اریستوکراتیک را دوست دارد، گویی چرخ زنان و موزون به سوی ابدیت روان است، جلفی را حتی در رقصیدن دوست ندارد، برو بابا! سخت نگیر! تو که همیشه از اشرفیت بی‌زاری، اینکه ذوق هنری دربارها و تالارهای اشراف دوران لویی‌ها است، حواس‌تکی است پدر عزیزم! انقلاب شده است، انقلاب کبیر فرانسه! حالا ما جوونها انقلابی می‌رقصیم، ... نه، چرا اذیتش کنم؟ خوب نیست به روش بیارم، بر عکس، ادب حکم می‌کند که از عقیده‌اش خوشم بیاید. زشت است به‌اش بگم تو وابسته به نسل قدیمی یا تو ریشه دهاتی و خای داری، ما نسل شلوغ و عاصی و به‌هم‌ریز و جیغ‌زن بشکن بشکن را تو درک نمی‌کنی. نمی‌گم، باید پیشش مؤدب باشم، حرمتش واجب است، آخر او یک وقتی شخصیت معروف و محترمی بوده است، حالا شده است بازیچه دست هوس‌های شیطنت‌آمیز من! یادت نیست آنوقت‌ها که پسر بچه‌ای بود چه یواش یواش

راه می‌رفت و با طمطراق رفتار می‌کرد و مثل طاوس نر بال می‌افشاند و چه اهن و تلپی داشت! چه عیبی دارد اگر در همین باره سلیقه او را بپذیرم؟ اما ... نه، دروغ و ریا خوب نیست، او صراحة و راستی را بیشتر دوست دارد هر چند تلخ باشد، راست و صاف تا آمد خودم را می‌اندازم دور گردنش، بازوها می‌راست حلقه می‌کنم و با پاهایم که از روی زمین بلند کرده‌ام در هوا می‌رقصم و با نوک تیز بینی‌ام که از آن نمی‌دانم چرا می‌ترسید، در حالی که چند تا منقار نانجیابانه به منقار نجیبیش می‌زنم تا خوب حالی‌اش کنم و خوب گوش‌هایش را وا کند می‌گوییم: «عزیزم، یک چیز مهمی!»! بعد که او از چنین لحن اطواری و تقلیدی و لوس من کمی عمداً تعجب می‌کند جواب می‌دهد: بگو پیشی ملوس بابا! و بعد من که محکم‌تر و تند‌تر منقارش می‌زنم کلمات شکسته و جویده‌ای را با صدای گرفته ناله خسته‌ای به صورتش می‌ریزم مثل کسی که طفل عزیزش را ناز می‌کند و مثل طفلی که خودش را برای باباش خیلی لوس می‌کند و بعد او هم با قیافه ظاهرآ جدی و منتظر و ابروهای به دقت بالا کشیده‌اش به تناسب ادامه می‌دهد که: چرا فسفس می‌کنی نسنس ناز من! و بعد می‌گوییم: «نیگا کن شری! بدت نیادآ! بایست یه موضوعی تو روت بگم، از من دلخور نشی، می‌خوام پیشت صریح اعتراف کنم ... اه! چی بگم ناراحت می‌شی، ...» و بعد با آهنگ منقاری که می‌گوییم ادامه می‌دهم: «ما برای هم ساخته نشده‌ایم» و بعد آرام و بالحن نرم و آهسته‌ای در حالی که سرم را پائین انداختم و پاهایم را روی زمین می‌گذارم، غمگین و افسرده توضیح

می‌دهم که : «آخه می‌دونی چیه؟ ما اصلاً همدیگر رو نمی‌تونیم درک کنیم، امروز بعد از ظهر تو اون ته دانسان که با من بحث کردی فهمیدم که من تو رو هیچی هیچی درک نمی‌کنم». بعد او هم که لحظه‌ای ساکت می‌شد و با چهره افسرده و لحنی پرافسوس، نیم‌آهی می‌کشد و در حالی که با نوک انگشت‌هایش، موهای مرا که بر صورتم ریخته کنار می‌زند و آهسته، به عادت همیشگی‌اش با پنس دو انگشت‌ش قوس دلخواهش را بر آنها تحمیل می‌کند آهسته و مهربان می‌گوید : «آره عزیز من، من هم مدت‌ها است می‌خواستم این را پیش اعتراف کنم، ترسیده‌ام، و هر وقت آمده‌ام که به تو صریح بگویم دیده‌ام ... — دیده‌ای که چی؟ — دیده‌ام که ... — هاء ... چی؟ ... ترسیده‌ام ... — ترس — آخ! — راستی ... که ... — ترس — آه راست ... — حق داشتی که می‌ترس — چرا این همه دیر اتراف کردی؟ — ترسیدم ناراحت ... — راست می‌گی — ما اساساً برای هم ساخته ... هه هه ... — یکدیگر را اساً درک ... هه هه ... آه! چه خوب است!

—!

— آره! چرا زودتر «اتراف» نکردی؟

— تو کی آمدی؟ تو رو به خدا بگو! چه جور مثل گربه اهلی خزیده‌ای این زیر؟

— الانه، همین یک دقیقه پیش

— چقدر دیر؟ خیلی از تو ممنونم که به هر حال آمدی، داشتم دیوانه می‌شدم، دلم
نژدیک بود پاره شود، چقدر تو خوبی!

— آره، صدای قهقهه دیوانگی‌ات را از زیر باران تند دوش می‌شنیدم

— آخ! او از کی این جایی؟

— بازجوئی‌ها را ولش کن، همون موضوع را تو روم یکبار دیگه بگو، دلخور نمی‌شم،
سریه اعتراض کن! نراحت نمی‌شم ...

— نه! تو هم مثل میمندی نژاد شده‌ای! همیشه سروقت می‌رسی، در اوج داستان ناگهان
قهرمان ما من می‌رسد! اینکه خیلی کلاسیک است، من دوست ندارم!! آخ!

— مثل اینکه داری باز مقدمه برای «اختلاف سلیقه» می‌چینی شیطون! اما من باهات «بحث
» نمی‌کنم‌ها، هر کار کنی، اگر جونت هم در ره بحث نمی‌کنم، من اصلاً با تو اختلاف سلیقه
ندارم، برای هم‌هم ساخته شده‌ایم، خیلی هم خوب تو مرا درک می‌کنی. به قول آن رفیق
ادیب دانشمند هنرمندم من آدم خل صاف و ساده و این شیطون زرنگ حقه! از این کلک‌ها
نزن، برو دفترها رو از رو زمین وردار بذار سر جاش!

— آخ بدجنس... بد! تو که از سرشب این جایی ... نه! این خیلی بده من دوست ندارم ...

— همه قضاوت‌های تو بچگانه است. اگر میمندی نژاد بودم می‌دونی کی قهرمان داستان را

می‌آوردم تو اطاق؟

— دیگه اذیتم نکن، هر وقت قهرمان داستان وارد می‌شد داستان میمندی نژاد می‌شد ...

— اما ... نه، او ن وقت که او ن دو تا متکا را ورداشتی گذاشتی رو زمین ... بخصوص وقتی
مرا نشاندی روی متکاهای خودت ... با آن پیراهن کمت ...! نزدیک بود قهرمان میمندی نژاد
داد بکشد و بپرد، از همین‌جا شیرجه برود روی متکا و سرش را در آن «خود»‌های پریشان من
فرو برد و صورتش را از غیظ بفسرد و بفسرد و بو کشد و بعد با دو دستش آن سر غوغائی
جادوئی را از دو سو بخشم بفسرم. و از غصب و بی‌تابی تکان دهم و بکوبم به پیشانیم و
نمی‌دانم چه کار کنم و اه! چه کار کردی؟!

— راستی ... او ن رفیق تحفه‌ات را چه کار کردی؟ کجا رفت؟

— مگر تو نگفتی همانجا بگزار و فراموشش کن و خودت تنها بیا؟

— من؟ مگر من این همه بلند فکر می‌کردم؟ تازه اول تو قالش گذاشته‌ای و بعد من آرزو
کردم، اینکه تقصیر من نمی‌شود، پیش از اینکه بگویم؟

— این حرف‌های منطقی علت و معلول مال فلسفه است، حکمت از این حرف‌ها ندارد،
حکمت بر پایه بی‌عقلی استوار است، سر چشمهاش الهام است، این هم مثل قضیه اسب است

که گفتی بخر و خریدم و بعد اصلاً منکرش شدی که تو چنین حرفی نزده‌ای! با تو چه کار
کنم؟ آخر ... بی عقل شیرینم!

— آخر ... ما ...

— آخر چی؟

— آخر ... مابرا

— ی

— هم

— هـ هـ هـ هـ هـ

— مصرع دومش چی بود؟

تو آن را به رشته نظم درآورده‌ای

— تو مگر از بر نشدی؟ هنوز یاد نگرفته‌ای؟ چقدر کم هوشی!!

— آخر تو گفتی که: تو مرا در ک نمی‌کنی

— اساً در ک نمی‌کنی

—ها، اساً درک نمی‌کنی ... من که نگفتم من تو را اساً درک نمی‌کنم، تو مرا اساً ... اصلاً

— باز هم یاد نگرفته‌ای، چقدر بی‌هوشی! آخر فرقی ندارد، تو هم مرا اساً درک نمی‌کنی

— آره، راست می‌گی، هردو تامان اساً هم را درک نمی‌کنیم ...

— تو هم که می‌خواستی همین را بگی، پس چرا نگفتی؟

— آخر، می‌ترسیدم ... — می‌ترسیدی؟ — آره — از چی؟ — آخر — خیلی ترسناکه!

آره خیلی ... وحشتناکه ... — حق داشتی — راست می‌گفتی ... چقدر محبت ... — دردنای است آره

— ها؟ چیه؟ ... من! خوابی؟ بیداری؟ چشماته واکن مرا نگاه کن، شد هوا سپید وقت آن

رسید ...

— وای چه عجیب است! خدای من!!

— چی؟ چرا این جوری؟

— داشتم همین شعر را که تو همین‌طور به شوخی خواندی فکر می‌کردم، یادت هست

پارسال آن شعر دولاشاپله را ترجمه کرده بودم که: «دوست دارم با تو صبح زود بیدار شوم و کاری را که هرگز در عمرم نکرده‌ام یعنی از کسی بخواهم که مرا صدا کند و از تو بخواهم

که چون صدایت برای من و آینده بدسگون نیست و تماشای چهرهات را به عنوان اولین صورت دیدنی بعد از چشم گشودن از خواب دوست دارم و خوشیمن می‌دانم و آهنگ کلامت که نام مرا بخواند و بگوید برايم به آهنگ خدا در آن شب ستاره‌ریز که محمدش را می‌خواند ... و بعد برخلاف همیشه از جا سریع پرم و با تو برویم روی ایوان یا کنار پنجره و به خورشیدی که پنجه‌های طلائی‌اش را از دوردست‌ها به نوازش به رویمان می‌کشد سلام بگوئیم و از اینکه صبح خوب دیگری را اعلام کرد و روز زنده دیگری را، از او تشکر کنیم و از او بخواهیم که همیشه بر ما طلوع کند نه بر من (هر چند که هرگز بر من طلوع نکرده است).

— اما... درست اما ... دو تا از غیب‌گوئی‌هایت درست از آب در نیامد.

— نخیر، همه‌اش مو به مو، حتی بیشتر، تو خودت پیش از من گفتی ... چی در نیامد؟ از این کامل‌تر؟

— یکی که به خورشید سلام دهیم! لابد مقصود همان پیرزن کنجکاو و پرتعجب است که از پنجره روبروی اطاقمان همیشه مواطن ماست؛ یادت نیست چهار و پنج سال پیش که وارد شدیم شب اول پاریس تا پنج صبح مثل جغد روی لبه پنجره‌اش تکان نمی‌خورد! گرچه از او بدش نمی‌آید ولی به هر حال خورشید صبحگاهی نیست. از صد تا صبح اینجا یکیش

خورشید ندارد، هوا ابری و بارانی است، زیر خیمه خاکستری ابر ما را مخفی کرده است و چه خوب! روز وقیع نیست.

— باشه، دومی چی؟

— دومی اش را اشتباه کردم، حق با تو است، گفته بودی «برخلاف همیشه، صبح زود، سریع از جا بپرم و ...». خیال کردم صبح زود نیست نگاه کردم دیدم چرا، تو راست میگی، ساعت ۹/۴۵ دقیقه است، آره،! ساعت من خوابیده است، مثل اینکه نزدیکی‌های ظهر است نه صبح زود، باشه، ظهر زود است، یعنی بیخودی به این زودی ظهر شده است، غلط کرده که هنوز پا نشده و صباحه نخورده‌ایم. ظهر آمده که چی؟ حالا چه وقت نهار است ظهر احمق!

اما اینکه گفتی «سریع از جا بپرم» خیلی واقعاً معجزه است! چون از همان اولی که از خواب بیدار شده‌ای، یعنی از همان صبح زود زود، یعنی، برخلاف همیشه، ساعت ۹/۵ تا حالا همه‌اش می‌شود یک ساعت و خورده‌ای که در حال «سریع از جا پریدن» هستی و فکر می‌کنم، برخلاف همیشه، با این پرس و سرعتی که گرفته‌ای تا نیمساعت دیگر رسیده باشد به آخرین مرز دور تختخواب و حتی هنوز ظهر نشده در انتهای دوردست اطاق باشی و با آشپزخانه چندان فاصله‌ای نداشته باشی! (البته باید یادآوری کرد که این مسائل همه پیش‌بینی است و تحقیقش بستگی به امکانات و شرایط و علل و عوامل بسیاری دارد که از حوصله این مقاله خارج است)!

— چه علل و عواملی؟

— هیچ، مثلاً فکر کنی که ... «ای! زندگی که ارزش آن را ندارد که آدم اصلاً از جاش

پاشه!»

— هه هه یعنی این اندازه به تنبلی من معتقدی؟!

— نه ... من خیلی بیش از اینها به شما معتقدم!

— نه، یادت نیست آندره ژید توی مائددها می‌گوید، در عصر مطبوع و گرم الجزیره، تابستان داغی که طبیعت در اوج رسیدگی‌هایش و درختان در آخرین نقطه میوه‌دادن‌هایشان در خستگی لذت‌بخش و مطبوعی آرام گرفته بودند من روی صندلی نرم آریشگاه در هوای باز و مرطوب کنار مدیرانه لم می‌دادم و دلم می‌خواست به این زودی‌ها نوبت من نشود ... ازش می‌خواستم که پنج دقیقه دیگر

— این را که فلسفه‌اش را می‌دانم، فقط قضیه «با سرعت از جا پریدن» را می‌خواستم ببینم چی می‌شود؟ باید با پشنگ آب یخ تکانت بدم.

— اون وقت‌ها چه می‌دانستم؟ حال می‌فهمم که آنوقت‌ها ... هیچی نمی‌فهمیده‌ام، اصلاً ... آخر دنیای دیگری است.

— آره زندگی کلمات با زندگی لحظات خیلی فرق دارد.

— آره، حتی تنبیه‌هاش هم فرق دارد.

— بله، این تنبیه مثبت است اون منفی

— در اینجا چه چیز بهتر از تنبیه؟

— و در آنجا هم چه چیز بهتر از تنبیه؟

— آره، یاد این شعر افتادم به نام: «ای ابر پرشکسته بیمار» که می‌گوید:

«وقتی که هیچ چیز نداری

وقتی که دست‌هایت

ویرانه‌هایی هستند

بی‌هیچ انتظاری حتی بی‌هیچ حسرتی

دیگر چه بیم آنکه ترا آفتاب و ماه

نوازنده؟». «وقتی میعادی نباشد، رفتن چرا؟! ناچار بر جا می‌مانیم،

— آره، «ماندن» گاه برای آنکه هیچ راهی گام‌های کسی را که به «پرسه زدن» خونگرفته‌اند، به «رفتن» نمی‌خواند و «ماندن» گاه برای آنکه ... هـ هـ ...!

— برای چی؟

— برای اینکه «ماندن» در آخرین نقطه همه رفتن‌ها نشسته است

— و «همچون الماسی بر تارک آخرالزمان می‌درخشید»

— و «سایه برج بلندی است در انتهای کویر ...»

— و «شعله شمعی در دل شب»

— «که با لبخندی نخستین آفتاب می‌میرد».

— و «که مولای متقيان و اميرمؤمنان گاهی خيلي لوس می‌شود»

— هـ هـ ما مگر نه؟ شمع صبحگاهی نشنیده‌ای؟ «مگر نه شمع در لبخند صبح جان می‌سپارد»؟

— «و قطره شبنم نیز برابر گل صوفی تو می‌خشکد».

— اما گل صوفی که همچنان تر و تازه، زیبا و معطر، روز را آغاز می‌کند!

— کدام روز را؟ این چه طلوعی است که چند بار از آن حرف زده‌ای؟ تو فقط تا آنجا
حق داری مرا بیازاری که زشت نباشد.

... —

— ها؟ طلوع چه آفتابی است؟ بعضی حرف‌ها را باید راسته و بی‌سمبل ممبل زد، مگر
نمی‌گفتی آیات اعتقادی و فلسفی سمبیلیک و مشابه است نه آیات عملی، «احکام» و ظایف.
این طلوع یک مسئله عملی و واقعی است. جزء «محکمات» است. باید طلوع سحرگاهی را که
شمع مرا می‌کشد بشناسم. نمی‌توانم فکر کنم تا آن حد که ظاهرًاً معنی می‌دهد نفرت‌انگیز و
بد باشد.

!؟؟؟؟؟؟... —

— باز دنیال فلسفه‌سازی و سمبیل‌بازی می‌گردی؟ یک کلمه بگو و خلاصم کن!

!؟ !؟ —

— چیه؟ رفته‌ای تو فکر و خیالات؟

... —

— خوب، چرا حرف نمی‌زنی؟ همیشه از این حالت تو خوشم می‌آمد، گرچه گاهی حوصله‌ام را سر می‌برد که مدت‌ها دراز بکشی و دست‌هایت را به شکل لوزی زیرسرت متکا کنی و پای راست را روی پایه زانوی چپت بیندازی و وقتی توی فکر و خیالات «چه کنم؟» هستی و یا به ماجراهای نزدیک و صریح و روشن و عینی می‌اندیشی، به سقف اطاق خیره شوی و وقتی در اندوهی عمیق و کشدار و حالات و خیالات غمناک و مبهم و دوردست و حسرت‌آمیز غرقی، اخم تندت را به پنجره‌دوزی و نگاهت تا دورترین نقطه‌های فضا، پاره ابرها، مبهم‌ترین سایه‌های موهم بر خط کرانه افق راه کشد و به «نمی‌دانم کجا»‌های دوردست بنگری و به «نمی‌دانم چه»‌های موهم و تیره بیندیشی ...

— هه! عجب! این حال و این دو حالت چرا برای تو خواهایند است؟ گفتی از این حالت-های من خوشت می‌آید؟

— آره، برای اینکه در هر یک از این دو حالت من رل خودم را خوب می‌دانم.

— چه رلی؟

— تو چه خیال کرده‌ای؟ بیخود خودت را نگیر، همه حالت‌های تو در دایره مملکت من است، توی همین دست‌های نازک و شکننده! ... آری، گرگ هار من! حالا وقت آن است که تو از پوپکت، آهوکت بترسی!

— گرگ هار که از پوپک و آهوک نمی ترسد؟

— در بیابان نه، اما در قفسی از پولاد ... چرا! کجایی صید خونین یال من؟ صحراء و بهشت

را از تو گرفته‌ام!

— این قفس نمی‌شکند؟

— هیچکس نمی‌تواند، نه حتی گرگ ... نه حتی پوپک! و من می‌دانم که «اگر پوپک هم بمیرد گرگ من در قفسش خواهد ماند»

— بی‌شک! کاش چنین شود! آنگاه دوست داشتن چه آسان خواهد شد!! و چه لذت-
بخش! خلوص! تا کجاها می‌رسد.

— آسان؟ می‌فهمم! اما چرا دیگر لذت‌بخش!

— باز که برگشتم به همانجا که از آن فرار کردیم، به همان داستان طلوع!

— چه رابطه‌ای میان این دو هست؟

... —

— مثل اینکه در هر دو حال صحبت از مرگ من است، چون این طلوع همچنان که تو
می‌گوئی «سر زدن آفتاب مرگ» است بر «این شبنم فتاده به چنگ شب حیات»!! مرسی!

— بگذار در جواب تو، یک شوخی بدی بکنم، به هر حال باید بفهمم، تو که عادت به یک بعدی حرف زدن نداری، باید با لطایف الحیل حرف را از تو استخراج کرد. بیخشید آقا! شما چرا همیشه مرگ مرا آرزو می‌کنید، آیا هرگز فرض دیگر قضیه را هم طرح فرموده‌اید؟ چرا وقتی ناچار مرگ است که مشکل ما حل خواهد کرد من باید اجازه مرخصی بگیرم و سرکار تشریف داشته باشید؟

— آخر من حیفم، جوونم، من ده بیست روز، یک ماه و به روایتی بیشتر از سرکار جوانترم.

— نه، راستی، بگو بینم. چرا تو بمانی و حتماً من بمیرم؟

!؟... —

— باز که رفتی تو خودت! بگو! چه چیز تو را چنین پابند زنده‌ماندن کرده است؟ این همه خودخواهی که هرگز کسی در تو سراغ نداشت. تو همیشه مثل آدمهائی بودی که دنبال بهانه معقولی می‌گردند که بمیرند.

بخش اول

— اما حالا به ماندن سخت محتاجم. چقدر احساس کردن تو برایم جدی شده است. از بودن جدی‌تر است. حتی زندگی را می‌خواهم. می‌ترسم پس از مرگ، پس از بودن دیگر آدمی نتواند احساس کند! عدم چه وحشتناک است.

... —

... —

— آخر، بودن من مشکلی در کار احساس کردن تو دارد؟

... —

— ها؟ بگو؟

— ناچارم اعتراف کنم که حسن صباح، در آن روزها که اسماعیلی وفادارش، حشیش، از شهر غایب می‌شد اسبش را صبح و شام در شمال شرقی می‌بست!

... —

— و چه لذت‌بخش بود!

... —

— چقدر آزاد دوست داشتن خوب است. از زنده بودن خوب تر است. خوبی زنده بودن است. تقیه از معشوق عشق را از دین هم خدائی تر می کند.

— چه چیز آن را مقید می کند؟

— اینکه دوست بیند که : دوست داشتن، دوستش را مقید داشته است.

— اگر این قید برای خود او از آزادی هم خوب تر باشد؟ تنها از آن لذت برد؟

— اما او تنها از آن شکنجه می بیند،

— چه راهی هست که از این شکنجه رها شود؟

— آخر این دو طفل توأمان، دو قلو، چسبیده به هم به دنیا آمده‌اند. تنها دست‌هاشان و لب‌ها و زبان‌هاشان و حتی پاهاشان به هم چسبیده نیست، اگر چنین می‌بود علم جدید، جراحی ماهرانه می‌توانست کاری بکند، ناقص می‌شدند، بیمار و ضعیف می‌ماندند و زندگی فلجه و سیاهی داشتند اما به هر حال می‌شد از هم «قطع» شان کرد. ولی حال می‌بیند که سرهاشان هم به هم چسبیده است و بدتر از آن ریه‌هاشان یکی است. هر دو یک قلب دارند، یک حلقوم!

— پس طلوع چه معنای دارد؟ چگونه می‌توانی از آن «شکنجه»‌ای که برای من لذت‌بخش است نجات یابی؟ راهی هست؟ چی؟

— یکی اگر بشود یک جراحی بزرگ است! دوم، اگر نشد، اگر گفتند جدا کردن دو همزاد توأمان از هم با هر حیله و شیوه و شمشیری و چاقوی عملی، هر دو را خواهد کشت، راه آن است که یکی فدا شود، نباشد.

— و آن یکی حتماً باید بیچاره من باشم که نباشم؟

— آخر من در دوست داشتن تو هم لائق ترم و هم نیازمندتر!

— آخ! چقدر حرف‌های دردناکی! دلم گرفت! اصلاً می‌دانی علت‌ش چیست؟ علت اصلیش، اصلی اصلی؟

— نه، علت چی؟

— علت اینکه این حرف‌ها پیش آمد؟ این دشواری؟

— نه، نمی‌دانم

— بگم؟ ها؟!

— بگو!

— اگر حرفم درست بود حاضری قبول کنی؟

— خوب بله، آره به خدا

— می دونی چیه؟ ما برای هم ساخته نشده‌ایم!

— آا!! اینه که قبلاً خودم می خواستم «صریح اتراف کنم»!

— فهمیدم! حالا می فهمم، تو چقدر حقه‌ای! برای همین بود که از اون وقتی داشتی دستی

با من «بحث» می کردی؟

— چقدر تو بی هوشی؟ باز درست را فراموش کردی؟

— آو، اساً ... اون مصraig دیگرش چی بود؟ یکی دیگر هم داشت؟

— نه دیگر همین یکی بسه

— نه آخه اون مصraig دومیش بهتر بود، خیلی، خیلی،

— تو خودت شاعر ش بودی

— ها! این خوبه، دیدی گفتم؟ «ما اساً همدیگر را در ک نمی کنیم»

— هـ هـ! آره این خوشمزه تره

— دیدی تو یادت رفته بود؟

— می خواستم بگم اما ... می ترسیدم که

— آره راسته ... ترسید ... حق داشتی ... اما چقدر خوب بود هر دومان زنده می‌ماندیم!! نه

دیگر عزیز من، من باید بروم، از تو خدا حافظی می‌کنم!

— از تو متشرکرم که ... می‌میری — غلط کردی! تا توی این دنیا هستی من یک قدم پام ره
از این عالم بیرون نمی‌گذارم! باید با هم بمانیم، با هم بمیرم، گرز اره با هم بخوریم، خلیفه‌مون
متولی‌مون سر زنجیر به دستشون کشون کشون راسته جهنم پشتمونه، پهلو مونه با داغی‌های
آتشین جیز بکن، دود کباب، بوی کباب ...! خیال کردی با این حرف‌ها من از سر وا
می‌شوم؟ من باید هر روز ببینم که خنگ حسن صباح در شمال شرقی بی‌تابی می‌کند، هی
شیهه می‌کشه، هی دست و پا به زمین می‌کوبد و داد و فریاد می‌کند تا من بیایم و دست به
پشت و پهلوش بکشم، بگویم آرام باش نجیب من! آرام باش! شیهه‌ات مرا مثل پرنده‌ای از
لانه‌اش، از تخت خوابش، پراند، «سریع از جا پریدم»! نه جانم، من هم لایق ترم، هم محتاج ترم،
حرف هم گوش نمی‌کنم، هر کار هم بکنی اطاعت نمی‌کنم، ... تو را هم هیچ وقت نمی‌بخشم!
... آخ! خدایا! چقدر دلم می‌خواهد گریه کنم!

... —

— چقدر رنجم می‌دهی! ...

— ... چکنم؟

— در کار تو لذت‌هائی که بردہام همه خیالی بوده‌اند و ... رنج‌هایم همه واقعی!

— چه خوب! سرچشمے زاینده رنج‌های مرا هم خودت گفتی.

— ولی این یک سرچشمے موہوم است.

— زیان تو، در کار من، برایم رنج آور نیست؟ می‌توانم ببینم که جویبارم به کویر می‌رود و در زیر آتش خورشید اند که بخار می‌گردد و مرگ خویش را آرزو نکنم؟

— زیان؟ چه زیانی

— همان واقعیت و ... خیال ... که گفتی هیچکس در زیر پنجره یک زندانی گیtar نمی‌نوازد، شنیده‌ام که از پیر شدن خویش نالیده‌ای!!

— مگر تجارت است که زیان، رنج آور باشد؟

— ولی ... به هر حال رنج آور هست

— برای تو چنین است. یعنی زیان من برای تو رنج آور است.

— خوب، برای من، من بوده‌ام که ما یه زیان تو شده‌ام، و گرنه من که در این کار سرمایه‌دار شده‌ام. تو چه می‌دانی که چه سودها کرده‌ام! چه زیان‌ها که نکرده‌ام!

— آره، اما نه آنطور که تو تعبیر می‌کنی، تو همیشه به نفع خودت تعبیر می‌کنی، باز نچسبی که: «نفع»؟ این نفع از همان نوع زیان است که تو گفتی.

یقهام را نگیری که گفته‌ام نفع طلبی! نفع طلب هستی اما در کار همین «معامله»‌ای که در پیش داریم.

— آره، «معامله»! چه لغت خوبی است، به همین معنی هم توی زبان حافظ و زبان صوفیه هست. با معنائی شبیه به «حادثه» در کار ما؛ معامله! آنچه با دل آدمی همیشه کار دارد. گریبانگیر هستی ما است!

— گریبانگیر هستی! چه راست است

— از آن راست تر «نوآگر هستی» است. توی کادوی سالگرد حادثه بود: «تو نواگر هستی ما شده‌ای، ... عجبا، عجبا که چه‌ها شده‌ای»!

— راست است. صوفی درباره علی می‌گوید. نواگر هستی! در این هستی که سکوت کرده است، همچون مرگ، چه قیمتی است!

— اما او این تعبیرات و اعتقادات را قبول ندارد.

— ولی همین «شیعه غالی» بود که در سراسر دوران خلافت و سلطنت ییگانگی و ظلم دست از جهاد برنداشت، آشتی نکرد، ایمانش را نفروخت، شیعیان معتمد که باختند. صفویه درست کردند و آخوندباری و بلاهت.

— ولی علی اولین کسانی را که به عنوان علی‌الله‌ی نزدش رفتند و بنام خدا بر او سلام کردند دستور داد حفره‌ای کنندند و هیزمی و آتشی و در آتششان انداخت.

— نه، تاریخ را یادت رفته، بنیانگذار این مذهب یعنی ابن‌سپا را در آب انداخت نه در آتش.

... —

— معذرت می‌خواهم!

— ولی او به مدائیں تبعیدش کرد، بعد خودش خودش را غرق کرد یا چنانکه تواریخ سنی می‌گویند غرق شد.

— به هر حال آب از آتش بهتر است

... —

— اما نه، بگردم به استحکام دل، حماسه این است، حماسه دوست داشتن خوب است نه
حماسه قارت و قورت‌های قروتی.

— چی شد رفتی توی تحقیقات ادبی!

— نه، خاطرت جمع باشد، من ایمانم را فدای علم نمی‌کنم، خودم را در زیر آوار
تحقیقات علمی غایب نمی‌کنم و فرزندم را هم توی کوچه رها نمی‌کنم به دست جهان نمی-
سپارم!

— مرسی، فهمیدم

— البته، یادآوری کوچکی بود، و گرنه شما عالم بزرگی هستید، می‌فهمید که ... هـ هـ
— که چی؟ هـ هـ

— که هرجا خودت را غایب کنی پیدایت می‌کنند. از زیر خروارها بهمن علوم و تحقیقات
دامنه‌دار و سنگین وزن مثل مو از ماست بیرون نمی‌کشند، زحمت نکش! بچه‌های این دوره
سرشان کلاه نمی‌رود، حقشان را می‌گیرند!

— کی چنین معجزاتی می‌کند؟

— همان که از توی خودت بیرون ت آورد و سالم و تر و تمیز دادت دست خودت! همان

که پوست را کند،

— پوستم را کند؟ مثل «پوست کندن زنده گوسفند»! راست است!

— نه، مثل بازیزید، مثل مار! خودت می‌دانی، باز خودت را نزن به کوچه چرت!

— غایب که می‌شنوم با چه پیدا می‌شوم؟ ظاهر می‌شوم؟ مگر فیلم عکاسی‌ام؟

— آره، مگر فیلم را با دوای ثبوت و ظهر ظاهرش نمی‌کنند؟ تو احتیاج به دوای ثبوت نداری، تو نفس ثبوتی، خودت دوای ثبوتی، اما به دوای ظهر احتیاج داری، آن هم احتیاج دائمی! دائمی!!

— دوای ظهر تو چیست؟

— ... دعوا!!!

— ... دعوا؟...

— آره، دعوا

— ... یعنی چه؟

— یعنی اینکه بر خلاف شهرت و شهرت ذوالفقارت و زره بی‌پشت و لقب شیرخدا و پرچم‌دار جهاد و این نام و آوازه‌هایت من کشف کرده‌ام، من که از تاریخ و از «ناس» و از امت مسلمان امام ناشناس بهتر می‌شناستم، که ... خیلی ترسویی!

— ترسو؟!

— چه جور!

— از کجا چنین کمپلمانی؟! مرسی!

— بله، هـ هـ! تجربه‌ات کردم و دانا شدم از کار تو من تا مجبوب نشود عاشق دانا نشود.

— چه تجربه‌ای؟

— خیلی ساده! قانون اساسی مولای من این است: هر وقت میدان می‌بیند و «طرف» را مظلوم و رام و مهربان می‌بینند تاخت و تازها و کر و فرها خطرناک و کشنده می‌کند، خیمه و خرگاه را به آتش می‌کشد، رحم ندارد، مثل شیر ژیان می‌غرد و می‌زند و می‌شکند. «از شمشیرش مرگ می‌بارد»! اما وقتی دعوایش می‌کنی، یک تشر می‌زنی از دلدل تا زنده‌اش به دور می‌افتد به زمین، سوخته خاموش خلوت محراب می‌گردد و ...

— هـ هـ و «از زبانش شعر»!

— شمشیر ذوالفقار پولادینش ... موم نرم و گرم شمع می‌شود ... چقدر نرم! در دنیا هیچ

نرمائی به لطافت او نیست، محمل ابر و تن قاصدک و لطافت روح در برابرش دست آدم را
می‌خرشد! نرم می‌شود، به نرمی دوست داشتن پنهانی، به گرمی صمیمیتی که در ایمان یک
راهب خلوت گزین هست ... به لطافت عشقی که در تقویه زندانی است.

— خوب! که اینطور!

— بله، چقدر فیلم‌های رنگین و تماشائی و نفیس که با دوای «دعوای ظهور» از این دوربین
ظاهر کرده‌ام و چه آلبوم‌ها ترتیب داده‌ام از تو، چه منظره‌ها و چه تصویرها و طرح‌ها و
رنگ‌ها و عکس چه زندانی‌های محکوم به حبس ابد که اگر جانت را می‌گرفتند و زیر
شکنجه تکه تکهات می‌کردند یکی را به کسی نمی‌دادی، کسی که نه، کسی که از وجودش
هم خبر ندارد، به خود من.

— ها، پس همین بود آن حمامه‌ای که می‌گفتند؟!

— نه، این هم مثال خوبی بود که بر زبانم رانده شد، اگر چه خوب نبود، می‌ترسم تأثیر این
اسید ضعیف شود، آخر این دوای ظهور نباید هوا بخورد، هوا خورد. عیی ندارد، فیلم‌هاش
خیلی حساس است، کمی دواش را زیادتر می‌کنیم! حمامه‌ای که خواستم بگویم پاسخ علی -
اللهیان به امام بود که وقتی آتش برافروخت تا در آن به جرم پرستش وی بسوزدشان گفتند :

این آتش شک را اگر در دلی هست می سوزد که آن آتش را که در قرآن و عید دادی اکنون
نمایاندی که لا يحرق بالنار الا صاحب النار!

— اما ... علی که جایگاه خود را می دانست از سوختن آنان چشم نپوشید.

— و چه بد کاری کرد!

— بد کاری؟

— دوست را برای خویش سوختن است. به هر حال او هم با همه ایثار و اخلاص از «خود» نتوانست بگذرد. این از خود گذشتن دشوارترین آزمایش است. کاری است پس از «از همه چیز گذشتن» پس از سر و جان باختن. اینها ممکن است، برای مردان خدا، جوانمردان و فو و عیاران راستی و عشق آسان است، کار نخستین قدم است. از خود گذشتن محال است.

— آن وقت من توجیه و تأویل می کنم تا خودم را توجیه و تأویل کنم؟؟ یا تو؟ در سوختن آنان علی خود را سوخته است، به خاطر ایمانش. اگر می پذیرفت ایمان را فدای خویشتن - خواهی کرده بود.

— اینکه قضاوت سطحی عوام است. اگر نفع خودت و ضرورت دینت را کنار بگذاری می توانی معنی حرفم را درک کنی. دوست را فدای سرنوشت خود کرده خیر عاقبت را به جای ... چه بگویم؟

— دیدی شکستی؟

— آره، چه مقامی علی در اعلا علیین بهشت بدست آورد در ازای دوزخی که به جان عاشقانش افکند؛ آخر، حق داشت، اگر آنها را نسوزانده بود، خود در جهنم می‌سوخت. عشق را از ترس غضب و انتقام خدا کشت، چه مقامی هم در چشم خلق جهان یافت! بر تارک ارادت و اعتقاد تاریخ جا گرفت. اگر ایمان آنها را می‌پذیرفت ایمان مسلمانان را از دست داده بود. دیگر شیعه‌ای نداشت، همه دشنامش می‌دادند، در دنیا مطرود خلق و در آخرت مغضوب خالق! نمی‌ارزد، — این خیلی بی‌رحمانه و بد است، این چه تعبیری است؟ «نمی‌ارزد»؟ یعنی حساب کرده است؟!

— آخ! نه، نه، من مقصودم نتیجه عملی این «انتخاب» بود. و گرنه یک حسابگر مصلحت-اندیش که معبد دل‌های بی‌حساب حقیقت پرست نمی‌شود. «نمی‌ارزد» بیان من بود نه قضاوت علی. او خود را از آتش دوزخ در ازای آتش دوست خلاصی داد!

— اگر او چنین ایمان غالی را می‌پذیرفت پس چه فرقی بود میان المقنع زشت و خود پرست سیاستمدار با علی بی‌نقاب و ... حقیقت پرست

— فرقشان این بود که او دروغزن مقنع و زشت و خود پرست بود و این بی‌نقاب و حقیقت پرست پرهیز کار راستین.

— ولو هم اگر خود را آنچنان که دوستان غالی اش می‌پنداشتند می‌پذیرفت؟

— در چشم و دل غالی که «می‌پنداشتند» نیست، «حس می‌کردند» است.

— حس کردن اشتباه نمی‌کند؟

— چرا، اما اگر پس از معرفت باشد هرگز، اگر دوست داشتن ... هرگز!

— معرفت اشتباه نمی‌کند؟

— چرا، اما اگر با حس کردن هم آواز باشد هرگز، اگر حس کردن هم آن را تصدیق کند هرگز. درست مانند حقیقت طبیعت است؛ علم نظری وقتی با تجربه حسی، معاينه و مشاهده علنی همراه باشد هیچ وقت.

— یک نظریه علمی اگر به آزمایشگاه برده شود، هرگز از آن نادرست بیرون نمی‌آید. اگر سست باشد فرو می‌میرد و زود می‌ریزد. با اولین حرارتی که می‌بیند، با اولین محکی که می‌خورد، با نخستین ... دوای ثبوت فیلم ظاهر می‌شود، اگر پوسیده بود که در اسید حل می‌شود اگر نه، پس از ظهور قیمتش و نوعش و رنگ و طرحش همه دقیق و روشن آشکار می‌شود. البته بر آشنا.

— اگر تصویر سالخورده مردی خاموش و غمگین و بی‌اعتنای جهان و چشم در زمین فرو دوخته و دل به آسمان پرداخته‌ای را دید در وسط یک کویر، تنها، غرقه در خویش و آگاه از خالی بودن و خشک بودن و بیهودگی کویر و آنگاه این تصویر را و چشم‌انداز را او بنارس پنداشت و سیدارتای پاک خرد و دل‌آگاه و «زنده بیدار» و صاحب عکس دانست که بیزاری «آشنا» از صورتک‌ها و عروسک‌ها و گل‌های کاغذی و آدمک‌های مقوایی و ماسک‌های آدم‌نمای نئاندرتال‌های خوش سر و پز آشنا را به چنین خطای دچار کرده است و این «آمدۀ از سفری دور و تنها همه در آتش و هراس و «بیگانگی»، سایه تک‌درختی خزان رسیده را سایه سرد طوبا، درخت «سدۀ المنتهی» خیال کرده است و به او نه تنها به علت راحت و جدان و انجام رسالت انسانی‌اش بلکه به علت تعصی که به آشنا و سرگذشتش می‌ورزد و آن همه ... چه بگوییم؟ خودت که کمی می‌دانی، گفت که : بیا برگرد آخر ای غریق راه کز اینجا ره به جائی نیست ... آن وقت ... علی نتوانست از خود بگذرد؟

— نمی‌دانم تو یا خودت را می‌زنی به کوچه چپت یا اصلاً نمی‌فهمی!

— چی را نمی‌فهمم؟

— هیچی را، نه. «خدا» ئی علی را نه از «خود» نگذشتنش را. تو همیشه به دنبال کلمات من می‌گردی، نه معانی. کوچه چپت هم همین است که می‌خواهی فقط حرف‌زدن‌های مرا بفهمی، نه حرف‌های مرا! چطور بگوییم؟ فایده‌ای هم ندارد چون خودت می‌دانی، تو چکار

داری که من چه می‌گویم؟ مگر نمی‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم؟ چه دارم بگویم؟ مگر ما هم باید به شفاعت کلمات همدیگر را میان خود «مبادله» کنیم؟ خویشاوندی یعنی به بو هم را یافتن، به خون هم را لمس کردن، به ذات هم را ... چشیدن. یعنی برای منجر شدن به هم، دلالت به یکدیگر، هدایت به سوی همدیگر محتاج علائم و نشانه‌ها و واسطه‌های استدلالی و قراردادی و الفاظی نبودن.

— متشرکم از توضیحات روشن کننده‌ات

— آخر تو دو نفری، یکی علی راست یکی علی چپ، توی کوچه علی راست که هم خانه‌ایم، با هم نشیمن داریم، با هم‌ایم، همیم! آنجا که ... توی اون خانه‌مان که با هم حرف نمی‌زنیم، با هم زندگی می‌کنیم، همه در و همسایه‌ها و در و دیوار و آجر آجر کوچه به فریاد آمده‌اند از سعادت و سعادت و سعادتی که در این خانه کوچک و قدیمی و پردرخت و مو و پیچک‌های وحشی و گل‌های راه‌کشیده بر سنگفرش‌ها و نیلوفرهای نشسته بر آب موج می‌زند، از در و دیوارش لبریز است. امان از آن کوچه علی چپ! هر وقت در می‌زنی به دروغ می‌گویند نیست، چپه می‌بیند، چپه راه می‌رود، چپه می‌فهمد، چپه گوش می‌دهد، چپه حرف می‌زند، چپه رفتار می‌کند اصلاً چپه هست برای این سراپا چپه این عزیزِ «پشت و رو شد^۵» من حتی توضیح دادن هم کافی نیست، گاهی باید تنبیه‌اش کرد، دعواش کرد، اذیتش کرد، ترساندش ... گرچه باز هم فایده ندارد، به رو نمی‌آید! چکار کنم؟

— فکر می کنم بی تأثیر نباشد، اگر برای سومین بار، سال ...

— چی؟

— هیچی، داشتی حرف می زدی، حرفت را بزن!

— چیه؟ این قدر عصبانی؟

— از دست تو عصبانی نیستم، حرفاته بزن،

— چی شد؟ عوض شدی؟ بار سوم یعنی چه؟

— یعنی من از خودم بیزارم، در خود فرو ریختم، منفورترین کسی هستم که در عمرم می شناختم.

— من تقصیری کردہام؟ من ...؟

— شما؟ ... نه، به شما کاری ندارد. هر کسی در زندگی اش و کار و تفریح و سفر و حضرش برنامه‌ای دارد و به دیگران مربوط نیست.

— «شما»؟ چرا «شما»؟ چرا اینطور؟

— حالا «تو»! هی بچسب به لفظ! شغلت این است. چه وجدان شغلی قوی‌ای داری! به حضرت امیر اعتراف داری که چرا خدا و دین و حقیقت و بهشت و جهنم و غضب‌الله و

نفرت خلق و وجودان انسانی خود و حقیقت پرستی اخلاقی ذاتی خویش را همه قربانی تو هم عاطفی ابن سبا نکرد، به ضعف قوه ایثار و گذشت و اخلاصش ایراد داری و آنگاه ...

— آنگاه چی؟

— بنشین تا بهات بگم، چرا می خواهی مرا ببلعی!

— خوب بگو

— هیچی، چیز مهمی نیست، بدجور گفتم، لحنم تو را ترساند، خواستم تعریف را بکنم که کم دیده ام توی جوانهای این دوره که از روی مطالعه و بررسی و دقت و میل و استعداد سرنوشت و مسیر کار خود را تعیین کنند، مثلاً اکثر حتی تحصیلکردها تصادفی و شانسی و هر چه شد شد و هر جا شد رشته خود را انتخاب می کنند.

— تمام شد؟ این چی شد؟

— تو هم مگر پشت و رو «می باشی»، کوچه چپ هم مگر هست؟ کوچه نه چپ، نه چپ!

۵۵

— تو که آدم را خفه می کنی، بگو دیگه

— چی را بگم، چیزی نیست، می‌خواستم بگم یعنی رشد عقلی و پختگی قابل‌ستایشی از خود نشان دادید، همه کسانی که مثل سرکار هستند برای خیالات موهم و هوی و هوس‌های جوانی و شور و شرهای آن کارشان را ول می‌کنند، تعصب شغلی و عملی ندارند، «وجدان ادبی» در کمتر کسی، در این شرایط سنی و نژادی و زمانی، قوی‌تر و مقدس‌تر و پا بر جاتر از احساسات و خیالات و «وجدان ... مذهبی» است؛ حتی آدم‌های بزرگی مثل ناصرخسرو و سنائی و مولوی ... را می‌بینیم که شور دینی کار علم و ادب و شعر و مدح و فقه و بحث و درس سابق را ... در آنان عوض کرده است.

— می‌خواهی بگویی «وجدان ادبی» در این بندۀ بر تعصب مذهبی و عشق فلسفی و عرفانی ام می‌چربد؟ مقدم است؟

!... —

— اه! چه لبخند بدی!

— باور نمی‌کنی که مقصد ستایش داشتم؟

— بله، همین‌طور هم هست، چکنم؟ عشق جنون‌آمیز من از کوچکی به شرح حال حسنک وزیر و پلی‌کپی باب چهارم مقاله و جزوی میخی و تاریخ ادبیات ایران به اندازه‌ای روزافزون و مشتعل بوده است و می‌شود که شرح حال یونگ و دفترهای ابری و حتی زمردی و جغرافیای

مرکزی ایران و نیز خلقت عالم و آدم و دین و دنیا را در دلم از یاد برد است، کششی ندارم

تقصیر من است؟

— هـ هـ هـ

— چیه؟ اینکه خنده نداشت، هر کسی استعدادی دارد، برای کاری ساخته شده است، همه که نمی‌توانند تمام روح و دل و زندگی‌شان و دم‌زنی‌شان را از هوای دوست‌داشتن پر کنند و در احساسات غرق کنند و همیشه وقف یک جهت و مسافر یک سفر و بی‌تاب یک اضطراب باشند. سرکار که نباید از دیگران توقع داشته باشد که توحید و شور و شدت احساس شما را داشته باشند. امثال ما صدها کار و مسئولیت و رسالت و اشتغال و اعتقاد در ابعاد گوناگون زندگی دارند و

— بس است، پرورو،... این چه بیماری روحی است که از مزخرف گفتن خوشمان می‌آید؟ مرض داریم؟

— کی؟ هـ هـ

— هر دو مان!

— خوب، هـ هـ کی بیشتر؟ حالا که خدا تو را آورد توی اون کوچه دیگرت، کوچه دیگر مان، آمدی پیش خودم راستش را بگو!

— من بیشتر

— بگو چرا؟ خوشحال ترم کن، خیلی احتیاج به نوازش دارم، به شیرینی، خیلی تلخ و بد

شد وضع، داشتم از سختی می‌مردم، دلم گرفت

— ههه

— بگو دیگه، بگو ... بین چه خوب شد، هوا بهاری است ۱۴ فروردین است، آسمان

ابراشه یک مرتبه ورداشت و رفت، من نگویم چه کس از اهل دلی خود تو بگو.

— آخه چی بگم ههه

— اه! تو که هی خنده تحويل می‌دهی بگو چرا از این جور حروفها، این جور گفتگوها بیشتر خوشت می‌آید، یعنی بیشتر از من، بین تو خودت می‌دانی که من اصلاً خوشم نمی‌آید، اما قصد ندارم خودم را تبرئه کنم چون می‌دانی که خیلی هم بدم می‌آید، رنجم فقط در زندگی همین است.

— بین شری می‌خواهم پیش تو یه موضوعی رو اعتراف کنم ههه

— ها... فهمیدم: «که ما برای هم ساخته...»

— نه، نه، یه موضوعی دیگه، تو هم همه‌اش به یاد همین شعر می‌افتد

— اه! نه، ببخشم، (چه لوس شد! خدايا، چقدر من ... آب شدم) خوب بگو ديگر!

— می خواستم بگم که ... آخر ... من ... (چی بگم؟) ... من خودت می دانی که ... عادت

دارم که همیشه «بحث» کنم!

— هـ هـ هـ اه! مرا از خجالت سرخ کردی! چرا اذیت می کنی، اینکه همون شد که من

حدس زدم!

— تو مگر چی حدس زده بودی؟

— چقدر تو بی هوشی؟

— من ... آخر ... مگر یادت نیست آن رفیق ادیب دانشمند هنرمندم که تو جنگل قال
گذاشتیم چی می گفت؟ او از مدرسه با من هم کلاس بود هم نیمکت بود، نمی گفت من آدم
صف و ساده‌ای هستم و ... یکی دیگر هست که شیطون خوش خط و خال بدجنس حقه
چشم‌بند است. مگر هر که صاف و ساده است بی هوش است؟ چرا سرزنشم می کنی؟

— او ن رفیقت غلط کرد که تو را خوب می شناخت، او با تو فقط در نیمکت وجه اشتراک

داشت!

— هـ هـ هـ در نیمکت؟! اشتراک در نیمکت باز چه تعبیری است!

— خوب شد که ولش کردی تو جنگل، بازگردد به اصل خود هر «چیز»، خودت هم می-
دونی او فقط هنرمند فاضل ادیب و دانشمند بود اما از یک جو شعور، خدا برای طفلکی
مضایقه کرده بود، اصلاً حرف او

— تو هم مثل اینکه دلت میخواهد «بحث» کنی ها؟ صریح اعتراف کن!!

— مگر خودت نگفته در درس‌ها قدیم علوم مذهبی، غیر از درس و تعلیم و تعلم،
«مباحثه» هم می‌کردند، حتی مباحثه بیشتر از درس بود، هر کسی یک «هم مباحثه» داشت،
چقدر علوم مذهبی خوب است، چقدر مدارس آخوندی و درس‌های قدیم را دوست دارم.
این دانشکده‌های امروز که همه‌اش درس است، همه‌اش دیکته است، درس‌های حفظی، جزو
سطح، همه یا شاگردن یا استاد! اوپانیشاد خوب است، درس خارج، مباحثه، علم حضوری،
علم اسرار و رموز، علوم غربیه، صاحب‌سر، خواص؛ در این حوزه‌های ساده و خوب و راستین
است که همه بر صراط مستقیم (کوچه راست‌ها) می‌روند، حکمت و اشراق می‌آموزند، خاک
را به نظر کیمیا می‌کنند، این‌ها می‌دانند که «علم بی‌عمل درخت بی‌ثمر» است، «چشم بی‌آب»
است. علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی. فرهنگ موجود که همه‌اش
تدریس است و حفظ و یادگیری، خوب است، اما تنها مغز را می‌پرورد و مایه‌دار می‌کند، اما
روح تشه و نیازمند و لاغر می‌ماند در همان فرهنگ‌های روحانی بوده است که شخصیت-
های بزرگ پرورده شده‌اند و استاد و شاگردها و هم مباحثه‌های نامور که جهان را پرآوازه

دانش و حکمت خویش کرده‌اند، مثل امروز علوم جدا از هم نبوده، تقسیم و تخصص پیکره علم را که یک حقیقت واحد است متلاشی نمی‌کرده‌اند بنام رشته رشته، علم علم، که هم هر رشته‌ای به تنها‌یی رشد کند و ناقص و در عین نیاز به رشته دیگر که دو رشته یک عصب‌اند، یک نخاع شوکی‌اند دور از هم تدریس شوند و هم باعث گله‌گزاری و بی‌توقعی بعضی از رشته‌های علمی گردد! چه بد شد که فلسفه که جامع همه رشته‌های معرفت بود، از «حکمت» تا «خانه‌داری» یا «تدبیر منزل» تکه تکه شد. حتی در اسلام چه خوب بود که حکمت و شریعت یکی بودند و با هم علم کلام را که اسلام‌شناسی زمان بود بوجود آوردند که افتخار فرهنگ اسلامی و بزرگترین کشف روح و نبوغ شرقی و مایه غنا و تحرک و تکامل قدرت و معنویت مذهب اسلام بود بخصوص کلام شیعی که چه بگوییم؟ اما از وقتی در فرهنگ جدید‌جدا شدند، یکی به خمودگی و ضعف دانشکده معقول و منقول یا الهیات امروز افتاد و اسلام‌شناسی آنجا حالت معلوم است و دیگری که ... به کلی از بین رفت و به جایش رشته‌های مختلفی نشستند که ظاهراً مدعی حکمت بودند و باطنًا کمترین شباهتی بدان ندارند؛ پوک شد و متلاشی! دلم می‌سوزد. و در نتیجه «تدبیر المنزل» که در اوج اهمیت و حساسیت و ارزش بود که ابوعلی‌ها و ارسطوها درباره‌اش تحقیق می‌کردند، شد «رشته خانه‌داری» که درباره طرز تهیه آبگوشت و سرخ کردن پیاز و درست کردن گل کاغذی و دکوراسیون

بی معنی بی جهت و خنک تحقیق می کنند و آن هم کی ها؟ آن هم چه جور؟ کار حکما و متکلمین را متولی ... راستی همین طور نبوده است؟ من درست قضاوت نمی کنم؟

— اصلاً فرهنگ اسلامی که یک روح و سرمایه و یک معرفت است. یعنی اسلام‌شناسی، دو وجهه داشته که از هم تفکیک ناپذیر بوده است : یکی معقول و دیگری منقول که هر اسلام‌شناسی باید «جامع معقول و منقول» باشد. معقول حکمت است و منقول شریعت.

— چرا آن را یعنی حکمت را معقول و شریعت را منقول نامیده‌اند؟

— هـ هـ ... تفسیرش مصلحت نیست، چون برخلاف عقیده قلبی و نظریه علمی شما است.

— چطور؟ چه ربطی به نظریه من؟ مگر نظریه من چه بوده است؟

— عرض کنم که برخلاف تصور، علوم شرع یا شریعت علوم منقول است زیرا سرچشمه‌اش وحی و الهام است، ساخته تعلق و تفکر و مصلحت‌اندیشی و کشف و اختراع بشر و نبوغ دانشمندان و نوابغ نیست. از سرچشمه وحی دو جویبار سر می‌گرفته و می‌جوشیده یکی قرآن و دیگری سنت پیغمبر. اولی سخنان وحی است، کلمه است که به محض نزول بر پوست آهو یا پوست درخت می‌نوشتند و کتاب خاکستری یا سبز که اصطلاح شده است از اینجا است و دیگری رفتار و حالات و خواست‌ها و ناخواست‌های شخص پیامبر است که مجموع این دو (کتاب و سنت) شریعت اسلام را فراهم می‌آورده است و چون منشاء آن وحی و الهام ماورائی

بوده است و حتی از اندیشه و آگاهی و اراده شخص انسانی پیغمبر نبوده و در حالات سخت و سنگین وحی که شبیه غشی و بی خودی بر او عارض می شده و می افتاده بی خویش و مجدوب و سنگین می شده و از شدت و سختی تنفس داغ و چهره اش و نگاهش گشته و خیس عرق می شده و ناخودآگاه، در این حال معانی برضمیرش رنگ می گرفته و یا «آوازی همچون سایش بالهای پرنده‌گان» در عمق جانش شنیده می شده و بدین گونه «حروفها» بر قلبش نازل می شده.

بنابراین مجموع معرفت‌ها و معانی و اندیشه‌ها و عواطف و احکام و قضاوت‌ها و اوامر و نواهی و قوانین و آیات و احادیث که شریعت را می‌سازند از آن رو که منشائی آسمانی و فوق بشری و ماوراء عقلی دارند، علماء و اندیشمندان تنها وظیفه‌شان «نقل و فهم» آنها است و «ایمان و عمل» بدانها و از این جهت آنها را «علوم منقول» می‌گویند یعنی دانش‌هایی که از چشم وحی سینه به سینه نقل می‌شوند.

و در برابر حکمت است که منشاء آن نه وحی، که «عقل» است و علوم عقلی را پدید می‌آورند که علومی «اندیشیده»‌اند و کار نبوغ و فهم و تحقیق و تجربه و ادراک و یا تخیل و احساس و ذوق و به هر حال سرچشم‌های اندیشه و عقل انسان است و از این رو معقول‌اند.

— نه، اینکه برخلاف نظر

— البته یک تبصره‌ای هم دارد و آن اینکه در منقول حق چون و چرا نیست زیرا که ثابت و لایتغیرند

— می‌دانم، اول باید نقل کرد و جمع و ضبط و بعد فهمید و بعد ایمان آورد و بعد هم بدان عمل کرد و بس!

— نخیر! اول باید ایمان آورد. اینکه قبل از هر مسئله‌ای است، حتی قبل از آغاز تحصیل؛ می‌دانی کی؟

— آره، اول باید ایمان آورد بدان بعد به تحصیل آن پرداخت.

— نخیر! با ایمان بدان آدمی متولد می‌شود!

— ها، راست است، اشتباه لفظی، یعنی سطحی بود، یعنی خودم می‌دانم، خودم درس داده‌ام.

— بعد از ایمان اگر گفتی چیست؟

— نقل و فهم و عمل.

— نخیر! عمل و نقل و ... بعد تا آنجا که می‌توان فهم! عمل معلول فهمیدن نیست، معلول ایمان است. بعد از عمل آنگاه باید کوشید تا فلسفه احکام فهمیده شود. هر مؤمنی، باید روزه

بگیرد، نماز کند، «نیایش» کند، جهاد کند ... و پس از عمل بیندیشد که چرا؟ اصل تقلید و تعبد چنین است. وقتی طبیب مورد ایمان و اعتقاد شما دستور غذا و پرهیز و دوا می‌دهد بی‌درنگ بدان باید عمل کنید و با تعصب و صبر و دقت و خرج و زحمت ... البته هر چه بیشتر بکوشید تا بفهمید که مثلاً علت پرهیز دادن از هر یک از این میوه‌ها یا غذاهای کارها یا مسافرت‌ها یا سفرها یا ننوشتن‌ها یا ... چیست. اگر عمل به هر حکمی موکول به فهمیدن حکمت آن شود که شریعتی نمی‌ماند! مسلم است که در هر کار و حکم و حرف و عقیده که در شریعت هست حکمتی است، اگر نباشد که بیهوده است، عبث است، بی‌نتیجه است، روح و معنی ندارد. در احکام عملی ممکن است حکمت‌های مصلحتی و موقتی که زمان و شرایط ایجاب می‌کند وجود داشته باشد اما در آیات و بخصوص مشابهات که سراپا حکمت محض است، عرفان ناب است، منتهی شناختش ساده نیست، بخصوص به وسیله حکما، حکیم که با عقل می‌اندیشد بالاخص حکیم مشائی! (مشاء یعنی روندگان، چون این عقليون در حال رفتن فکر می‌کردند و به تعلیم و تعلم مشغول می‌شدند) و به قول عین القضاة: «آنها که شریعت را عاطل» می‌نهند «و خود به باطل می‌رونند»!

^۱. تأیید نظر شما است و کنایه عین القضاة به جدائی حکمت و شرع است و اعتراض به مشائین که شرع را در انبوه عوام و جمع

اما علوم منقول تغییر و قابل تجدیدنظر و تحول و انحطاط و تکامل است که تجلی عقل و
اراده و استعداد و ذوق انسان است

— خیلی خوب، اما این برخلاف نظریه من نیست.

— آخر، چرا؟ شما در برخی از کنفرانس‌های پرشور و آثار پرشرتان غالباً تصريح داشتید
هم بر الهامی بودن منشاء حکمت و عقلی بودن مبداء شریعت و هم بر تغییرپذیر بودن دومی و
ثبوت و خلود اولی. خواستم به عرض برسانم که آنچه حقیقت دارد و واقعیت و همه بر آند
کاملاً بر عکس این پندار ادعائی است.

— تو باز آنچه را که لازم دیدی مثل همیشه فراموش کردی حواس‌پرت فراموشکار
مصلحتی عزیزم! چند بار گفتم که ایمان من از طریق احساس و الهام نبوده است، با عقل و در
کمال آگاهی و بررسی و معرفت بدان گرویده‌ام، انتخاب کرده‌ام، قهرمان داستان من
شاهزاده‌ای نبوده است که در عالم خواب از دل معبدی افسانه‌ای به سراغ من بیرون آمده باشد
و در عالم بیداری ناگهان دیده باشم که این او است!!! (از داستان معبد خودم بدم آمد!)

مردم عامی رها می‌کنند و خود به راه می‌افتد. به قول شاندل: فلسفه و مذهب اگر در زیر یک سقف نباید زندگی کنند لاقل در یک
هوای باید دم زنند و این خود خیلی است.

قهرمان سرگذشت من چندان زیبا و جذاب بوده است که در یک نیمنگاه، به یک دل نه صد دل ...!! قهرمان داستان من دون ژوانی بازیگر و دست‌اندرکار و شکارگر نبوده است که ندانم چه کرد که مرا مبتلا کرد؟ من نیز نوبالغی عقیده‌دار و مجھول و دور از نظر و بی‌کس و محبت نچشیده‌ای نبودم که ندانم چه «شدم که یکباره دیدم دلم برایش قیلی‌ویلی می‌رود و مثل نمک میوه در برابر نگاه‌های چرب و حریصش سرمی‌روم و پشنگ می‌کنم»!! از آن احساساتی‌های فی‌فی، شو‌شو شو شویی پرجوش‌وخروش و «حساس» و رمانیک‌های نازکی نبودم که در قلب رقیقشان عطر رؤیائی او دکلن بامبوس عشق بیافریند! و نتوانم تفسیر کنم که چطور می‌شد که هروقت «او»، مثل همیشه‌اش، او نقد بانمک و رؤیا آفرین از اون «عارض»‌های ظریف و کوچکش می‌زد دل مرا می‌برد و احساسم با هر ضربه مرموز آن به طرف نقطه‌ای دور بر روی برکه‌ها پرمی‌کشید و از دست او روی افق‌ها و توی ابرها پرپر می‌زد و تا برمی‌گشت که باید توی بدنم باز شیطون دستی یک عاروق دیگه می‌زد و همین‌جور، هی احساس مرا مثل آب اماله برد و هی آورد تا مزاجم کار داد و دیدم دیگه نمی‌تونم فراموشش کنم! اما حالا بازگیر کرده است، به یبوست عشق دچار شده‌ایم، اول بار که از دستش شوکه شدم شبی بود که واسه جشن تولدم دوستم یک کتاب «نامه‌های عاشقانه» بهم داد چند تا شو خوندم دیدم ... نویسنده احمق همه حرفای قشنگی رو که او تو گوشم اون وقتا زمزمه می‌کرد و شعرها و نامه‌هایی رو که با خط قشنگش می‌نوشت روی کاغذای تورمه،

تو شو عطر مادام شانل می‌زد و بهم می‌فرستاد و رداشته به اسم خودش تو کتابش چاپ کرده و اسمشو گذاشته ترجمه خارجی! البته این موضوع را صرف نظر کردم چون کار کار دل است، آسمون که نیست اما سر بله برون پاپام با مامانش جنگی شد و بعد که دیدم کاغذای منو تو مجلس درآورده و نشون بزرگترای فامیل من داده تا بتونه سر قباله و خرج تخفیف بگیره ازش بدم او مد ... نه کمبود داشتم که ناخوداگاه و خودآگاه بودهای او و داشت‌های او مرا به «بودن» او بکشاند! بر عکس داشتنی‌های او که دل‌ها را به او می‌برد و رنگ‌های او که در چشم‌ها او را می‌نشاند دل مرا از هم آغاز می‌لرزاند و چشم مرا از هم آغاز می‌زد و این بود که همیشه بر آنها می‌تاختم و بر آنها دیده می‌بستم و چه تلاش‌ها کرد تا تحمل کنم! و نه نیاز لذت و نه هوای آزادی و نه آرزوی سعادتمندی هیچ‌کدام در دوست داشتن او مرا کمک نکردند و احساس مرا قدرت و غذا ندادند که او جز «رنج» و جز «اسارت» و جز «شوربختی» برایم ارمغانی نداشت و این است که همه رودخانه‌های پنهانی که دل را بسوی دریای عشق می‌رانند نه تنها که در زیر پای دلم جریان نداشتند که بر خلاف، درست بر خلاف، آری، صریح و نیرومند و پنهان و آشکار و گاه طغیانی و مصراوه در جهتی دشمنانه و بازدارنده و به دور رانده می‌رفتند و من خود نیز با تمام قدرت اراده و مصلحت خویش این «جاری‌های فرار» را یاری می‌کردم و هماهنگ آنها شنا می‌کردم و به چهار دست و پا می‌کوشیدم و می‌نالیدم و می‌گریستم تا نرسم. همه عقده‌ها و نیازها و غریزه‌ها و جوشش‌ها و همه علت‌ها و

عامل‌های مادی و روانی‌ای که عشق‌های گونه‌گونه می‌سازند و دل‌ها را بسوی معشوق می‌رانند در من و با من هم دست و هم داستان شدند تا دورم کنند، تا راه درون را برابر او بینندند و من نیز به نیروی دعا‌های پنهانی این سپاه را یاری می‌دادم و به تیرهای پیاپی آه و تازیانه‌های مستمر تلقین و وام گرفتن دست و سلاح و سرمایه از اخلاق و صلاح و رعایت و خلق و خالق و هر چه و هر کس پیشاپیش سپاه بر او بی‌امان می‌تاختم و ... می‌گریختم و پنهان می‌شدم و سرزنش می‌کردم و می‌هراسیدم و التماس می‌کردم و ...

— آخ ...! تو ...

... —

— حرف بزن حرف بزن، فکر نکن، ساکت مشو ...

— ... کسی چه می‌داند چه‌ها کردم

— بعد چی شد؟

— بعد ... نشد چنین شد.

— داشتی می‌گفتی که چه شد که نشد؟ چه شد که چنین شد.

— آشناei نگذاشت.

— دمادم بیشتر می‌شناختمیش و هر روز ضعیف‌تر می‌شدم. آنچه بود، در کار من، نه عشق بود، نه محبت بود، نه فرار از بی‌کسی بود، نه جستجوی سعادت و آسودگی و لذت بود، نه زندگی بود ... هیچ‌چیز نبود تنها این بود که من کم‌کم به او پی بردم! نمی‌توان با این کلمات گفت ...

— آره، اما به چه چیز پی بردى؟ به چه چیز در او؟ یا ... او چه بود که به «او» پی بردى؟

— در او؟ این سؤال هم جوابش مشکل است و هم چیزی را حل نمی‌کند، باید سؤال را از جهت مخالفش طرح کرد. باید پرسید در تو چه بود یا تو چه و چگونه بودی که در پی بردن به او دیگر ... نتوانستی بمانی؟

— آره، این را می‌دانم: تنهائی بود تنهائی نه به آن معنی اجتماعی خنکش، تنهائی به معنی «انسان در غربت این هستی می‌هراسد، می‌گریزد، ناآرام است، در جستجوی آشنائی با خودش، در انتظار یافتن کسی همچون خودش که در این دنیا، باهم یک «بودن» مطمئن و مأнос و متکی به یکدیگری داشته باشد».

— آره، تقریباً همین است، اما کلمه «تنهائی» درست نیست، تنهائی به پوچی و خلاء و بی‌معنائی مطلق هستی و بی‌جهتی مطلق حیات می‌انجامد چنانکه فیلسوفان و هنرمندان مدرن

می‌رسند، اما من درست برخلاف، احساس تنهائی از همان اول نمی‌کردم، احساس «جدائی» می‌کردم و این دو یکی نیست. یکی در اجتماع تنها است، کسی ندارد، جائی از آن او نیست، دیگری جدا است؛ او همچنین شرایطی دارد اما احساسشان و زندگی‌شان بر عکس هم است، دومی دائمً در حسرت و جستجو و چشم‌براهی است، اولی در نومیدی و یقین سیاه و اعتقاد به بی‌کسی. جدا افتاده، غریب، یعنی از کشش، از یک خویشاوند حتمی نزدیکش که با او یکی بوده است دور افتاد، او را می‌جوید حتماً جائی، وطنی، خانه‌ای داشته و از آن به غربت افتاده، می‌گردد، منتظر و امیدوار و رنجور و نیازمند است، تنهائی بی‌کسی است و جدائی بی‌(او) یی! دومی بیشتر از غربت و بیگانگی رنج می‌برد و دومی ... وقتی «او» را، «او»ی خویش را پیدا می‌کند، در چرخش سال‌ها و ماه‌های تلخ و بی‌ثمر و در مسیر راه‌های بی‌سرانجام به «او»یش پی‌می‌برد، او را می‌شناسد دیگر هم جهان و هم زندگی می‌ایستند، هر دو به تماشای دیدار، تجدید دیدار این دو بر جا می‌ایستند، این آشنازی کتمان‌پذیر نیست، صرف نظر کردنی نیست، نمی‌توان از کنارش رد شد، نمی‌توان به کار دیگری، چیز دیگری پرداخت، پس از او، پس از این حادثه دیگر عدم مطلق سرد و متوقف است، هیچ‌چیز و هیچکس وجود ندارد دیگر اینکه، گوشت را واکن شاگرد عزیز! دیگر اینکه، شناختن، پی‌بردن، یافتن گم کرده از او دور افتاده، به هر حال یک مسئله عقلی است، الهامی، رؤیائی، احساسی، غریزی نیست، عقلی است، معقول است! معقول. آدم با هزار و یک قرینه و نشانه و آزمایش و تکرار و دقت و

تماشا و معاینه و تحقیق و نکته‌سنجدی و موشکافی بالآخره «باز می‌شناسد» و آدم با هزار و یک دلیل و قرینه و نشانه ... می‌تواند ثابت کند، استدلال منطقی کند که این هم او است. آدم وقتی نیاز سکونت یافت، خانه داشتن درش پیدا می‌شود، خانه‌ای پیدا می‌کند، یک خانه خوب، زیبا، ارزان‌قیمت و مد روز و مطابق با اسلوب و قواعد معماری علمی حساب شده، خانه واقعی که همه بپسندند، اما آدم وقتی خانه آبا اجدادیش را، خانه‌ای را که در آن زاده و کودکی اش بر در و دیوار آن ثبت شده است گم کرده، او دنبال یک خانه خوب، ارزان‌قیمت و مد روز و مطابق با اسلوب و قواعد نمی‌گردد، دنبال خانه خودش می‌گردد. وقتی یافت، دید و سنجید و اندیشید و خاطره‌اش را کاوید و قرینه‌ها یافت و خاطره‌هایش را شناخت و خیلی چیزها که در چنین خانه‌ای هست احساس کرد و تشخیص داد دیگر ... چگونه می‌توان از آن بگذرد، خودش را بزند به کوچه علی چپ؟ و برود به هدایت بنگاهی‌ها، معمارها، صاحب‌نظرها، مردم و دوست و رفیقا یک خانه خوب دیگری ... چه می‌گوییم؟ مسئله خوبی و بدی، زشتی و زیبائی، ارزانی و گرانی، کهنه و نوی، مطرح نیست، مسئله «این همانی» مطرح است، صحبت «هویت» است، «او»ئیت نه خوبیت! صحبت احتیاج به منزل داشتن نیست، صحبت منزل خود را گم کردن است، بی‌خانمان غیر از خانه گم کرده است، تنهائی غیر از جدائی است، بی‌کسی غیر از بی‌اویی است. هی نصیحت کنند که آقاجان این همه خانه خوب‌تر هست، این همه خانه‌های عالی و قشنگ و آلامد بود و نگاهی هم نکردی، تو که اصلاً خانه

نمی‌خواهی، تو که قصر سلطنتی را هم به نگاهش، به یک نیم‌نگاهی نمی‌خری، تو که اصلاً احتیاج به خانه نداری، تو که آواره بی‌خانمان آسمان‌جل و فراری از سقف و دیواری، این همه خانه خالی، رد شو بريم، از کی تو فکر خانه افتاده‌ای؟ عجیب است! رد شو بريم، خانه‌ها نشونت بدhem که حظ کنی، نقش و نگار، خوش‌نما، تازه از زیردست رنگرز و نقاش در آمده ... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ معطل چی هستی؟ اینجا که ... پلاک دارد، اینجا که خانه‌ای که به درد تو بخورد نیست، اصل شما اهل این محله نیستی، حواست کجا است؟ تو چه فکری؟ در و بام و خانه کی را تماشا می‌کنی؟ چرا سه ساعت و دو دقیقه است جنب نمی‌خوری؟ تو که تو کوک در و دیوار و خانه و آجر و شیروانی و رنگ و کاشی و نما و این حرف‌ها نبودی، نمی‌فهمم اینجا چه کار داری؟ چرا قیافه‌ات گرفته؟ اینجا خاطره‌ای داری؟ به فکر گذشته‌هات افتاده‌ای؟ تو فکر و خیالات خودتی؟ کجا را نگاه می‌کنی؟ بیا بريم، محله‌های دیگر شهر، خانه‌های ... معماری ... آره!!! خفه شو! خفه شو! چقدر خانه خانه زدی! احمق تو خیال می‌کنی من یک جوون برق‌زده‌ای هستم تازه سربازیم را خدمت کرده‌ام و استخدام شده‌ام و حقوق برج اول را هم گرفته‌ام و «کسی» را هم زیر سر گذاشتم و چون «وقتش» رسیده و «شرايطش» هم فراهم شده حالا تو فکرم یک خانه نقلی بناساز خالی توی محله کارمندان گیر بیاورم و انتخاب کم و چون احتیاج به زندگی کردن و آغاز سعادت خانوادگی در مزاجم پیدا شده بروم و سکونت کنم! کجائی عمو! من یک ... خانه خویش را در این کوچه‌ها و

خیابان‌ها و محله‌های همه ناشناس پیدا کرده‌ای هستم، من احتیاج به خانه ندارم، برای من کاخ شاهی و کوخ گدایی یکی است، قیمت هر دو هیچ است، به کار من نمی‌آید.

— این یک الهام و احساس است یا تعقل و فکر؟ معقول است یا منقول؟

— بر عکس آنها که به اقضای احتیاج و ایجاب مزاج و وضع و شرایط سنی و سالی و شغلی و اجتماعی و اقتصادی به دنبال خانه‌ای می‌گردند ناخودآگاه و غریزی و «منقول» و «سینه به سینه» و سنت گرايانه می‌گردند. وقت مخصوصی، وضع مخصوصی دارد. بدان کشیده می‌شوند، یک جبر طبیعی است، الهام غریزی است، وحی مادی است. کسی که از دلتنگی هم سخنی، همدمی می‌جوید، او نجسته است، دل او را رانده است، کسی که از انبوه غوغای حرف‌ها می‌گریزد و با خود کار دارد و پر از خویشن است و بی‌نیاز به هر چه مایحتاج است و در حال فرار از خلق یک‌باره خط آشناei در سیماei رهگذری خواند و قدم سست کرد و نگریست و آزمود و اندیشید و سنجید و کشف کرد و یافت و کاوید و کوشید و شک کرد و به یقین رسید و گریخت و نزدیک شد و خود را به کوچه علی چپ زد و نشد و دید که ... نه ... این همو است ... آیا یک قضاوت معقول نکرده است؟

... —

— بگو! چرا تردید داری؟ تشخیص و باز شناختن و یافتن و به «این همانی» و «این هموئی» رسیدن کار عقل و ادراک و آگاهی است یا روحی و غریزی و ناخودی و ... بی خودی؟ من در این کار استدلال می کنم، یک بار گفته بودم، چند سال پیش، که کار دل نیست کار عقل است. عقل من باشعور و منطق و خودآگاهی کامل و روشن و پر از یقین و استحکام به او رسیده است، اما «عقل خوبم»، «عقل حقیقت پرستم»، «عقل حق شناسم»، این «عقل آزادم» صدها دلیل منطقی دارد در اثبات درستی ایمان؛ آنکه نهی می کند و سرزنش و ارعاب و محکوم و هم نق می زند و نصیحت می کند «عقل اسیر» است، «عقل مصلحت پرست و منفعت-شناس و خودخواه و تنبیل و ترسو ...» است. اینکه عقل نیست، این وسوسه‌ها و تلقین‌ها جامعه و تربیت و اوضاع و احوال نسبی و جزئی و موقتی است که بر اندیشه و روح ما تحمیل شده است، در ما رسوخ کرده است. آنکه در راه حقیقت از همه‌چیز می گذرد و شهادت و محرومیت و شکنجه و فقر و پریشانی و اسارت را هم می پذیرد یک کار منقولی غریزه ناخودآگاه نکرده است، عقل آزادش حقیقت را بر او آشکارا ساخته است، عقل آزاد عشق و ارادت را در او بیدار کرده است. آنکه صدها دلیل می آورد که : فایده ندارد، از کارت، از آسايشت، زندگیت می مانی، جز سختی و ضرر و رنج و اسارت بیشتر نتیجه‌ای نمی بری، ول کن، برو دنبال شغلت، دنبال عیش و نوش و بی خبری‌هایت، پهلوون زنده خوش، آدم باشعور کاری را که هیچ مصلحتی در آن نیست نمی کند، عقل حکم می کند که بی خودی نباید آدم

جانش را و زندگیش را به باد دهد ... مردم عادت کرده‌اند که این پند و اندرزهای ذلت‌آور و پست را فقط معقول بشمارند، آره معقول است اما معقول عقل اسیر، عقل نکبت و ذلیل، عقل دشمن حقیقت، نوکر مصلحت. فایده‌اش چیست که آدم باعچه‌اش را گل بکارد؟ ده شاهی تخم‌تره بخر، ده شاهی تخم‌هویج، ده شاهی شنبیله و گشنیز و تربچه و پیازچه و جعفری، بپاش، راحت، بی‌زحمت، بی‌دردسر، خودش سبز می‌شود، دیگه لازم نیست هر روز بری سبزی از بازار بخری، صد تومان پیشی، واقعاً چقدر «بی‌عقل»‌اند که سبزی برای خوردن نمی‌کارند گل برای دیده می‌پرورند! «فایده»‌اش چیست؟ آن همه زحمت و گرفتاری و هول و هراس آخرش چی؟ گل! گل نون می‌شود یا آب؟ آدم عاقل کسی است که درخت گل ابریشم را از تو خانه‌اش می‌کند و به جاش درخت زردآلو می‌کارد یا توت. فصلش که رسید می‌فهمند. این چادر را می‌گیرد زیردرخت و می‌تکاند و گُرگُر باران توت می‌ریزد، زردآلو می‌ریزد، می‌خورند حظ می‌کنند، عوضش غذا هم نمی‌خورند، هم میوه است و هم خوراک و هم پول، هم تازه‌اش را می‌خورند، هم کشته می‌کنند، هم مربا، هم هسته‌اش به درد می‌خورد، بله «به درد» می‌خورد، وقتی اینها گرم خوردن‌اند و غرق کیف، اون بابای بی‌عقل باید و استه سماق بمکد و خشک و خالی به گل‌های ابریشم‌ش نگاه کنه! گل به چه درد می‌خورد؟ ترب به «درد» می‌خورد! بی‌عقلی این است که هرچه احمقانه و پست است معقول بدانیم، واقعاً عقل فقط همین جور «درد»‌ها را می‌فهمد؟ عقل فقط وسوسه‌های غریزه و احتیاط-

های ترسو و مصلحت‌های کاسبکارانه و فایده‌ها و دردهای تاجرانه است؟ پس هر که انسان تر است و عالی‌تر بی‌عقل‌تر است. عقلی که مصلحت را تشخیص می‌دهد عقل موشی است «خانه‌ها سازد همه در زیر خاک!»! علم این عقل «علم آخرور» است. پس حقیقت را، زیبائی را و مطلق را چه نیروئی می‌شناسد؟ عقل، اما عقل آزاد، عقل شجاع، عقل رها از پسند عوام و درد و فایده و لذت انعام، عقل سپید، عقل روشن!

— آره، همان که می‌گفتم حکمت را با آن باید شناخت، حکمت کار او است در برابر علم که کار عقل جزئی‌نگر و سطح‌اندیش و مصلحت‌جو است. جوهر را نمی‌شناسد، اعراض را بررسی می‌کند، استخدام می‌کند.

— عرفان غیر از علم است، اما عرفان ناخودآگاه هم می‌شود؟ شناخت متعالی و آزاد و مطلق است.

— متعالی نگو، بگو عالی!

— هـ هـ مرسی، خوب درست را یاد گرفته‌ای

— مگر ما هم درس نیستیم؟

— هم درس؟ نه، هم مباحثه، بیخشید، هم مباحثه هستیم، اما درس نه هر کدام درسمان جدا است.

— چطور؟

— آخر، موضوع علم ما با هم فرق دارد

— موضوع علم تو مگر چیست؟

— تو

— موضوع علم من؟

— من

!....—

— وانگهی تنها علم نیست، علم و هنر و صنعت هر سه در کارند

— علم فقط آگاهی است. علم در موضوع خود اثری ندارد. مثلاً علم ستاره‌شناسی که در ستارگان تأثیری ندارد. صنعت هم هست، صنایع، آن هم صنایع سنگین! مواد خام را تبدیل می‌کند به مواد مصرفی!

— مرسی! گوارا باشد!

— شیرین کام باشد

بخش اول

— اما ... مواد خام دارد تمام می‌شود، همه‌اش صرف شده است.

— عجب اشتھائی!

— آخه، این مصرفی است که آدم را گرسنه‌تر می‌کند. «و عطش هرچه از او می‌نوشید تشنۀ تر می‌گشت».